

# بنام خدا

آبرویم را پس بده

سخن نویسنده

این روزها همه چی عوض شده ..یادمه زمون ما حتی دوست پسر دوست دختر بودن هم ننگ بود وگناه کبیره ..اون زمان حتی اگه با یه پسر نامحرم دست میدادی... میشدی هرزه وفاسد ونااهل و...عقوبتت میشد تف ولعنت ..

وحالا تو این زمان ..این مشکل دوست دختر... دوست پسر داشتن حل که نشده هیچ ..صد درصد بدتر شده ...

حالا بعضی... ( توجه کنید) ...بعضی ..دخترها با کلی پسر دوست که میشن هیچ ...دست میدن وروبوسی که میکنن هیچ ...تو بغل بی اف هاشون که میرن هیچ ...بلکه کارهایی میکنن که یه وقتیایی من زن ...من مادر ...من همسر از غرایزی که خدا تو وجود انسان به ودیعه گذاشته حالم بهم میخوره ..

این داستان رو برای اونهایی مینویسم که نمیدونن با دراختیار گذاشتن خودشون دربرابر تمام تمایلات ریز ودرشت شهوانی خودشون ودوست پسرهاشون چه بلایی به سرشون میاد ...

این داستان رو از دل اون کسائی مینویسم که یه زمانی فکر میکردن اگه همهءدار وندارم رو دراختیار به اصلاح دوست پسرم یا عشقم بذارم اونوقته که پیشش ارج و قرب پیدا میکنم...

خیلی از این رابطه ها انی هستن ..زودگذر وسریع ..پیش همن وبعد از یه مدت همه چی تموم میشه

ولی بعضی ها فکر میکنن نه ....این مرد قراره یه روزی شوهر من بشه ..چرا جلوی رابطمون رو بگیرم ..

بزار باهش باشم چه فرقی داره چهار تا کلمهءعربی بینمون بخونن ومن قبلت بگم یا نه ...

من ودوست پسرم ..من ومرد آینده ام بالاخره مال همیم... پس دم رو غنیمته

این جور ادمها اگه شانس بیارن که بعد از یه مدت رابطه .....اون مرد از زندگیشون خارج میشه ودیگه هم نمیبیننش ..

ولی یه وقتیایی هم خدا راهی رو که دوست دارن جلوی پای این دخترها میذاره ..اینکه با همون مرد ازدواج کنن ..حالا باید دید این زندگی به کجا میرسه

نثر نوشتنم یه جورهایی شبیه به رج زدن هاست یه جوری حال و هوای دلم بدجوری گرفته بود  
به خاطر همین همون جوری مینویسم .. اوایل داستان مطمئنا اعصابتون خرد میشه .. و من از قصد  
این طور مینویسم

که اگه یه نفر .. فقط یه نفر شرایط بالا رو داشت و میخواست همچین بلایی سرزندگیش بیاره بخونه  
ورفتارش رو درست کنه ... ولی قول میدم درنهایت اخر داستان خوب تموم بشه

## فصل اول

(شاخه ی تکیده.. گل ارکیده ...)

\*\*\*\*

- کفش و جورابهاتو دربیار ..

- چی ..؟

بغض تو گلوم و قطره های اشکم از هم سبقت گرفته بودن .. دیگه از این همه خفت به فغان اومده  
بودم ... خدایا من دارم به کدوم جرم بازجویی میشم ..؟

- گفتم کفش و جورابهاتو دربیار ..

با اشکهایی که دیگه حتی نمیتونستم جلوی ریزششون رو بگیرم ... اروم کفشهام رو دراوردم ...

کفشهای ساده و قدیمیم رو که حتی گوشه هاش زخمی بود و مجبور بودم به خاطر معلوم نشدن  
سوراخ های کنار کفشم جوراب مشکی بپوشم ..

نمیخواستم جورابهام رو دربیارم .. نمیتونستم ..

- یاالله گفتم جورابهات ..

نمیخواستم .. خدایا میبینی؟ نمیخوام .. ولی بنده ات ... همین بندهءمغرورت ... داره زورم میکنه ..  
دستم به سمت جورابهام رفت یه قطره اشک درست کنار پام رو موزائیک افتاد که در باز شد ..  
-اینجا چه خبره ..؟-

اونقدر خفت کشیده بودم که همون جور که خم بودم از درد تا شدم وصدای هق هقم اطاق رو  
گرفت . دستهام رو رو صورتتم گذاشتم وزار زدم به بخت شومم  
صدای امیر حافظ رو درست نمیشنیدم ولی معلوم بود که از دیدن پدرش اون هم تو این ساعت از  
روز تعجب کرده ..

-سلام حاجی شما کجا؟ اینجا کجا ..

-علیک سلام .. اینجا چه خبره ..؟-

صدای طعنه امیز امیر حافظ چنگ زد به اعصاب نارومم  
-خانم دزدی کرده دارم دستش رو رو میکنم ..

نفس حاج رسولی به قدری سنگین بود که حتی من هم میون هق هق هام صداش رو شنیدم ..

-لا الله الا الله .. مگه تو خدایی که داری آبروی یه آدم رو میبری ..؟-

-حاجی مطمئنم کارخودشه ..

صدای نیمه بلند حاجی من رو هم ترسوند

-میشنوی چی میگم امیر حافظ..؟ دارم میگم مگه خدایی که همه چی رو بدونی ..

-ولی حاجی ..

-برو بیرون.. برو بیرون تا بیشتر از این گند بالا نیاوردی ..

اشکهام بی مهابا میریخت .. بهم گفته بود دزد .. تهمت دست کجی زده بود ..

به من ... به منی که برای یه لقمه نون حلال حاضر بودم هرکاری بکنم حتی طی کشیدن کارخونه ..

در که بسته شد صدای گریه ام هم بلند تر شد .. اونقدر تحقیر شده بودم که میون همون زار زار گریه ام نالیدم ...

-میبینی حاج رسولی .. میبینی پسرت با من چه کرده ..؟

صدای نادم حاج رسولی هم نتونست دلم رو اروم کنه ..

-شرمنده ام دخترم ..

-شرمندگی شما چی رو عوض میکنه حاج آقا ..؟

-پوش دخترم ..

اونقدر دلم پر بود که بی توجه به تمام محبت هاش .. به تمام پدر گریه اش برام ..

توپیدم ...

-اگه دخترتون بودم اونوقت پسرتون بهم تهمت ناروا نمیزد .. منو اینجا گیر میانداخت که نکنه یه

ریال از تو کارخونتون ببرم بیرون .. من رو نمیسپورد دست خانم شریفی تا لباسهام رو بگرده ...

-بیشتر از این چوب کاریم نکن دختر جان .. امیرحافظ بچه است ... جوونه .. پخته نشده ..

-حاج رسولی میدونید با ابروم بازی کرد؟ .. میدونید جلوی چند نفر خاروخفیفم کرد ..؟ حالا من

دیگه با چه رویی بین این ادمها سر بلند کنم ..

زار زدم ..

-چون پول ندارم .. چون فقیرم .. چون یه ادم اس و پاسم .. باید ابرو هم نداشته باشم ... باید

هرانگی که خواست بهم بزنه ..؟

یه نفس گرفتم وبا بغض گفتم ..

-حاج رسولی ... بد کرد با من ..

حاجی جعبهء دستمال کاغذی رو از رو میز برداشت و کنارم خم شد .. نگاهش رو با متانت به یه

جای دیگه دوخته بودانگار شرمش میشد تو چشمهام نگاه کنه وبگه تا پسرش رو ببخشم ...

خودش هم میدونست که پسرش چه بلایی به سر من آورده بود ...

-شرمنده ام جز شرمندگی حرفی ندارم ..

چند تا دستمال کشیدم بیرون ..

-شما چرا شرمنده ای ..؟ شما که بهت تهمت دزدی نزدن ..؟ شما که پول داری .. افتخار داری . همه چی داری ..

همه پشت سرت نماز میخونن حاج رسولی .. من شرمنده ام .. من رو سیاهم .. منم بنده بی ابروی خدا ..

دستهای حاجی مشت شد

-چرا دلت اینقدر پره دختر جان... آبروت رو برات پس میگیرم .. ..

دستمال کاغذی تو دستم رو خورد کردم و پرت کردم رو زمین

-ابروی من مثل این تیکه های پخش شدهء دستماله .. میتونی جمعشون کنی حاجی ..؟

اگه میتونی بسم الله .. ولی بدون باید تا بشی .. باید زانو بزنی .. باید بگردی دنبال تک تک ریز ریزه اش ..

میتونی حاجی ؟ ... میتونی غرور خودت و پسرت رو بشکنی آبروی من رو برگردونی ؟ نمیتونی حاجی ..

چرا اینقدر بی رحم شده بودم .. این مرد حاج رسولی بود .. کسی که هر بار بی مزد و منت کمکم کرده بود

ولی با این کار پسرش چشمم رو رو همه چیز بسته بودم ... حس میکردم کاسهء چشم حاجی خیس شد ..

-نمیتونم ولی سعیم رو میکنم ..

بغضم رو قورت دادم ..

-نخواستم .. تا حالا از صدقه سریتون نون بردم تو سفره ام .. نمیخوام سرخم کنید .. نمیخوام به خاطر من .. شما خم بشید ..

من میرم به حرمت اون نونی که تو سفره ام بردم ... حرمتتون رو نگه میدارم و میرم .. شروع کردم به پوشیدن کفشهام و بعد هم خم شدم روزمین تا دستمال کاغذی ها رو جمع کنم .. حالا اگه سرکارم برنمیگشتم هم مهم نبود... حداقل تمام اون بار خفت و خاری رو رو دوش حاجی گذاشته بودم ..

خدای من هم بزرگ بود .. بالاخره یه جایی .. یه کاری پیدا میکردم ..

حاجی کنارم خم شد و گوشهء مانتوم رو گرفت ..

-بلند شو دختر جان... میگم بیان تمیزش کنن ..

-نه جمع میکنم

و جمع هم کردم . و همه رو ریختم تو سطل اشغال درست مثل ؟؟؟ ..

خواستم برم سمت در که صدای حاجی بلند شد ..

با همون چشمهای خیس از اشک برگشتم به سمت حاجی ...

حاجی با شرمندگی پرسید ..

-ارکیده خانم مارو بخشیدی ..؟

دوباره کاسهء چشمهام پر شد .. کی قرار بود خلاص شم از این همه حقارت ...؟

-من کییم که ببخشم حاج رسولی .. خدا از گناه پسرت بگذره من که دارم میروم و ..

بغض تو گلوم اجازهء نداد بیشتر از این حرف بزنم .. امان از این بغض و درد تو سینه

چی میگفتم من ..؟ کجا میرفتم ..؟ تو این برهوت تنهایی کجا رو داشتی که برم ..؟

صدای پر صلابت حاج رسولی پنجه کشید به افکارم ...

-نه شما نمیری ..شما میمونی تا همه چیزرو به حالت اولش برگردونم ..

یه پوزخند ناخواسته نشست کنج لبم ..

-ولش کنید حاج رسولی ..آدم بزرگی نیستم که طبقه ام بالا باشه .همین که گفتین بهم اطمینان

دارین برام بسه ...دوست نداشتم حداقل شما راجع من فکر بد بکنین ..

بابت حرفهایی هم که زدم معذرت میخوام درست نبود گناه پسر تون رو به پای شما حساب کنم ..

-چرا بری دخترم ..؟مگه آبروت رو نبرد ؟..مگه جلوی همه بهت نگفت دزد؟ ..حالا بمون وبه همه

ثابت کن که دزد نیستی با عملت به همه بگو که پسر من اشتباه کرده ..

تو دلم گفتم

( من رو با کی در میندازی حاجی ..؟با پسر ت ...؟با نبض تپندهء کارخونه ات ...با کسی که با یه

گوشهءچشمش ده تا مثل من رو میخره ومیفروشه ...؟فکر میکنی تو این نبرد نا جوانمردانه کی

میبازه ..؟خب معلومه ...ارکید پیشونی سوخته ...)

-حاج اقا چرا اینکارو میکنید مگه من کیم؟ ..تو این مملکت هرروز کلی ادم متهم میشن ..وکسی

هم جوابگو نیست .. من هم مثل اونها ..

-من به اون ادمها کاری ندارم ...به کاروکاسبی این مملکت هم کاری ندارم ...بلکه با سرنوشت تو

کار دارم ...

تو داری پیش من کار میکنی ... پسر من بهت تهمت زده ..نمیتونم ساده بگذرم ..امیرحافظ باید

درست بشه ..باید یاد بگیره که رو قیافهءادمها قضاوت نکنه ..

-پس من رو برای تنبیه کردن پسر تون میخواید ..؟

-این چه حرفیه ..؟من نمیتونم دو روز دیگه که افتادم مُردم... اون دنیا جواب دل شکستهءتو رو

هم بدم ..هرچقدر که خوب باشم حلال وحروم سرم بشه ودل خلق الله رو بدست بیارم

بازهم تنم میلرزه که اون دختر به خاطر رفتار احمقانهءپسر من بی آبرو شد ..نمیتونم ولت کنم

دخترجان.



دوباره عزم رفتن کردم .. ولی با یاد اوردی چند دقیقه قبل برگشتم ..

-حاج اقا یه سوال بپرسم ..

-بپرس دخترم ..

-از کجا میدونید که من دزد نیستم .. شاید واقعا اون چک رو برداشته باشم ..

حاجی یه لبخند ملایم زد ...

-دخترجان من ادم شناس قابلیم .. شصت و پنج سال ... صحبت یه عمره .. دوبرابر تجربه تو و اون پسر ... دیگه میدونم جنس گریه ات چیه ..

میدونم وقتی تو چشمهات نگاه میکنم غصه داری یانه ..

میخواستم بهت بگم امروز رو مرخصی بگیری .. ولی دیدم صلاح نیست ... بمون سر کار و عزتت رو پس بگیر از همین پسربیفکر من هم پس بگیر

شاید با این اتفاق سرش به سنگ خورد و ادم شد .. شاید فهمید که نباید این جوری راجع به یه ادم بی گناه قضاوت کنه ..

واقعا برای خودم متاسفم که بعد از یه عمر خدا خدا کردن .... پسرم تبدیل به کسی شده که خیلی راحت به دیگران تهمت میزنه و به عواقبش هم فکر نمیکنه

از روت شرمنده ام دخترم ... ایشالله که حلالم کنی ...

حس کردم شونه هاش زیر بار حرفه‌ام به قدری خم شده که دیگه راست نمیشه ...

-برو دخترم .. و حلالم کن ...

نگاهم به صورت و محاسن زیباش افتاد ... این مرد غرق نور بود ... برام یادآور محبت خدا بود .. فقط خدا میدونه که تا حالا چقدر بهم کمک کرده و دستم رو گرفته ...

واقعا دلم نمیومد با این سنگدلی ... روح و روانش رو آزار بدم و کاری کنم که مدام شرمنده باشه ...

درسته که پدر امیرحافظ بود ..درسته که پسرش ناتو از اب دراومد بود وجنسش خراب بود ..ولی  
مرد بود ...ومن مدیون تموم محبت های پدرانه اش ...

برگشتم به سمتش واز ته دل گفتم ...

-حلالید حاج رسولی ..نگران نباشید ...

(این روزهایم به تظاهر میگذرد

تظاهر به بی تفاوتی تظاهر به بیخیالی به شادی...!!!!

به اینکه دیگر هیچ چیز مهم نیست اما...

چه قدر سخت میکاهد از جانم این نمایش)

سوار سرویس شدم بازهم نگاهم روی حسامی چرخید ..کسی که از روز اولی که پامو گذاشته بودم  
تو این سرویس فقط بهم نگاه کرده بود ..ساکت واروم ..بدون حرف

نگاهش روی صورتم چرخید ولی من زودتر از اون چشمهام رو گردوندم ورو گرفتم ..امروز از اون  
روزهایی بود که نه حوصله داشتم... نه اعصاب وکشش کافی ..

صدای پیچ همکارام کم کم داشت برام واضح تر شد ..

-مثل اینکه پسر حاجی مچش رو گرفته .

-وای راست میگی .؟به قیافه اش که نمیخوره دزد باشه ...

-خب دیگه اونی که ناخلفه.. نییاد رو پیشونیش بنویسه من دزدم یا دستم کچه ...

-اره والله راست میگی ..ادم دیگه تو این زمونه نمیتونه حتی به چشمهای خودشم اطمینان داشته  
باشه ..

نگاه حسامی سنگین تر میشه ..سنگین وسنگین تاجایی که پَر چادرم رو رو صورتم کشیدم

واشکایی که پشت پلک چشمم حبس شده بودن و آزاد کردم ..

دلَم به قد دنیا از همهء دنیا گرفته بود .. امروز از اون روزهایی که فقط میخواستم چشم ببندم  
.. بمیرم تا ابد ... زیر لب زمزمه کردم ..

(ک) \_\_\_\_\_ آَش

می\_\_\_\_\_ شد

آدم\_\_\_\_\_ .....

گ\_\_\_\_\_ آهی

به اندازه ی نی\_\_\_\_\_ آَز، بمی\_\_\_\_\_ رد!!!

بعد بلند ش\_\_\_\_\_ ود

آهسته\_\_\_\_\_ آهسته\_\_\_\_\_ ه

خ\_\_\_\_\_ آک هایش را آبتک\_\_\_\_\_ آند

گرد\_\_\_\_\_ آیش ب\_\_\_\_\_ آند

ا\_\_\_\_\_ ر دلش خوَآست،

بر\_\_\_\_\_ گردد به زن\_\_\_\_\_ دگی.

دلش ن\_\_\_\_\_ خوَآست،

ب\_\_\_\_\_ خوَآب\_\_\_\_\_ د تا ا\_\_\_\_\_ ب\_\_\_\_\_ د (د)

نه هوایی فرو کنی تو شش هات .. نه انرژی ای بدی به قلبت برای تپیدن .. فقط بمیری .. بمیری  
و تموم

از زیر چادر خیره شدم به شهر سُرّبی ... به ادمهای خاموش ... به مردم مُرده ..

خدایا اینجا کجاست که زندانیاش به حبس محکوم شدن ... اون هم تا ابد ...؟ نفس نفس تا ابد ..؟

گه گاهی هم یه دل خوشکنک ساده ... برای راحت تر طی کردن عمر محکومیت .

نگاه خیرهء یخ زده و سردابه ام.... به خیابون های پراز تلخی میوفته ...اشکام رو اروم اروم پاک میکنم ..با احترام ...

حرمتشون رو نگه میدارم ..حرمت قطره هایی که اگه نبودن.... تا حالا غمباد این دلم رو زیر و رو کرده بود

سرکوجه که رسیدم آقای خسروی وایساد... مثل همیشه... مثل این دوسال ...بی حرف و بی کلام .. و من پیاده شدم...مثل همیشه ...مثل این دوسال ...بی حرف و بی کلام .

نگاه حسامی بدرقهءراهم شد تو پا گذاشتن به زهر هلاهلای که هرروز غلیظ تر از قبل میشد ..

قدم گذاشتم تو گنداب زندگیم ..سلام بخت و پیشونی سوخته .ارکیده دوباره اومده تا تن بده به سیاهی هاتون ..تا بسوزونه باقی عمر سوخته اش رو .

پا گذاشتم رو زمینی که حتی شک داشتم که خدا از اون بالای اسمونها گوشه چشمی هم بهش داره یا نه ...

اصلا میدونه این تیکه زمین وجود داره یا مثل اون قسمت از مثلث برمودا گم شده تو دل زمین ..؟

قدم هام سست بود ..سست و بی جون ...نگو چرا سست ؟!نپرس چرا بی جون ..؟

مگه تو زندگیم رو ندیدی؟ ..مگه ندیدی قضا و قدرم رو؟ ...مگه لمس نکردی حقارتم رو؟ ..

این سستی هم مال یه حقارت دیگه است... مال زندگی کردن با موجودی به اسم سپهر ..با حیوونی که سگ پاسوختهءدم در حیاط هم شرف داره بهش ..

چهار چوب زنگ زده با درسبز لجنی ...مثل هرروز بهم دهن کجی کرد..

به این کسی که سست و بی جونه ...از زندگی با سپهری که ...مرد نبود ...نامرد هم نبود ..حیوون و جن و انس هم نبود ..

هرچی بود ...من عاجز بودم از کشفش ..از کشف موجودی که سه ساله دارم سر به بالینش میزارم وهرروز عطر یه زن غریبه رو از لابه لای دکمه های صدفی لباسش بو میکشم ..

خیانت که شاخ و دم نداشت ... مال پسر همسایه هم نبود ... خیانت رو پَر سفرهء من نشسته بود...  
چه با دعوت ... چه بی دعوت ..

مثل یه ربات چادرم رو بالاتر کشیدم .. کلید دروانداختم و رفتم تو .

به نظرت روزی سردتر و پژمرده تر از امروز هم وجود داره ..؟ نه نداره ..

اخه امروز خدای اون بالا ..... دست جدیدی برام رو کرده بود ... انگ دزدی .. انگ دست کجی .. به  
منی که خودش میدونست حاضر بودم بمیرم و لقمهء حروم از گلویم پائین نره ...

من که زندگیم رو روپایهء حلال و حرومی گذاشته بودم این عاقبتم بود... چه برسه به بردن  
لقمهء حروم سر سفره ام

درو باز کردم .. بخت سوخته و انتخاب غلط و اشتباهم بهم سلام کردن .. یا گذاشتم تو حیاط ۳ در ۳ ..

انتخاب غلط پرننگ شد .. پرننگ و پرننگ ... تا جایی که من رو حبس کرد تو خودش

. تو جواب این انتخاب .. تو عقوبت این خیره سریها ...

چادرم رو از سرم برداشتم .. کمرم قد یه کوه سنگین شده بود ..

(ای کاش می\_\_\_\_\_ شد

آدم

گَـآهی

به اندازه ی نیـآز، بمی\_\_\_\_\_رد!!! )

التماس میکردم مثل همیشه ... مثل سه سالی که تنم به مزهء کمر بندش بدجوری عادت کرده بود ..

-نزن ... بی انصاف نزن ...

نزن که دیگه این تن و بدن خسته طاقت یه ضربهء بیشتر رو نداره . نزن که با هر شلاق اضافه خون  
وجونی نیمونه .

اخه چرا میزنی .. چرا کباب میکنی .. چرا این تن به گل نشسته رو شکسته تر میکنی ..؟

مگه من چیم ..؟ کیم ...؟ به غیر از یه زن ...؟ به غیر از یه همسر ..؟ تا کجا میخوای پیش بری ...؟ کی این ولع سیری ناپذیرت تموم میشه ..

بازهم شلاق بود و ضربه های مشت ولگد .. دردشون اونقدر زیاد و زیاد شد که دیگه حس نمیکردم .. که دیگه درک نمیکردم داشتم میرفتم رو ابرها . داشتم اسوده میشدم از بند زن بودن .. ولی بازهم میون ضربه ها التماس میکردم ..

-نزن بی غیرت ..

به توای که داری زندگی رو میبینی میگم ... غیرت که به رگ برآمده نیست ... به بازوهای برجسته نیست .. به عدالت ... به حفظ حریم زنانگیم ..

به اینکه وقتی عصبانی میشی با خودت بگی اون زن ومن مرد .. اون نازه ومن نیاز .. اون حواست ومن ادمی که به عشقش از بهشت رونده شدم .

ولی چقدر زود فراموش کردی .. که تو ادمی ومن حوام . چقدر سریع از یاد بردی که حوا همون حوای سابقه ولی تو دیگه اون ادم قبل نیستی .. اون عاشق بی قرار که اسمون رو به زمین میاورد نیستی ..

صدای نفس نفس از یه جای دور میاد .. از میون کلی مه و بوران .. خسته شده ... حق داره .. زدن یه ادم کم چیزی نیست

انرژی میبره .. خستگی داره .. داره نفس تازه میکنه تا بره برای راند بعدی .. راند بعدی ؟.

منظورم چیه ..؟ کتک یا مشت ولگد .. یا یه همخوابگی دیگه ... تو دل کثافت تن و بدنم ...

حکایت من حکایت همونیه که از درد زیاد .. زده به طبل بی عاری ...

پوست کلفت شده تو سختی ها ... محکم شده تو چینش لوگوهای رنگارنگ زندگیش ..

بازهم بی اراده زمزمه میکنم ..

(من همونم که یه روز می خواستم دریا بشم

می خواستم بزرگترین دریای دنیا بشم

آرزو داشتم برم تا به دریا برسم

شبو آتیش بزنم تا به فردا برسم)

رسیدم ..اما به کجا ...؟خب چی عایدم شد از این رسیدن ...؟شد این رویای کبره گرفته ..شد این

زندگی سراپا نجاست و کثافت ..

صدای زمزمه ام رو حتی بعد از این همه عصبانیت هم میشناسه ...میشنوه وحالش عوض میشه

..انگار تازه میفهمه ...

اِ!؟دیدی چی شد ...؟اینکه همون ازکید خودمه ..همونی که پاشنهءدرخونشون رو برای بله

گرفتنش از جا کردم ...

ای دل غافل ..پس تو کی هستی ..؟تویی که سروصورت و بدنت پراز کبودی و زخم شده چه جوری

رخنه کردی تو زندگیم ..؟

حافظه اش دوباره میپره به گذشته ..مرد شیک پوش من که عطر(کنزوواپرش) تمام بینیم رو

پرکرده ..قلاب کمر بند رو ازاد میکنه از دستش ...

یادش سوخته!! ...یه زمانی!! ...تو دوران جاهلیتم!!...چقدر این رایحه رو دوست داشتم

دستهای بعد از چند ماه نبودن ...پرمیکشه برای دراغوش کشیدن جسم مرده ام ..

میدونی چی تو این لحظات بدتر از مردن ...ازار دهنده است ..؟

اینکه نمیدونی عشق رو باور کنی یا نفرت رو ..نمیدونی اینی که داره میدره لباسهات رو... عاشقته

یا فارق؟ ...مجنونته یا قاتل؟

اینی که داره لبهات رو رو زخم های خونی صورتم میکشه... این کسی که انگشتهات رو رو زخم

قلاب رون پام میکشه ..چی تو ذهنشه ..؟

چه تصویری از من تو ذهنش ساخته که این جوری داره لهم میکنه ...

بیا تو حداقل بهش بگو .. بهش بگو اینی که داری از لمس پوستش نئشه میشی... همونیه که التماس میکرد تا نزنیش ...

همونیه که تا یه ساعت پیش از سگ خونه ات هم کمتر بود ..؟

بیا بهش بگو ...عصبانی شدی ، کمر بند رو از کمر شلوارت باز کردی وبه روی تن و بدنش کشیدی ، عیب نداره .. دستت درست ...

ولی دیگه چرخش کمر بند توی دستت وازاد کردن قلابش ... برای زدن تن و بدن این زن سیاه بخت ... چه حکمتی داشت ...؟

بس نبود این گوشت و خون رگه رگه شده ؟... کافی نبود این کبودی های پهن دلمه دلمه شدهء رو شونه وکتف و کمر ورون پاش ؟....

باید حتما قلاب کمر بندت رو هم با تن و بدن ارکید سینه سوخته اشنا میکردی .. تا حرصت بخوابه ؟ ..

حالا که نئشه شده... لمس شده از وس.وسهء تن همون دخترک گذشته ... شده یه مرد دیگه .. شده همون آدم هزار رنگ حوا ..

همونی که یه روزی به عشق فردوس برینی که وعده اش رو داده بود پا گذاشتم تو حجله اش ...وبله دادم به همهء یا علی هاش ...

ولی الان... از اون همه یا علی ...یه قلاب کمر بند مونده و ضربه های محکم و درد تنم ...

این لحظه ها ...از اون موقع هائیکه میخوام هوار کنم ....میخوام بگم اینی که داره زجر میکشه ..چه فرقی با اونیه که یه ساعت پیش پنجه ات رو تو موهاش فرو کرده بودی و پوست سرش رو با زور غلفتی میکندی ..داره؟

بدنم که از شدت درد مچاله میشه ... سربلند میکنم و نگاهم رو میچسبونم به سقف اطاق ..



اگه خونه ام سقف نداشت حتم دارم که میرفت و میچسبد به حریم کبریایی خدا... و اونوقت بود که میتونستم ازش پیرسم..

-خدایا!.. خسته نشدی از این همه درس عبرتی که به بنده ات دادی...؟

بس نبود تکلیف های شبی که هزاران هزار بار از رو تصمیم کبری نوشتم و دم نزدم...؟  
کی میخوای تمومش کنی خداجون...؟.

یه وقتی اون قدیم ندیم ها خیلی مهربون بودی.. بعد از کلی دعا و خدا خدا... حاجت روام کردی... اخر سرمن رو زن سپهر کردی..  
ولی حالا سه ساله که دخیل بستم به دامت ..

نیستی ..؟

هستی ...؟

نمیبینی ..؟

یا خودت رو به ندیدن میزنی ..؟

لب میگزوم و چشم می گنم از سقف خونه ام .. که زیرش یه عالم گناه و گُفر خوابیده ..

از زیر چشم ... تو بین درد درد آور تنم .... یه نگاه زیر زیرکی میندازم به سقف گَبره بستهء خونه ام  
ومثل یه بچهء دوساله لب وور میچینم ..

-کافر شدم خداجون .. نه..؟ تو ببخش .. این قلاب تمام فلزی ... عجیب ..... ب درد اوره .. کافر  
میکنه مسلمونت رو .. بی دین میکنه بنده ات رو .. چه توقعی از ارکید بی جونت داری ..؟

ای کاش هیچ وقت این ساختهء بشر نبود... اونوقت شاید من هم این قدر ازت سرد نمیشدم  
خداجون . اینقدر دلزده از قضا و قدر و تقسیم زندگیم ...

صدای نفس های سپهر درست مثل یه موسیقی ناهنجار گوشهام رو ازار میده ..

-بخون ارکید .... بازم برام بخون

ولی من نمیخوام بخونم. نمیخوام وسیلهء عیشش رو بیشتر کنم. دستش که به سمت سگک  
 کمر بند میره... زبونم باز میشه ناخواسته  
 (توی چاله افتادم خاک منو زندونی کرد  
 آسمونم نبارید اونم سرگرونی کرد  
 حالا یه مرداب شدم یه اسیر نیمه جون  
 یه طرف میرم تو خاک یه طرف به آسمون)

-عاشقتم ارکید... تو تنها زنی ..تویی که هرکاری بکنم باز هم هستی ...  
 صدام دندونه دار میشه ..

خدایا بگو این دل تا کی طاقت بیاره؟ ..تو فقط یه لطفی کن وزمان بگو ..حداقل یه امیدی برام  
 باشه ..

اینجوری که همه اش شده ذلت ...همه اش شده سفریک طرفه به جهنم روی زمینت ...  
 دردها ...نفس کشیدن ها ...چرا اینقدر تهوع اور شده؟ ..

باز هم بی اراده میخونم ..تا فراموش کنم ...تا شاید برم تو شیرینی اندک رویاهای قدیمی ..  
 (خورشید از اون بالاها ...زمینم از این پایین  
 هی بخارم می کنن زندگیم شده همین)

..درد ..درد ...خدایا ..صدام رو میشنوی ؟! من الان میخوامت . گوشه چشمی بهم بنداز ..  
 به خداوندی خودت که من هم بنده اتم ..درست مثل همینی که داره نئشه میشه ...چه فرقی بین  
 من واون هست ؟

..به جز اینکه اون مردِ ومن زن ؟!..اون دام پهن کرد ....ومن..... دونه ءاول رو نخورده... تو دامش  
 افتادم ..؟

(با چشم مردنمو دارم اینجا می بینم

سرنوشتم همینه من اسیر زمینم)

یه جورهایی حس میکنم که اصلا نفس نمیکشه .. یا شاید هم هوایی برای نفس کشیدن نداره ..

-بخون ارکید ..بخون بزار تموم بشه ...

ومن میخونم ...مگه با وجود اون کمر بند چرمی قلاب فلزی ... چاره ای هم دارم ...؟

میخونم برای دل اون ...برای نجات خودم از این دردی که فکر میکنم تمومی نداره ...برای تموم

شدن این زجر واپسین ..

(هیچی باقی نیست ازم لحظه های آخره

خاک تشنه همینم داره همراهش می بره

خشک میشم تموم میشم فردا که خورشید میاد

شن جامو پر می کنه که میاره دست باد)

وتمام ..تموم شد ..ارکیدهءسه سال پیش هم تموم شد ..یا شاید هم خیلی وقته که تموم شده

و خودش خبر نداره وداره دست وپای بی خود میزنه برای زنده موندن ...

تازه میتونم نفس بگیرم ...بعد از دقیقه هایی که نمیدونم چقدر طول کشیده تازه میتونم یه نفس

از ته دل بکشم ...

کشون کشون با همون تن و بدن ..با همون زخم های خون ریز بدنم ... میرم گوشهءدنج اطاقم پناه

میگیرم ..

پشت میکنم بهش و رو به دیوار با سرانگشت لرزان مینویسم ...

(این روزها به احساسم میگویم

نفس نکش ...

عجیب الوده است هوای دلها ..)

صداش رو از پشت سرم میشنوم ...

-ارکید پاشو یه چایی بده ..

سعی میکنم تن خورد و خسته ام رو از جا بلند کنم ... اونقدر ضعیف و بی حال شدم که حتی نای بلند شدن رو هم ندارم . ولی باید بلند شم و برم برای راند سوم ...

حالا راند سوم چیه ؟

کار کردن برای مردی که هم مزه بوسه هاش رو چشیدم و هم مزه انقلاب کمر بندش رو .. مردی که حتی از تنفس بوی عرق تند بدنش که تو فضای شیش متری اطاقکم میپیچه متنفرم از سر راه دونه به دونه لباسهام رو جمع میکنم .... و تو نمیدونی .... که چه دردی رو برای خم و راست شدن و جمع کردن اون دو سه تا تیکه لباس پاره تحمل میکنم ...

«تواگر می دانستی ....

که چه دردی دارد

که چه زجری دارد خنجر از دست عزیزان خوردن!!؟! «

از برکت ضربات بی وقفه انقلاب کمر بند مـــــــردم !! پام تیر میکشه و یه جورهایی لنگ لنگ خودم رو به بیرون اطاق میکشونم ..

هوای تازه رو تو سینه ام پر میکنم و لباسهای مچاله شده رو که با هر حس دردی تو دستم مچاله تر شده بود یه گوشه میزارم تا سرفرصت رفوشون کنم ...

پول اضافه ای برای خرید همین سه تیکه لباس هم ندارم .. باید با حقوقم تا اخر ماه سرکنم ..

لباسهای مرتب شده ام رو از تو کمد گوشه راهرو درمیارم ... جای زخم ها داره هوا میکشه و یه جور عجیبی میسوزه ..

انگار که تازه عصبهای تن و بدنم درد رو حس کردن و فهمیدن چه بلایی سرشون اومده .

با جون کندن ... دقیقا عین کلمهء جون کندن ... لباسها رو به تن میکنم ...

سلانه سلانه میرم سمت اشپزخونهء سه متریم .. یه اشپزخونهء جمع و جور که به جز یه یخچال کوچیک پنج فوت و یه گاز سه شعلهء رومیزی که مش حیدر... پیرمرد مهربون همسایه برام جور کرده و یه کهنه شور دو قلوی سه کیلویی دست دوم .. چیزی دیگه ای توش نشونه دار نمیشه ... همهء دار و ندارم از دار دنیا ... همین سه قلم جنس واون کمدو فرش زیرپامه ..

- پس چی شد این چایی ..؟ رفتی از کارخونه بسازی و بیاری ..؟

بعد از اون همه انرژی ای که ——— مردم مصرف کرده .. حق داره با یه لیوان چایی رمقی به جسم خسته اش بده ...

م——— مردم شدی——— خسته است .. خسته از کتکهایی نفس بُر من و ... خسته از نئشگی دقایق قبل ..

زیر کتری رو که از همون اول با اومدن سپهر روشن کرده بودم .. کم میکنم و تو قوری کوچیک گل سرخیم یه پیمونه چایی میریزم و دم میکنم ...

سوزش گردنم نسبت به زخم های دیگه ام ازار دهنده تره ... دستی به گردنم میکشم که رگه های دلمه دلمه بسته روی دستم ... باعث میشه بچرخم به سمت ظرفشویی ام و خون خشکیده روی گردنم رو تمیز کنم ..

از بوی خون و کثافت ... چندشم میشه از خودم .. از زن حقیر سپهر ..

برام عجیبه که چه طوری م——— مردم ... میتونه سرش رو تو گودی گردنم فرو کنه و بوی زهم خون لخته شده تو بینیش بیچه و بازهم نئشه بشه ولذت ببره ..؟

-ارک———ید ..!!

دستهام سریع شروع به کار میکنن .. میدونم این ارکید گفتن یعنی بدو تا دوباره با کمربندِ قلاب نشانم .... نیومدم سراغت ...

بجنب وتیز و بُز اون لیوان چایی رو برسون به دستم ..تا خر نشدم ویه نشون دیگه از قلاب  
کمر بندم رو رو تنت امانت نذاشتم ...

پس میجنبم قبل از اینکه تن و بدن خرد شده ام با درد اشنای کمر بند دوباره جلا پیدا کنه ...  
تو لیوان دسته دار ساده ام که به اندازه سالهای بدبختیم قدمت داره ..چایی خوش رنگ رو  
میریزم ..

درسته که چاییم زیاد مرغوب نیست ولی با چاشنی هل و دارچین اونقدر خوش عطر شده که بی  
هوا یه نفس از ته ریه ام میکشم و خودم رو مهمون عطر خوش هل و دارچین میکنم ...  
لیوان رو همراه قندون کوچیکم تو سینی دو نفره ام میذارم و لنگ لنگون از اشپز خونه ام بیرون  
میرم ..

یه نگاه به سینی میندازم ...چقدر جمع و جور ...چقدر غریب

درست مثل زندگی ام ..درست مثل بخت سوخته ام ...درست مثل پیشونی نوشته سیاهم ..

سینی رو که جلوش میذارم «چه عجب» زیر لبش رو میشنوم .. یه جبه قند برمیداره و یه جرعه  
چایی میخوره ..مثل همیشه از خودم سوال میپرسم ..

چه جوری میتونه چایی ای به این داغی رو بخوره؟ دمای این چایی صد درجه است شاید هم نود  
درجه ..چه جوری اون زبون نیش مارش جزغاله نمیشه ..؟

با صدای دادش از جا میپرسم ..

-آه ...اینکه باز مزه آب زیپو میده ..

لیوان رو با عصبانیت پرت میکنه تو سینی و قندون چپه میشه و تمام حبه قندهای ریز ریزی که  
تنها شیرینی این زندگی همیشه تلخه ..خیس از مایع قهوه ای رنگ چایی میشه ..

-پس تو تو خونه عننه بابات چی یاد گرفتی ..؟ فقط عشوه گری و تور پهن کردن واسه پسرهای  
مردم ...؟ سی سالته هنوز بلد نیستی یه چایی درست و درمون دست شوهرت بدی ..؟

تو دلم مثل همیشه به کلمه شوهر نیشخند میزنم .. چقدر هم که برازندهءم ——— رد لجام  
گسیختهء روبه رومه ..

کم کم عصبانی میشه وبا دست میزنه زیر سینی چایی .... سینی ولیوان و چایی داخل سینی  
وقندون و حبه های خیس خورده تمام اطاق کوچکم رو میگیره .

-مردم زن میگیرن ما هم زن میگیریم .. نه هنری ... نه زنیتی .. نه دست پختی .. فقط بلدی زهر مار  
درست کنی بدی به خورد شوهرت .. پس تو کی میخوای هنر شوهر داری رو یاد بگیری ..؟ هان ..؟  
تو دلم میگم

وقتی که یه نفر عاشق زندگیش باشه همهء هنرها هم تو وجودش جمع میشه ولی وقتی یکی مثل  
من باشه ... گنجینهء هنر هم که باشی ... گند میزنی به تمام اون هنرها

-کی میخوای بفهمی که باید چه جور شوهر داری کنی ..؟ وقتی سرم رو گذاشتم زمین و مردم ..؟  
یه آمین زیر لب به این حرفش میگم .. شاید که مرغ حق .. همینجا زیر سقف همین اطاق کوچکم  
باشه و حرف دلم رو اجابت کنه ...

-هرچند غیر از این هم از شازده خانم توقع ندارم ، اونقدر تو خونهء ننه بابات خوردی و پروار شدی  
که دیگه وقتی برای یاد گرفتن هنر خونه داری نداشتی .. فقط خوردی و خوابیدی و هیکل گنده  
کردی ... تا قاپ پسر مردم رو بدزدی ..

از جا بلند شد ... سعی کردم نگاهم رو از تک تک اعضای لخت بدنش بگیرم تا یه وقت مثل  
دفعهء قبل بالا نیارم و مهمون ناخوندهء کمر بند های اضافهء دم رفتنش نشم ...

یه نفس عمیق میکشم و سعی میکنم تا فکرم رو منحرف کنم .. هرچند که نفس عمیقم هم ... به  
خاطر حس بوی تنفر اور عرق بدنش بی بازدم میمونه ...

همون جوری که تک تک لباسهاس رو میپوشه غرغر میکنه ..

-آه ... باز ما اومدیم تو این دیوونه خونه ... --- د تو اعصابمون ...

لباسش رو با حرص میپوشه ومیره جلوی آئینه وهمون جوری که داشت جلوی آئینه دکمه هاش رو میبست موعظه هاش رو ادامه داد ..

-برو زنت رو از زن های مردم یاد بگیر .چنان شوهر داری میکنن ادم حض میکنه ...خوشگل ..خوشتیپ ..خوش هیكل .نه مثل تو نی قلیون که ادم برای دیدنت باید کفاره بده ...

اخیرین دکمه رو هم بست وادامه داد ..

-خدایا اچه من به چی این زنیکه دل بستم که خر شدم؟ ..اینی که معلوم نیست جز من با چند نفر دیگه بوده ...؟

برگشت سمت من وبا چشمهای دریده اش غرید ..

-جز من برای چند نفر دیگه ترانه خونده وبا صداس دلبری کرده ...

(چشمهام رو میبندم ...مثل یه مجسمه ام ...غیر از مجسمه بودن کار دیگه ای از دستم برنمیاد ..

این سناریوی همیشه تکراری رو قشنگ از بهرم ...این داستانی رو که —————ردم راوی اونه ویک طرفه میخوندش ...سالهاست که دارم میشنوم ومشق شب مینویسم ..)

-میدونی ارکید؟وقتی فکرشو میکنم که چه جوری تو دامت افتادم از خودم بدم میاد ..من رو چه به دختر دوست پسر بازی مثل تو ...؟

(حرفی نمیزنم ...خودش هم میدونه که اولین و آخرین دوست پسر من ..و ختم کنندهء اشتباهاتم سپهر صولتی بوده ..)

-حالا ببین ...ببین زندگی من رو به کجا کشوندی؟ .. که عارم میاد تو روت نگاه کنم ..عقم میگیره ازت ارکید ...

(یاد لحظات قبل وصدای نفس نفس زدن های تندش که از بیخ گوشم میشنیدم برام تازه میشه ..عقش میگیره .؟دروغ میگه عین سگ ...)

-اینکه قبل ازمن با چند تا پسر دیگه دوست بودی مثل خوره روح وروانم رو میخوره ...بی خودی هم برای من ادای ادمهای مظلوم رو درنیار که تو اولین و آخرین عشقم بودی



از کجا معلوم که جز من با کس دیگه ای کثافت کاری نکردی؟ فکر کردی من اونقدر ساده ام که نفهمم... خیلی از دخترها یه جوری با این واوونن که تا آخر هم دختر باقی میمونن ..

(با اینکه یه عمره دارم این حرفها رو میشنوم ..با اینکه سالهاست که عادت به شنیدن این اراجیف دارم ولی بازهم هربار با شنیدنشون.... لالهء گوشهام میسوزه و...دلم اتیش میگیره از این عدالت ناجوانه————ردانه اش ...)

جرات ندارم حتی دستم رو به سمت گوشهام ببرم ..باید بازهم مجسمه باشم... بازهم سعی کنم نشنوم ..ولی بازهم عجیب————ب میشنوم ..وعجیب————ب دلم میسوزه ..

خدایا ننگ به من که خام حرفه‌اش شدم ..خام اون زبون چرم ونرمش که حیثیتم رو به باد داد ..خام اون لحظه هایی که مسخ سرانگشتهای سحرانگیزسپهر شدم ..

این هم از تشکرِ بعد از لذتِ —————رد من ..)

خم میشه به سمت کمر بندش ...دستش که به سمت کمر بند میره موهای تنم سیخ میشه وروزگار برام تنگ ..

گارد میگیرم و سرخم میکنم که نکنه دوباره هوس یه پذیرایی دیگه ازم رو داشته باشه ...

ولی انگار خدای اون بالا...همون خدایی که چسبیده به سقف خونه ام داره نظاره ام میکنه ...اینبار با منه

چون کمر بند رو دونه به دونه از بندینک های کمرشلوارش رد میکنه ومن با هرردشدن یه پله به نفس کشیدن نزدیک میشم ..

دونهءآخر رو هم رد میکنه وقلاب رو مبینده وتمام ...

یه نفس عمیق...مهمون شش های مچاله شده ام میشه ...این نفس از اون نفس های راحتی که فقط خدا میدونه که چه جوری حس شیرین رهایی رو به رگ وپی ام تزریق میکنه ..

بُرسش رو از رو تلوزیون برمیداره وهمون جوری که به موهایی که یه زمانی دردوران جاهلیتم ..دیوانه وار عاشق هرتارشون بودم شونه میزنه ...ادامه میداره ..

-ای تف به ذاتت ارکید ..اخه چرا من رو بدبخت کردی ..؟ زندگی من رو ببین... به خاطر اینکه اسم توی اشغال تو شناسنامه امه نه میتونم زن بگیرم نه راه به جایی دارم ...

خیر سرت اونقدر هم پوست کلفتی که هرچه قدر کتک میخوری بازهم پا میشی ..نمیوفتی بمیری که حداقل از شرت راحت بشم .

با این جمله انگار عصبانیتش به قدری فوران میکنه که آنآ برمیگرده و برس تو دستش رو با ضرب پرت میکنه تو صورت تم ..

ضربه کاری تر و سرعتی تر از اونه که بتونم عکس العمل نشون بدم و اخر سر اون چیزی که نباید بشه میشه ..

شونه با ضرب میخوره به شقیقه ام و گوشهء ابروم رو زخم میکنه ..

باز تو دلم میگم

-خدا لعنتت کنه ———رد ..این همه خودم رو کشتم تا خراشی به صورت تم نیوفته ولی توی نامرد بازهم کار خودت رو کردی ..

نیشخندی میزنه و از کنارم رد میشه ...انگار این کارش... آبی بوده رو اتیش درونش ..

خودش خوب میدونه که چقدر برام مهمه که آبروداری کنم و نذارم کسی پی به زندگی سراسر لجنم ببره ..

-دعا کن بیفتی بمیری یه جماعت رو از شر خودت خلاص کنی ..اخه من موندم تویی که نه ننه بابای درست و حسابی داری ونه پشت و پناهی ...واسه چی خدا زنده نگهت داشته ؟..

بی خودی داری برای خودت راست راست میگردی واکسیژن حروم میکنی ..

برو خودت رو بنداز زیر ماشینی... تریلی ای .والله به خدا ثواب میکنی... من بیچاره رو از بند ازاد میکنی ...به خدا خسته شدم از این یه بوم دو هوایی ..

بابا جان چرا نمیفهمی؟...میخواوم زن بگیرم ..یا طلاق بگیر یا بمیر ..هرکدوم رو که صلاح میدونی

فقط زودتر که یه موقع دیدی صبرم لبریز شد و خودم زدم کشتنت... بدبختی شانس هم ندارم

میتروسم بزخم لهت کنم ناقص بشی ...بیوفتی وبال گردنم .از بس که پوست کلفتی

با ادای آخرین کلمه لگدی به پهلووم زد که دیگه نتونستم مجسمه باشم ومثل مار به خودم پیچیدم

..

بی شرف زده بود روی زخم قلاب کمر بند ..انگار همین عکس العمل کافی بود تا خیالش راحت بشه

واز پله ها سرازیربشه ..

نفس حبس شده ام رو رها میکنم ...بالاخره .....عزرائیل.....رفت

و نفسی میکشم از ته دل ..اندکی راحت .اندکی اسوده ..

همون جور که نگاهم به اطاق بهم ریخته خیره است لب میزنم

(اختلافی نداریم...)

کمی جغرافیای ما متفاوت است!

قلب من در شمال غربی تنم می تپد و قلب تو در جنوب مرکزی ات!

من دلتنگ ماضی ام که بعید شده,

تو اسیر حالی...فرقی ندارد ساده یا استمراری...

فصل مشترکی که ۹۰ درجه اختلاف دارد!

رویاهای تو...کابوس های من...)

«-الو بفرمائید ...

-الو؟..بابا ..؟

سکوت اون طرف خط باعث شد تا بغض تو گلوم بزرگتر بشه ...

-بابا ..؟صدام رو میشنوی ..؟یا مثل تمام روزهایی که بهت زنگ زدم فقط گوش میدی وبعد هم بدون جواب قطع میکنی ..؟

دلت میاد بازهم با من اینکارو کنی .؟من دخترتم ..ارکید..همون دختر کوچولویی که میشستم رو پاهاتو وبا شونهءانگشتیت ...ریش هاتو مرتب میکردم ..یادت میاد بابایی ...؟  
بغض صدام بیشتر میشه ..

-بابا به خدا اشتباه کردم ..هنوز چند ماه نیست که زنش شده ام ولی داغونم کرده ..دارم نابود میشم بابا ...ارکیدت ..ارکید کوچولوت داره زیر بار زندگی با اشتباهش خرد میشه ..  
-انتخاب خودت بود ..نبود ..؟

سکوت میکنم ..جوابم جز یه اره ء سنگین چیز دیگه ای نیست ...  
-بابا پشیمونم ..

صدای شکسته اش که انگار از ته قلب زخم خورده اش بلند میشه... تیشه میزنه به همون روزنه های کوچک امید ..

-پشیمونی دیگه سودی نداره ..روزی که با آبروم بازی کردی ...روزی که خودت رو دراختیار ..  
نفسش سنگین شد ..نفس من هم ...بابا اون ور خط ...من این ور ...خط ...خدایا چرا حتی یه مولکول اکسیژن هم تو هوای این شهر پرودود ودمت نیست ...؟

-چی کار کنم بابا ؟

-وایسا پای اشتباهت ..

-یعنی بسوزم و بسازم ..؟

با دل سنگی ای که بعد از اشتباه نابخشودنی من بهش دچار شده بود گفت ..

-اره بسوز و بساز .. خاکستر شو .. مردونه پای اشتباهت بمون ..

-دل تنگتون شده بابا ... تنگ شما .. مامان .. امید ...

-بهبتره عادت کنی به این دلتنگی .. ما داریم میریم .. امید بورسیهء کانادا شده

قلبم وایساد .. دنیا جلوی چشمهام شد قد یه ارزن .. بی ارزش ... بی رنگ .. بی نورو صدا ...

ومن شدم .... اون تیکه برفی که جلوی اولین تابش اشعه های خورشید ذره ذره اب میشه ..

-چه جوری میتونی اینقدر سنگدل باشی بابا ..؟ من دخترتم .. مثل امید که پسرته .. برای اون

حاضری از خونه زندگی ای که یه عمر براش جون کندی بگذری ولی برای من ..

-برای تو هم همه کار کردم ... زندگیم رو به پات ریختم .. ولی تو شدی گربه کوره و پنجول کشیدی

به چشمهام .. به قلبم .. به زندگیم ...

بدکردی باهامون ار کیده .. از دلخوشیم نیست که دارم میرم .. از درد بی آبرویی که دارم چوب

حراج میزنم به دارو ندارم و خاک غربت رو سرمهء چشمهام میکنم ... از درد نیش و کنایه های

مردمه که میخوام بشم شبگرد کوچه های غربت ...

-بابا چرا من رو یادت نمیاد ..؟ یعنی اینقدر بدم ..؟ سیاهم ...؟ نجسم ...؟ که نمیخوای دستم رو

بگیری و از این لجن درم بیاری ..؟ بابا منم ارکید .. دخترت ..

صدای سرد بابا ... خط صاف قرمز کشید رو التماسهام ..

-من وزنم دیگه دختری به اسم ارکید نداریم ..

-بابا ..؟

-دیگه به اینجا زنگ نزید خانم .. اهالی این خونه قصد سفر دارن دیگه هم برنمیگردن ..

-دلتون میاد ...؟

صدای بوق اشغال ..اشکهای چیکه چیکه ام رو رگبار کرد ..من رو نمیخوان ...منی رو که شیش ماه  
پیش بزرگترین خبط زندگیم رو مرتکب شدم نمیخوان ..منی که رو سیاه عالم وادمم ...نمیخوان  
...پدرومادرم... ارکیدهءبی حیثیتشون رو نمیخوان ..

این روزها عجیب

دلم می خواهد بخوابم

درست مثل ماهی حوضمان

که چند روزیست روی آب خوابیده است.»

-به به سلام خانم دزده ...

بی تفاوت به امیر حافظ پسر با نام ونشون حاجی به کارم ادامه دادم ..کاری که گه گاهی خوشی  
لحظاتم میشد..

ردیف کردن خازن ها ومقاومت ها ..دی یود ها وزنرها ..پتانسیل ها وآی سی ها ..همه چی وهمه  
چی درکنار هم ....روی یه مادربورد کوچیک ...قد کف دست ...

این کارو دوست داشتم ..رنگهای رنگارنگ مقاومت ها رو که هرکدوم یه اندازه ای رو مشخص  
میکرد ..

خازن ها رو ...دی یودها رو ...ال ای دی های رنگی سبز و زرد و قرمز رو ..

کارخونهءحاج رسولی پراز محصول بود ..محصول های جالب الکترونیکی ..از سنسور مخازن بزرگ  
اب بگیر تا کنترل سه فاز و تک فاز برق ..

حتی ساختن وتعمیر مادربوردهای کامپیوتر ..

وکار من تو این کارخونهءبزرگ حاج رسولی ...درست مثل یه چرخ دندهءمتحرک بود ...یه وقت  
اینجا ..یه وقت اونجا ..

یه وقت در حال پیچ و مهره کردن قطعات ... یه وقت در حال بسته بندی ... یه وقتی هم اگه شانس می اوردم چینش مقاومتها و خازن ها .. کارمورد علاقه ام ..

به سرعت از تو ظرفهای کوچیک ۵در ۱۰ مقاومتهای کف بورد رو میچیدم .. جامپر ها رو ... دستم مثل یه ماشین سریع کار میکرد ..

عادت کرده بودم که مقاومت رو تو دستم بگیرم وبا سرانگشتهام پایه هاش رو خم کنم و بزخم رو بورد نقشه دار ...

آی سی .. دی یود .. زبر ... حالا میرفتم سراغ قطعات پایه بلند .. دنیایی بود برای خودش ومن عاشق این دنیا ..

یه وقتیایی که کنار دست نرگس وایمیستادم تا براش قطعه سوا کنم ... قبضه میخوردم بهش .. اون همیشه اصل بود ومن فرع ..

توقع زیادی نداشتم .. بازهم شکر .. میخواستم کم کم زمینه رو برای آقای سیاحی بچینم تا بزاره پای ثابت مونتاژ بشم که این ماجرا پیش اومد وهمون نم نمک دل خوشی من هم پرید .

هرچند که امروز به یمن کمبود وقت ... بازهم داشتم لذت غرق شدن تو دنیای زیبام رو لمس میکردم که با صدای نه چندان آروم پسر سرشناس حاج رسول داغ شدم .... سیر شدم ولذت از سرم پرید ..

-پارسال دوست امسال اشنا سرکار خانم ...

سرش رو کمی نزدیک تر کرد وگفت ..

-میشه از علیا مخده بپرسم تصمیم به دزدی از کدوم قسمت کارخونه گرفتید ...؟

صدای خنده های ریز ریز از گوشه وکنار بلند شد ..

-مونتاژ ...؟ بسته بندی ..؟ قطعات انبار ...؟ ای وای یادم رفت .. گاو صندوق کارخونه ..؟

با این حرف صدای خنده های ریز ریز کرکننده تر شد .. نگاهش نکردم .. حتی دستم هم از حرکت باز نمود .. نلرزیدم ... من چیزهای بدتر از این رو گذروندم .. ابدیده شدم درمقابل حرف وکنایه ...

فقط دلم سوخت .. و با خودم گفتم ..

-شاید یه روزی ببخشمتم امیر حافظ رسولی .. ولی اون روز... روزیه که مطمئنا ابروی رفته ام رو ازت پس گرفته باشم ..

که فکر نکنم هیچ وقت بشه اب رفته رو به جوب برگردوند .. این سبو شکسته آقای رسولی .. بی خیال بخشش من شو ...

-یه لطفی کنید خانم نجفی... دفعه بعد به بنده اطلاع بدید تا کارتون رو براتون راحت تر کنم .. میخواین اصلا رمز گاو صندوق رو بدم خدمتون یه موقع خدای نکرده تو زحمت نیفتید ..

(نمیدونم اون چک بی صاحب کجا رفت .. و چی شد .. اصلا دست کی موند؟ .. خرج شد؟؟ یا دود شد رفت هوا ..؟)

ولی لکه ننگش نشست رو دامن من .. وانگار قرار نیست تا آخر عمرم از رو پیشونیم پاک بشه .. حتی با وجود تمام محبت ها و دل گرمی های حاج رسولی ..

با خودم گفتم ..

-عیب نداره پسر حاج رسولی .. شما هم بتاز .. ارکیده .... پیشونی باخته تراز این حرفهاست ..)

(این روزها دلم اصرار دارد

فریاد بزند

اما ...

من جلوی دهانش را می گیرم

وقتی می دانم کسی تمایلی به شنیدن صدایش ندارد !!!

این روزها من ...

خدای سکوت شده ام

خفقان گرفته ام تا آرامش اهالی دنیا



خط خطی نشود...!)

-اینجا چه خبره...؟

جمع خنده کنان... مگسان دور شیرینی امیر حافظ... سکوت کردند... دستهای من اما ..

نه ایستاد.. نلرزید... بلکه مثل هرروز بورد کوچیک رو گذاشت کنار و... رفت سراغ بورد بعدی .

یه جامپر .. دو تا مقاومت سیصد ونود کیلو اهم ... سه تا دی یود .. یه دونه زبر شیشه ای ... یه آی

سی مشکی که کمی باید پایه هاش رو خم کنم تا راحت رو بورد سوار بشه ...

-همتون برید سر کارتون ..

سرم پائین بود انگار نه انگار که بهم توهین شد... تهمت زده شد .. باز با خودم گفتم ..

(-بزار بگن با حرف یه مشت لاف زن من که خراب نمیشم ..

ولی این حرفم دروغ محض بود .. چون خراب شده بودم .. ویرون و... سرپا شدن سخت بود ... خیلی

سخت ..)

صدای زمزمهء حاجی به این زخم ها مرهم شد... دست حمایتی شد برای سرپا شدن ..

-ببخش بابا جان .. جوونه و جاهل ..

همون لحظه یه سوال چسبید به بیخ گلوم ..

(مگه من جوون نبودم ..؟ جاهل نبودم ..؟ خبط نکردم ..؟ درست مثل امیر حافظ ... شاید بدتر از

خبط امیر حافظ ..

ولی دیدی که بابام چی گفت ..؟ گفت مرده ام براش .. گفت دیگه ارکید نداره ..

خدایا... چقدر باباها با هم فرق دارن.. یه بابا مثل بابا فرزین من... یه بابا مثل حاج رسولی... که رو زخم زبون های تک پسرش.. دردونه پسرش.. شاه پسرش... ماله میکشه..

بازهم دستهای من نه ایستاد.. لرزید.. بلکه رفت سراغ مقاومت‌های بزرگ... خازن های ایستاده... پتانسیل های سه پایه ..

دونهء تسبیح تو دست حاج رسولی یه دونه افتاد.. صلوات فرستاد یا استغفار کرد.. نفهمیدیم.. فقط صدای سین کشیده اش دلم رو نرم کرد ..

اینبار دستم ایستاد.. لرزید.. بغض تو گلوم نشست... خوب میدونستم که طاقت دل شکستهء حاجی رو ندارم.. حاجی جزو کسانی بود که بی اختیار راجع بهشون میگفتم ..

(برآیم در ردیف کسانی هستی

که

به قول نیما یوشیج :

یادت روشنم میدآرد)

و واقعا هم همین بود.. حاجی ارج و قرب بالایی پیش من داشت... حاج رسولی منجی بی قید و شرط من بود ...

برای بار دوم حرف چند روز پیشم رو تکرار کردم ..

-حلالید حاج رسولی.. غصه نخورید ..

با این حرفم سبک که نشد هیچ... بدتر از قبل سنگین شد.. درست مثل یه کوه... توقع بخششم

رو نداشت ولی من بخشیدمش.. به حرمت همون دونه تسبیحی که نمیدونستم استغفار بود یا

صلوات.. ولی بدجور ناجوری دلم رو اروم کرد ..

بخشیدمش به این بغض تو گلوم که نه بابا میرفت ونه پائین...گیر کرده بود درست وسط سینه ام  
..

سینه ای که هرروز تنگ تر میشد...مچاله تر..ومن مدام میترسیدم که نکنه یه روزی..یه جایی...  
دیگه چیزی از این قلب مچاله شده باقی نمونده ..

حاجی رفت وبازهم من چیدم...قطعات رنگی رنگی دنیام رو ..این بار دیگه لذت نبردم..سیب  
قندک تو گلوم...نمیداشت اون همه لذت رو حس کنم ..

رمان نویس انجمن

تاریخ عضویت : شهریور ۱۳۸۹

محل سکونت : تهران

تشکرها: ۲۵,۵۶۳

تشکر شده ۴۷۱,۶۰۵ بار در ۲,۴۹۳ پست

کتاب مورد علاقه : سگ خانه زاد

حالت من :

پست بسیار مفید

:

+۳۶۱ امتیاز

-نرگس جان آماده شدی ...؟

پشت به من مکث کرده بود انگار رو نداشت برگرده به سمتم ..دستم رو گذاشتم رو شونه اش

-چی شده نرگس ..؟

-ارکیده ..؟

برگشت به سمتم ..چشمه‌های قرمز و سرخ بود ..

-الهی بگردم ارکید ..

-خدا نکنه... چی شده نرگسی ..؟

-دلم طاقت نیاره کسی پشت سرت حرف بزنه ومن بشنوم و چیزی نگم ...اگه قسمم نداده بودی

یه چند تا لیچار بار سبحانی میکردم ...اون امیر حافظ ذلیل ...

لب گزیدم ونگاهی به این طرف واون طرف انداختم ..خدا روشکر که کسی نبود ...

-هیس نرگسی.. نکن اینکارو عزیزم ..چرا بی خودی اعصاب خودت رو خورد میکنی ..؟..بزار هرکی هرچی دوست داره بگه ..مهم دل من و خدای بالا سرمه ...

شونه ام رو گرفت ..

-چرا اینقدر صبوری ارکید؟..چه جوری شدی این ارکیدى که هرکی ...هرچی گفت چشم میدوزه زمین و حرف نمیزنه ...

زهر خنده رولبم عمیق شد..شکاف خورد و .....وصل شد به سه سال زندگی با موجودی به اسم سپهر ..

ولی نرگس که سپهر رو نمیشناخت ..فقط میدونست یه شوهر دارم ..فقط میدونست یه اقا بالا سر دارم که گه گاه با ماشین آخرین مدلش میاد دنبالم ..وهمیشه فردای او مدن سپهر ازم میپرسید ..

-چرا با این مال و منال شوهرت ..درست مثل سنگ زیرین آسیاب میسوزی و دم نمیزی؟ ..

کار میکنی وقناعت میکشی ..وزیاد به خودت نمیرسی؟ ..

ومن هیچ جوابی برای این سوالهایی که تازگی ها فقط با یه نگاه ازم پرسیده میشد نداشتم ..

چی بگم بهش ..؟ تو بگو ..بهش بگم شوهرم صاحب کارخونهء ریسندگی صولتی و شرکاست ..؟ بهش بگم خودم یه روزی کیا و بیایی داشتم دیدنی ..؟

بهش بگم این دختر فرتوتی که تو جوونی دلش به قد یه پیرزن هفتاد ساله مرده است یه زمانی به زمین و زمان فخر میفروخت ..؟

بهش بگم این دختر بدبخت.... یکی از نخبه های فیزیک بوده ولی اونقدر یه دفعه ای ...بی واسطه ..بی مقدمه ..از تو خونهء کودکی هاش کشیدنش بیرون.... که حتی نتونست درسش رو تموم کنه؟

بگم این زنی که از نظر تو صبوره ..یه روزی نه چندان دور بهترین زندگی رو داشت ولی الان شده یه دستمال کاغذی مصرف شده تو دست وبال سپهر که هر بلایی که خواست سر این دختر شاه پریون بیاره ...

یه آه از ته دل کشیدم... نمیشد که این دردها روبگم.. هرکدومشون یه مثنوی هفتاد من بود برای خودش ...

داستان عرش به فرش رسیدن من سردراز داشت و حوصله غیر بهش قد نمیداد ..

نگفتم...هیچی نگفتم و خندیدم.. حداقل تو میدونی که چرا؟.. تو میدونی که نمیتونستم بیشتر از این جلوی دوست و آشنا خرد بشم.. بیشتر از این تحقیر و تو سری خور ..

همین انگ واضح دزدی ... هفت پشت مرا بس ...

-بریم نرگسی ..عیب نداره خدای من هم کریمه ..بالاخره یه روزی آبروم رو از پسر حاج رسولی پس میگیرم ...

-به خدا ارکید اصلا وقتی حاج رسولی وپسرش رو میبینم اعصابم بهم میریزه ..

دستش رو گرفتم و لب گزیدم ..

-نگو نرگس جان ..حاج رسولی حق پدری به گردن من داره ..چه جوری میتونی همچین حرفی بزنی ..؟اگه همین حاج رسولی نبود من الان باید اوارهءکوچه خیابون ها در به در.. دنبال کار با یه حقوق بخور نمیر بودم ..

-پس چرا جلوی پسرش رو نمیگیره ..؟

-تونست و نگرفت ..؟نتونست نرگسی ..وگرنه من میدونم که تو دل اون بندهءخدا چی میگذره ...یه سری حرفها رو نباید گفت ..باید بمونه تو سینه تا ابد ..به خاطر همون حرفهاست که دلم نمیاید جز خوبیش چیزی بگم ..

احساس کردم کاسهءچشمهای نرگس هم پر شد ...درست مثل اون روز حاج رسولی... مگه چقدر حرفهام سوز داره که با نیم کلام من ...نم اشک به چشمهاشون میاد ..

-خانمی به خدا ..خیلی میخوامت ...

برای اینکه از اون حال وهوا دربیاد گفتم ..

-ما بیشتر..میخوایم.....ت ...

یه نگاه به سرویس که تقریبا پر شده بود انداختم ..

-بجنب نرگسی که اگه از سرویس جا بمونم تا دم خونه ام باید کولم کنی ..چون دیگه جون  
وایسادن تو مترو وایستگاه اتوبوس رو ندارم ..

نفس نفس زنان رسیدم به سرویس وبا نرگس خداحافظی کردم سوار سرویس شدم ونشستم رو  
صندلی اول ..مثل همیشه ..

وحسامی خیره شد بهم مثل همیشه ...

رو گرفتم ازش مثل همیشه ...

خیره شد بهم مثل همیشه ...

چرا دست برنمیداشت از این کار مداوم ..چی تو صورت من ..ظاهر من ...چادرسیاه وخاکی من ..  
بود که خیره اش میکرد ؟..که ماتش میبرد .. ؟

روزهای اول عصبی میشدم ..چند بار جام رو تغیر دادم ..فایده نداشت ..

حتی یادمه یه بار تو کارخونه کشیدمش کنار بهش گفتم خوبیت نداره به زن شوهر دار خیره  
بشید ولی اون حرفی نزد وبازهم خیره شد ...بازهم خیره موند ..

اوایل زنها پشت سرمون حرف میزدن ولی با خطا نرفتن حسامی وظاهر موجهءمن ...حرفها خواهید  
..سکوت شد

ولی حسامی دست از خیرگیش برنداشت ..

این کار شد کار هرروزش... کار هرعصر وشبش ..منم عادت کردم به این سنگینی نگاه ..عادت  
کردم که راحت نفس بکشم ..فراموش کردم یه نفر بااختلاف چند تا صندلی بهم خیره شده ..بی  
حرف ..بی کلام ..بی صحبت ..

با رسیدن به نزدیکی های خونه... فضای خفهءمحلومون... دوباره بهم دهن کجی کرد..رسیده  
ونرسیده سلام کردم به بخت سوخته ام..به جام آبروی ریخته ام..به خونه ای که تنها پناه  
اشتباهم بود ....

شبهها زیر دوش آب ســـــرد

(رها میکنم بغض زخمهایم را

در حالی که همه میگویند :

خوش به حالش ...

چه زود فراموش کرد)

\*\*\*\*

-اقای روحی پور ...

روحی پور... انبار دار شرکت از بین قفسه هایی که پراز قطعات مختلف الکترونیکی بود سرک  
کشید ...

-سلام خسته نباشید ..

-سلام دخترم مونده نباشی

-میشه ۲۰ تا آی سی بهم بدید ..؟

اقای روحی پور یه نگاهی بهم انداخت وبدون حرف به سمت قفسه های پشت سرش رفت  
..لولهءکشیده وطلقی حاوی آی سی ها رو به دستم داد ..

-مرسی ممنون ..

میخواستم راه بیفتم که صدام کرد ..

-خانم نجفی ..؟



-بله ؟

دفتری رو با نوک انگشت جلوتر آورد ..

-ببخشید این حرف رو میزنم ولی میشه اینجارو امضا کنی دخترم ..؟

یه نگاه مستقیم بهش انداختم ...

-یعنی چی ..؟

-ببخشید ولی اقا امیر حافظ ..

نفس کشیدم .. عمیق عمیق ... تا شاید این بغض دوئیده تو گلوم رو محو کنم ...

با خودم گفتم .. صبور باش ارکید .. خوب برخورد کن تا همه یه روزی شرمنده ات بشن ...

یه لبخند فقط برای حفظ ظاهر زدم و دفتر رو امضا کردم .. اسمم رو نوشتم .. تاریخ زدم .. مقدار آی

سی ها رو هم نوشتم ...

-کافیه آقای روحی پور ..؟

آقای روحی پور که زیر چشمی میدید چی نوشتم .. فقط سری تکون داد ..

بنده خدا شرمنده بود .. دلم سوخت .. اون چرا شرمنده باشه؟ .. امیر حافظ رسولی باید شرمش بشه

و فکر عاقبت تهمت هاش رو بکنه ..

\*\*\*

«سرانگشتهاش رو سرانگشتهام سرخورد ... سرخ شدم و گرگرفتم ولی نتونستم جلوی تمنای

دستهامون رو بگیرم ... سپهر سرش رو بهم نزدیک کرد و هوای نفسهایش با نفسهام یکی شد ..

-دوستت دارم ارکید... بگو که تو هم حس من رو داری ...

داشتم .. از ته دل دوستش داشتم ولی روم نمیشد .. هنوز خام بودم ... پرشرم وحیا .. هنوز درمقابل

هردوستت دارم سرخ میشدم و دست و پام یخ میکرد

-بگو ارکید .. حسرت یه دوستت دارم به دلم موند ... نکن اینکاروبا قلب عاشقم که داره این جووری  
برای تو میزنه ...

کف دستم رو گذاشت روی قلبش وگفت ..

-ببین برای تو میزنه .. به عشق تو .. خیلی میخوامت ارکید ... بگو ... بهم بگو که تو هم مثل من  
عاشقی .. خاطر من رو میخوای .. بگو که بدون من هیچی ..

ومن گفتم ... چشمهام رو بستم و به نوای ضربه های کف دستم که با نبض های پر تپش قلب سپهر  
نبض گرفته بود گوش دادم و از ته دل اعتراف کردم که  
-دوستت دارم سپهر .. با همه قلبم دوستت دارم ..

چقدر تو اون لحظه لبخندش ... برق نگاهش برام شیرین بود ... حتی بوسه پشت دستم

درسته که بازهم سرخ شدم ... درسته که این اولین لمس ل.ب.هاش رو پوست بدنم بود ولی برام به  
اندازه دنیا ارزش داشت .. من عاشق سپهر بودم و بوسه ها و لمس هاش باعث میشد شیداتر از قبل  
بشم ..

(\_\_\_\_\_وا که بغض کند

حتی \_\_\_\_\_دا هم

اگر اجازه برداشتن سیب را بدهد

چیزی به جز \_\_\_\_\_وش ادم آرامش نمی کند ....)

هیجانی که با سپهر تجربه می کردم من رو به عرش میبرد .. به بالاترین درجه خلقت ...

من عاشق بودم و دلباخته ... و نمیدونستم که این دلباختگی میشه زهر هلاهل تو وجودم ..

میشه خنجری که هر لحظه بیشتر از قبل قلبم رو میشکافت .. کاش اون قدر خام نبودم ... نارس  
.. اونقدر که نفهمم این ره که میروی به هیچستان است ...

دستهام تودست سپهر مهر وموم شد .. دیگه هم جدا نشد... ولی ایکاش میشد .. ای کاش وصد ای  
کاش یه نفر پیدا میشد تا دستهای بهم گره کردمون رو از هم جدا میکرد ..

ای کاش یکی میومد ومن رو با خودش به ناکجا میبرد .. شاید که این طلسم نفرین شده تموم  
میشد ومن از بند سپهر رها میشدم ..

دلَم کمی خدا می خواهد...

کمی سکوت...

کمی دل بریدن می خواهد...

کمی بهت...

کمی آغوش آسمانی...

کمی دور شدن از این جنس آدمها»

آخر ساعت کاری بود .. بُوردهای آماده شده رو رو میز وسط چیدم... واقعا با دیدن بوردهای کوچولو  
کوچولو که هرروز بیشتر از قبل میشد لذت میبردم ..

-ارکید بیا بریم دیگه .. دل بکن از این قطعه ها ..

یه لبخند بهش زدم وگفتم ..

-بریم بابا ... چرا اینقدر غر میزنی ..؟

نرگس درحالی که کش وقوسی به بدن خسته اش میداد گفت ..

-آخه من موندم تو که از صبح داری کار مونتاژ میکنی دیگه اینهمه شوق وذوق برای چیه ..؟به

خدا من از بس کار مونتاژ کردم همه چی رو شبیه دی یود وزنر میبینم ...

-وای چطور دلت میاد بگی نرگس؟ من عاشق قطعه هام ... هزار سال هم اینکارو انجام بدم خسته  
نمیشم ... تازه دارم سعی میکنم آمارم رو بیشتر از حد نصاب کنم

نرگس با چشمهای گشاد شده اش نالید ...

-وای نه ارکید تور خدا به من بیچاره رحم کن ... من به زور میتونم شصت تا بورد رو تو یه صبح تا  
شب تموم کنم ... چه کاریه خب؟ اروم اروم کارت رو انجام بده ...

رسیدیم به رختکن پرسنل دستهامون رو شستیم وهمزمان گفتم ...

-لذتش به سرعتش .. من اگه بتونم یه روزی هفتاد تا بورد رو تو یه شیفت کاری تموم کنم شاید  
اقای سیاحی یا حاج رسولی بزارن بشینم پای ثابت مونتاژ ..

نرگس درحالی که مانتوش رو رو لباس استین حلقه ایش تن میکرد گفت ..

-باباجان من چند بار بگم خودم با اقای سیاحی حرف میزنم .. که جای من رو با تو عوض کنه ...

با همون سرانگشتهای خیس کلید رو از تو جیب روپوش کارم دراوردم ..

-دیگه چی ..؟ همینم مونده که پیام جای تو ... من اگه میخوام پای ثابت مونتاژ باشم دوست دارم  
اینکارو کنار تو انجام بدم ..

کمد رو باز کردم وبا حوله دست و صورتم رو خشک کردم ... نرگس که دو سوته آماده شده بود  
دستهایش رو از پشت دور گردنم حلقه کرد

-فدای تو دوست گلم بشم که اینقده ماهی ... به خدا یه دونه ای ارکید ..

-قربون تو ..

روی دستش رو بوسه زدم که حلقهء دستهایش باز شد .. همون جور که پشت به نرگس داشتم  
مانتوم رو میپوشیدم صدایش رو شنیدم

-پنج شنبه رو چی کار میکنی ..؟

با خونسردی روسریم رو عوض کردم ..

-هیچی بلیط سفر به جزایر سلیمان م اکی شده میخوام با دوزتان برم به تعطیلات ...خودم رو برنزه کنم ..

خودم از فکر همچین برنامه ای خنده ام گرفت ..

نرگس با مشت ارومی تو بازوم زد وگفت ..

-گمشو ...هروقت ازت سوال میپرسم تو مسخره میکنی ..

-خب چی کار میخوام بکنم ؟...میشینم توخونه ..درس رو میخونم ...تو این چند وقته لای کتابهام رو هم باز نکردم ...

-وای ارکید بس کن تروخدا ..

یه کم کرم مرطوب کننده رو دستهایش مالید وگفت ..

-اینقدر از خودت کار نکش دختر جان ..میدونی چند وقته یکم استراحت نکردی ..؟ما که هروقت تو رو دیدیم ..داری با کار ودرس خودکشی میکنی ..

با سرانگشت نوک دماغم رو کشید که رایحهءخوش لیمو تو بینیم پیچید ...

-ادم خوب نیست با همچین شوهر پولداری خسیس بازی دربیاره ...

پوزخندی که به زور داشت رو لبم جا میگرفت رو عقب فرستادم و باخونسردی جواب دادم ..

-بالاخره یه جوری باید خرج زندگی رو درآورد ..

کش چادرم رو انداختم دور سرم وبه همراه نرگس بیرون اومدم ..

-ارکید بهت دروغ نمیگم ..وقتایی که میبینم این جوری داری جون میکنی... فکر میکنم شوهرت

بهت خرجی نمیده که با کار کردن زیاد داری خودتو به کشتن میدی ...همه اش کار ..کار ...درس

با ناراحتی برگشتم به سمتش ..

-نرگس جان هزار بار گفتم اون چیزی که تو میبینی همهءزندگی ادمها نیست ..

-اره حق باتوا...ولی بخشی از زندگیشون که هست ..چه طور شوهر تو ماشین آخرین مدل سوار  
میشه ..عینک فلان مارک میزنه ...

بوی ادکلنش از ده فرسخی جار میزنه بعد تو این طوری میگردی ...اینقدر ساده ..اینقدر معمولی  
؟..

وقتی این جوروی ازم سوال میکنه برای بار هزارم به خودم میگم عجب غلطی کردم که بهش گفتم  
سپهر شوهرمه ...

یه وقتیایی واقعا دوست دارم به تندی جوابش رو بدم ..ولی دوستی با نرگس اون هم تو زمان قحط  
الرجال والناس ..اونقدر برام ارزش داره که دلم نمیاره با حرف تند مانع کنجکاویش بشم

(خیلی وقت است که "بی تابم...")

دلم تاب میخواهد

و یک هل محکم

که دلم هُری بریزد پایین

هرچه در خودش تلمبار کرده)

دستش رو گرفتم تا وایسه وبا تمام محبتی که تو قلبم بهش داشتم گفتم ..

- مطمئن باش یه روزی همه زندگیم رو برات تعریف میکنم واونوقت میبینی که همچین هم چیز  
عجیبی نیست ...ولی تا اون روز بهم مهلت بده ..

نگاه نرگس تو نی نی چشمهام چرخید ..

-باشه ارکید جان ..خدا گواهی من فقط نگران خودتم که هرروز داری بیشتر از قبل آب میشی ...

-میدونم عزیزم وازت ممنونم ..

نگاه نرگس ازم جدا شد وبه پشت سرم خیره ..از لابه لای لبهای بهم دوخته اش شنیدم که گفت ..

-بهتره بری ارکید ...شوهرت اومده دنبالت ...

دستهام انا یخ کرد ومردمک چشمهام شروع به دودو زدن کرد ..یه نگاه به پشت سرم انداختم

..اره خودش بود ..مرد من ...تو همون بنز سیاه رنگش ...

نرگس که دستم رو فشرد ..برگشتم به سمتش وروش رو بوسیدم ...

-پنج شنبه جمعه بهت خوش بگذره نرگس جان ..

-ممنون عزیزم ...امیدوارم با این حجم کار به تو هم خوش بگذره ...

اینبار واقعا دیگه نتونستم پوزخند کش اومده رو لبم رو دور کنم ..مگه میشه سپهرباشه ارکید هم

باشه وبهشون خوش بگذره ..؟

گذشت اون زمونی که این دو موجود شگفت انگیز خلقت در کنار هم اسایش رو مز مزه میکردن ...

(اینروزها...)

احساسم دم دمی مزاج شده

گاهی آرام

گاهی بیارانی)

ازش جدا شدم وبه سمت ماشین سپهر رفتم...از دور امیر حافظ رو دیدم که درست نرسیده به

ماشین سپهر دم در با چند تا از مدیرها وایساده بود وگپ میزد ..

چادرم رو محکم تر تو دستهام فشردم وبا گامهای محکم بهشون نزدیک شدم ...

این روزها...نمیدونم چرا ولی دیدن امیرحافظ شده برام مصیبت عظما...سخت و طاقت فرسا  
..نفس گیر و نفس شکن ...

همین که داشتم از کنارشون رد میشدم ..صدای پوزخند صدا دار امیرحافظ درجا قدم هام رو  
میخکوب کرد ..

-بعضی ها با پول دزدی به چه دم ودستگاهی که نمیرسن ..فقط من موندم چرا اینقدر رو دارن  
...ادم دزد ذاتش مشخصه ..نمیتونه جلوی دست کجش رو بگیره ومن یه روزی اخر سر مچ اون  
بعضی ها رو باز میکنم ...

نفس شکسته ام رو دوباره از سر گرفتم ..قدم های ثابتم رو به زور به راه انداختم

(کاش می شد مُرد

مثل راه رفتن

خوابیدن

خرید کردن

کاش می شد خواست

و مُرد)

پشت به نگاه خیرهءمردها وامیرحافظ سربه زیر ومطمئن به سمت ماشین سپهر رفتم ودرجلوی  
ماشین رو باز کردم ..

حتی بعد از سوار شدن هم سر بلند نکردم ..دوست نداشتم نگاهم تو نگاهش بیفته ..سپهر که راه  
افتاد من هم یه کام عمیق از هوای ماشین گرفتم ..نیمه نفس بودن واقعا سخت بود ..



سرکه بلند کردم همزمان نگاهم افتاد به حسامی ..مرد خیره در سرویس ...بازهم خیره بود ..تعجبی نداشت..

حسامی یه عمره که به من خیره مونده بود ودست برنمیداشت از این مات زدگی کاذب ..

مثل همیشه ..نگاه ازش گرفتم ودوباره خیره شدم به بند انگشتهام نمیدونم چرا سپهر اینکارو باهام میکرد ..اگه دوستم داشت پس چرا زجرم میداد؟ ..

واگه من رو نمیخواست چرا چند وقت یه بار به سراغم میومد ...ازارم میداد ..کتکم میزد واز بدنم سوءاستفاده میکرد ودراخر وقتی که قشنگ تمام روحم رو خرد کرد میرفت ..؟

اصلا درکش نمیکردم ..نمیدونستم هدفش از این کارها چیه ..انگیزه اش چیه ..اصلا چرا اینکارو میکنه؟

یه وقتیایی فکر میکردم سپهر ...شوهر من ...مرد من ...یه ادم دو شخصیته است ..یه بیمار روانی که من ندونسته پا تو زندگیش گذاشتم ..

حالا بعد از سه سال دیگه از رایحهءتنش مست که نمیشدم هیچ ...با هرنفس میمردم وخاکستر میشدم ...

از نوازش سرانگشتهاش گر نمیگرفتم واز بوسهءلبهام داغ نمیشدم ..

دیگه هیچ حس خوبی نسبت به سپهر تو وجودم نمونده بود...جز نفرت ..جز اشمناز ..جز حس کثافت بودن من ..

از خودم بدم میومد از اینکه هر بار تحقیر میشدم ..کتک میخوردم وبازهم ازم سوءاستفاده میکرد ..من براش هم نقش یه کیسهءبوکس رو داشتم هم یه معشوق ..

نمیگم زن ..نمیگم همسر ..میگم معشوق ..چون تو اون لحظه های خاص ...سپهر بدجوری شیدا میشد .....شیدای تنم ..بدنم .. شاید هم شیدای ارکید گذشته

وقتی عصبانی میشد بهم میگفت بمیر ...میگفت گورت رو گم کن ...میگفت دیگه نباش ..

ولی بازهم وقتی باهام بود ..ازوجودم لذت میبرد ..

وضعیت حالای من درست مثل یه کلاف پیچیده بود که نه سرداشتم نه ته ..

گره خوده بودم به هم ..وباز نمیشدم از این تکرار مسلسل ...

(دوستی ها کمرنگ

بی کسی ها پیداست

راست گفתי سهراب

آدم اینجا تنهاست)

-میخوام برم خواستگاری دینا ...

اوف ...بالاخره به حرف اومد ومنظورش رو از این تشریف فرمائی پر طمطراق متوجه شدم ..

هیچی نگفتم ..فقط نفس کشیدم ..اروم وبی صدا ..نگاهم هنوز درگیر ناخون های دستم که به

خاطر کار ....سیاه وکثیف شده .... بود ..

خیلی وقت بود که برام فرقی نداشت شوهرم مال خودم نیست ..خیلی وقت بود که فهمیده بودم

مجنوی اون روزهای من ..مجنون هزاران هزار لی لی دیگه است ..خیلی وقته

بی نظم وترتیب شعر سیاوش قمیشی تو ذهنم خونده شد ..

(خیلی وقته دیگه بارون نزده ..

رنگ عشق به این خیابون نزده ..

خیلی وقته ابری پر پر نشده ..

دل اسمون سبک تر نشده ..)

نمیدونم چرا شعر سیاوش قمیشی این قدر سریع تو ذهنم نشست ..شاید به خاطر تک کلمهءاول

بیتهاش ..

خیلی وقته ...

خیلی وقته ..

- فکر کنم خوب بشناسیش ... اصلا مگه میشه دوست زمان دانشجوییت رو شناسی ...؟ رفیق  
گرما به و گلستانت رو شناسی ...؟

به هر حال اومدم اینبار مرد و مردونه باهات حرف بزنم .. به خدا دیگه نمیکشم ارکید .. بیا طلاق رو  
بگیر و خلاصم کن ..

بابا اصلا همین خونه ای که توشی رو از صاحبخونه ات میخرم و به نامت میکنم .. تو فقط راضی به  
طلاق شو ..

قسمت دوم شعر پابره نه تو ذهنم میچرخید ... تاب میخورد و سیاوش قمیشی با اون صدای  
پرهجاش .. برام میخوند .. از خیلی وقتها ..

(مه سرده رو تن پنجره ها ..

مثل بغض تو سینهء منه ..

ابر چشمهام پراشک ای خدا ..

وقتشه دوباره بارون بزنه ..)

- باشه ارکید ..؟ قبوله ..؟

جوابم یک کلام بود ...

- نه ..

نه گفتن من همان و تو دهنی آنی سپهر هم همان ... مزهء خون مثل یه قطره جوهر سیاه رنگ تو  
لیوان شفاف اب .. تو دهنم پخش شد ..

صدای پراز حرصش رو از پشت حس های مختلف درد میشنیدم .

-چقدر تو قُدی ارکید ..تا کی میخوای کتک بخوری ..؟

زبونم رو رو اماس لبم کشیدم ...این نه از ته دلم بود ..سپهر من رو از ریشه سوزوند ..من هم میسوزوندمش و خاکسترش میکردم ..اونقدری که مثل گداخته های آتشفشان هیچی ازش باقی نمونه ..شاید که با این گداختن .. نفرت انباشته شده تو دلم اروم بگیره ...

حتما برات عجیبه که چرا سپهری که اینقدر مشتاق جدائی از منه ... خیلی راحت نمیره ودرخواست طلاق نمیده ..؟با این همه اشتیاق سپهر ... چه احتیاجی به رضایت ارکید هر ...زه ...؟ ولی سپهر نمیتونست طلاقم بده ...بابام سر عقد ... نه مهریه خواست ..نه شیر بها ..نه چک زد و نه چونه ..مهمونی نخواست ..هل هله ودست وشادی هم نخواست ..فقط چند تا مورد رو مکتوب کرد ...

حق طلاق با ارکید ..حق کار وحق پیشرفت تحصیلی .ودراخر اگه سپهر به هر دلیلی میخواست بدون رضایتم طلاق بده ..سه چهارم اموالش به نام من میشد ...

حالا ریش سپهر ... گروهی من بود وبدتر از اون اینکه نمیتونست من رو از همه پنهون کنه ...

اون ابروریزی ای که خونواده هامون راه انداختن ..کافی بود تا تمام بازار وگردن کلفت ها بدونن که سپهر زن گرفته وحق طلاق با زنشه ..

یعنی من ..یعنی ارکیده نجفی سیاه بخت ..ومن به خاطر تمام بدی هاش ..به خاطر تمام کثافت کاری های که دامن من رو هم گرفته بود ..میگفتم نه ..

کتک میخوردم وبازهم میگفتم نه ..

زجر میکشیدم و....بازهم ...میگفتم ...نه ..

یادمه اوایل صبوری میکرد... ولی وقتی هفت ماه بعد از عقدمون حرفش رو اجرا کرد ورفتم دادگاه خونواده ومن قرص ومحکم سر تمام حق وحقوقم موندم ...

رفتارش صد درجه بدتر شد..رزیلانه تر..تا جایی که یه هفتهایی از ته دل مرگش رو از خدا میخواستم ..

با نه گفتنم سپهر رو به اتیش میکشوندم و خودم هم تو این اتیش خاکستر میشدم...شاید این نه گفتن یه خودکشی خود خواسته بود ...

اینقدر سیر بودم از زندگی که دیگه برام مهم نبود دارم تو اتیش انتقام از ———ردم خاکستر میشم ..

یه تو دهنی دیگه من رو به خودم آورد..به حالی که انگار حال نبود...گذشته بود... شاید هم آینده...تو خودم جمع شدم ومزهءخون رو هیجی کردم ..

-ادم نمیشی؟..نه ادم نمیشی ..ای خدا من چیکار کنم از دست این افریته ..؟نه میمیره نه طلاق میگیره اخه من با تو چی کار کنم ارکید ...

بابا من دینا رو دوست دارم میخوام زندگیم رو درست کنم..ولی بدبختی شرط گذاشته که تا وقتی طلاق نامه رو نیارم زنم نمیشه ...

اخره چی میخوای از جون من ..؟بابا منم ادمم ..دلیم یه زن درست و حسابی میخواد نه مثل تو دست خورده وهر ---ه ..یکی که هرروز با یه نفر دوست نبوده ...

تو این جور مواقع گوشه‌ام رو به خواستهءخودم میبندم...نمیشنوم ..تو ذهنم ادامهءاهنگ سیاوش رو که هیچ ربطی به حال من نداره میخونم وگوشه‌ام رو همچنان بسته نگه میدارم ..

با غیض برمیگرده به سمتم ومیجوشه ..

-ارکید یه کاری نکن که بندازمت تو خونه وحبست کنم تا از گشنگی بمیری ..؟

تو دلم یه پوزخند میزنم ..ادم مُرده رو چه باک از مُردن...اگه اینکارو میکرد مسلماً لطفش شامل حالم شده بود ..

بازهم یه پوزخند دیگه از یادآوری اولین کلماتش تو دلم میزنم ..

چقدر جالب!!..حرف مردو مردونه ءمرد من ..حبس خونگی بود وتو دهنی ها ی تو دهنم ..نمیدونم  
 اگه حرف غیر مردونه ای داشت چه میکرد ...به ارومی زمزمه میکنم  
 - خودت میدونی که نمیتونی ...

-اره معلومه که میدونم وبه خاطر همین هم خون خونم رو میخوره ...اون بابای بیشرف تر از خودت  
 فکر همه چی رو کرده بود ..حق طلاق وکار وتحصیل ...کم مونده بود بگه حق مردنت هم دست  
 دختر هرزهءمن ..

پوزخند رو لبم رو که دید انگار دیگه طاقت نیاورد که با دست راستش پنجه کشید تو موهایی که  
 از پشت بسته بودم وزیر چادر ومقنعه ام مشخص بود ..

برخلاف تو دهنیش درد زیادی نداشتم ولی مقنعه وچادرم تو مشتت اسیر بود ..

-میدونی ارکید اینقدر ازت متنفرم که دلم میخواد همین جوری که موهاات تو مشت امه سرت رو  
 بکوبم تو همین داشبورد ..اونقدر بزنت ..اونقدر بزنت که درجا ضربهءمغزی بشی تا از دستت  
 راحت بشم...

بادست چپم مچ دستت رو گرفتم ودست راستم رو داشبورد ماشین گرفتم ..

از سپهر بعید نبود که همچین کاری رو انجام بده ... مرد من تبحر وافری ...تو انواع واقسام  
 شکنجه های خاص داشت ..

با پیچیدن یه ماشین جلوی ماشینش سرم رو با ضربه به سمت داشبورد هل داد ...بی شرف  
 بدجوری هم هل داد ..پیشونیم به داشبورد خورد ودرد تو سرم پیچید ..همون لحظه از ته دل  
 نالیدم ...

-خدایا پس کی تمومش میکنی ..

سعی کرد ماشین رو کنترل کنه که ای کاش نمیتونست ..واخر سر هم بی حرف بعد از کلی فحش  
 به من ورانندهءبی چاره.... به سمت خونه ام به راه افتاد ..

همون محلهء دل گیر .. همون پناه بی پناهی هام .. که دقیقا نمیدونستم برای من جهنمه یا بهشت  
 خدایا من که دیگه عادت کردم به این ذلت ... ولی تو بیا خدایی کن و تمومش کن .. همین ..

(فریاد ها مرده اند، سکوت جاریست،

تنهایی حاکم سرزمین بی کسی است،

می گویند خدا تنهاست

من که خدا نیستم پس چرا از همه تنهاترم)

تعجبم از طاقت تموم نشدنیم بود .. از اینکه این همه درد میکشیدم و باز هم در جواب طلاق  
 خواستن سپهر میگفتم ... نه ...

دوباره فکرم رفت سمت اینکه چرا همیشه بهش میگم نه ... چرا هر بار کتک میخورم و باز هم میگم  
 نه ..

شاید هر کس دیگه ای جای من بود یه بله میگفت و خودش رو راحت میکرد .. ولی من نمیتونستم  
 ... اون هم به هزار و یک دلیل دیده و ندیده ...

اولین و آخرین دلیلش نفرت از سپهر بود .. مهمترینشون سوزوندن سپهر تو اتیش انتقامم بود ولی  
 بعد از اون مشکلات و سختی هایی بود که اگه از سپهر جدا میشدم دامنم رو میگرفت ...

تو این مدتی که تنها بودم کم نبودن گرگهای مرد نمایی که میخواستن بهم دست درازی کنن ..

وقتی گرگهای دور و دورت بو بکشن که غریبی .. که کسی رو نداری .. اونوقته که کمین میکنن برای  
 دریدنت ..

ومن به تنهایی از پستون بر نمی اومدم ..اون هم تو محله ای که مجبور به زندگی درش بودم ..  
 سپهر خیلی وقت بود که خرجی نمیداد ..خودش رو از هفت دولت ازاد کرده بود...حتی یه قرون یا  
 به قول قدیمی ها یه پول سیاه هم کف دستم نمیداشت ..  
 مجبور بودم با همون چندر غازی که که درمی اوردم هزینهء اجاره ءخونه وخوردوخوراکم رو بدم  
 ..درسته که سپهر هیچ وقت نبود ...درسته که وَر دل یه نفر دیگه بود  
 ولی همینکه چند وقت به چند وقت.... ماشین بنز سیاهش سرکوچه وایمیستاد ..یعنی اینکه این  
 زن صاحب داره ..مزاحمش نشید ..دورش رو یه خط قرمز بکشید ...  
 وهمین برام بس بود ..بدون سایهءمرد ...بدون پشتوانهءمادی ومعنوی چه جوری میتونستم سالم  
 زندگی کنم؟ ..اون هم با شرایطی که من داشتم ..؟  
 من وقتی از سپهر جدا میشدم که یا میتونستم خونهءبهتری تو یه جای بهتر کرایه کنم تا کسی  
 جرات نگاه چپ انداختن بهم رو نداشته باشه ....  
 یا باید پشتوانه ای پیدا میکردم که بعد از جدایی از سپهر بتونم بهش تکیه بدم واسوده زندگی  
 کنم ..  
 برخلاف تمام حرفهایی که میزد ..مطمئن بودم یه ریال هم کف دستم نمیزاره ...سپهر عادت کرده  
 بود که برام خرج نکنه بعید میدونستم که حاضر بشه خونه ای به نامم بخره ...  
 بارها بهش گفته بودم باشه خونه به نامم کن ..یه جایی که بدونم مال خودمه ...قبول نمیکرد ..می  
 انداخت پشت گوش ..  
 ومن میدونستم که این حرف هیچ وقت عملی نمیشه ...پول به جون سپهر وصل بود ..  
 حالا که میدیدم هیچ کدوم از خواسته هام تحقق پیدا نمیکنه پس باید باهش میسوختم  
 ومیساختم ...این تنها کاری بود که تو این شرایط به نظرم عاقلانه میومد ..  
 سرکوچه ماشین رو نگه داشت ..پهنای بنز سیاه رنگ سپهر ...به عرض کوچه سربود وبه خاطر  
 همین همیشه سرکوچه وایمیستاد



به تندی برگشت به سمتم ..

-پاشو گورت رو گم کن تا نزد من نفله ات کنم ... درضمن خوب گوشه‌ها رو باز کن .. دینا دوست صمیمی جنابعالی ... برگ برنده من ..

اگه باهش ازدواج کنم خیل راحت میتونم تمام سهام کارخونه رو به دست بیارم .. پس سعی نکن سد راهم بشی چون ممکنه واقعا به قصد کشت بزنم و جنازه ات رو تو بیابون های بیرون تهران بسوزونم که هم خودت از این زندگی سگی راحت بشی وهم من ...

بهم نزدیک شد وبا قاطعیت گفت

-ارکید بترس از اون روزی که من خر بشم ونذارم نفس بکشی ... میفهمی ..؟

بدون اینکه جواب بدم یا حتی گوشه چشمی بهش بندازم از ماشین پیاده شدم وقدم به کوچه گذاشتم .. صدای گاز دادن شدید ماشین از پشت سرم اومد ولی اهمیتی برام نداشت ..

خیلی وقت بود که تو زندگی من هیچ جایی برای ترس باقی نمونده بود ..

ترس وقتی به سراغ ادم میاد که زندگی برات ارزش داشته باشه .. که زندگی تو دوست داشته باشی

ولی من اونقدر زجر کشیده بودم که تا خرخر پر شده بودم واماده برای خلاص شدن از این درد هرروزه ..

کلیدرو دراوردم ودرو باز کردم .. صفیه خانم از بین موج های پردهء حریرش سرک کشید بیرون ..

فقط به احترام سن وسالش سری به معنی سلام تکون دادم وراه افتادم به سمت اون هشت تا پلهء همیشگی که به تک اطاق بالا ختم میشد ..

به یاد دینا افتادم .. بیچاره دینا .. نمیدونست سپهر عاشق پیشهء جذاب ... چه شیطان پلیدی تو بطنش داره ..

نمیدونه برای سپهر جذاب ... سهم شرکت مهمه ... نه خودش ونه وجودش ..

مطمئن بودم که دینا هم یه بدبختیه مثل من .. که سپهر برای مال واموال پدریش دام پهن کرده بود ..

ای کاش دینا هم اشتباه من رو نمیکرد و هیچ وقت دونه های چیده شدهء سپهر رو نمیچید .. تا مثل من تو دام سپهر نمیوفتاد ..

بیچاره دینا که داشت میشد ارکید دوم .. شاید یکم بهتر .. شاید یکم بالاتر .. ولی با همون درجه ومقام ..

سپهر صولتی تمام محبت هاش به خاطر پول وسهم الارث پدری دینا بود و خدا اون روز رو برات نیاره دینا ... که اه در بساط نداشته باشی

اونوقته که همین سپهر فرشته صفت یوسف چهره .... میشه اهریمن عزرائیل صفت ...

اون وقته که تو میمونی وبوی ادکلن های شیرین وتند لابه لای دکمه های صدفی پیرهنش ....

اون وقته که تو میمونی ولمس رزهای شاتوتی وکالباسی روی یقهءلباسهات ..

اونوقته که میشی یکی مثل ارکید ... شاید یکم بهتر ... شاید یکم بالاتر ...

چون تو پشتوانه داری وارکید بدبخت هیچی نداره .... هیچی جز خدای بالاسر که شاید یه

وقتیهایی از سر تفنن صفحات پر درد ارکید رو هم بی حوصله ورق میزنه ...

(چشمانم را می بندم

سیاهپوش خاطرات شده ام...

چشمانم را می گشایم

سوگوار حقیقت به جا مانده ام...

آی ایهالناس ...

پناهی می شناسید از این برزخ بی پایان)

رمان نویس انجمن

تاریخ عضویت : شهریور ۱۳۸۹

محل سکونت : تهران

تشکرها: ۲۵,۵۶۳

تشکر شده ۴۷۱,۶۰۵ بار در ۲,۴۹۳ پست

کتاب مورد علاقه : سگ خانه زاد

حالت من :

پست بسیار مفید

:

۳۳۸+ امتیاز

«دستم یخ کرده بود و تو رختکن حموم دور خودم میچرخیدم ..

—خدایا چی کار کنم؟...وای چی کار کنم...؟

لبم رو به دندون گرفتم اونقدر محکم که خون لبم جاری شد...باکی نداشتم از این خون ریزی

لبهام ولی ...

چشمهام رو با حرص مالیدم ونالیدم ..

—خاک برسرت کنن ارکید ..چی کار کردی ..؟حالا میخوای باهاش چی کار کنی ..؟

وای نه ..خدایا نه ..اگه مامان بفهمه ...بابا ..وای نه آبروم میره..خدایا حالا با این بچه چی کار کنم

...؟کجا بندازمش ..؟

دوباره بی بی چک رو تو دستم گرفتم ..اشکهای رگبار بارانم حتی نمیداشت به خوبی صفحهءبی بی چک رو ببینم ...ولی حقیقت تلخ واضح تو از اون بود که بتونم با تاری چشمهام نفی ش کنم ...

خدایا نه ..وای نه... دو تا خطه ..

ای بمیری ارکید ...بمیری ایشالله ..بری زیر هیجده چرخ ...حالا میخوای جواب بابا ومامان رو چی

بدی؟ ...نمیگن این بود جواب اعتمادمون به دختر دانشگاه رفتمون ..؟

وای سپهر ...سپهر ..اخه چرا مواظب نبودی ..؟حالا من با این بچه چی کار کنم ..؟

بی بی چک رو گذاشتم رو کابینت رختکن وبازهم دور خودم چرخیدم .

وای خدا چی کار کنم ..چی کار ..؟چی کار ..؟اگه بابا بفهمه منو میکشه ..خونم حلاله ...وای نه ....ای

خدا چی کار کنم ...

از اضطراب و دلشوره حس میکردم افت فشار پیدا کردم و سرم گیج میره...نشستم رو زمین و سعی کردم بدون گریه کردن فکر کنم..

ولی تو همین لحظه یه تقه به درخورد و مامان درحموم روباز کرد..با دیدن من تو اون وضعیت نگاهش نگران شد و سراسیمه اومد تو

و من خوش بینانه سعی کردم با چنگ انداختن به مستطیل کوچیک بی بی چک اون رو مخفی کنم ..

ولی افسوس که دیر جنبیدم و مامان اون چیزی رو که نباید ببینه دید ..

-اون چیه اَرکید..؟

دستم رو که مشت کرده بودم مثل بچه ها پشتم قائم کردم ...

-هی ..هیچی ..

چشمهای مامان گشاد شده بود و با صورتی که انگار هر لحظه بیشتر از قبل ...خون صورتش رو میکشیدن پرسید ..

-میگم اون چیه ..؟

ترسیده بودم ..یه دختر ترسیدهءحامله ...مامان که دید جوابی نمیدم تو یه لحظه دستم رو کشید که بی بی چک از دستم دررفت و وسط حموم افتاد ..

دو خط تیره رنگ درست مثل دو خنجر تو چشم هردومون فرو رفت ..

نگاه مامان دو دو میزد... نفس های من تند بود و مال مامان ...نمیدونم گند ...شاید هم خفه ..

با لکنت گفت

-این ...اینکه ....

لبه اش در حال تقلا بودن تا اسم ازمایش گیر کوچیک خانگی رو ببره ..ولی انگار جرات حرف زدن نداشت ...میترسید از به زبون آوردن اسم وسیلهءپخش شده رو کف حموم ..

من مثل بارون بهاری هق میزدم ومامان ..به ارومی دست دراز کرد تا اون وسیلهء کوچیک حاوی  
خبر بی ابروگی دخترش رو برداره

بی بی چک رو با چنان دستهای لرزونی برداشت که حس کردم هرآن از دستش میوفته ..  
دو خط تیره رو از نظر گذروند ..

-ارکید ...این بی بی چک ..دست تو چی کار میکنه ..؟

هنوز خوش بین بود ..هنوز حتی فکرش رو هم نمیکرد که تک دخترش ...نمونه دخترش ..همچین  
بی ابروگی ای رو مرتکب بشه ..

هق هقم به زار زدن تبدیل شد ..تو میون اشکام زمزمه کردم ..

-ببخشید ...نمیخواستم ..این جوری بشه ...نمیخواستم ..مامان ...ببخشید ..

-چی ..؟

بی اراده پنجه انداخت تو موهام و بی بی چک رو به صورتتم نزدیک کرد ..

-با توام خیرندیده میگم این چیه ...دست تو چی کار میکنه ..؟

درد موهام زیاد بود... خیلی زیاد .ولی مامان اونقدر کلافه بود که اصلا نمیفهمید داره چه بلایی سر  
موهای خوشگل دخترش میاره ..

-ارکیده حرف بزن ..این برای کیه ..؟

موهام رو دوباره کشید که از درد جیغ زدم ..

-ارکیده ...

ودوباره موهام رو کشید ..به ناچار داد زدم

- مال منه ..

همین... همین جمله دست مامان رو ثابت کرد نگاهش تو چشمهای اشکیم میچرخید... انگار میخواست از تو چشمهام بخونه که راست میگم یا دارم باهش شوخی میکنم ... ..

تو عرض چند ثانیه صورتش سفید شد ولبهاش .. خدایا انگار که تمام خون لبهش رو کشیدن ..

-مال؟.. مال...؟

باهمون دستی که بی بی چک رو نگه داشته بود سینه اش رو مالش داد ..

-مال تو..؟ یعنی چی ..؟

یه خندهء عصبی کرد و ادامه داد ..

-مگه میشه ..؟ چی میگی ارکید ..؟

دستهاش رو به ارومی از موهام جدا کرد و با قوت قلب ولبهایی که دیگه نمیتونست مانع

لرزششون بشه نالید ..

-حتما مال یکی از دوستانه اره ..؟

اشکایی که میبارید و نگاه پراز درموندگیم به مامان ثابت میکرد که حرفم حقیقته ..

ولی مامان شیرین من ... یه مادر بود... قلب کوچیکش هیچ وقت طاقت این بی ابروگی رو نداشت ..

اشکام رو که دید با لحنی که سعی می کرد ملایم باشه گفت ..

-راستش رو بگو ارکیدجان .. به خدا دعوات نمیکنم ... بگو این رو از کجا آوردی ..

من هم گوش میدم ... اصلا مال هرکی باشه مهم نیست تو فقط بگو مال کدوم دوستته؟ اصلا دست

تو چی کار میکنه ..؟

من که دیگه همه چی رو تموم شده دیده بودم .. زار زدم ..

-نه مامان مال منه .. منه احمق ... من ... نمیدونستم .. نمیخواستم مامان .. فکر نمیکردم ... مامان

.. نمیخواستیم این جور بشه ..

-پس یعنی ...

یه خندهء عصبی .. درست مثل ادمهای مجنون کرد .

-یعنی تو حامله ای ...؟

فقط نگاهش کردم ..

-یعنی .. دختر من ... دختری که حتی ازدواج هم نکرده .. با یه مرد بوده ..؟

سرش رو با ناامیدی بلند کرد ... لبم رو به دندون گرفتم ... نفس برای نفس کشیدن نداشتیم ..

-اره ارکید ...؟ اره ...؟

فقط لب زدم

-اره ..

بی بی چک از دست مامان افتاد ... و تو یه لحظه چنان به سمتم یورش آورد که هیچی نفهمیدم

فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم زیر آماج ضربه های مامان له میشدم ..

-بی شرف ....ه.....رزه ... اشغال ... چه بلایی سرمون آوردی؟ .. چی کار کردی تو ..؟ میکشمت

ارکید... به خدا میکشمت ...

با صدای داد و فریاد مامان در حموم بی هوا باز شد و امید و پشت بندش بابا اومدن تو ...

مامان که از شدت عصبانیت کف به دهن آورده بود و صورتش یه پارچه قرمز شده بود .. همچنان

من رو له میکرد ...

نفهمیدم چه جوری ولی ضربه ها کمتر شد و امیر مامان رو برد بیرون از حموم ... ولی صدای داد

و فحش هایی که میداد کافی بود تا هم امید و هم بابا همه چی رو بفهمن ...

واون چیزی که نباید بشه شد ... تشت رسوایی من از بوم به زمین افتاد ... بابا نعره کشید

-خفه شو.. بگو چی شده ...



از همون در باز حموم قشنگ صدای داد بابا ومامان رو میشنیدم ..

-چی شده ...؟؟؟؟بگو چی نشده ...؟دخترت حامله است ...میفهمی اقا ...؟دختر شوهر نکرده ات  
حامله است ...

تا عمر دارم هیچ وقت نگاه خون چکان امیر وبابا رو تو اون لحظه ها فراموش نمیکنم ...هیچ وقت ..

اون کتک ها رو... اون ترس ولرز رو ...اون ضربه هایی توی شکمم رو که بابا وامید بدون توجه  
کردن به موقعیتم میزدن ...

همون ضربه هایی که بچهءپانگرفته تو بطنم رو از بین برد ...

هیچ وقت هیچی رو فراموش نکردم ..ضربه هایی که به خاطر پا کج گذاشتن هام خوردم ..فراموش  
نکردم ونمیکنم ...

(سقط کردم فرزندِ مشروع - عشقم را

از وحشتِ این مردمان که

عقلشان در چشمشان است

میدانے؟

عادت کرده اند

زنِ آبستنِ عشق را

هَر...زه خطاب می کنند!»

\*\*\*\*\*

برای بار هزارم فاصلهء دستشویی تا اطاق مونتاژ رو میدوئم .. اصلا نمیدونم چی خوردم که تا این حد سیستم گوارشیم رو بهم ریخته ..

اخه ارکیدى که همیشه غذاهای ساده و کم هزینه ای مثل کوکو سیب زمینی میخوره چرا باید دچار این حالت تهوع های دست و پاگیر بشه ...؟

امروز به قدری بالا اوردم که حس میکنم دیگه نه معده ای برام مونده... نه دستگاه گوارشی .. انگار همه رو لا به لای زردابه های معدهء خالیم .. بالا اوردم ..

-ارکید جان خوبی ..؟

آبی به دست و صورتم میزنم .. حس میکنم تمام انرژی داشته و نداشته ام تموم شده .. نرگس کمکم میکنه سرپا بشم .. زیر بازوم رو میگیره و مثل یه جنازه من رو به دنبال خودش میکشه ..

-اخه چی خوردی که به این حال افتادی ..؟

-خودت که دیدی از صبح لب به هیچی نزدم ..

نرگس نگاه عصبی ای به من میندازه .. یه حرفی تو چشماشه که عاجزم از خوندنش .. حتی انرژی سوال پرسیدن هم ندارم ولی خود نرگس بی اینکه حرفی بزنم به حرف میاد ..

-ارکیده .. شاید ... شاید یه خبری باشه ..؟

ثابت میشم .. معنای واقعی مجسمه بودن رو تجربه میکنم ... امکان نداره ... نه امکان نداره ... خدا با من اینکارو نمیکنه ..

خدای من .. خدایی که میبینه تا کجا خرد و خرابم .. این بازی ناجوانمرانه رو با من شروع نمیکنه ..

مگه میشه با اون همه مراقبت .. اون همه نگرانی ... اون همه استرس .. جنینی تو وجودم پا گرفته باشه ..؟

اصلا مگه میشه بعد از اون سقط جنین وحشتناک... که هنوز بعد از سه سال مو به تنم سیخ  
میکنه رحم ناقص وبایرم...امادگی پذیرش یه جنین دیگه رو داشته باشه..؟

من که تو تمام این مدت مراقب بودم...من که با وجود تمام ضعف اعصاب ومشکلاتی که به سراغم  
میومد بازهم هرشب... سروقت...با کلی خون جگر قرصهام رو میخوردم..

که مبادا یه دفعه ای سپهر مثل بلای آسمانی رو سرم نازل بشه وکاری که نباید...بشه...  
مگه اصلا امکان داره..؟

-آره ارکید..؟

-نه..

همین قدر قاطع ومحکم..اونقدر مطمئنم که حرفی توش نیست..امکان نداره حامله باشم..اون  
هم از موجود منزجر کننده ای به اسم سپهر صولتی..

-خانم نجفی..خانم سروری..؟

صدای پراز طمطراق امیر حافظ سریعا خون تو رگهام رو منجمد میکنه..نه به اون موقعی که سال  
تا سال نمیدیدمش...نه به الان که کمین کرده برای له کردن من...برای گرفتن مچ ارکید نجفی  
...

-مثل اینکه شما اینجا رو با پیک نیک اشتباه گرفتید..؟

انگشتهای دستم بی اراده با شنیدن کنایهء خوابیده درپس تک تک کلمات طعنه امیز امیر حافظ  
رسولی....دردونه پسر حاج رسولی....مشت میشن..

نرگس لبخند خجلی میزنه..

-ببخشید آقای رسولی..خانم نجفی حالشون خوش نیست..

امیرحافظ یه نگاه سخت...پراز حرص..پراز نفرت....واز بالا به من میندازه..جوری که از ذهنم  
میگذره..این همه نفرت برای چیه..؟

برای اشتباهی که مرتکب نشدم؟... یا برای اینکه حاج رسولی از روزگم شدن برگهء چک به بعد...  
 نشون داده که حرف من رو بیشتر از حرف پسرش قبول داره ..؟

اگه این باشه حق داره ناراحت باشه .. حتی متنفر .. جایگاه من کجا و تک پسر حاج رسولی کجا ...؟  
 تو این حالت ... که داره از بالا به من نگاه میکنه ... این طور سینه جلو داده و پرغرور .. حس یه بچهء  
 بی پناه رو دارم .. پراز ترس ... پراز لرز .. بی پشتوانهء مادر

میخوام سنگینی وزنم رو از رو دوش نرگس بردارم .. ولی خدا میدونه که نمیتونم .. خدا میدونه که  
 ارکیده نجفی هیچ جونی تو پاهاش نداره .. تا قد راست کنه .. تا کنایهء امیر حافظ رو جواب بده ..

- ولی خانم نجفی که چیزیشون نیست ... ماشالله هر روز سرومروگنده تراز قبل تو کارخونه میگردن  
 ..

والله من موندم پول مفت چه جوری از گلوی این خانم پائین میره .. نه کار میکنه نه حرص وجوش ..  
 الان هم که مثل لُردها تو ساختمون جولون میدن

تیزی و برندگی کنایه هاش ... صاف قلبم رو نشونه میگیره ... خوب میدونه درد دارم .. خوب میدونه  
 که حتی نا ندارم سرپا و ایسم ... خوب میدونه که با شنیدن خزعبلاتش همین اندک انرژی ای که  
 برام مونده داره ته میکشه ..

ولی باز هم خودش رو زده به اون راهی که اسمش ... علی چپه .. نرگس یه نگاه نگران بهم میندازه  
 .. دیگه برای همگی عیان شده که امیر حافظ چند وقتی تیشه برداشته برای از ریشه درآوردن  
 ارکیدهء بی پناه

صدای خش دار وضعیفم رو که حتی خودم هم اون رو نمیشناسم میشنوم که جواب امیر حافظ رو  
 این جوری میده ..

- ببخشید آقای رسولی حق با شماست .. بریم نرگس جان ..

خدا میدونه که با چه جون کندی همین چند کلام رو هم از ته حلقم کشیدم بیرون و تحویلش دادم  
 ...

نمیدونم بعد از گفتن این حرف ... طعنهء کلامم رو گرفت یا نه .. ولی حرف بعدیش تیکه های قلبم رو چاک چاک کرد ..

- پس اگه حق با منه دفعهء آخرتونه که میبینم وسط ساعت کاری ... مونتاژ رو ول کردید واومدید بیرون .. با شما هم هستم خانم سروری .. یه بار دیگه ازتون کم کاری ببینم مستقیما با حاج اقا حرف میزنم ..

نفسهام به شماره میوفته .. یک دو .. یک دو .. نه ... مثل اینکه امیر حافظ ... امروز .. این جا ... همین لحظه ... قصد ویرونی من رو کرده ..

ناخواسته پنجه هام مشت میشن .. اصلا نمیدونم از کجا انرژی وارد رگ وپی ام میشه .. اصلا نمیفهمم چه جوری ادرنالین خونم بالا میره ومن قصد میکنم که این مرد رو همین الان سرجاش بشونم ..

اون هم تو این لحظه هایی که دوباره تمام هجم معدهء خالی شده ام .. به نوسان افتاده ومن حتی نایی برای حرکت ندارم ... ولی فشار خون پائین ودستههای سردم هم نمیتونه جلوی طغیان آنی ام رو بگیره ..

یه قدم جلو میذارم ... بازهم جلوتر .. بوی تلخ وتند ادکلن امیر حافظ شدیداً معده ام رو تحریک میکنه ... تمام سعیم رو میکنم تا مانع بالا آوردن ... تو صورت امیرحافظ تک پسر کارخونه دار بشم ...

امیر حافظ هم مثل یه گربه .. چشم تیز میکنه به سمتم .. خیره میشه به جلو اومدن های ناهماهنگم ... نرگس میخواند مانعم بشه ولی دیگه دیره

من امروز قصد کردم که پوزهء این مرد رو به خاک بمالونم .. بسه هرچی صبوری کردم ودم نزدم ..

-جناب آقای رسولی .. محض اطلاعاتتون باید بگم ... بنده وخانم سروری موظیم شصت تا برد رو تا انتهای ساعت کاری آماده کنیم ..

پس درنتیجه اگه من وخانم سروری کارمون رو تا انتهای روز تحویلتون ندادیم شما حق دارید شکایت ما رو پیش بزرگرتون ببرید ..

درغیر این صورت بهتون اجازه نمیدم با حرفهایی که هیچ ارزشی براشون قائل نیستم وقت ارزشمند من رو تلف کنید ..

نفس میگیرم .. بازهم نفس .. معده ام از این همه هجم هوایی که رایحهء تند امیر حافظ رو با خود دارن متلاطم میشه .. درست مثل هوای طوفان زدهء دریا ...

نفس های تند امیر حافظ نشون از به هدف زدن تیر حرفهای منه ... بالآخره جوابش رو دادم .. سبک شدم ... هرچند که ممکنه با همین جواب اخراجم حتمی باشه ولی دیگه برام مهم نیست .. تو این لحظه ها ... فقط میخوام معده ام اروم بشه .. برام مهم نیست که امیر حافظ نامی ... میخواند اخراجم کنه یا نه ...

واقعا از ته دل میگم ... فقط میخوام بمیرم ...

(این روزها همه به من دلتنگی هدیه می دهند)

لطفآ آتش بس اعلام کنید!

به خدا

تمام شد

دلــــــــــــم!!!)

\*\*\*\*

هوای تنفسش روی ریه هام سنگینی میکنه .. انگار که موقع عصبانیت تمام دی اکسید کربن رو تو صورت من میدمه ..

دهن باز میکنه که من رو زیر اماج حرفهاهش له کنه که صدای فرشته ام یه بار دیگه نجاتم میده ..  
-امیر حافظ ..

صدای ملکوتی حاج رسولیه .. پدر دوست داشتنی مرد نفر انگیز مقابلم .. برای هزارمین بار از وقتی که تو این کارخونه مشغول به کار شدم وبا حاج رسولی مومن ومعتمد آشنا .. حسرت میخورم به جایگاه امیر حافظ منفور ..

ای کاش این مرد پدر من بود ... کاش دست نوازشش رو سر من بود .. ای کاش میشد یه بار .. فقط یه بار سر روی زانوی پدرانہ اش میزاشتم ومثل اون قدیم ها که تو اغوش پدرم گریه میکردم دردهای دلم رو خالی میکردم ..

نگاه ام گره میخوره به صورت نورانیش .. الحق که خدا تو وجود بعضی از بنده هاش نشونه هایی از وحدانیت ومحبت خودش رو گذاشته ..

حاج رسولی هم برای من جزو اون بنده هاست که تمثالی از مهربونی خدای بالای سرمه ..

تو سلام کردن به مرد مومن مقابلم پیش دستی میکنم ...

-سلام حاج رسولی ..

بی اینکه چشم از امیر حافظ عصبانی بگیره .. یه لبخند گوشهءلبش میشینه ..

-سلام دخترم .. خسته نباشی ..

نرگس هم به ارومی سلام میکنه ...

-سلام خانمی سروری

به جای جواب میپیچم به خودم ..خدایا معده ام ..اونقدر سوزش دارم که حتی نمیتونم جواب

سوال حاجی رو بدم ..

حاجی منتظر حرفم نمیشه ..

-چی شده پسرم ...؟

یه لحظه از ذهنم میگذره ...

پسرم ؟؟ دخترم ..؟

من وامیر حافظ بی اراده پوزخند میزنیم ..من کم جون ..اون پرننگ ..پوزخند هامون رو میگم ...  
-هیچی... خانم نجفی اینجا رو با تربیون حمایت از کارگران تنبل اشتباه گرفته بود. داشتن برامون  
نطق میکردن ..خوب میفرمودید خانم نجفی ..

پس اگه شما و خانم سروری نتونستید تا اخر ساعت کاری ...شصت تا بورد رو آماده کنید من حق  
دارم که به بزرگترم بگم درسته ..؟

جلوی حاج رسولی خجالت میکشم ..درسته که این پسر... مشمئز کننده ترین فرد بعد از سپهر تو  
زندگیمه ..ولی اصلا دوست ندارم رو درروی حاج رسولی باشم ...

این مرد حق پدری به گردنم داره...امیر حافظ نامرد... چرا اینکارو با من میکنی ...؟

سعی میکنم کم نیارم ..دستم رو ناخواسته رو معده ام میذارم ..چشمهام از زور درد وسوزش معده  
ام ریز میشه ..میخوام جواب بدم ..از حقم دفاع کنم ...

ولی بوی ادکلن محرک امرحافظ که بیش از حد بهم نزدیک شده ..حتی اجازهء اینکارو هم بهم  
نمیده

مایع شکمم هجوم میاره به بالا که بی درنگ با اخرین انرژی ای که دارم ....میدوئیم به سمت  
دستشویی بانوان ..نرگس هم از پشت سرم ارکیده کنان دنبالم میاد ..

دوباره عق میزنم ..دوباره ودوباره بالا میارم وصدباره وهزار باره از خدا میخوام که مرگ ارکید  
نجفی رو زودتربرسونه ..

خدایا این درد چیه ..؟من رو که داره از پا میندازه ..نکنه حرف نرگس ...؟؟؟

دست وپام سر میشه ..دارم میوفتم که نرگس نگهم میداره ..

-چی شده ارکیده جان ..اخه چته عزیزم ..؟

حتی نای حرف زدن ندارم ..سعی میکنم دست نرگس رو رد کنم ..





نرگس بازوم رو میکشه که نگاه حاج رسولی وامیر حافظ میگرده روم ..

نگاه حاج رسولی نگران میشه .. حتی نگاه امیر حافظ ..

یعنی تا این حد سست وشکننده به چشم میام که نگاه همیشه پراز نفرت امیر حافظ هم نگران شده ..؟

نمیخوام این طور باشم ولی چاره ای ندارم قدم بعدیم رو میخوام بردارم که دنیا دور سرم میچرخه .. انگار که سوار یه چرخ وفلک شده ام .. دنیام شده اون چرخ وفلک ومن دارم تو دنیام میگردم ومیچرخم ..

زیر پام خالی میشه .. بی هوا چنگ میندازم به بازوی نرگس ولی برای پایدار موندن دیگه دیر شده .... تو همون تار وروشنی چشمهام میبندم که حاج رسولی وامیر حافظ به سمتم خیز برمیدارن ولی بسته شدن چشمهام با داغ شدن بدنم همزمان میشه .. ومن دیگه هیچی نمیفهمم ..

(اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم از دنیاس

من از مردن هراسم نیست

یه حســــی دارم این روزا

که گــــاهی با خودم میگم:

شاید مــــردم، حواسم نیست.....)

یه رایحهء خاص میاد ... یه رایحه که بهم حس نفرت وانزجار رو منتقل میکنه ... یه دستهای گرم من رو تو اغوش گرفتن ... خدایا چقدر زود ارزوم برآورده شد ...

حتی اگه تو رویام همچین دستهایی وهمچین سینهءستبری من رو دراغوش کشیدن بازهم برام کفایت میکنه .. گفته بودم که بهت .. من شدیداً محتاج این اغوش با مردانگی اندک هستم ..

رایحه ای که تو بینیم پیچیده به قدری قویه که لابه لای سلولهای بویایی ذهنم هم جا گرفته ..این رایحه رو میشناسم ودرعین حال بیگانه ام ..میخوام چشم باز کنم ولی نمیتونم ...

تو یه اغوش متحرک دارم جا به جا میشم زمزمه میشنوم ولی تشخیص کاملی از کلمات ندارم ..فعلا تمام ذهنم وجسم وروح من رو این اغوش متحرک مشغول کرده ..

کاش میشد این رویا برای همیشه بود ..خدایا تو که میدونی خیلی وقته که مردانگی دنیای من ...به کمربندهای قلاب فلزی شوهرم وتجاوزهای گه گاه ————— مردم خلاصه شده ...

دستها دارن باز میشه ...بازهم صدای زمزمه ...

-چش شده ..؟

-از حال رفته ...

چقدر صدا اشناست ولی این تن صدا رو نمیشناسم ..اخه صاحب این صدا همیشه بهم کنایه زده ...لحن محبت امیز ازش نشنیدم که بدونم خودشه یا نه ..

دستها ازادم میکنن ...دلهم هوای اغوش از دست رفته رو میکنه ...کاش به جای مداوای من ..یه نفر ..فقط یه نفر میفهمید که دواى درد من همون اغوشه ...

برام مهم نیست مال کیه ..اصلا محرممه یا نامحرم ..من فقط میخوام تو اون اغوش امن بخوابم ...لذت ببرم ..شاید هم... بمیرم

(بودنت را دوست دارم....

وقتی ————— مرا ...درببر میگیری ....

و به آغوشت ————— مرا می فشاری...

وادارم ————— کنی که...

به هیچ کس فکر ن————کنم ....

جز تو...!

\*\*\*

«داشتم فیزیک کوانتوم رو دوره میکردم که سپهر کلید انداخت و دراپارتمان باز شد.. تو این چند وقتی که از ازدواجمون گذشته بود رابطهء شیرین من و سپهر روز به روز زهرتر از زهر شده بود.. انگار تازه میفهمیدم که برای هم ساخته نشدیم.. اونقدر تفاوت فکری و عقیده داشتیم که حس میکردم مثل دو قطب همنام همدیگر رو دفع میکنیم... بدون اینکه سر بلند کنم نگاهم رو رو خطوط گردوندم..

-ارکیده پاشو یه چایی بده..

بی اهمیت به حرف و دستور سپهر نگاهم رو از صفحه جدا نکردم.. تازگی ها با هر بار اومدنش عطر و بوی دیگه ای رو هم به حریم خونه ام میاورد که شدیداً دلم رو خون میکرد... سپهر شوهرم بود مردی که شاید تنها چهار ماه از عقدمون گذشته بود

-ارکید با توام. پاشو یه لیوان چایی بده..

بازهم اهمیتی ندادم.. اونقدر دل گیر بودم که به زحمت... بودنش رو تحمل میکردم..

یاد ساعت‌های گذشته چرخید و چرخید توی ذهنم.... و شد یه قطره عرق شرم.. شاید هم نجابت... روی تیرهء پشتم...

یاد لکهء مات شاهتوتی رنگی که روی استین پیرهن کرم رنگش به یاد گار مونده بود... یادگاری از زنی که نمیدونستم کیه.. چی کاره است ولی سپهر... مرد من... شوهر چند ماهه امن... ارباب تمام بود و نبود من... بودن با اون رو به بودن با زنش ترجیح داده بود...

هنوز نگاهم به خط‌های روی کتاب فیزیک کوانتوم بود که جلوی چشمهای من کج و معوج میشد... حواسم نبود.. به هیچی حواسم نبود... جز اون لک ها و رایحه هایی که سپهر هرسری بی شرم و بی حیا... با خودش به کلبهء احزانم میاره...

یه دفعه ای.. بی هوا.. بی اخطار.. کتابم از دستم کشیده شد..

- اسپهر چی کار میکنی ..؟

با جدی ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم انگشتش رو به سمتم گرفت ..

-دیگه حق نداری درس بخونی ..دیگه نمیخوام بری دانشگاه ..

چشمهام گشاد تر شد ..

-حالت خوبه ..؟شعر میگی ها ..؟

خیلی راحت با طمانینه به سمت پنجره اطاق رفت .. پرده رو کنار زد و پنجره رو باز کرد و جلوی

چشمهای متعجب من کتاب رو پرت کرد تو کوچه ..

مثل یه ادم منگ خیره شدم به حرکاتش .. اصلا نمیفهمیدمش .. واز قوهء درک و ادراکم خارج بود

-چی کار کردی سپهر ..؟

-همون کاری که گفتم دیگه حق درس خوندن نداری ..

-مگه میشه؟ ..چی میگی تو؟ ..مگه میتونم درس رو ول کنم ..؟

-ولی کنی یا نه مهم نیست ..مهم اینه که داریم از اینجا میریم و تو دیگه نمیتونی به دانشگاهت

بری ..اخه اونجایی که قراره بریم خیلی از دانشگاه جنابعالی دوره ..

-بریم ..؟کجا بریم ..؟چی میگی سپهر ..؟دیوونه شدی ..؟

سپهر دستش رو به کمرش گرفت ..

-اره دیوونه شدم ..از دست تویی که هیچی از حرفهام رو نمیفهمی دیوونه شدم ..ارکیده دیگه به

اینجام رسوندی ..ازت خسته شدم ..بفهم ..

-خوب من هم خسته شدم ..فکر میکنی زندگی با ادمی مثل تو برام راحتیه؟ ..از وقتی باهات آشنا

شدم زندگی رو داغون کردی ..ببین چی به سر زندگیام آوردی ..؟

مامان و بابام طردم کردن ..دیگه هیچ کس رو ندارم ..اون هم به خاطر کی؟ ..یه ادمی که معلوم

نیست سرش به کدوم آخور گرمه ..

درجا سیلی محکم سپهر صورتم رو سرخ کرد... گیج و گنگ بهش خیره شدم.. تا حالا حتی انگشتش هم بهم نخورده بود ولی حالا..

-خفه شو از کیده و گوش بده... همین که گفتم.. فردا وسائلت رو جمع میکنی خونه رو میخوام تحویل بدم... درضمن این دفعه آخریه که تورو من وایمیستی... آدمی که بی کس و کاره فقط میگه بله... چشم.. فهمیدی...؟

چشمهام پراشک شد... هنوز گنگ بودم از ضربه پر قدرت مردم... درک نمیکردم درد روی پوست گونه ام ضرب دست سپهر بوده یا یه کابوس بد..

-تو؟ تو من رو زدی...؟

-اره زدم.. آگه هارت و پورت اضافه کنی باز هم میزنم... فکر کردی اینجا هم خونهء اون ننه بابای اشغالته که توله سگشون رو بند کردن به من ...

قلبم اتیش گرفت.. اون هرکاری میخواست میتونست بکنه ولی اینکه به پدر و مادر از گل پاکترم توهین کنه ..

-خفه شو..

ولی ضربهء بعدی دوباره ساکت کرد ..

-تو خفه شو... یادت نره از کید.. همهء زندگیت... همهء آینده ات دست منه.. پس زر زر زیادی نکن.. بتمرگ سر زندگیت و خونه داریت رو بکن... خوشم نمیاد این حرف رو دو دفعه بگم... شیرفهم شد...؟

یه قطره اشک از گوشهء چشمم چکید ...

-ولی من به تو اجازه نمیدم... من حق دارم تحصیل کنم.. درسم رو ادامه بدم ...

عصبی و عبوس غرید

-از کیده... کاری نکن که پیام تو دانشگاهت و ابرو حیثیت برات نذارم.. پس خفه خون بگیر و به پخت و پزت برس ...

-قرارمون این نبودسپهر ...ازت خواهش میکنم ... همه اش چند ماه دیگه از درسم مونده ..

-برام مهم نیست ..چه یه ماه... چه صد سال ...فرقی برام نداره ..همین که گفتم تو حق نداری به درست ادامه بدی ...

-سپهر ..خواهش میکنم اینکارو با من نکن ...تو میدونی چه بلایی داری به سر من میاری ..من یکی از بهترین ها هستم ...مثل من تو این کشور کم پیدا میشه بعد تو با اینکارت داری مانع پیشرفتم میشی ...

اصلا ببخشید ..باشه هر حرفی تو میگی هرچی تو بخوای ..فقط بزار برم ..قول میدم به خونه زندگیم هم برسم .قول میدم هرکاری که تو بگی انجام بدم ..

فقط بذار درس رو بخونم ...این تنها چیزیه که برام مونده ...توروخدا جلوی درس خوندنم رو نگیر ...

-ای بابا تو مثل اینکه حالت نیست ...میگم جایی که قراره بری از دانشگاهت دوره ..فقط باید سه چهار ساعت تو راه باشی که بری وبرگردی ..منم خوشم نیاد زنم تو کوچه وخیابون راه بیفته ...وبرام رقیب بتراشه ..

-سپهر ...!!

دستش رو گرفتم که دستم رو به شدت پس زد ...

-کفریم نکن ارکیده... همین که گفتم .دیگه هم باهات بحث نمیکنم ..

اصلا نمیتونستم قبول کنم ...نمیتونستم آینده ام رو بفروشم ..سپهر داشت به سمت اطاق خواب میرفت که نمیدونم با کدوم جرات ...شهامت ..یا حتی انرژی ای پشت سرش گفتم ..

-تو حق نداری ...من اجازهءتحصیل دارم ...نمیتونی جلوم رو بگیری ..

تو یه چشم بهم زدن مثل ببرگران به سمتم برگشت وسومین سیلی رو تو صورتم نواخت ..این سومین سرخی گونه رو به خاطر کدوم حرف ...به یادگار گرفتم ..؟

طلب حق وحقوقم ..؟یا خواستهءکاملا قانونی خودم ..؟به کدامین گناه ...بی گناه محکوم شدم ...؟

-من هرکاری بخوام میکنم ..

با ته مایهء غرورم برای اندک ازادی هام جنگیدم ..

-ولی من نمیذارم ..

دچار جنون شد ... شاید هم جنون داشت و عشق لایتناهی من این عیب بزرگ رو نمیدید ...

-نمیذارای هان ..؟ میخوای جلوم رو بگیری؟

دستش رو به سمت کمر بندش رفت ..

خدایا چند تا برزخ تو یه شب؟ .. مگه ارکیدت چقدر توان داره که این یکی رو هم تاب بیاره؟

... شاید هم داری امتحان الهی میگیری ... اون هم از ضعیف ترین بنده ات ..؟

برای اولین بار تو عمرم از سپهر ترسیدم .. از انگشتهای دستش که با مهارت سگک کمر بند رو

باز کرد و تو یه حرکت ..

آه .. خدایا جهنمت کجاست .. که از دست بندهء سیاه روی زمینت ... بهش پناه ببرم؟ ...

اونجا تو جهنمت ... حداقل تو هستی ... مهر بونیت هست ... عشق به بنده ات هست .. ولی اینجا

.. هیچی نیست ... هیچی ... جز سیاهی ... حقارت .. درد و درد ..

امروز اینجا لحظه هایی رو میبینم که تحملش برای من زن ... من همسر .. از داغی شعله های

جهنمت هم سخت تره ...

جلوی چشمهای بی تابم ... جلوی نگاه رمیده ام .. کمر بند کشیده شد .. یه دور دور دستش

چرخونده شد .. ورو تن ارکید بیچاره فرود اومد ..

از تو میپرسم .. مگه ارکیده چی میخواست ..؟ توقع چی رو داشت که میخواست ازش دریغ کنه؟

... مگه خودش این حق رو نداده بود .. پس چرا حالا میزد زیر حرفش؟ .. چرا مرد و مردونه رو حرف

خودش نمیموند ...؟



دردی بود که توی بدنم میپیچید و چهار ستونم رو میلرزوند .. دستهام رو جلوی کمر بند گرفتم که سر ازاد کمر بند از کنار دستم گذشت و روی صورتم نشست ...

تا ته قلبم سوخت ... سوخت و خاکستر شد .. از این ناجوانمردی مردانه ...

-زن .. باشه باشه زن تو رو خدا زن ..

همون جور که میزد .. همون جور که گوشت و پوست و خون رو باهم قاطی میکرد ... همون جوری که با دستهایی که یه روزی مهر میورزیدن .. درد رو به تنم هدیه میکرد مقطع و بریده بریده گفت ..

-وقتی .. میگم ... حرف .. گوش ... کن .. یعنی خفه شو ... حرف زن .. حالت شـد ...؟

هر حرف مساوی بود با فرود اومدن یه ضربه .. خط فاصله ها رو خودت پر کن با درد از کید سینه سوخته ... حساب کن تا اینجا چند تا ضربه شد ... تا بریم سر چرتکه انداختن دردهای بعدی ...

وقتی که بی رمق شد ... وقتی که به این نتیجه رسید که بسه .. وقتی فهمید که اینی که غرق خون و درد روزمین افتاده ادم شده ... و حالا دیگه اونقدر کتک خورده که فقط بگه چشم ...

کمر بند رو نفس نفس زنان پرت کرد رو مبل و دست به کمر بالای جنازه ام ایستاد ...

از زور درد حتی نمیتونستم چشم باز کنم .. وناله هام یکسره شده بود .. اونقدر اشک و خون روی صورتم قاطی شده بود که بوی زهم خون معده ام رو به تلاطم انداخته بود ..

-این رو زدم که بفهمی ... نمیذارم تو برام تعیین تکلیف کنی ... تا وقتی تو این خونه ای ... حرف اول و آخر رو من میزنم شنیدی ...؟

جوابم ناله و گریه بود ..

(غیر گریه مگه کاری میشه کرد ..

کاری از ما نمیاد زاری بکن ...)

نایی برای جواب دادن نداشتم .. نفسی هم نداشتم .. انگار این نفس تو سینه ام گیر کرده بود و حجله گیر شده بود ..

- نشنیدم... شنیدی آشغال ..؟

وبا لگد ضربهء محکمی به پهلوئی زخمیم زد که درد تو بدنم پیچید ..وبالاجبار زمزمه کردم ..

-اره شنیدم .. شنیدم ...

(دلم خیــــــــلی گرفته است

اینجا نمیتــــــــوان به کسی نزدیکی شــــــــک

آدمهــــــــا از دور دوست داشتهــــــــنی ترنــــــــد)

حال من رو تو اون لحظه ها کی میدونه ...؟ کی میدونه چقدر درد توی وجودم تلمبار شده بود؟

..چقدر زجر ...چقدر تحقیر ..؟

کی باور میکرد که ارکید همون لحظه مرد ...همون لحظه جنازه شد وقتی که تو همون لحظه های پر درد به این فکر میکرد که دیگه هیچ پشتوانه ای نیست تا از ظلم سپهر ملعون بهش پناه بیره ..

حالا دیگه با طرد شدن از خانواده اش هیچ کس رو نداشت حتی خدای بالای سرش رو هم تو این لحظات نداشت ...چرا که به همین خدایی که الان به شدت بهش نیاز داره ..نارو زد ..

تو محضر خدا ..تودنیای خدا ..بامردی رابطه برقرار کرد که محرمش نبود ..یه بیگانه بود وبس ..یه غریبه که از ناکجا اباد وسط زندگی شیرین و ازاد ارکیده پیدا شد واسیرو عبیرش کرد ..

حالا با چه رویی دست به دامن خداهش میشد که من رو نجات بده از این جهنم مجسم ..چه طوری روش میشد سربلند کنه...دستهاش رو تو هم گره بزنه وحاجتش رو از خدای خودش بخواد ..

مگه همین ارکید نبود که منکر خدا وشریعتش شد؟ ..مگه همین ارکید نبود که جلوی

وسوسهءزبون خوش سپهر کم آورد وتسلیمش شد .؟.

حالا با چه رویی به درگاه خدازار میزد که یاالله .. یا ذالجلال والاکرام .. یا ذالمن والامان .. ارکیدت  
پشیمونه .. پریشونه .. ببخشش یا کریم ویا رحیم ...

واقعا کی میدونست .. کی میفهمید .. کی درک میکرد حال اون لحظهء ارکید رو که همه چیزیش  
رو باخته بود ... زندگیش رو .. باکرگیش رو .. عزت ونجابتش رو .. حتی خونواده ودراخر .. خدای  
خودش رو

(اسمون سنگی شده ... خدا انگار خوابیده ..

انگار از اون بالاها .. گریه هامون دیده ..)

سپهر رفته بود ومن هنوز مثل یه میت رو زمین دراز کشیده بودم .. سردی سرامیک های کف  
پذیرایی زخم های بازم رو سر کرده بود ..

جای کمر بند ها چنان میسوخت که هیچ فرقی بین گرمای جهنم وحالم نبود ... تو این حال بدتر از  
جهنم خدای مهربونم ... در حال سوختن بودم ..

اونجا اگه قرار بود جوابی پس بدم .. خودم بودم وخدای خودم .... همون خدایی که با ورود سپهر  
ازش دور شدم .. بریدم ورسیدم به اینجا

ولی اینجا وقتی حرف میزنم .... حقم رو فریاد میزنم .. جوابم میشه این کمر بند واون سیلی ها ...

هیچ کس ندونست حالم رو ... حال این دل زارم رو .. هیچ کس ندونست .. هیچ کس ..

اون شب رو درحالی سحر کردم که سپهر به فاصلهء ده دقیقه لباس پوشید ومرتب وتمیز .. با بوی  
ادکلن (کنزو وایرش) که تازگی ها شدیدا با استشمامش از خودم متنفر میشدم .... از خونه زد  
بیرون ومن رو با اون همه درد فلج کننده تنها گذاشت ...

ومن درحالی شب زنده داری کردم که از ته دل پشیمون بودم وزیر لب به تصمیم احمقانه ام لعنت  
میفرستادم ..

صبح با صدای زنگ گوشی تلفن از خواب پریدم ..همون جور رو سرامیک کف سالن خوابم برده بود و تمام بدنم از سرما و دردِ رِج های کمر بند ...کوفته و داغون بود ..

تلفن همچنان زنگ میزد ولی طی کردن اون فاصله برام از زنده موندن و درد نکشیدن هم دور تر بود

اونقدر ضعف و سستی تو بدنم بود که حتی نایی برای بلند شدن نداشتم ..بعد از چند بوق ....تلفن خودکار روی پیغام گیررفت ..

-الو ارکید ..کدوم گوری هستی پس ..؟مگه نگفتم وسایل رو جمع کن میخوام خونه رو تحویل بدم ..؟از وسایل خونه چیزی نمیخواه ببریم ..فقط چمدون ببند ولوازم ضرورت رو بردار ...

ارکیده نیام ببینم کتابهات رو کارتون کردیها ..اگه ببینم ...اون خونه وزندگی و خودت وبا کارتن ها اتیش میزنم ..بجنب ارکید ..تا یه ساعت دیگه اونجام ..

(ومن چقدر دلم میسوزد به حال ماهی بیروم مانده از اب ..بی یار ..بی یاور ..بی پناه ..بی نفس ..درست مثل حال امروز من ..)

خودم رو روزمین کشیدم وبا کمک دیوار بلند شدم ..دل خوش بودم به اینکه صبح فردا با عذرخواهی گرمای دست مــــردم از خواب بیدار میشم ..

ولی فراموش کردم که تاریخ انقضای مرد من از وقتی که طرد شده ام ....گذشته ...بوی نا می دهد این مرد نامرد ..یا شاید هم بوی کثافت ...

فراموش کردم که ارکیدهءنجفی برای سپهر صولتی از وقتی که به حریم زن دیگه ای پا گذاشت وبوی عطر تن نامحرمی رو گرفت مرده ...حالا من وسپهر صولتی شدیم دو انسان غریبه ...بی دل و بی دلداده

(دل بریدن اسان است .. کافیهست .. چشم بگیری ... چشم ببندی .. و بروی ... بی هیچ بهانه ای ...)

با اون همه درد فقط تونستم خودم رو به زور سرپا کنم و برم زیر دوش اب گرم .. شاید که گوشت و پوست دلمه دلمه شده به آرامش موقتی پیدا کنن ..

حتی رقت نکردم که جلوی آئینه به زخم هام نگاه بندازم .. هرکدوم از این زخم ها نشونهء یه تحقیر بود .. به رخ کشیدن دوباره و صد باره اشتباهم ..

یه وقتیایی یه سری اشتباهات شاید به چشم نیان شاید اونقدر کوچیک باشن که خیلی ساده از شون میگذری ..

ولی نمیدونی همین اشتباه کوچیک میشه جریان همون سوراخ کوچیک تو دل سد ..... که کم کم از اطراف شکسته میشه .. پخش میشه و همون سوراخ کوچیک میتونه دریایی از سیل و بدبختی روبه سرت نازل کنه ..

حالا حکایت من شده جریان همون سد شکسته .... داشتم و پروم میشدم زیر اوار این اشتباه ..

تو خالصهء موقت و کم رنگ اب گرم بودم که ضربه هایی به در حموم باعث شد همون یه ذره آرامش موقت هم از تن و بدنم رخت ببنده ..

(روزگار غریبیهست نازنین .. روزگار غریبیهست .)

وقتی که مردت .. کسی که تنها نشونهء مردونگیش ... حفظ آرامش قلبت .... بشه قاتل تمام امنیت و اسایشت ..

بشه تبر زن و تیشه بزنه به همون اندک امیدت ..

اینجاست که با خودت میگی

روزگار غریبیهست نازنین ..

-ارکیده مردی ..؟ بجنب دیگه .. چرا چمدونت رو نبستی .؟

ومن پشت دری که فاصله انداخته میان من واو ... زیر قطرات خلسه اور اب ... فرو میدم اه فرو خورده ام رو....

لب میبندم وحسرت میخورم به روزهایی که قدر ندونستم وبی دونستن خطرات وسختی های راه ... پادر مسیری گذاشتم که هیچ کس از انتهای خبری نداشت حتی خودم ...

خونه ای که قرار بود باقی روزهام رو توش سر کنم یه مخروبه بیشتر نبود ..مخروبه چیه ..یه سگ دونی درحد دختر بی کس وکاری درست مثل ارکید ..

سپهر کم کم اون روی حیوانیش رو برام رو میکرد ...

فقط نگاه کردم وهیچی نگفتم ..حرفی هم نزدم ..نه حتی نیم نگاهی برای نشون دادن دلخوریم ...

درد کمر بند های چسبیده به پوست وگوشتی که دیشب برای اولین بار چشیدم نمیداشت که اعتراضی کنم ..شده بودم شبیه همون گوسفند بُرده شده برای ذبح ...خودم هم میدونستم که قرار بر کشتن روح وجسممه

وقی یاد ضربه های دیشب میوفتم تازه میفهمم که حتی کتک های برق اسای بابا فرزین وامید هم ...شرف داشت به کمر بندهای مرد من ..

اگرچه نطفهءبسته شده تو بطنم رو از بین برد ولی حداقل کاری به کمر بند چرمی قلاب فلزی نداشتن ...مشت ولگد بود ..فحش ونعره هم بود ...اما جایی برای دردسینه سوز کمر بند نبود ..

حالا میفهمم که کتک هاشون از روی سوز دل بود ...نه کینه وغرض ورزی

در حیات زنگ زده مثل سرنوشت من بود ..پراز پوسته از رنگهای ریخته شده ...مگه زندگی من غیر از این بود ..؟

در حیات رو با یالله باز کرد ..

اوه چه مردانه وارد شد ...این هم فریب تازهءمرد منه ...مردانه وارد شدن به حریم زندگی دیگران ..

-بفرما بفرما در بازه ..

حیاط کثیف وموزائیک های پر رگه دلم رو اشوب کرد ..اون آپارتمان نقلی ونوساز کجا واین حیاط کبره بسته کجا ..

از کجا به اینجا رسیدی ارکید؟ ... کی ارج وقربت از اون دختر نازپرورده وازاد فرزین نجفی کارخونه دار ..به اینجا رسید که لایق این خونه شی ..؟  
-سلام صفیه خانم ..

برگشتم به سمت زنی که از زور وزن زیاد حتی نمیتونست قدم برداره ..در عجب بودم از خلقت همچین بشری ...

-سلام آقای صولتی ..بفرمائید خوش اومدید ..

مرسی با خانمم اثاث آوردیم ..

نگاه زن موشکافانه رو صورتم چرخ خورد ...مطمئن بودم نگاهش رد های کمر بند روی گونه ام رو نظاره میکرد ..

لعنت به تو سپهر ..چقدر بی ابرو شدی که برات مهم نیست دیگران راجع بهت چی فکر کنن ...  
چطور میتونی اینقدر بی تفاوت باشی نسبت به این زخم های روی گونه ام ...؟

-بفرمائید خونهء خودتونه ...بالا آماده است ..

پشت سر سپهر کفش هام رو کندم ..همون جور که سپهر کند ...موکت کثیف وچرکمرد دلم رو زیر ورو کرد ..حتی از پا گذاشتن روی این تیکه موکت سیاه وکثیف هم کراحت داشتم ..

سر که بلند کردم با دیدن پله ها سست شدم ..پله ها ...درست مثل پله های دوزخ بود ...سرد ..تاریک ..سیاه ...پراز حس خاری ..

نشمردمشون ..حتی چشم بستم وگذشتم ..تاب این همه تحقیر رو نداشتم ..ولی مجبور بودم به زور کمر بند دل بدم به این تقدیر نوشته شده به دست سپهر ..

پله ها که تموم شد .. یه پاگرد کوچیک داشت ودو تا پله درخلاف جهت پله های قبلی ... حالا یه در بود ویه اطاق با یه اشپزخونه کوچیک با یه دستشویی .. که بعد ها فهمیدم بالکن بوده وازش دستشویی درآوردن که حالا با یه دوش سیار تبدیل به حموم وتوالت شده ..

با دیدن دیوارهای سیاه وکف پراز زبالهءخونه پوزخندی به حرف زن زدم .. واقعا که این اطاق بیش از حد آماده بود ..

سپهر چمدون در دستش رو پائین گذاشت ... با دیدن فرش لاکی دست بافت که از استفادهءبیش از حد تمام تارو پودش از هم گسیخته بود وگاز سه شعله رو میزی ... پوزخندم پررنگ تر شد ..

شوهرم ... مرد زندگیم .. چه خانهءتمام مبله ای برام مهیا کرده ... سنگ تمام گذاشته بود شوی من ...

\*\*\*\*

-ارکید...

صدارو میشناسم وهمین هم باعث میشه درجا خودم رو جمع کنم ... من این صدا رو ... این رایحهءنشسته تو بینیم رو نمیخوام ..

چون همشون بدجوری یاد آورد قلاب کمر بند فلزی شوهرم هستن ..

-ارکیده .. بیدار شو

نمیخوام ... خدا تو بگو .. مگه زوره ... آگه همه چیزم به دست این مرد به ظاهر روشن فکره ... این یه مورد دیگه دست خودمه .. اینکه بخوام بیدار نشم ... اینکه بمیرم وزنده نمونم ...

بعد از سه سال زجر وزجر و زجر .. صدای عزرائیلم رو خیلی خوب میشناسم .. این مرد نفرت انگیزسیاه رو که برخلاف ظاهر زیبا وبروبازوی عضلانیش منفورترین موجود زندگیمه ...

دلَم میخواد چشم هام رو برای ابد ببندم .. نفس هم نکشم .. به قلبم هم بگم که دیگه نزنه .. وتوموش کنماین زندگی رو



چه اشکالی داره؟ یه نفر کمتر یا بیشتر به هیچ جای این عالم مزخرف برنمیخوره.. ولی حیف .. حیف که تپش های قلبم دست من نیست .. مردش هم نیستم که تیغی بکشم رو شاهرگ حیاطی تنم و خلاص کنم خودم رو از این ذلت ..

حیف حیف که نه مردم .. نه استوار .. فقط یه زنم .. یه زن درد کشیده که نه مالی دارم و نه ضرب وزوری ..

تنها ته ماندهء نفسی مونده که گه گاهی میاد و میره ... سخت و طاقت فرسا .. از ته دل رنج کشیده ام ..

(هرکس از این دنیا چیزی برداشت ، من از این دنیا دست برداشتم)

-چشمهاتو واکن ارکید میدونم که بیداری ..

صداش به قدری عصبانی و و طوفانیه که چهارستون بدنم رو میلرزونه .. ناخواسته پلک میزنم و تو تاریک روشنای اطاق سپهر صولتی ————— رد گاه گاه غایب و اشکارم رو میبینم .. بدون حرف خیره میشم به صورتش .. اونقدر ازش دور شدم که برام غریبه است ..

انگار تازه میفهمم که دور چشمهات دو سه تا چین کوچیک افتاده و دیگه خبری از اون دوسه تا دکمهء باز یقه اش که سینهء ستبرش رو به نمایش میداشت نیست ..

حالا اقای سپهر صولتی .. یه مرد تمام معنا شده کسی که وقتی میبینیش و نمیشناسیش حض میکنی از دیدنش ... از طرز صحبت کردنش .. حتی از بوی ادکلنش ..

ولی امان ... امان از وقتی که مثل ارکید شناسی جنس این مرد رو .. اونو قته که عفت میگیره از ذاتش .. از وقتی که با سپهر همبستر شدم و سر به بالینش گذاشتم .. شدیدا عقیده پیدا کردم که سیرت نیکو بهتر از صورت زیباست ...

سپهر واقعا زیباست ..قد بلند ..موهای مشکلی که وقتی پریشون میشه دلت رو هم با خودش میبره ..ابروهای پری که بهم پیوستگیشون باعث میشه دل ودینت رو واگذارشون کنی .. چشمهای قهوه ای تیره که وقتی با جذابیت بهت خیره میشه میخوای تمام زندگیت رو برای یه نگاهش به اتیش بکشونی ...

بینی مردونه نه زیاد پت وپهن ..نه زیاد کوچیک وچونهءمربعی وجدی ...

ودراخر لبهایی که میتونن هرچی لذت تو وجود این مرد هست رو به وجودت سرازیر کنن ..

مرد من خوش چهره است .. قد بلند ورعنا ..قوی ومحکم ..با شونه ها وسینه ای ستبر که میتونه لذت یه پناه رو به هر زنی هدیه بده ..

ولی این مرد خوش چهره ..خوش پوش وجنتلمن... میتونه بشه عزرائیل لحظات ..همون جوری که برای من شده ..همین لبهایی که یه وقتی کعبهءامالم بود شده قاتل جونم ..

همین دستها شده نفس بُر لحظه هام ..خدایا کی میدونه من چقدر از این ادم متنفرم ..یه جورهایی فکر میکنم این تنفر من به بی نهایت وصله ...

-الو ..کجایی ارکید ..نکنه ضربه مغزی شدی ؟-

نگاهم روازش میگیرم چیز دیدنی در این مرد وجود نداره که خواستار دیدنش باشم ..دستش رو که داره جلوی چشمهام حرکت میده پس میزنم ..ابروهام رو تو هم فرو میکنم

-تو اینجا چه غلطی میکنی ..؟-

اینقدر صدام گرفته وکم جونه که حتی خودم هم صدام رو نمیشناسم ...ابروهای سپهر درهم فرو میره ..

-چیه بیدار نشده دوباره پاچه میگیری ؟به جای غر زدن به من که چرا اینجام ..واز کار وزندگیم افتادم ..توی اون گوشی بی صاحب مونده ات شمارهءدو تا ادم دیگه رو سیو کن که سرهیچ وپوچ من رو از کار وزندگی نندازی ...

هیچ وپوچ ..؟ واقعا حال واحوالِ حال من هیچ وپوچه ..؟ یعنی این معده ای که تا این حد متلاطم  
هیچه...؟ این رنگ رخسار واین شدت ضعف دست وپام ...پوچه ...؟

صدای غرغرش باعث شد دست از معادلات احمقانهءذهنم بردارم ..

-بدبختی کس وکاری هم نداری هی باید جورکشت بشم ...حالا چت شده بود ..که وسط کارخونه  
دراز به دراز افتاده بودی ..نکنه به سلامتی یه مریضی مهلک گرفتی وداری ریق رحمت رو سر  
میکشی ...

بذار بهت اعتراف کنم که نه تو ونه خیلی های دیگه حتی سر سوزنی هم نمیتونن حال من رو درک  
کنن ..

حال این لحظه ام رو لحظه ای که شوهرم ..نزدیک ترین کسم ..حتی از فکر مرگ من هم لبخند  
رو لبش میشینه ودلش غنچ میره ..

اینه حال وهوای این روزهای من ..پراز تحقیر وحقارت ..تنفر لحظه لحظه با مرگ همقدم شدن ...  
کی میتونه درک کنه که تو دومیش باشی ...؟هیچ کس ..بهت قول میدم هیچ کس ..

با بی حالی توپیدم

-پس چرا اومدی ..؟میگفتی اشتباه زنگ زدید ..میگفتی من زنی به اسم ارکید ندارم ..اصلا ارکید  
کیه ...؟تو که اینقدر بی درد وعار شدی که برای زنت دیگران اقا بالا سری کنن این هم رو اونها ..  
بالا خره یه مرد باجنم پیدا میشد که زنت رو بیاره بیمارستان ..

بازهم برق گرفتن چشمهام ...بازهم سوزش ..بازهم سیلی ..وبازهم همون حرف ها ...میدونم که  
اینکار اشتباه ...میدونم که با زدن این حرفها مهر هرزه بودنم رو پیش شوهرم پرننگ تر میکنم  
...ولی بزار یه بار بگم ..

بگم تا بدونه چه طعمی داره وقتی که هربار که من رو میبینه همین طعم رو به لبهای من میزنه ...

ادم نمیشی ارکید ..؟یعنی عالم وادم درست شدن تو همون اشغالی که بودی هستی ..

با نفرت صورتش رو جمع میکنه .دستش رو به ارومی روی شلوارش میکشه ..انگار که داره یه نجاست رو از رو دستش پاک میکنه ...

خدایا چه جووری از اون همه عشق و عطش به اینجا رسیدیم ..چرا به حرفهای پریناز فکر نکردم ؟...

چرا وقتی گفت تب تند زود عرق میکنه دستش انداختم وبازهم به کارم ادامه دادم ..

حالا ببین وضعیت من رو ...اینجا رو تخت بیمارستان ... دارم غیرت نداشته شوهرم رو تو روش میکوبم واون بی کس و کار بودن من رو ...

خدا... زندگی من یعنی این؟ ...یه سوالی دارم ازت خدا جون ...اگه من وسپهر قسمت هم نبودیم ...اگه قرار بود زندگیمون به این فلاکت برسه ..اصلا چرا ما دو تا رودرروی هم گذاشتی؟ ...خب میزاشتی هرکدوم بریم دنبال جفت خودمون ..

من ازت شکیم خدا ...ازت شکایت دارم ...تو میتونستی خیلی راحت سپهر رو از سر راهم برداری ...اصلا میتونستی یه کاری کنی که هیچ وقت باهاش آشنا نشم ...

اگه باهاش آشنا نمیشدم اگه مسخ این برو بازو و اون تَن صداس و اون رایحه دلچسب بدنش نمیشدم ..شاید هیچ وقت به این بن بست نمیرسیدیم ...

خدایا الان برم گله گیت رو به کی بکنم ...؟از قضا وقدرت به کی بگم ..؟

با صدای کوبیده شدن در فهمیدم که سپهر رفته وزنش رو... زن شرعیش رو به امان خدا رها کرده ...

حتی براش مهم نیست که تو این گوشه دنیا ممکنه به کمکش احتیاج داشته باشم ...قضیه من وسپهر به جایی رسیده که حتی مثل یه دوست هم دست هم رو نمیگرفتیم ..

واین زندگی یعنی فاجعه ..یعنی سقوط حتمی ...

\*\*\*\*

«بابا فرزین که رهام کرد ... امید که رفت و تنهام گذاشت ... مامان هم .... مامان هم ازم برید و من موندم و حوض تنهاییم ...

سعی کردم سراپا شم ... قد راست کنم .. ولی نشد ... سپهر بی مروت نداشت و مثل همیشه سد شد ... سد راهم ..

و من باز هم شکستم .. بی پشتوانه .. بی پناه .. تو این درد تنهایی وبی کسی ..

ادم های رنگ و وارنگ میومدن و میرفتن ... گه گاه با صورتهای متورم و کبود ... گه گاه با فریاد و بغض ... و گه گاه با اشک چشمهایی که خشک شده بود ...

نگاهم بی فکر و با فکر میچرخید و میگردید و ثابت میموند .. یه وقتها مات .. یه وقتها گیج ... یه وقتهایی هم از سر کنکاش ..

بعد از هفت ماه از شروع زندگیم اومده بودم برای گرفتن حقم ... حقی که باید سپهر درمقابل تمام کتک ها و خشونت هاش بهم برمیگردوند ...

چند روز پیش بود که بعد از اینکه سپهر با مشت و لگد به جونم افتاد و تمام تن و بدنم رو کبود کرد به خودم اومدم .. دیگه خسته شده بودم از این یک طرفه کتک خوردن و صدمه دیدن ...

به فاصله سه چهار روز رفتم دنبال کارهای شکایت ... کلانتری ... پزشکی قانونی ... به هر حال باید راهی برای ادب کردن سپهر پیدا میکردم که حداقل دست از این کتک های مداوم برداره ...

-خانم نجفی بیاید تو ...

وارد اطاق مردی که قرار بود به پشتوانه اش مردم رو ادم کنم شدم ... ای کاش که میتونست حداقل با حکمی که میده سپهر رو درست کنه ... سربه راه کنه ... هنوز بهش امیدوار بودم .. هنوز اونقدر دلزده نشده بودم .. فقط میخواستم بعد از چند ماه ادم بشه ...

یه اطاق کوچیک بود .. با یه میز معمولی و دو سه تا صندلی رو به روش ...

نه شبیه به دادگاه هایی که دیده بودم بود .. نه شبیه به جایی که حداقل بتونم حقم رو بگیرم ... شبیه به همه جا و هیچ جا بود .

یه مرد پشت میز وسط نشسته بود که از همون اول با اون قیافهء جدیش فهمیدم که قاضی پروندهء ماست

یه نفر هم سمت چپش نشسته بود که صدام کرد ...مرد برگه ها رو به دست مرد پشت میز داد ...

قاضی که مرد میانسال و پخته ای بود ..نگاهی به برگه ها و نگاهی به من انداخت ..برگهء پزشکی قانونی رو از بین برگه ها بیرون کشید و دوباره رو کرد به مرد سمت چپیش ..

- سپهر صولتی نیومده ؟

-نه آقای فراهانی هنوز نیومده ..

همون لحظه یه تقه به در خورد و در با بفرمائید گفتن همون مرد سمت چپی که فکر میکنم منشی قاضی بود ..باز شد ...

سپهر مغرور و جذاب مثل همیشه وارد اطاق شد ...بوی ادکلنش دوباره دلم رو به هم پیچید ...اعتماد به نفس ستودنی ای داشت این مرد ...

با دیدن من پوزخندی زد و چشمهانش درخشید ...دست و پام یخ کرد ..ارکیده نجفی این براقیت چشمها رو خوب میشناخت ...

مطمئنا نقشه ای داشت و ترفندی برای فرار ...

با ورود نفر بعدی ..پشت سر سپهر ..لبهام بهم دوخته شد ...این ..؟اینجا چی کار میکرد ..؟

-آقای سپهر صولتی ..؟

-بله خودم هستم ..

قاضی رو به زن همراه سپهر کرد ..همون فرد مجهولی که بی نهایت برام آشنا بود و نزدیک ..

-خانم بیرون باشید ..

سپهر درجا پاسخ داد ..

-آقای قاضی این خانم شاهد من هستن ...

کلمهء شاهد تو سرم نوشته شد .. شاهد ... چه شاهدی .. مطمئنا این شاهد شاهد کتک های من نبوده ... یعنی اصلا برای احقاق حق من نیومده ...  
 پس .. پس شاهد چیه .. اون هم این زن نابه کار ..  
 قاضی مقتدرانه گفت ..

-خب پس بیرون باشید تا صداتون کنم ..

مستانه بیرون رفت ومن موندم با یه سوال بی جواب ..

(مستانه .. همسایهء کناری خونه ام .. چه ربطی به ماجرای دیه گرفتن من از سپهر داشت ..؟)  
 اون شب کذایی که تا سر حد مرگ کتک خوردم ودم نزدم کسی نبود که بخواد شاهد کتک خوردن های من باشه ... پس حضور مستانه به چه درد میخوره ...؟

- خانم ارکیدهء نجفی .. این جور که اینجا نوشته شده شما به جرم ضرب و شتم .. از همسرتون آقای سپهر صولتی شکایت کردید .. درسته ..؟  
 -بله درسته ..

- برای گرفتن دیه اومدید .. ؟ ..

-بله .. این اقا به ناحق من رو زده .. حالا میخوام بابت تموم صدمات جسمی ای که به من وارد شده ازش دیه بگیرم ..

قاضی برگشت به سمت سپهر ..

-خب آقای صولتی چه توضیحی دارید ..؟

سپهر همون طور که خوشرو و جنتلمن به صدلی مندرس اطاق کوچیک تکیه زده بود جواب داد ..  
 -همه اش دورغه آقای قاضی .. خانم من از پله ها پرت شده و برای گرفتن پول مفت از من همچین شکایتی کرده .. درضمن من شاهد هم دارم که این خانم از پله ها افتاده ...

لبهام به هم دوخته شد و گلوم خشک ...میدونستم ..میدونستم که برق نگاه درخشان و روباه صفت سپهر بی جهت نیست ...بی دلیل نیست ..

-خیل خب بگید شاهدتون بیاد تو ..

منشی مستانه رو صدا کرد و من بعد از اومدنش ..دیگه نه چیزی شنیدم... نه چیزی دیدم ..نفهمیدم ..درک نکردم ..

فقط این رو بگم که مستانه بعد از اینکه ثابت کرد همسایهءخونهءکناریمونه ... با پرویی تمام خیره شد تو نگاهم ...لبخند ملیحی زد و گفت ..

وقتی برای گرفتن پیاز به درخونهءصاحبخونه ام رفته بود ..من رو دیده که از بالای پله ها پرت شدم پائین .وتمام کبودی بدنم به خاطر پرت شدن از اون پله هاست

اون لحظه به لجن کشیده شدن رو با تمام وجودم حس کردم ..اینکه خدا بدجوری داره تاوان اشتباهم رو به رخم میکشه ..

مستانه رفت وقاضی شروع کرد به نصیحت من ..فکر میکرد ناسازگارم ومیخوام زندگیم رو خراب کنم ...

ومن درسکوت بدی که هیچ جوری نمیتونستم بشکنمش خیره موندم به موزایئکهای کف اطاق ..

حتی قاضی با کمال بی رحمی بهم گفت که اگه سپهر بخواد میتونه ازم شکایت کنه ومن لرزیدم از فکر به اینکه نکنه....

همین اندک حقوق ناچیزم رو هم به خاطر این حماقت ابلهانه ام از دست بدم ...

اونقدر درمونده بودم ...بی پناه که فهمیدم راه به جایی ندارم ..نا امید شدم از گرفتن هر حقی که داشتم ...باید میسوختم ...میساختم ..

این تاوانم بود ...تاوان شکستن خط ومرزها ...تاوان پشت پا زدن به اون همه اعتقاد ..

خودم کردم ...باید تو اتیش این حماقتم خاکستر میشدم تا میفهمیدم که اونی که اون بالاست جای حق نشسته ...



با کلی حس بد از اطاق بیرون اومدم ... این هم یکی دیگه از درهای بسته ای که سپهر با اندکی پول به مستانه خانم وزبون خوشش حلش کرد و من هیچ جوری نتونستم از این در رد بشم ..

سپهر با نامردی تمام زد زیر همه چیز و من پشت دستم رو داغ کردم که دیگه دنبال حق و حقوق داشته و نداشته ام نرم ...

چون این جور که معلوم بود .. با پول سپهر و جنس ناجور خرابش .. خوب میتونست هرادعای من رو به ناحق پایمال کنه ...

تو این دنیای سراسر مردانه .. حقی برای زن پا کج گذاشته ای مثل ارکیده وجود نداشت ...

این همون چیزی بود که خدا مردانه بهم نشونش داد ...»

\*

\*\*\*

یه تقه به در خورد .. و نرگس سرش رو آورد تو ..

-بیدار شدی ارکید جان ..؟

با دیدن چشمهای بازمی کاملاً اومد تو و درو پشت سرش بست ..

-حالت بهتره ..؟

یه لبخند نیمه زدم .. بعد از اون دعوای لفظی که حتی نمیدونم نرگس هم شنیده یا نه .. تمام انرژی ذخیره ام تموم شده ..

-مرسی نرگس جان زحمتت شد ..

-نه عزیزم .. چه زحمتی ..؟ خدا کنه زودتر خوب شی .. دکتر میگفت اینقدر حالت تهوع داشتی فشارت اومده بود پائین یه سرم زد .. یه آزمایش خون هم نوشته که بعدا انجام بدی ...

میگفت ممکنه مال کم خونی باشه ..

از ته دل دعا میکنم که ایشالله مال کم خونی باشه نه بچه ای که هیچ تمایلی ..(دقت کن)...هیچ تمایلی برای بوجود اومدنش ندارم ..

تو همین لحظه یه تقه به در میخوره

-خانم سروری ...خانم نجفی به هوش اومد ..؟

صدای حاج رسولیه ..مرد مردستان ..مردی که غیرتش... محبت ومردونگیش از خیلی از مردهای امروزی بیشتره ومن چقدر حسرت میخورم که زمونهءمردهای این چینی گذشته ..

-بله حاج رسولی بفرمائید تو ..

درباز که میشه حاج رسولی با اون قد وقامت ومحاسن زیباش سر به زیر وارد اطاق میشه ...میخوام نیم خیز بشم که میگه

- راحت باش دخترم ...

حتی نگاهم نمیکنه تا معذب نشم ..

حق دارم این قدر دوستش داشته باشم نه ..؟درست مثل یه پدر ...پدری که وقتی انگ دختره هر..ه رو پیشونیم خورد دیگه برام پدری نکرد ..

بدترین کار ممکن رو در حقم کرد ..اینکه رهام کرد ...دست حمایتش رو از رو شونه ام برداشت ومن رو هل داد تو دل این دنیای نامرد ...

-بهتری دخترم ..؟

این دخترم گفتن حاج رسولی مثل شیرینی عسل تو رگ وپی ام میشینه ...

-بله حاج اقا به مرحمت شما ..

-شکر خدا ...

یه دونه تسبیح رو رد میکنه اون طرف تسبیح ...گویا ذکر گفته یا صلوات ..

-اگه حالتون بهتره مرخصتون کردن بفرمائید که برسونمتون منزل ..

شرمنده این همه محبتش میشم ..

-نه حاج اقا بیشتر از این زحمتتون نمیدنم ... با خانم سروری برمیگردم ..

-این چه حرفیه دختر جان ما بیرون منتظریم . تشریف بیارید ..

وبدون اینکه حتی منتظر حرف من بشه از اطاق بیرون میره . کلمهء (ما) تو سرم گیر میکنه ...

-منظور حاج رسولی چی بود نرگس .. مگه با کی اومدیم ؟..

نرگس با بی خیالی گفت ..

-معلومه دیگه با پسرش ..

-چی ...؟ امیر حافظ ...؟

وای برمن ...

-اره دیگه

بعد مستقیم نشست کنارم رو تخت وبا چشمهای گشاد شده شروع به تعریف کردن جریان کرد ..

-وای ارکید اصلا دوست ندارم برگردم به چند ساعت قبل .. همینکه اومدیم بیرون .. تو یه دفعه

ای از حال رفتی ... من که عین ماست کیسه ای وارفته بودم

اصلا نمیدونستم چی کار باید بکنم .. تنفس دهان به دهان بدم بهت یا پاهات رو هوا کنم که

فشارت بیاد بالا ...؟

هرچی هم به صورتت ضربه میزدم .. سیلی میزدم افاقه نکرد .. به هوش نیومدی که نیومدی ..

رنگ وروت شده بود عین هو شیر برنج ... به خدا یه لحظه گفتم تموم کردی ... نبض نداشتی که

اصلا ...

آخر سر حاجی گفت این جوری که همیشه بپریمش بیمارستان ...

خواست بره یکی از خانم ها رو برای کمک بیاره که امیر حافظ که تا حالا سایلنت بود فقط نگاه میکرد بی توجه به حاجی دست انداخت زیر زانوت و بلندت کرد ..

چـــــی ..؟ راست میگی ..؟

اره بابا دروغم چیه ..؟ من و میگی کم مونده بود شاخهام دربیاد. ولی باز خدا خیرش بده .. چون همینکه رسیدیم بیمارستان دکتر گفت اگه دیر آورده بودیمت یه بلایی سرت میومد ...

وای ارکید حاجی اینقدر سرخ و سفید شد که نگو ولی هیچی نگفت

با همون حال خراب پرسیدم

سپهر رو هم دیدن ؟

معلومه که دیدن ...

نگاهش پراز دلسوزی شد .. پس حرفهای سپهر رو شنیده بود ... نفسی گرفتم .. از همین میترسیدم .. اینکه حاجی و نرگس مخصوصا امیر حافظ از جریان سپهر و زندگی سگی ام بیشتر بدونن ..

ارکید جان .. بگم بیان سرمت رو دربیارن ...

فقط سرتکون دادم و نگاهم رو به پنجره دوختم ... حالا دیگه حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم مخفی کاری کنم .. دستم برای همه رو شده بود ...

مخصوصا امیر حافظی که چشم دیدنم رو نداشت ... به راحتی همهء حرفها و بی حرمتیهای بینمون رو شنیده بود

چقدر من تو این لحظات احساس خواری میکنم ... کاش سپهر نمیومد ... حداقل میگفتم نبود ... نیست ... ولی حالا که اومده بود ... حالا که این جووری ناجوانمردانه ترکم کرده بود ..

از خودم و تقدیرم منزجر شده بودم ... دل گرفته از این تقسیم ناعادلانهء روزگار ..

پرستار که اومد تو ... نگاه از شیشهء خاک گرفتهء پنجره گرفتم .. این روزها ... بدجور عجیبی میرم  
تو خلسه ... انگار برام فرقی نداره که صبح یا شب ... فقط خیره میشم به یه جا و غرق میشم تو  
دنیای تاریک خودم ..

-سلام خانم ..بالاخره بیدار شدی ...

یه لبخند نیم بند رو لبم نشست ... اونقدر فکر و ذهنم مشغول بود که همین لبخند هم به عنایت  
صورت مهربون و روی خوش پرستار نصیبش شد ...

به زور چادرم و رو سرم کیپ میکنم و با کمک نرگس قدم های سستم رو به حرکت درمیارم  
...معدہء ملتہبم اروم شده ولی این لختی و سری دست و پام بدجوری داره رنمقم رو میکشه ..

از درکه میریم بیرون نگاهم به تسبیح دونه یا قوتی حاج رسولی گیر میکنه ...

اونقدر عاشق و شیفتهء حاج رسولی هستم که حتی حاضرم جونم رو هم براش بدم ..

تعجب نکن حاج رسولی تو روزهایی که از بی پولی و بی کسی داشتم تو چالهء رندان گرگ نمای  
زمونہ میوفتادم به دادم رسید .. من رو کشید بالا تا جایی که الان رسیدم ...

اون روز رو خوب یادمه .. اون روزی رو که نمیدونم باید بگم خیر بود یا شر ..

هرچی که بود... ریسمانی شد برای بیرون کشیده شدنم از مردابی که داشتم تا خرخره توش فرو  
میرفتم ..

امیر حافظ سرش تو گوشیش بود و حاج رسولی همون جور مثل همیشه زیر لب ذکر میگفت .. و من  
درحیرت میمونم از این همه تفاوت مابین پدر و پسر ...

یکی مثل امیرحافظ همچین پدری داره و یکی مثل من درحسرت یه دست نوازش حاج رسول  
...مرد مومن دنیام ...

با شنیدن صدای پامون حاج رسولی سر بلند میکنه نگاه نگرانش رو که میبینم دلم میخواد از  
شرم اب بشم و برم تو دل زمین .. چقدر شرمندہء این مرد هستم ..

شرمندهء محبت بی دریغ پدرانه ای که بی مزد و منت به پام میریزه ..ومن هیچ جوابی ... برای این همه محبت این مرد ندارم ...

حاج رسولی نیم قدم جلو میاد و باز نگاهش رو به رسم احترام میدزده ...ولی امیر حافظ هنوز سرش تو موبایلشه ...یه لبخند نیمه رو لبش ..

-بهتری باباجان ..؟

-مرسی حاج رسولی شرمنده ..فقط براتون زحمت میتراشم ..

-این چه حرفیه تو هم مثل فاطمهء من چه فرقی بینتون هست ..؟

دلم ریش میشه و تو دلم مینالم ..

(ای حاج رسولی ..از تفاوت های کثیر من و فاطمهء شما همین بس ...که اون پدری مثل شما داره و من یه بچه یتیمم که حتی نمیتونم بگم پدری دارم یا نه ..؟)

تازه امیر حافظ خان شازده پسر حاج رسولی سر از موبایلشون درمیاره و گوشه چشمی به من و نرگسی که سر پاوایسادیم میندازه ..

حاجی که میبینه حتی تحمل سر پا نگه داشتن خودم رو هم ندارم برمیکرده ..

-بفرمائید ماشین تو پارکینگه ...

امیر حافظ هم انگار با این حرف از بی تفاوتی درمیاد و جلوتر از ما به سمت پارکینگ میره ..برام عجیبه که پسر دائم العصبانی حاجی ... چه طوری بی حرف و بی کلام از وقت ازادش زده و پا به پای حاجی تو بیمارستان موندگار شده ..

امروز از اون روزهایی که مشاعرم به کل از کار افتاده و درکم از اطرافم به زیر صفر رسیده ...از پله ها که با زور نرگس پایئن میرم دوباره شرم از رو سیاهیم سرتا به پام رو میگیره ...

چرا به جای سپهر ..به جای مرد من ..باید با سه تا غریبه به خونه ام برگردم ..؟

چرا سپهری که دید کارم به بیمارستان کشیده اینقدر از سنگ شده که حتی نمودن تا من رو به خونه برگردونه و ابروم رو جلوی سه تا غریبه حفظ کنه .؟

دلَم شدید و عجیب میگیره .. کاسه چشمم پر میشه و تازه یادم میوفته که باید با حاجی و پسرش و نرگس برگردم به خونه ولی کدوم خونه ..؟

همونی که چهار چوب زنگ زده اش از ده فرسخی جار میزنه که چه خونه ایه ..؟ یا همون محله ای که با تاریکی هوا حتی جرات قدم گذاشتن به بیرون از خونه رو نداره ...؟ واقعا کدوم خونه و سرپناه

دست و پام دوباره ضعف میره .. درسته که حاجی وضع و حال رو میدونه ولی من جلوی نرگس و همین امیر حافظ یاغی آبرو دارم .. حتی نمیتونم تصورش رو کنم که امیر حافظ یه دست اویز جدید برای به سخره گرفتن من پیدا کنه ... و نگاه دلسوز نرگس ترحم امیز تر از قبل بشه ..

نرگس بازوم رو میکشه که قدم هام بی اراده می ایسته ... نرگس با تعجب برمیگرده به سمتم ..

-چیه ارکیده؟

-تو دیگه برو نرگس جان .. نمیخوام بیشتر از این مزاحمت بشم ..

-نه عزیزم این چه حرفیه؟ باهات میام ...

-نه به خدا نرگس جان باهات که تعارف ندارم از کی الاف من شدی .. دوست ندارم شوهرت ناراحت بشه ..

-ولی ..

-برو عزیزم .. ترو خدا من رو بیشتر از این شرمنده نکن ..

-مطمئنی که میخوای برم ..؟ ..اخه امیر حافظ

-اره عزیزم مطمئنم ... اگه بتونم با حاج رسولی هم نمیرم درست نیست مزاحمشون بشم ..

-ولی حالت خوب نیست ...

با بی حالی میخندم ..

-جهنم و ضرر یه آژانس میگیرم ومیرم ..

-پس بزار به حاجی بگم

وبدون اینکه منتظر حرف من بشه قدم تند میکنه تا به حاجی برسه ...چند کلامی با حاجی حرف میزنه که نزدیکشون میشم ..

-پس حاج رسولی دست شما سپرده ...

-برو دخترم برو خیالت راحت همسرت هم حتما خیلی نگران شده ..

نرگس دستش رو رو بازوم گذاشت ..

-بخشید از کید جان

-تو ببخش نرگسی زحمتت شد ..

-چه زحمتی ..شماره ام رو که داری کاری بود بهم بگو ..

-چشم

از حاج رسولی وحتىی امیر حافظ هم خداحافظی میکنه ....یه نفس عمیق میکشم تا نرگس ازمون دور بشه ..بعد برمیگردم به سمت حاج رسولی ..

چادرم رو جلوتر میکشم تا یه وقت از سرم نیوفته ...

-حاج رسولی یه خواهش کنم ...؟

همون جور که منتظره تا امیر حافظ ماشین رو جا به جا کنه برمیگرده به سمتم ..

-بفرما دخترم ..

-میشه خواهش کنم اجازه بدید خودم برگردم ..؟

نگاه حاج رسولی از اسفالت پارکینگ جدا میشه وتو نگاهم خیره ...



اینبار من به جای حاج رسولی سرم رو پائین میندازم

-چیزی شده ..؟ به خاطر امیر حافظ میگی ..؟

-نه حاج رسولی نمیخوام شما رو به زحمت بندازم ..اینقدر تو این چند وقته مزاحمتون شدم که دیگه روم همیشه زحمتتون بدم ...

-این چه حرفیه ..گفتم که بهت تو هم جای فاطمه ام ..

-شمام جای پدر من ..ومن رو حساب پدر ودختری از شما این خواهش رو میکنم .

مکثی میکنه وبعد از چند لحظه با صدایی سنگین میگه

-باشه دخترم ..هرچند که میدونم به خاطر وجود امیر حافظ این حرف رو میزنی ولی باشه هرچور صلاحته .. حداقل تا یه آژانس معتبر میبرمت تا با ماشین بری با این حالت اصلا نمیتونم اجازه بدم تنهایی برگردی ..

جوابی درمقابل این همه لطف ودرایتش ندارم ..هیچی ..پس فقط میگم ..

-مرسی حاج رسولی ..ایشالله به شادیتون جبران کنم ..

-ممنون بابا جان بیا بشین که هوا گرمه اذیت میشی ..

با سستی رو صندلی عقب میشینم و سرم رو به شیشه تکیه میدم ..اونقدر بیحال وبی بینه ام که شک دارم بتونم این تن رنجور رو به خونه برسونم ..

صدای نوای نالهءفلوت وعلی رضا افتخاری تو گوشم میپیچه درجهءتعجبم بالاست از پسر حاجی درتعجبم با این اهنگ سنتی وپرسوز وگدازش ...

(شب که از ساز دلم ناله برخیزد

نغمه ها در جان من شعله می ریزد

سر به دیوار غمت می گذارد دل

اختران را تا سحر می شمارد دل)

چشم میبندم فضای ماشین پراز آرامش ملکوتی وجود حاج رسولیه ... باز هم تو دلم میگم ..  
خوش به سعادت خونواده ات حاج رسولی ... کاش یکم از سعادت فرزندان نصیب من میشد ..

یاد اولین باری که حاجی رو دیدم دوباره برام زنده میشه .. اون روز شوم ... اون شب شام غریبان  
تنهایی من .. دوروز بود که جز آب چیزی برای خوردن نداشتم ... دریغ حتی از یه لقمه نون ...  
سپهر دو هفته بود که بعد از کلی کتک رهام کرده بود و من حتی نمیدونستم باید به دامن کی پناه  
ببرم .. ذخیره پولیم پاک پاک بود درست مثل زندگی حاله .. که هیچ چیزی توش ارزش نداشت ..  
نه تیکه طلایی داشتم برای فروش .. نه مدرکی برای کار .. نه حتی جرأتی برای گشتن و تموم کردن  
این زندگی سراسر نجاست ..

شب بود و من از گشنگی به گریه پناه آورده بودم .. تو اون شب نفرین شده .. اونقدر زجه زدم و از  
خدای خودم گلابه کردم که نایی برای حرکت نداشتم ..

ساعت ده شب بود و فردا صبح صفیه خانم برای گرفتن اجاره اش میومد ... و اگر اجاره اش رو  
نمیدادم تهدیدم کرده بود که تمام اسباب اثاثیه ناقابل رو پشت در خونه میزاره ..

صدای افتخاری من رو برد به همون ساعت ها .. همون دقیقه های جهنمی .. همون لحظه هایی که  
صد دفعه تا پای مرگ رفتم و برگشتم ..

(یک ستاره می شود روشن و خاموش

همچو من گویا کشد بار غم بر دوش

تا سحر، در سفر، از دل شب ها، یکه و تنها

اختر من گه نهان، گه شود پیدا)

\*\*\*

خدا اخی این چه زندگیه ایه .. چرا باهام اینکارو میکنی ..؟ میخوای حالیم کنی که چه بلایی سر زندگیم آوردم ؟ ... باشه حالیم شد .. فهمیدم ... غلط کردم .. حالا بگو چی کار کنم ..؟ به کی پناه ببرم ؟..

صورت خیسم رو با استین لباسم پاک کردم و سرم رو به سمت سقف کبره بستهءخونه ام بلند کردم ..

-دیگه نمیکشم ... به بزرگی خودت نمیکشم .. دوروزه که لب به هیچی جز اب نزدم .. دیگه حتی مغازه دار هم بهم نسیه نمیده ..

سپهر نیست شده ... صاحب خونه صبح فردا برای گرفتن اجاره خونه اش میاد ومن حتی یه قرون پول ندارم تا اجارهءاین سگدونی رو بدم ..

ببین وضعم رو .. اخی دیگه چقدر بکشم ؟ .. بسم نیست ...؟ بگو تا کی میخوای لهم کنی ؟ .. تا کی میخوای تقاص اون گناهی رو که مرتکب شدم بگیری ؟ ..

چقدر بگم غلط کردم .. ببخشید ..؟ چقدر به درگاہت بنالم که الهی الغوث الغوث .. تاکی خدا .. تاکی ؟..

مثل یه بچه که داره با مادرش دعوا میکنه وحقش رو میخواد یک طرفه میتازوندم .. یه دفعه ای مثل عصیان زده ها نالیدم ..

-اصلا دیگه ازت نمیخوام ببخشیم .. دیگه نمیخوام کمکم کنی ...

تو یه تصمیم آنی از جا بلند شدم ومانتوم رو تنم کردم .. از زور فشار وگشنگی چند قلب اب خوردم وسرپله ها وایسادم ..

نگاهم به ظلمات وسیاهی پله ها خیره موند .. با خودم پیچ پیچ کردم ... با خدای خودم .... انگار که درست کنارم وایساده وداره پله ها رو میبینه ..

-از این پله ها که رفتم پائین ....دیگه بقیه اش دست خودت ..یا بُکش یا یه فرجی کن ..دیگه فرقی  
برام نداره ...فرقی نداره که به عنوان یه هرزه ..سوار ماشین یه از خدا بی خبربشم یا برم زیر یه  
تریلی و تموم کنم ..

قدم های اول و دوم رو سست وبی جون برداشتم حتی نای پائین رفتن از اون پله ها رو هم نداشتم  
..

کفشهام رو اروم پام کردم وبدون کوچکتین صدایی از لای در بیرون رفتم ..

حتی کلید رو هم برنداشتم انگار که میدونستم امشب شب اخره ..یا این بدبختی یه جوری تموم  
میشد یا من تموم میشدم...برام فرقی نمیکرد به کجا میرسیدم.... مهم این بود که یه جوری از این  
فلاکت راحت بشم ..

قدم هام که به سر کوچهء خلوت نزدیک شد نبض های قلبم بی نظم شد ...دیگه مغزم کار نمیکرد  
..فقط یه چیز رو میخواستم

این روکه اون بالایی ...اونی که خالق همه... من جمله منه ..یه راه پیش پام بزاره همین ..یه نشونه  
بهم بده تا به این زندگی سگی ادامه بدم ..

تا سرکوچه با قدم هایی که میرفتن و...برمیگشتن طی کردم ..

اونقدر فکرهای مختلف توذهنم تاب میخورد وگشت میزد که نمیدونستم میخوام چی کار کنم ..

رسیدم به سر خیابون ..قلبم وایساد ..حالا نوبت خدا بود که راهی پیش پام بزاره ..ماشین های  
رنگ ووارنگ از جلوی چشمهام رد میشدن ..یه قدم دیگه... لرزان جلو گذاشتم ..بازهم یه قدم  
دیگه...

حالا دیگه کاملا تو تیرس نگاه راننده ها بودم ..یه پژو ۴۰۵ درست کنارم زد رو ترمز ... نگاه  
خریدار مرد از پشت شیشه خنجر شد به قلبم ..

خدایا اینه راهی که جلوی پام گذاشتی ..؟اینه ..؟واقعا اینه ..؟

انگار از نگاه تیز و سردم خوشش نیومد ..شاید هم ترسید ..

اخه کدوم زن نرمالی .. حتی خرابی .. این وقت شب .. با همچین قیافه ای با یه صورت سرخ  
 وچشمهای سرد این طوری بی پروا کنار خیابون وایمیسته .. که من دومیش باشم ..؟  
 نگاهش رو از نگاهم گرفت .. دنده داد وراه افتاد .. ترسید .. حق داشت .. منه نفس بریده .. کم از  
 مجنون های بی عقل نداشتم .. کم از دیوونه های لجام گسیخته بی دین ...  
 مرد که رفت .. سر بلند کردم ... پس این نبود سرنوشتم .. یه قدم دیگه جلو گذاشتم .. سر بلند کردم  
 وخیره شدم به اسمون تیره شب  
 حالا نوبت خدا بود که برام دستم رو بُر بزنه .. حالا تاس بعدی رو بندازه ... خدایا من منتظر یه  
 نشونه از توام تا ایمان بیارم وبازهم به این زندگی سگی ادامه بدم ..  
 اسمون بی ستاره با اون تاریکی مطلق چشمهام رو تر کرد ..  
 ماشین ها از کنارم رد میشدن .. حتی بعضی کنارم وایمیستادن ولی نه من نگاهشون میکردن نه  
 اونها من رو .. انگار از دیوونه بودنم اطمینان داشتن که سمتم نمیومدن ..  
 میترسیدن از این مجنون شب گرد .. پوزخندی روی لبم نشست .. بازهم خدا روشکر ..  
 چون اگه یک نفر .. حتی یکی از این راننده ها بهم پیشنهاد میداد چشم از درگاہت میگرفتم  
 ... ودیگه بهت نگاه هم نمیکردم ...  
 چون هرکی من رو شناسه تو یه نفر من رو خوب میشناسی .. درسته که یه بار اشتباه کردم ولی  
 خودت خوب میدونی که چقدر تاوان دادم وبه اندازه تارموهای باقی مونده روی سرم ... تنهایی  
 کشیدم ویک تنه کتک خوردم ودم نزدم .  
 حتی یک بار هم تیغ به دست نگرفتم تا این زندگی رو تموم کنم ...  
 پلک زدم .. اشکام سرازیر شد ..  
 خب حالا که این راه رو برام نداشتی .. میرم سراغ راه بعدی ...  
 همون جور خیره به اسمون یه قدم دیگه جلو گذاشتم .. قطرات سنگین اشک از دو طرف صورتم  
 سر خورد وزیر چونه ام گره زده شد ..

شاید قسمتم مُردنه .. شاید این تصمیم بهتری باشه .. میرم جلوتر ... اگه عمرم به دنیا باشه که هیچ ... اگه نه که میمیرم و خلاص ...

مطمئن بودم که این لحظات اخر عمرمه .. با اون مانتو روسری مشکی واون تاریکی شب بی ستاره ... مسلما اخر سر ... حروم سرعت چرخ ماشین های گذری میشدم ..

یه قدم دیگه .. یه سری اشک دیگه .. نگاهم به اسمون تیره اش بود .. نورهای ماشین ها از کنارم میگذشتن و سرعتشون پُر روسریم رو به بازی میگرفت ..

یه قدم دیگه .. حالا به جایی رسیده بودم که مطمئن بودم کارم تمومه .. تو دل خیابون تاریک وایساده بودم .. بی امید .. بی همت .. بی تلاشی برای نجات .. صم البکم .. ساکت و صبور ... منتظر سوت نهایی بازی ..

ولی از شانس بد من ماشینی نبود ... نه میومد نه میرفت .. هیچی .. سوت و کور ... به قدری ساکت که صدای جیر جیر جیر جیرک ها رو هم میشنیدم ..

این لحظه های اخر ... بدجوری وجودم میل به موندن داشت .. ولی ذهن خسته و تن بی رمق نایی برای ادامه دادن نداشت .. همون جوری وایساده بودم وسط خیابون .. بی حرکت ..

اخیرین نگاه رو به اسمون کردم و سرم رو پائین اوردم .. همون لحظه نور چراغهایی صاف توی چشمم نشست ..

نور بهم نزدیک شد .. دستم گوشهء مانتوم رو چنگ زد .. و در نهایت ... دلزده از زندگی یک ساله ام چشمهام رو با نفرت بستم .. دست شسته بودم از این زندگی .. به همین راحتی ..

صدای ترمز ماشین تو گوشم پیچید و بعد یه ضربهء محکم که باعث شد پرت شم به سمت دیگهء خیابون ..

\*\*\*

- خانم نجفی رسیدیم ...

چشم باز کردم .. انگار که خواب مرا برده بود به خاطرات سیاه بختیم .. پلک زدم .. همه چی تو مه بود .. حتی حاجی و نگاه خیرهء امیرحافظ از تو آئینه وسط ماشین ..

بازهم پلک زدم .. ونگام رو به اطراف چرخوندم .. دم یه تاکسی سرویس وایساده بود .. هشیاریم رو تازه بدست اوردم برگشتم به سمت حاج رسولی ..

-مرسی ممنون لطف کردید

سربه زیر ادامه دادم ..

-از شما هم ممنون آقای رسولی .. بخشید زحمتتون شد ...

امیرحافظ که نگاه ازم گرفته بود سرش رو به سمت شیشهء کنارش چرخوند و بی اعتنا به حرف من سکوت کرد ...

رنجیدم .. واقعا رنجیدم .. یعنی اینقدر خار شده بودم که حتی لیاقت یه (خواهش میکنم) رو هم نداشتم ...؟ ای امان از دست این تقدیر ..

حاج رسولی پشت سر من پیاده شد ...

-حاج رسولی ممنون شما زحمت نکشید ...

-بریم دخترم این چه حرفیه ..

همراه من .... همقدم با من .. مثل یه مرد حرکت کرد و من چقدر دلم تنگ شده بود برای یک همراهی مردانه ..

سوار ماشین که شدم کمی به سمتم خم شد و همون جور که نگاهش به حوالی شونه ام و صندلی ماشین خیره بود گفت ..

-به حاج خانم میگم بهت سر بزنه ..

از ته دل گفتم ..

-نه حاج رسولی تو رو خدا شرمنده ترم نکنید ..من همین جوری هم بار روی دوشتون هستم ..نمیخوام بیشتر از این زحمتم به گردنتون بیفته ..

حاجی مردد نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به جای دیگه ای دوخت و من دلم برای این حمایت و نگرانی مردانه اتیش گرفت ..

-هر جور که راحتی پس اگه مشکلی بود حتما به حاج خانم یا فاطمه زنگ بزن ...

-چشم حتما ..

-چشمت بی بلا بابا جان ..

خواست از ماشین فاصله بگیره که دوباره صداش کردم ..

-حاج رسولی ..؟

-بله بابا جان ..

دوباره خم شد ..

-اگه میشه جلوی آقای رسولی به من زیاد محبت نکنید ..فکر میکنم زیاد از اینکار خوششون نمیاد ...

-تو مثل دختری ..برام مهم نیست که امیرحافظ خوشش میاد یا نه ..اصل کاری اون بالائیه که راضی به خوشنودی بندهاشه ...برو دخترم علی یارت ..

حق داشتم به قبله و خدای این حاجی سجده کنم نه ..؟حاج رسولی فرشته بی قید و شرط من بود ..

در رو که بست دلم گرفت ..حالا باید بازهم بی پناه ...بی همدم ..برمیگشتم به همون دخمه ام ...

یه لحظه به عقب برگشتم حاج رسولی همچنان نگاهش به ماشین بود ..

دستش رو اروم به معنای خداحافظی بالا آورد و بعد هم به سمت ماشین امیر حافظ رفت ...



به امیر حافظ وفاطمه حسودیم شد ..اینکه امشب درکنار پدرشون ..بی دلهره ..بی استرس ..بی دغدغه ...

هیچ کدومشون نمیدونستن که ارکیده تا چه حد ارزوی دیدن پدرش رو داره ...  
خوشا به سعادتشون ..کنار کنجی از مهر سرمیکنن ونمیدونن که خیلی ها حسرت همین سایهءمحکم بالا سرشون رو دارن ...

\*\*\*

ماشین که وایساد خواستم حساب کنم که مرد راننده گفت ..حساب شده ..  
بازهم شرمنده شدم ..چه جوری میخواستم محبت های اشکار ونهان حاج رسولی رو جبران کنم  
؟..با کدوم زور؟ ..با کدوم پول یا کدوم پشتوانه ؟  
بی رمق ونالون طول کوچه رو طی کردم وکلید انداختم ..

پرده ءطبقهءپائین حرکت کردو من چشم بسته فهمیدم که صفیه خانم باز مثل همیشه از پشت پردهء چروک طبقهءپائین خیره شده به من ..

ولی اونقدر بی حال بودم که برخلاف همیشه نه نگاهم رو بالا اوردم ..نه سلامی بهش کردم ..فقط راه پله ها رو بالا رفتم تا زودتر این بدن بی رمق استراحتی بدم ..

بوی اش رشتهءصفیه خانم توراه پله ها پر شده بود ...دلهم ضعف رفت از گشنگی ...

چند تا پله رو هم با زور بالا رفتم ودرقفس کوچیکم رو بازکردم ...مانتوم رو با همهءبی جونیم از تنم دراوردم وبدون شستن دست وصورتتم ...حتی بدون اینکه یه جرعه اب بخورم ...بالمشتی گذاشتم ودراز کشیدم ..

بدنم بدجوری تحلیل رفته بود ودیگه رمقی برای ادامه نداشت ...

پرچادرم رو رو خودم کشیدم وچشم از هرچی بدیه ...گرفتم ...

(دلم آغوش می‌خواهد...)

نه زن و نه مرد..

خدایا زمین نمیایی؟)

\*\*

«تو اون تاریکی شب .. تو اون وانفسای واپسین .. درد به قدری زیاد بود که نفس بُر شده بودم ... زیر لب به خودم و تقدیر شومم نفرین فرستادم .. و باز هم تو دلم از خدای خودم گله کردم ...

(چرا تمومش نکردی ..؟ چرا این زندگی لجن رو تموم نکردی ..؟)

مرد که محاسن سفید یک دستش زیر نور چراغ برق میزد بهم نزدیک شد .

-دخترم .. دخترم خوبی ..؟. خدایا من چی کار کردم ..؟. زدم بهش ..

دخترم ..؟

سر بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت ..

-یا خدا چرا هیچ کس نیست بیاد کممون ..؟

با تردید زیربازوم رو گرفت تا بلندم کنه با اینکه تمام محاسنش سفید بود ولی خوش بنیه وقوی به نظر میرسید ..

-دخترم ... طاقت بیار ... الان میریم دکتر .. خدا من رو ببخشه که اصلا حواسم بهت نبود ..

من رو که از زور اه وناله حرف هم نمیتونستم بزنم سوار ماشین کرد ..

-بیا دخترم .. شرمنده ام .. ندیدمت ... خونواده ات کجان؟ .. این وقت شب اینجا چی کار میکنی ..؟

فقط ناله میکردم واشک میریختم .. شاکی بودم از خدا .. چرا تمومش نمیکرد .. چرا نمیذاشت این

زندگی سگی تموم بشه ... چرا این پیرمرد بیچاره رو تو سختی انداخته بود .. ادم بهتری سراغ

نداشت که این پیرمرد رو سرراهم گذاشته بود .؟

من رو نشوند رو صندلی عقب و دروبست .. خودش هم با عجله سوار شد ..

زیر لب زمزمه کردم ...

-چرا نمیبری ... چرا نمیبری ... چرا تمومش نمیکنی .؟-

-دخترم خوبی ..؟ پات درد میکنه ..؟ سرت ..

وسط گریه هام نالیدم ..

-قلبم میسوزه .

تن صدای مرد ناله مانند شد

-وای نکنه بیماری قلبی داشته باشی ..خدایا حالا چی کارکنم ..جوابت رو چی بدم ...؟-

ماشین رو دنده داد وزود حرکت کرد ..همچنان زیر لب مینالید ..

-این همه سال طاعتت رو کردم بعد نمیگی بنده ام رو اذیت کردی ...خدایا شرمنده اتم

...ندیدیمش ...

چقدر این مرد عجیب بود ...عجیب و غریب ...نکنه فرشته بود وازطرف خدا اومده بود ..نکنه مُردم

...؟نکنه نیستم .؟.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد ...صدای زنگ نوکیا مته کشید به اعصابم ..

ولی مرد مسن حواسش نبود وهمون جووری که زیر لب زمزمه میکرد ماشین رو با سرعت بالا

میروند ..

تماس قطع شد ودوباره زنگ موبایل گوشی مَرَد ..

اونقدر بی رمق بودم واعصابم تحلیل رفته بود که گفتم ..

-اقا توروخدا جوابش رو بده ..

مرد یه دفعه ای برگشت به سمتم

- جواب چی رو ..

-موبایلتون اقا ...

مرد دست به موبایل برد که با آخرین توانم گفتم ...

-بزنید کنار ..بعد جواب بدید ..

-ولی شما واجب تری .؟

چشمهام رو هم رفت ..خلسه به بدنم حکمفرما شده بود .

-جواب بدید اقا من حالم بهتره ..

مرد ماشین رو کنار زد وزود گوشی رو جواب داد ..

-جانم بابا ..نه ...بایه خانمی تصادف کردم دارم میبرمش بیمارستان ..

-اره اره بهوشه ...خدا بهمون رحم کرد ..

دلم سوخت ..دلم برای بچه ای که مرد بهش باباجان میگفت سوخت ..تمام تقصیر این تصادف رو

دوش من بود ...پس چرا مزاحم این مرد محترم شده بودم؟...

این مردی که کسایی توی خونه به انتظارش بودن وممکن بود با مردن من کارش به زندان

میکشید ...

با دستهای لرزون تمام انرژی رو جمع کردم ودستگیره رو کشیدم ..که مرد برگشت ..

-چی شده دخترم ..

-حالم خوبه اقا ببخشید مزاحمتون شدم ..حلالم کنید ..

بدون شنیدن جواب مرد ازمایشین پیاده شدم که صدای پیرمرد از پشت سرم اومد ..

-صبر کن دختر جان ..خانم ..

قدم هام یاری نمیکرد ..لنگ میزدم ولی بازهم به راهم ادامه میدادم ..اصلا دلم نمیخواست با مرگم  
این مرد بیچاره رو به دردسر بندازم ..

اون که گناهی نداشت من بودم که سراپا گناه بودم ...مرد با چند قدم بلند به من رسید ..

-کجا میری دختر جان ؟-

چشمهام از زور بی حالی روی هم میوفتاد ...

-جهنم اقا ...میرید ؟-

چهرهء مرد درهم فرو رفت ..

-خدا نکنه حالت خوش نیست باباجان بیا ببرمت بیمارستان ..

کم کم همه جا برام سیاه میشد ...

زیر لب زمزمه کردم ..

-برید اقا فقط ...

چشمهام تاریک میشه و سرم سنگین ..دست وپام شل میشه ومن مثل یه شهاب سنگ که از دل

اسمون رها شده ...روی زمین افتادم ...

آخر سر شکستم ..بدجوری هم شکستم ...

- حاج بابا... شما از کجا میدونی اون کیه ؟...ببینید قیافه اش رو ...داد میزنه گدا گودوره ..

-امیر حافظ ...

لحن عتاب امیز مرد باعث شد هشیار بشم ..ولی هنوز توانی برای باز کردن پلک چشمهام نداشتم

...

-آخه پدر من ....عزیز من .ادم هرکسی رو که از تو خیابون پیدا کرده ور نمیداره با خودش بیاره  
بیمارستان ...

-چی میگی امیر حافظ ؟...هرکسی یعنی چی ..؟میگم زدم بهش ...

-اره زدید ولی دیدید که دکتر گفت هیچیش نیست ..فقط فشارش پائینه که اون هم با یه سرم  
نمکی میاد سرجاش ...دیگه این همه بالا وپائین کردن نداره .

-حاج احمداقا ..

صدای یه زن بود که مرد رو صدا میکرد ..

-بله حاج خانم ...

-به امیر حافظ بگو بره بیرون ..دلم نمیخواد این دختر به هوش بیاد این حرفها رو بشنوه ..

-چشم حاج خانم روچشمم ..شما فقط مراقبش باش ...

- شما بفرمائید من هستم ..خیالتون راحت ..

تو دلم گفتم ..(چقدر مهربون ..چقدر قشنگ ...چه حس زیبایی بینشون بود ..چقدر احترام ...چقدر  
محبت ...)

دستی دستم رو گرفت وروی پوستم رو نوازش کرد ..

-دخترم ..؟دختر جان ..

درد توی سرم پیچید وبی اختیار ناله کردم ...بوی گلاب تو بینیم پیچید ..انگار که حاج خانم بهم  
نزدیک شده بود ..

-حالت خوبه دخترم ..؟

به زور پلک های سنگینم رو باز کردم ..صورت ناواضح حاج خانم با اون چادر سیاه و عطر خوش  
گلابش دلم رو روشن کرد ...کم کم صورت زن واضح شد ..وتونستم ببینمش .. چقدر نگاه این زن  
...خدایی بود ..

یه زن میانسال بود که صورتش بدون هیچ آرایشی شیرین و خدایی بود.. دروغ نگفتم بهت اگه بگم... که با دیدنش دلم لرزید و خدا رو توجودش دیدم ...

مگه نه اینکه روح خدا تو وجود بندهاش حلول میکنه ورد پایبی از وحدانیتش تو قلب هر بنده اش وجود داره ...؟

-دخترم ..بهتری ..؟

فقط پلک زدم ...هنوز محو رنگ خدایی چشمهای زن بودم ..

-جائیت درد نمیکنه ...؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم ..

-خدا روشکر دکتر میگفت فشارت پائینه ..ولی شکستگی نداشتی ..یکم کوفتگیه که با یکم استراحت و یه دوش ولرم خوب میشه ..

محو حرفهاش بودم ..بوی خدا میومد ..ومن چقدر محتاج این بو واین محبت رنگ خدایی -گرسنت نیست ؟

فقط نگاهش کردم ..با اینکه خسته بودم ..درد داشتم ودل ضعفه گرفته بودم... ولی فقط دوست داشتم کنارم بمونه ..یک سالی بود که از محبت هیچ بنده ای لذت نبرده بودم ..

-بزار یکم برات غذا بیارم ..فکر کنم فقط به خاطر گرسنگی فشارت افتاده ..

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم ..نمیدونم چرا تو اون لحظه فکر میکردم این خانم زیبا که صورتش مثل فرشته ها مهربونه رو تو خواب میبینم وبا رفتنش دوباره برمیکردم به همون خیابونی که چشم بسته توش ایستاده بودم ...

شاید هم فکر میکردم که مردم وبا رفتن این زن ممکنه نکیرو منکر به سراغم بیان واول از همه بپرسن ..چرا بیشتر از این صبوری نکردم ...؟چرا طبکارانه حکم دادم واجرا کردم ..؟

-چیه عزیزم ..چیزی میخوای ..؟

اره میخواستم ..من یکم محبت میخواستم ..یکم عشق که تو تک تک کلمات زن بیداد میکرد  
...انگار التماس تو نگاهم رو خوند .چون با مهربونی دستم رو گرفت ونوازش کرد ..

-میام عزیزم ..برم یکم برات غذا بیارم ..بخوری جون بگیری ...

دستم اروم شل شد وزن رفت ...دلم گرفت ..نکنه این زن تخیلیم بوده باشه ونابوده بشه ..اشک تو  
چشمهام نشست ..دلم نمیخواست بره ..کاش زود برگرده ..

کاش برای همیشه پیشم بمونه تا من تو حوضچهءمحبتش تنی به اب بزخم وروح خسته ام رو جلا  
بدم

در دوباره باز شد وزن با یه سینی تو دستش اومد تو اطاق ..میز پائین تخت رو جلوتر آورد وسینی  
رو گذاشت روش ..بوی سوپ وجوجه دلم رو مالش داد ...اونقدر گرسنه ام بود که فرقی برام  
نداشت این غذای بی رنگ وروی بیمارستانه

بی اراده قاشق تو دست گرفتم ومثل قحطی زده ها قاشق ها رو پشت سرهم تو معدهءقرنطینه  
شده ام سرازیر کردم ..

بعد از تموم شدن سوپ ظرف جوجه رو جلوتر کشید ..

-بیا دخترم ..بخور نوش جونت ..انگار خیلی گرسنه اته ..؟

تازه بعد از نیمه پر شدن شکمم یاد زن افتادم .اونقدر گرسنه ام بود که حتی تعارف هم نکرده  
بودم ..

-ای وای ببخشید یادم رفت تعارف کنم ..

زن یه لبخند خدایی زد ..

-خواهش میکنم عزیزم ..تو بخور ....نوش جونت ..

قاشق های بعدی رو هم با ولع خوردم ..ولی به قاشق سوم یا چهارم نرسیده یاد مشکلات وبدبختی  
هام افتادم ...خونه ای که صبح فردا باید یا کرایهء عقب افتاده اش داده میشد یا تخلیه میشد  
..جیب خالی از پولم ..سپهر گم شده وایندهءنامعلومم ..غذا زهر شد به جونم ...



-چیه دخترم .. چرا نمیخوری ..؟

چونه ام لرزید و نگاه خیسیم به سمت زن برگشت .. صورت زن نگران شد ..

-الهی بگردم حتما خوشمزه نیست نه؟ ..بزار بگم پسرم برات غذا بگیره ..

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم

زن وایساد و تو نگاهم با نگرانی دیده دوخت ..

خدا ...!!یه سوالی پپرسم؟؟...چرا یه نفر.... فقط یه نفر مثل همین زن مهربون رو سرراهم قرار

ندادی ..؟چرا کارم رو به اینجا کشوندی ...؟

-نه خانم به خاطر غذا نیست ..

دوباره بغض گلو گیرم شده بود .. و اجازه مرد شدن یه لقمه اضافه رو هم بهم نمیداد ... لبهام جمع شد .. بازهم چونه ام لرزید .. عصبهای صورتم بی هوا رگ کرد و تیر کشید و قطرات اشک مثل خنجر چشمهام رو درید ..

-نکه درد داری ..؟میخوای پرستار رو صدا کنم ..؟

همون جووری که اشک پشت سر هم میریخت به معنی نه سربلند کردم

-پس چیه عزیزم ..؟چته ..؟چرا داری گریه میکنی ..؟

چی میگفتم ..؟میگفتم که با این خرده محبت هات داری دلم رو خون میکنی ..؟میگفتم بدبختی

هام از سرم گذشته و دارم غرق میشم ..؟واقعا چی میگفتم ..؟

-یه حرفی بزن دختر جان ..اخه چرا این جووری گوله گوله اشک میریزی ..

دستمال کاغدی رو از کنار تخت برداشت و صورتم رو خشک کرد .. کف دستش که روی صورتم بود

رو گرفتم و رو گونه ام گذاشتم ..

-الهی بمیرم ..چته پرستوی من ..؟این همه درد نگاهت برای چیه ..؟

-تنهام خانم ..یه اشتباهی کردم که خدا دیگه دوستم نداره ..

اشک تو چشمهای زن نشست .. همون جور که دستش رو با دستم رو گونه ام نگه داشته بودم  
کنارم رو تخت نشست ... و با دست دیگه اش در اغوشم گرفت ..

-بمیرم برای دل خون شده ات .. نگو چلچلهء من .. خدا که با بنده هاش قهر نمیکنه ... مگه میشه  
دیگه دوستت نداشته باشه ...

با بغضی که صدام رو نصف کرده بود نالیدم ..

-پس چرا من رو نمیبینه ..؟ من بدبخت رو .. من بی کس رو ..

-عزیز دلم کس همه خداست .. تا وقتی که خدا رو داری غمی نداری ..

-نه من دیگه خدارو ندارم ... دیگه دوستم نداره .. اگه دوستم داشت تنهام نمیداشت .. ولم نمیکرد  
.. مگه من بنده اش نیستم؟ .. مگه نگفته از ته دل توبه کنید توبتون رو قبول میکنم ..

از تو اغوشش بیرون اومدم ... دستش هنوز تو دستم بود .. برگشتم تو نگاهش خیره شدم ..

-خانم ... مگه نگفته صد بار اگه توبه شکستی باز آی؟ ... پس چرا من که صد دفعه توبه کردم رو  
نمیبخشه ..؟

چشمهای زن هم بارونی شد ...

-چی تو دلته که اینقدر سینه سوخته ات کرده؟ .. کس و کارت کجان عزیزم ..؟

-ندارم ..

-خدا بیامرزدشون ..

دوباره بغضم سرباز کرد واشکهام تندتر بارید ..

-زنده ان .. ولی طردم کردن .. خانم تو این دنیای با عظمت خدا ... به جز یه شوهر بی وجدان که دو  
هفته است یه سر هم بهم زده کسی رو ندارم ..

دوروزه که حتی یه قلمه نون هم نخوردم .. صاحبخونه گفته اگه اجارهء عقب افتاده اش رو ندم  
صبح فردا وسائلم تو خیابونه ...

امشب به خدا گفتم دیگه زدم به سیم آخر.. یا بُکشه یا فرجی کنه.. رفتم سرکوچه.. بهش گفتم...  
خدایی که اون بالایی... خودت راهم رو مشخص کن اگه حتی یه نفر.. یه نفر از اینهایی که میان  
ومیرن بهم پیشنهاد بدن باهاشون میرم.. چون دیگه خسته شدم..

-الهی بگردم.. چی کشیدی دختر جان..؟

دوباره سر گذاشتم رو شونه اش..

-اشتباه کردم خانم.. یه اشتباه بد.. ولی بعد از اون نه... توبه کردم... ولی خدا نبخشید.. نمیبخشه  
خانم..

یه دفعه ای ذهنم جرقه زد و برگشتم به سمتش..

-شما بهش بگید که ببخشه.. بگید ارکیده اونقدر بدبخت هست که اگه نبخشی دیگه هیچی تو  
دنیا نداره.. شما که عطر یاس و گلاب میدی.. شما که محبتت از عسل شیرین تره.. شما که با  
دیدنتون یاد خدا میوفتم.. به خدا بگید ارکیده رو ببخشه... ببخشه و تمومش کنه این زندگی رو  
...ببرتم خانم...

-نگو عزیزم.. خدا دوستت داشته که حاجی رو سر راهت گذاشته..

-نه دوستم نداشته... اگه دوستم داشت تمومش میکرد.. گیرم امشب بهم لطف کردید.. فردا رو  
چه کنم؟.. من تنها... فردا.. بی خونه.. بی پناه چه جوری سرکنم؟... دست به دامن کدوم بنده اش  
بشم...

دست به دامن شوهر بی غیرتم که اصلا معلوم نیست کجاست.. یا صاحبخونه.. خیر ندیده ام که  
دلش برای بی کسیم نمیسوزه...؟ چرا من رو نکشت..؟ اون همه ماشین.. چرا یکیشون نزد به من تا  
تموم بشه..؟

-نا شکری نکن عزیز دلم... خدا خیلی دوستت داشته که نداشته بلایی به سرت بیاد..

-شکم گرسنه و سربی سامون که این چیزها حالیش نمیشه خانم... من باید میمردم...

از حق زیاد نتونستم حرفم رو ادامه بدم..

زن با بوی بهشتی ای که میداد اغوشش رو تنگ تر کرد ..

-گریه کن عزیز دلم .. شاید این دل پرخونت با گریه سامون بگیره ...

چنگ انداختم به چادرش .. انگار که تنها پناهم بود این تیکه پارچه ...

-حاج خانم ..

صدای همون مرد مسن بود .. حاج اقا ..

یه تقه به در خورد و صدای یا الله به گوشم رسید .. دلم گرفت .. خیلی وقت بود که کسی برای پا

گذاشتن به حریمم یا الله و یا خدا نگفته بود ..

انگار امشبو این لحظات ... نقطهء شروع قدرت نمایی خدای بالای سرم بود .. در نیمه باز شد ..

-بله حاج اقا ..

-حاج خانم بهشون بگید شماره بدن تماس بگیریم خونواده اشون بیان دنبالشون ..

با شنیدن این حرف هق هقم بلندتر شد ... و حاج خانم غصه دار تر ...

صدای هراسون اون مرد مسن تو اطاق پیچید ..

-چی شده حاج خانم ..؟ دکتر خبر کنم ..؟ چرا گریه میکنن ..؟

-نه حاج اقا شما بفرمائید من میام خدمتتون ..

چه با احترام .. چه با عزت .. چه زندگی زیبایی داشتن این حاج خانم و حاج اقا .. غبطه خوردم به

حلاوت و شیرینی رابطشون ..

-ارومتر چلچلهء من .. درست میشه ..

چه جوری درست میشه؟ .. شما جای من نیستی که بدونی چقدر بدبختم ... چقدر تنهام .. شوهرم

تنها کسیه که دارم اون وقته دو هفته است که من رو بی خرجی ول کرده و رفته پی عیاشیش

... میدونید از چی دلم میسوزه و خون به جیگر میشم ...؟

از اینکه دارا .ست ولی به من که میرسه حتی یه لقمه نون رو هم با زور وبا منت میخره ...از اینکه من به خاطر همین بیغیرت طرد شدم ..خانم بدبخت تر از من پیدا نمیشه ..امشب که اومدم بیرون حتی کلید خونه ام رو هم برنداشتم ..گفتم میرم میمیرم و تموم میشه ..

-عزیز ...عزیز خانم یه دقیقه بیا ..

زن به ارومی من رو از اغوشش جدا کرد وگفت ..

-بخشید عزیزم برم ببینم پسرم چی کارم داره ..تا من پیام تو هم یه لقمه بخور جون بگیری ..گوشت به استخونت نمونده مادر ..

از جا بلند شد و دروباز کرد ..صدای عصبی همون مرد جوونی که امیر حافظ نام داشت میومد ..

-چی شده ..؟چرا شماره نمیده زنگ بزنیم ..؟

-ارومتر امیر حافظ ..میگه کسی رو ندارم ..

-چی ..؟دیدین گفتم ..من میدونستم این کاره است ..

-یواش امیر مادر ..میشنوه ..

بغضم بی صدا شکست واروم اروم از جام بلند شدم .

بغضم بی صدا شکست واروم اروم از جام بلند شدم .لولهءسرم که به دستم وصل بود کشیده شد ..

چسب های انژوکت رو باز کردم و سرم رو از تو دستم کشیدم بیرون ..خون راه افتاد چند تا

دستمال کاغذی کشیدم بیرون وزود گرفتم رو زخمم ..

همزمان دنبال کفش هام گشتم ..صدای در که اومد ..بی توجه به کارم ادامه دادم ..

-!چرا از جات بلند شدی دخترجان ..؟

کفش هام رو از زیر تخت با نوک پا کشیدم بیرون وپوشیدم ..

-براتون زحمت دست کردم ببخشید خانم ...شرمنده ام ..فکر میکردم تموم میشه نمیدونستم

چند نفر دیگه رو هم تو مصیبت میندازم ..

سرم یه آن گیج رفت که زن با عجله برگشت به سمت در ..

-خانم پرستار ..خانم پرستار ..

سرگیجه ام به قدری زیاد بود که به اجبار میلهء تخت رو گرفتم و نشستم زمین ..زن و پرستار  
اومدن تو ..

-تو چرا از جات بلند شدی ...سرمت که هنوز تموم نشده ..؟

-میخوام برم ..نمیخوام بمونم ..

دست انداخت زیربازوم وبا کمک حاج خانم بلندم کرد ..برگشتم به سمت زن ..

-خانم شما برید ..نمیخوام مزاحمتون بشم ...

-خدا منو بکشه کی گفته مزاحمی ..؟

-حاج خانم چی شده ...حاج خانم ...؟

-چیزی نیست حاج اقا اومدم ..

حاج خانم من رو روی تخت نشوند وگفت ..

-از جات تکون نخور تا پیام باشه ..؟

سر خم کردم که از در بیرون رفت ..پرستار دستمالها رو از دستم گرفت وبا یه پنبه وچند تا تیکه  
چسب زخمم رو بست ..

-ببین چی کار کردی ..؟اخه این چه کاریه ..

با بغض نالیدم ..

-بهشون بگید برن خانم پرستار ...

-مگه باهات تصادف نکرده ..؟

-نه خودم خوردم به ماشینشون ..

-به هر حال باید اول حالت خوب بشه بعد زیر رضایت نامه رو پرکنی ..

-باشه رضایت نامه رو بدید امضا کنم ..

زن یه نگاه عجیب بهم انداخت ...

-خب یکم صبر داشته باش ..چرا اینقدر هولی؟ ..الان میگم بیان ..ولی اول باید سرمت رو درست کنم ..

دوباره یه انزوکت دیگه به دستم زد وسرعت قطرات سرم رو میزون کرد .

-یکم استراحت کن تا بگم مامور مسئولیت بیاد ..

پرستار من رو به زور خوابوند وخودش رفت بیرون ..چشمهام رو بستم که در بازو بسته شد وبوی یاس و گلاب تو بینیم پیچید ..

زن دست گذاشت رو پیشونیم که چشم باز کردم .

-بهتری ..؟

فقط پلک زدم ..شرمنده اشون بودم ..تو این کار احمقانه ام اونها رو هم به زحمت انداخته بودم ..

-نگران نباش همه چی درست میشه ..

-دیگه نمیخوام هیچی درست بشه ..دیگه حتی امیدی هم به بخشش خدا ندارم ..فقط میخوام تموم بشه ..

(این روزها نبضم کُند می زند

قلبم تیر می کشد

دارم

صدای خرد شدن احساسم را لا بلائی

چرخ دنده های زندگی مشنوم ...)

تو خونهء حاج اقام .. همون حاج اقایی که با مهر بونی ... صبوری و بزرگواریش من رو رها نکرد  
 ... خونهء همون حاج خانمی که به من میگفت چلچلهء غریب من ... و من چقدر دلم از این لطف  
 شیرین میگرفت و مالش میرفت ..

یک سال بود که نه تنها چلچلهء کسی نبودم حتی دختر و همسر کسی هم به حساب نمی اومدم  
 .. دیگه عزیز نبودم که کسی من رو این جور دل خوش کنه ..

با محبت های قشنگشون تنهام نداشتن .. من رو آوردن به خونشون .. به خونه ای که از وقتی درش  
 به روم باز شد .. بوی عطر کبریایی خدا رو با تموم وجودم لمس کردم .. همین خوبی خدا گونه باعث  
 شد که نه نیارم و باهاشون راهی بشم ..

حتی اگر هم میخواستم باز هم نمیتونستم برگردم خونه .. نصفه شب بود و من حتی کلید هم  
 نداشتم ..

و حالا اینجا بودم در خونهء زن و مرد خدایی و حتی نمیدونستم که چرا اومدم و بعد از این باید چه  
 کنم ..؟

هر چند که وجود پسرشون باعث میشد دو دل بشم و ندونم کارم درسته یا نه ..

یه تقه به در خورد و با بفرمائید گفتن من باز شد ..

-سلام ..

نگاهم به دختر ریز جثهء کوچیک اندام افتاد .. چه صورت معصومی داشت این دختر .. خدایا این  
 خونواده ... پر از نورو عطر تو هستن .. و چقدر این معنویت و ملاحظتتون به دل میشینه ..

به ارومی لب زدم ..

-سلام ..



-بیام تو ..؟

یه لبخند تلخ زدم .این خونواده ..چقدر به حریم ها احترام میگذاشتن ...برخلاف سپهر که عادت کرده بود بدون اجازه ..بدون اذن ...وارد تنهایی هام بشه ..

پلک زدم ...اروم واهسته ..سرخم کردم ..حرف نگاهم رو خوند ودر روباز کرد واومد تو ..

-من فاطمه ام ..

-من هم ارکیده ..

-وای چه اسم قشنگی ..درست مثل خودت ..

-مرسی لطف داری ..

مامان میگفت مهمون داریم ..یه مهمون خیلی عزیز ..

دوباره بغض نشست تو گلوم ..خدایا ! اینها از تبار کدوم ادم وحوان که اینقدر محبتهاشون بی ریاست ..؟

-چند سالت ارکیده ..؟

-بیست وشیش ..

-اوه پس همسنیم ..منم بیست و پنج سالمه ..چقدر خوب که هم سنیم ...

مکثی کرد ودوباره پرسید ..

-اینجا رو دوست داری ..؟اگه تو این اطاق راحت نیستی میبرمت به اطاق خودم ..

-نه راحتم ..ممنون ..ببخشید که مزاحمتون شدم ..

-این حرفها چیه ارکیده جان ..حاج بابا همیشه میگه مهمون حیب خداست ..

چه اسم قشنگی داشت این مرد مومن ..حاج بابا ..چقدر دلنشین ..چقدر گرم ومهربون ..

-خب من میرم که تو راحت باشی ..میخوای لباس راحتی برات بیارم ..؟

-نه راحتم ممنون ..

-به هر حال چیزی خواستی تعارف نکن ..من رو مثل دوستت بدون ..

همون جور که نرم واروم اومد نرم واروم میره ومن بازهم تنها میمونم با تنهایی هام ..غم هام ..ماتم  
هام ..

حاج خانم دوباره اومد تو ..یه سینی دستش بود پراز خوردنی ..ولی من که بغضی به اندازه تمام  
دنیا.. خفته درگلو دارم ..چه جوری بخورم ..؟چه جوری نفس بکشم ..؟

-بیا چلچلهءمن بخور یکم جون بگیری ..

-نمیخورم حاج خانم ..

-نگو حاج خانم ..بگو ساجده ....بعدم باید بخوری عزیز من ..

-آخه به چه امیدی لب باز کنم و غذا بخورم؟ ..صبح فردا که بیاد من حتی جایی برای زندگی هم  
ندارم ..

-خدا بزرگه چلچلهءمن ..بخور دخترم ..

یه مقدار خورشت الو اسفناج ریخت رو برنج وقاشق رو پرکرد ..

-همه چی رو بسپر دست اونی که اون بالاست ..به قول یه شاعر بی دلی ...

(گر نگه دار من آن است که من می دانم.... شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد)

بازهم بغض واینبار ریزش چک چک اشکهام ..

-نیست ساجده خانم ..دیگه حتی خدا هم نگه دار من نیست ..

-نگو عزیز من ..نگو پرستوی من ..مگه میشه خدا بنده اش رو فراموش کنه؟ ..مگه میشه یه مادر  
بچه اش رو از یاد ببره ...؟

-پس چرا مادرم من رو از یاد برده ..؟پس چرا پدرم فراموش کرده که یه دختری داره که یه روزی  
رو زانوهایش بزرگ شده ..؟

خطا کردم درست .. اشتباهی کردم نابخشودنی اون هم درست .. ولی چطوری دلشون اومد رهام  
کنن ..؟

-الهی بگردم برای دل پاره پاره ات مادر .. چی بگم والله ولی میدونم خدا همیشه همراهته .. نگو  
نیست ... که خودت هم ته دلت ایمان داری به بودنش ..

غصه نخور چلچلهء من .. یه لقمه بذار دهنتم تا یکم قوت بگیری .. تا ایشالله صبح ببینیم خدا چه  
تقدیری برات مقدر کرده ...

صبح فردا بود که ایمان اوردم اگه بد کردم ... خطا رفتم و پا کج گذاشتم .. ولی با اون همه توبه ای  
که کردم تا حدی بخشیده شدم ..

میگن خدا به مو میرسونه ولی نمیبره . .. زندگی من هم شد مصداق بارز همین نبریدن .. خدا از من  
نبریده بود .. و من حالا راحت تر میتونستم با دژخیم زندگیم ... سپهر صولتی بجنم .

صبح فردا حاج اقا وساجده خانم باهام راهی شدن .. به سمت همون دخمه .. حاج اقا که حالا  
فهمیده بودم اسمش حاج احمد رسولی ..

بدهی صاحبخونه رو داد وبهم گفتم که از صبح فردا میتونم برم سرکار .. اون هم به  
کارخونهء خودش .. بهش گفتم

-حاج اقا شوهرم ..

-دل نگرون نباش دختر جان .. جواب شوهرت با من ..

-میتروسم ابروریزی کنه . شرمنده اتون میشم حاج اقا ..

-اگه اجازهء کار کردن داری .. اگه شوهرت موقع عقدتون این اجازه رو بهت داده .. پس شرعا وعرفا  
وقانونا حقتی که کار کنی .. نگران باقی قضایا هم نباش .. وبقیه اش رو بسپردست خدای بالا سر ..

از دیشب ... از همون لحظه ای که مانتو به تن کردم و پا گذاشتم به کوچی برای بریدن آخرین رشته  
های الفت خودم و خدای خودم ..

از وقتی با ماشین حاج رسولی تصادف کردم و راهی بیمارستان شدم و تاهمین الان که زندگیم از این رو به اون رو شد و من امیدوار لطف و کرم خدای بالای سرم ...

نشمردم که چندین و چند بار نام خدا رو شنیدم و دلم لرزیده .. فقط میدونم اونقدر زیاد بود ... اونقدر عمیق و با خلوص نیت ... که به اندازه تمام خدا خدا نکردن هام شرمنده خدای بالای سرم شدم ..

نگاهم به صورت های معنوی حاج رسولی و حاج خانم خیره میمونه .. خدایا این مردم رو با چه حسی به وجود آوردی که اینقدر شبیه به توان ..؟ ..مهربون .... پاک ... با کلی خلوص و الفت .. حالا که همه چیز حل شده بود .. دوباره میتونستم سرپا شم .. دوباره بعد از یک سال زندگی با سپهر .. به سمت خدای خودم برگردم .. حالا دیگه از ته دل فهمیده بودم که خدای من هنوز به یادمه ... کنارمه ... همراهمه ...

(وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم شکستی و نشکستم، بُریدی و نبریدم)»

ساعت نزدیک پنج عصر بود و شصت تا هفتاد من ... به هر زحمتی آماده ... از دیروز که تو بیمارستان با اون وضع سپهر ترکم کرد ... حالم خراب تر از قبل شده بود ..

از صبح به جزدو سه تا لقمه نون و پنیر چیزی نخورده بودم و به خاطر همین ضعف و سستی بیشتر شده بود ...

با اینکه نایی برای اومدن به کارخونه نداشتم ولی باز هم اومدم ... به پول اینکار احتیاج داشتم ... ای کاش این ضعف معده ام و این فکر مخرب که نکنه یه بار دیگه از سپهر حامله ام دست از سرم برمیداشت تا میتونستم مثل قبل به بدبختی هام برسیم ..

-نجفی ...

سربلند کردم و به سمت خانم نعمتی مدیر قسمت مونتاز برگشتم ..

-بله خانم نعمتی ...؟

-امروز اضافه کاری داری بمون تا بوردهای اضافه رو بیارم ..

وارفتم ... اصلا بنیه کار کردن رو نداشتم . تا اومدم حرفی بزنم .. نرگس توپید ..

- یعنی چی خانم نعمتی ..؟ نجفی دیروز زیر سرم بوده ... مرخصی که نگرفته هیچ .... میخواید بهش اضافه کاری هم بدید ...؟

خانم نعمتی با ناراحتی نگاهم کرد ... تو چشمه‌هاش میخوندم که خودش هم حال و روزم رو خوب میدونه ولی چاره ای نداره ..

- دست من نیست سروری .. از بالا گفتن بیست تا بورد دیگه باید آماده باشه که فردا بتونیم کنترل فازها رو تحویل بدیم ..

- خب چه کاریه من میمونم ..

- نه .. گفتن خود نجفی باید بزنه ..

لب گزیدم وبا اینکه جوابم رو میدونستم پرسیدم ..

- کی گفته ..؟ آقای رسولی ..؟

خانم نعمتی فقط نگاهم کرد .. هر سه میدونستیم کار کار امیر حافظه .. نرگس بازهم از تکاپو نیفتاد ..

- پس من هم میمونم کمکت میکنم ..

- نه نرگس جان .. تو قرار دکترا داری همیشه بمونی ..

- نمیرم میمونم

دستش رو گرفتم وچندقدم از میز مونتاز دورش کردم ..

- نرگس جان خیالت راحت برو جون ارنیده ... به خدا من به جای تو استرس دارم که زودتر نتیجه آزمایشت رو بدونم ..

- ولی تو حالت خوش نیست .. از صبح سه دفعه حالت بد شده ..

- مهم نیست عزیزم .. این هم جزئی از کاره ..

-ولی ..

-برو نرگسی .. فردا صبح منتظرم تا با خبرهای خوب خوب ویه جعبه شیرینی ناپلئونی ببینمت ..

-دلَم نمیخواد برم ..

-ولی من هم دلَم میخواد بری ... هم مجبورم میکنم که بری ... برو دیگه .. الان دل شوهرت مثل

سیرو سرکه میجوشه که خانمم کجا مونده ..

-یعنی برم ؟..

-ای بابا برو دیگه ..

-ببخشید از کیده جان .. شرمنده ..

-دشمنت شرمنده عزیز دلَم .. برو به سلامت ..

با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت .. خانم نعمتی هم با همون نگاه نگران زیر لبی گفت ..

-قطعه ها رو آماده کن تا بوردهات رو بیارم ...

یه نفس عمیق کشیدم .. بوبه میز کارم خیره شدم .. نمیدونم چرا اینقدر سختم بود .. با اینکه عاشق

اینکار بودم ولی اونقدر حالم بد بود که تا همین لحظه اش رو هم به زور سرپا وایساده بودم .. واقعا

دیگه توانی برای نشستن نداشتم ..

با بی حوصلگی آشکاری شروع به درآوردن قطعات کردم .. وهر کدوم رو تو ظرف خودش ریختم

.. دلَم میخواست برم خونه ... حالم اصلا خوش نبود ..

خصوصا که با حالت تهوعی که داشتم غذای زیادی هم تو معده ام نمونده بود که انرژی ای برام

بمونه ..

-بیا نجفی .. کاری نداری ؟..

-نه خانم نعمتی .. به سلامت .. خسته نباشید ..

-تو هم خسته نباشی .. کاری داشتی اقا سلیم تو نگهبانیه ... به اون بگو ..

سری به معنی باشه تکون دادم... خانم نعمتی که رفت کم کم محیط کارخونه خالی از هر آدمی شد  
..خلوت وسوت وکور

انگار که خاک مرده پاشیدن رو اون کارخونهءهمیشه پرهیاھو...سکوت سرد ویخ بستهءسالن  
مونتاژ به قدری غلیظ وتلخ شده بود که ناخواسته شروع به خوندن کردم ..

همون کاری که وقتهایی تنهایی میکردم تا دلم یکم اروم بگیره...این جوری حداقل میرفتم تو  
گذشته وحالم رو فراموش میکردم ...

(منو با تنهاییهام تنها بذار دلم گرفته

روزای آفتابی رو به روم نیار دلم گرفته

نقش من نقش یه گلدون شکستس

بی گل و آب برا موندن

توی ایوون بهاردلم گرفته

دلم گرفته دلم گرفته)

\*\*\*\*

« نفس هاش که به شریان های روگونه ام خورد داغ شدم ..چه حس خوبی رو بهم تزریق میکردن  
این نفس ها ...

حس تازگی ..حس ناب زیستن...سپهر به خوبی میدونست که چقدر وجودم بی تاب شه ...بی تاب  
بودنش ..نزدیکی هاش ...لمس پوستم ...

-ارکیده حالا باید چی کار کنیم ؟..

با پرسیدن سوالش نئشگیم پرید واز اون حالت خلسه دراومدم ..

-نمیدونم به خدا نمیدونم سپهر...بابام میگه نمیخوام به غریبه دختر بدم..به خدا موندم چی کار کنم ..

نفسش رو روی ماهیچه های گردنم دمید ...

-اخه این جواری که همیشه...ببین من چند بار اومدم خواستگاریت ..

-میدونی سپهر؟بابام هم همین رو میگه..میگه چرا این پسره با خونواده اش نمیاد..چرا تک و تنها مثل این بی کس و کارها پا میشه میاد خواستگاری..اصلا شاید واقعا آقای صولتی مخالف این ازدواجه ..؟

-ارکیده اخه یه حرفی میزنی..تو که دیگه اخلاق بابای من دستت اومده..اون دوست داره من دختر شریکش رو بگیرم..دینا دوست خودت رو ...

لب گزیدم...اره دینا...دوست من...یه وقتیایی نمیدونم دینا دوستمه یا دشمنم...به خود دینا نمیتونم خرده بگیرم...اون که از رابطهءمن وسپهر خبر نداره ..

صدای شیطون سپهر دوباره تو گوشم پیچید ...

-اصلا دینا وبابات وبابام رو ولش کن..خودم وخودت رو عشقه ..

دستهاش دوباره به دورم پیچید ووسوسهءبوسه هاش امونم رو برید...منم فراموش کردم ودل بریدم از دنیا ودل دادم به دنیای کوچیک خودم وسپهر..دنیايي که فقط لمس بود ولمس وبوسه ..

(گرگ هم که باشی

عاشق بره ای خواهی شد

که تو را به علف خوردن وا می دارد

و رسالت عشق این است:

تبدیل شدن به آنچه نیستی)»



تو رویاهای خودم بودم که با صدای افتادن یه جسم فلزی قلبم به تپش افتاد و صدام قطع شد  
...اینقدر صدا ناگهانی توی سالن پیچید واکو شد که سریعا از جام بلند شدم ...

قلبم به شدت میزد و سنگین شده بود .. ترس تو دلم نشست .. صدای چی بود؟ ...بورد نصفه کار  
شده رو توی دستم فشردم ... سکوت وهم انگیز ساختمون ترسم رو بیشتر کرده بود ..  
با صدایی که به زور از ته حلق خشک شده ام درمیومد .. گفتم ..

-کسی اونجاست ...؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم .. چرا هیچ صدایی نیامد ...؟

-اقا سلیم .. شمایی ..؟

بازهم سکوت ...

-کی اونجاست ..؟

اروم اروم به سمت جایی که صدا میومد نزدیک شدم ... کلی فکر ناجور و ترسناک تو دهنم  
میچرخید .. اگه کسی باشه که بخواد اذیتم کنه ... یا ... یا شاید امیرحافظ ...؟

زبون به دهن گرفتم ... امیرحافظ هرچی باشه به ناموس مردم کاری نداره ... اون فقط تیکه میندازه  
و طعنه میزنه .. مطمئنم که پسر کسی مثل حاجی هیچ وقت همچین کاری نمیکنه .. از ته دل ایمان  
دارم ...

ولی اخی پس چرا مجبورم کرد که بمونم؟ ... دوباره معده ام به سوزش افتاد ...

دسته‌های یخ کرده ام رو مشت کردم پایه های قطعات تو دستم فرو رفت ولی اونقدر ترسیده بودم  
که جرات بازکردن مشت هام رو نداشتم .. چشمهام از ترس دو دو میزد ..

-کی اونجاست ... اقا سلیم ..؟

کم کم از ترس در حال سخته بودم... به سمت در ورودی قسمت مونتاژ راهم رو کج کردم.. شاید تمام اینها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود ولی من از ترس در حال قبض روح شدن بودم... مدام فکر امیرحافظ وانتقامی که میخواست ازم بگیره تو ذهنم میچرخید..

پیچیدم به سمت در قسمت مونتاژ که !!..

-سلام..

بورد از دستم رها شد و ناخواذگاه دستم به سمت قلبم رفت ...

با همون دهن خشک شده و نفس های عمیق و سنگین منقطع گفتم..

-وای... آقای حسامی.. شمائید؟.. من رو... ترسونید... ..

نفس هام به شماره افتاده بود و حتی نمیتونستم کامل حرف بزنم..

خم شدم به سمت بورد که زودتر ازم من بورد رو برداشت ..

-ببخشید نمیخواستم بترسونمتون ...

با همون نفس های ناهماهنگ پرسیدم ..

-شما اینجا چی کار میکنید .. ؟

با پرویی گفتم

-این سوال رو من باید از شما بپرسم... یه ساعت که سرویس رفته ..

بورد رو به سمتم گرفت که به ارومی ازش گرفتم ..

-اضافه کاری وایسادم ..

-چی .. چرا .. ؟

با طعنه گفتم ..

-چراش رو دیگه من نمیدونم ..

به سمت میز کارم رفتم و به نگاه دوباره به میز انداختم ..وای هنوز هشت تا دیگه اش مونده بود ..

-میخواید کمکتون کنم ..؟

-مگه شما اضافه کاری ندارید .؟

-نه کارم تموم شده ..داشتم میرفتم خونه که ...

مکت کرد و سرخ شد ..منم سرخ شدم ..اصلا حواسم نبود که داشتم با صدای بلند ترانه میخوندم

...برای عوض کردن فضا واون جو خفقان اور گفتم ..

-به هر حال مرسی ...خودم از پس کارهام برميام ..

همون طور که حتی برای یه لحظه نگاه خیره اش رو ازروم برنمیداشت گفت ..

-ولی حس میکنم حالتون خوش نیست ..رنگ وروتون بدجوری پریده ...مثل اینکه دیروز هم تو

کارخونه حالتون بد شده ..

با اینکه نگاه خیره اش اذیتم میکرد ولی نمیدونم چرا ازش نمیترسیدم ..حسامی مرد ارومی بود

..سرش تو لاک خودش بود ..آسته میرفت و آسته میومد ..

نمیدونم چرا خیره میشد به من ...درهر حال ازش نمیترسیدم ..فقط دوست نداشتم با این نگاه

خیره اش اطراف من باشه ...تازه تونسته بودم جلوی دهن این واون رو بگیرم ..

بورد رو روی میز گذاشتم ..

-نه حالم خوبه اگه اجازه بدید کارم رو انجام میدم ومیرم ..

-بله البته ...به هر حال باور کنید نیت من خیر بود ..میخواستم کمکتون کنم ..

-ممنون آقای حسامی ..لطف کردید..

-به به ..پس این جوری اضافه کاری میکنید ..نه ..؟

با شنیدن صدای امیرحافظ خون تو رگهام منجمد شد ..برگشتم به سمتش وزیر لب سلام کردم

...اصلا نمیدونم چه جوری اومده بود که نه من ونه حسامی متوجه نشدیم ..

حسامی هم پشت سرمن سلام کرد امیر حافظ با تفاخر سری تکون داد ..

-سلام..سلام..خیلی خوبه..واقعا عالیه... شما تو ساعت اضافه کاری به جای کارکردن مشغول حرف زدند ...

به قدری این جمله رو طعنه امیزو منظور دار گفت که سرخ شدم وگر گرفتم ...صدای مسلط حسامی به گوشم رسید ..

-نخیر آقای رسولی ..بنده که کارم تموم شده ودرحال رفتن بودم... دیدم خانم نجفی هنوز مشغولن گفتم پیام کمکشون ..

-شما لطف میکنید آقای حسامی ..

بازهم طعنه دار ...بازهم به سخره گرفته بود من و حسامی رو ..

-ولی خانم نجفی خودشون باید اینکار رو تموم کنن ...این طور نیست خانم نجفی ..؟

سعی کردم دست وپام رو جمع کنم و بیشتر از این مهلت بهش ندم ..

-البته من به خود آقای حسامی هم گفتم ..ایشون هم داشتن تشریف میبردن که شما اومدید ..

امیرحافظ از فرصت استفاده کرد ..

-پس بفرمائید آقای حسامی تا خانم نجفی هم به کارشون برسن ..

حسامی نگاهی بین من وامیرحافظ انداخت ..نگرانی نگاهش رو به خوبی حس میکردم ..

-بله با اجازه ..

به قدری این کلمه سنگین بود که دلم گرفت ..اگه قرار بود بین امرحافظ رسولی و حسامی مجبور به انتخاب میشدم اون انتخاب صد درصد حسامیه ...امیرحافظ بیشتر از حد برام غریبه و تلخ بود ..

قدم های حسامی که از من دور شد ..سرجام نشستم تا این هشت تا بورد طلسم شده رو تموم کنم ..

صدای قدم های حسامی که محو شد... من موندم و امیرحافظ... با اینکه سعی میکردم بی تفاوت به حضور پررنگ امیرحافظ در چند قدمیم باشم ولی باز هم سایهء سنگینش نفسم رو قطع و وصل میکرد..

دو قدم برداشت و کنار میز کار نرگس و ایساد دستش رو گذاشت رو پشتی صندلی نرگس و شروع به واریسی بوردهای آماده شده ام کرد..

درکش نمیکردم.. هیچ جوری این بشر دو پا رو درک نمیکردم.. نمیدونستم این همه تحقیر و طعنه برای چیه...؟ جاش رو تنگ نکرده بودم که بگم مقامش رو تصاحب کردم.. من پوچ ترین ذره در مقابل ثبات و قدرت امیرحافظ رسولی بودم..

بوی ادکلنش بهم نزدیک تر شد.. دلم دوباره پیچ رفت و تو خودم جمع شدم..

این تنهایی... این ساختمان خالی... این ساعت خلوتی کارخونه.. باعث میشد دستهام بلرزه.. قلبم بکوبه و نفسم بند بیاد.. بدتر از همه و همه.. این حس ها.. حالت تهوع ممتدی بود که هر لحظه تشدید میشد..

-خب خانم نجفی توضیحتون چیه..؟

دستم ثابت شد و سربلند کردم..

-توضیح.. چه توضیحی..؟

امیرحافظ همون طور که پشت به میز کار نرگس تکیه داده بود.. یکی از بوردهای آماده ام رو از جلوی دستم برداشت و بدون نگاه کردن به من جواب داد..

-چه توضیحی برای کارتون دارید..؟ اینکه به جای اضافه کاری... با آقای حسامی..

برگشت به سمتم... تو چشمهام خیره شد و برنده و سرد ادامه داد..

-لاس میزدی..؟

گرگرفتم و سرخ شدم.. باز هم طعنه میزد...

-این چه حرفیه ..؟

با اینکه من از سر تا به پا اتیش گرفته بودم ولی اون خونسردانه قطعات بورد رو با سرانگشت محکم میکرد ..

-حق .. حرف حق خانم مثلا محترم .بالاخره این ساعت خلوتی کارخونه وامواج نامرئی ای که بین شما واقای حسامی وجود داره وهمه هم ازش خبر دارن شرایط مساعدی برای این جور کارهاست ..

اونقدر عصبانی شدم که بورد رو با ضرب کوبیدم رو میز وازجا بلند شدم ...صندلی به شدت عقب رفت ..

-بهتون اجازه نمیدم بهم توهین کنید ..

-توهین؟؟ ..واقعا که رو داری ..خودم دیدم داشتی باهش لاس میزدی ..این اخری ها هم که هرجا میرید چشمهای اقا مثل تلسکوپ روتون زوم شده ...

از عصبانیت زیاد بغض کردم ...

-بس کنید ..اخه چی از زجر دادن من عادتون میشه ..؟مگه من چه بدی ای درحقتون کردم که دارید این جوری با اعصاب وروان من بازی میکنید ..؟

امیرحافظ هم به تبع برخورد من ...بورد رو پرت کرد رو میز ..

-ببین خانم اگه فکر کردی من هم مثل بابای ساده امم که بتونی راحت سرم رو شیره بمالی واز قِبَلَم به نون ونوایی بررسی کور خوندی ...؟

من حاج رسولی ساده دل نیستم که محض رضای خدا بهت کار داده وجلوی شوهر بدتراز خودت وایساده ...

-چی دارید میگید ..؟پدرشما لطف کرد ..بزرگواری کرد وبه من کار داد ...

-اره کار داده ..اون هم با حقوق عالی ..اجاره خونت رو هم داده ..شر اون شوهر بی همه چیزت رو هم کم کرده ..دیگه چی میخوای؟!..من که میدونم داری براش تور پهن میکنی تا با این چادرت واین اداهای مسخره ...خودت رو بهش ببندی ..

بیچاره اون شوهر بدبختت گفت ها ..ولی من احمق باورم نشد ...اما حالا میبینم نه ...پُربی راه هم نمیگه ..خانم قصد کرده با چهار تا ناز وعشوهءحاجی کش... دل پدر بدبخت وسادهءمن رو به رحم بیاره تا قشنگ بتونه از این خان وسیع استفاده کنه ..

نمیدونم با کدوم انرژی وفکر دستم رو بلند کردم وبا نهایت انرژی سیلی محکمی تو گوش امیر حافظ زدم ..نگاه امیر حافظ گشاد شد ودهن بازشده اش باز موند ..

-خفه شو...فقط خفه شو ودهنت رو ببند ..خوب گوشهاتو واکن بچه مرفه بی درد ..من ارکیده ام ...ارکیدهءنجفی ..درسته که یه شوهر بی عار دارم که اصلا براش مهم نیست که زنش کجاست وچی کار میکنه

ولی هنوز اونقدر پست نشدم که باوجود داشتن شوهرزیر پای مردی ...اون هم کسی که مثل پدرم دوستش دارم بشینم تا زندگیش رو خراب کنم ...تو چی فکر کردی؟!..که اینقدر رذلم ...پستم ...بی شرفم که ..

نفس های تند وعصبی امیر حافظ حتی یه لحظه هم خللی تو تصمیم ایجاد نکرد ..

-واقعا برات متاسفم که بعد از این همه سال نشست وبرخواست با حاج رسولی همچین طرز تفکری راجع به محبت بی ریاش داری ..به خداوندی خدا که فقط به حرمت همون نون ونمکی که سر سفرتون خوردم چیزی نمیگم وگر نه ..

کم اوردم ...حالم دوباره خراب شده بود ..داشتم از این همه درد جسمی وروحی از پا درمیامدم ..وهیچ کس نبود که به فریادم برسه ..

امیر حافظ یه قدم جلوتر میاد که بی اختیار با کف دستم جلوی دهنم رو میگیرم وبا دست ازادم شونه اش رو که مانع حرکتهمه پس میزنم ..وبه سمت توالت میدوئم ..

اونقدر این اتفاق سریع میوفته که حتی به یک دقیقه هم نمیرسه ... باز هم هرچی رو دارم و ندارم بالا میارم .. باسستی چند قدم بر میدارم

چشمهام رو مبیندم و تکه میدم به دیوار .. پاهام سست میشه و سرمیخورم رو زمین .. لحظه .. درست مثل لحظه ءمردنه ..

انگار که دارم با تموم وجودم لحظهءجون دادن رو تجسم میکنم .. یه تفه به در میخوره ..

-نجفی ..؟ هی نجفی ..؟

نه نایی برای پاسخ دارم .. نه انگیزه ای برای جواب دادن .. بند بند وجودم از این مرد گریزانه ... پس چه حاجت به پاسخ ..

-نجفی .. خوبی ..؟ مردی ..؟ چرا جواب نمیدی ..؟

ومن چقدر دلم میخواد که حرفهای امیرحافظ واقعیت باشن ... مرده باشم با همین حس دلمردگی ..

-نجفی ..؟ دارم میام توها .. نجفی ..؟

در که باز میشه .. صدای قدمهای امیرحافظ رو میشنوم ... چون درست پشت در نشستم من رو نمیبینه ...

-اوی نجفی میگم کجایی؟ فکر نکنی زدی تو گوشم وقصر در رفتی .. نه من حساب تو یه نفر رو کف دستت میگذارم .. ولی فعلا نمیخوام شرت دامن کارخونه رو بگیره ..

همون جوری که سرم از لختی وسستی .... به دیوار تکیه دادم .. چشمهام ناخواسته داره بسته میشه .. چقدر تو این حالت ضعیف وزبون شده ام ... پس کجاست اون ارکیدهءقوی و صنوبر ...؟

در توالت رو میزنه ... هنوز متوجهءمن نشده ..

-ای بابا کوشی پس ..؟

سرم کم کم روی شونه ام خم میشه .. میدونم که سر تا به پا نجس شدم .. چون رو زمین توالت بانوان نشستم ولی حتی رمق ندارم که از جا بلند شم ..



از خودم بدم میاد ..چندشم میشه از این ارکیدهءبدبخت ونجس ...درست مثل زندگی پراز نجاستم  
با سپهر ...ولی بازهم این ارکیدهءنجس شرف داره به اون ارکیدهءسرتا به پا رخوت که از سر  
سر خوشی زندگیش رو به دست سپهر داد ..

-نجفی ..پس کوشی ..؟نکنه واقعا مردی ..؟

درها رو با سرعت بیشتری باز میکنه ..انگار مرد بی خیال مقابلم واقعا نگران شده ..نه به خاطر من  
..به خاطر اینکه میترسه نکنه بمیرم واون مجبور بشه به این واون جواب پس بده ...

کاش میدونست که اگه ارکیده بره ..به هیچ کجای دنیا برنمیخوره ...انگار که ارکیده روی زمین  
زیادیه ...

تو این لحظات بی حسی وکرتختی ..تو این لحظه های اخر ..تفریح جالبی پیدا کردم ..همون جوری  
که دارم میرم وچشمهام داره بسته میشه ..خیره میشم به مردی که داره دنبال همون به اصطلاح  
دخترهءبی کس وکار میگردد

دستش رو رو در چهارم میگذاره ولی انگار سنگینی نگاهم رو حس میکنه که سریعا به سمتم  
برمیگرده ..چشمهانش از تعجب گشاد میشن ..

-یا خدا!چته تو ..؟نکنه واقعا داری میمیری ..؟

به سمتم میاد وچشمهای بی رمقم اخرین جرعهءبیداری رو سر میکشن ...وبسته میشن ..

تو اخرین لحظات هم میتونم بدن کرتخم رو که روی زمین سراسر نجس توالث میوفته حس کنم  
...دستهایی که تکونم میدن ..سرانگشتهایی که نبضم رو میگیرن وبه صورت ضربیه میزنن ..صدای  
هیاهویی که روزنهءگوشهام رو پر میکنه ..

حس میکنم که تو اغوش امیر حافظ کشیده میشم ..حتی تو این لحظات هم ذهنم پوزخند میزنه  
..امیر حافظ سر تا به پا غرق در بوی عطر خوش ریحان ...حالا هم کیش من شده ..نجس وکثیف  
..اون هم به خاطر دراغوش گرفتن یه زن کثافت ..

دارم همه چی رو فراموش میکنم ..خودم رو ..سپهر رو ..دنایای نامردم رو ..حتی خدام رو ..این  
لحظه ..عین مرگه ..سبک وراحت ..شاید هم سخت وسنگین ..

هرچی که هست برای ارکیده عالییه ..دیگه نه وحشت از دنیا داره... نه ترس از نیش  
و کنایه ببندهء خدایی به اسم امیر حافظ ...

و چقدر خوبه این حس اسودگی آرامش ..لختی ورهایی ...

(بگذار کسی نداند که چگونه من

به جای نـوازش شدن، بوسیده شدن،

گزیده شدم !

بگذار هیچکس نداند، هیچکس!

و از میان همهء خدایان،

خدایی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد)

\*\*\*

«سپهر برای بار سوم به خواستگاریم اومده بود ..بازهم تنها ..بازهم با یه سبد بزرگ پراز گل‌های  
ارکیده و سرخ ...

مردانه روبه روم نشسته بود و لبخند سنگینی روی لبهاش بود ...بیشتر از اینکه حواسش به من  
باشه به بابا بود که جرعه جرعه چائیش رو تو استکان کمر باریک کار شده میخورد ..

– خب آقای صولتی بازهم که شما تنها تشریف آوردید ..؟

سپهر نگاهی به من انداخت

–گفتم که خدمتتون جناب نجفی ...متاسفانه یه مشکلاتی هست که احتیاج به زمان داره و من  
چون فوق العاده به دختر شما علاقه مندم ترجیح دادم زودتر خدمتتون برسم ..

بابا فرزین ابرو درهم کشید ..

–آقای صولتی من که دفعهء قبل هم بهتون گفتم ..تاوقتی مشکلاتتون حل نشده و خونواده راضی  
به این وصلت نیستن صلاح نمیدونم حرفی راجع به ازدواج شما و دخترم زده بشه ..

دختر من به قدر کافی خواستگار داره و من به هیچ عنوان دوست ندارم با خانوادهء شما که حتی بعد از سه جلسه راضی به این ازدواج نیستن وصلت کنم ..

پسر جان .. چه توقعی از من داری که یه دونه دخترم رو بدون پشتوانه به عقدت دربیارم ...؟

سپهر سرخ شد ... متاسفانه تمام حرفهای بابا فرزین درست بود .. بعد از دو سه ماه سپهر هنوز نتونسته بود خانواده اش رو راضی به این ازدواج کنه

-درسته حق کاملاً با شماست .. ولی این وسط تکلیف علاقه ای که بین من و دختر تونه چی میشه ؟..

بابا فرزین چنان چشم غره ای بهم رفت که دست و پام یخ کرد ... و سرم رو پائین انداختم ..

-دختر من خوب میدونه که این علاقه وقتی صحیح و به جاست که خانوادهء شما هم راضی باشن .. نه با این وضع که ما بعد از سه جلسه حتی نتونستم روی جناب صولتی رو ببینیم ..

سپهر درست مثل یه غریق دوباره به دست و پا افتاد

-اقای نجفی درسته که خانواده ها مهم هستن ولی مهم تر از اون من و دختر شما هستیم ..

ابروهای بابا فرزین بیشتر از قبل تو هم فرو رفت ..

-نه مثل اینکه متوجه حرفهای من نمیشی .. بذار آخرین حرف رو هم بزنم .. تا هم تو خیالت راحت بشه هم دختر من دست از این علاقهء احمقانه اش برداره ..

من به هیچ عنوان راضی به این ازدواج نیستم .. و حتی اگه پدرت هم نظرش عوض بشه نظر من دیگه عوض نمیشه ..

من به هیچ عنوان دخترم رو به دست مردی که تا این حد کوتاه فکره نمیدم ..

اشک تو چشمهام جمع شد ... بابا فرزین اب پاکی رو ریخت ... من و سپهر تا عمر داشتیم حق نداشتیم با هم ازدواج کنیم ..

سر بلند کردم وبا همون نگاه خیس به سپهر خیره شدم ..سپهر سنگین تر از همیشه از جا بلند شد وبا عذرخواهی کوتاهی به سمت در رفت ..

با هر قدم دور شدن سپهر قلب من بود که ذره ذره کنده میشد وخونابه هاش وجودم رو میگرفت ..در بسته شد وصورت من غرق از دونه های اشک وعشق ..

به سمت بابا برگشتم وملامت بار نگاهش کردم ..ولی بابا زمزمه کرد ..

-به روزی به خاطر اینکه از این سرنوشت نجات دادم ازم تشکر میکنی ..

با دلخوری وغصه رو برگردوندم وبه سمت اطاقم دوئیدم وهیچ وقت نفهمیدم که اون تارهای سفید روی سر بابا فرزین به خاطر کوله بار تجربه اش سفید شده

(بر گرد و نگاه کن از من چه ساخته ای؟)

ویرانه ای از پوست و استخوان!

و مستی شعری عاشقانه...

این عاقبت کسی است که "ساده" دل به تو داد.... )

ای کاش میفهمیدم که من خام ..من ناپخته ...من نارس ...مو میبینم و پدرم ...پیچش مویی که داشت زندگیم رو تباه میکرد ..

وحیف و صد حیف که دیر فهمیدم ....خیلی دیر تر از اونی که بشه برگشت وبه راه راست رفت ..»

\*\*\*

بالا وپائین میرم ..نرم نرم و... روون ..انگار سوار یه تخت سیارم ..صدای بوق ماشین میاد ..صدای سایش چرخها ...تازه هشیار میشم ..وبا یاد اوری اتفاقات گذشته مخصوصا سیلی محکمی که روی صورت امیرحافظ به یاد گار گذاشتم..سریعا چشم باز میکنم ..

تو ماشینم ..؟اره یه ماشین ..با روکشهای چرمی که بوش دلم رو مالش میده ...وحس تهوع دوباره به سراغم میاد ..سریعا تو جام میشینم تا مایع داخل شکمم دوباره به دهنم هجوم نیاره که نگاهم همزمان به نگاه متعجب امیرحافظ تو آئینه میوفته ..

دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا بالا نیارم ومینالم ..

-نگه دار ..

با همون نگاه متعجب میپرسه ..

-چی ..؟

-نگه دار حالم بده ..

انگار تیزتر از این حرفهاست چون آناً میپیچه تو یه فرعی وکنار پیاده رو نگه میداره ومن با تمام انرژی ای که برام مونده در روباز میکنم وبازهم کنار جوب پیاده رو عق میزنم ..

اینبار برخلاق دفعهءقبل چیزی بالا نمیارم ..بازهم میترسم از نطفه ای که ممکنه از ذات من وسپهر باشه ..با وجود اون همه حالت تهوع فقط عق میزنم ...اصلا چیزی نمونده که بخوام بالا بیارم ..

-بیا صورتت رو بشور ..مثل اینکه واقعا داری افقی میشی ...

دلم بدجور ناجوری میگیره ..چرا اینقدر ..تا این حد ..به این غلظت ..امیرحافظ رسولی ازم متنفره ؟..

مگه من چه کرده ام ..؟مگه ارکیدهءبیچاره چه هیزم تری بهش فروخته که داره با همون هیزم تر من رو میسوزونه وخاکسترم میکنه ...؟

بطری اب رو از دستش میگیرم ..نه برای اینکه اهمیتی به طعنه اش ندم نه ..فقط برای اینکه دارم له له میزنم برای جرعه ای اب ..

دستم از خنکای اب سر میشه وبدنم کرخت ..سرشیشه رو باز میکنم وقبل ازشستن صورتم چند جرعه میخورم ..وبعد به اهستگی صورتم رو میشورم ..

سرمای بدنم بیشتر میشه وبه خودم میلرزم ...

در بطری رو میندم وتازه نگاهم به مانتوی کثیفم میوفته ..

خدایا این منم ..؟ همون ارکیددی که یه زمانی با کوچکتترین لکی روی لباسهام اونها رو دور  
میریختم ..؟

واقعا این ارکیدهء سراپا نجس همون ارکیدهء سه سال پیشه که با اومدن هر مد واستایلی با کارت  
بانکی که همیشه فول فول بود خرید میکرد وحتى براش مهم نبود که ایا عمر خوشبختیش  
اونقدری هست که بتونه از اون لباسها استفاده کنه یا نه ..

تو این لحظه که لکه های تیره روشن روی مانتوم رو میبینم که گله به گله مانتوم رو بد بو وزنده  
کرده .. به امیر حافظ حق میدم که حتی نخواد سوار ماشینش بشم ..

صدای امیر حافظ به خودم میاردم ..

-اگه حالت بهتره سوار شو ..

سر بلند میکنم وبه ارومی از جا بلند میشم .. بطری اب رو سفت میچسبم ولب میزنم ..

-ببخشید که مزاحمتون شدم اصلا نمیدونم چرا اینقدر حالم بد شد ..

-به هر دلیلی باشه برام مهم نیست .. بابا اگه بشنوه حالت بد شده ومن نبردمت بیمارستان کچلم  
میکنه .. بعد از اون دیگه پای خودت .. هر غلطی که میخوای بکن ..

-نه لازم نیست میرم خونه ..

امیر حافظ پوزخندی میزنه و برنده میگه ..

-به جهنم.... فعلا سوار شو که کلی از کار وزندگیم به خاطر توی افریته افتادم ..

دلَم میخواد بعد از این همه تحقیر وتوهین نرم ... اصلا پام رو تو ماشینش نذارم .. اونقدر مغرور  
باشم که تو صورتش تف بندازم وبگم حاشا به مردانگیت که با یه زن ضعیف این طوری برخورد  
میکنی ..

اونقدر غرورم جریحه دار شده که حس میکنم به اندازه تمام وزن دنیا روی دوشم سنگینی میکنه  
ولی مجبورم که باهش برم و پا تو ماشینش بزارم .. با دست خالی و این مانتوی کثیف چاره ای به  
جز سوار شدن ندارم .. جدای از اون نایی هم ندارم که حتی از اینجا تا سرکوچه برم .. مجبورم  
سوار شم ..

-رفتی گلاب بیاری نجفی ..؟ بیا دیگه کار دارم .

لب میگزم و یاد سپهر گذشته تو ذهنم تازه میشه ... یه وقتهایی حس میکنم که امیرحافظ و سپهر  
رو از یه گل ساختن .. یه گل بدون سنگ ..

(روز اول که سرشتند ز گل پیکرشان ..)

سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان.)

\*\*\*

«-سلام خانم میرزایی خسته نباشید ..

-سلامت باشید خانم نجفی .. امروز کلاستون بالاست

-باشه ممنون فقط پلوکپی ها رو که زدید اخر ساعت بگید بیارن سرکلاس ..

-باشه شما بفرمائید تموم که شد میگم براتون بیارن ..

-مرسی خسته نباشید ..

-همچنین ..

از پله های قدیمی ساختمون دو طبقه که به نوعی موسسه آموزشی بود بالا رفتم ..

همون جور که دونه به دونه پله ها رو طی میکردم یاد دو سه هفته پیش افتادم .. نه ماه از ازدوادم  
با سپهر گذشته بود و من به معنای واقعی با سپهر به بن بست رسیده بودم ..

من و سپهر به جایی رسیده بودیم که دیگه هیچ تعلق خاطری به هم نداشتیم و این اتفاق که بعد از  
نه ماه افتاده بود فاجعه بزرگی تو زندگی هر دو ما بود ..

از وقتی مجبور به اسباب کشی و بریدن از درسم شدم سپهر هرروز بدتر از دیروز شد ..براش مهم نبود که من چی میکشم ..که چه جوری دارم از عرش به فرش میام ..وتو این سقوط دائم چه جوری از خودم واشتباهی که مرتکب شدم متنفر میشم ..

خوی وحشیگری و ذات بد سپهر رو شده بود ومن تازه میفهمیدم که به یک شیطان بله گفتم ..تازه درک میکردم که سپهر نه اون بهشت موعود رو برام به ارمغان میاره ونه حتی یه زندگی اسوده واروم وسراسر عشق رو ..

سپهر مرد دیگه ای بود ومن به خاطر تمام حماقتهام اون رو فرشته ای دیده بودم که خدا تنها و تنها ..برای سعادت مند کردن من فرستاده بود ..ومن چقدر ابله بودم که دیر متوجه این موضوع شدم .

که سپهر نه تنها یک تکیه گاه نیست... نه تنها یک مونس وهم دل نیست ..حتی یک مرد هم نیست که به پشتوانهء محبتهاش بتونم این تنهایی واین فقر شدید رو تاب بیارم ..

سپهر همون جوری که گفت مانع از درس خوندم شد ..با اینکه حق تحصیل داشتم ولی از ترس ابروریزی ای که سپهر ید طولانی ای درش داشت جرات امتحان کردن شانسم رو هم نداشتم ..وانصراف دادم ودیگه نرفتم ..

موندم تو همون تک اطاق و صبح تا شب و شب تا صبح به خودم لعنت فرستادم که چرا با اشتباه احمقانه ام این زندگی رو برای خودم رقم زدم ..

سپهر که خیالش از بابت درس نخوندن من راحت شد رفت که رفت ودیگه هم برنگشت ..یه روز .دوروز ..چهار روز ...مجبور شدم بگردم دنبال کار ...با دست وبال بسته ام حتی نمیتونستم اجارهء خونه رو بدم ..

آخر سر هم با کمک یکی از دوستهام این موسسه رو پیدا کردم ومشغول کار شدم ..

یک هفته ای که گذشت با مساعده ای که از موسسه گرفتم تونستم اجاره خونه رو بدم ویه خرید جزئی برای خورد وخوراکم کنار بذارم ..



در کلاس رو باز کردم و بچه ها طبق معمول دوئیدن سر جاشون .. نصفه نیمه به احترامم بلند شدن .. و سلام کردن ..

کیف و وسائلم رو رو میز گذاشتم و جواب سلامشون رو دادم .. همینکه بسم الله گفتم و شروع به درس دادن کردم ..

صدای همهمه و فریاد تو سالن پیچید .. و باعث شد دلشوره به جونم چنگ بزنه .. به راحتی میتونستم تن صدای ملعونی رو که ۹ ماه باهاش سر کرده بودم بشناسم ..

صدا صدای سپهر بود .. صدای مرد من ... وای ...

همون لحظه در کلاس باز شد و یکی از بچه ها صدام کرد .

- خانم نجفی زود بیاید خانم میرزایی کارتون داره ..

قلبم وایساد .. میدونستم ... میدونستم که سپهره .. میدونستم که بالاخره میاد و پیدام میکنه ..

با همون رنگ و روی پریده کیفم رو چنگ زدم و از در کلاس اومدم بیرون .. تک و توکی معلم ها سرک میکشیدن .

هرچی از اون پله های قدیمی پائین تر میرفتم استرس وضعفم بیشتر میشد .. انگار که خبر اومدن عزرائیل رو از بین همون نعره ها و فریاد های رعب اسا میشنیدم و تحلیل میرفتم ..

- کی اصلا به شما اجازه داده بدون اجازه من به زخم کار بدید ..؟ اقا من اصلا نمیخوام زخم کار کنه .

آی ایها الناس مگه بد میگم؟ نمیخوام زخم کار کنه .. باید بشینه سرخونه و زندگیش و به شوهرش برسه .. نه اینکه برای شما حمالی کنه ..

- ارومتر آقای محترم .. من که گفتم خانم شما گفت از نظر شوهرش مشکلی نداره و میتونه به راحتی کار کنه ...

به پائین پله ها که رسیدم دیگه جونی برام باقی نمونده بود تا به جنگ دیو سه سر برم ..

سپهر با دیدن من ساکت شد و خانم میرزایی با صورت کبود و سرخ به سمتم برگشت .. سپهر بی هوا جوشید

-زنیکه فلان فلان شده تو اینجا چه غلطی میکنی کی به تو اجازه داد که کار کنی ..؟

خانم میرزایی باز هم غرید ..

-صداتون رو بیارید پائین اقا .. چند بار بگم ..

به سمت من برگشت و گفت ..

-مگه شما نگفتید که مشکلی ندارید .. مگه نگفتید هیچ مسئله ای پیش نمیاد ؟

چی میگفتم ؟ درسته که اجازه کار داشتم ولی تا وقتی ملعونی مثل سپهر رو داشتم حتی حکم پادشاهی هم به دردم نمیخورد ...

کیفم رو محکمتر تو دستم گرفتم و آخرین پله رو هم پائین اومدم .. زمزمه کردم ..

-متاسفم خانم میرزایی نمیخواستم این اتفاق بیفته ..

و بدون حرف دیگه ای از کنار سپهر گذشتم سپهر هم به دنبالم اومد و دست انداخت زیر بازوم و با غرغر به سمت ماشین بردم ..

بدون حرف دنبالش راه افتادم .. همه چیز برام به پایان رسیده بود و حالا چیز دیگه ای برای از دست دادن نداشتم ..

سپهر آبرویی نداشت و آبرویی برام نمیداشت که به خاطرش تقلا کنم ..

-کی به تو اجازه داد بری سرکار ..؟

حرفی نزدم .. دلزده تر از اون بودم که بخوام از حقم دفاع کنم .. حق قانونی خودم ... خودش خوب میدونست که این حقمه .. ولی خودش رو زده بود به ندونستن ...

از قصد خودش رو به خواب زده بود تا حقیقت رو نشنوه و من هیچ جوری نمیتونستم این آدمی رو که ادای خوابیدن رو درآورده بیدار کنم ..

-با توام هر.زه. کی به تو اجازه کار داد ..؟

حقم بود ..؟ نبود ..؟ تمام این حرفها .. تحقیر هارو خودم انتخاب کردم .. خودم پذیرفته بودم .. حالا حقم بود که بهم بگه هر.زه. و من نتونم حتی از خودم دفاع کنم .. چرا ..؟ چون اشتباه کردم ..

چون اون وقتی که باید سفت و محکم جلوی وسوسه زبون خوش و اخلاق اهورایی سپهر ایستادگی میکردم ... شل اومدم و وا دادم ..

چون نتونستم تنها دارائی ام رو حفظ کنم و ساده لوحانه دو دستی تقدیم به مردی کردم که متاسفانه تو فرشته بودنش شکی نداشتم ...

پنجه اش رو دور بازوم پیچید و داد زد ..

-مگه با تو نیستم؟ کی به تو گفت بری سر کار ..؟

از فشار سرانگشتاش جوشیدم ..

-وقتی پولی نداشتم که یه لقمه نون بخرم یا حتی اجاره صاحبخونه رو بدم چه جوری باید اموراتم رو میگذروندم؟ .. تو اصلا چیزی به اسم عاطفه تو وجودت پیدا میشه؟

چند وقته که من رو گذاشتی و رفتی .. حتی برات مهم نیست که مرده ام یا زنده .. بعد میخواستی دست رو دست بزارم تا از گشنگی تلف بشم ..؟

-تو که اینقدر جونت برات مهمه چرا طلاق نمیگیری که بری ..؟ برو شرت رو کم کن ..

از ته دل فریاد زدم ..

-کجا برم ..؟ کجا رو برام گذاشتی که برم ..؟ به کی پناه ببرم؟ فکر کردی به همین اسونیه؟ .. اگه من دارم تو این اتیشی که برام روشن کردی میسوزم تو هم باید کباب بشی ... من هم همینکار و باهات میکنم ..

-تو غلط میکنی .. فکر میکنی سر خود شدی .. من اون ننه بابای نداشته رو به عذات میشونم .. از فردا حق نداری بری سر کار .. چون اگه بری بازهم ابروریزی میکنم تا با یه اردنگی بندازنت بیرون ..

-بی انصاف من حق کار و تحصیل دارم ..بهت اجازه نمیدم این حق رو از من بگیری ..

-یک کلام به ز صد کلام ..همینکه گفتم ارکیده ..امتحاناش هم مجانیه ..درسته که من خر نفهم  
احمق بهت حق کار و تحصیل و کوفت وزهر مار دادم ولی از اون طرف خیلی راحت میتونم مثل  
همین امروز چنان ابروریزی ای راه بندازم که همون لحظه بیرونت کنن ..

هیچ کس ادم شری مثل تو رو سرکارش نگه نمیداره ..

-تف به ذاتت سپهر ..

پوزخندی زد ..

-بهت که گفتم ارکیده ...راضی به طلاق شو تا من هم بی خیال این کارها بشم ...بابا جان اصلا برو  
خونه بابا بزرگت ..عمویی ..عمه ای دایی ..بالاخره یه نفر تو این فامیل پیدا میشه که تو رو قبول  
کنه ..

-اره ... ماشالله با اون ابروریزی ای که جنابعالی راه انداختی و آبرو حیثیت برام نذاشتی هیچ کس  
حاضر نیست سرپرستی ...ارکیده بی آبرو رو قبول کنه ...

-ببین ارکیده بیا مثل بچه ادم جدا شو ...قول میدم تا موقعی که کارهامون انجام بشه هر نوع  
ازادی ای که میخوای رو بهت بدم ..تو فقط جدا شو ..

با نفرت رو برگردوندم

-به خواب ببینی سپهر خان ..اصلا هرغلطی که میخوای بکن ..

-خیل خب ..حالا که اینطوره بچرخ ..تا بچرخیم ارکیده خانم ..

وچرخید ..سپهر چرخید وچرخید و من رو هم مثل یه موش در گردونه همراه خودش گردوند ..

تا جایی که چیزی از ارکیده باقی نموند ..جز یه ذهن خسته و جسم داغون و خراب که هیچ چیزی  
نمیتونه این ارکیده رو به همون ارکیده گذشته بدل کنه ..

(دست هایم را بگیرید

مواظبم باشید ،

اشکهای بی کسی ام را پاک کنید

مرهم شوید برای زخمهای این دل شکسته

نترسید از من....

به خدا قسم اینطور که میگویند .....نیست

من دیوانه نشده ام

من...فقط دنیایتان را نمی شناسم!)

سوار ماشین میشم و با بی جونی در رو میبندم ..امیرحافظ هم راه میوفته و دور میزنه برمیگرده به

خیابون اصلی ..

اینبار برخلاف دفعهءقبل که با هزار زحمت نذاشتم ادرس خونه ام رو پیدا کنه ..مبجورم ادرس

بدم ..

ای خدا یعنی این یه خورده آبرو رو هم به من نمیبینی؟ ..باید هرچی دارم و ندارم جار بزنی ..؟

-کدوم طرف برم ...؟

با صدایی که خودم هم به زور میشنوم ...ادرس حوالی خونه ام رو میدم ...

با خودم گفتم ...شاید جونی برام موند و تونستم خودم رو از بین اون کوچه های پیچ در پیچ به

خونه ام برسونم ..

حداقل اینکه امیرحافظ اون چارچوب در فلزی پوسته پوسته شده رو نمیبینه و آبروم بیشتر از این

نمیره ..

هرچی به جنوب شهر نزدیک تر میشدیم رنگ از رخسام میپره وضعفم بیشتر میشه... ای کاش یه نقطه پایانی وجود داشت.. یه جایی که سوت پایان بازی رو میزدن و تمام.. به خداوندی خدا من خسته از این نود دقیقه بازی ناجوانمردانه زندگی هستم..

(خدا یا!)

یا نوری بیفکن یا توری...

ماهی کوچکت از تاریکی این اقیانوس میترسد!

درسته که مقصر بودم درسته که اشتباهی کردم نابخشودنی ولی بعدش که جبران کردم.. بعدش که اصلاح شدم.. پس چرا هنوز هم خدا با چوب ندیدش من رو میزد..؟

حالم به قدری بد شده که فقط چشم میبندم و سرم رو به صندلی نرم ماشین تکیه میدم.. تو این لحظات حتی از یه چلچله زیر باران مانده هم بی پناهترم..

با صدای زنگ گوشی سربرنمیگردونم.. هنوز دارم به خیابون هایی که هر لحظه به اون محله داغون نزدیک ترم میکنه خیره شده ام..

-الو سلام حاج بابا...

پس حاج رسولی پشت خط بود..

-کار دارم بعدش میام..

-چی..؟ کی به شما گفته..؟

با صدای نیمه عصبی امیرحافظ از جا میپریم ولی سر برنگردوندم.. سنگینی نگاه امیرحافظ رو از تو آئینه وسط ماشین حس میکنم ولی باز هم سربرنمیگردونم..

-خب اره ..من گفتم وایسه ...! حاج احمد این چه حرفیه ..؟من حق دارم بگم کی اضافه کاری وایسه وکی واینسته ..؟

-اصلا شما از کی شنیدی ..؟من باید بدونم کی داره جاسوسیم رو میکنه ..؟

-باز من هیچی نمیگم شما حرف خودتون رو میزنید ..اخه این که نشد

-اصلا من شب میام باهاتون حرف میزنم ..

-من چه میدونم کجاست ..؟شما که از همهءجیک وپیکش خبر دارید برید از اون شوهر گور به گور شده اش پپرسید که همیشه برامون شر میتراشه ..

-وای حاج بابا دیونه ام کردی ..برو از اون شوهر گردن کلفتش پپرس ..

-به من ربطی نداره ..بسه بابا... من هیچی نمیدونم .خب که چی ...اصلا شما چرا نگرانیش ..؟مگه شما باباشی ..برادرش ..عموشی یا دائیشی ...چه نسبتی با این زنیکه داری که اینقدر پی کارهش میری ..؟

-شما جواب من رو بده ..مگه این دختر بی کس وکار کیه که شما دارین این همه سنگش رو به سینه میزنید؟ ..غیر از اینه که همون جوری که اون شوهر بیچاره اش رو بدبخت کرده داره زندگی ما رو هم داغون میکنه ..

لبم رو به دندون گرفتم و نفس کشیدم .عمیق ..عمیق ..هرچند هوایی برای تنفس نبود ..میدونستم ..از همون اول میدونستم که تمام حرفه‌اش راجع به منه ..

سنگینی نگاه و حرفه‌اش مثل یه پتک روسینه ام سنگینی میکرد ..و نفس کشیدن رو دشوار ..خدایا داری میبینی ؟...

نیستی...؟

هستی ..؟

با خودت رو به ندیدن زدی ...؟

-همینکه گفتم پدر من ..این زن دزده ..پستِ نگاه به اون چادرش نکن ..

نفس کم اوردم ..دستهام رو بیشتر مشت کردم ..

-یه هرزه پشت اون چادر قائم شده ..که علاوه برداشتن شوهر با مردهای کارخونه هم میریزه رو هم ..

معلوم نیست چه سوسه ای برای حسامی بیچاره اومده که بیست وچهارساعته میخ این خانمه ...  
بابا من جنس این ادمها رو خوب میشناسم ..این هم لنگهء همون مینا ..هرزه وفاسد ..

ناخواسته از کمبود هوا واین همه تحقیر دستگیرهء در رو گرفتم وکشیدم ..

درباز شد وصدای بوق بوق ماشین بلند شد ..صدای فریاد امیر حافظ رو از پشت هیاهو میشنیدم ..  
-چی کار میکنی احمق ...؟

دستم رو گرفته به مقنعه ام وبا تمام توانی که مونده بود گفتم

-نگه دار ..

امیرحافظ گوشیش رو ول کرد وبا سرعت ماشین رو کنار خیابون نگه داشت ...به محض نگه داشتن ماشین پیاده شدم وبا اندک توانی که برام مونده بود دوئیدم به سمت پیاده رو ..

صدای امیرحافظ رو میشنیدم ولی هیچی برام مهم نبود... من دنبال یه ذره اکسیژن ویه خورده اسایش بودم که هیچ جا یافت نمیشد یا شاید هم همه جا بود وبرای من زیاد بود ...

(گاهی

حس میکنم روی دست خدا مانده ام!!

خسته اش کرده ام...

خودش هم نمیداند با من چه کند!!)



«سکوت خونه و سرانگشتهای سحر انگیز سپهر مسخم کرده بود مست و نیمه مدهوش ...

من عاشق این لمس سرانگشتهها شده بودم ... حالا که با طعم ل.ب.های سپهر آشنا شدم... حالا که با هربار دیدن سپهر بیشتر تو اغوشش گم میشدم ..دیگه خجالتی از بو.سه ها ولمس دستهای نداشتم ..

تو این لحظه های خلا بین من و سپهر ... تنها من بودم و نئشگی ..بی حسی و بی تابی ..دیگه سرخ نمیشدم ..گر نمیگرفتم ..

عشق سپهر شده بود مثل اون شراب هفتاد ساله که نم نمک تو وجودم رخنه میکرد و من رو با خودش به عرش میبرد ..

دیگه برام مهم نبود که این سرانگشتهها به تن و بدن و سرشونه های من محرم نیستن ...دیگه نمیفهمیدم که این ل.بها که طعمشون از هر شهدی شیرین تر بود... غریب تر از هر غریبی برای ارکیده است ..

دیگه درک نمیکردم که هربار که تن و بدنم رو به این ب.و.سه ها ول.بها میسپارم و جلا میدم ..بیشتر و بیشتر از اون ارکیدهء بکر و باکر جدا میشدم و به این دخترهء نیمه باکره ء جدید نزدیکتر میشدم ..

تو اون لحظات نئشگی هیچی برام نبود ..نه شرع خدا ..نه میزان گناهی که مرتکب میشم ..

نه حتی قهر خدای بالای سرم و نه غضب تنها پناه با ارزشم ..خدای خودم ..

نمیدونم کی بود ..چند وقت از این دوستی و لذت میگذشت که من ..به قدری سحر شدم و افسون ..که تن به عشق سپهر دادم ..دل و دیده و بدنم... همه رو به یک اشاره و قمار بزرگ باختم ..

(عشق یعنی :

سرت را بگیرد در آغوش ..

و موهای سپیدت را ، بشمارد دانه دانه !

و تو حیرت کنی!

که از کی، اینقدر پیر شده ای!!

من شده ام یک زن .. یک زن که نه بله ای به اون کلمات عربی داده بود ونه (النکاح وسنتی فمّن  
رغب عن سنتی).. شنیده بود ..

ارکیده فقط یه بله قلبی داد به مردی که فکر میکرد بهترین ادم روی زمینه .. ارکیده نفهمید که  
وقتی تو اون لحظات پا گذاشتن به دنیای زنانگی همراه با درد... نشه میشه ومدهوش تمام لذات  
زمینی ..

داره غرق میشه تو باتلاقی که بیرون اومدن ازش سخته وگاه نشدنی ..

ارکیده فرو رفت تو این باتلاق... اونقدری فرورفت که بالاخره نفس کم آورد وغرق شد... ارکیده  
حامله شد .. ارکیده نه .. من حامله شدم .. چرا میگم من ..؟

چون اگه من همون ارکیدهء گذشته بودم هیچ وقت به اینجا نمیرسیدم ... به این کثافت ونجاست  
... به این به قول بابا فرزین ... (تخم حروم )

من شکستم وقلبم به دونیم شد وتازه فهمیدم که اون لذت های ناچیز واون غرق شدن تو خوشی  
های لحظه ای تا چه حد احمقانه وجنون امیز بودن ...

نفهمیدم که چه جوری وجرعه جرعه جام زهری رو نوشیدم که تو رگ وپی ام ریشه دوندو  
ارکیده رو کشت ..

کاش یکی بود تا بهم میگفت .. کاش یکی میومد دستم رو میگرفت ومن رو میبرد .. ازاین شهر .. از  
این دیار .. ازاین جایی که مردهاش حتی حاضر نیستن مردانه پای اشتباهاتشون ... به پای لذتهایی  
که بردن ... به ایستن ..

دروغ چرا .. بعد از مردن جنین در بطنم فهمیدم که مرد من زیاد هم مرد نیست ...

بعد ها وقتی که سر به یه بالین گذاشتیم وزیر سقف یه اطاق نفس کشیدیم ..فهمیدم که حتی خیلی نامردتر از تمام نامردهای دنیاست ..

ولی حیف که دیر شده بود ..اونقدر دیر که هیچ راه برگشتی از این بیراهه ناپیدا نبود ..

من گم شدم تو این دنیای مرد نامردم ..ومردم ..مردم وهیچ وقت سر برنداشتم از این بیراهه ..

( ... )

!

؛

کمی ... (!»

\*\*\*\*

ومن به چه حالی از آن کو چه گذشتم ..

با اون مانتوی کثیف ....با اون ظاهر دیوانه وار با اون پاهای بی رمق خودم رو به زور رسوندم به خونه ...بگذریم از اینکه هرچی انرژی تو رگ های بدنم ذخیره بود تموم شد..

قدم هام حتی یاری نمیکرد که اون چند قدم رو تا خونه طی کنم ..دست به دیوار گرفتم وکشون کشون خودم رو رسوندم به در ...ولی دیگه رمقی نمونده بود ..

کلید نداشتم ..همهءوسایلم توکارخونه جا مونده بود ..با اندک توانم در زدم ..صدایی نیومد ..فقط از ته دل دعا کردم صفیه خانم خونه باشه ...

دوباره با کف دست به در کوبیدم هرچند که اونقدر ضعیف وکم توان بود که اگه صفیه خانم هم نمیشنید عجیب نبود ..

-کیه؟اومدم ..

نفس اسوده ام رو بیرون دادم .. درکه باز شد .. صفیه خانم با همون چشمهای ریز و صورت پف کرده  
اش سرک کشید

-وا تویی دختر ...؟ این چه ریخت و قیافه ایه ..؟

انگار که به اخر دنیا رسیده بودم چون که زانو هام تاشدن و خم شدم از بی حالی ...

-ای وای .. چی شدی ارکیده..؟

زیر بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه .. درعجب بودم از این همه توانی که داشت .. شاید هم  
من به خاطر وزن کمم ... بی بنیه شده بودم ..

-چت شده اخه ... پاشو بیا تو .. این چه وضعیه ... انگار که از خاک گور بلند شدی دختر ..

سعی کردم با تکیه به صفیه خانم قدم بردارم .. دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که زنگ دوباره به  
صدا دراومد ...

صفیه خانم غرغر کرد ..

-ای بابا این دیگه کیه ...؟

من رو روی پلهء حیاط نشوند و رفت سراغ در ...

-اوا .. شومایی حاج خانم ... بفرمائید تو ...

صدای تعارف ساجده خانم دلم رو اروم کرد ... چقدر تفاوت بین این مادر و پسر بود ...

یکی مثل امیر حافظ .. عزرائیل مجسم .. یکی مثل مادرش .. ساجده خانم .. دریای مهر و عطوفت  
و نشونی از محبت خالق ...

-وای ... چی شده چلچلهء من ...؟

سرم رو که به دیوار تکیه دادم بوسید و عطر یاس و گلاب دوباره تو بینیم پیچید ... با اندک صدایی  
جواب دادم ..

-چیزی نیست ..

- یعنی چی که چیزی نیست ..؟ رنگ به روت نمونده ... بلند شو .. بلند شو بریم بیمارستان .. اینبار خودم میام بینم چته ...؟ چرا چند روزه به این حال افتادی ..؟

- نه خوبم فقط یکم استراحت کنم .. خوب میشم ..

- چی داری میگی .. تو به این حال و روز میگی خوب؟ ... بلند شو .. حرف رو حرفم نزن ...

- نمیتونم ساجده خانم .. لباسهام کثیفه ..

ساجده خانم .. به محض شنیدن این حرف از پله ها بالا رفت و با یه مانتو و شال تمیز و چادر کهنهء دیگه ای که داشتم از پله ها پائین اومد ...

باز حمت کمکم کرد تا لباسهام رو عوض کرد

باز حمت کمکم کرد تا لباسهام رو عوض کرد ... زیر بغلم رو گرفت و با کمک صفییه خانم تا سرکوچه برد ..

همین که به زانتیایی نقره ای حاج رسولی نزدیک شدیم .. حاج رسولی نگران و ناراحت از ماشین پیاده شد ..

- یا خدا!! چی شده حاج خانم ..؟

- نمیدونم واله رفتم دم خونشون دیدم بی حال و لاجون نشسته تو حیاط ..

- سلام حاج رسولی .. شرمنده ..

چشمه‌هاش پراز اشک شد ...

- دشمنت شرمنده باباجان .. سوار شید بریم بیمارستان ..

برگشتم سمت ساجده خانم ..

- ساجده خانم .. گفتم که من خوبم .. به خدا نمیخوام مزاحمتون بشم ..

- بسه دختر چقدر چونه میزنی ..؟ تو بد بودن حالت شکی نیست پس سوار شو بریم دکتر ...

حاج رسولی هم تأیید کرد

-راست میگه حاج خانم..باید بریم بیمارستان حالت اصلا خوش نیست بابا جان ..

با کمک صفیه خانم نشستم رو صندلی عقب و حاج رسولی از بین اون کوچه های تنگ وباریک ماشین رو بیرون برد ..

سرم رو تکیه دادم به شونهءساجده خانم و باز هم بو کشیدم ..زیر لب زمزمه کردم ..

-ساجده خانم ...؟

-جانم عزیزم ..؟

-شما بوی بهشت میدی ..

لبخند مهربونی روی لبش نشست ..

-مرسی عزیز دلم ..ولی همهءبنده های خدا این بو رو میدن ...

-نه ساجده خانم همه نه ...دلم میخواد تا عمر دارم همین جوری تو بغلتون بمونم تا بمیرم ...

-خدا نکنه چلچلهءمن

-خسته شدم ساجده خانم ...نفس بریدم ...پس کی تموم میشه ..؟

-نگو عزیزک من ...نگو عروسکم ..

-دلم تنگ مادرمه ..همین جوری بغلم کنه ..نازم کنه ...

صدام خود به خود تحلیل میرفت و بدنم داغ تر از قبل میشد ...

انگشتهای ساجده خانم من رو بیشتر به خودش فشرد ورو به حاجی کرد ..

-حاج اقا تندتر برو ...نمیدونم اون امیر حافظ خیر ندیده چه بلای سر این بچه آورده که به این

وضع افتاده ...؟

صدام هر لحظه بیشتر از قبل بریده بریده میشد ...

-نگید ساجده خانم .. تقصیر خودمه ..اگه این جوری ذلیل شدم ..حقیر شدم ..خودم کردم ...یه روزی پدر داشتم ...مادر و خانواده ...حالا هیچ کدوم رو ندارم ..دوست دارم بمیرم ساجده خانم ..دوست دارم تموم شم ..

-نگو چلچلهءمن ...نگو... خدا نیاره اون روز رو ...همه چی درست میشه ..من بهت قول میدم ..

-دیگه نمیخوام ساجده خانم ..شما هم اگه دوستم دارید ..ولم کنید ..بذارید به درد خودم بمیرم ...

-اقا توروخدا بجنب ..این دختر داره از دستمون میره...

صدای حاجی داشت ازم دور میشد ..دور دور ..

-چی کار کنم حاج خانم ؟..معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری راه رو بند آورده ..

چشمهام کم کم بسته میشد ...ساجده خانم با کف دست ضربهءملایمی به صورتم زد ..

-ارکیده جان مادر گوش بده به من ..

چشمهام بسته وبسته تر شد ..غرق شدم تو رویای نوازش سرانگشتهها ..اصلا نمیدونستم این سرانگشتهها مال کیه ..فقط مهم حس آرامش وصف ناپذیری بود که به من هدیه میکرد ...

«دسته گل رو تو دستم فشردم وخیره شدم به اپارتمان نقلی سپهر ...یکسره از محضربه اینجا اومده بودیم ...امروز روزی بود که بعد از مدتها به خواستهءدلتم رسیده بودم ..

درسته که تو راه رسیدن به این خواسته تحقیر شدم ..کتک خوردم ...فحش شنیدم ..ولی همینکه حالا میتونستم دست تو دست سپهر قدم به این خونهءزیبا که تمام رویای ناچیز من دراین چند وقت شده بود بذارم کلی برام ارزش داشت ..

-بیا تو ارکید جان ..بیا خانمی ..به خونهءخودت خوش اومدی ...

یه لبخند کوچیک زدم وبا همون کفش های سادهءسفیدم وارد اطاق شدم ...تو این لحظه هیچی برام مهم نبود ..نه نبود خانواده ام ..ونه ازدواج ساده وعقد محضریمون ..

ونه حتی جنین مرده ای که مشروعیت هم نداشت مهم این بود که من بعد از کلی اصرار و تحقیر  
وسرزنش همسر سپهر شده بودم ...

و حالا همین خونه، نقلی شصت متری با یه خواب کوچیک بهشت برین من بود ... واقعا که بعضی  
وقتها .. سقف رویاها مون چقدر کوتاه ... همین خونه و همین مرد کنارم برای تمام عمرم بسه ...  
سپهر دستم رو گرفت و در رو پشت سرم بست ..

-خوشت میاد ار کیده ...

یه لبخند زدم ... خوشم میومد ...؟ این تمام رویای من بود ..

-میدونم کوچیکه ولی اول زندگیمونه .. ایشالله کم کم خونواده هامون کوتاه میان و میتونم زندگی  
بهتری برات درست کنم ..

برگشتم به سمتش و با همون مانتو شلوار روشن که تنها رخت عروسیم بود تو نگاهش خیره شدم  
..

(شب اتیش بازی چشمهای تو یادم نمیره ..)

-همین زندگی هم برای من غنیمته .. همین که کنار تو باشم برام بسه ...

سپهر لبخند دلبرانه ای زد که تنم از خوشیش لرزید .. سپهر بالاخره مرد من شده بود .. مردی که  
تمام چند ماه گذشته هر روز و هر لحظه از خدا خواسته بودم تا از بین تمام مردهای دنیا نصیب من  
بشه ... سپهر روی دستهام رو بوسید و تو چشمهام خیره شد ...

-فدای خانم قانع خودم که هر چی دارم و ندارم برای تو ...

ار کیده بهت قول میدم یه روزی بهترین و قشنگترین زندگی رو برات بسازم ...

دستش رو فشردم ..

-میدونم سپهر .. تو فقط با من باش ... برای من باش .. دیگه از خدا چیزی نمیخوام ...



(بگذار زمانه از حسادت بترکد ...)

انگشتانِ مَن

چه به انگشتانِ تو می آیند ...)

چه رویایی قشنگی داشتم ... چه اشتباه زیبایی کردم ... سپهر برام موند .. برای من شد .. ولی من ..  
من احمق نفهمیدم که این بودن صد برابر بدتر از نبودنش .. رویای شیرین من و سپهر تنها دو  
ماه پا برجا بود .. دو ماه ..

دقیقا خاطر م هست اون روز کذایی رو که مرگ این رویای شیرین بود ..

-ارکیده بالاخره چی شد ..

تازه از خونهء بابا فرزین اومده بودم و چشمهام از زور گریه باز نمیشد ... چقدر زار زده بودم  
.. التماس کرده بودم که اشتباه گذشته ام رو ببخشن ... ولی نبخشید .. قبول نکرد و باز هم بیرونم  
کرد ..

-قبول نکرد .. هرچی به بابا فرزین التماس کردم هیچی به هیچی .. اونها هیچ وقت من رو  
نمیبخشن ...

بغض تو گلوم نشست ... حالا که دو ماه از ازدواجم گذشته بود جای خالی خونواده ام به شدت ازار  
دهنده شده بود ... سخت و سنگین ..

-چی ..؟ مگه میشه ...؟ تو دخترشونی ..؟

بابا فرزین پشت کرد بهم و گفت (دیگه دختری به اسم ارکیده نداره) و امید ...

اشکم چکید ...

-امید بیرونم کرد سپهر ... باورت میشه؟ .. امید من رو ... تک خواهرش رو به زور بیرون کرد ... و به  
هیچ کدوم از گریه ها و التماسهام اهمیت نداد ..

برگشتم به سمت سپهر وبا تموم وجودم گفتم ...

-سپهر مامان بابای من دیگه من رو نمیبخشن ..از حالا به بعد تنها تکیه گاه من تویی ..تنها کسی که پشت وپناه منه تویی ...

با همون چشمهای اشکی و سرخ ..با تمام امید وارزوهام تو نگاهش خیره شدم ..ولی خاموش شدن برق امیدی که تو چشمه‌هاش بود نگاهم رو سرد کرد ..

تا جایی که از این سردی نگاه یخ زدم ومردم ..من به پشتوانهءاین مرد از همهءتعلقاتم ..ازهرچی داشتم ونداشتم ودارو ندارم گسسته بودم ..

ولی حالا میدیدم که سپهر نه تنها یک پشتوانهءمحکم نیست بلکه میخواست به پشتوانهءمن وپدر من به اون زندگی رویایی ای که دلش میخواست برسه ...

سپهر ..با حيله ..با نیرنگ ..همه چیزم رو ازم گرفت تا به ارزوهاش برسه ..تو این بین ..این من بودم که هرچی رو داشتم ونداشتم از دست دادم ونابود شدم ..

من هیچ وقت نفهمیدم که بهای چی رو پس دادم ..بهای عشقی که فکر میکردم سپهر به من داده ..یا بهای ساده لوحیم رو ...هرچی که بود من تنها بازندهءبی قید وشرط این بازی شدم ...

(چه حریصانه مرا بو.سیدی

و چه وحشیانه رختم را دریدی

و من چه عاشقانه دست بر هو.س.هایت کشیدم

اما کاش میفهمیدی که زن

تا عاشق نباشد

نمی بو.سد...

نمی بوید...

و تسلیم نمی کند رویاهای عریانیش را!»

صدا وهیاهو میومد... پیچش وگردش... صدا تو سرم میپیچید ومثل رد شدن از هزاران دالان می گردید وعاصیم میکرد ...

اونقدر خسته بودم که حتی نمیتونستم جلوی این ازدحام درذهنم رو بگیرم ..

-اقای دکتر حالش چطوره ..؟

-شما پدرش هستید ..؟

-بله من پدرشم ..دخترمه ..تاج سرمه ..

صدای درد مند حاج رسولی دلم رو خون کرد ..

-متاسفم پدرجان ولی دخترتون به شدت دچار سوءتغذیه شده ..از طرف دیگه کم خونی خیلی شدید داره ..چطور تا حالا متوجه حالت هاش نشدید ..؟

صدای بغض دار حاجی پلکهام رو لرزوند ..دلم هوای اغوش بابام رو کرد ...

-نمیدونستیم ... کوتاهی کردیم ..

-به هر حال مراقبش باشید ...

-اقای دکتر چرا مدام بالا میاره ؟..تو این چند روز حالش خیلی خراب تر شده ..؟

صدای ساجده خانم بود ...

-ازمایشها رو دیدم ..فکر میکنم همه اش عصبیه ..تو مواردی که اعصاب بیش از حد تحریک

میشن همچین اتفاقاتی طبیعیه ...این اواخر دخترتون دچار استرس یا ترس بیش از حد نشده ..؟

-چرا اقای دکتر ..

-پس همینه ..مراقبش باشید ..ویه فضای اروم براش محیا کنید ..اگه بیشتر از این دچار استرس بشه ممکنه زمینہءافسردگی هم پیدا کنه هرچند الان هم شک دارم که این خانم از نظر اعصاب وروان سلامت باشن ..

صدای نالان ساجده خانم تو هیاهوی ذهنم پیچید

-یا خدا ...حاج اقا چه کنیم ؟..

-مادر من ارومتر ...من این حرف رو نزدم که بترسید من گفتم تا بیشتر مراقبت کنید ...شرایط ایشون لب مرزه ..اگه بیشتر از این استرس بهش وارد بشه ..ممکنه شرایطتش حاد تر از الان بشه ..

تمام حرفهای دکتر رو قبول داشتم ...میدونستم که افسرده ام ..میدونستم که اسماً دارم از سپهر انتقام میگیرم ..بلکه دارم از خودم واشتباهی که مرتکب شدم انتقام میگیرم ..من داشتم تو شعله های این نفرت گداخته میشدم ..میسوختم و خاکستر میشدم ودم نمیزدم ..

ودرپس تمام اینها میدونستم که این من بودم که نباید به بیراهه میرفتم ..این من بودم که نباید وسوسه میشدم و دل به دل گمراه سپهر میدادم ..

من خواسته واز ته دل دست به خودکشی تدریجی زده بودم وداشتم ذره ذره اب میشدم ودم نمیزدم وتمام اینها برای خطایی بود که مرتکب شدم ..

(من نه از دهر بلکه از خود باختم

من نه از خود بلکه از دل ساختم

من که خود دانسته ام بد کرده ام

من که خود از خود به خود کم کرده ام

عاقبت خود را به دستان خودم

دیدم که من جانانه ویران کرده ام

نیک من دانم که این خود کرده را تدبیر نیست

لیک در پس این پرده ها من خود نهانش کرده ام .).

\*\*\*\*

«پنج شنبه بود و طبق معمول بابا فرزین همکاراش رو دعوت کرده بود...هیچ وقت از این مهمونی ها و این دورهمی ها که پراز حرف کار و کاسبی و به رخ کشیدن اموال و دارایی بود خوشم نمیومد ..

-ار کیده بالاخره آماده شدی یا نه ..؟

با بی حوصلگی نگاهی به جک لوسی که پیمان برام فرستاده بود انداختم و همزمان به مامان گفتم

..

-اخه مامان شیرین من پیام برای چی ..؟من حوصله ام سر میره ..

-ای وای ار کیده ..؟هزار بار بهت گفتم همیشه نباشی .پس مثل بچهءخوب حرف گوش کن آماده شو

..

لب ولوچه ام رو اویزون کردم ..

-من حوصله ام نمیاد ..

-کوفت و حوصله ام نمیاد ..اقای صولتی وزن و بچه اش بعد از عمری دارن میان ..نمیشه که هم تو...

هم امید نباشید ..

با نرمشی که همیشه شگرد کارش بود به سمتم برگشت و نازمو خرید ..

- پاشو مادر .. پاشو عزیز دلم .. یه ده دقیقه بشین بعد پاشو ... باشه ..؟

با بی میلی قبول کردم

- باشه ولی من بیشتر از ده دقیقه نمیشینم گفته باشم ...

- باشه قربون شکل ماهت تو بیا .. بعد اگه نخواستی وایسی کسی بهت کاری نداره ..

مجبوری یه بلیز دامن کار شده بیرون اوردم و پوشیدم .. پشت میز توالت نشستم و یه ارایش زیبا هم روی صورتم کردم ... تا به خودم بجنبم .. صدای همهمهء هیاهو سالن رو برداشته بود .. اروم در رو باز کردم و بیرون رفتم ..

همکارهای بابا به همراه خانواده هاشون رسیده بودن و سالن خونه پر شده بود از ادمهایی که من حتی اسم بعضی هاشون رو هم نمیدونستم ..

سلام نیمه بلندی دادم که تقریبا نصفی شنیدن و به سمتم برگشتن .. چشمهای بابا فرزین از غرور درخشید ...

- بیا دخترم .. بیا کنار من ..

اروم و نرم به سمت بابا رفتم .. و در بین راه با کسایی که میشناختم احوالپرسی کردم ...

سنگینی نگاهی باعث شد تا سر برگردونم و در جستجوی نگاه سر بچرخونم .. اما صدای بابا مهلتي بهم نداد ..

- بیا ارکیده جان میخوام با آقای صولتی و خانواده اش اشناش کنم ..

با لبخند شیرینی که از همون اول رو لبهام سنجاق شده بود به سمت خانواده ای که حالا میدونستم خانوادهء آقای صولتی هستن رفتیم ..

تو همین حین سر بلند کردم .. همون سنگینی نگاه .. پس این نگاه متعلق به پسر صولتیه ..؟

- چطور صولتی جان ..؟

مرد مسنی که پشت به ما داشت برگشت ..

-سلام فرزین جان...الحمدالله ...

بابا دستش رو دور کمرم گذاشت ..

-این هم از عزیز کردهءخونهء ما ..ارکیدهءمن ..

لبخند بازی زدم وبا تک به تکشون دست دادم ..نوبت که به مرد جوان رسید دستم رو تو دستش گرفت وبا چشمهای براقش تو نگاهم خیره شد ..

حس میکردم دارم ذوب میشم از این همه خیرگی ..داشتم گداخته میشدم زیر هرم نگاهش ..

-حالتون چطوره؟..من سپهر صولتی هستم ..

-خوشبختم ..

دستم رو به ارومی رها کرد ولی گرمای دستهایش مثل ریشه های درخت رو دستم پخش شد وبالا رفت ...تمام وجودم گرگرفت از این گرما ..

-سپهر جان مثل اینکه تو هم تو کار نساجی هستی ...؟

سپهر با شکسته نفسی ...سری خم کرد ..

-چوب کاری نفرمائید آقای نجفی ...ما خرده پاها کجا وشما قدیمی های این کار کجا ..؟

-نگو پسر جان ..بالاخره ادم از یه جایی باید شروع کنه ..واقعا خوشحالم که جوان رعنائی مثل تو به این کار علاقه منده ..

-لطف دارید ..بنده نوازی میفرمائید جناب نجفی ..

آقای صولتی پدر سپهر هم ادامه داد ...

-اتفاقا تو خونه ذکر وخیرته فرزین جان ..سپهر همیشه میگه خیلی دوست داره چم وخم کار رو از آقای نجفی یاد بگیرم ...

-به به این عالیه ..این همه علاقه وپشتکار مطمئنا باعث پیشرفت میشه پسر جان ..به هر حال

هرجا احتیاج به کمک داشتی من هستم ..

-ممنون جناب نجفی ... چشم ایشالله به وقتش مزاحمتون میشم ..

-خب فرزین جان بیا بریم که میخوام راجع به یه سری جنس باهات صحبت کنم ...

مادر سپهر با لبخند به سمتم برگشت ..

-خب عزیزم از خودت بگو چند سالته ..؟

-بیست و سه سال

-ماشالله افرین .. درس خوندی ..؟

-فیزیک مهندسی ...

-ارکیده ..؟! اینجا ایی ...؟

-اره مامان داشتم با فرنگیس خانم حرف میزدم ..

-خوبی فرنگیس جون؟ ..

فرنگیس خانم چتری هاش رو با ناز کنارزد و لبخند دیگه ای تحویل مامان شیرین داد ..

-مرسی عزیزم .خوبم... ماشالله چه دختر خوشگلی داری ..

-چشمهات قشنگ میبینم ..

بازهم سنگینی نگاه و بازهم اب شدن بند بند وجودم ..

-فرنگیس جان اومدی ..؟

-سلام شیماجان خوبی خانم ..؟

چشمم به جمع سه نفرهء فرنگیس خانم و شیما خانم و مامان شیرین بود که صدای مردونهء سپهر

باعث شد دلم بریزه

-ببخشید ارکیده خانم میتونم وقتتون رو بگیرم ..

به سمت سپهر برگشتم و از ته دل گفتم ..



-البته ..

-پس بفرمائید این طرف که راحت تر صحبت کنیم ..

نا خواسته از مامان و فرنگیس خانم که حالا هرسه مشغول صحبت کردن راجع به عمل بینی شیما جون بودن فاصله گرفتیم ..

یه صندلی تعارفم کرد و خودش هم کنارم نشست .. خیره شده بودم تو نگاه سنگین و حجیمش .. چه جادویی داشت این چشم ها ..

-همون طور که متوجه شدید اسمم سپهر ... و در زمینه کاری پدرتون کار میکنم ..

-خوشبختم .. منم ارکیده ام ..

جنتلمنانه .. لبخندی زد ..

-چه اسم زیبایی ...

-ممنون لطف دارید ...

یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطر خوشش رو تو سینه ام پر کردم .. هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم جز نظر بازی بینمون ..

سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم ولی جادوی چشمه‌هاش به قدری قوی بود که رهایی ازش امکان پذیر نبود ..

-ارکیده ..؟

لب گزیدم .. دستهای یخ کرده ام رو تو هم فشردم ... حس میکردم دو گلوله آتیش رو گونه هام سنگینی میکنه ..

-بله ؟

-من قبلا هم تو مهمونی آقای شهرابی دیده بودمت حس میکنم خیلی وقته میشناسمت و حالا با دیدنت میبینم که این حس د و طرفه است .. میشه ازت بخوام با هم بیشتر آشنا بشیم ؟

ته دلم لرزید... یعنی اون هم حسی مثل من داشت...؟ یه نگاه به چشمه‌هاش کردم.. سست شدم  
.. مگه میشد که نخوام؟..

پیمان و بقیه دوست هام برن به درک.. من امروزه.. وس نگاه سحر انگیز این مرد رو داشتم..  
- باشه ارکیده..؟

پلک زدم و به ارومی گفتم..

- باشه..

و همین شد شروع آشنایی که به اینجا ختم شد.. به این جهنم یک سره..

به این قعر تاریکی.. به این دلی که دیگه هیچی چیزی از اون عشق درش باقی نمونده

نوازش دستهای زبر و کارکردهء حاج خانم اروم کرد.. همهء در ذهنم رو از بین برد و اروم  
چشمهام رو باز کرد..

- سلام دخترم ...

زمزمه کردم..

- سلام..

- حالت بهتره..؟

یه قطره اشک از چشمم چکید.. جوابم واضح بود... نه... حالم بهتر نبود که هیچ.. هر لحظه  
و هر ثانیه خراب تر میشد.. هر چند که خوشی باردار نبودم.. بین این همه بدی و سیاهی گم شده  
بود

صدای زمزمه مانند ساجده خانم که همزمان با نوازش موهای روی شقیقه ام بود حواسم رو از  
تنهایی هام پرت کرد...

(چه دعایی کنمت بهتر از این

که خدا پنجره ی باز اتاقت باشد

عشق محتاج نگاهت باشد

عقل لبریز زبانت باشد

و دلت وصل خدایت باشد)

با همون چشم های اشکی نالیدم ..

-ساجده خانم ...حامله نیستم ...؟

اشک تو چشم ساجده خانم نشست ..

-نه نیستی عزیزم ..

چشم بستم و نفس کشیدم ...

-خدایا شکر

ساجده خانم هم با همون نگاه غمگین زمزمه کرد ..

-اره عزیزم ...شکر ...

اون روز بعد از مرخصی با یه کیسه و دارو به خونه برگشتم درحالی که کابوس روزهایی که زیر پای

امید و بابا فرزین له میشدم دوباره به سمتم هجوم آورده بود ...

دلمرده بودم ...دیگه دلی برام نمونه بود ...ارکیده تو دست کابوس هاش درحال از هم پاشیدن

بود ..

\*\*\*\*

«روز سومی بود که سرکار میرفتم و تو کارخونهء حاج رسولی شروع به کار کرده بودم ..حیات سه

در سه رو رد کردم واز پله ها با لا رفتم ولی با دیدن کفش های واکس خوردهء سپهر یخ کردم ..

سپهر اومده بود اون هم بعد از تقریبا سه هفته ...یک هفته بعد از اون شبی که میخواستم

احمقانه خودم رو بکشم ..برگشته بود ..

اون هم حالا که همه اش سه روزه به مرحمت لطف حاج احمد رسولی سرکار رفته بودم ..

ناخوداگاه فشارم افت کرد و دستهام سرد شد .. با قدم های سست .. پله ها رو بالا رفتم

دستم رو که رو دستگیره ءدر گذاشتم مکث کردم .. نفس گرفتم .. عمیق واروم .. شاید که تپش قلبم کم بشه و تو یه لحظه در رو باز کردم ..

سپهر رو که دیدم قبض روح شدم .. مثل یه شیر نر وسط اطاق میچرخید که با باز کردن در ایستاد و تو یه لحظه به سمتم هجوم آورد ..

-بیا اینجا بینم اشغال .. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که واسه خودت وکیل ووصی میتراشی ؟..

بازوم رو چنگ زد و پرتم کرد تو اطاق ودر و پشت سرم بست ...

-حالا دیگه بدون اجازه من میری سرکار با کله گنده ها میگردی اره ..؟ به چه حقی با اون رسولی بی شرف هم کاسه شدی هان ..؟

اونقدر عصبانی بود که دوباره با مشت ولگد به جونم افتاد ..

-فکر .. کردی .. چون ... بهت اجازه کار دادم ... هرغلطی .. میتونی بکنی ..؟

مثل اینکه یادت رفته که تا من نخوام تو حتی حق نداری پات رو از تو خونه ات بیرون بذاری ..؟

زیر رگبار مشت ولگدش فقط درد میکشیدم واز ته دل زار میزدم ...اگه حرفش حقیقت بود پس این حق و حقوق به چه دردم میخورد ؟

-میکشمت ارکیده .. همین فردا میرم از دست تو واین حاجی قلابی شکایت میکنم ...

نفسم برای چند لحظه بند اومد .. حق نداشت .. حق نداشت از اون مرد مومن شکایت کنه ..

-نه نه .. تورخدا باشه .دیگه نمیرم .. اصلا غلط کردم نه بودم .. پول نداشتم چی کار باید میکردم .؟

یه نفس گرفت از زور عصبانیت بالای سرم چرخید ..

-میمردی ..میفهمی تن لش ؟..میمردی ومن رو خلاص میکردی ..قبرت رو با دستهای کنده  
ارکیده ..فردا میرم شکایت میکنم قلم جفت پاهات رو خورد میکنم ..

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که میام سر کار خانم ..میرم دنبال زنم ..حاج اقا وپسرش برام  
گردن کلفتی میکنن ..ومیوفتن به جونم ..

وای بر من ..وای ..سپهر اومده بود سرکار ..یعنی با حاجی وامیرحافظ حرفش شده بود ...اخه از کجا  
ادرس رو فهمیده بود ؟...خدایا ..آبروم رفت ...

با وجود دردی که تو تموم وجودم میپیچید رو زانو بلند شدم وجلو رفتم ..

-به خدا دیگه نمیرم ..غلط کردم سپهر ..حاج رسولی مرد آبروداریه ..آبروش رونبر ..

چشمکهای سپهر جرقه زد ..

-اگه ازش شکایت نکنم حاضری درمقابلش برام چیکار کنی ..؟طلاق میگیری ...؟

لب بستم ...این کار مجال بود ..تو این بی پولی کجا رو داشتی برم ..

سپهر جوشید ..

-پس نمیگیری هان ؟ ..خیل خب خودت خواستی ..حالا که این طوره ..اول از همه از اون حاجی  
قلابی شکایت میکنم ..

آبرو حیثیتش رو میبرم ارکیده ...چنان بی آبروش میکنم که تف هم تو صورتش نندازن ...ارکیده  
...

روزانو به سمتم خم شد وبا سنگدلی گفت ..

-بی آبروش میکنم ...

با گفتن این حرف زود از اطاق بیرون رفت ومن با همون تن وبدن کبود سعی کردم دنبالش برم ..

ولی زودتر از اون چیزی که بتونم سپهر رفته بود ومن رو با عذاب وجدان شدیدم تنها گذاشته بود  
..

با لبهای خشک شده بالای پله ها نشستم ..

خدایا چه کنم؟... به کی پناه ببرم ..؟ نکنه واقعا آبروی حاج رسولی رو ببره .. نکنه وای ... نه نه .. خدا چه کنم ..؟

غلط کردم... اشتباه کردم... تو رو به عزت قسم نذار آبروی آدمی مثل حاج رسولی بره ...  
اونها بزرگواری کردن لطف کردن .. اونوقت ..؟؟

اشکام مثل ابر بهاری میچکد .. چه کنم خدایا چه کنم .؟

در پائین باز شد و تا به خودم بجنبم صفیه خانم با همون صورت گردش از در اومد بیرون ..  
-باز چیه ارکیده ..؟ چرا اینقدر شوهرت رو خون به جیگر میکنی ..؟

همون جووری که اشک میریختم .. خواستم بلند شم که با لحنی که نمیدونستم طعنه توش  
خوابیده یا مهربونی گفت ..

-یکم با دلش راه بیا .. خوشت میاد صبح تا شب تنهات بذاره و وقتی هم که میاد خورد و خمیرت  
کنه ...

دوسه تا پله پائین اومده رو برگشتم بالا و تو همون اطاق کوچیک دور خودم چرخیدم ..  
(چه کنم خدایا چه کنم ..؟)

نشستم رو زمین ... برای اولین بار بود که از ته دل نا امید بودم .. زانو زدم رو زمین ...

همون جور که اشکهام میریخت . دستهای بی حس شده از مشت ولگدم رو رو هم گذاشتم و برای  
اولین بار بعد از یک سال با تموم وجودم خیره شدم به سقط کبره بسته اطاقم ..

-خدا ... خداجون .. تو که گفتی گناه کنی ابروتون رو نمیبرم .. خطا کنی میبخشمتون ... امروز  
ارکیده اومده به پابوسیت ..

نه برای خودش .. بلکه برای یکی از بنده های خوبت .. خدای اسمون وزمین ازت تمنا دارم .. نذار  
آبروی حاج رسولی بره .. نذار شرمنده اشون بشم .. نذار لکه ننگ دامنشون رو بگیره ..

خدایا خودت به دادم برس .. یا مقلب القلوب والابصار .. نجات بده حاج رسولی رو از شر سپهر ملعون ..

میتروسم سپهر بد کنه باهش .. غلط کردم .. دیگه نمیرم دنبال حق و حقوق خودم .. میمونم وزیر دست و پای سپهر جون میدم ولی جیک نمیزنم .. فقط جلوی سپهر رو بگیر ..

اون قدر درد تو دلم بود که حدی براش قائل نبودم .. تو تمام این مدتی که کتک های سپهر رو تاب اوردم ... از درسم بریدم .. بی آبرویی های سپهر رو دیدم و تهمتهاش رو شنیدم .. تا به امروز اینقدر مستاصل نبودم ..

حتی چند شب پیش هم مثل امروز نبود .. داشتتم از زور عذاب وجدان خفه میشدم ..

نمیتونستم .. نمیتونستم دست رو دست بذارم ... میگن مهربونی ... میگم رفیق بنده هاتی .. میگن از ته دل صدات کنم صدامو میشنوی .. بشنو ناله دل ارکیده ات رو ... نذار سپهر آبروی اون مرد خوب رو بیره ..

تروبه بزرگیت قسم میدم اون مرد درحقم خوبی کرده .. سروسامونم داده .. به دلم نور امید وایمان داده .. نذار .. خدا نذار ..

از ته دل زار زدم و سرم رو مثل سجده روی زمین گذاشتم ..

بخش ارکیده ات رو ببخش و نذار آبروی بنده خوبت بره .. قول میدم .. از ته دل قول میدم که آدم شم .. درست شم .. طاقت بیارم و مردونه پای جنگم با سپهر بایستم ..

فقط قبول کن .. تروبه عظمتت قسم .. تو رو به اسمون و زمینت قسم ... حاجی رو نجات بده .. عمر ارکیده رو بگیر ولی نذار سپهر آبروش رو بیره .. نذار ... خدایا نذار ..

زار زدم و گریه کردم .. قسم خوردم و قسم دادم و در آخر خواب چشمهای خسته و بدن تب دارم رو ربود .. نفهمیدم کی خوابم برد و تو فراموشی گم شدم ..

(روی پردهء کعبه این ایه حک شده است ...)

نَبِيُّ عِبَادِي أَنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

ومن...هنوز وتا همیشه ..به همین یک ایه دلخوشم ..

بندگانم را آگاه کن که من بخشندهءمهربانم ..

\*\*\*

چشم باز کردم ...همه جا سیاه وتاریک بود ..تاریک وغلیظ ..نمیدونستم کجام ..همه چی رو انگار

فراموش کرده بودم ولی تو یه لحظه ...

حاجی ..؟سپهر ..شکایت ...؟خدایا سپهر ..

نفهمیدم چه جوری سرپا شدم ودر رو باز کردم وبا همون مانتو مقنعه چروکی که از ظهر درنیاروده

بودم ..از پله ها سرازیر شدم

..

-صفیه خانم ..صفیه خانم ..؟؟

کوبیدم به در ..

-صفیه خانم هستی ..؟

-چیه ...؟صبر کن اومدم پاشنهءدر رو کندی ..

درکه باز شد هجوم بردم به اطاق کوچیکش ..

-باید تلفن کنم ..توروخدا صفیه خانم ...وقت ندارم برم سرکوچه ..جون هرکسی دوستش داری

بزار زنگ بزنم ..پای آبروی یه ادم در میون

صفیه خانم نمیدونم چی تو صورتم دید که یه چشم غره رفت وگفت

-باشه ولی دفعهءآخرت باشه ها ..

از ذوق چشمهام برق زد ورفتم سراغ تلفن قدیمیش ..



گوشی رو برداشتم ولی شماره؟..خدایا شماره اش چی بود؟..

خیره شده بودم به شماره ها ..

-چیه؟..چرا زنگ نمیزنی..؟

دوباره گوشی رو گذاشتم وهمون جور که به سمت در میرفتم جواب صفیه خانم رو هم دادم .

-شماره اشون رو یادم رفتم برم بیارم ..

نمیدونم با چه سرعتی پله ها رو بالا دوئیدم وکیفم رو یک سره خالی کردم ..مطمئن بودم یه

شماره تلفن از ساجده خانم داشتم ..

با کف دست وسائل تو کیفم رو پخش کردم ورق کاغذ کوچیک چشمهام رو ستاره بارون کرد ..

کاغذ کوچیک رو چنگ زدم واز پله ها سرازیر شدم که به خاطر سرعت زیادم سه تا پلهءآخر رو

لیز خوردم وکمرم به لبهءپله خورد ..

درد تو کمرم پیچید مخصوصا که قبل از رفتم سپهر بدجوری کتکم زده بود ..

-چی کار میکنی دختر ارومتر ..؟

همون جور که کمرم رو گرفته بودم با اشکی که تو چشمهام جمع شده بود نالیدم ..

-نمیتونم صفیه خانم حرف آبروی یه نفره ..

ارومتر از قبل رفتم سراغ تلفن وبا دستهای لرزون شماره گرفتم ...تو این لحظه تنها هدفم هشدار

به حاج رسولی بود ..اینکه نذارم سپهر آبروی همچین مرد شریفی رو با کولی بازی وشکایت

بیجاش ببره ...

یه بوق ..دو تا بوق ..لبهءناخون شستم رو به دهن گرفتم وگوش به زنگ الو گفتن پشت خط ..

-الو بفرمائید ..

گرفت ..خداروشکر که هستن ..

-الو فاطمه جان سلام منم ارکیده ...

-سلام... چطوری خوبی ..؟

همون جور که عجله داشتم تند تند گفتم ..

-اره خوبم فقط با حاج رسولی کار داشتم .هستن ..؟

-اره گوشی دستت ..حاج بابا ...حاج بابا ارکیده است ..

نمیدونم چقدر طول کشید ..یه عمر یا چند ثانیه ..هرچی که بود دیر میگذشت ..کشدار وگند ..

-سلام ارکیده خانم ..خوبی بابا ..؟

اروم شدم ..مگه میشد با این اسوهءمهربونی صحبت کنم واروم نشم .؟

تکیه زدم به دیوار و سرخوردم پائین ..

-الو باباجان ..؟

بغض تو گلوم نشست ..

-سلام حاج رسولی

-سلام دخترم فکر کردم قطع شد ...خوبی بابا جان ..؟

سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم وبعضم ناخواسته سر باز کرد ...

صفیه خانم با ناراحتی بهم نگاه میکرد ..چشمهام رو بستم وگفتم ..

-نه حاج رسولی ..چرا بهم نگفید که سپهر اومده کارخونه ..؟

سکوت اون طرف خط مطمئنم کرد که سپهر بلوف نزده ..رفته ...

-چه فرقی داشت بابا جان .؟

-فرقش اینه که میخواد از تون شکایت کنه ..میخواد من رو بیشتر از این شرمنده اتون کنه ...

-نگران نباش دخترم ..اتفاقی نمیوفته ..

-حاج رسولی ... سپهر نامرده ..من میدونم یک ساله که دارم باهاش سر میکنم وهربلایی که

خواسته سرم اورده ...قسم خورده بی آبروتون کنه ..بار خفتم رو بیشتر میکنه حاج رسولی ..

-گریه نکن دختر همه چیز رو بسپر دست خدا ..اونی که اون بالاست همه چیز رو درست میکنه

ونمیذاره ابرویی ریخته بشه ..

-اگه اینکارو کرد چی حاج رسولی..؟اون وقت چه جوری تو روتون نگاه کنم ..جواب ساجده خانم

وفاطمه رو چی بدم .؟

اونقدر غصهءدلتم زیاد بود که به حق افتادم ..

-تو نمیخواه کاری کنی دخترم ..شمارهءسپهر رو بده خودم باهاش حرف میزنم ..

-بد دهنی میکنه حاج رسولی ..

-گفتم که تو غصه نخور ..سپهر با من ...خوبه ..؟

چه حرفی داشتم بزنیم ..جز اینکه بازهم بگم ..

-باشه حاج رسولی ..هرچی شما بگید ..فقط تو رو خدا مراقب باشید ..بترسید از این نامرد ..

-هرچی خدا صلاح بدونه ..حالا شماره اش رو بده ...

شمارهءموبایلش رو گفتم وحاجی با زهم دلداریم داد وقطع کرد ..

با تنی خسته از جا بلند شدم ..صفیه خانم نه حرفی زد ..نه حرکتی ...پله ها رو سنگین تر از قبل

بالا رفتم ..

حالا دیگه فقط باید صبر میکردم تا سپهر بیاد وبرام خبر بیاره ...که چه کرده ..مطمئن بودم که

سپهر میاد ..سوزوندن دل من کلی براش لذت داشت ..تازگی ها تفریح وسرگرمیش دق دادن

ارکیده بود ..

تا صبح توی اطاق کوچیکم راه رفتم ودعا کردم ... به خودم و خدای بالاسرم قول دادم ونذر کردم  
برای نجات حاج رسولی از دست سپهر اهریمن ..

اونقدر تو اون لحظه به وجود خدای بالای سرم ایمان آورده بودم که ناخواسته استین هام رو بالا  
زدم ...

وضو گرفتم و تو تاریکی شب و خفقان خونه ام قامت بستم ..

با تیکه مهری که از روز اول تو ات واشغالهای خونه مونده بود وبا چادری که مامان شیرین سر  
سفرهء عقد لطف کرد ورو سرم انداخت ...

التماس کردم و زار زدم .. که خدایا بعد از یک سال مردی مثل حاج رسولی رو سر راهم گذاشتی تا  
بفهمم هنوز به فکرمی ..

ولی حالا ازت میخوام همه چیز برگرده به سر جاش .. قول میدم از گرسنگی بمیرم ولی لب به گله  
باز نکنم .. فقط همین یه بار با دلم راه بیا ...

آبروی بنده های خوبت رو نبر .. نفهمیدم کی روی زمین خوابم برود ولی با باز شدن در ونوری که  
توی چشمهام زد بیدار شدم .. صبح شده بود و خورشید وسط آسمون ..

صدای پوزخند سپهر باعث شد از رو زمین بلند شم وخیره بشم به دهنش تا لب باز کنه ... تا حرف  
بزنه .. تا خدابهم ثابت کنه که هنوز براش مهمم ...

اصلا من نه .. حاج رسولی براش مهمه ... آبروی بنده اش براش مهمه ..

-پاشو یه چایی بریز گلوم خشک شده .

مثل فشنگ از جا پریدم .. حاضر بودم تا قلهء قاف برم وهرچی میخواد براش بیارم .. فقط بفهمم  
چی بین سپهر و حاج رسولی گذشته ..

مثل فرفره دور خودم میچرخیدم .. چایی دم کردم ولیوان رو تو سینی گذاشتم وعاقبت با دست  
وپای لرزون .. جلوی سپهر خم شدم وسینی رو با قندون داخلش جلوش گذاشتم .. ازش فاصله  
گرفتم وتکیه دادم به دیوار وزانوهام رو تو بغلم گرفتم ..

چشم دوختم به لبه‌هاش که حالا با خونسردی جرعه جرعه چایی مینوشید...

تمام چایی رو که زیر نگاه ریز بینش به من خورد... سکوت رو شکست ...

-این حاجی دم کلفت رو از کجا گیر آوردی ..؟

گیج شدم انتظار هرحرفی رو داشتم جز این ...

-باهاش تصادف کردم ...

سپهر با سرانگشت فکش رو خاروند ...

-چه تصادف میمون و مبارکی ... پس شانست زده نه ...؟

نمیفهمیدم چی میگه .. شانسم زده ..؟ این چه ربطی به اون شکایتی که سپهر میخواست از من

وحاج رسولی بکنه داشت ..؟

-باهاش حرف زدم .. خرش خوب میره .. با هم توافق کردیم که از فردا بری سرکار ...

توافق کردن ..؟ سپهر وحاج رسولی به تفاهم رسیدن ...؟ سرچی ..؟ سپهر در ازای اینکه بهم حق

کار کردن بده ... حق این رو که برای شکمم کار کنم چی از حاجی خواسته بود ..؟

ازش چی میخواست که علاوه تمام لجاجت هاش حاضر شده بود برم سرکار ...؟

-ازش چی خواستی سپهر که حاضر شدی برم سرکار ؟ ... اون هم تویی که میخواستی ازم من واون

بندهء خدا شکایت کنی ..؟

نیشخندی زد

-این چیزهاش به تو مربوط نیست فقط بدون به نفع امه که فعلا بری تو اون کارخونه جون بکنی

... فکر کنم خیلی خوشحالی نه ...؟ از اول هم دلت میخواست بری سرکار ...

-سپهر جواب من رو بده .. چی ازش خواستی ..؟ چه کلاهی سرش گذاشتی .؟

لبخند سپهر باعث شد دست وپام ضعف بره ...

-گفتم که اونش به تو مربوط نیست ..یه معامله‌پا یا پای کردیم ...اون یه کاری برای من کرد من هم اجازه‌کار بهت دادم ...

عصبانی شدم و خون تو رگهام جوشید ..حاضر نبودم به خاطر شکم خودم حاج رسولی مجبور به کاری بشه مطمئن بودم اونقدر به دل سپهر راه اومده که سپهر از خیر شکایت گذشته ..  
-نمیخواه ..دیگه نمیخواه برم سرکار ...بهش میگم که همه چی رو بهم بزنه ..

سپهر غرید ..

-تو غلط میکنی ..استین سر خود شدی ؟...حرفهای ما مردونه بوده وبه ناقص العقلی مثل تو ربطی نداره ...

-سپهر ..

-بسه دیگه ارکیده ..از فردا میری سرکار وخرج خودت رو درمیاری ..چون من دیگه یه پاسی هم کف دستت نمیذارم ..

-نمیتونی اینکاروکنی ..تو وظیفته که بهم نفقه بدی ...

-چرا خیلی خوب میتونم ..تو هم تا دلت میخواد میتونی پله های دادگاه رو گز کنی و آخر سر هم به جایی نرسی ..یادت که نرفته اون بار هم میخواستی ازم دیه بگیری که تیرت به سنگ خورد ...  
-خودت میدونی که اون بار نخواستم پیگیر ماجرا بشم ...وگرنه صد دفعه با کمر بند زدی و کبودم کردی ..

-اره خب ... راست میگی همون بهتر که دیگه دنبال جریان نرفتی وگرنه من میدونستم و تو ...

-چه جوری اینقدر نامرد شدی ..؟

-نامرد بودم عزیزم ..تو دیر شناختی ..

-جواب خدا روچی میدی ..؟

-تو به اونش کاری نداشته باش... از فردا به فکر کارکردن تو اون کارخونه باش..موفق باشی عزیزم ..

از جا بلند شد ومیون دلشوره وناراحتی من از اطاق زد بیرون ..

نمیدونستم این معامله ای که سپهر تا این حد ازش راضی بود چی بوده ..هرچی که بود دلشوره ام رو بیشتر میکرد ودلم رو غصه دار تر ..

هرطوری که شده باید با حاج رسولی حرف میزدم ..همون لحظه پاشدم ومانتو تن کردم ورفتم سرکوچه ...

با دست لرزون کارت تلفن رو زدم وشمارهءکارخونه رو گرفتم بعد از کلی جواب پس دادن اخر سر تونستم صدای حاج رسولی رو بشنوم ..

-سلام بابا جان ..حالت چطوره ...بهتری ؟.

بدون اینکه حواسم باشه که بهش سلام نکردم با بغض گفتم ..

-حاج رسولی ..چی به سپهر دادید که قانع شد ..؟

سکوت اون ور خط دل اشوبه ام رو بیشتر کرد ..

-چرا اینقدر بی تابی دخترم ؟...اون چیزی که میخواست بهش دادم تا ازادت بذاره ..حالا هم میتونی به درست برسی ...از این به بعد سپهر نمیتونه اذیتت کنه ..

-حاج رسولی ...

-دخترم دیگه نگران چیزی نباش همه چی حل شده .از فردا با خیال راحت بیا سرکار ..

-ولی به چه قیمتی حاج رسولی ؟...میدونم خواستهءسپهر اونقدر بزرگ بوده که حاضر به همچین کاری شده ...

-بسه بابا جان ...قضیهءمعاملهءمن وسپهر رو ول کن ..فعلا به این فکر کن که دوباره میتونی درست رو بخونی وسرکار بیایی ..فردا منتظرتم دخترم ...

امروز هم حاج خانم میاد دیدنت ..دل نگرونت بود ..

-چه جووری جبران کنم حاج رسولی؟ ...چه جووری ...؟

-همینکه دلت خوش باشه و خدا راضی برام بسه ...تو هم مثل فاطمهءمن ..برو دخترم ..حالا دیگه

میتونی کم کم روی پای خودت وایسی ..خدا فراموشت نکرده بابا جان ..

دل گرم شدم واشک به چشمم نشست ..

-خانم زودتر میخوایم تلفن کنیم ..

-برو باباجان فردا منتظرتم ..

عصر که حاج خانم به دیدنم اومد حتی شرم داشتم تو روش نگاه کنم ..ولی ساجده خانم اونقدر

مهربون بود ...که حتی به روم نیاورد که حاج رسولی چه بهای سنگینی برای کار کردن وازادی

نسبی ارکیده پرداخت کرده ..

-ساجده خانم .؟

-جانم ارکیده جان ..؟

با تردید پرسیدم ..

-حاج رسولی ...چه معامله ای با سپهر کرده ...؟

چشمهای مهربونش رو بهم دوخت ..

-معامله ..؟چه معامله ای دخترم ...؟

-سپهر از حاج رسولی چی خواسته که حاضر شده برگردم سرکار ...؟

-نمیدونم ارکیده جان ...این ها حرف مردونه است بیا راجع به خودمون حرف بزنیم ..

-ساجده خانم ..شما میدونید نه ...؟



مطمئن بودم که حاج رسولی همه چیز رو برایش تعریف کرده ولی اونقدر خانم بود که حتی نمیخواست حرفی بزنه ..

سکوتش مطمئنم کرد ... نمیخواست دروغ بگه ..

سرم رو گذاشتم روی زانوش

-باشه نگید .. نمیخوام مجبور تون کنم ... ولی بدونید که تا عمر دارم مدیون شما و حاج رسولی هستم ..

-این جووری نگو دخترم ... ماها وسیله ایم ... این خداست که بهت نظر داره ...

موهای روی پیشونیم رو کنار زد که گفتم ..

-ساجده خانم ..

-جانم چلچلهء من ...

-میخوام یه چادر بدوزم ...

دستش روی سرم ثابت موند و یه لبخند شیرین روی لبهاش نشست ...

-باشه عزیزم خودم برات میدوزمش .. اتفاقا یه قواره چادری اعلا دارم که از مکه خریدم

سر از روی زانوش برداشتم ...

-نه ساجده خانم میخوام خودم با اولین حقوقم بخرم ..

-حالا تو صبر کن من این بار برات بدوزم چادر بعدی رو خودت با حقوقت بخر ..

-ولی ساجده خانم ..

-ولی بی ولی پرستوی من .. بذار ثواب دوختن اولین چادرت رو من ببرم ..

-آخه نمیتونم این محبتتون رو جبران کنم ..

-کی خواست تو جبران کنی ..؟ ولی اگه میخوای جبران کنی بهم بگو چی شد که میخوای چادر سر کنی ..؟

دوباره سرم رو روی پاهاش گذاشتم ...

-نذر کردم ..دیروز که سپهر اومد وگفت میخواد از حاج رسولی شکایت کنه دست به دامن خدا شدم که آبروی حاج رسولی رو به خاطر بندهءناخلفی مثل من نبره ..

نذر کردم که اگه این مصیبت از سر حاج رسولی بگذره ...برگردم به سمتش ...آدم بشم ..

قطره اشکی روی پیشونیم افتاد ...دریای محبت ساجده خانم به غلیان افتاده بود ...

-از خدا ممنونم که دختر دل پاکی مثل تو نصیبم کرده ..قلبت پاکه عزیزم ...برگشتنت به اغوش خدا مبارک ...

\*\*\*

چادری که ساجده خانم برام آورد بوی خدا میداد ..بوی خاندان حاج رسولی ...سرکردم واشک ریختم ..

همینکه بعد از یک سال الغوث الغوث ..وطلب بخشش ... خدا حاج رسولی وساجده خانم رو سرراهم گذاشته بودم برام کفایت میکرد ..حالا دیگه میدونستم فراموشم نکرده ..بخشیدتم ..

ساجده خانم یه هدیهءدیگه هم برام داشت ..یه سجاده وچادر نماز زیبا که بوی گلاب ویاس میداد ...بوسه زدم به دستهای زبر ساجده خانم

و خدا رو از ته دل به خاطر این محبتش شکر کردم ..وجود ساجده خانم وحاج رسولی اونقدر برام عزیزبود که حالا به حرمت همون مهربونی هاشون دوباره به اغوش خدا برگشته بودم ..

روز اولی که بعد از یک هفته با چادر به سر کار رفتم وامیرحافظ من رو دید هیچ وقت فراموش نمیکنم ..

اون نگاه پراز نفرت ..اون نگاهی که بهم ثابت میکرد امیرحافظ بیشتر از قبل باهام سرناسازگاری میداره

ومن اصلا نمیدونستم که چه هیزم تری بهش فروختم که تا این حد ازم نفرت داره...»

ساعت پنج بود ومثل هرروز هفتاد تا بورد من آماده ...همه عالی ..همه بی نقص ...

-بازهم که ده تا بورد بیشتر آماده کردی ..؟

لبخند شیرینی به نرگس زدم ...

-بالاخره یه روزی منم میشم مونتاژ کار ثابت ..حالا ببین کی گفتم ..؟

نرگس چشم وابرویی اومد وبا ناز گفت ..

-خدا کنه ما که بخیل نیستیم ..

-تو عسلی مامان کوچولوی من ...راستی حال جوجه ات چطوره ...؟

نرگس سرخ شد ولب ورچید ..

-هیس از کیده زشته یه نفر میشنوه ...

اخم تصنعی کردم ..

-واچه حرفها میزنی؟ ..طرف میفهمه مامان یا بابا میشه کل کارخونه رو شیرینی میده ..بعد تو

میگی زشته ..؟پاشو پاشو جمع کن برو خونه تا لهت نکردم ..

-دلت میاد؟ من الان دونفرم ...

یه لبخند تلخ رو لبم نشست ..من هم یه روزی جای نرگس بودم ..دو نفر حساب میشدم ...

ولی حیف ...حیف که نامشروع بود و تو اون لحظه ای که ثابت شد وجود داره ...پدیری نداشت که

مراقبش باشه ...

تا اطرافیانم اونقدر طوفانی نشن که بهش رحم نکنن ..به کوچولوی در بطنم ..حتی اجازهءنفس

کشیدن هم ندادن ..

هرچند که از مرگش هنوز عزادارم... هرچند که هنوز گاهی وقتها حرکت مار ماهی مانندش رو  
 حس میکنم وزیر شکم نبض میگیره.. ولی خدا رو شکر میکنم که بردتش ..  
 اگه بود.. اگه نفس میکشید وهست میشد... اونوقت بود که توهمچین شرایطی علاوه بر خودم اون  
 هم زجر میکشید.. یه وقتهایی حکمت خداینه ..  
 بردن .. بریدن .. دل کنده ..

(حرف تازه ای برای گفتن ندارم)

در فکرهایم

زنی زندگی می کند

که برای روزهای مرده اش کفن می دوزد

و فکر می کنم

چقدر شبیه شده ام

به زن چروک توی آینه

و چقدر سقف این اتاق کوتاه است!

- شما و کوچولوت تاج سری ... بریم که زیاد سرپا و ایسادن برات خوب نیست ..

- خانم نجفی ...

نفسم به شماره افتاد .. صدای خونسرد و طعنه امیر حافظ مثل صدای ناقوس کلیسا تو گوشم

پیچید .. تازگی ها حاضرم خفه بشه و حرف نزنه ...

یا کر بشم و نشنوم که چه جوری طعنه میزنه .. میجزونه ... میشکنه ...

غرورم رو... قلبم رو.. شخصیتم رو ..

نرگس با نگرانی نگاهم کرد خوب میدونست که امیرحافظ تازگی ها فقط دنبال شر میگردد  
..برگشتم به سمتش ..

-بله آقای رسولی ...؟

-این لیست قطعات رو امضا کنید ...

لیست رو به سمتم گرفت ..بدون اینکه لیست رو ازش بگیرم محکم وقاطع پرسیدم ..

-چرا باید امضا کنم ...؟

دور و ورمون بچه های اطاق مونتاژ وایساده بودن ..وبه حرفهای من وامیر حافظ گوش میدادم  
...این که میون ده پونزده تا مونتاژ کار فقط من باید لیست قطعاتم رو امضا میکردم یه توهین  
آشکار بود ...

ومن دیگه نمیتونستم به حرمت حاج رسولی دندون رو جیگر بذارم ..

-لیست قطعاتیه که تو این مدت گرفتید .آخر هر هفته باید امضا بشه

-ولی من همون موقع که قطعات رو گرفتم امضا کردم ..

امیرحافظ با عصبانیت نفسش رو فوت کرد رو صورتم ..

-فرقی نمیکنه این لیست باید امضا بشه ..

مردد نگاهم به دستش بود... نباید اینکار وباهام میکرد ..نبايد تا این حد وجه ام رو جلوی  
بقیهءمونتاژکارها خراب میکرد ..ولی با یه نگاه تو چشمهای خشمگینش خوب میفهمیدم که راه  
چاره ای ندارم ...

اگه جلوش وایمیستادم کار به حاج رسولی میرسید ودوست نداشتم دوباره شرمندگی رو به خاطر  
کارهای پسرش تو چشمهاس بینم ..

دستم رو بلند کردم تا لیست رو بگیرم ولی لیست .. جلوی چشمهای من... مثل پرکاه رو هوا رها شد ..

لبخند موزیانه ای روی لبهای امیرحافظ نشست که وجودم رو به اتیش کشوند ..  
-آخ ببخشید دستم خسته شد ..

خم شدم برش دارم که امیرحافظ گوشهء کفشش رو روی لیست گذاشت ..همون جوری که جلوی پای امیرحافظ خم شده بودم تا بخواد بهم رحم کنه ونوک کفشش رو از رو لیست برداره  
از خودم ووجودم حالم بهم خرود...ببین به کجا رسیدی ارکیده ..؟  
-چی شده ..؟چرا همه وایسادین ..؟

صدای حاجی بود که باعث شد امیرحافظ پاش رو به ارومی ازرو لیست برداره ...دستم هنوز رو برگه بود که صدای عصبانی حاج رسولی برای اولین بار من رو ترسوند ..  
-باز اینجا چه خبره ..؟

برگه رو برداشتم وقد راست کردم ..دلم بدجوری شکسته بود ..بار خفتی که روی دوشم سنگینی میکرد پشتم رو خم کرده بود ..

-چیزی نیست حاج رسولی ....لیست رو به خانم نجفی دادم که از دستشون افتاد ..  
سرم پائین بود ونگاهم به لیست در دستم ..این جنگ ناعادلانه بود ..واقعا ناعادلانه ..  
-بیاید تو دفترم ..هردوتون ..

همون جور با برگهء تو دستم وبغض تو گلوم سربه زیر واروم پشت سر امیرحافظ از میون بچه ها گذشتم وبه سمت اطاق مدیر کل رفتم ..  
نگاه نگران نرگس رو جا گذاشتم ورفتم ..

از روی حاجی شرمنده بودم ولی خدا خودش میدونست که من اینبار بی تقصیر بودم ..

درکه پشت سرم بسته شد حاج رسولی کنارم ایستاد و برگه ءتو دستم رو که به خاطر فشار  
واسترس گوشهءاون مچاله شده بود از دستم گرفت ..

-جریان این برگه چیه ؟..

امیرحافظ با بی خیال روی صندلی اداری اطاق نشست ..

از اون صندلی خاطرهءخوبی نداشتم دقیقا همون صندلی ای بود که تو اون روز شومی که  
امیرحافظ محکوم به دزدیم کرده بود روش نشسته بودم ..ومثل یه مجرم بازخواست میشدم ..  
-لیست قطعاتیه که ارکیده خانم گرفتن ..

با بی مهری نگاهش کردم ..ولی امیر حافظ خیلی راحت تو صورتم نیشخند زد ..حاج رسولی ما  
بین من وامیر حافظ وایساد ..

-اولا ارکیده ...نه و... خانم نجفی ..صدا کردن اسم کوچیک اون هم تو محیط کارخونه اصلا کار  
درستی نیست ..دوما هیچ احتیاجی برای امضا نیست ...

-حاج بابا !!..

-بس کن امیر حافظ ..من هیچی به تو نمیگم تو داری هرروز بدتر از روز قبل به این دختر بیچاره  
سخت میگیری ...

نمیخواستم بین پدر وپسر دوری بیفته ..مخصوصا بین حاجی وامیرحافظ ..که میدونستم چقدر  
بههم علاقه دارن ..بی اراده گفتم

-حاج رسولی مهم نیست ..

-چرا خانم نجفی ...همین جا باید این مشکل حل بشه ومن میدونم که هیچ کس به  
اندازهءامیرحافظ مقصر نیست ..

-یعنی چی حاج بابا ..؟اصلا چه اشکالی داره که من از این خانم بابت تمام قطعاتی که استفاده  
میکنه رسید بگیرم ؟..

-امیرجان پسر من .. چرا درک نمیکنی ..؟ درسته که اینجا یه کارخونهء مونتاژ قطعات ... ولی خودت میدونی که همهء کسایی که تو این کارخونه کار میکنن ادمهای نجیبین

-بله درست مثل سرکار خانم نجفی ..

قلبم تیر کشید .. این طعنه رو نمیتونستم تاب بیارم ولی چاره ای نداشتم ... اگه حاج رسولی میخواست تا آخر عمر سکوت میکردم ..

صدای داد حاج رسولی باعث شد یه قدم عقب برم

-بس کن امیرحافظ .. دیگه شورش رو دراوردی .. اصلا تو از کجا میدونی این دختر دستش کجه؟  
.. چرا به همین راحتی به مردم تهمت میزنی؟ ..

یه عمر سر سفرهء من بزرگ شدی ... خودم تو دهنتم لقمه گذاشتم و گفتم خدا نیاره اون روز رو که خونواده ام به کسی تهمت نا به جا بزنی .. حالا داری تو روش بهش تهمت میزنی ...

امیرحافظ قیام کرد ..

-اره یادم دادید خوب هم یاد گرفتم ... ولی چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ...  
سماواتی خودش با جفت چشمهاش دیده که این خانم دزد اومده تو اطاق شما ..

چک هم که رو میز بوده ... معلومه که برداشته اصلا جز این خانم کسی تو اطاق نیومده ..

حاج رسولی با سرانگشت گوشهء چشمش رو مالید

-گیرم که سماواتی دیده باشه .. باز دلیل نمیشه که بگی کار این دختر بوده .. چرا ندیده رو دیده میکنی پسر جان؟ .. بعد هم هرکی اون چک رو دزیده دیگه به دردش نمیخوره .. دیگه این همه دعوا و مرافعه نداره

-داره حاج بابا... داره .. مهم این نیست که دیگه چک به دردش نمیخوره مهم نفس کاره .. مهم نیت شه .. این خانم دزده ..

اصلا من از این زن بدم میاد .. متنفرم .. از ادا اصول هاش .. از ظاهر فریبکارش .. از چادرش که درست فردای اون ابروریزی ای که شوهرش تو کارخونه راه انداخت ..



حاج بابا چرا چشمهاتو وانمی کنی ... این زن اومده تلکتون کنه .. اومده داروندارتون رو به یغما ببره  
...

-بسه امیرحافظ بسه ..

تمام مدت سکوت کردم ولی دیگه نتونستم .. نتونستم ونالیدم ..

-تروخدا دعوا نکنید .. تقصیر من بود حاج رسولی .. به خاطر من با هم دعوا نکنید ..

امیرحافظ بُرنده به سمتم برگشت وبا تحقیر گفت ..

-به خاطر تو ..؟ تو اصلا ارزش نداری که بخوام راجع بهت حرف بزنم .. مشکل اینجاست که پدر سادهءمن همه چیزش رو به پای توی هرزه داده ورفته ..

صدای سیلی محکم حاج رسولی توی اطاق پیچید .. بی اختیار یه قدم به سمتشون برداشتم وبا بهت زمزمه کردم ..

-حاج رسولی ..

دستهای مشت شدهءحاج رسولی وصورت مبهوت امیرحافظ دلم رو خون کرد .. (دیدی ارکیده ..؟ دیدی بالاخره شرت دامن این خونواده رو هم گرفت ..؟)

حاج رسولی درحالی که دستهای مشت شده اش میلرزید زمزمه کرد ..

-من همچین پسری تربیت نکردم .. پسری که بی جهت به دیگرون همچین انگی بچسبونه ..

امیرحافظ به سمتم برگشت وبا نفرت تو صورتم خیره شد ..

-حاج بابا اشتباه کردی .. اشتباه کردی که به خاطر این دختر که خودت هم میدونی کیه وچی کارست تو صورت تک پسرت سیلی زدی ...

حاج بابا با قاطعیت میگم که این زن یه آشغاله .. لنگهء مینا وریحانه ... کسی که قبل از ازدواجش به پسر مردم پا میده وتا حدی پیش میره که بچهءنامشروعش دستش و رو میکنه لیاقت این طرفداری رو نداره ...

بد کردی حاج بابا .. حقش نبود که من رو به این زن خراب بفروشی ..  
 تو یه لحظه از کنارم گذشت و من و حاج رسولی رو تنها گذاشت ..  
 امیرحافظ بعد از گفتن تمام حقیقتی که سعی کرده بودم تو تمام این مدت پنهانش کنم رفته بود  
 و حاج رسولی رو با شونه های خمیده و مشت های درهم جا گذاشت ..  
 اونقدر وضعیتم بهم ریخته بود که حتی اشک هم نمیتونست ارومم کنه .. حاجی با سنگینی خودش  
 رو روی صندلی انداخت ..  
 با درد تو دلم نالیدم

( دیدی شرمنده شدم .. دیدی رابطه پدر و پسر رو خراب کردم ...؟ )

بیشتر از این صبر نکردم تا خرد شدن بیش از حد حاجی رو ببینم .. خودم خراب کرده بودم خودم  
 هم باید درستش میکردم .. تو این وسط ارکیده پیشونی سوخته چیزی برای از دست دادن نداشت  
 ..

درو باز کردم و با تمام سرعتی که داشتم به سمت پارکینگ کارخونه راه افتادم باید امیرحافظ رو  
 برمیدوندم .. باید همه چیز رو از نو میساختم .. من مدیون حاجی بودم و این تنها کاری بود که در  
 برابر محبت های حاجی میتونستم انجام بدم ..

از دور امیرحافظ رو که به سرعت به سمت پله های کارخونه میرفت دیدم ..

نفسی برام نمونده بود ولی باید بهش میرسیدم .. باید همه چی رو تموم میکردم ..

پله ها رو با سرعت پائین رفتم صدای انعکاس کفش هام تو خلوتی ساختون کارخونه میپیچید ..

اطاق مونتاژ رو هم رد کردم و چند قدم مونده به امیرحافظ صداش کردم ..

-امیرحافظ ...

وایساد .. شاید برای چند لحظه ولی دوباره به راه افتاد .. همون ایستادن اندک هم باعث شد تا  
 بهش برسیم .. و جلوش قد علم کنم ..

تا بهش رسیدم غریب ..

-چیه ..؟ حرف دیگه ای هم مونده که بارم نکرده باشه ..؟ نکنه دیدن این سیلی گمت بوده  
ومیخوای برگردم تا یه بار دیگه هم سیلی بخورم تا روح و روان جنابعالی اروم بشه ..؟

همون جور که نفس نفس میزدم دستم رو به معنی صبر کن جلوی سینه اش گرفتم ..

-صبر کن .... تو اشتباه .. میکنی .. برگرد .... نباید از .. دست حاج .. رسولی .. عصبانی بشی ..

-انتظار داری باور کنم نیتت خیره؟ .. توی کثافت... کاری کردی پدری که سی ساله جز محبت  
کاری نکرده ... دست روم بلند کنه .. توی هرزه .. با اون قدم نحست رابطهء من و خونواده ام رو به  
گند کشوندی .. دیگه چی میخوای ...؟

قلبم اتیش گرفت ... اشک تا پشت پلکهام میومد و میرفت .. چه جوری میتونست به این راحتی بهم  
بگه هرزه ...؟

هرچند که بودم ... منی که قبل از ازدواج تن به یه رابطهء نامشروع داده بودم غیر از این اسم دیگه  
ای نداشتم ..

-خواهش میکنم ... تو نباید با حاج رسولی دعوا کنی .. تقصیر از منه ... مقصر اصلی منم  
... اصلا ... اصلا میرم .. قول میدم برم و دیگه من رو نبینی .. ولی با حاج رسولی اینکار نکن ..

با تنفر و فک منقبض شده جوشید

-فکر میکنی با رفتنت چیزی حل میشه ..؟ اون قدر تو زندگیمون نفوذ کردی و مثل یه زالو خونمون  
رو مکیدی که دیگه نمیتونیم از شرت خلاص بشیم ..

-چرا ... میرم ... قول میدم ... که برم ..

-چه فرقی برام داره که بری ... دوباره حاجی میاد سراغت و با منت برت میگردونه ...

-اگه این دفعه هم حاجی بیاد دیگه نیام ... قول دادم امیرحافظ ...

چشمهای امیرحافظ درخشید ..

-واگه برگشتی چی ...؟

-قول بهت میدم نه فردا ونه پس فردا ...دیگه من رو نبینی ..

امیرحافظ ارومتر از لحظه اول شده بود ..ولی من دل مرده تر از قبل ..حالا دیگه حتی نمیتونستم حمایت حاج رسولی رو هم داشته باشم ..

همون جور که بغض تو گلوم نشسته بود از کنارش گذشتم وگفتم ...

- با اینکه تو تمام این مدت بی جهت من رو له کردی واز نابود کردنم لذت بردی ..

با اینکه سه ساله اصلاح شده ام وتو بازهم بهم انگ میچسبونی ..با اینکه میدونم اون شوهر نامردم صد برابر حرفهای بدتر از این راجع به من زده ..

ولی بازهم ازت میخوام حلالم کنی ...من رو به خاطر صدماتی که ناخواسته به زندگیت وارد کردم ببخش ...ببخش که من هم تو رو به خاطر تموم ازار هات بخشیدم ..

سنگین بودم وسنگین تر شدم ..خدایا به خاطر رضای بنده ات از زندگیم گذشتم ..حالا دیگه فقط من موندم وتو ..تویی که تو این دو سال حاج رسولی رو مثل یه فرشته نجات سرراهم گذاشتی ..ونجاتم دادی ..حالا دیگه حاج رسولی رو هم ندارم ..

سنگین وخسته از پله ها بالا رفتم ..حالا باید با حاج رسولی حرف میزدم ..

یه تقه به در زدم وبه ارومی وارد شدم ..حاج رسولی همچنان بی جون وبی حال روی صندلی نشسته بود ..دستش روی قلبش بود ونگاهش به موزائیک های لکه دار کف اطاق ..

دلَم از اون همه غم تو صورتش گرفت ...واقعا حق حاج رسولی نبود که این جوری پسرش رو از دست بده

-حاج رسولی ...؟

-دیدید دخترم؟ ..دیدید دست پرورده ام رو که کلی بهش افتخار میکردم ..؟

سربلند کرد ..وبا بار غمی که روی دوشش بود نالید ..

-خدایا!! کجا رو کج رفتم که پسر من به اینجا رسید؟..

اشک پشت پلک چشمهام جمع شده بود ولی باز هم سکوت کردم.. الان وقت گریه کردن نبود.. تمام این دلتنگی و بغض ها بمونه برای شب و خلوت خونه ام ..

-تقصیر از من بود حاج رسولی.. اشتباه از من بود ..

-نه نبود... تقصیر تربیت من و مادرش... شاید هم تقصیر ریحانه ...

-شرمنده اتونم حاج رسولی.. قول میدم برم و دیگه من رو نبینید ..

-چی میگی بابا جان.. اینها تقصیر تو نیست ...

-چرا حاج رسولی قدم نحس من بود که زندگیتون رو خراب کرد.. حاج رسولی برای آخرین بار از تون یه خواهشی دارم ..

-بگو دخترم ..

-قول میدید هرچی خواستم گوش بدید ..؟

-چی میخوای بابا جان ..؟

-قول بدید حاج رسولی

-اگه در توانم باشه رو چشمم

-هست.. فقط کافیه قول بدید که اگه من از اینجا رفتم دیگه دنبالم نیاید ..

-چی میگی ..؟ مگه میتونم ...

-حاج رسولی از همون شبی که خدا شما رو سرراهم قرار داد به خداوندیش ایمان اوردم.. فهمیدم که فراموشم نکرده ..

شاید تو همه این روزها ازش گلایه کردم... غر زدم... ولی میدونم که بخشیده اتم و هوام رو داره .. حالا هم مطمئنم اگه از تون جدا بشم باز هم بهم کمک میکنه ..

با التماس بیشتری گفتم

-حاج رسولی از تون خواهش میکنم نذارید رابطتون به خاطر من خراب بشه ..

حاج رسولی اهی کشید ...

-اگه رهاش کنم اون هم به خاطر تربیت غلط پسر من ...اون دنیا جواب خدا رو چی بدم ..؟

- شما حتی بیشتر از پدر و مادرم به گردنم حق دارید ..مطمئن باشید این منم که نمیدونم با چه زبونی جواب محبت هاتون رو بدم ..

-ولی ...

از ته دل خواهش کردم

-از تون خواهش کردم حاج بابا ..اگه واقعا مثل فاطممتون دوستم دارید بذارید به حال خودم باشم ..به امیرحافظ غضب نکنید ..بار عذابم رو بیشتر نکنید ..

-من نمیتونم ..مسئولیت به گردن منه ..

-نه ...مسئول من خداست خودش هم ازم حمایت میکنه ...حاج رسولی ..فقط حلالم کنید ..

-نگو بابا جان ..این تویی که باید من و امیرحافظ رو حلال کنی ...خواستم تکیه گاهت باشم ولی مثل اینکه استخون لای زخمت شدم ...

متأسفانه امیرحافظ ذهنیت بدی پیدا کرده ..وگرنه اون همچین آدمی نبود ...همچین آدمی که تو روی کسی راجع بهش بد بگه و دل کسی رو بشکنه ...

به حرفت گوش میدم ..چون به خدای بالای سرم اطمینان دارم و از طرف دیگه میدونم وجود امیرحافظ به جای خیر ... شر ..برو بابا جان ..خدا پشت و پناهت ..

حتی برای یه لحظه دیگه هم واینستادم ...طیقت خداحافظی رو نداشتم ...

قدم هام بی اراده به سمت دراطاق راه افتاد...دیگه وقت رفتن بود..وقت دل کندن..تا ببینم خدا چه تقدیری رو برام نوشته..به ارومی به سمت اطاق مونتاز رفتم واز همون درگاهی نگاهی به محیط ساکتش انداختم..

حتی دل خداحافظی رو هم نداشتم..چشم برگردوندم به سمت رختکن سوت وکور کارخونه..داشتم قدم به قدم..دل میبریدم..

(پرم از بغض!

بغض هایی که نمی شکنند...

بغض هایی که همانند جلادی گردنم را گرفته اند

و می خواهد مرا خفه کنند!

پرم از بغض هایی بی رحم...)

دست وروم رو برای بار اخر شستم ولباسهام رو عوض کردم...تمام وسائلم رو تو یه پلاستیک جا دادم وکلید رو روی در کمد باقی گذاشتم..

بدون اینکه نگاه اخر رو به اطراف بندازم از رختکن بیرون اومدم..واز پله ها سرازیر شدم...دستم رو رولبهءنرده کشیدم ونفس گرفتم..

خدایا این بار به اعتبار تو دل بریدم..میدونم که اگه بخوای به اشاره ای زندگیم رو درست میکنی..پس پناهم باش تو این بی پناهی..

اقا یاور رو که دیدم دلم گرفت ...

-سلام خانم نجفی بیاید حاج رسولی گفتن برسونمتون به خونه ..

دلم اتیش گرفت ..حاج رسولی حتی تو این لحظه های اخر هم به فکرم بود ..

درماشین رو باز کردم اما موقع سوار شدن چشمم تو نگاه امیرحافظ قفل شد ..نمیدونم تو نگاهش چی بود ..ولی مطمئنا اون خوشحالی ای که فکر میکردم با رفتن من به وجودش تزریق میشه نبود ..

انگار اون هم فهمیده بود که لحظهءوداع رسیده وحالا دیگه ارکیده هیچ خطری براش نداره ..

نگاهم رو ازش گرفتم وسوار شدم ..ودل دادم به این تقدیر نوشته شده ..به این پیشونی نوشتی که میگفت اینجا دیگه جای ارکیده نیست ..

وقتشه که بره ودست از سر زندگی اروم وبی دغدغهءحاج رسولی برداره ..اون هم به جبران تمام محبت هاشون ..

حالا وقت اون رسیده بود که حداقل گوشه ای از محبت هاشون رو جبران کنم ..تا حداقل پیش خودم وخدای خودم شرمنده اشون نباشم ..

اشکام رو دوباره پس زدم ..

چقدر دل بریدن سخت بود ..خدایا با وجود همهءاین نامهربونیهای امیرحافظ وتحقیرهایی که شدم بازهم شکرت ..

ماشین اقا یاور که سرکوچه وایساد چشم بازکردم ..

-خانم نجفی رسیدیم ..

-مرسی زحمت کشیدید ..

-خواهش میکنم ..

دست رو دستگیرهءماشین گذاشتم وغفتم



-بدی خوبی دیدید حلالمون کنید اقایاور ..

-این حرفها چیه خانم نجفی سرتون سلامت ..من از چشمهام بدی دیدم از شما ندیدیم ...

-لطف دارید به دخترتون سلام برسونید ..با اجازه ..

با دلی سنگین از ماشین پیاده شدم قدم هام یاری نمیکرد به اون دخمه پا بذارم ..ولی چاره ای نبود ..اون قفس سوخته تنها پناه ارکیده بود ..

کلید انداختم وسنگین وخسته از پله ها بالا رفتم ..با اینکه خودم خواسته بودم ..با اینکه توکل کرده بودم به خدا وبریده بودم... ولی دل تنگ بودم ..افسرده بودم ..

در اطاق رو باز کردم وهمونجا گوشهءدخمه ام پناه گرفتم ..از صبح ریخته بودم تو این دل وامونده ام وحالا وقت عقده گشایی رسیده بود ..

اشکام دونه به دونه سرازیر شد برگشتم به سمت طاقچهءکوچیک گوشهءاطاق وکتاب دعای رو برداشتم ..

شروع کردم به خوندن جوشن کبیر ..شاید که با زمزمهءاسامی خدا دلم اروم بگیره وبازهم قد راست کنم برای نگه داشتن باقی زندگیم ..

(منزهی تو ای که نیست معبودی جز تو فریاد فریاد برهان ما را از آتش.. ای پروردگار)

دعا که تموم شد ..کمی اروم شده بودم ..هرچند که دلم برای حاج رسولی وساجده خانم وفاطمه به قد دنیا تنگ شده بود ..ولی دیگه همه چی رو سپردم دست خودش واروم گرفتم ..

اشکی نمونده بود بریزم ..دردی هم نبود ..تو خلاءبودم ..خنثی وبدون درد ..

-ارکیده ..ارکیده بیا مهمون داری ..

چشم باز کردم ..مهمون؟ ..کیه این مهمون ناخونده ..؟

یعنی حاج خانمه ..نه... فکر نکنم ..ساجده خانم که مهمون نیست ..بعد هم حاجی قول داد که دیگه سراغم نیاد ..

چادر نمازم رو کشیدم رو سرم وقدم تو پله ها گذاشتم ..دو تا پله رو پائین رفتم و پاگرد رو پیچیدم که با دیدن یوسف گم گشته ام اشک تو چشمهام نشست ..نفسم بند اومد ..زمزمه کردم

(آمدی جانم به قربانت ....)

اشکم چکید رو گونه ام ...

(ولی حالا چرا ..؟؟؟)

سر بلند کردم به سمت سقف خونه ام ..همون جایی که مطمئن بودم معبودم نشسته وداره نگاهم میکنه ..

ممنونم خدا . ای مُنْتَهَى الرَّجَايَا(ای منتهی امیدها ) ..الحق که برازنده این صفاتی ..

صدای زمزمهءمهمون ناخونده و خونده ام باعث شد تا دوباره بهش خیره بشم ..

-ارکیده ..

دست وپام ضعف رفت ...اروم نشستم رو پله وزمزمه کردم ..

-جان ارکیده ...اومدی امیدجان ..ولی چرا اینقدر دیر ...؟

اشک هام جلوی دیدم رو گرفته بود

-اره دیر اومدم ولی اومدم ..

-طاقتم از دستم رفت ..ارکیده پژمرد ..حالا اومدی ..؟

-اومدم عزیزم ..برگ گلم ..اومدم ..

دستهاش رو به سمتم دراز کرد که با ته مونده نایی که برام مونده بود از پله ها سرازیر شدم وپناه

بردم به اغوشی که سه سال تموم ازش محروم بودم ..چقدر دل تنگ این اغوش آشنا بودم ..خدایا

ممنونم که خدائیت روبازهم بهم ثابت کردی ...

(صدای

خنده خدا را می شنوی ...!؟

دعاهایت را شنیده

..

و به آنچه محال می پنداری

می خندد ...)

فصل دوم (عطر ریحان بوی خوش بهار نارنج)

"امیرحافظ"

«سه سال قبل»

در پارکینگ رو که باز کردم یه نفر با صدای ملایم وارومی صدام کرد ..

-سلام امیر آقا ...

برگشتم به سمت صدا .. ریحانه دختر همسایه بود که به تازگی ساکن خونهء نقلی و کوچیک بغل خونمون شده بودن ..

به محض دیدنش سرم رو پائین انداختم .. یکی دوباری برای گرفتن وسائل دم خونه اومده بود و مامان مثل همیشه با خوش رویی به استقبالش رفته بود ..

اینبار هم دست خالی نیومده بود و یه کاسه اش رشته که بوش هوش از سر ادم میبرد تو دستهایش بود ..

نگاهم رو به پائین چادر گلدار و سفیدش دوختم و گفتم ..

-سلام از ماست ... بفرمائید

-براتون آش نذری اوردم ..

صدای ظریف دختر بیش از حد نرم ولطیف بود .. زیر لب استغفراللهی گفتم وبا دست به سمت خونه اشاره کردم ..

-لطف کردید .. خدا قبول کنه .. بفرمائید حاج خانم هستن در خدمتون ..

به سمت در رفتم وتک زنگی زدم .. در اصلی حیا رو هم با کلید باز کردم که صدای مامان تو گوش پیچید ..

-چی شده امیرحافظ ...؟

-دختر خانم همسایه بغلی اومدن ... زحمت کشیدن اش نذری آوردن ..

-خوش اومدن بفرماتو دخترم ..

-محترمانه با دست اشاره کردم ..

-بفرمائید .. زحمت کشیدید ..

-خواهش میکنم چه زحمتی .. نوش جونتون ..

همون طور که مصرانه سعی میکردم نگاه رو به جز نوک کفش هام یا احیانا فضای اطرافم به جایی ندوزم ادامه دادم .

-اگه اجازه بدید بنده مرخص میشم ..

-خواهش میکنم به سلامت ..

با خداحافظ کوتاهی با عجله به سمت ماشین رفتم وبالاخره زانتیای بابا رو از پارکینگ دراوردم ..

همون جور که دنده میدادم نگاهی تو آئینه ءماشین به ظاهر موجهم انداختم .. بین دوستانم من تنها کسی بودم که شدیداً به پدرم و خدایی که میپرستید اعتقاد داشتم وهمیشه به عقاید من میبالیدم

با وجود تمام سنگهای جلوی راهم یا حتی دوستهایی که تو زندگیم میومدن ومیرفتن بازهم از راه حاج بابا و خدای بالاسرم منحرف نمیشدم ..

من ایمان به خوبی خودم ... و خونواده ام داشتم .. دستی روی ریش وسبیل مرتب شده ام کشیدم

با اینکه این روزها به افراد شبیه به من توهین میکردن و کلمه هایی مثل امل .. ادم فروش .. جاسوس وعصر حجرى وهزار تا کنایهءناشایست دیگه میگفتن ..

ولی هیچ کدوم اینها برام مهم نبود ..

من امیرحافظ بودم پسر احمد رسولی ... کسی که من اولین نفری بودم که پشت سرش به نماز میایستادم .. ورو به قبله اش خدا رو ستایش میکردم ..

شاید ساده بودم ... شاید با وجود داشتن اون کارخونهءمونتاز قطعات الکترونیکی سرمایهءخوبی داشتیم

ولی خدا میدونست که حاج بابا برای ریال به ریال پولش زحمت کشیده بود .. و باز هم با همین پول زحمت کشیده دست خیلی ها رو گرفته بود ..

پدر من یه مرد به تمام معنا بود ومن از ته دل ارزو داشتم که یه روزی همون طوری که حاج بابا مومن ومعتقده ... من هم باشم ..

نگاهم تو آئینهءماشین افتاد ولبخندی روی لبهام نشست .. من با وجود این ظاهر معمولی واین زندگی ای که داشتم راضی وخوشحال وشکر گذار خدا بودم ...

ولی نمیدونستم که همین خدای مهربون .. همین خدایی که همه چیزش رو حساب وکتابه ....

خیلی راحت با چند تا امتحان کوچولو به خوبی میفهمه که بنده اش چند مرده حلاجیه وحرفه‌اش راسته یا دروغ ..

تازگی ها ساعت هفت صبح که میشه تو میون خواب وبیداری .... قلبم بی اراده شروع میکنه به تپیدن .. پلک هام بی هوا باز میشن وچشمهام به سمت خورشید تو قاب پنجره میچرخه ..

نمیفهمم چه جوری تو عرض بیست دقیقه ..آماده میشم وصبحونه خورده ونخورده از پله های  
حیات سرازیر میشم ...

ولی همینکه قدم میذارم رو موزائیک های تق ولق حیات ...قلبم وایسمیته..بوی عطر بهار نارنج تو  
بینیم میپیچه وقدم هام کند میشن ...

سنگینی نگاهی که مطمئنم از پنجرهءکوچیک طبقهء سوم خونهءهمسایه است نفس کشیدن رو  
برام سخت میکنه ...

نقل امروز ودیروز نیست یک ماه که هرروز باقدم گذاشتن به حیات از پشت شیشهءطبقهءسوم  
...لمس میکنم بودنش رو ...نگاه خیره اش رو ...

ولی من تو تمام این یک ماه حتی سر بلند نکردم... رو برنگردوندم ..مثل همیشه بی حرف ..بدون  
لحظه ای مکث در پارکینگ رو به ارومی باز کردم وزانتیای حاج بابا رو دم خونه پارک میکنم تا  
حاج بابا بعد از یه ربع سر برسه ...

وفقط خود خدا میدونه که من هرروز بیشتر از دیروز دچار میشم ..دچار این سنگینی نگاه ..

(دچار یعنی عاشق.....)

و فکر کن که چه تنهاست اگر که ماهی کوچک، دچار آبی بیکران باشد..)

حالا دیگه حس میکنم تو تمام بیست وچهار ساعت شبانه روز... فقط همین یه ربع بیست دقیقه  
است که میتونم نفس بکشم ...زندگی کنم ..

کاش میشد این جوری نباشه ...کاش میشد وقتی از سر کار برمیگردم خونه ویه وقتهایی ریحانه  
دختر بزرگهءهمسایه رو تو کوچه میبینم بتونم به راحتی ازش چشم بگیرم ...

کاش این چشمها اینقدر التماس ولابه برای دیدنش نمیکردن ..ای کاش ...ای کاش...؟؟؟؟

\*\*\*\*\*

بسته میوه ها رو برداشتم واز پله های خونه قدیمی مون بالا رفتم ..حاج خانم امروز سفره حضرت ابوالفضل داشت و میخواست همسایه ها و افراد بی بضاعت رو سر سفره بنشونه .. در رو با نوک پا باز کردم واز همون دم در صدا زدم ..

-حاج خانم ...ساجده خانم ..یا الله ...بیا که شازده پسر ت اومده ..

همینکه وارد سالن خونه که دور تا دور پراز پشتی های کرم رنگ همراه با رویه های گلدوزی شده ...شدم ..با دیدن دختری که چادر سفید فوق العاده اشنایی به سرداشت سرم رو پائین انداختم ..وبلافاصله باشرمندگی عقب نشینی کردم ..

صدای مادر باعث شد سر بلند کنم به سمتش ..هرچند که خیلی سعی داشتم تا نگاهم به دختر چادر به سر که از بوی عطر خوشش به راحتی میتونستم تشخیص بدم ریحانه است نیفته ..

-سلام امیر حافظ بیا تو مادر ..ریحانه جون دختر همسایه بغلیه ..

بدون اینکه سر بلند کنم به ارومی وبا متانت سلام کردم ..

-سلام امیر اقا ..بفرمائید تو ..ببخشید تورو خدا ساجده خانم ..انگار بدموقع مزاحم شدم .با اجازه اتون رفع زحمت میکنم ..

عزیز با همون خوش رویی ذاتیش گفت ..

-نه مادر چه مزاحمتی ..از قول من از مادرت تشکر کن وحتما بهش بگو برای عصری منتظرشم ..

-ایشالله چشم ...اگه عمری باقی بود مزاحمتون میشیم ..

-چشم بی بلا دخترم ..

من که هنوز بین ایسادن ورفتن مردد بودم به ناچار با همون سر به زیری تعارف کردم ..

-تشریف داشته باشید من مزاحمتون نمیشم ..

صدای شیرینش دلم رو برد ..

-نه امیرا قا...دیگه باید رفع زحمت کنم ببخشید...راستی ساجده خانم اگه کاری دارید پیام  
کمکتون ...

-نه عزیز دلم بچه ها هستن ..

-به هر حال من هم مثل دختر تون ..

-زننده باشی ..سلام به مادر برسون ..

-چشم ..

ریحانه از کنارم گذشت رایحهء خوش عطر وبوی ملایم چادرش توی بینیم پیچید .....ناخواسته  
چشم بستم وهوای اطرافم رو بلعیدم ..تا جایی که تمام منافذ بینیم پراز عطر خوش بدنش شد ..

ولی با فکر به اینکه کار من گناه ...زود استغفار گفتم وبه سمت اشپزخونه رفتم ..هرچند که عطر  
خوش ریحانه دختر محبوب همسایه به قدری توی هوا پخش شده بود که رهایی از استشمام این  
عطر امکان پذیر نبود ..

به سرعت میوه ها رو تو اشپزخانه رها کردم وبه سمت اطاقم رفتم ..حس میکردم حتی با ایستادن  
تو محیط پذیرایی واستشمام عمدی وغیر عمدی این رایحه ...از خودم وخدای خودم ومهمتر از  
همه سیرهء حاج بابا دور میشم ..

با همون لباسها روی تخت خوابیدم وچشمهام رو بستم ...خدا میدونست که تازگی ها مقابلهءدل  
وعقلم سخت شده وهربار این عقله که جلوی خواهشهای دل کم میاره وعقب نشینی میکنه ..

این روزهاریحانه که با چادر سفید گل دار سر راهم سبز میشه بدجوری دلم رو به بازی گرفته  
..چشم باز کردم وخیره شدم به سقف اطاقم ..

خدایا چه کنم ..این دختر بدجوری تو وجودم ریشه دونده ..

بی اراده بلند شدم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم ..دستم رو زیر اب خنک شیر گرفتم ونیت  
کردم ووضو گرفتم ..نیت کردم برای آرامش دل خودم ..برای اون چیزی که خدا صلاح میدونه  
جلوی پام بگذاره ..



با همون دستهای خیس سجادهء کوچیک و پراز معنویتم رو کف اطاقم پهن کردم وقامت بستم ..

(دل من تنها بود ،

دل من هرزه نبود ...

دل من عادت داشت ، که بماند یک جا

به کجا !؟

معلوم است ، به در خانه تو !

دل من عادت داشت ،

که بماند آن جا ، پشت یک پرده توری

که تو هر روز آن را به کناری بزنی ...

دل من ساکن دیوار و دری ،

که تو هر روز از آن می گذری .

دل من ساکن دستان تو بود

دل من گوشه یک باغچه بود

که تو هر روز به آن می نگری

راستی ، دل من را دیدی ...!!؟)

قامت بستم ونیت کردم تا خدا دلم رو اروم کنه ...به راه راست هدایتم کنه ..دوست نداشتم حتی

برای یک باره هم که شده از راه حاج بابا عقب بیفتم ..

-الله اکبر-

رکعت دوم بودم که ضربه ای به درخورد

-مالک یوم الدین.. إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ..

-امیرحافظ مادر.. خوابیدی ..؟

دستم رو بلند کردم واز ته دل آروزهام رو به زبون آوردم و آخر سر دعا کردم که خدا من رو از شرانش جهنم در امان نگه داره ..

در به ارومی باز شد ..همون طور که به ارومی کلمات عربی رو ادا میکردم مادر به کنارم اومد وروی تخت نشست ..تشهد خوندم و سه مرتبه الله اکبر گفتم ..

(ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلمو تسلیما )

-قبول باشه مادر ..

-قبول حق ..

-چی شده امیرجان این وقت روز نماز میخونی ...؟

با لبخند گفتم

-مگه باید اتفاقی بیفته که ادم یاد خدش و محبت هاش بیفته ..

مادر نگاه عمیقی به چشمهام کرد

-من مادرم ..راز نگاه بچه هام رو خوب میفهمم ..چیه که اینقدر درگیرت کرده ..؟

سکوت کردم و تسبیح رو برداشتم ...

-امیرحافظ.... به من که مادرتم اطمینان نداری ...؟

(الله اکبری گفتم ودونهء تسبیح افتاد )

-نه مادر من این چه حرفیه؟ ..فقط یه مدته که کسل و خسته ام یه چند وقتی به حال خودم باشم  
حالم خوب میشه ...

-خدا کنه اینی که تو میگی باشه ..

(الله اکبر ..یه دونهء تسبیح دیگه ...)

-همینه مادر من نگران نباش ..

مامان نفسی تازه کرد

-من برای حرف دیگه ای سراغت اومده بودم .ولی مثل اینکه فعلا حوصله اش رو نداری ..

-این چه حرفیه مادر من ..شما تاج سر منی ..

با دست از ادم دستش رو گرفتم وپشت دستش رو علارغم مخالفتش بوسه زدم ..

-پیر بشی مادر ...عزیز منی ..فقط امیرحافظ ..

-جانم ساجده خانم ؟..

-به نظرت این دختر همسایه هست ...

با اینکه میدونستم منظورش کیه ولی بازهم پرسیدم ..

-کدوم دختر همسایه ؟..

-ریحانه رو میگم ..

-اهان همین خانمی که تو سالن بود وبا اومدن من رفت ؟..

-اره مادر اونجوی که فهمیدم این دختر از تو خوشش میاد ..دختر خوبی هم هست مهجبه ...اروم

..مهربون ..فکر میکنم عروس خوبی برای ما بشه ..

چشم بستم ..با وجود تمام خودداریم قلبم پر شد از عشق ...عزیز راز دلم رو خونده بود وچون

میدونست که من ادمی نیستم که بخوام حرفی بزنم .خودش پاپیش گذاشته بود ..

هرکاری کردم نشد که نشد تا اون لبخند رو از رو لبم جمع کنم ...صدای شیرین عزیز تو گوشم

پیچید ...

-مبارکه پسرم ایشالله بخت بلند باشه ..فردا صبح با مادرش حرف میزنم وقت میگیرم ازشون  
بریم برای خواستگاری ...اگه قسمت هم باشید بله رو هم میدن ...

\*\*\*

-امیرحافظ ...

-بله حاج خانم ..

-فردا عصری کار مادر ..؟

-چطور مگه ..من بیکار هم نباشم برای شما همیشه وقت دارم ..

-قرار گذاشتم برای صحبت کردن با خانوادهءاقای ربیعی

بوی عطر بهار نارنج ریحانه دختر سربه زیر ومحجوب همسایه تو بینیم پیچید ..

ترس از رسوایی باعث شد سر به زیر بگم ..

-من کاری ندارم عزیز ...

-خیل خب پس فردا عصری آماده باش که بریم ..دعا کن هرچی صلاح همون بشه ..

عزیز که رفت یک سره رفتم سراغ مهر وتسبیحم ..باید نماز میخوندم واز ته دل دعا میکردم تا نه

تنها اون چیزی که من میخوام ..بلکه اون چیزی که به صلاحم هست سرراهم بگذاره ...

قامت بستم والله اکبر گفتم ..از بزرگی ویکتائیش حرف زدم وحمد وستایشش کردم ..

آخر سر هم بعد از تشهد دوباره سجده کردم ودل دادم به مشیتش ...به حکمی که برام مقدر کرده

بود ..

به خدای بالای سرم اطمینان داشتم ..پس چشم بستم و به دنبال تقدیری که نا جوانمردانه برام

رقم خورده بود به راه افتادم ..

(من خدایی دارم، که در این نزدیکی هاست

نه در آن بالاها

مهربان، خوب، قشنگ

چهره اش نورانیست

گهگاهی سخنی می گوید، با دل کوچک من، ساده تر از سخن ساده من

او مرا می فهمد)

تو مجلس خواستگاری به همراه فاطمه وحاج بابا و عزیز نشسته بودم ...از وقتی که اومدیم حتی برای یک ثانیه هم چشم از کف اطاق نگرفته بودم و سر به زیر حرف بزرگترها رو گوش میدادم ... بابا که رشتهء کلام رو به دست گرفت ..ریحانه هم با یه سینی چایی وارد پذیرایی کوچیکشون شد ..

با توجه به موقعیت مالی خوبی که داشتیم شاید میشد گفت تفاوت زیادی از نظر مالی بین ما دو خانواده بود ...

ولی خدا خودش میدونست که تنها چیزی که برای من و خانواده ام مهم نبود شرایط مالی خانوادهءمقابلمون بود ..

سینی چایی که جلوم گرفته شد ..بدون اینکه حتی نگاه زیر زیرکی ای به ریحانه بندازم سنگین و مقتدر یه فنجون برداشتم ..هرچند که بوی عطر بهار نارنج بیش از حد وسوسه کننده بود .. با اجازهء پدرهامون برای صحبت های مقدماتی بلند شدیم ..ریحانه با همون چادر سفیدی که شیفتهء تک تک گلهای سرخ و عنابیش بودم جلوتر راه افتاد و دراطاق کوچیکی رو باز کرد ..

-بفرمائید امیرا قا ..

همون جور سر به زیر و سنگین گفتم ..

-اول شما بفرمائید ..

ریحانه هم تعارف بیشتری نکرد و وارد اطاق شد ...یه اطاق معمولی که دو تا کمد تک ویه میز توالت مندرس داشت ..بیش از حد ساده به نظر میرسید ..هرچند که حق داشتن با وجود داشتن سه تا بچه اون هم تو یه خونهء شصت متری دیگه خبری از تخت و کامپیوتر و کتابخونهء شخصی نبود ...

ریحانه به پشتی گوشهء اطاق اشاره کرد وبا خجالت گفت ..

-ببخشید دیگه بفرمائید ..

فکرهای جور واجور رو پس زدم وتکیه دادم به پشتی ..ریحانه هم با حفظ فاصله به پشتی دیگهء اطاق شیش متری تکیه داد

سعی کردم دست از سکوت بردارم تا بیشتر باهاش آشنا بشم ..حالا که قسمت من رو به این سمت کشیده بود وخواستهء دل و عقلم یکی بود باید از این فرصت نهایت استفاده رو میبردم .

تک سرفه ای کردم وگفتم

-خب اول شما شروع کنید یا بنده شروع کنم ..؟

-شما بفرمائید ..

با اعتماد به نفس و ذکر خدای خودم شروع کردم ..

-همون جور که میدونید تو کارخونهء مونتاژ قطعات الکترونیک پدرم کار میکنم ..یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم واز زندگیم هم راضیم ..از نظر دینی ادم معتقدی هستم البته نه افراط گرا

از هرچیزی در حد متعادل استفاده میکنم ..ودوست دارم که همسرم مثل شما حجاب مرتبی داشته باشه ولی اینکه بخوام اجبار کنم نه ...هرکسی حق داره نوع پوشش رو در حد متعادل انتخاب کنه ..

به سمتش برگشتم وبرخلاف دقایق قبل تو صورتش نگاه کردم ..میخواستم عکس العملش رو موقع شنیدن این سوال که مهمترین سوال تو زندگیم بود بدونم ..

-ببخشید این سوال رو به این واضحی میپرسم ..شما نماز میخونید ..؟

ریحانه مکث چند ثانیه ای کرد که باعث شد من هم به فکر فرو برم .

-بله ..

نفس سنگینم رو بیرون دادم ..

-خب خداروشکر چون اگه غیر از این بود متاسفانه باید از حضورتون مرخص میشدم ...من

علاقه زیادی به نماز و نزدیکی به خدای بالای سرم دارم ..اسوه و راهنمای من هم پدرم هستن

..خب حالا نوبت شماست ...یکم از خودتون بگید ..

ریحانه مکثی کرد و با همون تن صدای شیوا و ظریفش که من رو هر لحظه بیشتر از قبل شیدا

میکرد گفت .

-اسمم رو که میدونید بیست و دو سالمه و دیپلمه هستم ..شرایط مالیمون طوری نبود که بتونم

درسم رو ادامه بدم ..

من هم مثل شما به دینی که دارم افتخار میکنم و امیدوارم اگه روزی این وصلت صورت بگیره

همسر خوبی براتون باشم ..

لبخند گرمی روی لبهام نشست ... این بار نگاهم رو با احتیاط روی صورتش که در حال صحبت

کردن بود چرخوندم ...

این گل خوش بوی زیبا ...جای زیادی تو قلبم باز کرده بود ..

همون شب با بله دادن لفظی ریحانه ..حاج بابا صیغهءمحرمیتی بین من و ریحانه خوند و قرار های

بعدی رو به هفتهءآینده موکول کرد ..

انگار از اون شب به بعد همه چیز رو دور تند افتاد ..یک هفته با رفت و آمد های من و ریحانه

گذشت و زودتر از اون که بتونم با قاطعیت بگم ریحانه رو شناختم تو یه محضر کوچیک با

مهریهءسه دنگ از خونهءپدریم به عقد هم دراومدیم ...

رابطهءمن و ریحانه .. تنها دو هفته بعد از خواستگاریم رسماً شروع شد ...





تو زمین خشک و بایر دلم... ریحانه مثل یه سرو صنوبر قد کشید و ریشه دوند و کم کم همه چیزم  
رو مال خودش میگرد... دل و... دین و... قلبم رو ..

تویه جای دنج تو حیاط باصفای رستوران نشسته بودیم و داشتیم ناهار میخوردیم .

-امیر اقا ...؟

سر بلند کردم و با لذت پرسیدم ..

-بهتر نیست باهام راحت تر صحبت کنی ؟..چند ساعت از عقدمون گذشته و تو هنوز من رو جمع

میبندی ..

-خب اخه ..

-اصلا اسم کاملم رو میدونی ..؟

با شرم سر به زیر انداخت ..

-بله میدونم ..

-خب اسم کاملم چیه ..؟ اخه همیشه بهم میگی امیر اقا

یه لبخند کوچیک زد و گفت ..

-امیر حافظ ..

-دیدی اسمم رو گفتی .. طلسم شکسته شد ..دیگه هیچ کاری نداره ریحانه خانم ...

به طعنه در حرفم خندید که گفتم ..

-خب حالا حرفت رو بزن ..

با تعجب گفت ..

-حرفم ..؟ یادم رفت ..

دلَم میخواست میتونستم تو بغلم بگیرمش... ولی دروغ چرا.. میترسیدم.. از این هیولایی که به تازگی تو وجودم به تب و تاب افتاده بود میترسیدم..

ریحانه اونقدر شیرین بود که نگران بودم مبادا کار دست جفتمون بدم.. مخصوصا که حاج بابا شرفم رو گروه گرفته بود که تازمان ازدواج رسمی مون به ریحانه بیش از حد نزدیک نشم..

ای خدا... کاش این شیش ماه زودتر میگذشت

-ریحانه..؟

سربلند کرد ولقمه اش رو قورت داد

-بله..؟؟

-توقعات از من چیه؟.. چی رو دوست داری.. از چی بدت میاد...؟

با سرچنگال تیکه های جوجه رو توی بشقابش بالا وپائین کرد ...

-توقع انچنانی ندارم.. فقط اخلاق برام مهمه که شما دارید ..

-ولی من ازت توقع دارم ...

با جدیدت تو صورتم خیره شد... منتظر بود تا براش از توقعاتی که میخوام تو زندگیمون رعایت

کنه بگم... نگاهم تو نگاه مشکمی و معصومش چرخید ..

-بهم قول بده همیشه پشت وپناه هم باشیم.. وهر مشکلی که بود اول به خودم بگی... ریحانه من

و تو دیگه دو نفر نیستیم.. بلکه ما یه خانواده هستیم ..

هر حرفی... سخنی.. مسئله ای باید تو خودمون حل بشه.. از هرکی ناراحت شدیم باید به همدیگه

بگیم ..

ازت توقع دارم به من نه به عنوان یک مرد یا یک شوهر... بلکه به چشم یه همسر یا یه دوست

نگاه کنی ...

من و تو سالهای درازی رو باید در کنار هم طی کنیم تو این راه خیلی اتفاقها میوفته .. قهر و اشتی ها .. تفاوت نظر ها .. اختلاف ها .. ولی قول بده هیچ وقت تنهام نداری .. کنارم باشی و همپای راهم ..

من هم از ته دل بهت قول میدم در همه موارد زندگیم با تو مثل یک شریک واقعی برخورد کنم .. هر چیزی که دارم در طبق اخلاص بذارم و پیشکشت کنم ..

با نیرویی که از قلبم سرازیر میشد دستش رو تو دستم گرفتم .. لذت و آرامش قلبم رو پر کرد .

- همه چیز من مال تو ... تو فقط هم پام باش ... مرد و مردونه .. صاف و صادق .. دیگه هیچی ازت نمیخوام ..

لبخند ریحانه دلم رو اروم کرد .. مطمئنم کرد .. نرمی و لطافت دستهایش قلبم رو نوازش کرد ..

حالا میفهمم که تا به حال چه اشتباهی کردم که خودم رو از این منبع آرامش دور کرده بودم ...

- مطمئن باش امیرحافظ .. بهت قول میدم که تو همه مراحل زندگی کنارت باشم .. سنگ صبورت .. این رو از ته دلم بهت قول میدم ..

اون روز شیرینی و قوت قلبی به دلم سرازیر شد که تمام وجودم رو گرفت .. اینکه بعد از مدتها همپای راهم رو پیدا کردم ..

اینکه خدا بهترین مشیت رو سر راهم قرار داده ... من مردونه و پا برجا به قولم عمل کردم .. اما ریحانه ...؟ ریحانه همپای راهم نبود ... یا شریک درد هام ..

ریحانه یه نسل با من تفاوت داشت .. چیزی که بعد ها فهمیدم .. بعد از پا گذاشتن مینا به زندگیمون ..

\*\*\*

-وای امیرحافظ چقدر اطاقت قشنگه ...

یه لبخند به هیجانش زدم

-از اطاقم خوست میاد؟ .. دوستش داری؟ ..

از کنار سجاده ام که گوشهء اطاق پهن بود گذشت و به سراغ لب تابم رفت ..

-وای تو لب تاب داری ..؟

چنان با ذوق و هیجان این حرف رو زد که یه لحظه فکر کردم آپولو دارم و خودم خبر ندارم ..

شروع کرد به کار کردن با لب تاب ... ناخواسته رفتم کنارش .. بوی خوش عطر تنش که بدون هیچ رایحهء مصنوعی ای دل انگیز بود .. قلبم رو به تپش انداخت ...

بی اراده دستم رو به ارومی دور کمرش حلقه کردم ...

ریحانه با احساس سرانگشت های من کمر راست کرد و به سمتم برگشت ..

حالا فاصلهء صورتها مون با هم به قدری کم بود که نگاهم رو شیفته وار به دنبال اجزای صورتش میگردوند ..

دستش رو به ارومی بالا آورد و گونه ام رو به نرمی لمس کرد ..

-روزهای اول که دیدمت اونقدر مردونگی و جذبه تو وجودت بود که من رو میترسوند ... با خودم میگفتم چقدر قرص و محکم راه میره .. چقدر سنگین و متین ...

بعد از یه مدت عادتم شد که هرروز ساعت هفت صبح .. به حیاطتون خیره بشم تا تو بیایی و برای چند لحظه بینمت ...

امیرحافظ تو اون روزها دیدنت و صحبت کردن باهات برام شده بود یه ارزو ..

بازوم رو دور کمرش محکمتر فشردم ... قلبم با سرعت بیشتری میتپید ...

سرانگشتش رو چونه ام حرکت داد

-بعد از یه ماه رویای صبح و شبم دیدن تو بود ... امیرحافظ من عاشقت شده بودم .. عاشق اینکه وقتی در پارکینگ رو باز میکنی هیچ وقت سر بلند نمیکنی و کوچه رو دید نمیزنی ...

اینکه اگه دختری از دم در رد میشد سرت رو پائین مینداختی و به کارت میرسیدی ... تو پاک

بودی امیرحافظ ... همین پاک بودنتم هم دلم رو بُرد ..

خوشحالم که همسرت شدم .. خوشحالم که من رو تو زندگیت راه دادی .. تو تمام ارزوی این چند ماه ام بودی ..

اونقدر شیرینی اعترافش لذت بخش بود که بی اراده خم شدم وروی پیشونیش رو بوسه زدم ...

کاش میفهمید که من هم همین حس رو داشتم ... روزهایی که سنگینی نگاه پشت پنجرهء خونشون رو حس میکردم و دلم میخواست تنها یه بار .. فقط یه بار قانون خدا رو زیر پا بذارم و سربلند کنم تا نگاه خیرهء پشت پنجره رو شکار کنم ..

لبهام رو روی پیشونیش چسبوندم و دستهام رو دور کمرش حلقه کردم ... ای کاش میدونست اون هم تمام ارزوی این روزهام شده ..

ای کاش میدونست که چقدر دارم خودداری میکنم تا نکنه پا از حریمم جلوتر بگذارم ...

کاش میدونست که دوست داشتم الان تو خونهء خودمون بودیم و میتونستیم به راحتی اون جواری که شایسته اشه عشقم رو بهش نشون بدم ..

\*\*\*

دوماه شیرین از زمان عقدمون گذشت .. دوماهی که من تازه معنی زندگی رو لمس کردم ...

از وقتی که ریحانه رو عقد کردم و محرم هم شدیم تازه فهمیدم که ریحانهء من گلی از بهشته .. گلی که خدا خواست تو زندگی ساکت و سوت و کور من وارد بشه ..

ریحانه رو جرعه جرعه شناختم .. اخلاقش رو .. محبوبیت بیش از اندازه اش رو .. حتی شرم و حیایی که دلم رو با خودش میبرد ..

بعد از دو ماه ریحانه تمام امال و ارزوی من شده بود ... تمام ذوق و شوق من برای زیستن .. برای حیات ...

انگار که خدا من و ریحانه رو خلق کرده بود که بعد از سالها بهم برسیم و از وجود هم سیراب بشینم ..

ریحانه گل بی نظیری بود که فقط یه خار داشت .. اعتماد بیش از حدش به هم جنس خودش ..

تقریباً دوماه ونیم از عقدمون گذشته بود که ریحانهءمن پله پله شروع به تغییر کرد...واین تغییر زمانی به وجود اومد که مینا قدم به زندگی ریحانه ام گذاشت ..

یه حوا نه از جنس حوای من ...یه هم جنس نه از جنس ریحانهءمن ..بلکه یه دیو در جلد یک فرشته ..

\*\*\*\*

روز اولی که مینا رو دیدم خوب یادمه ..اولین نقطهءشروع ویرانگی ریحانه ام رو ...خوب یادمه اون روز رو ..انگار که تا ابد هم از یادم نمیره ..

-سلام ریحانه جان ...

-سلام آقای خودم کجایی ..؟

-توراه ..آماده شو پیام دنبالت ..

-ا چرا الان میگی؟ ..من مهمون دارم ..

با شیطنت پرسیدم ..

-مهمونتون واجب تره یا اقاتون ..؟

با ناز گفت

-خب اقامون ..

دلیم ضعف رفت برایش ..

-خب پس آماده شو که اقاتون داره میاد ..

داشتم باهش شوخی میکردم وگرنه اهل زور گویی ومنم منم نبودم ...خودش میدونست که با زبون خوش به خوبی میتونه رامم کنه ...

-آقایی ...

چشمهام خمار این محبت شد ..

-جان اقای ...؟

-دوستم اومده خونمون ..نمیشه که تنهاتش بذارم ..یا بیرونش کنم ...حالا نمیتونی بذاری برای یه وقت دیگه ...

-کدوم دوستت خانمی ..؟

-مینا... نمیشناسیش .. تازه باهات آشنا شدم ..وای امیرحافظ نمیدونی چه دختر خوبیه ...تازه خیلی هم موفقه ..خونه ...ماشین ...کار..خوشگلی همه چی تمومه ...

-اوه همچین میگی که انگار راجع به وزیری... وکیلی صحبت میکنی ..

-کم از وزیر و وکیل نیست ..این مینا خانم من ...یکی از سهام دارهای کارخونه پوشاکه ..

نمیدونم چرا هرچی با ریحانه بیشتر صحبت میکردم دلشوره ام بیشتر میشد ..من دوستهای اندک ریحانه رو میشناختم ..سلیقه اش دستم اومده بود

ولی این دختری که ریحانه با تمام وجود ازش حرف میزد به ریحانه من نمیخورد ..

برخلاف لحظات قبل خیلی جدی پرسیدم ..

-از کجا باهات آشنا شدی ..؟

-تو استخر دیدمش .. تازه اومدن تو این محل ..با هم تا نزدیک خونه اومدیم که تعارفش کردم اون هم اومد بالا ..وای امیرحافظ تو نمیدونی تو عرض همین چند ساعت انگار یه عمره که میشناسمش ..

حرفهای ریحانه هر لحظه بیشتر از قبل نگرانم میکرد ..ذهن حسابگرم به کار افتاده بود ..دختری که همه اش چند ساعت با ریحانه آشنا شده به چه جرأتی قدم تو خونه ای که حتی صاحبانش رو بیشتر از چند ساعت نمیشناسه گذاشته؟

معمولا این جور افراد از نظر من زیاد برای رفت و آمد مناسب نبودن ..

-الو امیرحافظ قطع شد ..؟

-نه عزیزم حواسم به خیابون پرت شد ..

-پس قرار رو میندازی برای یه روز دیگه ..؟

مکثی کردم .. این دوست جدید ریحانه تمام ذهنم رو مشغول کرده بود و چیزی که بیشتر از دوست ریحانه ازش میترسیدم ساده دلی وزود باوری ریحانه ام بود .. که همیشه به همه کس خوش بین بود

-میخواوی یه کار دیگه میکنیم ...

-چه کاری ..؟

-من میام خونتون دوستت که رفت باهم میریم بیرون ..

مکثی که کرد به نظرم خوش ایند نبود ..

-باشه امیرجان منتظرتم .. دیر نکنی ها ..

-نه الان سرچهار راهتونم ... تا پنج دقیقه دیگه دم درم ..

گوشی رو قطع کردم و پشت چراغ وایسام .. دلشوره بدی اذیتم میکرد .. متاسفانه ساده دلی ریحانه بیش از حد بود و به همه زود اطمینان میکرد ..

غافل از اینکه خیلی از افراد به دنبال پرکردن کیسه هاشون و کلاهبرداری از سر مردم بودن

اصلا از کجا معلوم برای دزدی نیومده؟ .. برای اینکه راه وچاه خونه رو یاد بگیره و به شب ناغافل برای دزدی بیاد ..؟

باید ببینمش تا خیالم راحت بشه .. استرس بدی داشتم .. از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم و از پله ها بالا رفتم ..

ریحانه باروی باز دم خونه منتظرم بود .. از همونجا تو دلم قربون صدقه اش رفتم .. ریحانه من عطر بهشت میداد ...



-سلام خانمم ..

-سلام اقامون ..بفرماتو ..

-مرسی ..

به ارومی ازش پرسیدم ..

-مهمونت هنوز نرفته ..؟

-نه چطور مگه ..؟

-هیچی همین جوری پرسیدم ...

پریسا خانم به استقبالم اومد ..

-سلام امیرجان ..

-سلام مادر ...خوبید شما ..؟

-مرسی بیا بشین خوش اومدی ..

نشستم وبا نگاهم ریحانه رو که به سمت اطاقش میرفت بدرقه کردم ..ریحانه دستش رو رو

دستگیره گذاشت ولی به سمتم چرخید ..ولبخند شیرینی زد که جوابش رو با لبخند دادم ..

همزمان که در باز شد ..دختر بدون حجابی با تاپ وموهای بسته تو چهارچوب در مشخص شد ..

سریع سرچرخوندم ولی حس میکردم نفس هام کند شده ..اصلا فکر نمیکردم دوست ریحانه تا

این حد ولنگار باشه ..حتی مراعات نکرده بود که یه پوشش مناسب داشته باشه ...

-بیا پسرم چایی رو تازه دم کردم ..

به سختی خودم رو کنترل کردم ..

-زحمتتون شد ..

-این چه حرفیه ..ساجده خانم وحاج اقا چطورن ..فاطمه جان چطوره ..

-الحمدلله همگی سلام میرسونن ..راستی مادر ..؟

-بله پسر م ...

-این دوست ریحانه ...همین دوستش که تو اطاقشه ..شما میشناسیدش ..؟

-نه ریحانه رفته بود استخر با هم آشنا شدن ..راستی دستت درد نکنه پسر م تو این چند وقته خوب زیر پروبال خونوادهءما رو گرفتی ..

از وقتی که دست اقا کریم رو بند کردید وضع زندگیمون بهتر شده ..از نظر مالی خیلی تحت فشار بودیم ..

بیچاره ریحانه ام به خاطر وضع مالیمون حتی نتونست دانشگاه بره ..خدا خیرت بده پسر م ..

-من که کاری نکردم مادر ..ریحانه وشما خیلی برام عزیزید ..

-لطف داری ..من واقعا از این وصلت خوشحالم ..ایشالله که به پای هم پیر بشید ..

-ایشالله سایهءشما واقا کریم صد سال بالا سر بچه هاتون باشه ...

همون لحظه در باز شد وناخواسته نگاهم رو ریحانه ودختر پشت سرش افتاد ..

به احترام ریحانه ودوستش از جا بلند شدم ..با اینکه همون لحظه سرم رو پائین انداختم ولی طرح چهرهءدختر کاملا تو ذهنم موند ...یه دختر معمولی بود ولی به خاطر آرایش چهره وتیپ ولباسش زیباتر به نظر میرسید .

سلامی گفت که زیر لب جوابش رو دادم ..

-بفرمائید خواهش میکنم ..

برگشت به سمت پریسا خانم وگفت ..

-ببخشید پریسا جون مزاحم شدم ..

-این حرفها چیه عزیزم ..خونهءخودته ..هرموقع دوست داشتنی بیا قدمت سرچشم ..

با وجود اینکه از صمیم قلب هیچ تمایلی برای ادامه دوستی ریحانه و این دختر نداشتم ولی تو اون لحظه به احترام پریسا خانم و نون و نمکی که سر سفرشون خورده بودم سکوت کردم و با خودم عهد کرد حتما تو یه فرصت مناسب با ریحانه حرف بزنم ..

مینا رفت و ریحانه هم تو عرض بیست دقیقه آماده شد و هردو با هم از خونه زدیم بیرون ..

تو ماشین نمیدونستم که چه جوری سر صحبت رو باز کنم .. ولی مطمئن بودم که من اصلا نمیتونم با وجود همچین دختری تو زندگی همسرم کنار بیام ..

کسی که به فاصله چند ساعت آشنایی به خونشون میاد و خیلی راحت تو اطاق ریحانه لم میده و براش مهم نیست که ادمهای بیرون با دیدن سرو وضعش چه طرز فکری راجع بهش دارن دوست خوبی برای همسر من نبود ..

اصلا چه جوری میتونست به خونواده ریحانه اطمینان کنه ..؟ از کجا معلوم که خونواده ریحانه ادمهای خوبی بودن؟ ..

آخه اون دختر چه جوری میتونست به این راحتی اطمینان کنه و پا تو این خونه بزاره ؟

اصلا گیرم ریحانه دروغ گفته بود و چند تا مرد تو این خونه زندگی میکردن ... واقعا که از همین الان معلوم بود چند مرده حلاجه ..

-ریحانه خانم ..؟

-جانم ..؟

-میشه یه خواهشی ازت بکنم .؟

-چه خواهشی ..؟

-این دوست جدیدت ..

-منظورت میناست ..؟

-اره همین مینا خانم ... میشه ازت خواهش کنم که دیگه باهاش رابطه نداشته باشی ..؟

-چی ..؟ چرا ..؟

-به نظرم دختر خوبی نیومد ..

-چی میگی امیرحافظ ..؟ دختر به اون خوبی .. اینقدر راحت و صمیمی بود که تو عرض یه ساعت باهاش عیاق شدم .. وای نمیدونی امیرحافظ چه دختر موفقیه ..

میگفت تو یه شرکت هم سهام داره هم مدیر اجراییه .. همسن منه ها ولی اینقدر تو زندگیش پیشرفت کرده که واقعا بهش غبطه میخورم .. من آس و پاس کجا و اون کجا .

اصلا از حرفهایی که ریحانه میزد خوشم نمیومد ... ریحانه حق نداشت خودش رو با اون دختر و لنگار مقایسه کنه ..

-اولا شما خانم منی ... هرچی که من دارم مال تو! .. دوما که شاید دروغ گفته باشه .. تو چرا حرفهایش رو باور کردی ..؟

ریحانه با ناراحتی نگاهی بهم انداخت ..

-وا خب چرا باید دروغ بگه ..؟ چقدر بد بینی امیر حافظ ...

-مردم دلیل های زیادی برای دروغ گفتن دارن ..

-ولی من با این حرفت موافق نیستم نه من مال و منالی دارم نه اصل ونسبی که بخواد برای رسیدن به اونها با دروغ بهم نزدیک بشه ..

سکوت کردم و حرف دیگه ای نزدم .. جز این راهی نداشتم .. نمیتونستم تمام دلایلی که برام مهم بودن رو بهش بگم ..

نمیتونستم بگم به دختری که به این راحتی خودش رو در معرض دید دیگران میذاره و خیلی راحت با کسی که تنها چند ساعته باهاش آشنا شده صمیمی میشه و بدون هیچ شناختی به خونه اش میره همیشه اعتماد کرد ..

نمیتونستم بگم حس مردانه ام آلازم های بدی راجع به این دختر میده .. اینکه اون دیدی که من به زندگی داشتم و ریحانه نداشت

تو این چند سال بعد از مواجه شدن با کلی ادم ... ادم شناس قابلی شده بودم .. وریحانه ساده تر از اون بود که متوجه این هشدارها بشه ...

به اجبار سکوت کردم و ترجیح دادم صبر کنم تا مینا دوست جدید ریحانه رو بیشتر بشناسم ..  
خوشبینانه فکر میکردم ممکنه این دوستی موقت باشه و بعد از یه مدت ریحانه از این دوستی دست میکشه ..

برای فراموش کردن این دلخوری به سمتش چرخیدم ..

-خب خانم خانم ها حالا بگو کجا بریم ؟..

با لذت به سمتم برگشت .. به خیال خودش تونسته بود قانعم کنه .. و حالا چشمه‌هاش از خوشی برق میزد ..

-هرجا اقامون بگه ..

-پس حداقل بگو چی میخوری ؟..

-هرچی اقامون بخوره ..

لپش رو کشیدم و گفتم ..

-ای شیرین زبون ... پس احتمالا اگه اقاتون هوس یه دست کله پاچه فرداعلا رو کرده باشه شما باهاش مشکلی نداری نه ؟..

-!..؟ امیرحافظ حالم بد شد ..

صدای خنده ام بلند شد و ریحانه با ناز صورتش رو برگردوند ..

-قربون خانم گلم برم من .. کی این وقت شب کله پاچه میخوره که مادومیش باشیم ؟.. باهات شوخی کردم ریحانه من .. بریم افتخاری ...؟

لبهای ریحانه یه بار دیگه خندید ..

-بریم ... سالاد های افتخاری معرکه است ..

با دلی خوش و فراموش کردن مشکلات پاروی پدال گاز گذاشتم و روندم به سمت رستوران غافل از اینکه این کوتاه اومدن بی موقع ... این سکوت بی معنی ... باعث کلی مشکلات میشه که در آینده میتونه زندگی ها رو بیاشونه ... همون جوری که زندگی من رو پاشوند ...

\*\*\*

با باز شدن پای مینا به زندگی ریحانه پس لرزه های اون شامل زندگی من هم شد ... توقعات کوچیک و بزرگ ریحانه بی هوا از میون پایه های رابطه من سر درآورد .. توقعاتی که گاهی اجرا کردنشون برام راحت بود و گاهی سخت و مشقت بار .. اولین اونها کلاس های ورزشی و تفریحی ای بود که ریحانه بی صبرانه شروع به نام نویسی توهر کدوم کرد .. برای هر برنامه ای شهریه ای جدا میخواست که بعد از تقریبا دو هفته دیدم درست نیست که هر بار ریحانه مثل مواجب بگیرها دستش رو به سمتم دراز کنه ... به خاطر همین یه حساب پس انداز براش باز کردم و سعی کردم هفتگی پول واریز کنم تا مشکلی نداشته باشه .. اقا کریم حقوق بالایی نداشت و همون حقوق ناچیز هم کفاف خوش گذرونی های ریحانه و دوست مثلا صمیمیش مینا رو نمیداد ... تو این یک ماه زبونم مو درآورد از بس که با ریحانه صحبت کردم تا این رشته دوستی احمقانه رو که هر روز مستحکم تر از قبل میشد رو ببره .. ولی ریحانه حرف به گوشش نمیرفت .. نه تهدید .. نه تشویق .. نه ملایمت و زبون خوش .. هیچ کدوم تاثیر گذار نبود .. مینا ناخونده اومد و صاحب دل و روح ریحانه من شد .. حتی بعضی از وقتها میخواستم به سراغ مینا برم و خودم شخصا باهاش سنگهام رو وا بکنم .. ولی میدونستم تا وقتی که ریحانه قانع نشه این رابطه گسسته نمیشه ...

اوایل وقتی ازم خواست تا به کلاس های تفریحی بره زیاد برام عجیب نبود.. به ریحانه حق میدادم که هفته ای دو جلسه برای شنا یا اروبیک بره

ولی وقتی درکنار اینها کلاس زبان و خرج و مخارج کوه و سینما رفتن و خرید مانتو و شلوار مدرز هم اضافه شد.. دیدم نمیتونم از پس این همه ولخرجی ریحانه بر پیام ...

بارها و بارها گوشزد کردم که این مدل خرج کردن درست نیست... در شان همسر من نیست که با هر مد جدیدی.. تو پاساژها چرخ بزنه و تا ریال اخر پولش رو خرج و سائلی کنه که از نظر من هیچ ارزشی نداشتن ...

درسته که خدارو شکر به حد نیاز به من و خونواده امون داده بود ولی من به زنی احتیاج داشتم که اگه یه روزی ازش میخواستم با نداری و دست تنگم بسازه همراهم میشد و نه نمی آورد ..

ولی انگار ریحانه برخلاف شخصیت در ذهنم بود.. ریحانه از اون کسایی بود که میگفت دم غنیمته ..

مشکل دیگه ای هم که تو این چند وقت به شدت ازارم میداد رابطهء بیش از حد صمیمانهء ریحانه و مینا بود.. رابطه ای که کمرنگ نشده بود هیچ... بلکه هرروز مستحکم تر از قبل میشد ..

مینایی که حالا وقتی میدیدمش به هیچ وجه نمیتونستم وجودش رو درکنار ریحانه باور کنم ..

اگه ریحانه تا این حد ساده دل نبود شاید مشکلی نداشتم ولی متاسفانه هرروزی که میگذشت ریحانه بد تر از قبل از اون ریحانهء گذشته فاصله میگرفت و به شخصیتی مثل مینا نزدیک تر میشد ..

اون روزی که باورم شد اثرات مخرب مینا خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر میکردم رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ...

ریحانه داشت تغییر میکرد و این تغییر رو زمانی دیدم که دیگه کار از کار گذشته بود.. ریحانهء من جزئی از وجود مینا شده بود ...

\*\*\*

روز سه شنبه بود و من برخلاف تمام روزها برای برداشتن مدارک به خونه رفته بودم ..

ساعت نزدیکی های یازده صبح بود و هیچ کس خونه نبود .. مامان طبق معمول برای کمک به خانم های مسن به اسایشگاه سالمندان رفته بود و فاطمه هم که دانشگاه بود ..

شناسنامهء خودم و کارت ملی و کپی هاشون رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ..

همون جور که به سمت سرکوچه میرفتم از دور دو نفر رو که شباهت زیادی به ریحانه ومینا داشتن دیدم ..

تمام تعجبم از این بود که تنها تفاوت این دختر با ریحانهء من چادری بود که به سر نداشت ..

دختری که کنار مینا راه میرفت لاقلا از نظر ظاهر و پوشش هیچ شباهتی به ریحانهء من نداشت ...

حداقل نه با اون مانتوی تنگ کوتاه و اون شالی که ولنگارانه و از سر بی حوصلگی روی سر انداخته بود ...

ماشین رو بی اراده کنار کوچه پارک کردم مینا و دختر بدون توجه به من از کنار کوچه رد شدن و در نهایت آه از نهادم بلند شد ..

ریحانه بود .. زن من .. ولی این که دیگه ریحانهء من نبود ..

این دختری که تا این حد ارایش کرده بود و جلف و زننده میخندید هیچ شباهتی به اون ریحانه ای که با هر قربون صدقه ام گونه هاش سرخ میشد و چشمه هاش رو از شرم به زمین میدوخت نداشت ..

بی اراده از ماشین پیاده شدم .. هر لبخند و قه قه اش تیری بود که به قلبم فرو میرفت ..

من ادم خشکه مقدسی نبودم .. اما این وضع ریحانه برام عجیب بود ..

باور نداشتم چیزی رو که چشمهام میدید و عقلم حکم میکرد ..

ریحانه ومینا همچنان در حال بگو و بخند بودن دم در خونهء ریحانه ایستاده بودن که مینا که به سمت من بود لحظه ای نگاهش به سمت من چرخید ...



تو همون لحظه حس کردم رنگ از رخس پرید ..ومتعاقب اون ریحانه بود که به سمتم چرخید ..  
تو یه لحظه دست ریحانه بالا رفت وشال رو پائین تر کشید وتمام موهای رو پوشوند ..نا خواسته  
پوزخندی روی لبم نشست ..اون چیزی رو که نباید بینم دیده بودم... دیگه پوشوندن موهای تو  
این حالت اهمیتی نداشت ..

از خودم ..از زندگی بدم اومد ..من همچین ادمی نبودم ..من زخم رو محسور نکرده بودم ..که حالا  
ریحانه با دیدن من این جورى بترسه ورنگش عوض بشه ..من به نظرش ...عقایدش احترام  
میداشتم ..

اگه میخواست چادری نباشه ..باید بهم میگفت ...از همون اول بهم میگفت ...باید میگفت تا راحت  
تر تصمیم بگیرم ..شاید برام سخت بود ولی به نظرش احترام میداشتم ..

این سیرت حاج بابا بود ..اولین قدم در راه رضای حق ..احترام به بنده هاش واطرافیانم مخصوصا  
همسر وفرزندانش هرکسی بود

بهش که رسیدم با لکنت سلام کرد ..

-س..سلام ..

فقط سرتکون دادم حالم خیلی خراب بود ...اعتمادزیدی که به ریحانه داشتم جلوی چشمهام  
پودر شده بود ..

مینا هم که با حضور من کاملا معذب شده بود واز اون خنده های عشوه گرانه اش دیگه خبری  
نبود زودی یه سلام - خداحافظی کوتاه کرد ورفت ..

به ارومی گفتم ..

-بیا ریحانه باید با هم حرف بزنیم ..

با همون رنگ وروی پریده که حتی از پشت خروارها لوازم آرایش هم میتونستم تشخیص بدم  
گفت ..

-ولی مامان ..نگرانم میشه ...

کاملاً مشخص بود که ازم میترسه .. سعی کردم با آرامش کارم رو پیش ببرم .. هرچند به قدری سرخورده شده بودم که از خودم وزندگیم بدم اومده بود ..

چند قدم بهش نزدیک شدم که ترسید و خودش رو به سمت درخونشون کشید .. بازهم پوزخندی روی لبهام نشست ..

از من میترسید ... از منی که همیشه ودرهمه حال باهاش مهربون بودم میترسید ..

یعنی تو این چند ماه نفهمیده بود که من با مردهای دیگه فرق دارم . نفهمیده بود که هرچی باشم ... کتک زدن یه زن وازار جسمی یه زن تو مرام وقاموسم نیست ...؟

به ارومی دستم رو دراز کردم وزنگ خونشون رو زدم ..

-بله ..

-سلام مادر ... منم امیرحافظ ..

-سلام امیرجان .. خوبی ..؟ چی شده این وقت روز خونه ای ..؟

از صدای دستپاچه اش حدس زدم که اون هم از این تغییر روش ریحانه خبر داره ..

-کاربرام پیش اومد

-حالا بیا تو مادر ..

-نه مزاحم نمیشم دارم ریحانه رو با خودم میبرم بیرون زنگ زدم نگران نباشید ..

صداش دستپاچه تر شد ..

-ریحانه ..؟ ریحانه پیش شماست ..؟

-بله با اجازه اتون کارش دارم ..

دیگه فرصتی برای صحبت بیشتر به پریسا خانم ندادم وبه ارومی بازوی ریحانه رو گرفتم وبه

سمت ماشین هدایت کردم ..

همین که نشستیم تو ماشین استارت زدم و راه افتادم .. زنگ زدم به حاج بابا و تو چند تا جمله به صورت خلاصه گفتم که برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده و دارم میرم کمکش .. حاج بابا هم حرفی نزد و قبول کرد ..

تو تمام این مدت سکوت کردم و به خودم اجازه دادم تا کمی اروم بشم .. عصبانی نبودم .. دیوونه هم نبودم .. فقط بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم دلخور بودم .. شاید هم سرخورده ...

انتظارو توقع این بی اعتمادی رو نداشتم ... اگه بهم گفته بود ... اگه میدونستم و حتی بدتر از این وضعیت هم میدیدمش ... تا این حد دلخور نمیشدم ..

باید حرف میزدم باهاش ... باید دلیل این تغییرات بد و ناجور رو میپرسیدم .. هرچند که نپرسیده هم میدونستم که اینها تاثیرات همنشینی با دختری مثل میناست ..

هنوز چند دقیقه ای از قطع کردن تلفن نگذشته بود که بی هوا صدای هق هق ریحانه ماشین رو پرکرد ..

-بخشید امیرحافظ .. اشتباه کردم ..

ماشین رو با کلافگی کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم .. تو سکوت خیره شده بودم به خیابون خلوت و گوش سپردم به هق هق ریحانه ...

اونقدر از دستش دلخور بودم که حتی صدای گریه اش هم نمیتونستم حس دلخوری رو کمرنگ کنه ..

-به خدا بار اولم بود ..

قلبم تیر کشید .. مطمئنا بار اولش نبود .. کسی که اون طور راحت شال رو رو سرش نگه میداشت بار اولش نبود ... نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم ...

ریحانه قطعا بار اولی نبود که با این سروشکل بیرون رفته و معلوم نبود که تا حالا چند بار بدور از چشم من تیپ عوض کرده بود و به هوای کلاس شنا و زبان از خونه بیرون رفته بود ..

واقعا تو یه لحظه غیرتم به جوش اومد و غریدم

-قسم نخور ریحانه..قسم نخور..هم تو وهم من میدونیم که بار اولت نیست ..

برگشتم به سمتش وادامه دادم ..

-به سوال من جواب بده ریحانه...من تا حالا بهت سخت گرفتم ..؟تو این مدت سه چهار ماهه کوتاهی کردم ..؟تا حالا محصورت کردم یا مجبوروت کردم کاری رو که دوست نداری انجام بدی ...؟ صدای گرفته،ریحانه دلم رو ریش کرد ..

-نه ..

با درد نالیدم ..

-پس چرا...چرا ازم مخفی کردی..؟چرا از همون اول بهم نگفتی که دلت نمیخواه چادر سر کنی ؟..

چرا مثل احمقها گولم زدی که الان این حس بد رو نسبت به خودم ورفتارم داشته باشم ...

میدونی که با این کارت چه توهینی به من وشعورم کردی ...؟وقتی این جوری دزدانه در غیاب من با همچین تیبی بیرون میری احساس میکنم یه انسان بدوی وعقب افتاده وجاهل هستم که زخم از ترسش مجبور شده جلوش با چادر بگرده وپشت سرش با مانتو بیرون بره ...

-ببخشید ...تروخدا ببخشید ..

-ریحانه تو میفهمی با این کارت چی کار کردی ..؟به منی که همیشه سعی داشتم بهت احترام

بذارم بی حرمتی کردی ..به منی که جز رضای دلت هیچ چیز دیگه ای برام مهم نبود ..

با اینکه سختم بود هرچی خواستی گفتم چشم...نه برای اینکه خُرده... بُرده ای باهات داشتم ... بلکه میخواستم از ته دل از اینکه با من هستی خوشحال باشی ...

نه تنها مالی... بلکه از همه لحاظ چه معنوی وچه مادی بهت رسیدم ..

چون میخواستم بهت ثابت کنم که خدا خدا کردن هام به زبون نیست ..به دلمه...به اعمالمه...به

احترام...به شعور وفرهنگ زخم به عنوان یه انسانه ...

ریحانه ازت توقع نداشتم .. اصلا ازت توقع نداشتم .. خردم کردی .. من رو ... من مرد رو بدجوری شکستی ..

با همون چشمهای اشکی که حالا به خاطر گریه و استفاده از لوازم آرایش سیاه و بد منظره به چشم میومد دستم رو گرفت ..

-تورو خدا نگو امیرحافظ .. دلم میخواست یه بار با میل خودم بگردم .. دوست داشتم من هم مثل بقیه بودن رو تجربه کنم .. مثل دخترهای هم سن و سال خودم

وقتی دوستهام مسخره ام میکردن که شبیه به مامان بزرگ ها میگردم .. که امل و قدیمی هستم ناراحت میشدم ..

با ناراحتی چرخیدم به سمتش و با عصبانیت دستم رو کشیدم بیرون .

-هیچ میدونی چی میگي ریحانه ..؟ تو بیست و دوسالته .. دیگه یه دختر نوجون سیزده چهارده ساله نیستی که حرف و نظر دوستهات برات مهم باشه ..؟

-درسته ولی این من نبودم که چادر رو انتخاب کردم بابام بود که به اجبار از همون اول کاری کرد بدون قدرت تصمیم گیری چادر به سر کنم ..

با مکث برگشتم به سمتش .. هیچ از حرفهایی که میزد خوشم نمیومد .. من فکر میکردم ریحانه فهمیده تر از بقیه دخترهاست ..

شاید هم عشق و علاقهء بیش از حدم این فکر رو تو کله ام انداخته بود

ولی حالا میدیدم که نه تنها نوع پوشش رو اجبارا انتخاب کرده

بلکه به درجه ای رسیده که از اون پوشش زده شده و حالا میخوااد سبک و نوع زندگی امثال مینا و دوستهات رو امتحان کنه ..

-ریحانه .. عزیز دلم .. از همون اول هم تو جلسهء خواستگاری بهت گفتم که من به هرکسی برای انتخاب نوع پوشش حق میدم ..

البته در حد معقول... آگه تو هم راضی نیستی که چادر به سر کنی با اینکه واقعا ناراحت میشم ولی بهت زور نمیگم.. حق انتخاب با خودته ..

ولی ازم نخواه کنار بایستم وشاهد باشم که ریحانهء محجوب وسادهء من تبدیل به این دختری که حتی نمیدونم چه لقبی براش بذارم بشه ...

ریحانه... هم من... هم خودت... خوب میدونی که همهء اینها تاثیرات مخرب دوستی تو با میناست ..

با وجود گریه تشر زد ..

-امیر حافظ!!

-خوب میدونی که حرفهام عین حقیقته... ما سه ماه که به هم محرمیم.. و تو این یه ماهه که تو با مینا دوست شدی از این رو به اون رو شدی ..

آگه میخوای به دوستیت با مینا ادامه بدی.. دیگه حرفی نمیزنم.. چون یک ماهه که دارم بهت میگم ازش فاصله بگیر و تو به حرفم گوش نمیدی.. ولی اینکه بخوای مثل اون باشی نه... نمیتونم ریحانه ..

-مگه اون چشه..؟

با تعجب برگشتم به سمت ریحانه.. یعنی تا این حد بندهء مینا بود که این طور تغییر وضعیت بده.. حالا دیگه گریه نمیکرد... هق هق هم نمیکرد... بلکه داشت مثل یه ببر ماده از رابطه اش با مینا حمایت میکرد ..

-چشه..؟ یعنی نمیبینی که تو و اون دو تا ادم متفاوتید..؟ تفاوتهای تو و مینا به چقدری زیاده که من حتی باورم نمیشه تو هنوز به دوستیت با مینا ادامه بدی ...

ریحانه یه بار دیگه ازت خواهش میکنم.. این دوستی رو قطع کن.. کم کم داری عوض میشی... دیگه اون ریحانه ای که میشناختم نیستی ...

ریحانه پر توقع جواب داد ..

-یعنی اگه همون جور تو سری خور و کودن و پپه باقی میموندم خوب بود ..؟

-ریحانه ...!!

با چنان ناراحتی ای اسمش رو بردم که سکوت کرد ... کاش این علاقه ای که تو دلم این جوری ریشه دار شده بود.. نبود ... کاش این همه دوستش نداشتم ... کاش تک ستارهء دلم نبود تا بتونم به راحتی باهاش بحث کنم ...

ولی حیف .. حیف که علاقهء من به ریحانه اونقدر زیاد بود که باعث میشد خیلی از مشکلات رو نبینم ... خیلی از تفاوت ها ... وهمین تفاوت ها شد آفت زندگی من .. شاید هم عشقمون ..

نفس عصبیم رو به زور بیرون فرستادم .. کم کم این بحث ها اونقدر فرسایشی شده بود که حس میکردم دیگه گنجایشش رو ندارم ..

-اگه از نظر تو دختری که حریم ها رو رعایت میکنه و محرم و نامحرم سرش میشه و با دیدن شرم و حیای وجودش لذت میبردی .. کودن و پپه به حساب میاد ..اره ...

من اون دختر کودن رو به این دختری که حتی دیگه نمیشناسمش ترجیح میدم ریحانه یه دفعه ای براشفت ..

-تو حق نداری بهم توهین کنی ..

-خودت میدونی که توهینی در کار نیست .. بذار واقعیت رو بهت بگم ریحانه ... من به هیچ عنوان این تعقیبات نامعقول رو درست نمیدونم و ترجیح میدم تو تمام رابطه ات با مینا رو قطع کنی ..

و به روال همون دختر صاف و ساده ای که به راحتی میتونستم محبت و علاقه رو تو چشمه اش ببینم برگردی ... یادمه همین چند وقت پیش بهم گفتی که یه روزی عاشق من بودی

سکوت ریحانه باعث شد ادامه بدم ..

-ریحانه باور کن هیچ کس تو دنیا تورو به اندازه من دوست نداره .. این من و توئیم که باید تمام عمرمون رو کنار هم سرکنیم ... امثال مینا توی زندگی من میان و میرن ... پس نباید اجازه بدیم که وجودشون خدشه ای به رابطهء قشنگمون وارد کنه ..

خواهش میکنم ازت عوض نشو...همون ریحانهء معصوم گذشته بمون ..من تمام دنیام رو زیر پای همون ریحانه ای که بوی عطر بهار نارنج میداد میریزم ..

-یعنی میخوای اجبارم کنی که چادر سرکنم .؟

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم این طور که معلوم بود ریحانه قصد بازگشت به رفتار و منیش گذشته رو نداشت یا اگه هم داشت دیگه دوست نداشت چادر سرکنه ...

اجبارا کوتاه اومدم ..دوست نداشتم نقش یه ادم عقب موندهء جاهل رو براش اجرا کنم .

من باید با پای دلم پیش میرفتم نه با قدرت و زور بازویی که خدا بهم داده بود تا بتونم دل ریحانه رو بدست بیارم ..

برگشتم به سمتش و صلح جویانه گفتم ..

-نه عزیز دلم ..اگه میبینی سختته لازم نیست چادر سرکنی ..چادر سرکردن حرمت داره ..قداست داره ..دوست ندارم مثل بعضی از دخترها که چادر رو فرمالیته برای رد شدن از یه سری محدودیت ها سر میکنن سرکنی ..

تو مختاری ریحانه ...ولی بدون یه سری خط قرمزها برام مهمه اونها رو رعایت کن وسیعی کن دوباره با فکر به حجاب و چادر نگاه کنی ..مطمئنا چادر سرکردن به اون سختی ای که تو میگی نیست ...

صدای خوشحال ریحانه تو ماشین پیچید ..

-آخ جون امیرحافظ ..مرسی مرسی ..تو نمیدونی چقدر برام سخت بود ...

نفسش رو با رضایت و راحتی بیرون فرستاد ..

- تو اگه اجازه بدی بابا هم راضی میشه .. اخیش دیگه راحت شدم ..

با تاسف سری تکون دادم وخیره شدم به ماشین های عبوری ...حرف من چیز دیگه ای بود ولی ریحانه نه تنها گوش نداده ...بلکه فقط با تیکه برداری از رو حرفهای من به اون هدفی که میخواست رسید ..



نمیخواستم مهجور باشم .. وگرنه میتونستم به راحتی اب خوردن از قدرتم سواستفاده کنم ولی خودم هم میدونستم که اینکار هیچ دردی ازم دوا نمیکنه ...

با اینکه سختم بود .. با اینکه اصلا نمیتونستم این ریحانه ای رو که هرروز به سمت مینا و منیش متمایل تر میشه رو قبول کنم ... ولی بازهم دندون رو جیگر گذاشتم و حرفی نزدم ...

باید با حاج بابا حرف میزدم تا راهی پیش روم بذاره .. بعد از سه ماه محرم شدن حالا باور داشتم که از این ریحانهء متغیر میترسم

کنار میز حاج بابا که داشت کاغذ های روی میز رو دسته میکرد ایستادم وسینی چایی خوش عطر عزیز رو روی میز گذاشتم ..

-خسته نباشی حاج بابا

-مونده نباشی ... چطوری باباجان ..؟

با بی حوصلگی روی صندلی کنار میز نشستم ..

-خوبم حاج بابا ..

حاج بابا از پشت شینهء عینک مطالعه اش بهم خیره شد .. به اجبار سرم رو پائین انداختم

-ولی من که فکر نمیکنم خوب باشی .. اتفاقی افتاده که از صبح که اومدی خونه ... تو همی ..

-راستش حاج بابا خودتون میدونید که من چقدر براتون احترام قائلم .. از اون طرف خیلی وقتها مشکلات زیادی داشتم که با کمک شما حل شده ... حالا اومدم تا هم باهاتون دردودل کنم ... هم ازتون کمک بخوام ..

حاج بابا با اخم کمرنگی که روی پیشونیش نشسته بود سری تکون داد و منتظر بهم خیره شد ..

-راستش ریحانه ..؟

حاج بابا با نگرانی پرسید

-ریحانه چی بابا ..؟ اتفاقی افتاده .. حالش خوبه ..؟

-نمیدونم شاید اره... شاید هم نه... من وریحانه سه ماه که به عقد هم دراومدیم دوماه اول خوب بود.. یعنی عالی بود..

حس میکردم ریحانه همونیه که میخوام... همونی که یه عمری از خدا میخواستم تا سرراهم قرار بده

ولی از ماه پیش که با دختری به اسم مینا آشنا شد ریحانه هم شروع به تغییر کرد..

کم کم توقعاتش بالا رفت.. اخلاقش به مرور عوض شد.. خرج ومخارجش سرسام اور شده وخب یه جورهایی... از اون دختر ساده ومعصومی که من تو روزهای اول دیده بودم فاصله گرفته..

راستش حاج بابا مینا دوست جدید ریحانه زیاد به نظرم دختر خوبی نمیرسه..

-امیرحافظ بهتره راجع به مردم قضاوت نکنی...

-مجبورم حاج بابا.. ریحانه عوض شده.. خرج ومخارج کلاس و مانتو وروسری به کنار.. امروز دیدم که حتی دیگه چادر هم به سر نمیکنه..

اخم پیشونی حاج بابا پررنگ تر شد..

-از دوستش برام بگو..

-چیزی رو که دیدم براتون میگم.. تقریباً یه ماه پیش ریحانه با این خانم تو استخر آشنا میشه.. وظرف یک ساعت چنان با هم صمیمی میشن که با ریحانه تا دم خورشون میره

وبعد از اون هم به تعارف ریحانه چند ساعتی رو مهمونشون میشه..

خب از همینجا بود که من نظرم راجع به این خانم کمی منفی شد.. مطمئناً ادم با هر دوستی ای پا به خونه زندگی اون شخص نمیذاره...

وقتی تو پذیرایی خورشون نشسته بودم ریحانه بی هوا دراطاق رو باز کرد وخب.. راستش اصلاً حجاب مناسبی نداشت..

شاید اگه ریحانه برادر ساده ای داشت خیلی راحت میتونست تحت تاثیر پوشش دوست ریحانه قرار بگیره ..

بعد از اون هرکاری کردم تا دوستی ریحانه واین خانم قطع بشه نشد که نشد ..

-چه جور دختریه ...؟ کس وکارش چیه ..؟

-این طور که ریحانه میگفت چند ساله که ازدواج کرده و حالا از همسرش جدا شده وبا مهریه ای که گرفته تونسته توی شرکت سهام دار بشه واز طرف دیگه مدیر اجراییه اون شرکت هم به حساب بیاد ...

ریحانه بیشتر به خاطر موفقیت و خوش سر زبونیش ومخصوصا تیپ ونوع زندگیش حاضر نیست از این خانم دست بکشه ...

یه جورهایی اون رو الگوی خودش قرار داده وهرروز بیشتر از روز قبل کارهاش ورفتارش شبیه به اون خانم میشه ..

-حالا میخوای چی کار کنی بابا جان ..؟

-نمیدونم حاج بابا ..صبحی که ریحانه رو با اون مانتو و تیپ وقیافه دیدم حالم خیلی بد شد ...اصلا توقع همچین پوششی رو نداشتم

-بد برخورد نکردی که ..؟

-نه حاج بابا ..اتفاقا بهش گفتم در حد متعادل حق داره پوشش رو خودش انتخاب کنه ..ریحانه هم از خدا خواسته قبول کرد

نفس سنگینی کشیدم وادامه دادم ..

-حالا دیگه نمیخواد چادر سر کنه .

حاج بابا به ارومی به سمت پنجره رفت ودستهاش رو از پشت به هم گره زد ..

-بهت حق میدم امیرحافظ که نگران باشی ... که بترسی .. ولی اگه بخوای بیش از حد به ریحانه سخت بگیری مجبورش میکنی تا بهت دروغ بگه تا دوستیش رو از تو قائم کنه ..

باید از راهش وارد بشی ... درسته که دوست ریحانه بی تاثیر نیست ولی اگه بتونی ذهن ریحانه رو شفاف کنی اونوقته که دوستش هرکاری کنه بازهم نمیتونه روش تاثیر بذاره ...

ریحانه باید به حدی برسه که بتونی بدون حرف بهش اطمینان کنی ... مثل خود تو ... یا فاطمه .. خیلی ها تو زندگیت اومدن تا تو رو شبیه به خودشون کنن .. ولی تو راه خودت رو ادامه دادی ..

شک نکردی .. حالا هم وظیفه داری تا ریحانه رو با واقعیات زندگی آشنا کنی .. مثل اینکه من ومادرت هم اشتباه کردیم ...

ریحانه اون طور که به نظر میرسید هنوز پخته نشده و تاثیر پذیریش از دوستش نشون میده که باید بیشتر از همیشه با محبت .. با روی خوش و زبون ملایم به راه بیاریش ..

همون جور که نگاهم رو گلهای قالی گیر کرده بود زمزمه کردم ..

-میتراسم حاج بابا ... میتراسم برای هرکاری دیر شده باشه ..

حاج بابا با همون ملایمت همیشگی گفت ..

-امیدت به خدا باشه پسرم ... هرچی که اون بالای صلاح بدونه همون میشه ..

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم ... فکر میکردم با اومدن به این اطاق و حرف زدن با حاج بابا سبک میشم ولی با حرفها و هشدارهایی که حاج بابا داد .. فهمیدم که قضیه به اون اسونی ها نبود که من فکر میکردم ... مشکل بفرنج تر از این حرفها بود ..

سعی کردم عزمم رو جزم کنم تا دوباره ریحانه ام رو به همون ریحانهء گذشته بدل کنم ..

غافل از اینکه ریحانه با مینا و رویهء زندگیش به سرعت شکل گرفته بود و دیگه نمیتونستم بدون شکستنش تغییرش بدم ..

اون هم شکستنی که ممکن بود صدمات جبران ناپذیری به روح و روان ریحانه وارد کنه ..

..

همینکه مینا رو دم درخونهٔ ریحانه دیدم قدم هام رو تند کردم ... بالاخره اون روزی رسیده بود که خودم تنهایی باهاش صحبت کنم ... باید با این دختر حرف می‌زدم و می‌فهمیدم چی کاره است ...

من رو که دید داخل حیاط خونهٔ ریحانه شد و من هم پشت سرش رفتم ..

دیگه برام مهم نبود که همسایه‌ها چی می‌بینن و چه حرفهایی ممکنه پشت سرم بزنن ..

-سلام مینا خانم .. کجا به سلامتی .. چند لحظه تشریف داشته باشید باهاتون حرف داشتم ..

مینا برخلاف سری‌های قبل سینه به سینه ام ایستاد .. جووری که مجبور شدم یک قدم عقب بگذارم ... و همین کار هم باعث شد تا پوزخند مسخره‌ای رو لبهایم ارایش کرده باشه ..

-بفرمائید گوش میدم ..

عزمم رو جزم کردم و گفتم ..

-ببین خانم ... من دیگه نمیتونم وجود شما رو تو زندگی همسرم تحمل کنم ... شما پاتون رو از گلیمتون بیشتر دراز کردید ..

مینا با پوزخند دست به سینه شد و گفت ..

-منکه فکر نمیکنم کار خلافی کرده باشم ... این شمائید که با اخلاق و عقاید احمقانه اتون زن بیچاره رو اسیر کردید ... انگار که اون برده است و شما اقا بالاسرش ...

-کی همچین حرفی زده؟ .. من هرکاری که میتونم برای خوشی و بدست آوردن دل ریحانه انجام میدم ... ولی وجود شما باعث شده ریحانه عوض بشه ..

دیگه اهمیتی به ابرو و حیثیت خودش و من نمیده ... شما با کارهاتون ذهنش رو خراب کردید ..

-امیرحافظ !!..

صدای ریحانه بود که مرتب و آماده دم پله‌ها و ایساده بود .. با دیدن صورت ارایش شده اش پوزخندی زد و گفتم ..

-بفرمائید این هم از دست پروردهء شما... واقعا این زن منه ..؟ کسی که افتاب ومهتاب رنگش رو ندیده بود ..

-بس کن امیرحافظ ... تو به مینا چی کار داری ...؟

با حرص برگشتم به سمتش ..

-مینا مینا ...زندگیت شده مینا ...بعضی وقتها فکر میکنم اگه مجبور به انتخاب شی بین من واین خانم حتما این خانم رو انتخاب میکنی ..

مینا-اهان پس جنابعالی حسودیتون میشه ..

به لحن پرکنایهء مینا نیشخندی زدم ..

-بین خانم ..خوب گوشهات رو باز کن ...ریحانه زن منه ...درسته که هنوز سر خونه زندگیمون نرفتیم ..ولی از نظر خدا پیغمبری وشرع وقانون من شوهر ریحانه ام...

زنم رو هم خیلی دوست دارم واز اینکه با گشتن با شما داره تبدیل به یه شخصیت دیگه میشه متنفرم ...من بهت اجازه نمیدم ریحانهء سادهءمن رو هم مثل خودت تغییر بده ..

ریحانه -امیرحافظ تمومش کن ..

-این تویی که باید تمومش کنی ...دیگه نمیتونم ریحانه صبر کنم وخراب شدن زندگیمون رو ببینم ..

من و تو تا چند وقت دیگه ازدواج میکنیم ولی به جای اینکه تو این مدت به هم نزدیک تر بشیم از هم دور ودور تر شدیم .

اون هم فقط وفقط به خاطر دوستی بی ارزشی که با این خانم به ظاهر محترم داری ..

مینا با مشت های گره کرده جوشید ..

-احترام خودت رو داشته باش امیرخان ...اگه ریحانه زن تو و حاضره بهش دستور بدی واون مثل یه برهءاحمق اجرا کنه من نیستم ..

من جلوی امثال تو پسر حاجی ها وایمیستم .. به کسی اجازه نمیدم حقم رو پایمال کنه ..

ریحانه خودش میخواد با من دوست باشه ... من هم مشکلی نمیبینم .. اگه تو مشکل داری اشکال از ذهنیت خرابته .. ... بهتره دیگه هم به من توهین نکنی .. چون دفعه بعد با این ملایمت باهات حرف نمیزنم ..

وبه فاصله چند ثانیه عقب گرد کرد واز درخونه رفت بیرون .. ریحانه از پله ها پائین دوید تا دنبالش بره که مچ دستش رو گرفتم ..

-نرو ریحانه .اون دوست تو نیست .. این زن با این ذهن مسموم لیاقت تو رو نداره ...

ریحانه دندون هاش رو رو هم سائید ..

-میدونی امیرحافظ .. به وقتهایی حس میکنم اصلا نمیشناسمت ... به خاطر همین ترجیح میدم تو این لحظه ها اصلا نبینمت ..

با حرص دستش رو از تو دستم کشید بیرون واز پله های خونشون بالا رفت ..

با ناراحتی نفسم رو بیرون فرستادم و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم ..

خدایا خودت به خیر بگذرون ... این دختر مثل یه ببر زخمی فقط به فکر پاره کردن مردهاست ..

دارم کم کم فکر میکنم که دیگه نمیتونم باهاش مقابله کنم ..

-ریحانه جان عزیز دلم .. من که بهت گفتم تو مختاری حجابت رو انتخاب کنی ولی نه تا این حد

.. این پوشش اصلا در شان تو و خانواده ات نیست ..

ریحانه مژه های ریمل خورده اش رو بهم زد ..

- تو داری من رو مجبور میکنی .. من هر جور دوست داشته باشم میگردم ..

به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم تا صدام بالا نره ... الان وقت داد و ببیداد نبود ... باید قانعش

میکردم ..

خونوادهء ما تو این محل آبرو داشت سالیان سال بود که اهالی محل ما رو میشناختن و درست نبود که عروس حاج احمد رسولی ... معتمد وریش سفید محل با این سرو شکل مثل دخترهای ولنگار میگشت ..

- اخه این چه حرفیه که میزنی ریحانه؟ ... اگه قرار باشه هرکسی به خواستهء خودش عمل کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشد ..

با سرتقی توپید ..

- مگه من چه جوری میگردم؟ .. برو دخترهای مردم رو ببین به نسبت اونها من مثل دهاتی ها لباس میپوشم ..

- من به مردم چی کار دارم؟ .. تو زن منی .. نه اونها .. شاید یه نفر بخواد بدون روسری بیاد تو خیابون ... تو هم باید همون کار رو کنی ..؟ اخه چرا دیگه به حرفهام گوش نمیدی ریحانه ...؟  
خواستم دستش رو بگیرم که نگاهم به رنگ صورتی مات و ملایمی که روی ناخنش بود افتاد ..  
حرفم رو به کل فراموش کردم وبا تعجب به ناخون های لاک زدهء ریحانه خیره شدم ..

- تو لاک زدی ریحانه ..؟

ریحانه زود دستهایش رو مشت کرد .. پوزخندی روی لبهام نشست .. پس همون بود که نمیخواست به دنبالش برم ..

چون دوست نداشت تیپ و قیافهء جدیدیش رو که هرروز عجیب تر از قبل میشد ببینم ..

-اره لاک زدم مشکلیه ..؟

نفسم سنگین شده بود ..

-پس .. پس .. چه جوری نماز میخونی ..؟

-اونش به خودم ربط داره ...

ناخوادگاه گر گرفتم .. من با هر مسئله ای میتونستم کنار پیام الا کاهلی تو نماز خوندن ..



مچ دستش رو تو یه لحظه گرفتم و کشیدم ..

-جوابم رو درست بده ریحانه ..تو نماز خوندن رو هم کنار گذاشتی ..؟اره ریحانه ...؟؟

ریحانه با یه نگاه فهمید چقدر عصبانیم ..اونقدر کلافه بودم که حتی حالیم نبود که دارم فشار زیادی روی دست میارم ..

-آی دستم ..آی آی امیرحافظ ..مچ دستم رو شکوندی ...

نفس عمیقی کشیدم و با حرص چشمهام رو مالیدم به ارومی مچ دستش رو رها کردم ..از من اروم و ساکت بعید بود که بخوام همچین عکس العملی نشون بدم ..

صدام رو پائین تر اوردم و دوباره پرسیدم ..

-ریحانه خواهش میکنم راستش رو بهم بگو...خودت میدونی که راجع به این موضوع اصلا شوخی ندارم ... تو نماز نمیخونی ..؟

همون جورى که دستش رو میمالید گفت ..

-کی گفته نماز نمیخونم ..؟هر زنی یه روزهایی تو ماه نمیتونه نماز بخونه ..

به جای اینکه ریحانه از گفتن این حرف خجل بشه من سرخ شدم و سر به زیر انداختم ...هنوز اونقدر با ریحانه ندار نشده بودم که راجع به این مسائل به این راحتی باهام حرف بزنه ..

چند تا نفس عمیق کشیدم تا دوباره خونسردیم رو به دست بیارم ..لب که باز کردم دیگه خبری از اون خجالت تو صدام نبود ..

-ریحانه برای اولین و آخرین بار بهت میگم ..اگه میخوای ارایش کنی ..لاک بزنی ...این کارها مال تو خونه است...

هروقت که رفتیم سر خونه زندگیمون قول میدم ببرمت بهترین مغازهء لوازم آرایشی واز هر نوع مارک و مدلی که بخوای برات بخرم ..

تو یه زنی ومن اصلا ازت انتظار ندارم طبیعتت رو عوض کنی ...

اگه دوست داری اینکار وانجام بدی ..انجام بده اون هم جلوی محارمت ...حتی حاج بابا با تمام عقاید سفت ومحکمی که راجع به تربیت فاطمه داشت وقتی که وارد هیجده سالگی شد یه ست کامل از لوازم آرایشی براش خرید وگفت اگه دوست داره میتونه توی خونه آرایش کنه ..

ریحانه فراموش نکن هرکسی که لاک روی ناخونت رو ببینه فکر میکنه یا به کل مرتدی وبی دین ..یا مشکل زنانه داری ...که در هر دو حالت واقعا پیغام زشتی رو به طرف مقابلت میرسونه ..

ریحانه درسکوت هنوز مچ دستش رو مالش میداد ..از اینکه دور مچ دستش سرخ شده بود ناراحت شدم ..

من اصلا دم خشنی نبودم ..من با دلم جلو میرفتم ..من از مردانگیم سو استفاده نمیکردم ...با عجز نالیدم ...

-ریحانه ازت خواهش میکنم تغییر نکن ..من همون ریحانهء گذشته ام رو میخوام ..

ولی ریحانه با جدیت گفت ..

-اون ریحانه مرد ..اصلا تو چی از من میخوای ..؟که جوونی نکنم ؟..که مثل همسن وسالهام نباشم؟ ..

-ریحانه\_\_\_انه !!..

-ببین امرحافظ من بعد از عمری دوست دارم خوشتیپ باشم جلوی دوستهام کم نیارم ..بسه هرچی شنیدم ...که بهم گفتن امل ...دَر داهاتی ..امیرحافظ من حق دارم به سرووضعم برسیم .ازدواج کردم که راحت باشم نه اینکه یکی بدتر از بابام بهم امر و نهی کنه ..

با عصبانیت گفتم ..

-بس کن ریحانه ..نمیخوام بشنوم ..این حرف اخر منه ..

ریحانه با دریدگی که حتی فکرش رو هم نمیکردم براق شد به سمتم ..

-این هم حرف اخر منه ..تو نمیتونی بهم زور بگی .

از جا بلند شد ... که دستش رو گرفتم ..

-خیل خب ... حالا که اینطوره من هم نمیتونم اجازه بدم به کلاس بری ... مطمئن باش اگه میتونستم ... حتما جلوی رابطه ات رو هم با مینا رو میگرفتم ..

با بهت گفت ..

-امیرحافظ؟؟؟؟!!!

جوابی ندادم ..

-تو واقعا داری من رو از امکاناتی که برام مهیا کردی منع میکنی ..؟ داری بهم زور میگی ...؟ مگه تو نبودى که میگفتى هرچی دارم و ندارم مال تو! ...؟ حالا داری به پشتوانه مال و اموات عقیده ات رو به خورد من میدی ...؟

با درد برگشتم به سمتش .. خدا میدونست که من همچین آدمی نبودم . من یه ادم عقده ای مرد سالار نبودم ... ولی راه دیگه ای نداشتم .. این حمله ها فقط برای نجات دادن همسرم و زندگی مشترکمون بود ..

همسری که تو دستهای مینا مثل یه عروسک چرخونده میشد

-برای حمایت از تو وزندگیمون مجبورم اینکاروکنم ... متاسفم ریحانه ..

اون لحظه تو نگاه ریحانه خاموش شدن تک به تک نورهای امید رو دیدم و تنها ستاره ای تو نگاهش موند که تو اون لحظه هیچ اهمیتی برام نداشت

ولی بعد ها بهم ثابت کرد که از اون روز به بعد ریحانه دیگه جزئی از ما نبود ... جزئی از زندگی من .. بلکه شمشیر بست به نابودیم ... اون هم زیرکانه وبا نقشه و همکاری دوست عزیزش مینا ..

دو هفته از اون روزی که با ریحانه اتمام حجت کردم گذشته بود .. تو این مدت ریحانه اروم میرفت و میومد ..

دیگه به اون اندازه قبل ارایش نمیکرد ساده میپوشید و وقتی که باهاش بودم اروم وبی صدا کنارم میموند ...

نگران بودم .. با اینکه از رسیدن به هدفم ته دلم راضی بود ولی به هیچ وجه دوست نداشتم با به نمایش گذاشتن قدرت مردانه و تحکم های بی جا زندگی رو به کام خودم و ریحانه تلخ کنم .. خیلی ناراحت بودم .. ریحانه کنارم بود و من انگار نداشتمش ... تو این دو هفته مثل یه مرده درسکوت کنارم میشست ... به حرفهام گوش میداد و حرفی نمیزد ..

چنان تو تب و تاب گذشته امون و اون ریحانهء سر حال و مهربون گذشته میسوختم که حدی براش قائل نبودم ..

دلم میخواست دوباره با روی خوش ببینمش .. دوباره مثل گذشته با دیدنم چشمهاس برق بزنه و از شوق چشمهاس ... دلم لبریز از محبت بشه ..

حالا بعد از دو هفته که درسکوت هم دیگه رو دیده بودیم .. برای اینکه بهش ثابت کنم اون ادم زورگویی که از من پیش خودش ساخته نیستم اومده بودم به دیدنش ..

صبح باهاش هماهنگ کرده بودم که بعد از کار میرم خونشون .. باید باهاش حرف میزدم .

از دلش درمیاوردم و اگه قول میداد که حریم ها رو رعایت کنه باز هم هر نوع امکاناتی رو که بخواد براش فراهم کنم ..

خدا میدونست که من زورگو نبودم ... عقده ای نبودم .. دلم خوش بود به خوشی دل ریحانه ...

نگاهی به جعبهء توی دستم که زیبا کادوپیچ شده بود انداختم و زنگ در رو زدم ... برای اشتی کردن دوباره امون یه نیم ست قشنگ خریده بودم ..

میخواستم واقعا از دلش دریبارم .. میخواستم دوباره برق محبت رو تو چشمهاس ببینم ... دلم برای لمس اون عشق و علاقهء تو نگاهش تنگ شده بود ...

- بیا تو امیر حافظ ..

دلم تنگ صداس شده بود .. تو این مدت حتی اسمم رو هم نبرده بود ..

ریحانه در حیاط رو با اف اف باز کردومن با چند قدم بلند از حیاط کوچیک اپارتمانشون گذشتم  
وپله ها رو به سمت طبقه سوم بالا رفتم ..

دستم به سمت زنگ نرفته بود که در باز شد... کفش هام رو کندم وبه عادت همیشه که مادر  
ریحانه زود در رو باز میکرد سر به زیر وارد شدم ..

با اینکه پریسا خانم رسما به من حلال بود ولی بازهم سعی میکردم مراعات کنم ..

تنها کسی که الان به دل و جسم من محرم بود ریحانه ام بود که اون هم تو این دو هفته از هر  
نامحرمی غریبه تر شده بود ..

-سلام ...

لبخند رو لبم نشست وبه سمت صدا برگشتم که برخلاف تصورم ریحانه رو با تیپی متفاوت از  
همیشه دیدم ... چشمهام اتیش گرفت ودلم از داغی این حس سوخت ..

ریحانه با یه تاپ ودامن بنفش رنگ با موهای افشون وگل سر یاسی رنگ زیبایی که به سر زده  
بود .. پشت در ایستاده بود ..

اونقدر به تلاطم افتاده بودم که فقط سر چرخوندم ... با اینکه حلالم بود ولی تا حالا ریحانه رو این  
طوری ندیده بودم ... صدای نرمش که از همون اولین دیدار من رو شیفته کرد تو گوشم پیچید

-امیرحافظ .. چرا روت روبرگردوندی ..؟

اولین جمله ای که به ذهنم اومد پرسیدم ..

-مادرت کجاست ..؟

-رفتن کرج ...

دستم رو مشت کردم وجعبه کادوپیچ شده رو محکمتر فشردم .... این تاپ تاپ قلب واین نگاه  
حسرت زده کم کم داشت مهار نشدنی میشد

مخصوصا حالا که میدونستم وقتی خانواده ریحانه به کرج میرن امکان نداره تا شب برگردن ...

-پس من میرم ..فردا میام تا باهم صحبت کنیم ...

به سمت در برگشتم که صندل های یاسی رنگ ریحانه رو جلوی چشمهام دیدم ..

نرو امیرحافظ من از صبح دلم رو صابون زدم که بعد از چند ماه میتونیم بدون وجود کسی با هم باشیم ...

-ولی این درست نیست ..تازه تو این دو هفته به قدری از من فاصله گرفتی که من اصلا فکر نمیکردم که تو تمایلی به دیدن من داشته باشی ..

-امیر به من نگاه کن ...

نمیتونستم ...خدایا نمیتونم ...درسته که تو این مدت ازش دلخور بودم ولی حالا که درست مثل روزهای اول چشمه‌هاش بهم میخنده ولبه‌هاش عنابی میشه بازهم نمیتونم ...

اگه سر بلند کنم ..اگه دیده به چشمهای شهلاش که از برق شیطنت نمیتونستم بهشون خیره بشم ..

اگه نتونم جلوی این حرارت بدن تب دارم رو که از استمشام رایحهءعطر تن ریحانه اون هم از نزدیکی بیش از حدش هر لحظه بیشتر میشد بگیرم ..

اونوقته که معلوم نبود چه بلایی سرمون میاد ..

-امیرحافظ ...

دلم ضعف رفت وناخواسته سر بلند کردم وخیره شدم تو نگاه ریحانه ام ..افسون شدم ..مسخ ...خدا میدونه که چقدردل‌تنگ بودم ..

چقدر محتاج این بودم که دستام رو دور کمرش حلقه کنم وبا تمام وجودم به اغوش بکشمش ...

-جانم ریحانه جان ..

-بمون باشه ...

من قول داده بودم... نمیتونستم.. من شرافتم رو گروی این کار گذاشته بودم.. درسته که حلالم بود.. درسته که بودن باهاش لذت بخش ترین نعمتی بود که خدا بهم عطا کرده بود ولی میدونستم بودنم... اون هم با این تب شدید.. فاجعه باره ..

-اخه تو این شرایط...؟

نگاهش خیس شد ..

-من که بهت محرمم ..چه اشکالی داره که من رو این شکلی ببینی...حتما هنوز از دستم دلخوری؟  
...من که گفتم درست میشم ..پس چرا هنوز باهام سر سنگینی ...؟

سست شدم وبی اراده برای اولین بار پیش قدم شدم وبه حاجت دلم لبیک گفتم ..

دستم رو دور کمرش حلقه کردم وگفتم ..

-هیچ اشکالی نداره ریحانهءمن ..مشکل منم که دست و دلم برای این گل رعنا ضعف میره ..

لبخند ملوسی زد و خودش رو تو بغلم بیشتر جمع کرد ...خدایا چقدر این لحظات رو دوست داشتم  
...انگار بعد از مدتها مثل یه ادم عطش زده به وسعت دریا رسیده بودم ...

همون جور که تو بغلم بود دستش رو به ارومی روی گونه ام کشید ...

-منو بخشیدی ...؟

خدایا شیداتر از من هم پیدا میشد ...؟واله تر از حال من ...؟

-این تویی که باید من رو ببخشی ...خدا گواهی که نمیخواستم قدرتم رو به رخت بکشم ..فقط  
میخواستم حواست رو جمع کنی ...ریحانه اگه همون جور ادامه میدادی از دستت میدادم ..

لبخند شیرینی زد ..

-دوستت دارم امیرحافظ ...از همون اول دوستت داشتم ..تو مرد منی ..با دنیا عوضت نمیکنم ..

قلبم گرم شده بود ...باز هم از محبت اغوش ریحانه تو ابرها سیر میکردم ...

ریحانه نگاهی به بستهء تو دستم انداخت ..

-اون چیه تو دستت ..؟ برای من آوردی ...؟

درست مثل یه بچه گربه چشمه‌هاش میدرخشید ...همون جور که ریحانه تو اغوشم بود بسته رو بالاتر اوردم ..

-تقدیم به خانم گل خودم... با کلی محبت ..

بسته رو با شوق ازم گرفت وبه ارومی بازش کرد ...جرقه هایی که با دیدن نیم ست طلا سفید تو چشمه‌هاش زد دلم رو شاد کرد ..

نگاهش رو از نیم ست گرفت ودستش رو به دور گردنم حلقه کرد وگونه ام رو بوسید ..

-مرسی امیرحافظ این خیلی قشنگه ازت ممنونم

سرش رو که خم کرد تپش قلب من هم بیشتر شد ..خرمن موهاش روی شونهء بازش ریخت ..سر شدم ..باده نخورده مست شدم ...خمارو بی حس ...

خواستم ازش جدا بشم ولی توانی برای جدایی نداشتم ..

-نکن با دلم ریحانه ...اتیشم نزن عزیزم ..من ...من نمیتونم ..من باید برم ..

ولی ریحانه امروز جور دیگه ای شده بود ..انگار یک سره برای از پا انداختن من اومده بود مجهز واماده ..

دیگه طاقت این همه نزدیکی رو نیاوردم ...دستهام رو بی هوا باز کردم ..

-من میرم

-امیرحافظ ...

دستم رو تو دستش گرفت ...ودوباره خودش رو به شونه ام چسبوند ..

گردن خوش تراشش به قدری خوش بو بود که نا خواسته چشم گرفتم ...



-ریحانه بسه ...من شرایطم خوب نیست ..

-امیرحافظ ...

تو دلم نالیدم ..

-نگو ..صدام نکن ..بیشتر از این سستم نکن ..بزار برم ...

ولی حتی ل.بهام هم بهم نخورد ..خیره شده بودم به ل.بهاش ...به صورتی که امروز نفس گیر تر از

هرروز دیگه ای شده بود ..التماس کردم ..

-ریحانه ..بزار برم ..

لب ورچید و بغض دار تو نگاهم خیره شد ...

-پس هنوز من رو نبخشیدی ...؟

اه از نهادم بلند شد ..خدایا این دیگه چه امتحانیه ...؟چرا اینقدر سخت و طاقت فرسا؟...من از

پسش برنمیام خدا ..خودت یه فرجی کن ...

-نه ریحانه ...اخه این چه حرفیه عزیزم ...من فقط نمیتونم کنارت بمون من قول دادم تو دست من

امانتی .....

-ولی من دوستت دارم ...

با ضعف گفتم ..

-منم دوستت دارم شیرینم.... ولی نمیخوام اتفاقی بینمون بیفته که بعد ها پشیمونمون کنه ...

-دوستم داری امیرحافظ ...؟

فقط خدا میدونست که تمام جسم و روح من متعلق بهش بود ..

-دارم عزیز دلم ...دارم ...

-پس تنهام نذار ...

بی اراده و مسخ از حرارت دل نشین دستش ... سرم رو پائین تر اوردم و بوسهء ارومی روی پیشونیش گذاشتم ..

-اگه نرم خیلی اتفاقها میوفته که نمیتونم جلوش رو بگیرم ... باید برم ..

بوسهء روی پیشونیش ارومم که نکرد هیچ ... لطافت بدنش تمام وجودم رو به غلیان درآورد .. خواستن چنان تو وجودم پیچیده بود که نه راه پس داشتم نه راه پیش ...

عقل همچنان نهیب میزد که برگرد .. که پا پس بکش ... که به قول شرفت عمل کن .. بیشتر از این وا نده

ولی امان از این دل .. که این حرفها حالیش نبود ... من مجنون شده بودم ... دیوانه و شیدا ..

و سوسهء ریحانه اونقدر زیاد شد که ناخواسته وبی اراده وا دادم .. اشتباه کردم ... پَر به پَر ریحانه دادم ..

شاید هم قسمت بود که این اتفاق بیفته .. تا من قبل از اینکه پیمان زندگیم رو با ریحانه محکمتر کنم ذات واقعی ریحانه رو بشناسم ..

کنار ریحانه دراز کشیده بودم و تازه به عمق قضیه فکر میکردم .. اصلا نمیفهمیدم چه جوری به اینجا رسیدم ..

مثل یه ادم مست که بعد از یه شب بد مستی کردن ... حتی نمیدونست چه جوری سر از زباله دونی درآورده ..

از دست خودم شاکمی بودم .. عصبانی بودم .. خونوادهء ریحانه به من اطمینان کرده بودن .. حاج بابا ... عزیز ...

ولی من نامردی کردم ... نباید .. نباید تا قبل از ازدواج بهش نزدیک میشدم نباید این اشتباه رو میکردم .. درسته که محرمم بود ولی من قول داده بودم ..

برگشتم به سمت ریحانه ... گلم درد زیادی کشیده بود .. با اینکه تمام سعیم رو کرده بودم تا اذیت نشه ولی .. بازهم زجر کشیده بود ..

-ریحانه جان .. خوبی عزیزم ..؟

برگشت به سمتم .. قلبم مچاله شد .. با سرانگشت گونه اش رو نوازش کردم

-ببخش عزیزم .. شرمنده ام .. نمیخواستم این اتفاق بیفته ...

با بی حسی و چشمهایی که دیگه هیچ برقی توشون نبود .. زمزمه کرد ..

-مهم نیست ..

-چرا مهمه ... من نباید این کارو میکردم ... من قول داده بودم .. باید صبر میکردم ولی ..

خودش رو جمع کرد و بازهم سکوت کرد ..

-ریحانه حالت خوش نیست ...؟

-خوبم امیر ... همیشه تنهام بذاری ...؟

با ناامیدی نالیدم ..

-ریحانه جان ...

-خواهش میکنم امیر حافظ .. حالم اصلا خوب نیست

-میخوای بریم دکتر ..؟

-نه فقط تنهام بذار ..

-آگه میدونستم نمیخوای ... فکر کردم تو هم میخوای که با هم باشیم .. فکرش رو هم نمیکردم که

این جوری اذیت بشی ... ریحانه؟؟

بازهم حرفی نزد .. حس میکردم وجودم تو این لحظاتی که ریحانه فقط فقط احتیاج به آرامش

و استراحت داره اضافه است ..

اشتباه کرده بودم و حالا باید پای اشتباهم میموندم .. هرچند تو اون لحظه ها ریحانه به قدری باهام

همکاری کرده بود که فکر نمیکردم بعدش همچین رفتاری رو نشون بده ..

لباس پوشیدم کمکش کردم وملافه ءپر خون روی زمین رو جمع کردم وتو یه کیسه انداختم  
...ریحانه رو به زور لباس پوشوندم

رختخوابش رو در اخر پهن کردم وبا چند تا مسکن خوابوندمش ...

دیگه کاری از دستم بر نمیومد ...کیسهء حاوی ملافه رو با دل چرکینی برداشتم واز خونه زدم  
بیرون ...این اتفاقی که افتاده بود خارج از حد تصورم بود ..

داشتم بر میگشتم خونه که ویبرهء موبایلم باعث شد تا گوشیم رو نگاه کنم ..فاطمه بود ..  
-الو سلام ابجی کوچیکه ..

-الو داداش ...؟

ضربان قلبم کند شد ..صدای فاطمه پراز استرس بود ..

-چیه ..چی شده ..؟

-چیزه ..یعنی چیزی نیست ها ...فقط ادرس میدم بیا دنبالم ...

-چی شده فاطمه ..؟

-میگم چیزی نیست ...

-خوبی تو ..؟

-اره به خدا فقط بیا کافی شاپ باران ...

-فاطمه ..؟

-داداش بیا سر خیابون منتظر تم ..

نفهمیدم چه جوری گوشی رو قطع کردم وپیچیدم ..ظرف ده دقیقه خودم رو رسوندم به خیابونی  
که توش کافی شاپ بود .

خیابون رو که پیچیدم فاطمه رو که یه گوشه ایستاده بود دیدم ..همینکه دیدم سالمه وهیچ خبر نگران کننده ای نیست خیالم راحت شد ونفسم رو راحت بیرون فرستادم ...

کنار پاش ترمز کردم که زودی سوار شد ..

-سلام ..چه زود رسیدی ؟..

-چی شده فاطمه ..؟من که تا به اینجا برسم جونم به لبم رسید ..

همون جور که نگاهش به کافی شاپ بود گفت ..

-باید باهات حرف بزنم ..

-میگم چی شده فاطمه ..؟

-ببین راستش دوستهای من یه وقتهایی به این کافی شاپ میان ..امروز که داشتم باهاشون

میومدم ...ریحانه رو دیدم ..

قلبم وایساد ...پس حرف ریحانه بود ..؟

-خب بقیه اش ...؟

-راستش داداش زیاد ..سروظاهرش .....میدونی که ..

اره میدونستم از شبی که رابطهءمن وریحانه جدی شده بود .ریحانه دیگه خدا رو هم بنده نبود

..بدتر از قبل میگشت وبه هیچ کدوم از حرفهای من هم گوش نمیداد ...

انگار که از اون شب پرده های حیا برای ریحانه دریده شده بود ...یه وقتهایی فکر میکنم نکنه

رابطمون همچین بلایی سرش آورده ...

یا اصلا شاید به خاطر اینکه راحت تر بتونه به کارهای برسه اجازهء اون رابطه رو بهم داد ...هرچی

که بود ..ریحانه دیگه اون ریحانهءقبل نبود

-خب ..حرف آخرت رو بزن ...

-قول میدی هرچی گفتم اروم باشی ..؟

با استرس گفتم ..

-اره قول میدم حرف بزن فاطمه ...

-با چند تا از دوستهایش بود ... رفتن تو کافی شاپ ...

ناخواسته پرسیدم ..

-مینا هم بود ...؟

-اره بود ...

با کارهایی که از ریحانه دیدم رفتنش به کافی شاپ اون هم با چند تا از دوستهایش زیاد هم عجیب غریب و ترسناک نبود ..

-خب حالا این همه استرس به خاطر اینکه با تیپ بد اومده کافی شاپ ؟.

خیالم اونقدر راحت شده بود که این حرف رو به مسخره گفتم ... واقعا ریحانه کارهایی میکرد که ده برابر بدتر از اومدن به کافی شاپ بود ...

-نه راستش دوستهایش ...

دوباره استرسم زیاد شد ... حتما یه چیزی هست ... اینکه ریحانه به کافی شاپ بیاد ... اصلا چیز مهمی نبود ...

-دوستهایش چی فاطمه؟ .. بگو و خلاصم کن ...

-چند تا پسر هم باهاشون بودن ...

حس کردم برق سه فاز بهم وصل شده ... ریحانه با چند تا پسر و دختری به این کافی شاپ اومده بود ...؟ ریحانه من ..؟ زن عقد کرده من ..؟

تو یه لحظه مثل کسایی که افسار پاره کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی شاپ دویدم ... حتی صدای امیر امیر گفتن های فاطمه هم تاثیری نداشت ...

پشت شیشه های مات کافی شاپ مکث کردم ...توان روبه رو شدن با همچین صحنه ای رو نداشتم ...

طاقت نداشتم ببینم که ریحانه میون چند تا پسر نشسته وداره گل میگه وگل میشنوه .. دستم رو رو دستگیرهءدر گذاشتم و تو یه حرکت بازش کردم ...حالا فضای خفه ودم گرفتهءسالن کافی شاپ تو دیدم بود ..

بدتر از اون نگاه ریحانه که درست رو به روم میون چهار تا پسر وسه تا دختر نشسته بود وبه من خیره شده بود ...

پس فاطمه راست گفته بود ..پس من احمقانه سعی کرده بودم خودم رو گول بزنم که فاطمه اشتباه کرده ...

چیزی رو که میدیدم باور نداشتم ...باور نداشتم که ریحانهءمن به این راحتی تو جمعی نشسته که حتی فکر کردن بهش هم خونم رو به جوش میاره .

نگاهی به دوستهایش انداختم ...قیافهءپسرها از صد فرسخی هم داد میزد که چه کارن ...

ومینا ...که مثل یه دختر چهار ده ساله صورتش مثل یه گل شکفته شده میخندید ...

دوباره نگاهم رو ریحانه چرخید ..با همون چشمهای گشاده شده از ترس یا تعجب زیر لب اسمم رو برد ..

مثل یه مجسمهءمسخ وترسناک بهش خیره شده بودم ...نگاه دخترها وپسرها هم با دیدن رفتار ریحانه به سمتم چرخید ..

ولی من بازهم چشمم از ریحانه برنداشتم ...انگار میخواستم یه نفر بهم بگه که این خوابه .خیاله ..یه کابوس وحشتناکه ..کاش یه نفر بود که من رو با یه سیلی محکم توی گوشم بیدار میکرد ..

خدایا باور نمیکنم .اخه این زن منه ..چطور تونسته به اینجا برسه ؟..

انگار که ریحانه زودتر از من به خودش اومد ..چون تو یه حرکت کیفش رو برداشت وبه سمتم اومد ..

انگار که ریحانه زودتر از من به خودش اومد .. چون تو یه حرکت کیفش رو برداشت و به سمتم اومد .. چند قدم مونده و ایساد ...

-امیر حافظ ...

دیگه مهلت ندادم .. خودش بود .. زن من .. ریحانهء من .. میون سه چهار تا گردن کلفت ...

همین کافی بود تا میچ دستش رو با خشونت بکشم و از کافی شاپ بیرون بزنم ...

فاطمه ترسان و نگران بیرون کافی شاپ ایستاده بود .. وقتی صورت سرخ و کبود من رو دید زمزمه کرد ..

-امیر حافظ تو رو خدا ..

-تو دخالت نکن فاطمه .. برو خونه ..

-نه منم میام ..

برگشتم به سمتش و شمردم شمردم گفتم ..

-برو خونه فاطمه ... نگران نباش قرار نیست اتفاق بدتری بیفته ...

فاطمه از ترسش خفه خون گرفت .. میچ دست ریحانه رو گرفتم و پرتش کردم تو ماشین ...

اونقدر عصبانی بودم که بعید نبود حتی خون ریحانه رو هم بریزم ..

زن من .. زن عقدی من .. زنی که از هر کسی بهم نزدیک تر بود .. زنی که تا چند وقت قبل

همهء دنیا متعلق به اون بود ...

حالا میون جمعی که از قیافه هاشون معلوم بود چه جور کسایی هستن نشسته بود ...

شاید برای خیلی ها مهم نباشه .. شاید خیلی ها براشون اهمیت نداشته باشه که زنشون درکنار

مردی بشینه و گل بگه و گل بشنوه ..

ولی برای من فاجعه بود ..



چون میدونستم که این رابطه ها به کجا میرسید... چون طرز فکر مردها رو میدونستم ..

چون میدونستم اگه مردی با زنی دوست بشه .. مطمئنا به فکر خودش و نیازهاشه ..

-امیرحافظ ..

مشتم رو از عصبانیت بیش از حد بالا اوردم ... ولی وسط راه دستم رو نگه داشتم

علا رغم تمام کاری که کرده بود به خودم اجازه دست بلند کردن نمیدادم ... زخم بود ... برام مهم

بود ... و من حق نداشتم حتی اگه بدترین کار دنیا رو هم انجام بده روش دست بلند کنم ..

مشتم رو پائین اوردم و با ضرب روی فرمون کوبیدم ...

ریحانه که از ترس گوشه ماشین جمع شده بود با صدای لرزونی گفت ..

-جریان اون چیزی نیست که تو فکر میکنی .. من با کسی دوست نیستم ..

خدایا من چرا این همه تمایل دارم تا مشتم رو تو فک ریحانه بکوبم ..؟

-جریان هرچی باشه برام مهم نیست .. من اون چیزی رو که دیدم باور میکنم .. اینکه زخم میون

چهار تا پسر نشسته بود ..

ریحانه با پررویی تمام تشر زد ..

-امیرحافظ \_\_\_\_\_ ظ ..

-چیه ..؟ چه توجیهی داری ..؟ اینکه اونها دوست پسر دوستهات بودن؟ .. یا اینکه تو باهاشون کاری

نداشتی و بر حسب اتفاق دیدیشون ..؟

کدومش میتونه وجود تو رو بین چهار تا پسر توجیه کنه؟ ... فقط نگو که اون پسرها با اون

سروشکل مسخره اشون همسر دوستهات بودن که همین جا خفه ات میکنم ..

اصلا تو چرا باید با همچین کسانی دوست باشی؟ ... واقعا متاسفم ریحانه ... حالا میفهمم که بعضی

ها حقشونه تا توی فقر وامکانات کم دست و پا بزنی ..

تو یه نفر لیاقت شرایط مناسب و مساعد رو نداری

با وقاحت تموم به سمتم برگشت ..

-تو حق نداری به من توهین کنی ...

-توهین ..؟ تو به کاری که انجام دادی چی میگی ..؟ به نظرت کارت توهین به من و رابطمون نبود؟

..یه دهن کجی بزرگ به اسم توی شناسنامه ات .؟

ریحانه تو پید ..

-من کار خلافی نکردم ..

شاکی تر شدم ...مثل اینکه هرچی باهاش مدارا میکردم اون بدتر رفتار میکرد ..

-کار خلافی نکردی؟ روتو برم ریحانه ...دست پیش رو گرفتی که پس نیفتی ..؟ تو میفهمی چی کار

کردی ؟ یا خودت رو به نفهمیدن زدی ..؟

-بین امیرحافظ تو داری شور به درس میکنی ..دوستی یا رابطهء اونها هیچ ربطی به من نداره ..

اونقدر عصبانی شدم که ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و درجا پیاده شدم ..اگه اینکارو

نمیکردم حتما یه بلایی سر خودم یا ریحانه میاوردم ..

طرز فکر ریحانه از بیخ و بن خراب شده بود ..وقتی که ریحانه حتی به بد بودن کارش فکر هم

نمیکرد ...من نمیتونستم به هیچ عنوان ذهنیتش رو درست کنم ..

چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم مشت دستم رو که بر اثر فشار ...سفید رنگ شده بود

بازکنم ....ولی نمیشد ..هرکاری میکردم اروم نمیشدم ...

کاری که کرده بود بس نبود ..حالا حرفهایی میزد که حتی تصورش هم برام دشوار بود ..

ریحانه اصلا خودش رو مقصر نمیدونست چه برسه بخواد به خاطرش عذرخواهی کنه ..

تو یه تصمیم ماشین رو دور زدم و در سمت ریحانه رو بازکردم ..

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم ..

-خوب گوشه‌ها رو باز کن ریحانه .. مثل اینکه تو جزو اون دسته از افرادی هستی که باید با زور و از موضع قدرت باهاشون حرف زد ...

از فردا حق نداری بری کلاس .. نه کلاس زبان نه شنا .. نه اروبیک ... حق نداری بری خرید جز با خودم ..

حق نداری تلفنی یا با موبایل با هیچ کدوم از دوستهات صحبت کنی ... مگر با اجازه و صلاح دید من ..

حسابت فعلا خالی میشه تا پولی برای ولخرجی های انچنانی ویللی تللی نداشته باشی ..

نیشخندی که روی لبش نشسته بود غرورم رو جریحه دار کرد ...

-آخرین مطلب اینکه ... همین هفته با پدرت حرف میزنم تا ماه دیگه بریم سرخونه زندگیمون ریحانه با شنیدن آخرین جمله ام براشفت ..

-تو نمیتونی بهم زور بگی ... من اصلا امدگی زندگی با تو رو ندارم ..

با خونسردی ای که واقعا تو این شرایط ازم بعید بود گفتم ..

-تو میتونستی قبل از بله دادن تو محضر این فکرها رو بکنی .. حالا که تو عقد کرده‌ای من هستی دیگه هیچ اختیاری از خودت نداری ..

خواستم در رو ببندم که دوباره باز کردم ..

-درضمن از همین لحظه دیگه دوستی به اسم مینا نداری ... این مهمترین نکته ایه که باید رعایت کنی ... وگرنه مطمئن باش همین فردا ازش به جرم مزاحمت تو زندگی دیگران واز راه بدر کردنت شکایت میکنم ..

حس ختام حرفهام هم ... کوبیدن در ماشین به هم بود ..

پشت رل نشستم .. که ریحانه با عصبانیت جوشید

-تو حق نداری ... بهت اجازه نمیدم برای زندگی من تعیین تکلیف کنی ...

با خونسردی اشکاری استارت زدم

-تو دیگه در حدی نیستی که بخوای برای چیزی تصمیم بگیری... تو مثل یه بچه میمونی که حتی نمیتونی راه رو از چاه تشخیص بودی ..

پس این وظیفهء منه که به عنوان بزرگترت همه چیز رو کنترل کنم .. اجازهء تو دست منه . پس لطفا سعی کن مثل یه همسر خوب به حرف شوهرت گوش بدی .

دستههای کوچیکش رو مشت کرد وبا عصبانیت فریاد زد ..

-مستبد دیکتاتور ... من بردهء تو نیستم ..

نفسم کند شد .. چرا این فکر رو میکرد؟ ... کی گفته بود که اون بردهء منه؟ ..

اگه میخواستم برای حفظ و حفاظت از زندگیمون یه سری امکانات رو ازش بگیرم ومجبور به انجام کاریش کنم میشدم مستبد .؟

-کی گفته تو بردهء منی ..؟ اگه بردهء من بودی ومن هم صاحب تو مطمئنا تو الان زنده نبودی ..

دندون هام رو رو هم سائیدم وغریدم ..

-مطمئن باش ریحانه ..دم همون کافی شاپ یه بلایی سرت میاوردم که اون سرش ناپیدا ..

ریحانه با حرص فریاد زد ..

-بی شعور ..

من هم که دیگه واقعا کاسهء صبرم لبریز شده بود جوشیدم ..

-احترام خودت رو نگه دار ریحانه ..درضمن فراموش نکن این ادم بیشعور ..احمق ..زورگو ..مستبد

وبرده دار ..فعلا شوهر تو ا ...پس باهام کل کل نکن ریحانه ..

دم خونسون نگه داشتم که با حرص گفت ..

-میدونم باهات چی کار کنم امیرخان ..حالا صبر کن وببین ..

خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم ..

-از امروز همه زندگیت وامکاناتت تغییر میکنه .. آخر هفته هم میام تا با پدرت حرف بزنم ... خودت رو آماده کن ریحانه تا ماه دیگه سر خونه زندگی خودمون هستی ..

ریحانه با نفرت تو صورتتم خیره شد و تو کسری از ثانیه در ماشین رو کوبید و پشت درخونشون گم شد ..

از این همه تفاوت ... از این همه خیره سری و بی شرمی متعجب بودم ..

چه طور ریحانه ساده من به اینجا رسیده بود؟ ... آیا همه اینها تاثیر دوستی نا به هنگام ریحانه با مینا و امثال مینا نبود ...؟

یا شاید هم همه اینها به خاطر ذات خود ریحانه بود ..؟ تازگی ها داشتم به این نتیجه میرسیدم که ریحانه اب نمیدیده و گرنه شناگر ماهری بوده ..

ماشین رو دوباره به راه انداختم .. مثل احمق ها فکر میکردم اگه زودتر باهاش ازدواج کنم یا هر دو بریم زیر یه سقف میتونم با محبت و نزدیکی ارومش کنم

ولی وقتی چندروز بعد احضاریه دادگاه به دستم رسید فهمیدم ریحانه معصوم و مظلوم من به قدری بدو خبیث شده که حتی در تصورم هم نمیگنجید ..

ریحانه مهریه اش رو به اجرا گذاشته بود .. سه دونگ از خونه پدری و من اصلا نمیدونستم باید با چه رویی به حاج بابا بگم تا سه دونگ خونه اش رو به نام ریحانه کنه .

فقط تو اون لحظه خداروشکر کردم که خودم خونه بودم و تونستم نامه دادگاه رو تحویل بگیرم ..

همون لحظه دررو بستم و رفتم سراغ ریحانه .. به خوبی میتونستم سنگینی نگاهش رو از پشت شیشه طبقه سوم حس کنم ..

ولی مثل گذشته دیگه گرم و داغ نمیشدم بلکه اینبار میدونستم رابطه من و ریحانه به ناکجا آباد رسیده ..

در بی سوال و جواب باز شد و من با ذهنی که به راحتی نمیتونستم رو هیچ چیز تمرکز کنم به سمت طبقه سوم رفتم ...

درباز بود با کف دست باز تر کردم که پریسا خانم با روی خوش اومد جلو ... اونقدر از دست ریحانه و به خصوص مادرش شاکی بودم که به سنگینی سلام کردم ..

اگه پریسا خانم تا این حد به ریحانه پروبال نداده بود و کارهایش رو لاپوشونی نمیکرد شاید ریحانه هیچ وقت به همچین موجودی تبدیل نمیشد ..

-سلام پسرم خوش اومدی ...

-ریحانه کجاست مادر ..؟

-تو اطاقش ... چیزی شده امیرحافظ ..؟

بدون اینکه جوابی بدم به سمت اطاق رفتم که در باز شد .. چشمهام با دیدن ریحانه از خشم درخشید ... هر دو مثل دو سردار منتظر حمله به طرف مقابل بودیم ..

از کنارش گذشتم و همون جور که بازوش رو میکشیدم پا گذاشتم به اطاقش ... در رو پشت سرم بستم و بازوش رو رها کردم ..

ریحانه با تظاهر به خونسردی پشت میز توالتی که حالا پراز لوازم آرایشی متنوع بود نشست ... برگهء اختاریه رو به سمتش گرفتم ..

-این چیه ..؟

با خونسردی احمقانه ای .. برس موهایش رو برداشت و شروع کرد به شونه کردن موهای رنگ شده اش ...

-من چه میدونم

دوقدم بلند برداشتم و برگهء اختاریه رو رو میز توالت کوبیدم .. جوری که بعضی از وسایل روی میز چپه شد

-این چیه ریحانه ..؟

صدام به قدری بلند بود که مطمئنا پریسا خانم هم شنیده بود ...

-؟؟؟؟ مثل اینکه برگهءخطاربه است ... چقدر زود اومد ..

با عتاب توپیدم ..

-ریحانه ...!!

-چیه ...؟ رفتم دادگاه خونواده ومهریه ام رو اجرا گذاشتم .. حرفیه ..؟

دستم رو مشت کردم تا یه وقت نکنه تو یه تصمیم سریع وبی فکر کار دست خودم وریحانه بدم

..

روزی که تو همین اطاق به فاصلهءچند قدم با اون دختر ساده ومعصوم صحبت میکردم ...هیچ

وقت فکرش رو هم نمیکردم که اون دختر ساده به این عجوبه تبدیل بشه ...به این زنی که

نمیشناختمش ...

-هیچ معلوم هست چه غلطی کردی ..؟

-اره معلومه ..وقتی که جنابعالی همهءامکاناتم رو ازم میگیری وبا من مثل یه زندانی رفتار میکنی

من هم این جورى عكس العمل نشون میدم ...

-کی رفتی درخواست دادی ..؟

با خشونت خیره شد تو چشمهام ..

-تو فکر کن فردای همون روزی که بهم تجاوز کردی ..

کلمهءتجاوز از بند بند وجودم رد شدوبه عصب هام رسید .. من تجاوز کردم ...؟من ...؟چه طور

میتونست همچین حرفی بزنه ..؟

با شنیدن این حرف دیگه نفهمیدم چی کار میکنم مثل یه ادم افسار گسیخته گوشهءآئینهءمیز

توالت رو گرفتم وپرت کردم ..

قاب آئینه از کنار ریحانه گذشت و روی زمین هزار تیکه شد... از عصبانیت و شدت خشم داشتم سنگکوپ میکردم.. صدای پریسا خانم رو از پشت در اطاق شنیدم ..

-ریحانه ..؟ امیرحافظ ..؟ چی شده ..؟

با تمام عصبانیتی که داشتم در رو باز کردم ..

-چیزی نیست پریسا خانم آئینه شکست ... شما بفرمائید ...

-حالتون خوبه ..؟

-بله هر دو خوبیم .. بفرمائید خواهش میکنم ..

وبلافاصله درو پشت سرم بستم ... ریحانه که از شدت ترس و تعجب همون جور مسخ روی عسلی نشسته بود از ترس بلند شد ..

از کنار تیکه های بزرگ آئینه گذشتم ... کف پام به سوزش افتاد ولی بی توجه زمزمه کردم ..

-من بهت تجاوز کردم ..؟ آره ریحانه ...؟ این تو نبودی که با وجود خودداری های من بازهم جلو اومدی ...

-تو.. تو ...

از ترس نمیتونست جمله اش رو کامل کنه ...

-من چی ..؟ آره . آره .... شاید هم من مقصرم که به دختری که جنبهء این زندگی رو نداشت ازادی دادم .. متاسفم .. برای خودم متاسفم که سرنوشتم رو با دختر بی ظرفیتی .. مثل تو گره زدم .. مهریه ات رو میخوای؟؟

باشه .. تو همین هفته به نامت میکنم ولی بعد از اون به هیچ عنوان ازم توقع نداشته باش که همون امیرحافظ گذشته باقی بمونم ...



یه سری چیزها عوض شده... تو هم عوض شدی و کاری کردی که من هم عوض بشم.. شاید باید تو تصمیم گیریمون تجدید نظر کنیم ...

همون لحظه از کنار تکه خرده های ائینه رد شدم...سوزش پام و درد دلم امونم رو بریده بود..بدون توجه به نگاه نگران پریسا خانم از خونشون بیرون زدم ..وپله ها رو پائین رفتم ..

بدون اینکه ذهنم یاری کنه پشت رل نشستم واستارت زدم..باید از اینجا میرفتم تا یکم فکر کنم تا ببینم چه بلایی سرم اومده... تا بفهمم به کجا رسیدم ..

دو ساعت تموم تو یه خیابون فرعی خیره شدم به ماشین های عبوری و فکر کردم ..سوزش پام با اینکه زیاد بودولی یه جورهایی خودم رو مستحق این درد میدونستم ..نمیدونستم کجای راه رو اشتباه رفته بودم که به اینجا رسیدم ..

فقط میدونستم زندگی مشترکی که هنوز حتی شروع هم نشده بود نفس های اخرش رو میکشید ..درست مثل یه انسان روبه موت ..

فکر کردم...فکر کردم و درد کشیدم وبیشتر از همه شرمنده شدم...از روی حاج بابا خجالت میکشیدم ..دادن مهریهءریحانه مشکلی نبود حقش بود حقی که دانسته بهش داده بودم

ولی مطمئنا با رابطه ای که بین من وریحانه اتفاق افتاده بود حالا باید مهریهءکاملش یعنی سه دنگ خونهءپدري رو بهش میدادم ..

واگه حاج بابا میفهمید...اگه متوجه میشد که من چی کار کردم... ازم دل چرکین میشد... شرفم رو به امانت گرفته بود اما من احمق ..مثل یه بچهءشونزده سالهءتازه بالغ شده...دست وپام رو تو رابطه گم کردم وکاری رو انجام دادم که حالا صددر صد به ضررم تموم شده بود ..

از خودم بدم میومد ...از ساده لوحی احمقانه ام ..از اینکه نفهمیدم ریحانه بانقشه جلو اومده ...از اینکه تمام رابطه امون یه حيلهءماهرانه بود تا بتونه به جای نصف مهریه اش همهء مهریه اش رو بگیره

ومن چقدر ساده و خوش باور بودم که فکر میکردم این رابطه... تنها وتنها برای مستحکمر شدن زندگیمونه ..

خدایا من چی کار کردم ..؟ این چه حماقتی بود که مرتکب شدم ..؟ درسته که زخم بود ولی نباید....  
نباید رابطه من به اینجا میرسد ..

خدایا حالا چه جوری به حاج بابا بگم ..؟ چه جوری تو صورتش نگاه کنم و بگم پسرت امانت دار  
خوبی نبوده ..

بازنگ موبایلم از خلسه بیرون اومدم .. حاج بابا بود ..

-الو سلام حاج بابا ...

-سلام بابا جان .. کجایی ...؟

-تو راهم ... دارم میام ..

-باشه مادرت نگران شده بود .. منتظریم خدا حافظ ..

گوشی رو قطع کردم و با بی فکری ماشین رو روشن کردم باید با حاج بابا حرف میزدم حتی اگه تو  
گوشم میزد حق داشت ... حالا دیگه بعد از کلی سرزنش کردن خودم ... آمادهٔ روبرو شدن با  
اشتباهم بودم ..

\*\*\*

تو هوای سرد زمستون کنار ایوون ایستاده بودم و فکر میکردم .. تمام خاطرات خوش گذشته  
جلوی چشمهام جولون میداد و حالا همهٔ اون خاطرات قشنگ .. مثل یه خار تو قلبم فرو میرفت  
و من رو از درون خرد میکرد ..

از عصر مدام به این فکر میکردم که چه جوری این خبر رو به حاج بابا بدم .. تو این سه چهار  
ساعتی که برگشته بودم به قدری ذهنم مشغول بود که همه متوجه شده بودن ..

نگاهم به آسمون نیمه ابری بود که صدای جیر جیر در باعث شد سر بچرخونم ..

-امیر حافظ چرا تو سرما وایسادی بابا ..؟

-فکرم مشغوله حاج بابا ..

-کمکی از دستم برمیاد...؟

با افسوس به سمت حاج بابا برگشتم... چه زود وقت اعتراف رسیده بود..؟

-یه اشتباهی کردم که روی حرف زدن راجع بهش رو ندارم ..

صدای حاج بابا بهم نزدیک تر شد

-دل نگروم کردی امیرحافظ... بگو چی شده ..

یه نفس عمیق گرفتم وخیره شدم به فضای حیاط ..حتی فکر سهیم شدن این خونه با ریحانه ازارم میداد ..

-امروز از دادگاه خوانواده برام احضاریه اومد ...

صدای متعجب حاج بالا دلم رو لرزوند ..

-داد گاه خوانواده ..؟

به سردی ادامه دادم ..

-ریحانه مهریه اش رو اجرا گذاشته ..

-چی ..؟چی میگی امیرحافظ ..؟ریحانه همچین دختری نبود ..

-نبود حاج بابا ولی حالا هست ..ریحانه تغیر کرده ..عوض شده ..بد شده ...دیگه اون دختر ساده

ومظلوم چند ماه پیش نیست که با هر حرف وسخنی سرخ بشه ومحجوبانه سر به زیر بندازه ..

حاج بابا سکوت کرده بود ...دلم خون شد ...

-حالا میخوای چی کار کنی ..؟

-مهریه اش رو میدم ...البته با اجازهءشما ..

دوباره مکث کردم وحرفم رو مز مزه کردم ..

-اما این وسط یه مشکل دیگه هم هست ..

قدمی جلو گذاشتم و سر به زیر ادامه دادم ..

-من باید کل سه دنگ مهریهء ریحانه رو به نامش کنم ..

-چی ..؟ ولی شماها که فقط عقد کردید ..؟؟

سرافکننده بودم .. سرافکننده تر شدم .. حتی زبونم زیر وبالا نمیرفت تا حرف دلم رو بزنم ..

-امیرحافظ حرف بزن ..

-اشتباه کردم حاج بابا .. به اعتمادی که بهم کردید خیانت کردم .. من .. من ..

برای اولین بار تو عمرم اشک تو چشمم جمع شد ...

-من خراب کردم ... دست خودم نبود ... من بچگی کردم حاج بابا .. من رو ببخشید ..

دست سرد حاج بابا به ارومی شونه ام رو لمس کرد .. نفسش به قدری سنگین بود که حتی نفس من رو هم برید ..

-اروم باش پسرم .. درسته که نتونستی پای حرفت بمونی ولی توقع من هم ازت زیاد بود ..

-نگید حاج بابا .. این جوری هیچی ازم باقی نیمونه ..

-حرف حق رو میزنم پسرم .. با علاقه ای که تو به ریحانه داشتی باید میفهمیدم که عمل کردن به این خواسته چقدر دشواره .. عیب نداره بابا جان .. کاریه که شده ..

درسته که شرع و عرف و قانون به تو این اجازه رو داده بود ولی به هر حال کار اشتباهی بوده که تو مرتکب شدی ... حالا هم همیشه کاری کرد .. باهاش صحبت کن سه دنگ خونه رو به نامش بزنم ...

-نه حاج بابا این چه کاریه ..؟ من خودم پولش رو جورش میکنم ...

صدای حاج بابا به سختی سنگ بود ..

-از کجا میتونی؟ میدونی سه دونگ این خونه چقدر میشه ..؟ ما تازه تونستیم قد راست کنیم

و کارخونه رو به جایی برسونیم حالا اگه بخوایم تمام سرمایه امون رو از کار خونه خارج کنیم

اونوقته که دیگه نمیتونیم سرپا شیم ..

-ولی این جا خونهء ماست من نمیتونم ..اصلا با ریحانه حرف میزنم تا یه مدت دست نگه داره ..

- نه امیرحافظ روزی که من به عنوان بزرگترت سه دنگ این خونه رو مهریهء ریحانه کردم فکر اینجاش رو هم کرده بودم ..

ازم فاصله گرفت ..که بی هوا گفتم ..

-بعد از دادن مهریه دیگه نمیتونم با ریحانه ازدواج کنم ..این دختر ..

-امیرحافظ ...!!!

حاج بابا چنان شماتت بار اسمم رو صدا کرد که سکوت کردم ..

-فراموش نکن که مهریه تنها حق قانونی و شرعی یک زنه .. که حتی از شیر مادر هم براش حلال تره ..

تو وظیفته که به عنوان یه مرد مهریهء زنت رو بدی ... پس این مسئله رو از ذهنت بیرون کن .. نمیخوام این برنامه تاثیری روی رفتارت داشته باشه ..

این جور یه قضیه نگاه کن که ریحانه یه طلبی از تو داره و تو هم باید سر وقت بدهکاریت رو پس بدی ... پس بدون اینکه به فکر چیزهای دیگه باشی طلبت رو بده و خودت رو از زیر بار دینی که به ریحانه داری دربیار ..

نفسی گرفتم و با سر تائید کردم .. شاید حق با حاج بابا بود .. فعلا باید به فکر مهریهء ریحانه میبودم تا بعد از اون با فکر راحت به آیندهء ازدواجمون و تاهل فکر کنم ..

بعد از به نام شدن سه دنگ ... ریحانه خونه رو برای فروش گذاشت و حاج بابا به اجبار مجبور شد خونه رو بفروشه ...

خونه رو فروختیم و با یه مقدار پس انداز یه خونهء کوچیکتر تو یه محلهء دیگه خریدیم ..

مهریهء ریحانه رو دادم ولی ... ولی مشکل اینجا بود که با دادن مهریهء ریحانه ... مهرش هم کم کم از دلم بیرون رفت ..

تازگی ها حتی چشم دیدنش رو هم نداشتم..مخصوصا که حالا با داشتن پول وامکاناتی که از اول میخواست ...به کس دیگه ای تبدیل شده بود ..

به زنی که نمیدونستم از اول تو جلد یک شیطان فرورفته بود یا به تازگی گول مار خوش خط و خالی مثل مینا رو خورده بود ..

کم کم داشتم از خودم واین تقدیری که خدا برام نوشته بود خسته میشدم ..از اینکه قلب پاکم رو دو دستی تقدیم به کسی کردم که هیچ ارزشی برام قائل نبود ..

این روزها ذهنم بدجوری مشغول بود ..مدام با خودم درگیر بودم ..اینکه خدا با دونستن رفتار و عقاید من ... چرا باید کسی مثل ریحانه رو سر راهم قرار میداد؟ ..چرا... چرا قسمتم این دختر ناپخته بود ..؟

شاید هم تقصیر دلم بود که بی جهت به سمتش کشیده شد... شاید اگه بهش دلبسته نمیشدم ... عزیز، ریحانه رو پیشنهاد نمیداد و من هیچ وقت به این نقطه نمیرسیدم ..

از دست خدا دل گیر بودم ..بندهءبدی نبودم که توقع همچین درس عبرتی رو داشته باشم ...

با پرداخت مهریه و پرده دری های واضع ریحانه تازه میفهمیدم که من و ریحانه از دو سرشت جدائیم ..

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به سقف اطاقم ..

-خدا ..چرا باهام همچین معامله ای کردی ..؟مگه من چی میخواستم ..؟جز یه زندگی اروم و بی دغدغه چی ازت خواسته بودم ..؟چرا این ارامش رو ازم دریغ کردی ..؟منکه توقع چندانی نداشتم ..پس چرا ..چرازندگیم رو به اینجا کشوندی ..؟

مهر و تسبیحی که پناه هر لحظه از تنهائیهام بود حالا دیگه برام بیگانه شده بودم ..حالا دیگه وقتهای بیکاری به جای سجده کردن و سر تسلیم فرود آوردن به عرش کبریایی خدا... ناراحتی هام رو یک تنه به دوش میکشیدم و برای فرار از این درد استخوان سوز به کار و کارخونه پناه برده بودم ..

حاج بابا میدید وگه گاهی باهام حرف میزد... ولی درد دل من با این حرفها اروم نمیشد  
 ..ریحانهءمن ...زنی که قرار بود تا دو ماه دیگه زیر یک سقف مشترک بریم بهم ناروزده بود ..  
 از سادگی و دل پاکم بدترین بهره ها رو برده بود ..و حالا که همه چیز براش مهیا بود دیگه حتی  
 گوشهءچشمی هم به من نداشت ...  
 دو هفتهءدیگه هم تو بی خبری من از ریحانه گذشت .دیگه حتی برام مهم نبود که چه حرفهایی  
 پشت سرم گفته میشه ... یا یک ماه ونیم دیگه تاریخ ازدواجمونه ومن حتی یه خرید ساده هم  
 برای ریحانه نکردم ..  
 ریحانه با دوستهایش و مگسان دور شیرینی ای که اطرافش رو گرفته بودن خوش بود...ومن با این  
 دردی که هرروز بیشتر از دیروز کمرم رو خم میکرد کلنجار میرفتم ..  
 حاج بابا وعزیز وفاطمه همه راهی رو رفتن ولی من یک سره کار میکردم... کار وکار.. تافراموش  
 کنم چه بلایی داره به سرم میاد ..تا اینکه آخرین ضربه به پیکرهءاین رابطه زده شد ...  
 آخرین رشته ای که این پیوند رو حفظ میکرد بریده شد ومن از هرچی بود ونبود فاصله گرفتم ..  
 من امیرحافظ رسولی پسر حاج احمد رسولی معتمد محل... باختم ...بدجوری هم باختم ..  
 کنار ریحانه رو نیمکت سرد ویخ زدهءپارک نشسته بودم ..نمای پارک ساکت وسرد بود درست  
 مثل زندگی من وریحانه ...  
 ساعت های گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد ..  
 تماس پریسا خانم با حاج بابا ..رفتن به کلانتری ..(وای برمن) ..  
 چشمهام که از استرس واضطراب دو دو میزد ... (وای) ..  
 راهروهای پراز ادم ...وبالآخره ..صورت خیس از گریهءریحانه که با کلی آرایش زشت وزننده به  
 چشم میومد ..  
 اخرسر دیدمش ..اخر سر برام واضح شد که حقیقت داره ..که زن من ...ریحانهءمن ...با دوستهایش  
 تو یه پارتی دستگیر شده بودن ..

تو اون لحظه حاضر بودم جنازه ریحانه رو ببینم ولی تعهد دادن ریحانه رو نبینم ... ولی ادمهای اطرافش رو که یکی بدتر از دیگری بود... نبینم ..

کمر خم شده حاج بابا رو که تو عمرش پاش به کلانتری باز نشده بود رو نبینم ... صدای نعره های اقا کریم رو که تازه بعد از یه عمر زندگی ابرومند کارش به کلانتری کشیده بود نشنوم ... نبینم .. نشنوم ... بمیرم ... تموم بشم و باز هم نبینم ..

صدای گریه های احمقانه ریحانه تو گوشم میپیچید .. دوست داشتم داد بزنم ..

-خفه شو .. بس کن .. این بود اون چیزی که میخواستی ..؟ این بود اون کعبهء آمال و آرزوها؟ ... این بود جواب اقا کریم بندهء خدا که از صبح تا شب برای توی نمک به حروم جون میکند ..؟  
واقعا این رو میخواستی ...؟ خب حالا که بهش رسیدی .. دیگه این همه گریه وزاری به چه درد میخوره ...؟

همون لحظه ای که پام رو از تو کلانتری بیرون گذاشتم .. همون لحظه ای که درک کردم دیگه این ریحانه به ریحانهء گذشته بدل نمیشه ... بُردم ..

آخرین ساقهء ترد بین من و ریحانه هم بریده شد .. دوباره خیره شدم به سکوت عصر گاهی پارک ... بعد از یک هفته انزوا و فکر و فکر ... حالا رسیده بودم به اینجا .. به اینجایی که همه چیز رو تموم کنم ... درست مثل روز اول ..

انگار که نه خانی اومده و نه خانی رفته .. هرچند که تو این اومدن و رفتن احمقانه ... دل من هم مابین ضربه ها لگدمال شده بود ..

-فردا میرم دنبال کارهای طلاق ..

صدای بغض الود ریحانه حتی یک درصد هم نتونست تاثیری روم بذاره ...

-امیر حافظ ..



سرم رو به سمت آسمون سرد ونیمه ابری پارک بالا گرفتم... خورشید رفته بود وهمه چیز داشت تو گرگ ومیش دم غروب محو میشد ..

-همه چی تموم شد ریحانه... رابطهء من وتو به مقصد نرسیده تموم شد ..

صدای گریهء اروم ریحانه بلند شد ..

-چه جوری میتونی اینقدر بی انصاف باشی .. من زنتم .. هنوز دوستت دارم ..

-دیگه برام مهم نیست .. این منم که دیگه دوستت ندارم .. این منم که همهء اعتمادم به تو رو از دست دادم ..

-نگو امیرحافظ .. قول میدم درست شم .. قول میدم ..

-یادته ریحانه؟ ... یادته چند بار بهت گفتم دست از کارهات بردار .. که درست زندگی کن .. تا همه چیزم رو به پات بریزم ... ولی گوش ندادی ریحانه .. من رو احمق فرض کردی .. نه اینطور نیست ..

-چرا ... خودت هم میدونی ریحانه ... من با کلی عشق به خواستگاریت اومدم .. اون موقع ها ایمان داشتم که خدا لطف کرده وخواستهء دل وعقلم رو اجابت کرده ..

گفتم ریحانه هم مثل منه ... کسی که نون قلبش رو میخوره .. ولی نمیدونستم اون ریحانه آب ندیده است .. وبا دیدن ابی دریاچه .. من رو ول میکنه ومیره ..

-نه امیر حافظ من اشتباه کردم قول میدم عوض بشم ...

-تو عوض شدی ریحانه ... دیگه احتیاجی به عوض شدن دوباره نیست .. از همون وقتی که مینا رو دیدم بهت هشدار دادم گفتم از این زن دور باش .. قبول نکردی .. هرروز بیشتر از قبل بهش نزدیک شدی .. حالا هم به جایی رسیدی که دیگه راهی برای برگشت نیست ..

یه نفس سنگین گرفتم ..

-فردا برای طلاق توافقی میرم ..

ریحانه زار زد ..

-نه امیر نمیتونم ازت جدا شم .. فقط یک ماه ونیم دیگه وقت مونده تا ازدواج کنم ...

به سردی نفسم رو بیرون دادم .. گرمای نفس هام ابر شده و تو یه لحظه ناپدید شد .. درست مثل  
عمر کوتاه خوشبختی من و ریحانه ..

-اگه هنوز پیشت ارج و قرب دارم... اگه هنوز هم برات مهمم ... پس هر وقت که گفتم بیا دادگاه و با  
میل خودت تمومش کن ..

-امیر حافظ؟؟ چه جوری میتونی همچین حرفی رو بزنی؟ .. تو دوستم داری ..

با حسرت اه کشیدم .

-اره یه روزی دوستت داشتم .. حاضر بودم برای یه لبخندت اسمون رو به زمین بیارم .. اما دیگه  
دوستت ندارم .. من اون ریحانهء معصوم رو که تک تک گلهای روی چادرش رو میشناختم دوست  
داشتم ..

نه این دختری که پاش به پارتی و کلانتری باز شده .. نه دختری رو که از بدنش سواستفاده میکنه  
تا بتونه کل مهریه اش رو بگیره ... نه این زنی که هیچ ارزشی برای آبروی شوهرش قائل نیست ..

ریحانه همه چی تموم شده .. به این ریسمان های نازک چنگ نزن ..

-امیر حافظ بهت التماس میکنم ... این جوری ذلیلم نکن .. یه وقت دیگه بهم بده ...

برگشتم به سمتش . حتی دوست نداشتم تو صورتش نگاه کنم .. دلزده بودم و دیگه هیچ علاقه ای  
تو وجودم نمونده بود .. همه چیز ته کشیده بود .. عشقم .. غرورم .. علاقه ام .. زندگیم .. حتی ایمانم  
به خدای بالای سرم ...

بد معامله ای باهام شده بود ... منی که همه چیز رو تو طبق اخلاق گذاشته بودم حالا دستم از همه  
چیز کوتاه شده بود ..

-اگه بخوام هم نمیتونم ریحانه .. دیگه نمیتونم حتی برای یه لحظه تحملت کنم .. خواهش میکنم

ریحانه .. تمومش کن .. بی حرف .. بی گریه .. این آخرین خواسته ای که ازت دارم ..

ریحانه بینیش رو بالا کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت ..

-باشه حالا که تو این رو میخوای باشه ... از زندگیت میرم.. امیدوارم ..

بعض باعث شد ادامهء جمله اش رو لرزون تر از قبل بگه ..

-امیدوارم من رو ببخشی ...

از کنارم بلند شد و رفت .. حتی نگاهش هم نکردم .. دیگه برام مهم نبود .. هیچ چیز مهمی باقی  
نمونده بود ..

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به آسمون سیاه و تاریک شب ... تو دلم پیچ کردم ..

-باهام بد تا کردی خدا ... بد کردی .. کسی رو سرراهم گذاشتی که نیمهء گمشده ام نبود .. حتی  
شبیه به من هم نبود ..

به تقدیری که برام رقم زده بودی اطمینان داشتم ... به بزرگی و وحدانیتت .. ولی بهم نشون دادی  
که فکر اشتباه بود ..

باشه خدا ... تو عرض شیش ماه امتحانی ازم گرفتی که یک سره توش رفوزه شدم ... به اینجا  
رسیدم که ختم همه چیزه ... حالا دیگه برام مهم نیست چی رقم زدی ..

بتازون خدا .. دیگه هیچ توقعی ازت ندارم .. از این به بعد خودمم و خودم .. روی پای خودم  
وایمیستم به جای اینکه با تیکه بر تو زندگیم روبه اتیش بکشونم ..

این جور ی اگه اشتباه کنم خطا کنم و به بیراهه برم میگم خودم کردم ... میگم خودم باختم .. ولی  
اون جور ی بدتر میشکنم و دیگه هم سر پا نمیشم ..

\*\*\*

چند روز بعد ... تو سکوت ... میون یه عالم حرف گفته و نگفته ... از ریحانه جدا شدم .. هرچند که درد  
تو دلم بیشتر از غصه چشمهای ریحانه بود ...

ریحانه ای که میگفت اشتباه کرده ولی من باز هم نمیتونستم ببخشمش ... چون میدونستم تا وقتی که مینا تو زندگیش هست من یه بازندهء بدبختم که حتی علاقهء ریحانه هم نمیتونه دردی ازم دوا کنه ..

تو یه روز سرد پائیزی درست بعد از پنج ماه نزدیکی .. با یه اسم تو شناسنامه و یه صیغهء طلاق از هم جدا شدیم .. گسستیم ... شاید هم راحت شدیم از این قید و بند دست و پاگیر ..

از همون لحظه ای که پا تو اطاقم گذاشتم مهر و سجادهء گوشهء اطاقم رو جمع کردم ..

من با دلم جلو رفته بودم و حالا بی دل و دین حتی از یک مرده هم کمتر شده بودم .. دیگه امیرحافظ نبودم .. پیرو خط حاج رسولی هم نبودم ..

یه پسر تنها و بی کس بودم که شروع به تنیدن تارهای تنهایی کردم .. به ساختن پيله ای به دور خودم که نه راه نفوذی داشت نه روزنهء امیدى .... خلاصی هم نداشت ..

من باختم .. بد هم باختم .. و حاج بابا و عزیز تو این میون لب بستن ... نه تقبیح کردن ... نه نصیحت ... خوب میدونستن که هیچ کدوم جواب نمیده .. من بریده بودم ..

به پایان خط رسیده بودم ... پس همگی سکوت کردن تا من با خودم و خدای خودم و این سینهء خالی کنار پیام ..

ولی نیومدم .. امیرحافظ تو یک کلام مرده بود .. با پا گذاشتن به کلانتری و خون دلهایی که تو این چند ماه خورده بود ... تموم شده بود ..

لب بستم .. دل کندم و بریدم ... از زندگی بریدم .. کار کردم و کار کردم ... بالا رفتم و بالا تر .. به جایی رسیدم که میشد بگم حتی خدا رو هم بنده نبودم ...

یه ادم اهنی شدم که دیگه حتی چشمهای غصه دار عزیز و آه های سینه سوز حاج بابا هم براش مهم نبود ... فقط یه حرف داشتم .. من رو به حال خودم رها کنید ...

دیگه اون امیرحافظی که ساعت ها پای بحث های فلسفی حاج بابا و فاطمه میشست و از عقاید و راه و روشش دم میزد مرده بود ..

از مردی که یک تنه میخواست تا دنیا رو بسازه خبری نبود... امیرحافظی که مونده بود.. یه جنازه بود که فقط روزها رو سر میکرد و هرروز اتیش کینه و نفرتی که تو دلش تلنبار شده بود رو شعله ورتر میکرد ...

تا به خدای خودش بگه دیدی... دیدی بدون تو هم میشه زندگی کرد.. میشه برد.. میشه بالا رفت ...

چه فرقی میکنه که دیگه دلی نمونده.. دیگه اسایشی نمونده... مهم اینه که من دارم بالا میرم ... بالا و بالاتر

و هرروز ازت فاصله میگیرم... اینه اون چیزی که تو این شیش ماه بهش رسیدم... دور شدن و بالارفتن ..

(پیش از آنکه درباره ی زندگی، گذشته و شخصیت من قضاوت کنی...)

خودت را جای من بگذار...

از مسیری که من گذشته ام عبور کن...

با غصه ها...

تردیدها...

ترسها...

دردها و خنده هایم زندگی کن...

یادت باشد هرکسی سرگذشتی دارد، هرگاه به جای من زندگی کردی، آنگاه می توانی درباره ی من قضاوت کنی)

فصل سوم (لبهای بسته )

"امیرحافظ"

صدای بوق اشغال باعث شد تا دوباره شمارهء حاج بابا رو بگیرم ...چند تا زنگ خورد و صدای حاج بابا تو گوشی پیچید ..

-الو حاج بابا ؟

-جانم بابا ..؟

-کجائید دارید میاید خونه ...؟

-نه ...بایه خانمی تصادف کردم دارم میبرمش بیمارستان ..

-چی؟ تصادف کردین ..؟

نگاه نگران عزیز وفاطمه دردم تیره شد ...با سر به فاطمه اشاره کردم تا هوای عزیز رو داشته باشه ..

-چه جوری تصادف کردین؟ ...حالش خیلی بده ...هوش و حواسش سر جاشه ..؟

-اره اره بهوشه ...خدا بهمون رحم کرد ..

تا اومدم حرف بزnm صدای حاج بابا تو گوشی پیچید ..انگار که داشت با کسی که باهاش تصادف کرده بود صحبت میکرد

-چی شده دخترم ..؟

-حالم خوبه اقا ببخشید مزاحمتون شدم ..حلالم کنید ..

-صبر کن دختر جان ..خانم ..

مغزم هنگ کرد ...دختر ..صبر کنه ..اونجا چه خبره ..؟

-الو الو حاج بابا ..

صدای باز شدن در... و بعد هم خش خش... فکرم تو لحظه به سمت هزار تا اتفاق مختلف و درعین حال بد رفت ..

وای نکنه دزد باشن .. یا زور گیر ... نکنه همه اش یه نقشه باشه ..؟ اَخه یه دختر اون هم این ساعت شب وسط خیابون چی کار میکرده که حاج بابا بهش بزنه ..؟

اینقدر تو روزنامه و صفحهء حوادث و محفل های خنوادگی خونده بودم که همه رو از حفظ بودم ..

-چی شده امیرحافظ ..؟

با بی حوصلگی رو کردم به عزیز ..

-چیزی نیست عزیز .. شما برو تو ..

-بابات با کی تصادف کرده ..؟

-با یه دختر معلوم نیست این ساعت شب تو خیابون چی کار میکرده ..

دوباره صدای حاج بابا و زمزمه هاش تو گوشی پیچید ..

-الو حاج بابا صدامو میشنوی؟ ..الو ..الو حاج بابا ..

دوباره صدای عزیزاز بیخ گوشم اومد

-چی شده امیرحافظ ... چه بلایی سر بابات اومده ..؟

-ای بابا میگم چیزی نیست عزیز... شما بمونید من برم دنبالش ..

-اَخه کجا میخوای بری ...؟ ادرس نداری که ...

-مهم نیست یه جوری باهاش حرف میزنم ..

-پس صبر کن تا من هم پیام ..

-نه عزیز تنها میرم .. استرس برای قلبت خوب نیست ..

-میگم صبر کن امیرحافظ ..

همون لحظه چادر و مقنعه اش رو هول هولکی سر کرد و پشت سرم از پله ها پائین اومد ..

فاطمه هم با یه چادر رو سرش از پله ها سر ایزر شد که تو پیدم ..

-تو کجا ..؟

-منم میام خوب ..

-لازم نکرده تو خونه بمون شاید حاج بابا زنگ زد ...اگه زنگ زد خبرش رو بهم بده ...یادت نره

فاطمه ..

-باشه ..

همون جور که دزدگیر ماشین رو میزدم همزمان گوشی رو هم به گوشم چسبوندم ..

صدای اون طرف خط کمتر شده بود... تو ماشین نشستم و استارت زدم ..همزمان دوباره تو گوشی

گفتم ..

-الو حاج بابا ....حاجی صدامو میشنوی ..؟

نمیدونم بعد از شیش ماه خدا صدام رو شنید... یا حاج بابا گوشش تیز شد که گوشی رو برداشت ..

-الو امیرحافظ ..هنوز پشت خطی ..؟

-چی شده بابا ..؟

-حالش بد شده بابا جان .. از هوش رفته ..

-چی ..مگه میشه ؟اینکه تا همین الان به هوش بود ..

-از ماشین پیاده شد که از حال رفت ..امیرحافظ من نمیتونم حرف بزوم دارم میرم بیمارستان --

-- ..بیا اونجا ..

-باشه من اومدم خداحافظ ..

صدای لرزون عزیز باعث شد تو آئینه نگاه کنم ..



-چی شد امیرحافظ...دختره حالش بد شده ..؟

-نمیدونم عزیز...فقط تو رو خدا شما نگران نباش ..

-چه جوری میتونم نگران نباشم ..بابات زده به یه دختر جوون بعد نگران نباشم ..؟

به خاطر استرس و عصبانیتی که تو وجودم بود غریدم ..

-اون دختر غلط میکنه نصفه شبی راه بیوفته تو خیابون که بابای بنده خدای من هم باهاش

تصادف کنه ...

عزیز تشر زد ..

-امیرحافظ !!..

-باشه عزیز باشه من فعلا حرفی نمیزنم... ولی شما خودت میری میبینی ... من جنس این جور

ادمها رو میشناسم ..برای اینکه پول مفت گیر بیارن خودشون رو میندازن جلوی ماشین

-بس کن امیر..چرا پشت مردم حرف میزنی ...؟ تو اصلا اون دختر رو نمیشناسی ..

-باشه عزیز باشه ..

دم بیمارستان نگه داشتم وبه همراه عزیز وارد قسمت اورژانس شدیم ..حاج بابا دم در اورژانس

ایستاده بود ..

-چی شده احمداقا ...؟

حاج بابا چشم غره ای بهم رفت ..

-چرا مادرت رو با خودت آوردی ..؟

با کلافگی نگاه دلخوری به عزیز انداختم ..

-چی کار کنم از پشش برنیومدم ..

عزیز با بی صبری میون حرفم پرید ..

-به جای این حرفها بگو حالش چطوره ...؟

-تو اطاق ....دکتر داره معاینه اش میکنه ...حاج خانوم یه سر بزن ببین حالش چطوره ..

عزیز لای در رو باز کرد وبا نگاهی که به داخل اطاق انداخت صورتش رو چنگ زد ..

-یا امام زمان این که یه دختر بچه است ...

حاج بابا سرش رو پائین انداخت خواستم از گوشهءدر این موجود شگفت انگیز رو ببینم که دکتر

اومد بیرون ...

-اقای دکتر حالش چطوره .. ؟

بازهم عزیز پرسید ..

-خوبه خانم ..خداروشکرمشکل جدی نداره فقط یه چند تا کوفتگیه جزئیه ..عکس از سرش هم

انداختیم مشکلی نبود ..

یه اُفت فشار جزئی بوده که اون هم سرمش تموم شد مرخصه ...به خونواده اش خبر دادین ...؟

اینبار هرسه به حاج بابا خیره شدیم ..

-نه هیچی همراهش نبود ...

-خیلی خوب به هوش اومد ازش بگیریید ..

عزیز که حالا خیالش راحت شده بود از کنار دکتر گذشت ووارد اطاق شد ..

پشت سر عزیز ناخواسته قدم به اطاق گذاشتم ...صورت بیش از حد کثیف وچشمهای پف الود

دختر به همراه لباسهای مندرس وکفش های پاره ای که تا به تا پائین تخت رها شده بود حدسم

رو به یقین تبدیل کرد ..معلوم بود دختره از اون هفت خط هاست ..

-حاج بابا وسائش کو؟ .باید زنگ بزنیم بیان دنبالش ..

-گفتم که هیچی همراهش نبود ..

رو کردم به عزیز ..

-عزیز جیب هاش رو بگرد ببین شمارهء تلفنی چیزی پیدا میکنی ...

-ارومتر امیرحافظ چه خبرته ..بزار به هوش بیاد از خودش میپرسیم ..

-وای عزیز از دست شما ...از همون موقع که حاج بابا زنگ زد گفتم این دختر این کاره است ..

-خاک به سرم این چه حرفیه میزنی مادر ...؟

حاج بابا هم در ادامه توپید ..

-امیرحافظ مواظب حرف زدنت باش ..

-اخه حاج بابا خودت بگو کدوم دختر با پدرومادر داری نصفه شب با این ریخت وقیافه وسط

خیابون وایمیسته ..

حاج بابا با خوش بینی ذاتی خودش جواب داد ..

-ما که از دل مردم خبر نداریم شاید مشکلی داشته ...شاید کار داشته مجبور شده بیاد بیرون ...

- اخه حاج بابا... شما از کجا میدونی اون کیه ...؟ببینید قیافه اش رو ...داد میزنه گدا گودوره ..

-امیرحافظ ...!!

-اخه پدر من ....عزیز من ...ادم هرکسی رو که از تو خیابون پیدا کرده... ور نمیداره با خودش بیاره

بیمارستان ...

-چی میگی امیر حافظ ؟...هرکسی یعنی چی ..؟میگم زدم بهش ...

-اره زدید ...ولی دیدید که دکتر گفت هیچیش نیست ..فقط فشارش پائینه که اون هم با یه سرم

نمکی میاد سرجاش ...دیگه این همه بالا وپائین کردن نداره .

-حاج احمدقا ..

-بله حاج خانم ...

- به امیر حافظ بگو بره بیرون .. دلم نمیخواد این دختر به هوش بیاد این حرفها رو بشنوه ..

- چشم حاج خانم رو چشمم .. شما فقط مراقبش باش ...

- شما بفرمائید من هستم .. خیالتون راحت ..

پوزخندی زد و با حاج بابا اومدیم بیرون ..

پوزخندی زد و با حاج بابا اومدیم بیرون .. حاج بابا چشم غره ای رفت

- چرا جلوی دهنه رو نمیگیری امیر حافظ ؟ .. من کاری به زندگی این دختر ندارم .. با ماشین زدم

بهش تاوانش رو هم میدم ... خدارو خوش نماید پشت سر بنده اش این جووری حرف بزنی ..

- ای حاج بابا ... شما چقدر ساده ای .. خدا چیه ..؟ بندهء خدا چیه ..؟ اینها یه مشت فقیر بیچاره ان

که کیسه دوختن برای مال و منال بقیه .. چشمشون که به یه ماشین مدل بالا میوفته اب از لب

ولوچه اشون سرازیر میشه ..

- بس کن امیر .. بس کن .. تو این شیش ماه که از جدائیت از ریحانه میگذره فکر میکنم که دیگه

نمیشناسمت .. انگار که تو همون بچه ای نیست که تو بغل من و مادرت بزرگ شده ..

داری چی کار میکنی با زندگیت پسرم ؟ ... چرا نمیخوای دست از این بد بینی برداری ؟ ... تا کی

میخوای با دید منفی به ادمهای دور و ورت نگاه کنی ... کم کم به جایی رسیدی که فکر کنم من

و مادرت رو هم قبول نداشته باشی ..

حاج بابا حرفش رو زد و با تاسف دوباره به سمت اطاق رفت .. تقه ای به در زد و گفت ..

- حاج خانم ..؟

- بله حاج اقا ...؟

- حاج خانم بهشون بگید شماره بدن تماس بگیریم خونواده اشون بیان دنبالشون ..

به محض گفتن این حرف صدای گریه از اطاق اومد که حاج بابا هراسون گفت ..

- چی شده حاج خانم ..؟ دکتر خبر کنم ..؟ چرا گریه میکنن ..؟

-نه حاج اقا شما بفرمائید من میام خدمتتون ..

نوک کفشم رو از عصبانیت به زمین ضربه میزدم ...هر لحظه که میگذشت من بیشتر از قبل به تمام حرفهام ایمان میاوردم ..

دیگه نتونستم صبر کنم ..شاکمی میشدم که کسی من رو خر حساب کنه ..از کنار حاج بابا که منتظر بود گذشتم و به تقه به در زدم

-عزیز ..عزیز خانم یه دقیقه بیا ..

عزیز که اومد بیرون توپیدم

-چی شده ..چرا شماره نمیده زنگ بزنیم ..؟

-ارومتر امیر حافظ ..میگه کسی رو ندارم ..

-چی ..دیدین گفتم ..من میدونستم این کاره است ..

-یواش امیر مادر ..میشنوه ..

-به جهنم که میشنوه ...ببین عزیز من از همون اول گفتم که این ادم شارلاتان ...

اگه نمیخواید به حرف من گوش بدید و دوست دارید همین جوری به کارهای خیر خواهانه اتون ادامه بدید من دیگه حرفی ندارم ..این شما واون هم خانم مصدومتون ...

\*\*\*

نشستم تو ماشین و با حرص در ماشین رو کوبیدم ..از دست حاج بابا و عزیز شاکمی بودم .تجربهء احمقانه ام راجع به ریحانه بس نبود که حالا داشتن به این دختره بی کس و کار اعتماد میکردن ..؟

اخه از کجا میدونستن که طرف دزد و شارلاتان نیست؟ ..چرا اینقدر به این دختر اطمینان داشتن؟

...

با حرص استارت زدم و ماشین رو روشن کردم تا بیان .. مثل اینکه خانم مهرهءمار داشت و قرار بود امشب ببریمش به خونهءخودمون ..

دوباره گرگرفتم .. من نمیفهمم اخه حماقت تا کجا؟ .. بابا جان... ادم دزد که هوار نمیزنه من دزددم؟ .. همین ادمهای به ظاهر مظلوم هستن که از پشت به ادم خنجر میزنن ..

همین جوری با خودم غرغر میکردم و خودخودی میکردم... بدبختی اینجا بود که وقتی حاج بابا و عزیز تو یه موضوعی اتفاق نظر داشتن.. دیگه هیچ کاری از دست هیچ کس برنمیومد ..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد .. نگاه کردم از خونه بود .. وای اصلا حال و حوصله جواب پس دادن به فاطمه رو نداشتم ..

-الو چیه فاطمه ...؟

-چی شد؟ ...دختره حالش خوبه ..؟

-اره بابا سرو مرو گنده ...از من و تو هم سالم تره ..ولی حاج بابا و عزیز میخوان بیارنش خونه ...

-چرا خونه؟ نکنه ضربه به سرش خورده .. همه چیز رو فراموش کرده

- اوف فاطمه ...چرا فیلم هندیش میکنی؟ ...نه بابا دختره هیچیش نیست فقط خودش رو زده به مظلومیت که من کسی رو ندارم ...فاطمه حاضر م باهات شرط ببندم که طرف یه ریگی تو کفششه ...

-نه بابا حاج بابا و عزیز زیاد هم ساده نیستن ..حتما دختره واقعا بی کس و کاره ...

با بد خلقی گفتم ..

-فعلا که هرچی هست حاج بابا و عزیز بدجوری پشتشن ...

-چیه حسودیت میشه ...؟

-برو بابا دلت خوشه .. حسودی کدومه ... من میگم این دختر بی کس و کار رو چرا میخواید بیارید  
 تو خونه زندگیمون... بعد تو میگی حسودیت میشه ...؟ از کجا معلوم دزد نباشه ... قاچاقچی و معتاد  
 نباشه ..

-وای امیرحافظ .. تو هم که دیگه خیلی بد بینی ...

-تو هم مثل حاج بابا و عزیز خیلی ساده ای .. اصلا من چرا دارم با تو بحث میکنم فعلا که حاج بابا  
 امر فرمودن خانم رو مثل پرنسس ها ببریم خونه و ازشون مراقبت کنیم ..

-خیل خب پس منتظرم ... کاری نداری ..؟

-نه فقط اطاق خودت رو برای خانم درست کن ..

-حالا چرا اطاق خودم ...؟

-چون اطاق تو از اطراف راه در رو نداره .. یه موقع شبی نصفه شبی خواست خونه رو خالی کنه  
 میتونیم جلوش رو بگیریم .. این جوری خیالمون راحت تره ...

-باشه بابا من که سر از حرفهای تو درنیاوردم ... یه جوری راجع به دختره حرف میزنی انگار  
 سرکردهء گروه گانگسترها قراره بیاد خونمون ...

-خانم خوش بین .. همیشه مدعیت رو شیر بگیر .. دیگه پخته تر از ریحانه که سراغ نداشتیم  
 .. دیدی که به چه هیولایی تبدیل شد ..

نگاه به پله های بیمارستان کردم .. دختره با کمک عزیز داشت بیرون میومد .. با یه خداحافظی  
 هول هولکی گوشی رو قطع کردم .. و دندان هام رو از حرص رو هم سائیدم ...

\*\*\*

دندان هام رو از حرص رو هم سائیدم ... واقعا دوست نداشتم یک بار دیگه رو دست بخورم .. بس  
 بود هرچی ریحانه و مینا سرم کلاه گذاشتن و من مثل احمق ها فقط نشستم و نگاه کردم که  
 چجوری دارن از قبلم سود میبرن ..

هرچی عزیز و دختر جلوتر میومدن نفرت من هم بیشتر میشد.. انگار بهم وحی منزل شده بود که این دختر دزده... حاضر بودم قسم بخورم که این دختر یه شارلاتان واقعیه.. مخصوصا با اون قیافهء مظلوم و غلط اندازش ..

با کمک عزیز سوار شد و سلام کرد.. حتی عارم میومد جواب سلامش رو بدم.. حاج بابا که حالا کنارم نشست بود چشم غره ای بهم رفت

ولی من بی اعتنا ماشین رو راه انداختم و تصمیم گرفتم تمام شب رو گوش به زنگ باشم تا نکنه بخواد کاری انجام بده ..

\*\*\*\*

همین جور خیره به دهن حاج بابا بودم.. از دیشب که اون دختر مرموز و مثلاً بی کس و کار به خونه زندگیمون پا گذاشته بود من هر لحظه بیشتر از قبل شوکه میشدم.. مخصوصا حالا که حاج بابا با عزیز به خونه بردنش...

حرفهای حاج بابا که تموم شد حس کردم داره از کله ام دود بلند میشه... با عصبانیت گفتم ..

-شما چی کار کردی حاج بابا ..؟ اخه برای چی اجازه خونه اش رو دادی؟.. اصلا مگه اون کیه ..؟

عزیز با لحن مسالمت امیز همیشگی خودش قربون صدقه ام رفت ..

-امیرحافظ جان .. پسر گلم .. ارومتر... اتفاقی نیفتاده که ... من و بابات فقط به یه بندهء مستحق

کمک کردیم... این که عیب نداره .. تو خودت بارها دیدی که من و پدرت همچین کارهایی انجام بدیم ..

-اخه مادر من.. عزیز من .. کمک کردن خوبه ولی هرچیزی یه حدی داره .. میگین میخواستین

کمکش کنید خوب بهش کار دادید... اجازه دادید بیاد سرکار خونه کار کنه .. نون در بیاره... عیب نداره

دیگه چرا اجازه خونه اش رو دادید؟... اصلا کی از شما انتظار داره به بدبخت بیچاره ها برسید ..

حاج بابا با بی حوصلگی اشکاری جواب داد



-بسه دیگه امیرحافظ ..من نمیدونم ریحانه چه بلایی سرت آورده که تا این حد سنگدل شدی من ومادرت فقط به وظیفهءانسانیمون عمل کردیم ...

-هه وظیفهءانسانی ..؟من نمیدونم چرا دیگران درمورد ما ...به وظیفهءانسانیشون عمل نمیکنن؟  
...انگار برای ما همیشه از زمین به آسمون میباره ...

این دختر هم مثل ریحانه دیده ما قیافمون به پخمه ها میخوره گفته بزار تا میتونم تیغشون بزوم  
...بس کنید حاج بابا دارید با این خرج های سرسام آورد خونواده رو بدبخت میکنید ...

حاج بابا با عصبانیت قیام کرد ..

-فقط از خدا میخوام که قبل از اینکه سرت به سنگ بخوره به راه راست برگردی .... ..چون تا  
وقتی که طرز فکر تو اینه من هیچ حرف دیگه ای با تو ندارم ...

با دل چرکینی غر زدم ..

-حاج بابا ..چه طوری میتونید به خاطر یه دختر پاپتی پسر تون رو کنار بذارید ..؟

عزیز نالید ..

-تروخدا بس کن امیرحافظ جلوی این زبون نیش مارت رو بگیر ...بدجوری داری دل خلق الله رو با  
حرفهات میسوزونی ...

با حرص غریدم ..

-روزی که خدا ریحانه رو سر راهم گذاشت ومن خراز رو سادگی بهش دل بستم وعقدش کردم  
امیرحافظ مرد ..ازم توقع نداشته باشید هنوز هم همون ادم سابق باشم ..

-امیرحافظ احترام مادرت رو نگه دار ..

-مگه من چی گفتم حاج بابا ..شما به خاطر یه دختر بی کس وکار دارید من رو کنار میذارید حق  
ندارم از خودم دفاع کنم ..

حاج بابا همون جور که بهم پشت کرده بود گفت ..

-حرف اون دختر بیچاره نیست .. حرف .. حرف تو! ... تویی که دیگه نمیشناسمت .. چند ماه پیش زندگی تو دستی دستی به آتیش کشیدی وبعد هم بدون اینکه به من یا حتی مادرت وفاطمه حرفی بزنی رفتی و طلاق توافقی گرفتی ...

خودت میدونی که با این کارت چه بلایی سر ما آوردی .. ولی بازهم از رو نرفتی ... شیش ماه از جدائیتون میگذره تو این مدت با تمام بد اخلاقی هات و کوتاهی هات کنار اومدم ... هرروز با کلی امید به اطاعت اومدم و بازهم با دیدن سجاده جمع شده ات ناامید برگشتم و حرفی نزدم ..

ولی دیگه نه .. حساب تو و خدای بالا سرت به کنار .. میخوای نماز بخونی بخون .. نمیخوای نخونی نخون .. اونقدر بزرگ و عقل رس شدی که بدونی چی اشتباه و چی درست ولی بحث این دختر جداست ..

توداری جلوی من و مادرت رو میگیری تا دست بنده خدا رو نگیریم .. و من بهت اجازه اینکار ونمیدم .. این دختر حق داره که کار کنه .. تا نون دربیاره .. نه من نه تو .. نه هیچ کس دیگه ... حتی شوهرش حق نداریم جلوی اراده خدا رو بگیریم ..

-یعنی این حرف اخر ته حاج بابا ... یعنی بین من و اون دختر ...

-وای امیر حافظ بس کن ..

-باشه باشه .. خفه میشم و صبر میکنم تا یه روزی بهتون ثابت کنم این دختر واقعا کیه و چی کارست ..

خواستم از اطاق بیرون برم که حاج بابا گفت ..

-میدونی مشکل تو چیه ..؟ مشکل تو اینجاست که چون یه بار با تموم وجودت اعتماد کردی و بدی دیدی دیگه نمیتونی به هیچ احد و الناسی اعتماد کنی .. تقصیری هم نداری .. ساخته دوباره سرپا شدن

ولی بدون تمام مشکلات زندگی با ریحانه تقصیر ریحانه و مینا نبود ... بعد از جدا شدنتون بارها بهت گفتم که باید با ما مشورت میکردی .. باید زودتر به فکر درست کردن زندگی میوفتادی ..

باید به من یا مادرت میگفتی تا یه راه درست پیش پات بذاریم .. نه اینکه با لا پوشونی اون گند رو به زندگیت بزنی ... حالا هم همه چیز تموم شده ورفته ... هرچی بوده رو باید بذاری کنارودوباره زندگیت رو بسازی ...

اون هم با ذهن باز نه با این بدبینی ای که هرروز داره بدتر از دیروز میشه ... الان هم بهت میگم داری راجع به این دختر اشتباه میکنی عزیز هم در ادامه گفت ..

-بابات راست میگه امیرحافظ .. سرشت این دختر پاکه .. وقتی بغلش میکنم مثل یه اهوی زخم خورده است .. باید بهش کمک کنیم ..

دلَم نمیاد تنهاتش بذاریم .. اینقدر داغون و خرابه که ممکنه با رها کردنش یه بلایی سرخودش وزندگیش بیاره ...

تو چشمهاتش همون معصومیتی رو میبینم که یه روزی تو چشمهای تو بود ... پسرَم باور کن این دختر با امثال مینا وریحانه فرق داره .. اینقدر بدبین نباش .. با برندگی گفتم ..

- شماها که انتخابتون رو کردید پس دیگه چه احتیاجی به قانع کردن من هست ...؟

راهی که به نظرتون درسته رو برید فقط امیدوارم که مثل همیشه اشتباه کرده باشم و دختره شارلاتان و دزد از اب درنیاد ...

سه روز از شروع کار ارکیده .. همون دخترک ژنده پوش در بیمارستان ... گذشته بود ...

با اینکه تا حدی وجودش رو قبول کرده بودم و سعی میکردم خودم رو به بی خیالی بزنم ولی شدیداً دوست داشتم تا ذات واقعیش رو نشون بده تا من بتونم تمام حرفهام رو به حاج بابا ثابت کنم ..

داشتم فاکتور سفارشها رو مینوشتم که تلفن داخلی زنگ خورد

- بله بفرمائید ..

-اقای رسولی زودتر بیاید دم ورودی شماره دو... دعوا شده ...

اصلا نفهمیدم چه جوری خودم رو از ساختمون مرکزی به دم ورودی شماره دو رسوندم ...اصلا نمیتونستم حدس بزنم چی شده ..اخه ما که تا حالا از این مشکلات نداشتیم ...؟

از دور دیدم که ده دوازده نفر از مردهای کارخونه جمع شدن ومرد قوی هیكلی رو دارن از حاج بابا جدا میکنن ..

با دیدن این صحنه چنان جوشی شدم که دوئیدم به سمتش ..کسی حق نداشت به حاج بابای من دست بزنه یا توهین کنه ..مشت گره کرده اش روبه زور از یقه حاج بابا جدا کردم ...

مرد کمی عقب نشست وبا نفس نفس زدن شروع به تجزیه تحلیل من کرد ... ظاهر مرتبی داشت به نوعی میشد گفت جذاب وشیک پوشه ..

-تو دیگه چی میخوای جوجه حاجی ...؟

دست از محک زدن مرد برداشتم وتوپیدم ..

-مودب باشید اقا ...این جا محل کسب وکاره .. نه عربده کشی وفحاشی ..

حاج بابا به ارومی گفت ..

-تو دخالت نکن پسر ..

مرد بدون توجه به حرف من دوباره به سمت حاج بابا چرخید ...

-ببین حاجی مسلمون ..ارکیده زن منه ..اختیار دارش هم منم ..که منم دوست ندارم به زنم اجازه بدم تا کار کنه ...روشن شد ..؟

پس این مرد شوهر ارکیده بود ...؟مگه اصلا ارکیده ازدواج کرده بود ..؟خدایا اینجا چه خبره ..؟این مرد کیه ..؟این کسی که این جوری بیشرمانه تو صورت حاج بابا خیره شد بود واحترامش رو نگه نمیداشت ..کی بود ..؟

حاج بابا با خونسردی ای که واقعا عجیب بود گفت ..

-همسر تو حق کار داره ..خودت بهش این حق رو دادی ...پس من مختارم که بهش کار بدم تا بتونه خرج خودش رو دربیاره ..

-تو غلط میکنی پیری ...فکر میکنی حالیم نیست ؟..قیافه اش رو دیدی و هم برت داشته... نکنه همون جور که زیر پای من نشسته زیر پای تو واین شازده پسر هم نشسته ..؟  
دیگه قاطی کردم و تو یه لحظه دست مشت شده ام رو با ضرب رو صورتش کوبیدم ..

هرکی میخواست باشه دیگه برام مهم نبود این بی شرفی که تورو من به پدرم فحش میداد وازش بدگویی میکرد پاش رو از گلیمش بیشتر دراز کرده بود ..

حاج بابا دستم رو گرفت و اجازه نداد که ضربه بعدی رو هم بزنم ..مرد خون روی لبش رو پاک کرد ..

-چیه کجات داره میسوزه شازده حاجی ..؟خوشگله نه ..؟همچین تو بغلیه ..؟

واقعا وقاحت تا چه حد ...؟اون حتی به زن خودش هم رحم نمیکرد

-خفه شو اشغال بی ناموس ..اون مثلا زننه ...

اونقدر عصبانی بودم که دستم رو از دستهای حاج بابا کشیدم بیرون ویه مشت دیگه هم تو صورتش کوبیدم ...یقه اش رو کشیدم  
وبرگشتم به سمت جمعیت و داد زدم ..

-همتون برید سر کار تون ..

یقه مرد رو دوباره چنگ زدم وکشون کشون به سمت جای خلوتری بردم ..

اگه همین جور به خزعبلاتی که به هم میبافت ادامه میداد دیگه آبرو حیثیت برامون نمیومند ..

صدای حاج بابا رو از پشت سر میشنیدم ولی اهمیتی ندادم ...مرد بعد از چند قدم با خشونت دستم رو پس زد ...حالا که همه رفته بودن وجز من و حاجی کس دیگه ای نبود راحت تر میتونستم خودم رو کنترل کنم ..یقه اش رو با ضرب مرتب کرد وگفت ..

-بابد کسی درافتادین ..با جفتتونم ..فکر نکنید با کم کسی طرفید ..من سپهر صولتیم ..پسر امجد صولتی ..دمار از روزگار خودتون واون کارخونهءزیرتی تون درمیارم ...

با غیض توپیدم

-تو غلط میکنی ..مگه شهر هرته؟ ..

-اره که هست... زن من با شما دو تا غول تشن دستش تو یه کاسه است ..بعد انتظار داری همین جوری وایسم ودست رو دست بذارم ...

صدای ملایم حاج بابا کمی ارومم کرد ..

-اخه پسر جان حرف حسابت چیه ..تو که به زنت نفقه نمیدی... چند وقت پیش داشت از گشنگی هلاک میشد.. حالا که میخواد خودش خرجش رو دربیاره جلوش رو میگیری ...؟

-غلط کرد با هفت پشت جد وابدش ..زنی که اونقدر ولنگاره که قبل از عروسیش به راحتی اب خوردن به پسر مردم پا میده وشکم بالا اومدش تشت رسوائیش رو از بوم میندازه همون بهتر که از گشنگی بیفته بمیره ..

چنان ناگهانی به سمت حاج بابا برگشتم که رگ گردنم گرفت ..پس این دختر واقعا این کاره بود؟  
...یه هر..زه ...یه فا..ح..شه ..؟

ولی آرامش صورت حاج بابا حرف دیگه ای میزد ..انگار که میدونست ...انگار که از همه چیز این دختر خبر داشت واینها حرف تازه ای نبود ..

-ببین پسر جان کارت درست نیست ..تو داری پشت سر زن خودت همچین حرفی رو به دو تا مرد غریبه میگی ..حیاکن ..شرم کن

-شرم کیلویی چنده حاجی؟ ..اقا من این زن رو نمیخوام ...به کی بگم ...؟

-پس چرا طلاقش نمیدی ..؟

-من که از همون اول گفتم بیا طلاق رو بگیر بعد برو هر غلطی که خواستی بکن ولی کو گوش شنوا .....خانم زبون داره قاعدهءشیش متر ..میگه من رو بدبخت کردی بدبخت میکنم ...

بابا این زن روانیه...مشکل ذهنی داره ... تو هم حواست رو جمع کن حاجی..گول این برهءمظلوم  
رو نخور ..اون یه گرگه کمین کرده برای مالتون ..

همون جورى که برای مال واموال من نقشه کشیده بود تا همه رو بالا بکشه ولی کور خونده بود  
..من صدتای مثل این سل.یطه.ه رو تا لب چشمه میبرم وتشنه برمیکردونم ....

حالا شماها فکر میکنید به همین سادگی دست از سرتون ور میداره ..اونقدر خودش رو به  
مظلومیت میزنه تا به هدفش برسه ...

از من گفتن بود دیگه باقیش با خودتون ... امروز رو میرم ولی اگه بدونم باز هم قرار باشه برگرده  
سر کار ... مطمئن باشین با مامور میام سراغتون ...

دوباره به سمتش هجوم بردم که این بار نامردی کرد ویه مشت محکم تو چونه ام خوابوند ..از  
پشت افتادم رو زمین که داد زد ..

-پدرتون رو درمیارم ..حالا میبیند ...به اون هرزه خانم هم بگید پشت گوشش رو دید ...کارکردن  
تو این کارخونه رو هم میبینه ..

با سرعت به سمت ماشین بنز مشکی رنگش راه افتاد وتو یه چشم بهم زدن ناپدید شد ..

حاج بابا زیر بازوم رو گرفت ولی من هنوز تو شوک حرفهایی بودم که سپهر گفته بود ..حاج بابا  
پرسید

-خوبی ..؟

بدون اینکه جوابی بدم پرسیدم ..

-راسته حاج بابا؟... این دختر... زن این مرتیکه است ..؟

-اره زنشه ..

-چی ..؟شما به زن همچین دیوونه ای پناه دادید ..؟

-من به شوهرش چی کار دارم؟..من به اون دختر کمک کردم... حالا میخواد زن هرکی باشه برام مهم نیست ...

-چی میگی حاج بابا...نشیدی پسره چی میگفت..؟میگفت دختره قبل از ازدواج .. حاج بابا غرید ..

-دهنت رو ببند امیرحافظ ...هرچی بوده گذشته رفته ...

-یعنی شما ...شما میدونستی وبازهم کمکش کردی ..؟اخره شما چطور میتونی همچین دختر کثیفی رو سر سفرمون بیاری ..؟تو خونمون ..؟تو کارخونه ...بعد میگی هرچی بوده گذشته رفته ..؟

-اره...چون ادمها اشتباه میکنن خطا میکنن دلیل نداره که وقتی توبه کردن واز اشتباهاتشون درس گرفتن بازهم با چوب زدتشون ..

-حاج بابا من دارم دیوونه میشم ..این دختر نجسه ..ناپاکه ..از همون اول که دیدمش به شما گفتم ادم درستی نیست ..باید از زندگیمون بندازینش بیرون ..

-این امکان نداره ..اون دختره من ومادرت پناه آورده ومن تا آخرین لحظه ای که توان دارم ازش حمایت میکنم ..

- اخره این چه حمایتیه حاج بابا؟...این همه ادم فقیر وبیچاره... برید به اونها کمک کنید نه کسی که زندگیتمون رو خراب میکنه ..

-همین که گفتم امیرحافظ من ومادرت به هیچ عنوان این دختر رو رها نمیکنیم ..

-یعنی حتی اگه من از شما بخوام ..؟

-امیرحافظ دست از این بازی مسخره بردار ..تو پسر می ..هرچند که تو این چند وقته دیگه نمیشناسمت ..ولی مطمئن باش هیچ وقت نمیتونی من رو وادار کنی بین عشق به بچه ام وکار خیر یکی رو انتخاب کنم ..

-حاج بابا ببینید چند بار میگم ...اینکار اشتباه محضه ..من کاری به اون دختر ندارم ولی دلمم نمیخواد پاش تو خونه زندگیمون باز بشه ..اون هم یکی مثل ریحانه ..مثل مینا ...



باز هم گلی به گوشهء جمال ریحانه ... حداقل از اول اینکاره نبود ولی این دختر مثل اینکه ختم اینکارهاست ..

-امیرحافظ همه رو با یه چوب نرون .. اصلا گیرم این دختر اشتباه کرده .. من و تو در حد و اندازهء قضاوت راجع به این موضوع نیستیم .. من وجدانم قبول نمیکنه دختری رو که این همه دست و پاش بسته است رها کنم و تو خونه ام راحت بخوابم ..  
با حرص غریدم ..

-پس اینطور که معلومه . شما انتخابتون رو کردید ..

حاج بابا که معلوم بود کلافه شده با ناراحتی نفسی کشید ..

-چرا این قضیه رو ول نمیکنی ...؟ چرا موضوع این دختر رو به من و مادرت واگذار نمیکنی ..؟

-باشه هر جور صلاح میدونید اصلا من خر کی باشم؟ .. این شما و این هم شوهر اون خانم که فردا پس فردا با مامور میاد دنبالتون .. اصلا به من چه ...؟

با عصبانیت راهم رو کج کردم و به امیرحافظ گفتن های حاج بابا هم اهمیتی ندارم ... من هر چی میگفتم باد هوا بود .. حاج بابا تصمیمیش رو گرفته بود و کوتاه هم نمیومد ..

\*\*\*

-امیرحافظ .. چرا غذات رو نمیخوری مادر ..؟

با بی اشتهايي لوبياهای قرمه سبزی رو با سر چنگال جا به جا کردم وزیر چشمی نگاهی به حاج بابا انداختم ... از ظهر که با هم بحث کرده بودیم دیگه حرفی بینمون گفته نشده بود ...

-حاج احمد چی شده ..؟

حاج بابا با همون آرامش همیشگیش پلک زد و گفت ..

- چیزی نیست حاج خانم... شما غذات رو بخور... چی کار به کار این پسر داری؟ ...دیگه وقت ناز کشیدن از پسرت گذشته ...

با حرص چنگالم رو هول دادم تو ظرف که تو همین لحظه تلفن زنگ زد... فاطمه که کنار تلفن بود جواب داد... از حال واحوال پرسیش گوشهام تیز شد حدس میزدم که ارکیده باشه ..

حاج بابا رو صدا کرد وگوشی رو روی میز گذاشت ..خیلی دوست داشتم بدونم این دختر برای چی زنگ زده ..

خیره شدم به دهن حاج بابا ...ولی با هر جمله ای که حاج بابا میگفت اعصاب من بیشتر از قبل بهم میریخت ..

حاج بابا میخواست چی کار کنه؟ ..میخواست با سپهر کنار بیاد؟ ...میخواست با این ادم بی فرهنگ زبون نفهم معامله کنه؟ ...

اخه حاج بابا چه جوری میتونست این ادم بی چاک ودهن وبی ابرو رو ساکت کنه ..؟

شمارهءسپهر رو یاد داشت کرد وبعد هم گوشی رو قطع کرد ...از جا بلند شدم ..این دیگه بدترین کاری بود که حاج بابا میخواست انجام بده ..

دست حاج بابا هنوز به سمت تلفن دراز بود که پرسیدم ..

-میخوای چی کار کنی حاج بابا ..؟

حاج بابا کنایه زد ..

-تو که همه چی رو شنیدی خوب این رو هم حدس بزن ...کاری نداره که

عصبی تر شدم

-حاج بابا الان وقت کنایه زدن نیست ..چه جوری میخواید از پس اون حیوون بریاد؟ ..اخه شما

چه حرفی با این بی شرفی که حتی به زنش وآبروی خودش اهمیت نمیده دارید؟

-تو دخالت نکن امیرحافظ ..این بین من واونه ..

-حاج بابا ...

-بسه دیگه امیرتمومش کن ..

به جای شماره گرفتن گوشی رو سر جاش گذاشت و به سمت اطاق کارش رفت ..

-من میرم تو اطاقم صحبت کنم ..

اونقدر این حرف برام سخت و ثقیل بود که بی توجه به دهن باز موندهء عزیز و فاطمه گفتم ..

-شما چرا برید ..؟ شما بمونید من میرم .. مثل اینکه اونی که زیادیه منم ..

دیگه صبر نکردم که عزیز مثل همیشه پادرمیونی کنه به سمت اطاقم رفتم و در اطاق رو بهم

کوبیدم ..

اونقدر حس حمایت تو حاج بابا زیاد بود که حس میکردم جای من واون دختر با هم عوض شده ...

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که حاج بابا من رو از تصمیماتی که میگیره کنار بگذاره ..

با عصبانیت شروع کردم به متر کردن اطاقم .. دندون هام رو از خشم رو هم سائیدم

ارکیده ... ارکیده ... من یه روزی بالاخره حسابم روباهات تصفیه میکنم .. حالا ببین کی گفتم

.. بالاخره میفهمم تو اون ذهنت چی میگذره ..

با عصبانیت نشستم رو تخت که ضربه ای به در خورد ..

-امیر حافظ ..؟؟

نفس حرصیم رو با عصبانیت فوت کردم و گفتم ..

-بیا تو عزیز ...

عزیز با همون نگرانی که از وقتی ارکیده پاش رو به زندگیمون گذاشته بود تو چشمه‌هاش جاگیر

شده بود گفت ..

-خوبی پسرم ..؟

با ناراحتی صورت‌م رو برگردوندم .. عزیز نشست کنارم ..

-اخره چرا اینکارو با ما میکنی پسرم ...؟ تو که بابات رو میشناسی .. نمیتونه یه محتاج رو به امون خدا رها کنه ..

با غیض گفتم

-این همه ادم محتاج ... چرا بند کرده به این زنیکه ..؟ هیچ میدونی این کیه عزیز؟ .. هیچ میدونی شوهرش چه حرفهایی پشت سرش میگفت .. هیچ میدونی ..

لب بستم وبه عادت گذشته لا اله الا الله گفتم .. عزیز دستش و رو دست مشت شده ام گذاشت ..

-میدونم عزیز .. خوب میدونم .. نه حاج احمد گفته نه علم غیب دارم .. بلکه خود ارکیده همه چیز روهمون شب برام تعریف کرد ..

با تعجب برگشتم به سمت عزیز ..

-یعنی شما میدونستید وبازهم کمکش کردید ..؟

-اره مادر میدونستیم وکمکش کردیم .. بازهم کمکش میکنیم .. امیرحافظ ذهنت خراب شده .. دیگه به جنس مخالفت ایمان نداری .. هرکسی که سرراحت میبینی فکر میکنی ریحانه است یا مینا ولی این طور نیست ..

حداقل این دختر نه شبیه به میناست نه ریحانه .. چشمهاتو باز کن امیرحافظ ... داری تو این بد بینی خفه میشی پسرم .. این همه تهمت .. افترا .. حرف وحدیث به خاطر هیچ وپوچ .. به خاطر یه سری افکار غلط ...

-کدوم فکرم غلطه عزیز؟ .. اینکه از همون اول گفتم دختری که نصفه شب وسط خیابون وایساده ادم درستی نیست ..؟

امروز شوهرش اومد کارخونه ... هرچی از دهنش درمیومد بار من وحاج بابا کرد ..

حالا حاج بابا با خیال راحت میخوادبا این مرتیکه حرف بزنه تا راضیش کنه ... زنش همچنان بیاد سرکار ..

اخه یکی نیست به حاج بابا بگه به من وشما چه ؟...شوهرش حتما یه چیزی دیده که نمیخواه  
زنش بره سرکار ..

-قضاوت نکن پسر من ..ترو به جون بابات اینقدر بهتون نزن ..تو این دختر رو نمیشناسی ..نمیدونی  
کیه ... چرا اینقدر باهاش بدی ..؟

-میدونی چرا عزیز ..؟چون حاج بابا بعد از این همهه وقت من رو به اون دختر پاپتی فروخته  
..چون برای رضای خاطرش حتی جلوی من هم وایساده ..

-نه اینطور نیست

- خودت دیدی که بود ...یه روزی میرسه که هر دو تون به حرف من میرسید ..من اخر سر مچ این  
خانم رو باز میکنم ..

عزیز نفس سنگینش رو کشید ..

-میتروسم امیرحافظ ..میتروسیم یه روزی برسه که تو همین اطاق به اشتباهاتت اعتراف کنی ...که  
از بار شرمندگی این همه تهمت وافترا پشیمون بشی ... ولی دیگه راه برگشت نداشته باشی  
..اونوقته که شاید دیگه خدا وبندهءخدا نبخشنت ..

بترس از اون روز امیرحافظ ..که نکنه آه این دختر مظلوم دامنت رو بگیره ..

پوزخندی زدم وگفتم ..

-من به حرفهام ایمان دارم ..هرچی هم میگذره شک م بیشتر به یقین تبدیل میشه ..روزی رو  
میبینم که شما و حاج بابا از این اعتماد کورکورانه اتون پشیمون بشید ..

-خدا بزرگه پسر من ..حداقل تو اون روز شرمندهءخدای خودمون نیستیم ..ولی اگه تو به اینکارهات  
ادامه بدی دیگه راه برگشت نداری ..

عزیز حرفهات رو زد ورفت ..نمیدونم چرا بعد از رفتنش یه لحظه ..فقط برای یه لحظه ترسیدم ..

با اینکه از حرفهام مطمئن بودم ..ولی بازهم برای یه لحظه ترسیدم که نکنه این حرفها حقیقت  
داشته باشه ..

نکنه واقعا من اشتباه کرده باشم و این دختر اونى نباشه که من فکر میکنم؟ ..اینکه اگه واقعا بهش تهمت زده باشم دیگه نمیتونم تو روی حاج بابا وعزیز نگاه کنم .

صبح فردا ارکیده سرکار نیومد ..لبخند خوشحالی ای که روی لبم بود رو هیچ جورى نمیتونستم مخفی کنم ..نفس راحتم رو بیرون فرستادم  
 آخیشــــــــــــــــش بالاخره شرش کم شد ...

ولی صبح روز بعد با پا گذاشتن به اطاق مونتاژ بود که فهمیدم زهی خیال باطل ..این دختر هیچ جورى دست از سر من وزندگیم برنمیداشت ..

با توپ پر رفتم تو اطاق حاج بابا ..روحی پور انبار دار رو دک کردم وغریدم .

-این دختره که باز اومده سرکار؟ ..

-امیرحافظ مودب باش .این خانم اسم داره ..خانم ارکیده نجفی .. دوست ندارم تو محیط کار از الفاظ زشت استفاده کنی ..

رفتم جلو باحرص گفتم ..

-چه جورى شوهرش رو راضی کردید که بیاد سرکار؟ ..بهش پول دادید؟ ..رشوه دادید؟ ..پیشنهاد شراکت؟؟

حاج بابا از کنارم گذشت ..

-ضامنش شدم ..

-چی ..ضامنش شدید؟ ..

-اره ضامنش شدم تا با چند تا از کارخونه دارها مشارکت کنه ..

-چی میگی حاج بابا؟؟ شما به خاطر یه ادم بی چاک ودهن از حیثیت و ابروتون خرج کردید؟ ..من همین چند ماه پیش اون همه به جلیز وولز افتادم که ضامن بشید ...ولی شما حتی به خاطر وام کارخونه هم همچین کاری نکردید اونو قت ..

- مطمئن باش اگه بیشتر از این هم میخواست حتما انجام میدادم ..

با بهت گفتم ..

- حاج بابا ..

- این قضیه تموم شده است امیرحافظ ... بهتره دیگه کشش ندی ..

- ولی ..؟

- امیرحافظ ..

با عصبانیت برگشتم و گفتم ..

- باشه حاج بابا خودتون خواستید ..

با حرص از اطاق زدم بیرون و با قدمهای بلند سالن رو طی کردم بی اراده دم اطاق مونتاز ایستادم

نگاهم رو با نفرت رو دختری که داشت قطعه ها رو از هم سوا میکرد چرخوندم ..

انگار که تو اون لحظه صورت دختر از جلوی چشمهام کنار رفت و قیافهء بزرگ کردهء مینا به جاش

نشست ...

دستم رو مشت کردم وزیرلب گفتم ..

- بالاخره من دست تو رو رو میکنم ... بالاخره یه روزی ثابت میکنم حق با منه و این دختر هم یکی

لنگهء مینا و ریحانه است .. و من دیگه بهش اجازه نمیدم که مثل اونها من رو بازی بده .

دم در ورودی کارکنان وایساده بودم و داشتم با بچه ها حال و احوال میکردم که سرویس کارکنها

رسید ..

همون جور که داشتم با بهروز سماواتی خوش و بش میکردم نگاهم به ارکیده افتاد ... که گوشهء

چادرش رو جمع کرده بود و از پله ها به ارومی پائین میومد ..

چشمهام چهار تا شد ... چادر سر کرده بود ..؟

پلک چشم راستم پرید... چادر سر کرده بود..؟

دستهام مشت شد... چادر سر کرده بود...؟؟؟؟؟؟

نگاهم مثل یه چاقوی برنده سرتا به پای ارکیده رو که آروم وبدون استرس از روبه رو میومد  
میکاوید ..

چادر سر کرده بود... چادر.. خاطره خوبی از سر کردن چادر نداشتم.. ریحانه من هم... یه روزی به  
همین راحتی که این خانم چادر به سر کرده بود چادرش رو کنار گذاشته بود ..

یه لحظه انگار جنون به سراغم اومد.. اون همه ادعای مظلومیت و نقش بازی کردن کافی نبود حالا  
متوسل شده بود به چادر..؟

خون خونم رو میخورد اگه میتونستم درجا جلو میرفتم ویه مشت محکم تو چونه اش میخوابوندم  
..درسته که دست رو ریحانه ومینا بلند نکردم ولی مطمئنا اگه ارکیده به همین کارهای عوام  
فریبانه اش ادامه میدادم خودم از خجالتش درمیومدم ...

-چیه امیرحافظ..؟ چرا این جوری به این دختره نگاه میکنی..؟

دست مشت شده ام رو پائین اوردم وسیعی کردم نگاه نفرت انگیزم رو ازش بگیرم.. دوباره صدای  
بهروز سماواتی تو گوشم پیچید

-هی امیر.. میگم چته؟... دختره کاری کرده..؟

با فک منقبض شده غریدم ..

-نه فعلا کاری نکرده ..

بهروز با خونسردی گفت ..

-اره به قول تو فعلا کاری نکرده... معلوم نیست کی گند کارهاش درمیاد ..

چنان برگشتم به سمتش که بهروز ترسید ..

-چیه بابا جنی شدی..؟



با موشکافی گفتم ..

-تو چی گفتی ..؟

-ارومتر پسر چته .. الان سکنه میکنی ها ..

حوصلهء اراجیف بهروز رو نداشتم فقط میخواستم زودتر حرف بزنه ..

-بهــــــــــــــــروز!! .. بنال ..

-خب راستش خودت که میدونی تو کارخونه هرکی که میاد بچه ها زودی امارش رو درمیارن ..

با بی صبری گفتم

- خب این چه ربطی داره ..؟

بهروز نگاهی به ارکیده که از کنارمون رد میشد انداخت وبعد از اینکه خیالش راحت شد

حرفهامون رو نمیشنوه گفت ..

-عرضم به حضورت این خانم به همه گفته متاهله .. از اون طرف هم که چند روز پیش شوهر گردن

کلفتش اومد تو کارخونه واون دعوا مرافعه رو با حاج رسولی وتو راه انداخت وآوازه اش همه جا

پخش شد ..

ولی موضوع اصلی اینجاست که خانم علاوه برشوهرش ...یکی دیگه رو هم تو اب نمک خوابونده ..

-چــــــــــــــــی ..؟

پیشونیم از حرص وعصبانیت نبض میزد ...انگار که داشتم از خشم وغیرت میترکیدم ...

-ارومتر پسر ...

-باقیش رو بگو بهروز ..

-دیگه باقی نداره ...همه اش رو گفتم ..

-اسمش چیه ..؟

-اسم کی ..دختره ..؟

-نه بابا اونی که باهاش تیک میزنه ..

-آهان... حسامی ..

یه لحظه هنگ کردم .. حسامی ...؟؟؟؟

-چی ... حسامی ...؟همین حسامی خودمون ..طاها حسامی ..؟

-اره بابا

فکرم به قدری مشغول بود که زمزمه وار گفتم ..

-ولی اون که اصلا تو خط این کارها نیست ..اونقدر سنگین ومتینه که کاری به کار کسی نداره ..

واقعا امکان نداشت ...طاها به قدری مرتب ومودب بود که اصلا قیافه اش به این حرفها نمیخورد

...حاضر بودم قسم بخورم اخرین کسی که ممکنه به امثال ارکیده توجه کنه حسامیه ...

بهروز ابروهاش رو با بدجنسی بالا برد ...

-خب دیگه ببین دختره تو این چند روزه چقدر ترو فرزند عمل کرده که اقا از اول تا اخر تو سرویس

بهبش خیره میشه ..

-مگه میشه ..؟

-به جون خودم راست میگم ..اصلا میخوای از بچه هایی که با سرویس میرن بپرس ...دختره رو از

اول تا اخر میپاد ..

مشت دستم کم کم باز شد ویه لبخند رو لبم نشست ...

خب ارکیده خانم این جور که معلومه نیومده دامت رو پهن کردی ..خیلی خوبه ..عالیه ..یک هیچ

به نفع من .

چشمهام از تجسم چیزی که تو ذهنم میگردید درخشید

-گوش کن بهروز ..

بازوش رو گرفتم تا بهم نزدیک تر بشه و کسی حرفهامون رو نشنوه ..

-جانم داداش ...

-ببین میتونی اطلاعات بیشتری از این دختره به دست بیاری؟ ..یه جوری که بتونم پته هاش رو

بریزم رو آب وبا یه اردنگی از کارخونه بندازمش بیرون ..؟

فقط حواست باشه که باید دست پُر باشی تا بتونم یه سره کار رو تموم کنم ..

-اکی داداش حواسم هست ..چنان مدارکی برعلیه اش پیدا کنم که خودش هم کف بُر بشه ...

یه لحظه ترسیدم ..نکنه دارم خطا میرم؟ ..نکنه دارم با نامردی جلو میرم؟...درسته که بریده بودم

ولی تعلیمات حاج بابا تا ریشه هام نفوذ کرده بود ..به خاطر همین ادامه دادم ..

-بهروز یه موقع مدرک جعلی درست نکنی ها ..رو اصول جلو برو ...

-باشه داداش حواسم هست... این دختری که من دیدم نزده میرقصه ...میرم تو نخش تا ببینم چی

گیر میارم ..

-باشه قربونت پس منتظر خبرش هستم ..

«دو سال بعد»

دستم رو با خستگی تو جیب شلوارم فرو بردم وکنار شیشهءقدی اطاق وایسام ونگاهم رو به

درخروجی ساختمون دوختم ..به جایی که کارکنها دونه به دونه بعد از یک روز کار و خستگی

هرکدوم به سمت خنوشون میرفتن ..

نگاهم مثل هرروز به دنبالش بود حالا دیگه بعد از یک سال تکاپو ودنبال مدرک بودن دستم به

هیچ جا بند نبود ..همه ءتیرهام به سنگ خورده بود ومن هنوز نتونسته بودم بعد از این همه وقت

مچ ارکیده رو بازکنم ..

برخلاف تمام وقت وانرژی ای که برای لجن مال کردن ارکیده به هدر داده بودم ارکیده همچنان تو کارخونه کار میکرد... همچنان چادرش رو به سر میکرد و همچنان حسامی داخل سرویس بهش خیره میشد ..

همچنان ملایم و آروم بود و همچنان با خونواده ام در ارتباط بود... هرچند که هر جا ارکیده بود من نبودم و توی خونه هم حرفی ازش گفته نمیشد ...

ارکیده اما... به هیچ کدوم از کارهام اهمیتی نمیداد.. تو محیط کار احترامم رو نگه میداشت و بدتر از همه اینکه تمام امید من برای اینکه یه روزی از این بازی احمقانه خسته بشه و دیگه چادر به سر نکنه نقش بر آب شده بود ..

ارکیده تو این دو سال هیچ فرقی نکرده بود. همون ارکیدهء سابق بود.. متین و با حجب و حیا درست مثل یک ادم مقید و اصیل ..

یه وقتیایی فکر میکنم اگه اون پیش زمینهء فکری رو از ارکیده نداشتم به هیچ عنوان نمیتونستم قبول کنم که این زن سنگین و با وقار کسی بوده که قبل از ازدواجش با پسری رابطه داشته

بعد از دو سال حالا دیگه ارکیده برام شده بود یه جعبهء معما... چرا با اینکه میتونست از حاج بابا کمک بگیره تا طلاقش رو از شوهر گردن کلفتش بگیره اینکارو نمیکرد؟ ..

چرا تمام کمک های مالی حاج بابا رو رد میکرد و حتی پول اجاره خونه ای رو هم که حاج بابا داده بود تا ریال اخر برگردونده بود ..؟

چرا هنوز با همون مانتو شلوار مندرس به کارخونه میومد؟... چرا هرروز تو کارش پیشرفت میکرد و هر پیشرفتش مثل یه خار تو چشم و قلب من فرو میرفت ..؟

چرا تو این دو ساله ریحانه رو به کل فراموش کردم و ارکیده شده تمام دغدغهء ذهنی من ...؟

چرا تا این حد و با تمام توانم میخواستم ثابت کنم که این زن یه شارلاتانه ..؟ این فکر از کجا به ذهنم رسوخ کرده بود که حالا نمیتونستم از بطن و ذهنم پاکش کنم ...؟

و چرا وقتی که شوهرش به دنبالش میاد من دلچرکین تر از قبل میشم ...؟ چرا .. چرا ..؟

این سوالها وکلی سوال دیگه وبدبینی ای که تو وجودم بیشتر از قبل موج میزد ذهنم رو مشغول کرده بود ..

نگاهم به ارکیده که با همون ظاهر ساده تازه از ساختمون اصلی بیرون اومده بود خیره شد .. داشت با نرگس سروری مونتاژ کار کارخونه به سمت سرویس میرفت ... نگاهم دوباره تو بین کارکنها چرخید ..

آهان .. این هم از اقای طاها حسامی معروف .. بادیگارد مفت وبی جیره مواجب سرکار خانم .. بعد از دو سال هنوز نفهمیده بودم که حسامی کیه وچرا از همون روز اول خیره به ارکیده است .. هیچ وقت تا این اندازه رابطهء دو نفربرام مبهم نبود .. یاد چند ماه پیش افتادم .. همون روزهایی که حس کردم باید دست این دختررو جلوی حاجی باز کنم ..

تصمیمم رو گرفتم که حرف حسامی وارکیده رو به گوش حاج بابا برسونم ... واقعا که چه تلاش مزبوحانه ای بود

ولی این آخرین تیر ترکشم برای خراب کردن ارکیده ودل بریدن حاج بابا از این دختر بود .. به حاج بابا گفتم ..

(ثابت میکنم ارکیده با طاها حسامی سروسری داره ..)

عصبانیت حاج بابا رو هیچ وقت یادم نمیره ... مثل یه اتشفشان خاموش فوران کرد ...

«خفه شو امیرحافظ .. دیگه کارت به جایی کشیده که داری به حسامی سر به زیر تهمت میزنی ؟! این خشم وبدبینی تا کجا میخواد چشمهای تو رو کور کنه ..؟»

با خونسردی گوشهء ناخونم رو کندم

-تهمت کجا بود حاج بابا؟ .. معلوم نیست چه نخعی به این پسرء ساده داده که از اول تا آخر میخ خانومه ..

-امیر حافظ ..

-حاج بابا اگه به حرفهای من اطمینان نداری از بچه های سرویسی بپرس ...

-که چی ... که همین یه ذره آبروش رو هم ببرم ..؟

با کلافگی گفتم ..

-ای بابا .. خب چی کار کنم؟ من که هرچی میگم شما توش نه میاری ..

حاج بابا با اخم های درهمی که به ندرت شاهدش بودم شمارهء داخلی رو گرفت وگفت طاه

حسامی رو بفرستن دفتر مدیرعامل ..

یه نیشخند رو لبم نشست ... حسامی نمیتونست حاشا کنه همهء عالم وادم میدونستن وقتی

ارکیده دور و ور حسامیه همهء وجود حسامی میشه چشم وخیره میشه به ارکیده ..

با سرخوشی نشستم رو صندلی اداری ودستم رو تو هم گره کردم .. پیشاپیش این پیروزی رو به

خودم تبریک میگفتم واز خوشحالی تو دلم قند اب میشد ..

تقه ای به در خورد و حسامی سر به زیر مثل همیشه وارد شد ..

-سلام حاج رسولی

برگشت به سمت من وبا سر سلام کرد که همون جور جوابش رو دادم .. اونقدر خرسند بودم که

داشتم با دمم گردو میشکستم اگه حسامی حرف میزد اونوقت بود که حاج بابا تمام اعتمادش به

ارکیده رو از دست میداد ...

هرچند نمیدونستم که چه جوری میخواد از زیر زبون طاه حرف بکشه ..

-امری با من داشتید حاج رسولی ..؟

-اره پسرم بشین یه مسئله ای پیش اومده که میخوام راجع بهش حرف بزنم ..

طاه مودبانه نشست ... پسر خوبی بود .. یه پسر ساکت واروم که یه جورهایی شبیه به

گذشتهء خودم بود .. سرش به کار خودش گرم بود و کاری به کار کسی نداشت ..

-ببین طاها جان ...یه حرفهایی پیچیده که ترجیح دادم اول از خودت بپرسم ...به هر حال درست نیست یه سری حرفها تو محیط کارخونه دهن به دهن بگرده ..

حسامی با فک منقبضی که معلوم بود به خاطر جدیت حرفهای حاجی جمع شده.. به حاج بابا خیره شد ..

-راستش بی مقدمه میرم سر اصل مطلب ...خانم نجفی رو میشناسی ...؟

نگاه حسامی برگشت ...به شخصه چنان نور و روشنایی تو چشمهاش دیدم که دلم به حالش سوخت ...

دیگه تو صورت حاجی خیره نشد و سرش رو پائین انداخت ...حاج بابا نگاه کلافه ای به من انداخت ..کاملا از واکنش حسامی میشد یه چیزهایی رو حدس زد ...

-بله من ایشون رو میشناسم ...

صداش یه مدلی بود ..انگار که هم حسرت زده ...هم نگران ..هم میخواست مقاوم باشه ..هم محکم ..ولی هیچ کدوم نبود ..

-مشکلی پیش اومده حاج رسولی ...؟

یه دفعه ای سر بلند کرد واین سوال رو پرسید جوری که هم من وهم حاج بابا برای چند لحظه بهش خیره شدیم ..

-گفتم که پسر من ..یه حرفهایی تو کارخونه گفته میشه ...

حاج بابا رو درک میکردم ..براش سخت بود راجع به همچین مطالبی حرف بزنه ...برپدرت لعنت ارکیده که کار ما رو به اینجا کشوندی ...

حسامی با برنده ترین لحنی که تا حالا از کسی نشنیده بودم نداشت حرف حاج بابا ادامه پیدا کنه ..

-هر حرفی که هست ..هر سخنی ..هر شایعه ای ..احمقانه وبی پایه است ..این خانم واقعا شخصیت والایی دارن ومن اصلا دلم نمیخواد که حتی راجع به حرفهایی که گفته میشه فکر کنم ..

حاج بابا که یکمی به خودش مسلط شده بود گفت ..

-پس خودت هم میدونی چه حرفهایی پشت سرتون میگن..

حسامی مثل یه شیر نر خروشید ...

-یه مشت چرت و پرت ..خیالات ..اوهام ...من اهمیتی به حرفهای صد من یه غاز نمیدم ...اجازه هم

نمیدم که کسی به خانم نجفی توهین کنه ...

اگه مشکلی هست ...حرفی هست تقصیر منه ..از این به بعد هم سعی میکنم که دیگه نباشه ...

نگاه حاج بابا و من گنگ و گیج بود ..از طرفی داشت مثل یه مرد از ارکیده حمایت میکرد و از طرف

دیگه اقرار میکرد که یه مشکلی هست ...حاج بابا با کلافگی بهم نگاه کرد و دوباره به سمت

حسامی برگشت ..

-طاها جان خودت میدونی که من تورو مثل امیرحافظم دوست دارم ...وقتی هم که این حرفها رو

شنیدم واقعا ناراحت شدم ..ولی یه سوالی برام پیش اومده ...

تو که وضع مالیت خوبه ...تا همین چند وقت پیش هم که با ماشین خودت به کارخونه میومدی

...حالا چرا از وقتی که خانم نجفی اومده ...

حسامی با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد ..انگار معذب بود ..کاملا میشد فهمید که ناراحت

و کلافه است ..نگاهی به حاج بابا و بعد به من انداخت که حاج بابا همون لحظه گفت ...

-امیرحافظ لطفا بیرون باش ...

برق از چشمهام پرید ..حالا که وقت مچ گیری بود ...حالا که بعد از کلی دوندگی تونسته بودم یه

برگ برنده رو کنم بیرون و ایسم ...؟

با عصبانیت پوفی کردم که حاج بابا چشم غره ای رفت ...بالاجبار مجبور شدم تنه اشون بزارم و از

اطاق بیرون پیام ..هرچند که تمام هوش و حواس من پشت درهای اطاق موندگار شد ...

بعد از حدود یک ساعت ... حسامی با صورتی به بیرنگی گچ دیوار از کنارم گذشت ...بی صبرانه یه

تقه به در زدم و وارد شدم ...



حاج بابا روبه روی شیشهءقدی اطاق وایساده بود ونگاهش به درختهای کهنهءتوی حیاط  
ساختمون خیره بود ..

-حاج بابا چی شد ... ؟

-هیچی ..

-منظورتون چیه ...؟بالاخره نگفت برای چی با سرویس میره ؟..چه سروسری با این دختره داره  
؟...

-امیرحافظ ..؟؟

-بله حاج بابا ...

-ازت خواهش میکنم دست از سر ارکیده بردار...این دختر داغون تر از اینه که تو بخوای تیشه به  
ریشه اش بزنی ...

-این چه حرفیه حاج بابا؟؟ میگم دختره داره هم از تو بره میخوره هم از آخور ...شوهر کرده ولی  
داره با حسامی تیک میزنه ...بعد شما میگید ..

-امیرحافظ ...!!

با بدخلقی روم رو برگردوندم ...

-هیچی بینشون نیست ...دیگه پی قضیه رو نگیر ...

-گیرم من پی قضیه رو نگرفتم بقیه هم همین کار رو میکنن ؟...داستان این لیلی ومجنون افتاده  
سرزبونها ...

-یه مدت که بگذره همه یادشون میره ...

-پس شما همهءحرفتون همینه ...

-اره «

دستم به کل بسته شد... تمام امیدی که داشتم ناامید شد... دیگه عقلم به جایی قد نمیداد  
...همهء تلاشم رو کرده بودم اخر سر هم هیچی به هیچی ...

پروندهء حسامی وار کیده فعلا بسته شد.. اون هم بدون اینکه سوالهای بی جواب من جواب داده بشه .

نگاهم هنوز به فضای خالی کارخونه خیره بود... ار کیده... ار کیده نجفی... این اسم کم کم داشت  
من رو به جنون میرسوند... پس کی قرار بود شرش رو از زندگیمون کم کنه ...

یه نفس عمیق کشیدم و عقب گرد کردم... امروز خسته تر از اون بودم که فکر کنم کار کنه ولی  
بالاخره یه راهی پیدا میکردم که این دختر رو از زندگیمون بیرون کنم ...

اسم و مشخصاتم رو پر کردم و اومدم تو صف بانک و ایسادم.. که گوشیم زنگ خورد.. بهروز بود..

-الو امیر حافظ ..؟

-چیہ .. چته ..؟

-کجایی ...؟

-بانکم ... چی شده ..؟

-اب دستته بزار زمین بیا کارخونه ..

لبهام خشک شد.. همون جور که برگه دستم بود از صف بیرون اومدم وهمزمان توپیدم ..

-میگی چی شده یا نه ...؟ حاج بابا طوریش شده ..؟

-نه ....

-مچ دختره رو گرفتم ..

-چی میگی ..؟



-خیل خب حواست باشه درنره پیام ..

ظرف ده دقیقه تو کارخونه بودم ..شانسی که اوردم حاجی رفته بود بانک تا جلوی کار چک رو بگیره وحالا من خیلی راحت میتونستم از پس ارکیده بر پیام ..علنا داشتم با دمم گردو میشکستم ..دمش گرم... اخر سر بعد از یک سال دستش رو شد ..

وقتی که به خانم شریفی گفتم ارکیده رو بیاره ...صورت ارکیده به قدری اروم بود که خودم هم جا خوردم ..به خانمی شریفی گفتم تا ارکیده رو تفتیش بدنی کنه ...

ارکیده چنان جا خورد که انگار به هیچ عنوان از هیچی چیزی خبر نداره ..نه جریان چک وگم شدنش ...ونه رفتنش به اطاق ...

تا موقعی که شریفی قشنگ ارکیده رو بگرده کلیدهای زاپاس رواز اقا سلیم گرفتم ورفتم سراغ گشتن کمدش ..ولی چیزی نبود ..سرتا ته اون کمد نیم وجبی رو گشتم ..حتی کیفش رو خالی کردم که جز یه مفاتیح کوچیک وچند تا خرت وپرت ساده هیچ چیز دیگه ای پیدا نکردم ..

برگشتم به سمت بهروز که با چشم داشت وسائل شخصی ارکیده رو دید میزد ...نمیدونم چرا یه جوری شدم ...زودی درکمد رو قفل کردم وکلیدها رو تو جیبم گذاشتم ...

-بهروز تو مطمئنی ...؟

اره بابا ..خودم دیدم رفت تو اطاق ..بعد هم که حاجی اومد گفت یه برگ چک گم شده ...

-خیل خب تو حواست به بقیه باشه من برم سراغ دختره بالاخره به حرفش میارم ..

عزمم رو جزم کرده بودم که با پیدا شدن چک... حتی پای پلیس رو هم به جریان باز کنم ..ولی وقتی پیدا نکردم وشریفی هم گفت که چیزی پیدا نکرده ...مثل ماست وا رفتم ..لعنت به این شانس ...پس چی کارش کرده ..؟

رفتم تو اطاق ..کز کرده بود رو صندلی واروم داشت گریه میکرد ...با نفرت بهش نگاه کردم ..من همین الان باید اون چک لعنتی رو پیدا می کردم ..قبل از اینکه حاج بابا بیاد وبا حمایت هاش کاسه کوزه ام رو بهم بریزه ...

رفتم سمتش وزمزمه کردم ..

-کجا قایمش کردی ...؟

با همون صورت خیس سر بلند کرد ..

-من نمیدونم راجع به چی حرف میزنی ..

-چرا خوب میدونی ...برگهءچک رو کجا قائم کردی .. ؟

-کدوم چک ...من چکی ندارم ...

-که اینطور؟؟ ..یعنی داری حاشا میکنی که یک ساعت پیش رفتی به اطاق مدیر عامل ویه برگهء

چک سفید دزدیدی ...

اشکهاش تند تر بارید ..

-دروغه به خدا من دزدی نکردم ..

نشستم پشت صندلیم و نگاهم رو به سرتا پاش دوختم ..اگه تو جیبش و لباسهاش نبوده پس کجا

بوده ...؟

یه نگاه به سرتا پاش انداختم ..که نگاهم به کفشهاش افتاد ..غریدم ..

-کفش وجورابهاتو دربیار ...

کفش هاش رو دراورد ولی تو همین لحظه از شانس گند من حاج بابا سر رسید ..اونقدر از دستم

عصبانی بود که من رو شست وانداخت سینهءافتاب ...

با نفرت نگاهم رو از ارکیده گرفتم و از اطاق زدم بیرون ..

پشت در اطاق رژه میرفتم ..فقط امیدوار بودم اینبار دیگه حاجی خر نشه وبه خاطر قلب مهربونش

گول این شیطان رو نخوره ...

همینکه ارکیده با چشمهای سرخ و پف الود از اطاق بیرون اومد با توپ پر...وارد اطاق شدم  
..بالاخره باید همین امروز پرونده اش رو میبستم ..دیگه خسته شده بودم از این همه عوام  
فریبش ...همین که رفتم تو حاج بابا جوشید ..

-کی به تو اجازه داده با ابروی مردم بازی کنی ..؟  
با خونسردی گفتم ..

-من همچین کاری نکردم ..دنبال حقیقت بودم ..

-حالا این حقیقت رو پیدا کردی ..؟

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم ..

-نه خانم زبل تر از این حرفهاست ..

حاج بابا چندقدم به سمتم برداشت ...

-فقط دعا کن دلش به رحم بیاد وازت بگذره ...چون این دختری که من دیدم با ابروریزی ای که  
کردی محاله ببخشدت ..

-کی محتاج بخشش خانمه؟...من دروغ نگفتم که حالا دست وپام بلرزه ..سماواتی خودش  
دیدتش که اومده تو اطاق ...بعد هم که چک شما گم شده ..

-خب چرا همون موقع که از سیاحی پرسیدم خود سماواتی نیومد جلو؟ ...اصلا این چه ربطی به  
ارکیده داره ...شاید کس دیگه ای برداشته اش ..؟

-بس کن حاج بابا تا کی میخوای طرفداری این دختر رو کنی؟ ..تا کی میخوای با هر سازی که زد  
برقصی؟ ..حقیقت واضح تر از این؟ ...زیر چشمهای من وشما دزدی کرده بازهم داری هواداریش رو  
میکنی ..؟

-تا وقتی که چک رو تو دستهای ارکیده نبینم حتی به مخیله ام هم خطور نمیکنه که راجع بهش  
فکر بد کنم ..تو هم دفعهء آخرت باشه که همچین تهمت بزرگی به مردم میزنی ..

گیج ومات پرسیدم ..

-حاج بابا ..یعنی میخوای بازهم تو کارخونه نگهش داری ...؟

-معلومه که نگهش میدارم ..من ذات این دختر رو میشناسم ...اگه اینکاره بود زودتر از اینها دست به کار میشد نه اینکه اینقدراحمقانه با دزدیدن یه برگ چکی که هرچه ای میدونه به دردش نمیخوره خودش رو خراب کنه ...

درضمن ذات تو رو هم میشناسم که بی خودی به کسی همچین تهمتی نمیزنی وگرنه مطمئن بودم خودت اینکارو کردی تا ارکیده رو ازچشمم بندازی ...

-واقعا که حاج بابا من موندم دیگه چه جوری باید بهتون ثابت کنم این دختره دزده ..

-بس کن امیرحافظ ..فقط تمومش کنم ..تا حالا اینقدر به این دختر ظلم کردی که فکر نکنم هیچ وقت ببخشدت ..برو از دلش در بیار امیرحافظ ..نزار روزی برسه که بفهمی همهءحرفات و تهمت هات اشتباه بوده ودیگه راه برگشتی نمونده باشه ...

با نفرت صورتم رو جمع کردم ..

-من برم از این دخترهءهرزه

-امیرحافظ ..خفه شو ..

با بهت گفتم ..

-حاج بابا ..

-حاج بابا ومرگ ..هرچی باهات کنار میام تو بدتر میکنی ..به خدا از این همه ابروریزی ای که راه انداختی رو ندارم تو چشمهای این دختر نگاه کنم ...

سربلند کرد وبا درد نالید ..

-خدایا سرافکنده ام با این اولادی که تربیت کردم ..باقی الصالحاتم که نشد ...قاتل خیر وثواب این دنیا منم شده ..برو بیرون امیرحافظ ..دیگه شرمم میاد که تورو پسرخودم بدونم ..

با مشت‌های گره کرده از اطاق بیرون اومدم و درو بهم کوبیدم ..

ازش متنفرم .. از ارکیده نجفی و قدم نحسش حالم بهم میخوره... از دختری که زندگیم رو به گند کشید بیزارم..

راه پارکینگ رو در پیش گرفتم که بهروز از اطاق مونتاژ اومد بیرون ..

-چی شد امیرحافظ ..؟

با کلافگی دندون هام رو رو هم سائیدم ..

-هیچی ...

-چی؟! یعنی چی هیچی ..؟

-یعنی که اگه تمام عالم وادم هم به حاجی بگن این دختره دزده ... حاجی دین وایمونش رو میده که این دختره پاکه ..

دستم رو مشت کردم و غریدم ..

-لعنتی تو مشتم بود ها .. زبل خان در رفت ... تیرم به خطرافت بهروز .. ولی میدونم باهاش چیکار کنم ...

بهروز شیشکی ناجوری بست وگفت ..

-دهکی ... یعنی بازهم قراره بیاد سرکار ..؟

-اره حاج بابا قبول نکرد ... این دختر سریشی که من میبینم صد برابر بد تر از این حرفها رو هم بشنوه .. از رو نمیره و فردا دوباره باید قیافهء نحسش رو تحمل کنم .. لامصب رو که نیست سنگه پای قزوینه ..

-ای بابا حالا میخوای چیکار کنی ...؟

-فعلا صبر میکنم تا ابها از اسیاب بیفته .. بعدش دوباره شروع میکنم من کم نمیارم بهروز .. بالاخره دستش رو رو میکنم ..



-باشه داداش حرص نخور من هم پایه ام ..بالاخره از پشش برمیایم ..  
خواستم دوباره راه بیفتم که دوباره پرسیدم ..  
-راستی جریان حسامی به کجا کشید ؟..  
-هیچی بابا یا دختره پا نمیده یا حسامی بی جربزه تر از این حرفهاست ..فقط نگاهش میکنه ..  
-اه من اصلا نمیفهمم چرا حاج بابا گیر داده به این دختر ..؟  
بهر روز دستش رو برای دلداری روی شونه ام گذاشت ..  
-ولش کن کم حرص بخور پسر ...آخر سراز دستش سخته میکنی ها ...بیا بریم بعدا بیشتر باهم  
حرف میزنیم ...  
از کنار اطاق مونتاژ گذشتم وبا غیض و نفرت روم رو بگردوندم ...این حس انتقامی که تو وجودم  
ریشه دونده بود هرروز بیشتر از قبل قلبم رو تیره میکرد ..  
فکری که مثل خورده روح و روانم رو میخورد ...عزیز و حاج بابا رفتارشون سردتر از قبل شده بود  
و تو این بین ..فاطمه نمیدونست که طرف کدومون رو بگیره ..  
خونه و کارخونه هر دو برام جهنم شده بود ...من به خون ارکیده تشنه شده بودم واز هیچ کاری  
برای زجر دادنش ابا نداشتم ..  
ارکیده قاتل روابط خوب من و خونواده ام شده بود با ادا و اطوارهاش ...با مظلوم بازی ها و گریه  
هاش خونواده ام رو ..مخصوصا حاج بابا رو ازم گرفته بود ..  
وارد اطاق مونتاژ شدم و نگاهم رو اول از همه به میزهای مونتاژ دوختم ...با دیدن ارکیده که بی  
خبر از همه جا سرش به کار خودش گرم بود دستم مشت شد ...  
نگاهم رو بورد های روبه روش خیره شد ...بازهم مثل همیشه کارش از بقیه بهتر بود ..و بدبختانه  
همین سرعت عملش دست و پام رو بسته بود .

قبلا امید داشتم که نتونه کاررو به خوبی یاد بگیره ومن بتونم به عنوان اینکه به دردمون نمیخوره بعد از چند وقت بیرونش کنم ولی حالا میدیدم که نه ..

کارش از همه بهتر بود که هیچ .. بلکه حتی همیشه از اماری که بقیه تحویل میدادن بهتر میتونست کار انجام بده ...

تا حالا صد دفعه آقای سیاحی خواسته بود مونتاژ کار ثابتش کنه ولی من نداشتم .. دلم نمیخواست ارکیده به هدفش برسه ..

خوب میدونستم که ارکیده عاشق مونتاژ قطعات به خاطر همین با اینکه به نفع کارخونه بود ولی اجازهء اینکار وبهش نمیدادم ..

بهر روز اومد کنارم .. زیر لب غریدم ..

-باز اینکه نشسته مونتاژ میکنه ..؟

زمنه وار جواب داد ..

-به سیاحی گفتم بفرستش سراغ یه کار دیگه... ولی سیاحی میگه برای سفارشهای جدید لازمش داریم ..

با حرص برگشتم سمت بهروز ..

-مگه تو مدیر قسمت مونتاژ نیستی؟ .. به سیاحی چی کار داری ..؟

با غرغر جواب داد

-یه چیزی میگی امیرحافظ؟ درسته که من مثلا مدیر قسمت مونتاژم ولی این سیاحی که کارها رو چک میکنه ...

تو که خودت بهتر میدونی از وقتی نیازی رفته کار مونتاژمون عقبه .. همین صبح اول صبحی ... بازهم سیاحی میگفت ارکیده رو پای ثابت کنیم ... حتی از نرگس سروری هم کارش بهتره ..

حداقل روزی ده تا بورد بیشتر از امارش تحویل میده ... ولی بازهم گفتم نه ..

-خوب گفتمی... کارها که یکم رله شد بلندش کن.. دوست ندارم پای مونتاز بشینه ...

-راستی امیرحافظ ..

-دیگه چیه ..؟

-یه حرفی ..؟

-بگو ..

حرفش رو مز مزه کرد ..

-نظرت چیه به روحی پور بگی هروقت این دختره رفت قطعه بگیره ازش امضا بگیره ...

چشمهام رو ریز کردم ..

-که چی بشه ..؟

با لاقیدی شونه ای بالا انداخت ..

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه ..

-این چه ربطی داره ؟...مثلا با دزدیدن چند تا قطعه ...قراره مایه دار بشه ...؟

-آخه خره چرا حالت نیست ؟...میخوایم این جوری فشار روانیش رو بیشتر کنیم تا زودتر سوتی

بده ..تازه این جوری مونتاز کارها هم دیدشون منفی میشه و دیگه بهش اعتماد نمیکنن ..

حرفهایی که تو همین چند وقته تو کارخونه پخش شده کمرش رو خم کرده ..مگه نمیبینی هیچ

کس باهاش کاری نداره ...

دستی به چونه ام کشیدم وبا بدجنسی نگاهم روبه سمت اارکیده که حالا داشت بورد بعدی رو به

دست میگرفت چرخوندم ..

-بد فکری هم نیست ..راست میگی این جوری بهتر میتونیم بهش فشار بیاریم ..خیل خب با

روحی پور حرف میزنم ...دمت گرم بهروز خوب ایده ای بود ..

-چاکرتم ..من هم حواسم بهش هست خیالت تخت ..

با همون خندهءرو لبم نگاهم رو از ارکیده گرفتم ..باید با روحی پور حرف میزدم

از اونجایی که اینکارها جزو وظایف من بود حاج بابا متوجه نمیشد ومن راحت میتونستم  
پوزهءارکیده رو به خاک بمالونم ..

\*\*\*

جلوی چشمهای متعجب من وحاج بابا ونرگس سروری از هوش رفت ...باورت میشه ؟از هوش رفت  
...

بهروز گفته بود که از صبح حالش خرابه ...گفته بود حتی ده تا دونه خورد رو هم کامل نکرده  
...دوباره خبیث شدم ورفتم سراغش ..وقتی دیدمش رنگ وروش با گچ روی دیوار توفیری نداشت  
...

ولی بازهم بهش توپیدم ..بهش زمان ندادم ..مخصوصا که امروز برخلاف همیشه جلوی حرفهام قد  
علم کرد ..تا اینکه حاج بابا اومد وبازهم حالش بد شد ...

حاج بابا مثل همیشه شمامتم کرد ..من بازهم غیض کردم وغریدم ..از حقی که کم کم داشت ازم  
گرفته میشد دفاع کردم ولی به محض اینکه ارکیده ونرگس از توالت بیرون اومدن ...از هوش رفت  
...

کپ کردم ...من ..من واقعا فکر نمیکردم تا این حد حالش بد باشه ..؟

یه عذاب وجدان بد سرتاپام رو گرفت ...نیمهءخوب وجودم که خیلی وقت بود جوابی بهش  
نمیدادم بیدار شد ..

-ببین چی کار کردی ..؟دختره از حال رفت ..

با چشمهای بهت زده فقط به حرکات و صدا کردن های نرگس سروری نگاه میکردم... نیمهء بد وجودم غریب ...

-به من چه ..؟ مگه تقصیر منه ...؟

-معلومه که تقصیر تو! ... اینقدر بهش گیر دادی که کم آورد

-به درک همون بهتر که ...؟؟

نتونستم جمله ام رو کامل کنم .. حالا که این طور بی دفاع و مظلوم درست مثل یه میت رو زمین افتاده بود نمیتونستم همچین حرفی بزنم .. از سنگ که نبودم... آدم بود .. راضی به مرگش نبودم .. حاج بابا با نگرانی گفت ..

-صبر کنید خانم سروری مثل اینکه به هوش نمیاد ... میرم چند تا از خانم ها رو خبر کنم با کمکشون ...؟؟

نمیدونم اونى که خم شد و تو یه لحظه دست زیر زانوی ارکیده برد و با دست دیگه اش جسم بی جون ارکیده رو به شونه اش تکیه داد کی بود؟ ...

امیر حافظ دل رحم گذشته؟ یا وجدان خفته ام که بعد از تقریباً دو سال ونیم بیدار شده بود ..؟ نه نگاه به حاج بابا انداختم نه نگاه به سروری ... یه راست به سمت در راه افتادم .. خوب میدونستم که تو نگاه هردوشون پراز تعجبه ... ولی مهم نبود ..

الان ارکیده .. ارکیده نجفی ای که خیلی وقته کمر به نابودیش بسته بودم به کمک احتیاج داشت .. بعد از چند لحظه حاج بابا و نرگس سروری دنبالم راه افتادن ... دستهای ارکیده مثل یه واکنش غیر طبیعی تو سینه ام مشت شد ...

قلبم وایساد ... وای ... این دیگه چه حس مزخرفیه ...؟

بدون اینکه نگاهش کنم با احساسی که هر لحظه تو دلم بیشتر میشد با عجله از پله ها پائین رفتم ...

حس میکردم یه نیروی عظیم به قلبم فشار میاره .. با اینکه ازش متنفر بودم.. با اینکه دوست داشتم سر به تنش نباشه ... ولی حالا که این جوری بی جون وبی حس تو اغوشم بود گیج شده بودم ... نیمهء پلید غر زد ..

-چه غلطی میکنی امیرحافظ .؟ بزارش زمین اون هر..زه رو ... کم از دستش کشیدی که حالا به فکرسلامتیش هستی ...؟

نیمهء خوب وجودم جواب داد ..

-تو خفه شو... امیرحافظ هرکاری کنه ضعیف کش نیست ..

قه قه نیمهء پلید بلند شد ... ضعیف کش نیست ...؟؟؟؟ حق داشت .. نداشت ..؟

مگه تو تمام این یک سالی که ارکیده قدم به زندگیم گذاشته بود ضعیف کشی نکردم ..؟ مگه تیشه به ریشه اش نزدم ..؟

سرم داشت از هجوم این همه حرف میترکید ...

به زور وبا آخرین قدرت ارکیده رو تو ماشین گذاشتم و نرگس سروری هم زود کنارش نشست و سر ارکیده رو روی پاش گذاشت ...

فکم از دیدن رنگ و روی پریده اش منقبض شد .. نیروی خیر وجودم توپید ..

-پسر احمق .. امیرحافظ احمق ...

نشستم پشت فرمون وبا آخرین سرعت به سمت اولین بیمارستان به راه افتادم ... قلبم همچنان میتپید .. نمیدونم تاثیر از هوش رفتن ناگهانی ارکیده بود یا دراغوش گرفتنش .... هرچی که بود سخت میتپید .. بدون لرزش ... پرتپش و پرزور .. درست مثل قبل ...

دستم فرمون رو مشت کرد ... ادامه ی جمله ام بی هوا تو ذهنم نوشته شد ...

درست مثل اون لحظه هایی که روزهای اول در کنار ریحانه داشتم ...

لب گزیدم وبا عصبانیت نفسم رو بیرون فرستادم ...

-الان وقتش نیست امیرحافظ ... وقت فکر کردن به این قلب پرتپش و جادوی اولیهٔ ریحانه نیست

...

بجنب امیرحافظ ... باید برسونیش بیمارستان ... باید با آخرین سرعتت بری .. چون اگه بلایی سرش بیاد مطمئنم که تا آخر عمرت خودت رو نمیبخشی ...

با دهن باز داشتم به سپهر که بوی ادکلنش بیش از حد تند بود نگاه میکردم ... داشت میرفت .. نیومده داشت میرفت ... پیش زنش نمونه داشت میرفت ..

امروز چه خبر بود ..؟ صدای داد و بیدادشون رو حتی من هم شنیده بودم ... بازهم فکرم هرز رفت .. چرا تا این حد مشکلاتشون زیاده؟ ... اصلا مگه ارکیده چی کار کرده بود که شوهرش حتی حاضر نیست تو این حالت هم کنارش بمونه؟ ...

دچار دو گانگی شده بودم ... امیرحافظ ملایم گذشته تنبیهم میکرد و امیرحافظ جدید کنایه میزد ... نمیدونستم عذاب وجدان دارم یا نه .. حتی نمیدونم که الان چه حسی به ارکیده دارم ...

پیش خودم غریدم ...

-گور بابای حس و ارکیده وهفت جد و ابادش .. فعلا که همین یه الف بچه چنان تو و خونواده ات و رو انگشتش میچرخونه که بیا و ببین ..

داره بدبخت میکنه بعد تو و ایسادی فکر میکنی که چه حسی به این دختره داری ...؟

شونه هام رو با لاقیدی بالا انداختم .. فعلا حق با نیروی پلید بود

حالا که ارکیده خوب شده بود و خیالم راحت بود که با طعنه های من نمیمیره ... پس اصلا ادم نبود که بخوام فکرم رو درگیرش کنم ..

گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و مشغول خوندن اس هام شدم ... زیر لب زمزمه کردم ..

-گور بابای ارکیده و حس های احمقانه ام ...

\*\*\*\*

ساعت پنج ونیم عصر بود... کارخونه تقریبا خلوت شده بود و تنها کسانی که تا این ساعت روز مونده بودن ..من بودم و اقا سلیم به همراه ارکیده ..

امروز رو نذاشتم بره ...به هوای اینکه کارها عقبه نگهش داشتم ..میخواستم بعد از تقریبا دو سال رودررو باهاش حرف بزنم و قال قضیه رو بکنم ..

خسته شدم از بس تو خفا دنبال گرفتن مچش بودم حالا که هیچ جوری نمیشد از شرش خلاص شم شاید بایه پیشنهاد اغواگرانه میتونستم کاری کنم تا از حاج بابا و خونواده ام فاصله بگیره ... راهرو خالی از هر جنبنده ای بود ..و صدای قدمهام سکوت رو میشکست ..به سمت اطاق مونتاژ راه افتادم که صدای خفیفی باعث شد گوش کشی کنم ...

یه نفر داشت زمزمه میکرد ...جلوتر رفتم ...صدا واضح تر شد ..یه نفر داشت میخوند ..

(شب آتیش بازی به چشمای تو یادم نمیره

هر غم پنهون تو یه دنیا رازه)

چشمهام درشت شد ..قدم تند کردم و به در باز اطاق مونتاژ رسیدم ..اره یه زن داشت میخوند و صدای اون زن خیلی خیلی شبیه به صدای ملایم ارکیده بود ..

مسخ شدم ...همونجا کنار در ایستادم و چشمهام رو بستم ...چقدر صداش ملایم بود ...چقدر قشنگ و پرسوز میخوند ...به خودم تشررفتم

- داری چه غلطی میکنی امیرحافظ ...؟ وایسادی به صدای زن مردم گوش میدی ..؟

ولی کاری ازم برنمیومد خیلی قشنگ میخوند ..بی اراده قدم جلو گذاشتم ..

ارکیده تنهای تنها میون یه عالم میز و صندلی و بورد و قطعه نشسته بود و کار میکرد ..دلیم پیچ خورد ...صداش بیش از اون چیزی که فکر میکردم دل نشین بود ..مخصوصا که با خوندنش حال و هوای دلیم عوض شد ..گرفته شد

عقل نهیب میزد



-واینستا... گوش کردن به صدای اون زن درست نیست...اون هم زنی که خودش شوهر داره  
...اون همون دختریه که تو این دوساله خونت روتو شیشه کرده...حالا وایسادی داری به خوندنش  
گوش میدی؟...بیا برو رد کارت ...

-باید باهش حرف بزنی ...

-بگو دلم میخواد همین جا وایسام تا اون بخونه ومن لذت ببرم...دست بردار امیرحافظ کارت  
اشتباه ...

ولی نتونستم...با وجود تمام حرفهایی که میدونستم بازهم ایستادم..چشم بستم ..

(منو با تنهاییهام تنها بذار ، دلم گرفته

روزای آفتابی رو به روم نیار ، دلم گرفته

نقش من نقش یه گلدون شکستس

بی گل و آب برا موندن ،

توی ایوون بهار ، دلم گرفته...)

(نازی ناز کن از ابی دوست داشتنی )

ولی با افتادن یه جسم سنگین پلکهام رو ازهم باز کردم...خلسه پریده بود...با براقیت خیره شده  
ام به ارکیده ...

ارکیده هم به سمت مخالفش جایی که صدا ازش اومده بود چرخید ..

حتی از همون فاصله هم میتونستم بفهمم چقدر ترسیده ..حق داشت...فضای ساکت و خلوت  
کارخونه وهم اور بود ...

از جا بلند شد و صدا کرد ..

-کسی اونجاست ...؟

صداش میلرزید وبه ارومی به سمت دیگهءسالن میرفت ..

-اقا سلیم..شمایی ..؟

یه قدم دیگه رفت ..

-کی اونجاست ..؟

اونقدر ترسیده بود که صداش رو موج دار میکرد ..کنجکاو بودم که کی اونجاست ...کیه که این ساعت هنوز تو کارخونه است ..؟مطمئن بودم همه رفتن و...جز من و اقا سلیم وارکیده کس دیگه ای ..؟؟؟؟

با دیدن حسامی و بورد رها شده از دست ارکیده شوکه شدم ...اخم هام آنا تو هم رفت ...ناخواسته دستم مشت شد وفکم منقبض ...

صداشون رو از اون فاصله نمیشنیدم ..حسامی رو زمین خم شد و بورد رو به دست ارکیده داد و هردو به سمت میز کار ارکیده راه افتادن با نفرت زیر لب زمزمه کردم ..

-دختره بی شرف ...کثافت هر...زه ...ببین چه قرار مداری با اقا گذاشته؟ ..شوهر بیچاره اش حق داره که حتی واسه یه دقیقه هم حاضر نیست تحملش کنه ..

خانم حسابی سرو گوشش میجنبه ...اصلا فکرش رو هم نمیکردم که حتی از این ساعت های اضافه کاری هم سو استفاده کنه ..

با غیض بهش خیره شدم ...به قدری عصبانی بودم که اگه جزو کس و کارم حساب میشد همونجا لت و پارش میکردم ...با تاسف سر تکون دادم

-واقعا چرا هر بار که میام تا مرد و مردونه باهش حرف بزنم همه چی رو خراب میکنه؟ ..چرا همیشه یه اتفاقی میوفته تا ذهنیت من رو خراب تر از قبل کنه؟ ..

خون خونم رو میخورد ..دیگه نفهمیدم چی شد دیگه نفهمیدم با اون حرص و عصبانیتی که خونم رو به غلیان انداخته بود چی کار میکنم ..چی میگم و چه بر خوردی دارم ...داشتم منفجر میشدم از اون همه حرص و نفرت ...

فقط وقتی به خودم اومدم که سیلی محکم اَر کیده روی صورت تم نشست ..

چنان عصبانی وشوکه شدم که اگه میتونستم حتما جواب سیلش رو میدادم ... ولی قبل از اون که حتی فکری برای تنبیه کردنش داشته باشم .. با کف دست دهنش رو گرفت وبا دست دیگه اش شونه ام رو پس زد وبه سمت توالت دوئید ..

هنوز سینه ام از تصور کاری که کرده بود بالا وپائین میرفت .. دخترهء احمق به چه جراتی همچین کاری کرده بود ...؟ پدرش رو درمیارم ..

حالا کارش به جایی رسیده که تو گوش من میزنه؟ ..همینه دیگه ..وقتی بابای ادم این جور از طرف دفاع میکنه اون هم به خودش حق میده همچین کارهایی کنه ..

با همون دستهای مشت شده ام به سمت توالت رفتم ..گوش کشی کردم ولی صدایی نیومد ..ته دلم یه ندایی میگفت

- نکنه بلایی سرش اومده ...؟

دوباره امیرحافظ پلید غرید ..

-به درک اسفل السافلین ...

تشر زدم ..

-تو خفه بمیر که هرچی میکشم از نیش زبون های تو...اگه بلایی سرش بیاد ...؟؟؟

چشمهام گشاد شد ...اگه بلایی سرش میومد حاج بابا من رو میکشت ...حتی از تجسمش هم اعصابم بهم ریخت ...اَر کیده بیش از اندازه برای حاج بابا مهم بود ...

یه تقه به در زدم

-نجفی ..؟هی نجفی ..؟

بازهم صدایی نیومد ...دل شوره ام بیشترشد ..نکنه مثل اون بار غش کرده ...؟ای وای اگه حاج بابا بفهمه ...

-نجفی .. خوبی ..؟ مردی ..؟ چرا جواب نمیدی ..؟

بازهم سکوت .. یه ندایی بهم میگفت وضع و حال ارکیده خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم خرابه .. خاک برسرت امیرحافظ .. دختره همین دیروز از زیر سرم دراومده ... بعد تو هم بهش اضافه کاری میدی ... هم طعنه میزنی ..؟

-به من چه ..؟ وقتی داره با یه مرد غریبه قرار میذاره بایدفکر این موقع ها هم باشه ...

-نجفی ..؟ دارم میام توها .. نجفی ..؟

دیگه دست دست نکردم دروبازکردم واروم تو رفتم ... اگه از هوش رفته بود باید زودتر به بیمارستان میرسوندمش ...

-اوی نجفی میگم کجایی؟ فکر نکنی زدی تو گوشم وقصر در رفتی .. نه من حساب تو یه نفر رو کف دستت میگذارم .. ولی فعلا نمیخوام شرت دامن کارخونه رو بگیره ..

اصلا نمیفهمیدم چی میگم فقط میخواستم یه جوری باهام حرف بزنه تا بدونم به هوشه ...

به سمت در توالت رفتم ... واروم شروع به بازکردنشون کردم .. هرلحظه انتظار داشتم با جنازهء ارکیده رو به رو بشم ..

-ای بابا کوشی پس ..؟

بدبخت شدی امیرحافظ .. معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که حتی جواب هم نمیده ..

-نجفی .. پس کوشی ..؟ نکنه واقعا مردی ..؟

نمیدونم رو چه حسی برگشتم به سمت در ورودی ... با بسته شدن در ... ارکیده رو دیدم .. که نیمه بیهوش از لای چشمهای نیمه بسته اش نگاه میکرد ..

-یا خدا! چته تو ..؟ نکنه واقعا داری میمیری ..؟

انگار با دیدن من آخرین انرژیهای هم ته کشید چون چشمهای بسته شد و روی زمین افتاد ... وای خدا خودت به دادم برس ...

نبضش رو گرفتم ... تکونش دادم .. حتی توی صورتش ضربه زدم ... ولی حتی پلک هم نزد ...

دیگه دست دست نکردم ... دست انداختم زیر زانوهاش و تو بغلم کشیدمش .. نیمی از مانتو وشلوارش به خاطر روی زمین نشستن خیس و نجس بود ولی چه اهمیتی داشت؟ .. ارکیده واقعا داشت از دست میرفت ...

قلبم تیرکشید ... وای نه ... درسته که دو ساله داره خونم رو تو شیشه میکنه ولی راضی به مرگش نیستم ... حالا جواب حاج بابا رو چی بدم ..؟

دستهام رو محکمتر دور بدن بی جونش پیچیدم ..

-نباید بمیره ... نباید یه مو از سرش کم بشه .. مهم نیست که تو گوشم زده ... فقط نباید طوریش بشه ..

اگه بلایی سرش بیاد .. جواب حاج بابا رو چی بدم ؟ ... جواب اون شوهر گردن کلفتش رو چی بدم ؟ .. با تمام سرعتی که میتونستم پله ها رو پائین رفتم و به سمت ماشینم که تو فضای خالی پارکینگ بدجوری تو چشم میزد رفتم .

در عقب رو باز کردم و ارکیده رو رو صندلی عقب خوابوندم .. یه نگاه به رنگ و روی زردش باعث شد دلم هری بریزه ..

دیگه صبر نکردم دررو محکم کوبیدم و پشت رل نشستم .. چنان پام رو رو پدال گاز فشار دادم که ماشین درجا پرواز کرد ..

نمیدونم چقدر تو خیابون های شلوغ ویراژ دادم که یه لحظه تو آئینه صورت مثل میت ارکیده رو دیدم ..

-نگه دار ..

یا امام حسین .. انگار که مرده از تو گور بلند شده باشه ... اونقدر دیدن رنگ ورو... و چشمهای بی حالتش شوکه ام کرده بود که حتی صداس رو هم نشنیدم .. با گنگی پرسیدم

-چی ؟..

-نگه دار حالم بده ..

تازه دوزاریم افتاد و ماشین رو تو یه خیابون فرعی پارک کردم ..زودی از ماشین پیاده شد و دوباره حالش بد شد ..

از دیدن وضع و حالش ..با اون مانتوی مندرس و کثیف چندشم شد ..چقدر رقت انگیز بود انگار نه انگار همون دختری بود که تو سالن کارخونه بهم سیلی زده بود ..

بعد از اینکه حالش بهتر شد یه بطری اب به دستش دادم و سوار ماشین شدم ..هرچند که واقعا حتی تحمل یه لحظه تحملش رو نداشتم ..

نمیدونم این چه حس های مسخره ای بود که من داشتم ...وقتی حالش بد میشد اونقدر خودم رو تنبیه میکردم که انگار مهمترین ادم زندگیمه ...

وقتی هم که حالش خوب میشد من دوباره همون ادم پرنفرت گذشته میشدم که میخواستم

هرجوری که میتونم ارکیده رو از زندگیمون بیرون کنم ..

گوشیم که زنگ زد از فکر بیرون اومدم ...حاج بابا بود ..

-الو سلام حاج بابا

-سلام ..کی میایی خونه ..؟

-کار دارم بعدش میام ...

- تو امروز ارکیده رو تو کارخونه نگه داشتی ..؟

چشمهام برق زد و اخم هام تو هم رفت ...از کجا میدونست ...؟

-چی ..؟کی به شما گفته .؟

دندون هام رو رو هم فشردم ..حتم داشتم حسامی ناجنس به حاج بابا گفته ...وگرنه هیچ احدا

الناسی تا لحظهء آخر نمیدونست که ارکیده برای اضافه کاری تو کارخونه مونده ...

-اونش مهم نیست که کی گفته ..من میگم تو گفتی با اون حال خرابش اضافه کاری بمونه ..؟

-خب اره ..من گفتم وایسه ...

تو بی خود کردی ...

-حاج احمد این چه حرفیه ..؟من حق دارم بگم کی اضافه کاری وایسه وکی واینسته ..؟

-راجع به هرکسی همچین صلاحیتی داشته باشی راجع به ارکیده حق نداری همچین کاری انجام بدی... اون دختر مریض احواله ..به زور امروز رو سرکار وایساده بود ...بعد تو گفتی با اون حالش اضافه کاری وایسه ..؟

دوباره صحنه ای که حسامی وارکیده محو صحبت با هم بودن جلوی چشمهام جون گرفت ..با غیض پرسیدم

-اصلا شما از کی شنیدی ..؟من باید بدونم کی داره جاسوسیم رو میکنه ..؟

-هرکی گفته باشه مهم نیست ...من میگم حق نداری اینقدر به این دختر گیر بدی ...

-باز من هیچی نمیگم شما حرف خودتون رو میزنید ..اخه این که نشد

-همین که گفتم امیرحافظ بار اخرته که سرخود برای این دختر کار میتراشی ..

وقتی دیدم حاج بابا به هیچ صراطی مستقیم نیست به اجبار گفتم ..

-اصلا من شب میام باهاتون حرف میزنم ..

-حالا الان کجاست ...؟

-من چه میدونم کجاست ..؟شما که از همهءجیک وپیکش خبر دارید برید از اون شوهر گور به گور شده اش پرسید که همیشه برامون شر میتراشه ..

-من دارم از تو میپرسم ..مثل اینکه تو کارخونه با تو بوده ها

-وای حاج بابا دیونه ام کردی ..برو از اون شوهر گردن کلفتش پرس ..

-خوب گوشاتو واکن امیرحافظ ..مسئولیت اون دختر با منه ...خدا نکنه بلایی سرش بیاد وگرنه من میدونم و تو ..حالا بگو کجاست ..

-به من ربطی نداره که کجاست.. من هیچی نمیدونم .

-امیرحافظ ... حرف بزن چه غلطی کردی ؟...اقا سلیم میگفت که اصلا نفهمیده کی راه افتادی بعد هم خبری از ارکیده تو کارخونه نبوده ..

-خب که چی ...اصلا شما چرا نگرانش ؟..مگه شما باباشی ..برادرش ..عموشی یا دائیشی ...چه نسبتی با این زنیکه داری که اینقدر پی کارهاش میری ..؟

-این حرفها یعنی چی ...؟

نگاه های خیرهءحسامی تو سرم جلون میداد ..خلوتی ساختمون ..دستهام مشت شد ...نفرت دوباره تو دلم بیداد میکرد ..این دختر اشغال شوهر داشت وبا حسامی تیک میزد ..

از حرص وعصبانیت نفسم تنگ شده بود یاد روزی افتادم که ریحانه هم مثل ارکیده با وجود داشتن شوهر میون چند تا پسر نشسته بود

تپش های قلبم کند شد ..ریحانه ..ارکیده ...هر دو شوهر داشتن ولی وفادار نبودن ..نفرت مثل یه قطرهءزهر تو خونم جوشید ..داشتم از بی غیرتی های خودم خفه میشدم ..

حال ادمی رو داشتم که تازه میفهمید چقدر اشتباه کرده وحالا صد برابر بدتر از قبل در صد جبران براومده بود ..

من احمق همه چی رو دیدم وحرفی نزدم ...زیر نگاهم هرکاری خواست کرد ومن هیچ کاری نکردم ..نهایتش دو تا داد ومحروم کردنش از امکانات ..

واقعا اینها میتونست جبران کارهای ریحانه باشه ؟..با غیض جوشیدم

-شما جواب من رو بده ..مگه این دختر بی کس وکار کیه که شما دارین این همه سنگش رو به سینه میزنید؟ ..غیر از اینه که همون جوری که اون شوهر بیچاره اش رو بدبخت کرده داره زندگی ما رو هم داغون میکنه ..



چشم هام رو از خشم رو هم فشردم .. شاید هیچ کس نمیفهمید که من دارم به جنون میرسم .. یه دفعه ای منفجر شدم .. وهرچی که لیاقت ریحانه وامثال ارکیده رو داشت بارشون کردم .. جوشیدم وغریدم وتمام ذهنیت مسمومم رو بیرون ریختم ..

گفتم وگفتم ... سوزوندم واتیش گرفتم ونفهمیدم که چی کار میکنم .. ولی لحظه ای به خودم اومدم که درسمت ارکیده باز شد وبوق ماشین بلند شد ..

ارکیده در رو باز کرده بود .. نعره زد ..

-چی کار میکنی احمق ..؟-

دستش رو به گلوش جایی که مقنعه اش بود گرفت وبا صدای ضعیفی گفت ..

-نگه دار-

گوشیم از دستم رها شد وماشین رو سریع کنار خیابون پراز تردد ننگه داشتم .. که همون لحظه پیاده شد وجلوی چشمهای ناباور من یه راست به سمت پیاده رو رفت ..

از ماشین پیاده شدم وصداش کردم که حتی برنگشت .. خواستم برم دنبالش که صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند شد ..

مجبور شدم ماشین رو راه بندازم .. با نگاهم دنبالش میگشتم ولی بین جمعیت گم شده بود .. ماشین رو پارک کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ..

کف ماشین افتاده بود... گوشی رو که برداشتم عکس دو نفره ام با حاج بابا رو گوشی نمایان شد ... ضربان قلبم کند شد ...

-بدبخت شدی امیرحافظ ... حالا جواب حاج بابا رو چی میدی ..؟-

همون جور خیره شدم به عکس دو نفرمون .. دوباره نگاهم رو بالا اوردم وبین جمعیت چرخوندم .. نبود .. گم شده بود .. درست مثل یه قطره آب تو دل دریا ..

صدای زنگ گوشیم قطع شد وسکوت ماشین رو فرا گرفت .. انگشتهام رو با ناراحتی لابه لای موهام فرو کردم .

-چی کار کردی امیرحافظ ..چی کار کردی ..؟

دوباره صدای زنگ موبایلم تو ماشین پیچید ..سرم رو گذاشتم رو فرمون ..با دختری که تا پای مرگ رفته و برگشته بود چی کار کردی ..؟

دستهام مشت شد ...من چی کار کردم ..؟این دختر هرچی بود حق نداشتم با این حالش ...

نفس سنگینم رو بیرون دادم ..تو یه تصمیم استارت زدم وراه افتادم ..دوباره صدای گوشی قطع شد ...

باید پیداش کنم ...باید ...اگه وسط راه دوباره از حال بره ...؟؟...اگه دوباره بیهوش بشه؟؟ ..مخصوصا که هیچ پولی هم همراهش نبود ...

-چه غلطی کردی امیرحافظ ؟...بدبخت شدی ...

چشم گردوندم بین جمعیتی که تو پیاده رو میرفت و میومد ...صدای زنگ موبایلم برای بارچندم بلند شد ...

جواب ندادم ..باید ارکیده رو پیدا میکردم وگرنه حاج بابا دیگه من رو نمیبخشید ..

ولی هرچی چشم میگردوندم نبود ..هیچ جا نبود ..حتی تا جایی که ادرس رو داده بود جلو رفتم ولی بازهم نبود که نبود ...صدای زنگ موبایل دوباره باعث شد یاد حاج بابا بیفتم ...چه کنم ؟...

نفس گرفتم و با اضطراب دکمهءسبز رو لمس کردم ..

-الو امیرحافظ ..الو امیر ...صدام میاد ..؟

-ارکیده رفت ..

-چی ...؟

-وسط راه از ماشین پیاده شد ورفت ...نتونستم پیداش کنم ..

-یعنی وقتی که داشتی اون حرفها رو میزدی ..پیشتر بود ..تو ماشین بود ..؟

جوابی نداشتم... صدای نفس های طوفانی حاج بابا باعث شد شرمنده بشم... حق نداشتم به یه دختر مریض احوال اون حرفها رو بزنم.. کار من اخر ناجوانمردی بود..  
صدای بوق اشغال وبعد هم قطع شدن تلفن بهم فهموند که حاج بابا گوشی رو قطع کرده.. حرفی نزده بود ولی معلوم بود که بی نهایت از دستم ناراحته..

\*\*\*

برای بار هزارم گوشی حاج بابا رو گرفتم ولی بازهم خاموش بود.. کلافه دستی تو موهام کشیدم و دوباره زنگ زدم.. بازهم (دستگاه مشترک مورد نظر...)  
نگاهم به فاطمه افتاد که با عصبانیت نگاهم میکرد... غریدم..

-چیه..؟ چرا زل زدی به من..؟

-میخوام ببینم شیطون چه شکلیه..؟

بهم برخورد

-حرف دهنتم رو بفهم فاطمه...

فاطمه کوسن تو دستش رو پرت کرد رو مبل و از جا بلند شد...

-تو واقعا فکر کردی کی هستی...؟ استغفرالله خدا یا پیغمبر خدا؟.. که راجع به هرکسی نظر میدی و حکم صادر میکنی و بعد هم هرجوری که بخوای مجازات میکنی..؟

فکر میکنی فقط تویی که ادمها رو میشناسی..؟ فقط تویی که بهت ظلم شده.. اگه جای ارکیده بودی چی کار میکردی..؟

اصلا میدونی این دختر با چه وضعی داره زندگیش رو میگذرونه؟... میدونی صورتش رو با سیلی سرخ نگه میداره..؟ اونوقت توی بچه مسلمان هرآنگی که میخوای بهش میچسبونی..؟

واقعا برات متاسفم امیرحافظ...اون از زندگیت با ریحانه که به خاطر مشورت نکردنت با حاج بابا  
وعزیز به گند کشیدی..و بدون اینکه به کسی بگی ریحانه رو سر یه هفته طلاق دادی..اون هم از  
ارکیده که داری نمک به زخمش میپاشی ..

برای خودم هم متاسفم که یه روزی بهت ایمان داشتم و فکر میکردم که کسی بهتر از داداشم رو  
زمین پیدا نمیشه ...

با غیض از کنارم گذشت و به اطاقش رفت ..سعی کردم گوشهام و رو حرفهای فاطمه ببندم .سعی  
کردم فراموش کنم چی گفته ..

فعلا مهم این بود که اون دختر سالم باشه ..باقیش به من ربطی نداشت ..میخواست ادم باشه تا به  
این سرنوشت دچار نشه ...

باز هم شماره گرفتم و باز هم مشترک مورد نظر ..

گوشیم رو پرت کردم رو مبل و نشستم ..مثل اینکه حاج بابا بیشتر از اونیه که فکر میکردم از  
دستم عصبانیه ..

وگرنه مطمئنا تا حالا گوشیش رو روشن کرده بود یا یه خبری از خودشون میداد ..

یه هفته از اون روز گذشته بود ..ارکیده همچنان حال ندار بود ولی دیگه برام مهم نبود ..همینکه  
زنده بود و سرکار میومد برام بس بود ..چون اگه بلایی سرش میومد هیچ وقت خودم رو به خاطر  
صدمه زدن به یه انسان نمیبخشیدم ..

احمقانه یا اشتباه ....طرز فکرم راجع به ارکیده همین بود ..تا جایی که پای سلامتی ارکیده وسط  
نبود من میتازوندم و بهش حمله میکردم ..

-امیرحافظ ...

-دوباره چیه بهروز ..؟

-مگه من چی گفتم ..؟

-وقتی این جور میکنی یعنی یه حرفی داری ..

- آ باریک الله گل پسر .. خوب فهمیدی ها ...

- خب حالا بگو ؟

یکم من من کرد که با چشم غرهء من حرفش رو زد ...

- امیرحافظ تو راضی هستی که این دختره این جورى با بابات بگرده ...؟

سرخ شدم ... حرفش خیلی بد بود ..

- چی میگی؟؟ خجالت بکش ...

- باباجان تو یه دقیقه گوش بده بین چی میگم .. من میگم حاجی ساده است ولی این دختره هفت

خطه ... صبحی دیدم داره برای بابات خودش رو لوس میکنه ..

با عتاب غریدم ..

- سماواتی ...؟؟؟!!!

- چیه ..؟

- دهنتم رو ببند تا خودم نبستم ..

- امیرحافظ حواست رو جمع کن .. بابای تو اهل هیچ فرقه ای نیست این رو نه فقط من ... بلکه همه

میدونن ... ولی دختره هست .. یه موقعی دیدی چشم باز کردید دیدی بابات برای اینکه به دختره

کمک کنه طلاق شوهرش رو گرفت و دختره شاخ شد برات ..

- خفه شو سماواتی ..

- ای بابا تو که دختره رو میشناسی .. همه فرقه ای هست ... پس همچین بعید نیست اینکارو کنه

امیرحافظ از من به تو نصیحت ... زودتر شر این دختره رو از سر زندگیت کم کن .. اینی که من

میبینم هیچ ازش بعید نیست که بعد از حسامی زیر پای تو یا بابات بشینه ..

به قدری عصبانی شدم که تو یه لحظه یقهء بهروز رو چنگ زدم و سینهء دیوار کوبیدمش ..

-حرف دهننت رو بفهم ...

بهر روز دستت رو به حالت تسلیم بالا آورد ..

-باشه باشه ارومتر من که چیزی نگفتم ..

سرم رو به صورتش نزدیک کردم

-خودت میدونی چه گوهی خوردی ..

-اره میدونم چی گفتم ..بچه هم نیستم که با هاروت وپورتهای تو خفه خون بگیرم ..من تنها

دوست صمیمیت هستم امیرحافظ ...بدت رو که نمیخوام ..

دارم بهت میگم حواست رو جمع کن ..تو فکر میکنی این همه ادمی که زن دوم گرفتن مریض

جن.سی بودن یا زنشون سرد مزاج وشلخته بوده ..نه جانم ...

با کف دست زد زیر دستم تا ازادش کنم ..یقهءلباسش رو درست کرد وادامه داد ..

-طرف با یه زن میگرده بعد میبینه ای دل غافل چقدر من از این زن خوشم میاد ...بعد کم کم مهر

اون زن براش صدبرابر میشه تا جایی که میبینه نمیتونه بدون اون زن سرکنه ..بعد هم خر میشه

وزنه رو صیغه میکنه ..

والله تو این دوره زمونه کم نبودن مردهایی همسن بابای تو... که دخترهایی اندازه نجفی رو صیغه

یا حتی عقد کردن ..من میترسم یه روزی به خودت بیایی که برای هر عکس العملی دیر شده و...

با غیض گفتم ..

-حرف دهننت رو بفهم اشغال ...ارکیده جای فاطمه است ...چه جوری به عقل ناقصت همچین

فکری میرسه ..؟

-خیل خب حق با تو ...اصلا بیا راجع به یه نکتهءدیگه حرف بزنیم ..

حاجی مرد خوب وساده ایه... به خاطر دست خیری که داره بعید نیست یه پول قلمبه به شوهر

دختره پیشنهاد بده تا طلاق نجفی رو بگیره ..

اونوقت یه روز چشمهات رو باز میکنی که دختره تمام مال واموالت رو زیر زیرکی بالا کشیده ویه ابرو روش ..

والله با رفتاری که من از حاج احمد دیدم اینکه اجارهءخونهءعقب افتادهءدختره رو میده یا حقوقش رو بیشتر از دیگران میکنه یا راه به راه دختره مریض میشه ومیبرتش دکتر ..بعید نیست همچین کاری کنه ...

با اینکه نیمی از حرفهای بهروز خزعبلات بود ولی به شدت با قسمت اخر حرفهات موافق بودم ..بعید نبود که حاج بابا برای کمک کردن به ارکیده... معاملهءکلونی با سپهر میکرد ..اونوقت بود که باید خر می اوردم وباقالی بار میکردم ..

نگاهم رو به اطاق مونتاژ وصدلی ارکیده دوختم ..کی میشه از شرت خلاص بشم ارکیدهءنجفی ...؟ باید فشار روی ارکیده رو بیشتر میکردم ..باید کاری میکردم که خودش بره .باید اونقدر تحقیرش میکردم تا زیر بار حرف وکنایه تاب نیاره ..

جرقه ای که تو ذهنم زده شد .باعث شد به سمت انبار داری برم ..

لیست قطعات ارکیده رو گرفتم ویک سره به سمت اطاق مونتاژ رفتم ..باید مثل همیشه جلوی جمع خردش میکردم ..

ساعت کاری تموم شده بود که من از میون مونتاژکارهایی که کارشون تموم شده بود گذشتم وتو چند قدمی ارکیده وایسام ..

چشمهام از تجسم خفتی که ارکیده درلحظات آتی میکشید برق زد ...امیدوار بودم این بار برخلاف بقیهءوقتها باهام بحث کنه ..تا بتونم یه دعوی حسابی راه بندازم واز اب گل الود ماهی بگیرم ..

داشت با نرگس سروری صحبت میکرد وبرای اولین بار میخندید ...ارکیده ندرتا میخندید ...دیدن لبخندش جزو عجایب بود ..

صداش کردم ..اخم هاش آنا درهم شد ...لیست رو به سمتش گرفتم ..

همون جور که انتظار داشتم اینبار دیگه کوتاه نیومد .. پای حیثیت و ابروش پیش مونتاژکارها درمیون بود .. ولی عمر این امید زیاد هم طولانی نبود ..

چون با چند لحظه مکث قبول کرد ... شوکه شدم .. یعنی قبول کرد امضا کنه ..؟ چرا داد وقال نمیکنه ...؟ چرا از حش دفاع نمیکنه ..؟ چرا این دختر تا این حد تو سری خوره ..؟ دستش رو به سمت لیست دراز کرد که از قصد برگه رو رها کردم ..

غم توی نگاهش حتی یک لحظه هم سستم نکرد .. ارکیده باید از زندگی من حذف میشد .. زانو زد تا برگه رو برداره ولی من گوشهء کفشم و روی برگه گذاشتم ..

نمیدونم چرا هم لذت میبرد ... هم زجر میکشیدم .. چرا هم میخواستم پام رو بردارم ..... هم دلم میخواست تا عمر دارم ارکیده رو همین جوری تحقیر شده وزانو زده ببینم ..

ولی صدای حاج بابا باعث شد دوباره لعنتی ای زیر لب بگم .. دوباره جست ... دوباره پرید ...

از همون لحظه که صدای فریاد حاج بابا رو شنیدم .. شصتمم خبردار شد که حاج بابا از همیشه عصبانی تره ..

با همون تن صدای بلند که ندرتا شنیده بودم گفت که به دفترش بریم ..

با غرور سینه ام رو جلو دادم و زودتر از ارکیده راه افتادم .. امروز روز منه ... بالاخره کیش وماتت میکنم ارکیدهء نجفی

\*\*\*\*

چشمهام از شدت ضربه ی سیلی حاج بابا و عمق ناراحتی ای که بهم وارد شده بود گشاد موند ..

حاج بابا .. حاج بابایی که تمام عمرش جز به نرمش صحبت نکرده بود .. مردی که همهء وجودم بهش احترام میگذاشت ... به خاطر یه دختر پاپتی وهرزه .. بهم سیلی زده بود ..

لبهام بهم دوخته شده بود .. هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی حاج بابا روم دست بلند کنه ... مگه من چی گفتم ؟ .. جز حقیقت .. جز واقعیت ..؟؟



اینکه این دختر اب زیرکاست است ..اینکه ذهنیتش اینه که از قبل من و خانواده ام سود ببره ..مگه دروغ گفتم ..؟مگه تا حالا به خاطرش کلی ضرر مالی و معنوی نداده بودیم ..؟؟

پس این سیلی برای چی بود ..؟

مثل یه اتشفشان خاموش تو یه لحظه فوران کردم .حقم نبود که حاج بابا به خاطر همیچین دختری دست روم بلند کنه ..این نهایت بی انصافی بود ..

نفرتی که از ریحانه ومینا تو وجودم پاگرفته بود دوباره زبونه کشید ...دوباره ارکیده رو ریحانه دیدم ..با همون نفرت سیاه در قلبم که هنوز پا برجا بود ..خودم رو خالی کردم و اخر سر با دلی سنگین از اطاق بیرون زدم ..

برام سخت بود ...سخت بود که باور کنم حاج بابا بین من واون دختر غریبه ارکیده رو انتخاب کنه ..سخت بود برام تا باور کنم تمام جایگاه من رو همین زن مکار گرفته ..

صدای قدم هایی که تو سالن اکو شد از پشت سرم میومد ..

دیگه برام مهم نبود ..هیچی برام مهم نبود ..من تو این بازی باخته بودم ..حاج بابا خیلی وقت بود که انتخابش رو کرده بود ومن ابلهانه فکر میکردم که هنوز هم فرصت دارم ..ارکیده نجفی بالاخره برنده شده بود ..

صدام کرد ..یه لحظه ایستادم ولی بازهم راه افتادم .اونقدر دل زده بودم که حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم ..ولی زودتر از اون که بتونم وارد محوطهء پارکینگ بشم ..جلوم قد کشید ...اونقدر عصبانی بودم که جوشیدم ..

-چیه ..؟حرف دیگه ای هم مونده که بارم نکرده باشه ..نکنه دیدن این سیلی گمیت بوده ومیخوای برگردم تا یه بار دیگه هم سیلی بخورم تا روح وروان جنابعالی اروم بشه ..؟

همون جور که نفس نفس میزد دستش رو جلوی سینه ام گرفت ..منزجر شدم از حضورش ...کاش میتونستم برم ودیگه نبینمش ..

-صبر کن ....تو اشتباه ..میکنی ..برگرد ....نباید از ..دست حاج ..رسولی ..عصبانی بشی ..

با نفرت داد زدم ..

-انتظار داری باور کنم نیتت خیره؟ ..توی کثافت... کاری کردی پدری که سی ساله جز محبت کاری نکرده ...دست روم بلند کنه ..توی هرزه ..با اون قدم نحست رابطهء من و خونواده ام رو به گند کشوندی ..دیگه چی میخوای ...؟

واقعا که چقدر بی حیا شده بودم ..اون امیرحافظ گذشته که حتی تو حرف زدن هم همهء حرمتها رو نگه میداشت کجا رفته بود ...؟

-خواهش میکنم ...تو نباید با حاج رسولی دعوا کنی ..تقصیر از منه ...مقصر اصلی منم ...اصلا...اصلا میرم ..قول میدم برم و دیگه من رو نبینی ..ولی با حاج رسولی اینکار نکن .. از اینکه مثلا داشت بهم لطف میکرد و قدم نحسش رو از تو زندگیم میکشید بیرون ..حالم بهم خورد ..با تنفر و فک منقبض شده جوشیدم

-فکر میکنی با رفتنت چیزی حل میشه ..؟اون قدر تو زندگیمون نفوذ کردی و مثل یه زالو خونمون رو مکیدی که دیگه نمیتونیم از شرت خلاص شیم ..

-چرا ...میرم ...قول میدم ...که برم ..

-چه فرقی برام داره که بری ...دوباره حاجی میاد سراغت و با منت برت میگردونه ...

-اگه این دفعه هم حاجی بیاد دیگه نیام ...قول دادم امیرحافظ ...

نگاهم درخشید ...پس میرفت ...دمت گرم امیرحافظ اخر سر برنده شدی ..

-واگه برگشتی چی ...؟

-قول بهت میدم نه فردا و نه پس فردا ...دیگه من رو نبینی ..

نفسم رو راحت بیرون فرستادم ..قرار بود بره ...بره و دیگه تا عمر دارم نبینمش ...قرار بود بعد از دو سال راحت بشم از این سایهء سنگین روی زندگیم ...

ولی خوشی تو دلم ثانیه ای دووم نیاورد صدای زمزمه ی ارکیده حالم رو خراب تر کرد

- با اینکه تو تمام این مدت بی جهت من رو له کردی واز نابود کردنم لذت بردی ..

با اینکه سه ساله اصلاح شده ام و تو بازهم بهم انگ میچسبونی .. با اینکه میدونم اون شوهر نامردم صد برابر حرفهای بدتر از این راجع به من زده ..

ولی بازهم ازت میخوام حلالم کنی ... من رو به خاطر صدماتی که ناخواسته به زندگیت وارد کردم ببخش ... ببخش که من هم تو رو به خاطر تموم ازار هات بخشیدم ..

قلبم تیر کشید... نمیدونم بغض توی صدات بود .. یا نگاه خیسش که تازه برای اولین بار میدیدم ... هرچی که بود باعث شد حس بدی پیدا کنم ...

دو سال بود که میخواستم راحتمون بذاره ولی حالا که داشت میرفت .. حالا که خودش میخواست جنگ رو واگذار کنه ... دیگه خوشحال نبودم ..

از کنارم گذشت و به سنگینی از پله ها بالا رفت ... همونجا مسخ و گنگ ایستاده بودم .. انگار که پاهام به زمین میخ شده باشن ...

با خودم گفتم

-مگه همین رو نمیخواستی ...؟ مگه دو ساله نمیخواهی که بره ... پس دیگه چه مرگته ..؟

چی تو نگاهش بود ..؟ چرا حس یه برنده رو ندارم ؟ ... چرا فکر میکنم که واقعا حرفهای حاج بابا درست بوده و من به یه مظلوم ضربه زدم ...؟

چرا برخلاف رویای تمام این دو سال هیچ حس خوبی ندارم ...؟

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که با دیدنش دوباره نگاهم رو بهش دوختم ... چادر سر کرده بود ... حتی تو این لحظاتی که میدونست دیگه ما رو نمیبینه چادر به سر داشت .. اقا یاور جلوش ایستاد ...

چقدر ماتم تو صورتش خوابیده بود ... خواست سوار ماشین کارخونه بشه که نگاهش به من افتاد ... تو این لحظه هرحسی داشتم به جز خوشحالی ... به جز حس شیرین پیروزی ...

با اینکه داشت میرفت .. با اینکه مطمئن بودم دیگه برنمیگرده .. با اینکه قول داده بود تا دیگه  
نبینمش ...

ولی حس میکردم بازهم باختم ... فرقی نداشت .. حس لعنتی تو وجودم فریاد میزد که امیرحافظ  
رسولی .. باختی ...

آخر سر به ارکیده نجفی باختی ...

(گاهی فقط دلت میخواهد

زانوهایت را تنگ در اغوش بگیری

و گوشه ای از گوشه ای ترین گوشه ای که میشناسی

بنشینی و فقط نگاه کنی ..

گاهی دلگیری

شاید از خودت ...

شاید ...!!!)

فصل چهارم (سایه ی سیاهی ها)

"ارکیده"

چه حکمتی داشت این اغوش .. که ارکیدهء مرده رو زنده کرد ... که دل سنگ شده رو به تپش  
انداخت ..

چقدر شیرین بود پناه بردن .. چقدر لذت داشت که دیگه تک نبودم .. تنها نبودم .. همون  
ارکیدهء بی پناه ساعتی قبل نبودم ..؟

دستم رو تو بغلش مشت کردم

-کجا بودی امیدجان ..؟ ارکیده که تموم شد تا تو بیای

-نشد عزیز دلم ببخش ... میدونم دیر اومدم ولی بالاخره اومدم ..

-میدونی چی بهم گذشت ..؟ میدونی خرد شدم ..؟ میدونی انقدر زندگی بهم سخت گرفت که

استخون هام هم پودر شد ...؟ چه طور دلت اومد امید ..؟ چه جوری تونستی سه سال رهام کنی ..؟

-ببخش ارکیده .. اومدم که جبران کنم .. اومدم بند دلت رو محکم گره بزنم .. اومدم بگم دلت قرص

.. امیدت دوباره اومده که تو دیگه زجر نکشی ..

-چه فایده ..؟ دیره .. اونقدر دیر که دیگه نمیتونم سراپا بشم ..

من رو تو اغوشش فشرد ... خوابم نه ..؟ این لحظه چقدر شبیه رویاهام میمونه ... شبیه همون

وقتهایی که با لذتِ یه خواب صادقانه چشم باز میکردم ..

-میتونی عزیز دلم .. با هم سرپا میشیم ...

(تو آمدی ...)

به ناگه آمدی ...

مانند یک پادشاه , بدون تاج و تخت .

یک فرشته ی بدون بال پر ...

عزیزم تو انعکاس نفس های خدایی ...)

با تک سرفهء صفییه خانم از اغوش امیدفاصله گرفتم .. دستش رو کشیدم و گفتم

-بیا بریم .. باید بهم بگی ... همه چی رو بگی ..

با انرژی ای که تو وجودم تزریق شده بود از پله ها بالا رفتم .. پاگرد رو پیچیدم وهمون طور که از پله ها بالا میرفتم دست امیدرو کشیدم ...

درو که باز کردم وارد اطاقم شد ... برگشتم به سمتش .. میخواستم باور کنم که حقیقته .. که وهم ورویای شبهام نیست ..

ولی نگاه امید رو من نبود .. دور تا دور اطاق چرخ خورد .. تاب خورد .. خیس خورد ... تر شد ... و در آخر ... بارید ..

-اینجا دیگه کجاست ارکیده ..؟

بغض بیخ گلوم رو گرفته بود ..

-قفس اشتباهاتمه ... دخمهء دو ساله امه .. خوشت میاد داداش ؟ ... تمام دار وندار ارکیده اتون از دنیا .. همین اطاق واون اشپزخونه است ...

-آخه چه طوری ..؟ اون بی شرف که ..؟

بغضم رو قورت دادم ...

-بیا بشین ... بیا بشین که به اندازهء تمام نگفته هام ... به اندازهء تمام روزهای این سه سال کلی درد دارم .. کلی حرف دارم .. ناله دارم امیدم ..

(لبخندم را بریده ام)

قاب گرفتم ... !

به صورتم آویختم

حالا با خیال راحت،

هروقت دلم بخواهد بغض می کنم)

نشستم رو زمین که زانو زد کنارم .. توی نگاه خیسش .. تو اون چشمهای طوفانیش ... کلی درد خوابیده بود ... دلم میخواست پیرسم ..

-تو دیگه چرا ..؟ تو دیگه چرا اینقدر غم داری ..؟ مگه طردم نکردی ؟ مگه بار غمت رو سبک نکردی ..؟ مگه ازم دل نکندی تا دلت اروم شه و آبروت حفظ ..؟ پس این همه درد خوابیده تو تخم چشمهات برای چیه ..؟

-بگو ارکیده چه بلایی به سرت اومده ؟ ...چه جوری از اون خونه ... از اون عشق اتشین به اینجا رسیدی ..

اشکم چکید رو سرانگشتم .. شاید یه قطره بود ولی کلی درد تو دلش بود ..

-اشتباه کردم .. تاوان هم دادم .. میبینی ...؟ این تاوانمه .. این خونه بی مرد ..

سینه ام رو چنگ زدم ..

-این دل پر خون ...

زخم روی پیشونیم رو لمس کردم ..

-این زخم های روی تن ...

دستش رو گرفتم ..

-بدجونی تاوان ولنگاری هام رو دادم .. برای هرزجری که کشیدید .. زجر کشیدم ... برای هرنااله ای

که کردین زجه زدم .. پیر شدم امید ... پرشدم از ناله .. دیگه توان اضافه برام نموند ..

تلخ خندی زدم و دستش رو تو دستم گرفتم ..

-ولی امروز برام روز خوبیه .. از اون روزهایی که تو زندگیت روشنن ... سفید و پرنور ...

امروز ظهر من بودم و خدا .. نمیدونی چقدر تنها شدم ... نمیدونم که تمام پناهم رو از دست دادم

... ولی خدا تو رو برام فرستاد ..

هیچ چیزی قشنگ تر از اومدن نبود امید ... ممنونم که اومدی ..

سرانگشته‌هاش رو بوسیدم که دستش مشت شد و دوباره من رو تو اغوشش گرفت ..

-چقدر عوض شدی ارکیده ..

-پیر شدم نه؟...زمونه بدجوری بهم تاخت ..نذاشت حتی نفس بکشم ..چه روزهایی رو گذروندم ..

امید تلخ خندی زد

- درست مثل ما ...سه سال گذشته بدتر از همیشه بود ..

یه دفعه ای بوی مامان شیرین تو مشامم پیچید ...

-راستی امید ..مامان وبابا ..اونها کجان؟..

-میان عزیزم ..به زودی میان ...الان هم اومدم دنبالت که با هم برگردیم خونه ..

دلم روشن شد... يَا خَيْرَ الْغَافِرِينَ(ای بهترین امرزندگان)چه خوب جوابم رو دادی ..

-وسایلت رو جمع کن این دخمه دیگه شایستهءدردونه خواهر من نیست ..

شیرینه نه ..؟اونقدر وجود وحمایت هاش شیرینه که فکر میکنم تمامش خوابه ...وچه خواب

زیبایی ...

-زود باش ارکیده وقت رفتنه ...

دلم از شوق دیدار لبریز میشه ..ازجا بلند شد ولی همینکه چند قدم ازم دور شد بند دلم پاره شد

...نکنه بره؟..نکنه با رفتنش دوباره همه چیز مثل قبل بشه؟..صدا زدم ..

-امید ..

-جان امید ..

-هستی دیگه ..؟قول میدی نری ..؟

چشمه‌هاش روی صورتم چرخید وروی زخم شقیقه ام ایستاد ..



به ارومی لب.هاش ورو زخم پیشونیم گذاشت وبوسید ..

-اینجام ارکیده جان ..تا تو وسایلت رو جمع کنی من ماشین رو میارم نزدیکتر ..

بوی عطر تنش ..بوی بچگی ها ..وحمایت ها واقعی بود .گرمای روی پیشونیم هم واقعی بود ..ترس از بند بند وجودم پرید ..حالا که حسش واقعی بود پس چه جای ترس ..؟

(میدانی؟! بعضی ها را هرچه قدر بخوانی ... خسته نمیشوی !

بعضی ها را هرچه قدر گوش دهی ... عادت نمیشوند !

بعضی ها هرچه تکرار شوند ... باز بکنند و دست نخورده دیده ای؟! ...

شنیده ای؟! بعضی ها بی نهایتند!!!!)

-باشه الان وسایلم رو جمع میکنم ..

امید که رفت نگاهم رو دور اطاقم چرخوندم ..داشتم میرفتم ...چه هجرت شیرینی بود ..

درسته که وجود این قفس پیوند دوباره ام با مَنْفَسِ الْغُمُومِ (غمگشای غمها) بود...ولی خدا خودش میدونست که جز تلخی ...یادگار دیگه ای از این محبس نداشتم ..

انگار که این دو سال شد یه کابوس بد ..میون رویاهام ...حالا دیگه واقعا وقت رفتن رسیده بود ..

\*\*\*

با شوق وذوقی بی حد تک کمد تو راهرو رو باز کردم ...چیز زیادی برای بردن نداشتم ..دست

انداختم واز بین تک وتوک لباسهام چادر مشکی هدیهءساجده خانم رو برداشتم ..

اونقدر برام عزیز بود که به جز ماه اول دیگه به سر نکردم وهمون جور نو نگهش داشته بودم ..

چادر رو تو ساک کوچیک دستیم گذاشتم .. جز مانتو وشلوار تنم.. لباس مرتب دیگه ای نداشتم ..چشمم به سجادهء گوشهء اطاق افتاد که صدای زمزمه از طبقهء پائین بند بند تنم رو لرزوند .. صدای سپهر بود... قاتل خاموش شب وروز ارکیده ...

سپهر- در چرا بازه صفیه خانم ..؟

صفیه خانم -من نمیدونم حتما مهمونتون باز گذاشته ..

-مهمون ؟ کدوم مهمون ..؟

لب گزیدم وبا ترس زمزمه کردم ..

-نگو صفیه خانم ...نگو... لب ببند ..

ولی نبست وگفت .

صفیه خانم -نمیدونم والله یه اقای جوونی بود که خوب خانمت رو میشناخت ..چنان خانمت با دیدنش گریه ی شوق کرد که انگار یار سفر کرده اش اومده ..

دستهام مشت شد ولبهام لرزید ... (یا خدا ..فهمید ...)

صدای فریاد سپهر لرزه انداخت به جونم ..

-ارکیده ...کدوم گوری هستی سل.یطه ..؟

پاشنه ی در که بهم کوبیده شد دستهای یخ کرده ام رو مشت کردم ..تنم از فکر کمر بند وقلاب تمام فلزی مور مور شد ..

همون جور که کنار کمد خیمه زده بودم به سراغم اومد ..ودست انداخت تو موهام

-کی اومده بود ..؟

محال بود که لب باز کنم ...حتی اگه میمردم هم لب باز نمیکردم که نکنه به امیدم آسیبی برسونه ...

فقط دل خوش به این بودم که تا امید بره وماشین رو بیاره من وقت دارم ...

-با توام .. تو بغل کدوم گردن کلفتی بودی ..؟

با همون چشمهای ترسیده خیره شده بودم بهش ... سپهر مرز جنون و دیوونگی رو هم رد کرده بود ..

وقتی دید حرفی نمیزنم .. وقتی دید حتی کشش موهای بسته شده ام هم نمیتونه تاثیری روم بذاره ... پنجه انداخت دور گردنم .. نفسم تو یه لحظه رفت ...

همون جور با زور سرپنجه هاش ... بلندم کرد .. وسینهء دیوار نگهم داشت ..

-حرف بزن تا نکشتمت .. زیر گوش من چه غلطی میکنی زنیکه ..؟

تمام رگهای بنفش رنگ روی پوستش باد کرده بود و تو چشم میزد .. ارکیدهء سینه سوخته این رگهای برجسته رو خوب میشناخت ..

اخه یه وقتیایی عاشق لمسشون بود .. ولی حالا خوب میدونست وقتی که سپهر جنون میگرفت .. متورم میشدن و خبر از درد و تن ارکیده میدادن ...

به ثانیه نکشید که اولین سیلی رو تو صورتم زد ... افتادم رو زمین که رحم نکرد و با مشت ولگد به جونم افتاد ..

خودم رو مثل یه جنین جمع کردم تا بیشتر از این آسیب نبینم ولی بی وجدان ... بی وجدان ... بی وجدان ..

به زور یقه ام رو گرفت و پرتم کرد سمت دیگهء اطاق ... ناخواسته دستم رو برای محافظت از خودم بالا آوردم که درد توی مچ دستم پیچید و تمام وزن بدنم روی مچ دستم افتاد ...

از ته دل ناله زدم ..

-یا خدا...

ولی سپهر نامرد رحم نکرد..دید که دستم زیر بدنم حبس شده ومن مثل یه حیوون مویه میکنم  
...ولی بازهم دل سنگش به رحم نیومد ...

-بهت میگم اون مرده کی بود؟

بازهم حرف نزدم ..لب بستم ...درد کشیدم ولب بستم ...محال بود بگم ..اگه دیوونه تر از حالش  
میشد ..اگه بلایی سرامیدم می آورد چی ؟

محال بود ..محال ...حاضر بودم جون بدم ...حاضر بودم بدتر از دردی که توی ساقهء تنم میپیچید رو  
تحمل کنم ولی لب باز نکنم ...ولی سپهر رو به جون امیدم نندازم ..

-نمیگی نه ...؟

خواستم جابه جا بشم که با لگد روی ارنجم کوبید ..ناله ام به هوا رفت ...حس خرد شدن تک تک  
قسمتهای دستم رو لمس کردم ..

چه دردی داشت ترک خوردن بند بند وجود ..دوباره پنجه انداخت تو موهام ..

-بگو ارکیده تا نکشمت ..مرده کی بود ..؟

با آخرین توانم ...با انرژی ای که ته کشیده بود..آخرین دفاعیه ام رو هم کردم ...تف انداختم تو  
صورتش

سپهر مکث کرد ..چه سکوت خفقان اوری ...چشمه‌هاش مثل دو تا سنگ سیاه درخشید.. دست  
مثل یه گرگ ...

لرز ودرد تو تنم پیچید ...همون جور که پنجه تو موهام فرو کرده بود سرم رو با نهایت قدرتش به  
گوشهء ستون کوبید ...

بی مروت بود ...نبود ..؟ضعیف کش بود ..نبود؟نام.....رد بود ...نب.....ود ...؟

خدایا مردن یعنی همین نه ..؟همین درد ..همین دل شکسته ءپیوند نخورده ...همین زجر وزجر  
وزجر ..

چشمهای گشاد مونده از خشم سپهر تو نگاهم قفل شده بود ..انگار تازه فهمید چه بلایی سر  
ارکیده آورده ...سر زنش ...سر کسی که سه ساله تحمل کرده ...

خیسی ولزجی مایعی که روی گردنم سرازیر شد بدنم رو کرخت کرد ...صدای نعره باعث شد از لابه  
لای پلک خونی خیره بشم به پشت سر سپهر ...

-بی شرف بی ناموس... چی کار کردی ..؟

صدای امیدم بود ...پشت پناه تازه ام ...بعد از خدا وحاج رسولی

سردم شد ..خیلی سرد ..نکنه بلایی سرش بیاره ...؟

سپهر که از دیدن امید شوکه شده بود تو یه لحظه غافلگیر شد امید مشت سهمگین اول رو  
توصورتش زد سپهر که گیج شد امیدحمله کرد ..

تلخ خندی رو لبم نشست مزهء انتقام چقدر شیرین بود..وقتی ضربه های بی امان امید رو میدیدم  
دلم روشن میشد ...خیلی وقت بود مهر سپهر بی وجدان تو دلم خاموش شده بود وحالا جز  
رضایت هیچ حس دیگه ای نداشتم .

ولی سپهر هم رحم نکرد ..امید میزد وسپهر جواب میداد ..پنجه انداخت دور گردن امیدم ...  
خدایا نه ..امیدم نه ...پناهم نه ...

مایع لزج تاروی تیره ی پشتم پائین اومد ..هوا سرد بود یا بدن ارکیده داشت یخ میکرد ..؟

زیر لب ناتوان وبی حال میون هالهء روشن اطرافم ...زمزمه کردم

-امید ..

نشید ..داشت عقده های چند ساله رو خالی میکرد ...داشت لگد محکم سپهر رو پس میداد ..

پلک چشمهام سنگین شد ..اونقدر سنگین که انگار تمام وزن وغم دنیا رو پلک هامه .با اخرین  
رمق زمزمه کردم ..

-امیدم ..

ولی بدن کرختم میل شدیدی به استراحت داشت.. به خودم گفتم ..

-نه الان نه... الان وقتش نیست ارکیده ..وقت خوابیدن و چشم بستن ..قوی باش ارکیده ...

- نمیتونم ..یه لحظه... فقط برای یه لحظه اجازه بده چشم رو هم بذارم ..به خدا که دیگه توانی ندارم حتی برای باز نگه داشتن همین پلک های خسته ..

(لب هایت طعم خون میدهند...)

چقدر زمخت و بی رنگ...

دیگر برای بو.سه های طولانی گرم نیستند....

من آغوش سرد مرگ را می خواهم...

او در بوسیدن ماهر تر از توست..)

درد توی صورت تم پیچید که ناله کردم ...

-ارکیده جان بیدار شدی مادر ...

لبهای خشک و بهم دوخته ام لرزید ..درد تو گوشه ی لبم پیچید انگار که زخم جوش خورده ترک برداشت ..به ارومی زمزمه کردم

-مامان شیرین ..؟

-جان مامان ...؟؟

لبهام کش اومد ...انگار که بخوام بخندم ..دردش مهم نبود ..اخه رویای شیرینی داشتم ..رویای بودن خونواده ام ...رویای آغوش مهربون مامان شیرین ..

سعی کردم سر انگشتهام رو حرکت بدم ولی درد ..امان از درد استخون سوز ...

-تکون نخور ارکیده ...

مامان ..؟ صدای مامان بود؟ واضح واضح... انگار واقعا پیشم بود ...انگار واقعی واقعی بود ..درست  
مثل دردی که هر لحظه تو تنم میپیچید ...

بازهم زمزمه کردم

- مامان

سرانگشتهام... با سرانگشتهایی لمس شد چقدر گرم بود ..چقدر مهربون .درست مثل دستهای زبر  
ومهربون ساجده خانم ..

ساجده خانم؟؟ ..دلم بدجوری تنگشه ..امیرحافظ بی انصاف نداشت دیگه بینمشون ...انگار همون  
یه ریزه خوشی رو هم بهم نمیدید ...

-ارکیده مامان ..چشمهات روبازکن عزیزم ...

فقط خدا میدونست که توان نداشتم ..حتی برای بازکردم پلک هام ..ولی جادوی سرانگشتهای  
گرم باعث شد پلک بزنم ..

-آفرین دختر گلم ..بازکن چشمهای قشنگت رو ..

چقدر شیرین بود ..مثل شهد و عسل ..صدای مامان بود که مثل خون تو رگ و پی یخ زده ام پیچید  
ومستم کرد ..دوباره با قدرت بیشتری پلک زدم ..

نور چراغ چشمهامو زد ..خواستم دستم روبگیرم جلوی نور که درد دوباره تو دستم پیچید وناله ام  
رو بلند کرد ..

-الهی بگردم ..تکون نده دستت رو مادر

دوباره پلک زدم واینبار تو هاله ی روشنایی ونور صورت مامان شیرین رو دیدم ...با همون لبهای  
ترک ترک صدا زدم ...

-مامان ..؟

-جان مامان ..

دست دیگه ام رو بلند کردم... باید لمسش میکردم تا برام هست میشد... مامان دستم رو گرفت  
.. مامانم بود... مامان شیرینم.. ولی چرا اینقدر پیر...؟ چرا اینقدر شکسته و ویروون...؟

دست دیگه ی مامان رو صورتم نشست... چشمهام رواز شیرینی این لمس بستم... خدایا تا حالا  
بهت گفتم ممنونتم؟ تا حالا از ته دلم گفتم حمدالله...؟

پس بذار حالا بگم... حالا با بند بند وجودم بگم.. شکرتم... به خاطر لمس دوباره ی این دستها شکر  
.. به خاطر تمام این حس قشنگ تو دلم.. حمدالله

(گاهی خدا برایت همه پنجره ها را میبندد

و همه درها را قفل میکند!

زیباست اگر فکر کنی

آن بیرون طوفانیست

و خدا دارد از تو مراقبت میکند)

- مامان اومدی...؟

- آره اومدم مادر...

- پس چرا اینقدر دیر...؟

- خیلی وقته که اومدم ولی تو نبودى عزیز دلم.. همه جا رو دنبال گشتیم.. نبودى ارکیده ی

من... کجا بودى مادر؟ اگه بدونى چى کشیدیم.. اگه بدونى چه به روز ما اومد...؟

اشکام سرازیر شد سرانگشت مامان میون راه اشکم رو گرفت.. با بغض تو گلوم... با همون چونه ی

همیشه لرزون نالیدم...

- ببخشید گفتنم... دردی دوا میکنه؟



-نگو مادر..نگو..همه اش که تقصیر تو نبود..

سرپنجه هام رو با قدرت بیشتری تو پنجه هاش فرو کردم ..

-چرا رفتی مامان ..؟ من که به بابا زنگ زدم ..منکه گفتم غلط کردم ..پس چرا رفتی ..؟میخواستی

ادب بشم ..؟آدم بشم ..؟خب همون موقع هم شدم ..دیگه لازم نبود دو سال ونیم ترکم کنید

...میدونی سپهر چه بلایی به سرم آورد ...؟

اشکام با سرعت بیشتری چکید ..زندگی با سپهر اونقدر تلخ بود که جز گریه کاری نداشتم ...

(غیر گریه مگه کاری میشه کرد

کاری از ما نمیداد زاری بکن ..)

-میدونی چی کشیدم مامان ...روزی هزار بار مردم وزنده شدم ..حرف شنیدم مامان ..حرفهایی که

جیگرم رو سوزوند ..دلَم خونِ مامان شیرین ...

اشکام خونابه های دلَم بود که میچکید ..

-میدونی بدتر از اینها چی بود ؟...که همه ی حرفهاتون راست بود ..راست حسینی ...

سپهر من رو نمیخواست ..پول بابا رو میخواست ...درست همون جوری که بابا گفته بود ...

دستش رو بیشتر از قبل لابه لای انگشتهام حبس کردم ..میترسیدم این هم یکی از رویاهام باشه

که با طلوع خورشید محو میشن

میدونی بدتر از بدش چی بود ..؟ اینکه هیچ کس رو نداشتم ..هیچ کس مامان....محرم راز دلَم

درودیوار قفسم بود ...

(باز هم مثل همیشه که تنها میشوم...)

دیوار اتاق پناهم می‌دهد...

بی پناه که باشی قدر دیوار را خوب میدانی)

اشکای مامان شیرین صورتش رو خیس اب کرد ولی من بی محابا میگفتم ..

سه سال نگفته بودم حالا داشتم عقده گشایی میکردم ..دلم پراز زهرابه های حرفهای سپهر بود ..پراز بغض و کینه ...

-مامان دق کردم ...جوون مرگ شدم ..سپهر باهام بد کرد ..به هوای پول وپارتنی بابا فرزین جلو اومد.. ولی وقتی دید ترکم کردید ..وقتی دید فقط خودم هستم وخودم ..ذاتش رو نشون داد ..

حالا میبینی حال وروزم رو ..نفرینهاات از همون موقع دامنم رو گرفت ...دیگه ارکیده ی قبل نیستم ..دیگه حتی زنده هم نیستم ..دیگه بهم نگو ارکیده ..بگو گل پرپر ..خلاصت کنم مامان شیرین ..یک کلام ...مردم ...

(این روزها آنقدر زمین خورده ام ،

که رنگ آسمان را فراموش کرده ام .

بوی خاک می‌دهد تمام آرزوهایم ...)

-نگو عزیزم ..دلم رو بیشتر از این خون نکن ..کدوم مادریه که ناله نفرین هاش از ته دل باشه ...؟  
به خدا نرفته پیشمون شدیم ..بابات مریض شد ..قلبش طاقت دوریت رو نداشت ..

شیش ماه آژگار ویلون بیمارستان ها بودیم ..به خدا تموم اون شیش ماه حرفمون حرف تنهایی تو بود ..

-پس چرا رفتید ..؟

چشمهای خیسش رو ازم گرفت ..

-امید مجبورمون کرد ..اون موقع ها جوون بود وپراز غیرت ..وقتی میدید پشت سرت لیچار میگن امیدم اب میشد ..غیرتش قبول نمیکرد که تو فامیل وغریبه حرف از کارهای خواهرش باشه ..پاش رو تو یه کفش کرد که بریم ..

بابات هم اون روزها به قدری عصبانی بود که قبول کرد... ولی خدا میدونه همین که پامون رو ازایران بیرون گذاشتیم من وبابات پشیمون شدیم ..

مخصوصا که تلفن تو دل بابات رو به رحم آورده بود ..همه اش میگفت ..

-شاید واقعا ارکیده پشیمون شده باشه ...حالا دیگه تنبیه شده ..ولی جرات نداشتیم به امید حرفی بزنینم ..

بابات طاقت نیاورد وراهی بیمارستان شد ..بعد ازشیش ماه الاخون والاخونی امید ارومتر شده بود ...وقتی دید من وبابات هرروز بیشتر از قبل برای دیدنت پرپر میزنیم ..قبول کرد که برگردیم ..

شکر خدا هنوز کارخونه ی بابات پابرجا بود

با دل خوش وکلی امید برگشتیم ولی ...نبودی ...

چشمهایش دوباره پراز اشک شد ..

-دو ساله که دنبالتیم ..رفتیم درخونه ی سابقت ولی گفتن فروختین واز اونجا رفتین ...بابات دوباره حالش بد شد ..مخصوصا وقتی یاد حرفهایی که گفته بودی میوفتاد خودش رو ملامت میکرد ...

میگفت ارکیده هرکاری کرد تقصیر خودمون بود ..تقصیر من بود که پای اون حیوون روبه خونه ام باز کردم ..

لبم روبه دندون گرفتم ..تمام این چند سال فکر میکردم که ازقصد ترکم کردن ..ولی حالا میفهمیدم که ارکیده اشون رو بخشیده بودن ..

-باباچی مامان ...حالش خوبه ...؟

-اره عزیزدلم از وقتی که شنیده تو رو پیدا کردیم بهتر شده ...

-پس کجاست چرا نیومده ..؟

-میاد عزیزم ..میاد ...

یه ضربه به در خورد و باز شد .. با همون دید تارم خیره شدم به قامت رعنا ای امیدم .. چقدر مرد شده بود .. چقدر سنگین . سروصورتش کبود شده بود و روی پیشونیش یه زخم عمیق خورده بود ..

نامرد ... چه بلایی به سر امیدم آورده بود ؟

-اومدی امید؟ .. بیا خواهرت به هوش اومد ...

لبه‌هاش خندید ولی ته چشمه‌هاش پراز درد شد ... هنوز اونقدر گیج بودم که نمیدونستم چه بلایی سرم اومده ولی چشمهای پرآب امید و مامان شیرین بهم میگفت اینبار ماورای دفعه های دیگه است ...

اینبار سپهر حیوون بد بلایی به سرت آورده از کیده ..

موهای روی شقیقه ام رو کنار زد و با سرانگشت اشک صورتم رو خشک کرد ..

-حالت خوبه ...؟

باید لبخند میزد ولی نشد .. تلخ خند رولبه‌های ترک ترکم جا خوش کرد .. برای جواب فقط پلک زدم .. جوابم کاملا واضح و روشن بود .. نه ..

مطمئنا با این دردی که تو دستم میپیچید... با این لبه‌های خشکیده و چاک چاک .. با این درد بدتر از درد توی سینه ام .. خوب نبودم ..

-دکتر عکس و آزمایشات رو دیده خداروشکر احتیاجی به عمل نداری .. فردا مرخصت میکنن ...

بازهم پلک زدم .. حرفی نداشتم .. فقط یه سوال تو ذهنم میچرخید .. به ارومی نجوا کردم ..

-سپهر ...؟؟؟ سپهر چی شد ...؟؟؟ چه بلایی سرت آورد؟؟؟

منقبض شدن فک امید رگهای روی گردنش رو متورم کرد ...

-بهبتره فکر اون اشغال رو نکنی ..فعلا که دیروز خوب حقش رو کف دستش گذاشتم .. ..

-چی شد داداش ..بههم بگو ..

اشک تو چشمهای مغرورش نشست ...بگردم برای دل خون برادرم ...میبینی ارکید؟؟ همه اش  
تقصیر تو بود

(غمهایی که چشمها را

خیس نمیکنند

به استخوان رسیده اند.....!)

-تو رو که با اون وضع دیدم اونقدر اعصابم بهم ریخت که باسپهر گلاویز شدم ..نفهمیدم چند تا  
زدم وچندتاخوردم که اخرسر همسایه هاتون ریختن تو خونه و جدامون کردن ..

ولی تو از حال رفته بودی همسایه ها زنگ زدن صدوده واورژانس ...واقعا شانس آوردیم که ضربه  
ی به سرت چندان عمیق نبود

چشمهام رو میبندم... تو این روزها خدا بدجوری داره خودش رو بهم نشون میده ..کم کم دارم  
ایمان میارم که جای حق نشسته ..

وقتی اون روز تو کارخونه فقط فقط به پشتوانه ی خودش از حاج بابای مهربونم دل بریدم ..

هیچ وقت فکرش رو نمیکردم عصر همون روز امیدم رو ببینم ..حالا هم بدون وجود سایه ی قاتل  
خاموشم ...درکنار اغوش امن خانواده ام باشم .....

خدا!!!چقدر مهربون شدی تازگیها ..شاید هم بودی وچشمهای کور ارکیده درهای رحمت رو  
نمیدید ..؟

صدای نجوهای مامان شیرین و امید باعث میشد تو خلسه ی شیرین آرام بخشها گوش تیز کنم ..

-به بابات گفتم؟..

-اره گفتم ..میخواست همراهم بیاد ..گفتم بذار ارکیده که مرخص شد بعد ...

-میتروسم امید ..اگه ارکیده رو با این سرووضع ببینه ...

صدای ناامید امیدم دلم رو ریش کرد ..

-نتونستم بهش بگم شوهر بی شرفش این بلا رو سرش آورده ..گفتم ارکیده تصادف کرده ولی حالا

حالش خوبه ..

-باور کرد ..؟

-نمیدونم به زور تونستم قانعش کنم خونه بمونه

با صدای هق هق مامان شیرین عصب های بینیم تیرکشید

-میبینی نامرد چه بلایی سرش آورده ...

-غصه نخور مامان درستش میکنیم ...

-چه جوری ...؟ تازه مگه با درست کردن تو ...ارکیده ی من خوب میشه ..؟ دوساله که دنبالش

گشتیم اونوقت بیشرفت هر بار که رفتیم سراغش ... لب از لب باز نکرد ...

صدای پراز خشم امید رگهای متورم گردنش روبه یادم آورد ..

-آره کثافت اشغال فقط گفت طلاقش گرفته ونمیدونم کجاست ..حالا میفهمم که اقا میدونسته

و فقط برای انتقام گرفتن ... جواب سر بالا میداده ...

حرفها تو سرم میپیچه ...صدای هق هق مامان هم ...

-ارومتر مامان بیدار میشه ..گناه داره بزار یه ذره استراحت کنه ...

-چی کار کنم مادر؟!...وقتی این صورت کبود وچشمهای مظلومش رو میبینم قلبم اتیش میگیره  
..دلم میخواد با دستهای خودم جفت چشمهای اون بی همه چیز رو دربیارم ...

-خدا بزرگه مامان بالاخره حق به حقدار میرسه ...

-کدوم حق امید ..؟ارکیده ام رو ببین ..شده پوست واستخون ..واقعا این همون دختر سه سال  
پیشه ..؟بی شرف چنان بلایی سر روح وروانش آورده که تو خواب همه اش هق هق میکنه ..

خدا ازش نگذره ..کم این دختر براش مایه گذاشت ..؟ کم از دل وجون به پاش نشست وهمه  
چیزش روفدش کرد ؟ اخرسر اینه مزد دستش وصبوریش ؟..که از کبودی بیش از حد صورتش  
حتی نتونم چشمهای قشنگش روببینم ...؟

-مامان جان اروم تر ..الان بیدار میشه ..

-نمیتونم امید ..به خدا نمیتونم ..دلم خون... ببینش ..

-اصلا بیا بریم بیرون ..قشنگ گریه هات روکن یکم که سبک شدی برگرد باشه ..؟

صدای هق هق مامان شیرین پشت دربسته شده گم شد ..پلک زدم واشکهای جمع شده پشت  
پلکم چکید ..

مقصر کی بود ..؟سپهر پول پرست ونامرد که دست رو ادم اشتباهی گذاشته بود ..؟ یا ارکیده ی  
گستاخ وبی عار ..که همه ی هست ونیستش رو قبل از ازدواج برباد داده بود ...؟شاید هم خونواده  
ام که بیش از حد بهم ازادی دادن تا به اینجا برسم ..؟

هرچی که بود حالا دیگه قصد رج زدن گذشته ها رو نداشتیم ..اونقدر از این بازی سه ساله خسته  
بودم که فقط میخواستم چشم ببندم واستراحت کنم ..

روح وروان ارکیده بیشتر از حد سائیده شده بود حالافقط یه جرعه آرامش میخواست ..همون یه  
جرعه کافی بود تا به نبرد دیو سه سرزندگیش بره ..

(دلم آرامش می خواهد ...)

به اندازه ی خوردنِ یک فنجان چای کوتاه باشد ...!!

یا

به اندازه ی قدم زدن رویِ سنگفرشِ خیسِ پیاده رو

طولانی .....!

فرقی نمی کند

فقط آن لحظه را می خواهیم

آن لحظه که تمام سلول های بدنم

آرام می گیرند..)

\*\*\*

با همون دست گچی بعد از دوزخ از بیمارستان مرخص شدم ..دکتر میگفت استخون اسکافوئید

مچ دستم شکسته واستخون ساعد دستم هم ترک خورده ..

خوشبختانه احتیاج به عمل نداشتم ولی ..به جاش تا چند ماه باید دستم تو گچ میموند ..

-مامان برام چادر آوردی ..؟

نگاه مامان دوباره با کنجکاوی رو صورتم نشست ...هنوز متعجب بود که چه جوری اون ارکیده ی

ولنگار به این ارکیده ی مقید تبدیل شده ..

-اره مادر بیا ..

-میشه سرم کنی ..؟

-آخه چه اجباریه با این وضع دستت ..؟

-سرم کن مامان ..بدون چادر نمیتونم بیرون برم ...

مثل تمام این مدت سرخم کرد ومظلومانه گفتم .



-باشه ..هر جور دوست داری عزیزم ..

دلم برای دیدن بابا بی تاب بود ..

-مامان دلم برای بابا خیلی تنگ شده ...

-اون هم همین طور عزیزم ...از دیروز با تلفن هاش مارو کلافه کرده ...

بعد از مدت‌ها یه لبخند رولبم میشینه ..

-مامان بابا چش شده بود ...؟

-قلبش عزیزم ..عمل قلب باز کرده ..دکتر گفته استرس بیش از حد ...براش خوب نیست ..به

خاطر همین هم نخواستیم که بیاد بیمارستان ..میترسیدم با دیدنت حالش دوباره بد بشه ...

دلم میگیره ..ببین چه کردی با خانواده ات ارکیده ؟ همه اش به خاطر هوس بازی و حماقت تو

..اشک تو چشمهام جمع شد ..

-مامان من رو میبخشی ..؟

نگاه مامان هم تر میشه و دست‌هایش رو دورم حلقه میکنه

-معلومه عزیزم ..کدوم مادریه که بچه اش رو نبخشه ..تو دختری ارکیده ..هر جور باشی باز هم

پاره ی تنمی ..

-فکر میکردم دیگه دوستم نداری ..؟

چشمهای مامان بالاخره بارید ..مادران رقیق القلبند ..لطیفن درست مثل برگ گل ..با اندکی

حس ... حال و هواشون زود عوض میشه ...بارونی میشه ..طوفانی میشه ..بهاری میشه ..

(مرا به کعبه چه حاجت!)

طواف می کنم "مادری" را که برای لمس دستانش هم

وضو باید گرفت ..

-مگه میشه گل من ...به خدا زندگیمون بی تو زندگی نبود .. روزهای اول که رفتیم فکر کردم بابات همه چیز رو فروخته ولی فروخته بود .امید داشت که دوباره برگردیم ..

-اشتباه کردم مامان ..بد اشتباهی کردم ..خدا منو به خاطر تمام این سختی هایی که کشیدید بیخسه ...

-چی میگی شما مادر و دختر ...بابا دل بکنین از هم ...دو روزه که عین چسب دوقولو چسبیدید به هم ..

با غصه گفتم ..

-سه سال پیش تو بوده یه چندروزی رو با دل من راه بیا ...

از تو ائینه لبخند اشنایی بهم زد ...دم خونه که میرسیم چشمهام علنا میبارن ...خونه همون خونه است ..زمین واسمون هم همون هاست ..پس من چرا اینقدر پیر شدم ..؟

خدایا یعنی تو این چند سال اونها همین جا بودن ومن بازهم زجر کشیدم وبا بدی های سپهر ساختم ..

حکمتش چی بوده خدا؟؟؟که ذات سپهر رو بشناسم ..یا خودم ابدیده بشم ...؟؟

درو دیوار اشنای خونه برام حکم درهای بهشت رو داشت ..مثل یه مسافر سفر کرده بودم که تازه معنی آرامش خونه رو میفهمیدم ...

درکه باز شد برای چند ثانیه مرد جلوی روم رو نشاختم ..موهای تک و توک جو گندمش حالا یه دست سفید شده بود ..قامت همیشه ایستاده اش کم از سرو شکسته نداشت ...

چه بلایی سر خونواده ات آوردی ارکیده ..؟ اینه اون بابا فرزین همیشه افراشته ..؟

با کمک عصای دردستش چند پله رو پائین اومد .. لبه ی چادر از دستم دررفت .. پرواز کردم به سمت اغوشش ... حتی حاضر نبودم یه لحظه ی دیگه رو بی اغوش امن ش سر کنم ...

دسته‌اش که به دورم گره خورد تازه قلبم شروع به تپیدن کرد ..

-بابا جون الهی بمیرم چی به سرت اومده؟ .. الهی خدا مرگم رو برسونه شما رو با این وضع نبینم ..

-خدا نکنه بابا جان ..

-شرمنده ام به خدا شرمنده ام ...

اشک هام حتی نمیذاشت نفس بکشم .. همون جور که تو اغوشش بودم سر بلند کردم و با دست روی چین های صورتش کشیدم .. بابا هم با سرانگشت سرم رو نوازش میکرد که با دیدن رنگ و رخم ... بلورهای شفاف اشک جاری شد ...

-چه بلایی سرت اومده ..؟ چرا این جوری شدی ...؟

-چیزی نیست بابا جون من خوبم ... شما رو که دارم خوب خوبم ...

بابا زمزمه کرد ...

-غم دوریت من ومادرت رو پیر کرد .. چه روزهایی بود ...

دستش رو تو دستم گرفتم و خواستم ببوسم که نداشت ...

-غلط کردم بابا فرزین ... به خدا تو تمام این چند سال روزی نبود که نگم عجب اشتباهی کردم ...

-بسه دیگه بابا جان دلم نمیاد اشکها توببینم .. به حد کافی تو این چند سال اذیت شدی ...

امید وسط حرفهامون پرید ..

-ای بابا بسه دیگه ... چقدر گریه میکنی ارکیده ..؟ حالا که همدیگه رو پیدا کردیم باید جشن بگیریم .. سور بدیم ...

بابا فرزین شقیقه ام رو نوازش کرد و بوسید ..

-آره بابا جان بیا بریم تو .. بیا دخترم ..

ساعتهای بعد از اون مثل خواب بود و رویا ... شیرین و ملس ... اغوش بابا بوسه های روی موهام .. چشمهای اشکی مامان شیرین و گه گاه نگاه های پر حسرت بابا فرزین ...

هرچی که بود برای ارکیده ی تشنه مثل یه لیوان شربت گوارا بود ...

ساعت نزدیک دوازده ی شب بود که بعد از بوسیدن روی مامان و بابا به اطاقم رفتم .. با باز کردن در حسرت روزگار جوانی تو دلم زنده شد ..

وقتی میگم جوانی .. باور کن که حال یه زن سالخورده رو داشتم .. زندگی زناشویم از من یه پیرزن فرتوت ساخته بود ..

نشستم رو تخت .. درد دستم که به کل از یاد برده بودم به مرور زیادتر میشد .. ولی اونقدر خوشحال بودم که اهمیتی نمیدادم ..

نمیدونم چقدر تو خاطرات گذشته غرق بودم که با تقه ای به در به خودم اومدم

-ارکیده خوابیدی ..؟

-نه امید جان بیا تو ..

با یه سینی دارو شربت اومد تو اطاق ..

-داروهات رو یادت رفت بخوری ..

-اره میدونم .. ولی دیدن شما از هر دارویی تاثیر گذارتره ..

نشست کنارم و با حوصله همه رو به خوردم داد ..

-حالت بهتره ..

با لذت پلک زدم ... گونه ام روبه نرمی لمس کرد ... اونقدر حسرت تو چشمهات زیاد بود که

چشمهای من رو هم پراز غم کرد ..

-کاش زودتر میومدم ...

لب گزیدم وزمزمه وار گفتم

-کاش هیچ وقت خام حرفه‌اش نمیشدم ...

با حسرت گفتم ..

-کاش بیشتر دنبالت می‌گشتم ..

-کاش بیشتر مراقب بودم ..

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید ..

-کاش بیشتر مراقبت بودم ..

با سرانگشت اشکش رو گرفتم ..

-بسه داداش خودت رو اذیت نکن ..

با ناراحتی گفتم

-بهم زنگ زدو گفتم فردا میام دنبالت ارکیده ...

دستم یخ کرد و سه تا انگشت بیرون مونده از گچ کبود شد ..همون جور نجوا گونه گفتم ..

-تا چند روز پیش مدام به خودم می‌گفتم باید بسوزم و بسازم ...وقتی پول ندارم ..پشتوانه ای هم

ندارم ..پس چه جوری طلاق بگیرم ..کجا برم ...؟ به پشتوانه ی کی از سپهر حیوون جدا بشم ...؟

ولی حالا با بودن شما ...با این دست شکسته وبا این قفسه ی سینه ی بی دل می‌خوام جدا بشم ...

-فکراتو کردی ..؟

با تعجب پرسیدم ..

-تو نظر دیگه ای داری ...؟

دستش از گونه ام جدا شد و دست ازادم رو تو دست گرفت

-روزی که فهمیدم هنوز زن اون بی شرفی و سپهر تا حالا به دروغ گفته که طلاق داده  
...میخواستم خودم با دستهام خفه اش کنم ... دو سال تموم دنبالت بودیم ...

بابا و مامان جلوی چشمهام اب میشدن و عذاب وجدان یه لحظه هم رهام نمیکرد ..اینکه من بابا رو  
مجبور کردم بریم ..اینکه من باعث شدم تا ازت دور بشیم ...

اینکه اگه نمیرفتیم شاید خیلی زودتر میتونستیم پیدات کنیم ..اینکه معلوم نیست خواهر  
کوچولوم به چه سرنوشتی دچار شده و کجای این شهر داره تو کدوم خونه زندگی میکنه ...؟

دو سال دنبالت بودیم ارکیده ... اوایل با وجود اینکه چشم دیدن سپهر رو نداشتم رفتم به دیدنش  
..ازش ادرست رو پرسیدم ولی بهم گفت که ازش طلاق گرفتی ..میدونی چه به روزمون اومد ...؟

حالا بابا بدتر شد ..همه اش میگفت ارکیده داره چی کار میکنه ..؟ کجا زندگی میکنه ...؟ اونقدر بی  
تابی کردن که شروع کردم دنبالت گشتن ...

اگهی دادم تو روزنامه ..چند سری پشت سر هم ..به دانشگاهت سر زدم که گفتن اصلا نمیری  
...هرموسسه ای که میدیدم سر میزدم ...ولی هیچ جا نبودی ..حتی به عقلم هم نمیرسید که  
توشغل دیگه ای داشته باشی ...

راستی تو این چند سال چی کار کردی ..؟

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم ...

-سال اول سال دیدن واقعیت ها بود ..سپهر بدجوری ذاتش رو نشون داد داداش ...اونقدر بهم  
سخت گرفت که اخر سر تصمیم گرفتم خودم رو بکشم ...

انگشتهای امید با شدت انگشتهام رو مشت کرد ..

-رفتم وسط خیابون و سرم رو گرفتم بالا ..گفتم خدا خودت یه فرجی کن یا بکش یا یه جوری راه  
گشام شو ...همون شب بود که با حاج رسولی آشنا شدم ..بهم کمک کرد پناهم داد امید ...دو سال  
تو کارخونه اش بهم کار داد ...جوونمردی کرد درحقم امید ...

امید پشت دستم رو بوسید و گفت ..

-هنوز هم که هنوزه وقتی فکر میکنم هربار که سراغت رو از سپهر خان صولتی میگرفتم میگفت  
نمیدونه تو کجایی...میخوام گردنش رو بشکنم ...

پوزخندی رو لبم نشست ..غیر از این از سپهر نامرد توقع نداشتم ...

-از همون لحظه عهد کردم تا طلاق رو از این مرد نگیرم راحت نشینم ...ولی نمیخوام تورو  
مجبور به کاری کنم ..هرچند که معلومه زندگی تو با سپهر به کجا کشیده ولی میخوام خودت با  
فراغ بال انتخاب کنی ..

دستش رو تو دستم محکم گرفتم ...

-داداش ..حکم مردی که خیانت کاره ..تهمت زن ...بی آبروست ودست بزن داره ...چیه ..؟

مردی که هربار وارد خونه ام شد عطریه زن دیگه رو هم به حریمم آورد ..حکم مردی که نه تنها  
تهمت زد ...فحش داد ..جیگرم رو سوزوند... بلکه آبروم رو پیش کس وناکس برد چیه ...؟

این مرد دیگه مرد من نیست ...مرد هرکسی باشه مرد من نیست .به اشتباه تو تقدیرم راهش  
دادم... تاوان این اشتباه رو هم با گوشت وخونم پس دادم

بسمه دیگه داداش ..ظرفیتم خیلی وقته که تکمیله..الان فقط میخوام جدا بشم ..راحت نفس  
بکشم ..سه ساله که این ریه ها نفس نکشیده ...

بوسه ای روی دستم زد ..

-فردا خودم جوابش رو میدم ...

-نه داداش ..حالا که وضعیت عوض شده رفتار سپهر هم عوض میشه ..باید خودم باهاش حرف  
بزنم ...

-مطمئنی ارکیده ..؟من میترسم دوباره .....

-نترس امیدجان با وجود شماها اونقدر محکم که نه سپهر ونه هیچ ملعون دیگه ای نمیتونه بهم  
اسیب برسونه ..شماها پشتم رو خالی نکنید اگه پاش بیفته جلوی دنیا هم وایمیستم ...

لبخند شکسته ای بهم زد و بی هوا در اغوشم گرفت ... صدای خش دارش دلم رو لرزوند ...

-اگه بابارو مجبور نمی‌کردم... اگه تهدیدشون نمی‌کردم...؟؟

با دست از ادم چنگ انداختم به پیرهنش... دل شکسته ام احتیاج به این همه مرهم داشت ... اشکم چکید سرشونه اش ...

-من چی کار کردم ارکیده ..؟ سه سال از عمر خودم و شماها رو به سختی گذروندم اون هم به خاطر یه کینه و عصبانیت ..

نفسم رو با آه بیرون فرستادم ..

-تو همون کاری رو کردی که هر مرد با غیرتی می‌کرد ..

ازش فاصله گرفتم و صورت خیسش رو بالا گرفتم ..

-میدونی امید... تو این سه سال خیلی درسها گرفتم .. یاد گرفتم باید قوی بود ... یاد گرفتم این روزها ... این حس ها میاد و میره .. یاد گرفتم که یه چیزهایی مشیت خداست .. نباید بیرسم چرا ..؟  
نباید تردید کنم ..

حالا که سه سال گذشته با خودم فکر میکنم شاید باید میرفتید .. شاید باید از هم جدا میشدیم .. تا من آدم بشم .. تا شماها من رو ببخشید ..

تا سپهر ذات واقعیش رو نشون بده .. تا قوی تر بشم .. شماها که رفتید سپهر هم رفت .. ولم کرد اشکاش رو با سرانگشت پاک کردم

- بعد دیدم فقط خودم موندم و خودم .. نه تو بودی ... نه بابا فرزین نه حتی مامان شیرین واز همه مهمتر نه حتی سپهر ... هیچ کس دور و ورم نبود ..

اونوقت بود که دیدم مهمتر از شماها .. بالاتر از شماها .. مهربون تر از شماها ... هنوز باهام هست .. هنوز هوام رو داره .. خدا زندگیم رو ساخت ..



قویم کرد امید.. ببین منو.. کتک خوردم.. له شدم.. زمین خوردم.. ولی هنوز ایستادم.. هنوز  
میخندم.. هنوز امید دارم...

-چقدر حرفهات قشنگه...

-خداون هم قشنگه.. به خاطر اینکه که حرفهات بوی خدا رو میده..

(دستهایم به آرزوهایم نرسید، آنها بسیار دورند... اما درخت سبز صبرم می گوید: امیدی  
هست... دعایی هست... خدایی هست)

سرش رو انداخت پائین و دستهایش دوباره مشت شد... من این امید رو نمیشناختم.. این همه  
عصبانیت و خشمش.. رو جز روزهای آخر ندیده بودم.. دستم رو رو دست مشت شده اش گذاشتم  
..

-چی امید جان..؟

سر بلند کرد... فک منقبضش... صورت سرخش دلم رو سوزوند.. چه کردی با خونواده ات از کید..؟  
-اگه فردا اون بی شرف اذیتت کنه یا حتی مجبورت کنه دوباره برگردی چی..؟ اگه تهدیدت کنه  
.. اگه قبول نکنه طلاق رو بده چی...؟

-آرومتر داداش.. خدا بزرگه... یه حاج بابایی داشتم که عین بابا فرزین میپرستیدمش.. حامی تمام  
این دو سال بود.. خدا مثل یه فرشته برام نازلش کرد... مرد با خدا و مهر بونی بود.. از اونهایی که  
وقتی میبینیشون از محبتشون.. از دل پاکشون لبخند میزنی...

اون میگفت همه ی غمها رو.. دل نگرانی هات رو تنهایی به دوش نکش.. بسپر همه رو دست  
خدا.. بگو خدایا به امید تو.. بعد ببین خدا چه جور برات دونه به دونه حلشون میکنه..

نگران نباش امیدجان.. سپهر خیلی وقته که میخواد ازم جدابشه.. تمام این سختی ها و این دربه دری ها هم برای این بود که خسته بشم وحاضر به جدایی ..

ولی من چون جایی رو نداشتم .. چون حقوقم کم بود و خرج ومخارجم نمیرسید مجبور بودم سایه اش رو تحمل کنم .. فردا که سپهر بیاد تکلیف همه چیز معلوم میشه ..

درضمن از وکیلت بخواه فردا بیاد که بریم سراغ کارهای شکایت ..میخوام دیه ی تک تک این کبودی ها و این اسیب ها رو از سپهر بگیرم ..

امید لبخند زیبایی زد ونفسش روبا اسایش بیرون فرستاد ..

-خدا روشکر میترسیدم که هنوز بخوای باهاش باشی ...

-سپهر برام مرده داداش ..دیگه از این فکرها نکن ...

نگاهی به ساعت انداخت ..

-دیروقت... به خواب که فردا جون داشتی باشی ..

از کنارم بلند شد ومجبورم کرد دراز بکشم ...

-کاری داشتی من اطاق کناریم .

پیشونیم رو بوسید ..

-شبت بخیر ارکیده جان ...

گونه اش رو بوسیدم وگفتم

-ممنون داداش ...

لبخند شیرینش بهم ثابت کرد که ارکیده روبخشیده حداقل دیگه ازم دل چرکین نیست ..

(به قیمت سپید شدن موهایم تمام شد)

ولی آموختم که :

نالہ ام سکوت باشد

گریه ام لبخند

و تنها همدم ، خدا )

ساق پام رو انداختم رو پام وبالشت زیر دستم رو مرتب کردم ...درد دستم بعد از سه روز بهتر شده بود ولی هنوز گه گاهی از دردش خوابم نمیبرد ...

نگاهم روبه سپهر دوختم قبل از اومدنش از مامان وبابا خواسته بودم که پاشون رو تو اطاق نذارن ..دوست نداشتم با دیدن سپهر بیشتر از این اعصابشون بهم بریزه .

مخصوصا که سپهر ادم بی چاک ودهنی بود ومعلوم نبود چی تو فکرش میگذره ..

امید با همون سگرمه های درهم با عصبانیت کنارم نشسته بود وخیره شده بود بهش ..ازش خواسته بودم تا جایی که میتونه آرامش خودش رو حفظ کنه... هرچند با نفرتی که امید از سپهر پیدا کرده بود این کارمحال بود ...

دستهام و روسینه حلقه کردم وپرسیدم ...

-خب ..امرتون ؟

سپهر تای ابروش رو بالا برد

-نه خوبه ...خیلی خوبه ..خوشم اومد ...همچین که پشتت به خونواده ات گرم شد سرزبونتم برگشت ...

با بی حوصلگی صورتم رو چرخوندم ..

-حرفت رو بزن سپهر ..دکتر برام استراحت نوشته نمیتونم بیشتر از این بشینم ..اگه حرفی نداری گورت رو گم کن وبعدا با وکیلیم حرف بزن ...

سپهر فنجونی رو که تازه به دست گرفته بود کوبید رو رو میز وغرید ...

-واسه ی من ادا درنیار...خوبه همین چند روز پیش ضرب شصتم رو امتحان کردی ...

دستهای امید که درکنارم نشسته بود مشت شد...با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم وسعی کردم جو رو اروم نگه دارم...از امید بعد نبود که به تلافی تمام ازارهای سپهر..بلایی به سرش بیاره...مخصوصا که حالا دست ما جلوی سپهر پر بود ونمیتونست کاری انجام بده ..

دوست نداشتم دوباره به خاطر کتک کاری روونه ی کلانتری بشه ...

-حرفت رو بزن سپهر وگرنه گم شو ...

-حرفم...؟؟؟ من که با تو حرفی ندارم ..فقط اومدم تکلیف جدایی مون رو مشخص کنم...این جور که معلومه جنابعالی دیگه بهانه ای نداری واگه خدا بخواد قراره ازت جدا بشم...از دادگاه وقت میگیرم برای طلاق توافقی ..

پوزخندی زدم ...

-اره فکر خوبیه ولی قبل از اون یه کار کوچیک میمونه ...

براق شد به سمتم...هرچیزی که سپهر رو از رسیدن به اهدافش باز نگه میداشت جری ترش میکرد ...

-واون چیز ..؟

-چند روز پیش به خاطر کتک کاری افتادی زندان ..حالا وکیل گرفتم وتا اخرین قرون ديه ی این کبودی ها ودست شکسته وسر زخمیم رو ازت میگیرم ...

چنان پوزخندی زد که انگار براش جوک گفتم ..

-چی ..؟ مثل اینکه تو یادت رفته دفعه ی قبل چه بلایی سرت اوردم ..؟

با خونسردی گفتم

-نه یادم نرفته اما اینبار با امدگی کامل میام ..کافیه باز شاهد دروغی سرهم کنی که پدر تو واون شاهد دروغیت رو با هم دربیارم ...

-تو غلط میکنی زنیکه ی عوضی ...

تو عرض چند ثانیه بلند شد و به سمتم خیز برداشت .. که به سرعت از جا بلند شدم .قبل از رسیدن بهم امید جلوش رو گرفت ...

-عوضی اشغال یه قدم دیگه به خواهر من نزدیک بشی قلم جفت پاهات رو خورد میکنم وازت به عنوان مزاحم شکایت میکنم ...

سپهر با نفرت صورتش رو جمع کرد واز کنار امید سرک کشید به سمتم ..

-خیل خب ارکیده خانم خیلی خب ... پس اینجور یاست ... نه ...؟ پس بدو برو دنبال دیه ات ... ببینم چه جوری میخوای ازم بگیری ...؟

یه لبخند باز زدم .. برگ برنده دست من بود ...

-اگه دیه ام رو به هر طریقی ندیدی .. که خودت میدونی باید بدی ... من هم طلاق نمیگیرم .. واز اونجایی که شما خیلی دلت میخواد زودتر به وصال دینا خانومت برسی ... پس مجبوری درخواست طلاق بدی که دراون صورت سه چهارم اموالت به من میرسه ..

از من میشنوی بدون در دسر دیه رو بده و خودت رو خلاص کن .. واقعا درمقابل تمام اون کتک هایی که من خوردم رقمی نیست ..

سپهر دندان هاش رو روهم سائید و با غیض غرید ...

-خیلی خب ارکیده خانم اینبار رو تو بردی .. دادگاه هرچقدر برید میدم ... سگ خور

به محض دراومدن این حرف امید چنان مشت محکمی تو دهن سپهر کوبید که ناخواسته روم رو برگردوندم ..

-حرف دهنهت رو بفهم اشغال

سپهر همون جور که خون از لبه اش میریخت غرید .

-پدرتون رو در میارم ازت شکایت میکنم ..

امید شونه اش رو هل داد ..

-به درک برو هر غلطی که میخوای بکن ..دیگه هم این طرفها پیدات نشه که من میدونم وتو ...تا  
اطلاع ثانوی فقط حق داری با وکیل ارکیده حرف بزنی ...

سپهر بی توجه به حرفهای امید غرغر کنان از سالن بیرون رفت و دررو پشت سرش کوبید ...با  
رفتنش پاهام سست شد واوار شدم رو زمین ..

واقعا کی میتونستم از شر این ملعون ازاد بشم ...؟

-خوبی ارکیده ..؟

سربلند کردم ...صورتتم خیس از اشکهای اضطراب و ترس بود ..

-گریه نکن ارکیده جان ..نترس من وبابا ومامان همراهم ..

-خدا میدونه که نمیتروسم ..این دفعه حقم رو ازش میگیرم ..هرچند که چیز زیادی نیست ..ولی  
نمیذارم حقم رو پایمال کنه ..

-ارکیده ...

صدای مامان که تو گوشم پیچید ..دست سالمم رو به سمتش دراز کردم ...مامان اغوشش رو برام  
باز کرد ..

-نگران نباش عزیزم ..نمیذارم اذیتت کنه ...

-میدونم مامان ..اگه شماها باشید سپهر هیچ غلطی نمیتونه بکنه ..

امیر با کمک مامان بلندم کرد ...

- با قیاسی صحبت میکنم که همین الان باقی کارها رو انجام بدیم ..مثل اینکه زبون خوش ...حالی  
این بشر نمیشه ..

با همون صورت درب وداغون دنبال کارهای دادسرا و پزشکی قانونی رفتیم .بگذریم از اینکه  
هرسری با هرسوال وهر نگاهی چقدر زجر کشیدم ...چقدر شکستم ...چقدر خرد شدم دراین  
اشتباه بی جبران ..

درسته که اینبار برخلاف سری قبل دلم قرص بود که خونواده ام پشتمم ..که دیگه تنها نیستم  
وسپهر نمیتونه با اون افتضاحی که بار آورد از معرکه فرار کنه .

ولی بازهم تو هرپیچ ..تو هر حرف ..هزاران هزار بار شکستم واز نو سرا شدم ..

دکتر جزء به جزء زخمهام رو دید ...از فرق سر تا نوک پا ...همه چیز رو مو به مو با مدارک  
بیمارستان تطبیق داد وآخر سر هم یه گزارش کامل نوشت ...

سپهر صولتی ..بهت قول میدم که تا آخرین قرون دیه ام رو ..تا آخرین ریال این پول کثیف رو ازت  
میگیرم ..این رو مطمئن باش ...

\*\*\*

-ارکیده جان بیداری ..؟

به حالت نیم خیز رو تخت نشستم وگفتم ...

-اره داداش بیا تو ...

-مزاحمت نیستم ...؟

-نه داداش ..چیزی شده ...؟

-اره میخواستم اگه میتونی آماده شی یه سر بیایی اطاقم ..میخوام با یه نفر اشنات کنم ..

-کی ؟

-یه دوست قدیمی ..الان تو اطاقمه ...

-ولی داداش با این ریخت وقیافه ی من ...

-مهم نیست آماده شو یه مطالبی هست که باید بشنوی ...

-اخه داداش ..من روم نمیشه ..تو که وضع و حال من رو میبینی ...اصلا چه واجبه ...؟بذارش برای  
یه روز دیگه

-به حرفم گوش بده از کیده ..من و دوستم تو اطاقم منتظر تیم ...

بعد از گفتن این حرف دروباز کرد و بیرون رفت ...گیج و گنگ به در بسته شده ی اطاق خیره موندم  
...منظورش رو نمیفهمیدم ..چرا باید من رو با دوستش آشنا کنه؟ ...اصلا تو فکر امید چی  
میگذشت ..؟

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم واز جا بلند شدم ..

لباسی رو که مامان برام آماده کرده بود تنم کردم وبه سختی چادر گلدار سفیدم رو به سر کردم ..

یه نگاه تو آئینه به ظاهرم انداختم ...چشم چپم هنوز کوچیکتر از حد معمول باز میشد و تمام  
کبودی های صورتم بالا وپائین چشمم ریخته بود ..

گوشه ی لبم هنوز جوش نخورده وبه شکل خط اریبی تا پائین لبم امتداد داشت ...پانسمان زخم  
دورسرم هم دیگه بدتر از همه بود ...تو یک کلام افتضاح بودم ...

بازهم دلم ترک خورد ..سپهر بی انصاف رحم نداشت ...

یه وقتیایی فکر میکنم تو تمام این مدت با یه حیوون زندگی کردم ..حتی به نظرم اون حیوون هم  
شرف داشت به این سپهر بیشراف ...

چشم کبودم خیس از اب شد ...

هنوز بعد از چند روزه قدری کبود و متورم بود که حتی دلم نمیومد تو صورت مامان شیرین وبابا  
فرزین خیره بشم ..

وقتی چشمهای مهربونشون با دیدن کبودی هام پراب میشد.. وقتی مامان شیرین طاقت موندن  
کنارم رو نداشت ..

وقتی امید با سرانگشتهای گرمش دلسوزانه دستهای لرزونم رو نوازش میکرد ..تازه میفهمیدم که  
چقدر حالم خرابه ...چقدر ویروون وداغونم ..



سعی کردم چادر رو پائین تر بکشم تا حداقل کبودی های صورتم زیاد معلوم نشه ... کاش امید این همه اصرار نمیکرد ...

با همون درد دستم لبه ی چادر رو به دندون گرفتم واز اطاق بیرون رفتم ... دم در اطاق امید یه تقه به درزدم که در باز شد ..

سر به زیر وارد اطاق امید شدم .. روم نمیشد تو صورت دوست امید نگاه کنم ... چادر رو بازهم پائین تر کشیدم ولبه اش رو تا روی لبهام بالا اوردم ...

جورابه های طوسی مرد رو کنار تخت امید دیدم که به احترامم سرپا شد .. اروم سلام کردم ..

صدای سلام مرد باعث شد بی هوا سربلند کنم ... من این صدا رو خوب میشناختم .. این تن .. واین بمی صدا رو ..

نگاهم پراز تعجب بود ... باورم نمیشد ..

-ش ... شما ...؟؟؟

امید دروبست و ما بینمون قرار گرفت ..

-معرفی میکنم ار کیده جان ... طاها حسامی دوست قدیمی من ...

پلک زدم .. باورم نمیشد .. حسامی؟ ... مرد خیره در سرویس؟ .. مرد همیشه اروم و ملایم کارخونه؟؟؟...

نگاهم با تعجب بهش خیره بود ولی حسامی سربه زیر وایساده بود و حرفی نمیزد .. برگشتم سمت امید

-یعنی شماها با هم دوستید ...؟

اینقدر برام عجیب بود که حس میکردم سرگیجه گرفتم .. امید که دید حالم خوش نیست به ارومی کمک کرد روی تک مبل اطاقش بشینم ...

-امید ... جوابم رو بده ...

اینبار حسامی با همون سر به زیری جواب داد

-من وامید نزدیک به چهار ساله که با هم دوستیم ...

انگشتهای دست گچ گرفتم رو مشت کردم ...

-ولی پس چطور ..من شما رو نمیشناختم ...؟؟

امید قد راست کرد ...

-بشین طاها جان ...من فکر کنم شما دو نفر حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشید ...

اونقدر سردرگم بودم که حتی رفتن امید هم باعث نشد نگاهم رو از حسامی سر به زیر بگیرم ...واقعا عجیب بود ..این همه سال مدام بهم خیره شده بود ولی حالا که باید سر بلند میکرد و تو نگاهم خیره میشد و باهام حرف میزد سر به زیر تر از همیشه نشسته بود ...

در پشت سر امید بسته شد که به حرف اومدم ...

-اقای حسامی حرف بزنید ...چه جوری شما دوست امید هستید ..ولی من نمیشناسمتون ..؟

-به خاطر اینکه شما هیچ وقت من رو ندیدید ..چهار سال پیش ..من وامید بواسطه ی دوستهای مشترکمون با هم دوست شدیم ..علایق یکسانی داشتیم وزود با هم بُر خوردیم ...

امید جوون خوبی بود وبه خاطر رفتارش خیلی زودتر از اونکه فکرش رو کنم با هم عیاق شدیم ..هرچند این دوستی بیشتر تو محیط خارج از خونه بود ...

من اصولا زیاد با روابط خانوادگی موافق نبودم وامید هم به نظرم احترام میذاشت ..من اطلاعات زیادی از امید نداشتم فقط درهمین حد میدونستم که جز خودش یه خواهر کوچیکتر هم داره ...

تا این که چند ماه بعد کم کم اخلاق امید عوض شد ..پر خاش جو شده بود ..عصبی بود وبا همه کنتاک میکرد ...باهاش مدارا میکردیم ولی باز هم افاقه ای نکرد ..

تا اینکه یه روز برای دیدنش تا دم خونتون اومدم همون روز اولین باری بود که شما رو دیدم (...)

سرش رو بلند کرد که اینبار ناخواسته من سرم رو پائین اوردم ...

-هرچند که شما اصلا من رو ندیدید .. تو اون روزها من هرکاری که از دستم برمیومد برای امید انجام دادم ولی امید هرروز بدتر از قبل میشد .. افسرده شده بود وبا هر حرفی جبهه میگیریفت .. تا اینکه یه روز اومد وگفت ...داره از ایران میره ...

حتی ازمون خداحافظی هم نکرد ..امید رفت وماها هم برگشتیم سرزندگیمون ...  
با بهت وتو همون حالت سر به زیری پرسیدم ...

-یعنی از همون روزی که من پا به کارخونه گذاشتم شما من رو میشناختید ...؟؟

-راستش رو بخواید... بله ..

حس کردم صداس دستپاچه شد ...

-خب از همون لحظه ای که شما رو دیدم دقیقا شما رو به خاطر اوردم ..هرچند که خیلی تغییر کرده بودید ...

ساعد دستم تیر کشید ...

-پس چرا ..چرا تو این چند سال نگفتید ..؟

-من فکر کردم امید رفته ..یه جورهایی هم ازدستش دلخور بودم ..چون امید بعد از رفتنش با هیچ کدوممون تماس نگرفت .نه ازمون خداحافظی کرده بود نه یه زنگ زده بود ..از دستش شاکی بودیم ..

فکر میکردم شاید واقعا علاقه ای به ادامه ی دوستیمون نداره ..

درضمن شما ازدواج کرده بودید وبا آوازه ای که از شوهرتون شنیده بودم ترجیح میدادم زیاد نزدیکتون نشم ... این موضوع ادامه داشت تا یک روز قبل ازاینکه شما از کارتون استعفاء بدید

روز قلبش من یکی از دوستهای مشترکم با امید رو دیدم .. حرفمون بعد از مدتها گل انداخت  
واخرسر هم صحبت به امید کشید .. در کمال تعجب من اون دوستم گفتم که امید دو ساله برگشته  
ودر به در دنبال تک خواهرشه ..

اولش باورم نشد ...اخره چه جوری ممکنه دو سال تمام من شما روببینم ولی امید نتونه پیداتون  
کنه ؟..کدوم برادریه که تا این حد از خواهرش بی خبر باشه ...؟

ولی وقتی شبونه به سراغ امید رفتم گفتم که دوساله دنبال شماست و هیچ خبری ازتون نداره  
...راجع به همسرتون ازش پرسیدم اینجوری به امید گفته بود که شما طلاق گرفتید و هیچ خبری  
ازتون نداره ..

لب زخمیم رو بی اراده به دندون گرفتم ..

خدا لعنتت کنه سپهر که ابروی من رو پیش هر کسو ناکسی بردی ..

-من هر چیزی رو که میدونستم برای امید تعریف کردم ..از شرایطتون تو کارخونه تا حتی  
همسرتون ...قرار شد روز بعد امید به سراغتون بیاد که شما از کار استعفاء دادید و باقی قضایا ...

نفسش رو به سنگینی بیرون فرستاد و سکوت کرد .

با بغض گفتم ..

-پس من پیدا کردن دوباره ی خونواده ام رو مدیون شما هستم ...؟

حسامی با ناراحتی بهم خیره شد ...سرم رو پائین تر اوردم جوری که چونه ام به سینه ام چسبید  
..

-نگید خانم نجفی ..من رو شرمنده تر از قبل نکنید ...اگه تو این دو سال غرور احمقانه ام رو کنار  
میداشتم و سراغی از امید میگرفتم شاید هیچ وقت این همه از خونواده اتون دور نمیموندید ...

(ببین چه به سرم آوردی سپهر؟ ..که قصه ی غصه های من گوش عالم و آدم رو پر کرده ...چه  
سرنوشت پرطمطراقی داشتی ار کیده ...)

-خانم نجفی؟؟

سعی کردم کاسه ی پر شده ی چشمهام رو خشک کنم .. الان وقت مویه کردن برای اشتباهات  
گذشته نبود

-بله ...

-دیگه برنمیگردید کارخونه ...؟

چونه ام لرزید .. دلم هوای محبت های بی ریای حاج بابا وساجده خانم رو کرد ... هوای دوستی بی  
قل وغش فاطمه ... هوای قطعه های رنگی ودنیای رنگارنگم ..

-نه برنمیگردم ...

-چرا؟ شما که کارتون خوب بود .. این جور که آقای سیاحی میگفت کار شما از همه بهتر بوده وتو  
این مدت کارها لنگ مونده

-نمیتونم آقای حسامی ...

-اخه دلیلش چیه..؟

چرا این همه اصرار ...؟ این همه خواهش ...؟ چرا این همه تمنا تو صداش بود ...؟

-چون به آقای رسولی قول دادم ..

صدای ناراحتش غصه ام رو بیشتر کرد ..

-امیر حافظ !!!؟؟

فقط سرتکون دادم .. هنوز دلش رو نداشتم تا با این وضع و حال کبود صورتم.... تو صورتش نگاه  
کنم ...

-بودن من تو اون کارخونه کم کم تو رابطه اشون تاثیر گذاشته بود .. من حاج رسولی رو مثل پدرم  
دوست داشتم وخب آقای رسولی طاقت این محبت رو نداشت ..

نفسش رو مثل آه بیرون فرستاد ..

-به هر حال جاتون خیلی خالیه ..

چنان این جمله رو با ناراحتی گفت که دلم گرفت ... دلم خواست ... دلم هوای همون روزهای ساکت  
کارخونه رو کرد ...

دیگه حرفی نداشتیم .. حسامی از جا بلند شد ...

- با اجازه اتون من دیگه رفع زحمت میکنم ..

به ارومی از جا بلند شدم که گوشه ی چادر زیر پام گیر کرد و کشیده شد .. چادر از دستم دررفت  
و صورت کبودم مشخص شد ..

سعی کردم چادر رو مرتب کنم ولی سنگینی نگاه حسامی باعث شد بی اراده سر بلند کنم ...

حسامی با چشمهای متعجب بهم خیره شده بود ... زیر لب زمزمه کرد ..

- یا خدا چه بلایی سرتون اومده ..؟

با اون دست شکسته هیچ جوری نمیتونستم صورتم رو بپوشونم .. پس ترجیح دادم به جای  
پوشوندن صورتم .. قوی باشم و فکری برای جواب دادن به حسامی کنم ..

- خانم نجفی کی این بلارو سرتون آورده ...؟

نمیدونم چرا لحن نگران صدایش بغض تو گلووم رو بیشتر کرد

نفس عمیقی کشیدم .. باز هم یه نفس دیگه .. ولی ... چونه ی لرزونم کار دستم داد ...

قطره ی اول اشک که چیکد .. حسامی قدمی جلو گذاشت ... دیگه سربه زیر نبود .. بلکه با نگرانی  
منتظر جواب سوالش بود ...

- چی شده ارکیده خانم ...؟

اونقدر کنترل کردن این بغض نفس گیر برام سخت بود که حتی به فکرم نرسید که حسامی برای  
اولین بار اسمم رو صدا کرده ...

- کتکتون زده ..؟

کاملاً مشخص بود که منظورش کیه ..؟ مردم ...مرد نامردم ...یه قطره اشک دیگه ...یه قدم جلو گذاشتن دیگه از حسامی ..حالا فاصله ای نداشتیم ..صدای حسامی پر درد شد ...

-چطور تونسته ..؟

با دست از ادم فقط لبه ی چادر رو رو صورت تم کشیدم ...

حسامی پر دردتر از قبل زمزمه کرد ...

-متاسفم ..من رو به خاطر اهمال کاریم ببخشید ...اگه زودتر امید رو پیدا میکردید ...

با صدایی اروم که از تاثیر گریه خشدار شده بود نالیدم ..

-مهم نیست آقای حسامی ..بیشتر از این شرمنده ام نکنید ..

دستهای حسامی جلوی چشمهام مشت شد ...

-متاسفم ..فقط بدونید از ته دل متاسفم ..

تو عرض چند ثانیه حسامی رفت و چادر از سرم رها شد ...پاهام نای نگه داشتن این حجم از غصه رو نداشت ..

درباز شد و امید اومد تو ..سعی کردم اشکام رو پاک کنم ولی تلاش احمقانه ای بود ...امید زودتر از عکس العمل من اشکهام رو دید ..

-ارکیده چی شده ..؟

زانو زد و دستهام رو گرفت .

سر بلند کردم

-طاها حرفی زد ...؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم ..

-خبری شده ..؟

بازهم همون جواب رو دادم ...

-پس چته ؟

دست ازادم رو انداختم دورگردنش ..ولبهام رو رو شونه اش گذاشتم ...

-دلم از اشتباهی که کردم گرفته ...هربلای که سرم میاد ..هر تحقیر وهر بی ابرویی ...به خاطر همون انتخاب اشتباه بود ...

چقدر بهم گفتید وگوش ندادم ...بابا فرزین خودش رو کشت تا جلوی این علاقه ی احمقانه رو بگیره ولی من بازهم با سر ته چاه رفتم ...حالا چه جوری این اشتباه رو از زندگیم پاک کنم ...چه جوری زندگی با سپهر رو از زندگیم حذف کنم ...؟

-اروم باش عزیزم ..خودت گفتی خدا بزرگه ..

-اره بزرگه ولی دل من کوچیکه ..امروز پیش آقای حسامی اب شدم از غصه ..دوست نداشتم دردم رو ببینه ..

-تقصیر من بود ببخشید ...

-نه اتفاقا خوب شد ..حالا میفهمم چرا یه وقتیهای هوام رو داشت چون خواهر تو بودم ..چقدر فکرهای اشتباه راجع بهش داشتم ...گنااهش رو بی خودی شستم ..داداش ...

-عیب نداره طاها مرد خوبیه ..هیچی تو دلش نیست ...باروت نمیشه این چندروزه چقدر خودش رو ملامت کرد که چرا زودتر به دیدنم نیومده ..

حالا دیگه همه چی درست شده اشکاتو پاک کن ابجی کوچیکه این چند روزه از وقتی که اومدی یه سره داره ابغوره میگیری ...

(خدایا...!)

لیست آدم های اشتباهی شده...



اسم من ایوب نیست؟؟؟)

تاروز دادگاه حاضر نشدم از خونه بیرون برم اونقدر از زندگی گذشته ام خسته بودم که ترجیح میدادم تو حوضچه ی آرامش خونه ی پدری تنی به اب بزنم ..

قرار بود تمام کارها رو وکیل دنبال کنه ودیگه احتیاجی به من واعصاب خرابم نبود که اون پله های منفور دادگاه خونواده رو رج بزنم وغم ها رو از سر دوره کنم .....

روز دادگاه تو میون سکوت خونواده ام ولحظه های پای سجاده ی من رسید ...روزی که میتونستم بعد از سه سال کوچکتترین حقم رو از مردم بگیرم ...

با وجود اینکه دلم میخواست تو دادگاه باشم ولی به خاطر نگاه نگران امید نرفتم ..

ترجیح دادم به جای تلف کردن وقتم تو دادگاه وانبار کردن کینه های بیشتر تو دلم ..پای سجاده ی هدیه ی ساجده خانم بشینم ومثل اون روزهایی که تمام سنگ صبورهام درودیوار دخمه ام بود اسامی خدارو دونه به دونه اسم ببرم وبخشایش بخوام ..

ازش مدد بخوام تا این دل پراز نفرت رو اروم کنه ..ترجیح میدادم به جای دامن زدن به اون همه غم ودرد به زندگی جدیدم فکر کنم ...

به درسم تو رشته ی الکترونیک که به خواسته ی حاج رسولی و با توجه به علاقه ام شروع کرده بودم ...ادامه بدم

وکابوس های زندگی زناشویم رو تو همون چهار دیواری نفرت انگیز جا بذارم ...

امید که برگشت لبهاش پر از گل خنده بود ..نگفته میدونستم با دست پر برگشته ..ولی به جای لبخند روی لبم زهر خندی نشست ..

گرفتن این حق ناچیز ذره ای درمقابل اون همه حسرت ..اون همه خواری واون همه تحقیر ارزش نداشت ..

-آخر سر محکومش کردن ارکیده..اقای قیاسی کارش حرف نداشت..چنان دلیل ومدرک رو کرد که دهن سپهر باز مونده بود..تازه پرونده ئ قبلیت رو هم باز کرده بود..

هرچند به دردمون نخورد ولی نظر قاضی رو خیلی تغییر داد..قاضی گفت بیست میلیون تومن به خاطر ضربه به سر ..شکستن دست ومچ ..کبودی چشم وصورت باید بده ..

قیافه اش دیدنی بود ارکیده ... تازه فقط این نبود... به یه سال حبس هم محکوم شد ولی از شانس گندمون بی شرف قرار گذاشت جزای نقدیش رو بده ..باورت میشه ارکیده ..؟ بیست میلیون نگاهم رو صورت بابا ومامان چرخید ..اونها خوب میدونستن که این پولها دیگه دردی ازم دوا نمیکنه ...

نگاهم به گوشه ی اطاق گیر کرد ...تو اون لحظه حال سپهر رو به خوبی میتونستم تجسم کنم ...سپهر پول پرست وپول دوست ...احتمالا تا حالا رو به قبله شده بود .

بیست میلیون درمقابل تمام شکنجه های روحی وجسمی من که هیچ شاهی جز خدا نداشتم پول زیادی نبود ..ولی برای سپهر که پول به جونش بسته بود بیش از حد بود ...

-خوشحال نیستی ارکیده ..؟حقت رو گرفتم ..

عصب های بینیم تیر کشید وچونه ام لرزید ..

-نه داداش ..چند ساله که دارم کتک میخورم ..چند ساله که خیانت مردم رو میبینم ودم نمیزنم ..چند ساله که دارم تحقیر میشم ..بی آبرو میشم ..

حالا این بیست میلیون کجای زخم های اون دردها رو پر میکنه ..؟ کجای اون بار خفتی رو که تا عمر دارم رو پیشونیمه ..سبک میکنه ..؟

دستهای مامان شیرین به ارومی دورم حلقه شد ..سرم رو گذاشتم رو شونه اش وبغضم رو رها کردم ...

-فقط میخوام ازش جدا بشم ..توروخدا تمومش کن امید ..اون بیست تومن رو هم یه سره بده کههریزک ..نمیخوام حتی یه ریال از پول اون بی شرف به دستم برسه ...

بابا فرزین با درد اسمم رو برد ..

-ارکیده جان بابا .. همه چی درست میشه ..

-اره بابا درست میشه ولی نه به این زودی .. فعلا اونقدر پرم .. که باید چند وقتی فقط چشم رو هم  
بزارم . تازندگیم به روال عادی برگرده ..

-الهی بگردم برای دل خونِ ت مادر ...

رو دست مامان بوسه زدم ورو کردم به امید ..

-امید جان تا حالا منت گذاشتی واین همه کار برام انجام دادی .. این خواسته ی اخرم رو هم گوش  
بده ..

یه کاری کن تو همین هفته با طلاق توافقی از هم جدا شیم .. دیگه حتی دوست ندارم یک روزه  
دیگه اسم اون نامرد تو شناسنامه ام باشه ..

لبهای بسته ی امید بهم خورد ..

-نگران نباش همه چیز رو بسپر دست من ...

با کوله بار سنگین دلم از جا بلند شدم... هوس بوی تربت سجاده ی ساجده خانم رو کردم .. الان  
تنها و تنها باید دست به دامن خدا میشدم تا این دل نا بسامون رو سامون بده ..

\*\*\*

ظرف چهار روز جدا شدم ... باورت میشه ؟ ... همه اش چهار روز .. یعنی چهار روز بعد ... تو یه روز  
ملس پائیزی ... پرونده ی زندگی سراسر لجن من و سپهر بسته شد ...

با پیگیری های مداوم امید ووکالت من ... آقای قیاسی همه ی کارها رو به تنهایی انجام داد .. حتی  
برای خوندن صیغه ی طلاق هم نرفتم ...

تنها کاری که تو این مدت انجام دادم یه آزمایش خون برای تشخیص بارداری بود ... تو این چهار  
روز نه سپهر رو دیدم نه حرفی باهاش زدم ...

ظرف چهار روز همه چی ... همه چی تموم شد ... اونقدر راحت .. اونقدر سبک .. که انگار هیچ وقت تو زندگیم نبوده ... انگار نه انگار سه سال به جونم حرص ریخت ... سه سال بهم توهین کرد .. سه سال با بدترین حرکات خردم کرد .. تا آخر سر جدا شدیم ...

انگار نه خانی اومد .. نه خانی رفت .. فقط ارکیده شکست و شکست ..

وقتی که امید شناسنامه ام روبا یه مهر طلاق به دستم داد .. بدترین حس های دنیا رو داشتم ..

درسته که چشم دیدن سپهر رو نداشتم .. ولی این مهر طلاق بارها و بارها به یادم میاورد که با بچه بازی .. با دل دادن به خواسته های نابه جام به اینجا رسیدم ...

به این نقطه ی صفر مطلق .. به اینجایی که مثل یه زن شکست خورده با یه مهر طلاق وانگ مطلقه تو پیشمونیم خونه نشین شدم ...

امید و مامان و بابا دل نگرون منتظر عکس العملم بودن ... یه لبخند تلخ بهشون زدم ... تا بدونن ارکیده هنوز زنده است ... هنوز پابرجاست .. برگشتم به سمت امید ...

-امید جان من رو میبری شاه عبدالعظیم ...

نگاهش برق زد از اشک ...

-باشه خواهری تا تو آماده بشی من هم حاضر شدم ...

برگشتم واز پله ها بالا رفتم .. امروز به اندازه ی دنیا دلم پر بود .. دیگه حتی سجاده ی ساجده خانم هم ارومم نمیکرد

\*\*

در اطاق رو که باز کردم . با دیدن سجاده ام دلم تنگ ساجده خانم شد ... کاش به امیرحافظ قول نمیدادم .. کاش میتونستم به دیدنشون برم .. وبعد از دو سال محبت ... بهشون مزده بدم که بالاخره خونواده ام رو پیدا کردم ..

بهشون بگم که اخر سر سایه ی مردم از سرم کم شد ... کاش امیرحافظ اونقدر ازم متنفر نبود که مجبور شم قول بدم ..

حیف... واقعا حیف از اون پدرومادر... هرچند بیشتر از این هم نمیتونستم از امیرحافظ توقع داشته باشم ..

حرفهایی که مرد گذشته ام.. نزدیکترین کسم.. راجع بهم گفته بود کافی بود تا ذهنیت هر انسانی رو عوض کنه ..

این جور وقت ها واقعا خداروشکر میکردم چون اگه حاج رسولی وساجده خانم.. هم مثل باقی ادمها بودن شاید رفتارشون دست کمی از امیرحافظ نداشت ...

روزها تو دل مردگی من وآه های سینه سوز مامان شیرین ونگاه های پرحسرت بابا فرزین وامید میگذشت تا اینکه ...

خوب یادمه ..اون روز سرد نیمه پائیزی روکه دلم از زور غصه وغم درحال پینه بستن بود خوب یادمه که زنگ درخونه به صدا دراومد...

حتی از جام حرکت هم نکردم ...مثل تمام این مدت نگاهم به اسمون صاف تو قاب تک پنجره ی اطاقم بود ..ولبهام مشغول ذکر صلوات ..

تو این روزهای جهنمی سکوت... همین دعا ها ونیایش ها میتونست کمی دلم رو اروم کنه وباعث میشد زیر بار این شکست مفتضحانه تاب بیارم ..

-ارکیده جان ..؟؟

-جانم مامان ..

درباز شد ..

-بیا مهمون داری ...

-مهمون ..؟ کی هست ..؟

-نمیدونم مادر یه آقای مسنیه ..گفت از اشناها ته ...

-باشه مامان الان میام ..

اونقدر بی حس و حال بودم که حتی کنجکاو نشدم که اون مرد کیه ..بلند شدم ویه بلیز دامن مرتب تنم کردم وبه عادت دو ساله چادر سفیدم رو که برخلاف چادر قبلی نو و تازه بود به سر کردم ..

گوشه ی چادر و رو دست گچ گرفته ام انداختم و باز هم نفسم رو با بی حوصلگی بیرون فرستادم .. خدا بگم چیکارت کنه سپهر ...یه ماه که دستم تو گچه ..معلوم نیست تا کی هم باید تو گچ بمونه ...

از اطاق بیرون اومدم ..خداروشکر که زخم ها و کبودی های بدنم تا حد زیادی خوب شده بود و چیزی از اون شب طوفانی تو ظاهرم معلوم نبود ..

هرچند که هنوز بعضی از شب ها با کابوس لگدها و تجاوز های بی رحمانه ی سپهر از خواب میپریدم و تو ظلمات شب ..بازهم به مهر و سجاده ام متوسل میشدم ..تا شاید برای لحظاتی این دل بی سامون اروم بگیره ...

همینکه وارد پذیرایی شدم از دیدن مرد روبه روم لبهام به هم دوخته شد ..چشمهام به اشک نشست و نفس سنگینم سبک شد ..خدایا چقدر زود حاجت روام کردی ...

قدم جلو گذاشتم و از ته دل لبخند زدم ..

-سلام حاج بابا

ناخواسته بود این لقب ..حرف دلم بود که به سر زبونم جاری شد ...ولی مگه حاج بابام نبود ...؟

حاج بابا که به احترامم سر پا شده بود لبخند مهربونی زد ..

-سلام بابا جان ..حالت چطوره ..؟بهتری ؟

لبخندی که روی لبهام نشست به باز تر شد ..اونقدر مهر این مرد مومن تو دلم زیاد بود که یه وقتی دوست داشتم مثل بابا فرزین دستهام رو دور گردنش حلقه کنم و تو اغوش امنش پناه بگیرم ...گفته بودم که بهت حاج بابا جزو ادمهایی بود که

یادش روشنم میدارد ...

-خوبم حاج رسولی شما رو که دیدم عالیم...بفرمائید تورو خدا...خیلی خوش اومدید ..

نشستم رو مبل کناری وباذوق پرسیدم ..

-چقدر خوب کردید که اومدید ..پس ساجده خانم کجان؟ فاطمه...حالشون خوبه ..؟

-الحمدالله ..حاج خانم خیلی دلش برات تنگ شده بود ...

حسرت دیدن ساجده خانم وفاطمه رو کنارزدم

-دل به دل راه داره حاج رسولی ...به خدا روزی نیست که تو این خونه ذکر وخیر خونواده ی شما

نباشه ...همه ی خونواده ام دعاتون میکنن ...اگه به پسر تون قول نداده بودم حتما با خونواده ام

برای تشکر مزاحمتون میشدیم ..

-این حرفها چیه ..دخترم ..

مامان با سینی چایی تو اومد که با شوق گفتم ..

-مامان ایشون همون حاج اقایی هستن که تو این دوسال گذشته کلی بهم کمک کردن ...

مامان که درحال گذاشتن سینی چایی روی میز بود قد راست کرد ...

-وای شما حاج بابا هستید ..؟؟

من وحاج رسولی خندمون گرفت ..اخه من ناخواسته همیشه حاج بابا صداش میکردم ...مامان جلو

اومد از ته دل گفت ..

-نمیدونم چه جوری باید ازتون تشکر کنم به خدا ما پدر ومادر بی مروتی نیستیم ارکیده رو گم

کردیم ...شوهر نامردش بهمون گفت ارکیده طلاق گرفته وخبری ازش نداره درصورتی که ...

آه سنگینی کشید وادامه داد ..

-خدا ازش نگذره ..با دخترم بد تاکرد ..الان یه ماه که دست دخترم تو گچه ..جدای اینکه هنوز

افسرده است ولبخند به لبش نیامد ..خدا خیرتون بده حاج اقا ...خدا از اقایی کمتون نکنه ...

-شما لطف دارید خانم ..

-اصلا نمیدونم چه جووری باید محبت هاتون رو جبران کنیم ..ارکیده همیشه از کارهای شما  
وساجده خانم تعریف میکنه ..

-ارکیده خانم هم مثل دخترم ...هرکاری کردم برای دخترم بوده ...  
تو حرفهاشون پریدم ..

-راستی حاج رسولی چه جووری ادرس خونمون رو پیدا کردید ..

-ابروهای حاج رسولی درهم گره خورد ..ودستی به محاسنش کشید ...مامان که جو رو جور دیگه  
ای دید عذرخواهی کرد واز پذیرایی بیرون رفت تا من و حاج رسولی راحت باشیم ...

-حاج رسولی چی شده ..؟

-راستش بابا جان دوسه روز بعد از اینکه از کارخونه رفتی حاج خانم طاقت نیاورد واومد سراغت  
ولی صاحبخونه ات گفت ...

یه مکث کرد ونفزش رو بیرون فرستاد ..انگار ادای کلمات براش مشکل بود ...

-گفت که با شوهرت دعوات شده وکارت به بیمارستان کشیده ..نمیدونی با شنیدن این خبر به  
چه حالی افتادیم ..چند روز پیش متوجه شدم که حسامی ادرس خونه ات رو داره ..گویا از  
دوستهای قدیمی برادرت بوده ...

سرتکون دادم ..

-بله ولی من تا همین یه ماه پیش ایشون رو نمیشناختم ...

-مجبور شدم تا برای دیدنت از ایشون کمک بگیرم ..

-خیلی خوب کردید حاج رسولی از خدام بود یه بار دیگه شما رو ببینم ..دلم میخواست یه جووری  
محبتت هاتون رو جبران کنم ...



دوست نداشتم فکر کنید دختر بی معرفت و بی عاطفه ایم .. که وقتی بهتون نیاز داشتم کنارتون بودم و حالا که خونواده ام رو پیدا کردم شماها رو فراموش کردم ..

- واقعا میخوای جبران کنی ...؟

بند دلم پاره شد ... این سوال اونقدر سخت بود که نگرانم کرد .. نکنه اتفاقی برای کسی افتاده؟  
... چی شده که حاج رسولی همیشه استوار همچین حرفی میزنه ..؟

با روی گشاده گفتم ...

- معلومه که میخوام ... از ته دلم میخوام تا حتی شده یه گوشه ی کوچیک از محبت هاتون رو جبران کنم .. شما اونقدر به من لطف کردید که تا قیام قیامت هم مدیون محبت هاتونم ...

- این حرف رو وزن دخترم .. تو هم مثل فاطمه ی من ..

- تن و بدن فاطمه اتون سالم باشه .. من در خدمتتونم حاج رسولی ...

- مطمئنی که نه نمیاری ..؟

لبخند روی لبم که احمقانه سعی داشتم حفظش کنم کم کم محو شد ..

- دل نگروتم کردید حاج رسولی چی شده؟ .. شما حتی اگه جون من رو هم بخواید دریغ نمیکنم .. تمام زندگی من مال شماست ...

- نه جونت رو میخواوم نه زندگیت رو .. فقط یه خواهش ازت داشتم ..

با استرس خیره شدم به صورت متفکر حاج رسولی ..

- شما امر بفرمائید حاج رسولی

- برگرد کارخونه ...

ضربه به قدری محکم بود که درجا وارفتم ... نگاهم از حاج رسولی به چایی سرد شده ی روی میز افتاد ...

- ولی ...

-صبر کن دخترم بذار همه چیز رو برات تعریف کنم..تو این یه ماهی که از رفتن تو میگذره کلی اتفاق افتاده که نه من حوصله ی گفتنش رو دارم نه وقتش رو ...

فقط بهت بگم که براساس یه سری مسائل مجبور شدم بهروز سماواتی رو از کارخونه اخراج کنم ...

قلبم تیر کشید وانگشتهای دست گچ گرفته ام زیر چادر مشت شد ...این اسم رو خوب میشناختم ..رفیق فابریک امیرحافظ ..دومین ادم مهم بعد از امیرحافظ ..

مدیر مسئول قسمت مونتاژ ..بهروز سماواتی ...همون کسی که به دروغ به امیرحافظ گفته بود من رو موقع رفتن به اطاق مدیر عامل دیده ..

صدای حاج بابا نداشت بیشتر از این گذشته ها رونقب بزخم ..

-کارخونه چند وقته که بی مدیر مونده ..من پیر شدم وزیاد نمیتونم تو کارخونه بمونم ..امیرحافظ هم اونقدر از طرف دوستش ضربه خورده که اصلا نمیتونه کارخونه رو جمع کنه ...

تلخ خندی رولبهام نشست ...کاملا مشخص بود کسی که به دروغ به یه ادم بی گناه تهمت میزنه چه جووری ادمیه ..رودست خوردی امیرحافظ رسولی ..

-کلی سفارش رو دستمونه که حتی به مرحله ی مونتاژ هم نرسیده ..سیاحی بنده ی خدا تمام تلاشش رو میکنه ولی بازهم عقبیم ..صدای مشتری ها دراومده ..کارخونه بهم ریخته ..

مشکل اینجاست که تو این شرایط به هیچ کس دیگه ای جز تو اطمینان ندارم ..بهروز که دوست صمیمی امیرحافظ بود تو زرد از اب دراومد ..وای به حال یه غریبه ..واقعا به کمکت نیاز دارم دختر ...

با صدایی خسته گفتم ..

-ازم نخواید حاج رسولی ...من به پسر تون قول دادم ..

-میدونم... ولی من تو این شرایط به دانش و علاقه ی تو به این کار نیاز دارم ..

-خواهش میکنم حاج رسولی اخه این چه اصراریه که شما میکنید؟..خودتون که بار اخر دیدید چه اتفاقی افتاد..پسرتون حتی حاضر نیست من رو ببینه چه برسه که حضورم رو تو کارخونه تحمل کنه ..

روزی که من استعفاء دادم به پسرتون قول دادم که دیگه هیچ وقت من رو نبینه ..حتی با وجود علاقه ی زیادی که به شما وخونواده اتون داشتم جلوی خودم رو گرفتم که نکنه زیر قولم بزنم وبد قول بشم

-اگه حرفت فقط امیرحافظ... امیرحافظ بامن... خودم درستش میکنم ..

-نه حاج رسولی نمیتونید... شما که این اواخر از مشکلات بین من وپسرتون خبر داشتید ..من به اقای رسولی حق میدم که ذهنیتشون نسبت به من تا این حد منفی باشه ..

وقتی شوهر یه نفر... نزدیک ترین کس به اون زن ..بیاد اون حرفها رو راجع به همسرش بزنه من چه توقعی میتونم از پسر شما داشته باشم ...؟

من دیگه نمیخوام ایشون رو ازار بدم ..خدا رو خوش نمیاد هربار با دیدن من حرص بخورن واعصابشون بهم بریزه ..کاملا مشخصه که از وجود من رنج میبرن ..مخصوصا وقتی که علاقه ی پاک بین من وشما رو میبینن ..

حاج رسولی ازتون خواهش میکنم ..شما جونم رو هم بخواید من دو دستی تقدیمتون میکنم ولی اینکار رو نه ..نمیتونم ...دیگه درتوانم نیست که با این وضع وروحیه ی خرابم با پسرتون به مشکل بربخورم وآره بدم وتیشه بگیرم ..

حاج رسولی سربه زیر انداخت ..وقتی به حرف اومد اونقدر صداسش پراز غم بود که عصب های بینیم تیر کشید ..

-من فکر میکردم بعد از چند سال میتونم برای اولین واخرین بار یه خواهش ازت بکنم ..فکر میکردم میتونم رو کمکت حساب کنم ..تا بتونم سفارشات مردم رو زودتر بدم ..

نالیدم

-نگید تور خدا حاج رسولی من جونم رو مدیون شمام ..به خدا حاضرم خودم رو جلوی پای شما  
و خونواده اتون قربونی کنم ولی ازم نخواید ..اصلا من به جهنم ...پسرتون من رو میکشه ...  
حاج رسولی با غیضی که یه دفعه تو صحبتش نشست گفت ...

-مگه تو حرفت امیرحافظ نیست من درستش میکنم ..قول میدم از گل بالاتر بهت نگو ..

-آخه فرقی نمیکنه حاج رسولی ..اصل دل ادمه ..دل پسر شما پر از نفرت از منه ..گیرم یه بار دو  
بار ..یه ماه... اصلا یه سال ..تونست جلوی زبونش رو بگیره ولی بالاخره یه روزی... یه جایی این  
نفرت خودش رو نشون میده ..

دل پسر شما با من صاف نمیشه ...اون فکر میکنه من ...من یه دختر کثیفم ...کسی که برای مال  
شما نقشه کشیده ..کسی که فقط و فقط به فکر اینه که از کنار تون یه چیزی بدزدم ...آخه من چه  
جوری با پسرتون کنار بیام ...؟

-یعنی این حرف اول و آخرتِ ؟

کم مونده بود از زور فشار غصه و ماتم زار زار گریه کنم ..با بغض نالیدم ..

-حاج رسولی ..

حاج رسولی نفسی گرفت ..سنگین و پردرد ...قلبم تیر کشید ...سرانگشت دست گچ گرفته ام  
مشت شد

(نکن حاج رسولی ...با دل من اینکار نکن ..خدا خودش میدونه که حاضرم پیش مرگ تک  
تکتون بشم ..حتی همون امیرحافظ قسی القلب ..ولی اینکار ...)

-عیب نداره دخترم خدای من هم بزرگه ..اصلا نباید بهت رو می انداختم ...

اشکم سرازیر شد ..خدایا چه کنم ...؟ من قول دادم ..از جا بلند شد ..

-مراقب خودت باش دخترم ..ببخش که تو این شرایط مزاحمت شدم ...

از این همه زبونی خودم حالم بهم میخوره ..ارکیده نگاه کن ..حاج بابات داره ناامید از اینجا میره ..بعد از چند سال یه خواسته ازت داره و تو این جوری داری دست خالی از درخونه ات میرونیش ...

خدایا ببخش ..باشه ...؟ اینبار رو به خاطر گل روی مهربون ترین بنده ات ..از سر تقصیر ارکیده بگذر ..ارکیده مجبوره ...مدیونه حاج رسولیه... طاقت ناراحتی هرکسی رو داشته باشه طاقت ناراحتی و دل شکسته ی این انسهــــــــــــــــان رو نداره ..

حاج رسولی از کنارم گذشت که بی اراده صدا زدم ..

-حاج بابا ..

برگشت به سمتم ..

-باشه میام .

لبخند رو لبه اش نشست ..حس کردم قدش برافراشته شد ..

-لطف میکنی دخترم ...

لبه اش که به لبخند باز شد نفس خسته ام رو بیرون فرستادم ..

خدایا دلگیر نشو ..اگه قبول نمیکردم حق حاج رسولی تموم عمر رو گرده ام سنگینی میکرد ..مجبور بودم ..فقط ازم دلگیر نشو ..باشه ..؟

-کی پیام سرکار ..؟

-از همین فردا ..

با مکت و دودلی پرسیدم ...

-شما با پسر تون حرف میزنید ...؟

حاج رسولی که حال و هواش تغیر کرده بود با سرخوشی گفت ..

-خیالت راحت دخترم ..محاله حرف تلخی از امیر حافظ بشنوی ..

سر به زیر انداختم .. بارِ قولی که به امیرحافظ داده بودم رو شونه هام سنگینی میکرد ..

-اگه هم بشنوم عیبی نداره .. تاوان بعضی از اشتباهات مادام العمره ..

سر بلند کردم و پرسیدم ..

-حاج رسولی ازم که دلگیر نیستید ..؟

حس کردم چشمهای حاج رسولی پر آب شد ..

-خدا نکنه بابا جان .. اگه قبول نمیکردی هم دلگیر نمیشدم .. تو دختر منی ..

-شما هم مثل پدر من .. بی خود نیست که همیشه تو خونه بهتون میگم حاج بابا .. راستی میشه با

پسرتون صحبت کنید بتونم ساجده خانم رو هم ببینم ..؟

-معلومه دخترم .. دل حاج خانم یه ماه که برای چلچله اش تنگ شده ...

لبخند مظلومی رو لبم نشست .. خدایا دلگیر نباشی یه وقت .. مجبور بودم .. مجبور ... کاش من رو

هیچ وقت تو این شرایط نمیداشتی ..

\*\*\*

نگاهم به دختر چادر پوش تو ائینه گیر کرده بود .. ده دقیقه است که همین جور مستاصل به ائینه

خیره شده بودم ... بعد از تقریبا یک ماه داشتم برمیگشتم به کار خونه ..

به همون کار خونه ای که توش تحقیر شدم .. مستقل شدم .. خار شدم .. قوی شدم ..

ولی اینبار یه تفاوت بزرگ با گذشته داشتم ..

اینبار دیگه زن سپهر نبودم .. یه زن شوهر دار نبودم که از ترس شوهرش روزها رو با تن و بدن

لرزون بگذرونه ... اینبار یه زن مطلقه بودم با یه مهر طلاق تو شناسنامه اش .. یه دختر مرفه که

لباسهای تنش با گذشته اش زمین تا آسمون فرق داره ..

برای بار هزارم تو دلم نالیدم ..

(کاش حاج رسولی ازم نمیخواست .)

نمیدونم چرا استرس داشتم .. پوست زیرین گچ دستم به خارش افتاد .. وای الان نه .. الان که از اضطراب دل پیچه گرفتم نه ...

-چی شد از کیده بالاخره بریم یا نه ..؟

نگاهم رو برای بار اخر رو زن مرتب درآئینه انداختم .. همه چیز عالی بود به جز قلب لرزان ارکیده ...

با دست ازادم چادرم رو دست گچیم انداختم واز اطاق بیرون اومدم ...

-ببخشید داداش بریم ...

-ببینم ارکیده تو قبلا هم این جووری لُردی میرفتی سر کار ...؟ بابا لنگ ظهر شد ..

از استرس زیاد فقط یه تلخ خند زدم .. تو کجا بودی داداش اون روزهایی که با وجود اینکه تازه از زیر سرم بیرون اومده بودم ولی برای اینکه خرجم رو دربیارم .. بازهم سرکارم میرفتم ... اضافه کاری میکردم .. چون میکندم ...

امید سوئیچ ماشین رو تو دستهایش چرخوند وگفت

- بریم ابجی کوچیکه ..

دیشب که جریان حرفهای حاج رسولی رو برای خانواده ام تعریف کردم .. مامان و بابا بی درنگ قبول کردن ... خودشون رو مدیون حاج رسولی میدونستن و به خاطر همین هیچ حرفی نداشتن ..

اما امید نه آورد .. میگفت نیازی به پول اینکار ندارم .. گفتم

-من مدیون این خانواده ام .. هرکاری که بتونم از جون و دل براشون انجام میدم ... من نه حقوق اونجا برام مهمه نه علاقه ی خودم ..

فقط و فقط به خاطر احساس دینی که به حاج رسولی دارم قبول کردم ...

-تو مطمئنی ارکیده ...؟ هنوز هم حالت خوش نیست ...

لبخند ناراحتی زدم ..

-خوبم امید جان ..اگه سرم به کار گرم بشه ..راحت تر کنار میام .

-باشه هر جور صلاح میدونی تو هر تصمیمی بگیری من و مامان وبابا همراهتیم ..

\*\*\*

-ارکیده رسیدیم ..خوابیدی ..؟

چقدر زود ...؟؟دوباره دستهام یخ کرد ...با استرس نگاهی به فضای خلوت کارخونه انداختم ..

-مرسی داداش ..

-عصری میام دنبالت چه ساعتی اینجا باشم ..؟

-لازم نیست داداش با سرویس میام ..

-چرا سرویس ...؟ میام دنبالت دیگه ؟

-نه با سرویس راحت ترم ...ببخشید زحمتت شد ...

-این حرفها چیه ..یه دونه خواهر که بیشتر نداریم ..برو دیگه ارکیده دیرت شد ...به خدا من

موندم این حاج رسولی چه جوری توی تنبل رو میخواد مدیر کنه ...

برای رهایی از استرس جواب دادم ...

-اولا مدیر...نه ...مدیر مسئول قسمت مونتاژ ...دوما خواهرت رو دست کم نگیر داداش ..تو این

کارخونه هیچ کس سرعت مونتاژش به اندازه ی من نیست .فعلا خدا حافظ ...

از ماشین پیاده شدم ویه بسم الله زیرلب گفتم ..دستک چادر رو به دست گرفتم ..امید یه تک بوق

زد وراه افتاد ..

حالا من موندم وحياط سوت وکور کارخونه ...به ارومی از حياط گذشتم اونقدر استرس داشتم که

هر آن منتظر بودم امير حافظ با توپ پر از يه گوشه ی کارخونه سرک بکشه ودوباره تحقيرم کنه ...



نصفه نیمه نفس میکشیدم ..سه تا انگشت بیرون مونده از گچ عرق کرده بود واز شانس بدم پوست دستم زیر گچ دوباره به خارش افتاده بود ..وقتی حیاط کارخونه تموم شد وبه پله ها رسیدم با استرس بیشتری پله ها روبالا رفتم .

قدم هام رو تند کردم تا هرچه زودتر به اطاق امن حاج رسولی پناه ببرم ..صدای قدم های شتاب زده ام تو سالن خلوت ساختمون میپیچید ..

اونقدر مضطرب بودم که همون جور با شتاب از کنار سالن مونتاژ رد شدم ..حتی جرات نداشتم جز به دراطاق مدیر عامل به جای دیگه ای نگاه کنم ..گلووم خشک شده بود ونفس هام به شماره افتاده بود کـــه ...

-خانم نجفی

نفسم بند اومد وقدم هام ایستاد ..جرات نداشتم حتی از جا حرکت کنم ...چشمهام از ترس بسته شد ...خودش بود ..همون مردی که همیشه با حرفهای سر تا به پام رو به لجن کشیده بود .. پسر خلف وناخلف حاج رسولی ...جانشین مدیر عامل این کارخونه ...امیرحافظ رسولی ..مرد قدرتمند همیشه متنفر از ارکیده ..

فصل پنجم(سیلاب خیال ..سیلاب خاطرات ...)

"امیرحافظ " یک ماه قبل

یک هفته است که ازرفتن ارکیده میگذره ..یک هفته است که بعد از رفتن ارکیده حاج بابا حتی تو صورتهم نگاه نکرده ...

یک هفته است با اینکه به خواسته ام رسیدم ولی حس میکنم بازنده ی اصلی این بازی منم ..

یک هفته است که هرروز.. ساعت پنج عصر از تو پنجره ی قدی اطاق مدیر عامل خیره میشم به کارکنایی که با خستگی میرن ومن احمقانه چشم میگردونم تا ارکیده رو با همون چادر وكفش های مندرس ببینم ..

یک هفته است که عقلم می‌گه نیست ولی دلم ... ای امان از دست دلم ... از اون روزی که رفت ... از اون روزی که توی چشمه‌هاش یه دنیا اشک و ماتم نشسته بود و رفت .. دیگه دلی نمونده .. مسخره است نه ..؟

اخه دل احمق من ... چی کاره کار زن مردم داره ..؟ من رو چه به زن ادم بی حیثیتی مثل سپهر؟ از همون روزی که اقا یاور سوارش کرد و برد حس کردم بدترین باخت زندگی رو مرتکب شدم .. حتی بازی های ریحانه هم تا این حد بهم حس منفی نداده ..

ریحانه باهام بد کرد ... از پول حاج بابا سواستفاده کرد .. ولی باز هم همچین حس مزخرفی نداشتم ..

اینکه ارکیده خودش خواست بره .. اینکه فقط و فقط به خاطر خراب شدن رابطه ی من و حاج بابا رفت .. اصلا رفت تا سیاهی هایی که با اومدنش تو زندگی من به وجود اومده بود رو پاک کنه ... ولی با رفتنش هم این سیاهی ها پاک نشد .. حاج بابا و عزیز دیگه باهام حرف نمیزدن .. دیگه حتی همون دو کلام ساده رو هم باهام اختلاط نمیکنن ...

سه روز پیش عزیز طاقت نیاورد و به سراغش رفت .. ولی زن صاحبخونه گفته بود که رفتن .. که همون چند روز پیش سپهر به قدری ارکیده رو میزنه که کارش به بیمارستان میکشه .. بعد از اون هم دیگه خبری از ارکیده و سپهر نداره ..

عزیز که اومد خونه ... حالش اونقدر خراب بود که یه لحظه ترسیدم .. که نکنه خبر مرگ ارکیده رو آورده ...

با همون چشمه‌های سرخ از گریه نگاه کرد تو چشمهام ..

- دیدی امیر .. دیدی ..؟ رفت و نتونستی ازش حلالیت بطلبی ... دیدی ... همینکه کاری کردی تا حاج احمد دست حمایتش رو از سر این دختر برداره شوهر نامردش چه بلایی سرش آورد ...؟

حالا برو سینه ات رو بده جلو و بگو امیر حافظ رسولی قلم پای این دختر فلک زده رواز تو خونه زندگیش برید ... دلت خوش شد امیر ..؟

حالا کجا برم دنبالش؟..اون که کسی رو نداره ..اصلا نمیدونم زنده است یا مرده ...اصلا نمیدونم اون شوهر بی غیرتش چه بلایی سرش آورده که راهی بیمارستان شده ..

تو چی کار کردی امیر حافظ ...؟ زورت رو به یه دختر بی کس نشون دادی؟..من ضعیف کشی یادت ندادم ...من این جور نامردی کردن رو یادت ندادم ..

من لقمه ی حلال گذاشتم دهنتم که نکنه به کسی بهتون بزنی ..که نکنه دل کسی رو بشکنی ..یه عمر به همه گفتم تهمت نزنید ..بهتون نزنید ..دل نشکنید ...

ولی اخرسر پسر خودم ..کسی که حاضر بودم رو خوبیش قسم بخورم ..این جوری از اب دراومد ...

فاطمه یه لیوان اب قند به خورد عزیز داد وبا بی مهری نگاهش رو ازم گرفت ..حاج بابا که تا حالا سکوت کرده بود با شونه های خم شده از کنارم گذشت وبه اطاق کارش رفت ..

عزیز یه قلب اب قند خورد ودوباره رو کرد به سمتم ..

-برو امیر حافظ ..برو سجاده ات رو پهن کن که اگه از حالا تا قیام قیامت هم خدا خدا کنی دیگه جزو خوبانش نیستی ..حق الناسی به گردنته که هیچ وقت از ذمه ات(درسته؟) ساقط نمیشه ..

مثل یه مجسمه فقط گوش میدادم ...شدت ضربه ی خبر عزیز محکمترا از هر خبر دیگه ای بود ...

یعنی واقعا با کار من این همه بلا سر اون دختر اومده ...؟ یعنی فقط به خاطر اینکه از کارخونه رفت شوهرش کتکش زده ..؟ حالا داره چی کار میکنه ...؟ واقعا زنده است یا مرده ..؟

عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفت ..یعنی همه اش به خاطر من بود ...؟ من ...؟

حالا چند روزه که اصلا نمیدونم ارکیده زنده است یا مرده ..فقط میدونم بار عذابی که حرفهای عزیز رو دوشم گذاشت بیش از حد سنگینه ..

بدتر از همه اینکه میترسم عزیز حقیقت رو گفته باشه ..اینکه تا عمر دارم حق الناسی به گردنم باشه که هیچ وقت پاک نشه ...

نمیدونم چرا بعد از تقریبا دو سال دلم لرزید ..دلم از اینکه نکنه واقعا به جرم حرفها وکارهام تقاص پس بدم ..لرزید ...

کارخونه باز خلوت شد و من باز هم بی جهت خیره شدم به حیاط کارخونه... میدونم که ارکیده نیست.. ولی احمقانه باز هم دیده میدوزم به حیاطی که یه زمانی ارکیده ازش گذر میکرد.. ساده.. آروم... بی حرف با همون چادر سیاه معمولی..

\*\*\*

دوهفته گذشته.. و حالا راحت تر با شرایط کنار اومدم.. حداقل اینکه دیگه عصر به عصر به حیاط کارخونه خیره نمشتم.. یا موقع رد شدن از سالن مونتاژ به جای خالی ارکیده چشم نمیدوزم.. نفس کشیدن با اون بار عذابی که عزیز رو شونه هام گذاشت سخته ولی باز هم زنده ام.. باز هم کارم رو از سر گرفتم و دارم سعی میکنم که سایه ی سنگین ارکیده رو برای همیشه از زندگیم بیرون کنم..

به هر حال هرچی که بود گذشته... بهتره دیگه فکرم رو درگیر خاطرات رفته نکنم... ترجیح میدم به جای فکر کردن به زن سپهر.. سرم رو به کار وقطعه ها و سفارشها گرم کنم. ولی مثل اینکه سایه ی ارکیده نجفی سنگین تر از اون بود که بتونم از زیرش شونه خالی کنم.. ارکیده و سایه اش برای همیشه موندنی شده بود..

-اقای روحی پور پس این سفارشها کی آماده میشه..؟

-گفتم که امیرجان.. مونتاژکار ندارم اونهایی هم که تازه استخدام کردیم دستشون خیلی کنده.. فقط چند نفر مراقب لازم دارن تا قطعه ها رو اشتباه نزنن..

کاش خانم نجفی بود... کار اون سه برابر اینهایی که تازه گرفتیمه..

با حرص گفتم

- فعلا که دیگه ایشون نیستن.. به فکر باش تا سفارشها رو زودتر آماده کنیم..

یه نفر دراطاق رو بی هوا باز کرد.. خواستم سربلند کنم و به چند تا لیچاربار کسی که دراطاق رو بی خبر باز کرده.... کنم که شریفی زودتر به حرف اومد..

-اقای حسامی داره سماواتی روبه قصد کشت میزنه ..زودباشید آقای رسولی ..

چشمهام چهار تا شد ..حسامی ..سماواتی ..؟

با عجله از ساختمون زدم بیرون ..جمعیت جمع شده رو زدم کنار ورفتم جلوتر ..

دو سه نفر سعی داشتن طاهارو که با مشت‌های سهمگین رو شکم بهروز نشسته بود جدا کنن ..

تا به چشم خودم ندیدم باورم نمیشد که طاهای ساکت واروم به این شیرگران تبدیل شده باشه ..

-این جا چه خبره ...؟

همه ساکت شد ..وبا فریاد من مشت بالارفته ی حسامی ثابت موند ....ولی چنان به سمتم

برگشت که یه لحظه از هیبتش ترسیدم ..

تمام سفیدی چشمهای کاسه ی خون بود ..نگاهم برای یه لحظه رو بهروز که با صورت پراز خون

ولباسهای پاره رو زمین افتاده بود نشست ..

ولی طاهارو اجازه ی بیشتر فکر کردن رو نداد چون بلافاصله یقه ی بهروز رو رها کرد و به سمتم

هجوم آورد ..

اصلا توقع واکنشش رو نداشتم ..تا خواستم بجنبم همون مشت گره کرده ی طاهارو لبم نشست ...

-بی شرف اشغال باید بکشمت ..

مزه ی خون تو دهنم پخش شد ..این چشه ..؟

مردهای کارخونه سعی کردن اینبار حسامی رو از من جدا کنن ولی حسامی مثل یه ببر میگریه

ومیجوشید ..وفحش میداد ...

-کثافت نامرد ..تو اون بلا رو سرش اوردی ..تو واین بی شرف اونقدر ازارش دادی اونقدر براش

پاپوش دوختید که مجبور شد بره ..

توی نفهم اونقدر بهش بهتون زدی و به پروپاش پیچیدی که حاج رسولی مجبور شد رهانش کنه ...

چی میگفت؟؟ از کی حرف میزد؟؟ ..طاهارو باز جوشید ..

-میکشت ..هرجفتون رو میکشم ..

-صدات رو بیار پائین طاها ..

صای حاج بابا باعث شد جوش و خروش طاها بخوابه وارومتر بشه ...

-چی شده مرد مومن؟ کارخونه رو گذاشتی رو سرت ..

فک طاها منقبض شد معلوم بود خیلی داره سعی میکنه تا جلوی خشمش رو بگیره ..تا حرمت

حاج بابا رو نگه داره ...طاها مثل یه بادکنک که بادش رو خالی کردن نالید ..

-برو از پسرت و دوست شفیقش بپرس ..بپرس چه کردن ... چه جوری با تهمت وافترا یه نفر رو به

لجن کشوندن ..؟

دست وپام سر شد ...گیج وگنگ به حسامی خیره شده بودم ..اصلا نمیفهمیدمش ..حرفه‌اش رو

نمیفهمیدم ..این خشم و عصبانیت مهار نشدنی رو درک نمی‌کردم ..

-بیا بریم دفترم اینجا جای این حرفها نیست ..

حاج بابا از کنارم گذشت وبا عصبانیت غرید ..

-سماواتی رو هم با خودت بیار ببینم دوباره چه گندی زدی ...

همون جور گیج وگنگ به حاج بابا و حسامی که با نفس های تند از کنارم رد میشدن خیره بودم

...نگاهم به بهروز افتاد که یکی دو نفر زیر بغلش رو گرفتن وبلندش کردن ...

دنبال حاج بابا راه افتادم وکارکنها هم بهروز رو کشون کشون پشت سرم آوردن ...تمام حرفهای

حسامی تو سرم میچرخید ..

(من سر کی بلا آورده بودم ..؟ برای کی پاپوش دوختم ..؟اصلا چرا باید اینکار ومیکردم ..؟)

اونقدر گیج بودم که درنزده وارد اطاق حاج بابا شدم ...

-بشین طاها جان ...اخره چته تو ...؟

-چمه حاجی ...؟ بگو چت نیست ..از دست پسرت ودوستش عارضم ..از دست پسرت حاج رسولی ..هیچ وقت فکر نمیکردم پسر مردی مثل شما تا این حد پست ونا خلف بار بیاد ..

حاج بابا جوری بهم نگاه کرد که حس یه بچه ی ده ساله رو داشتم که به جرم دزدی مچش رو گرفتن ..

اونقدر شاکی شدم که توپیدم ...

-اخه حرف حسابت چیه حسامی ..؟اصلا معلوم نیست دلت از کجا پره داری سرمن وبهروز خالی میکنی ..میدونی سماواتی میتونه ازت شکایت کنه ..؟

طاها مثل فنر پرید به سمتم ...

-شکایت کنه ببینم چه گوهی میتونه بخوره ...؟

حاج بابا چشم غره ای بهم رفت سعی کرد حسامی رو اروم کنه ..

-ارومتر پسر جان ..خب حرف بزن تا ماهم بدونیم ..اصلا راجع به کی حرف میزنی ...؟

حسامی غرید ..

-ارکیده نجفی ...

دستم مشت شد ...نه ..مثل اینکه ارکیده نجفی رفتنی نیست ..خودش که نباشه حرفش هنوز هم هست ..

حاج بابا با صبر پرسید ..

-خب بقیه اش ..

-حاج رسولی خودت میدونی که من دو ساله تمام کارهای پسرت ودوستش رو میبینم وحرفی نمیزنم ...هزار بار اومدم پیشت بهت گفتم که جلوی این ابروریزی هاش رو بگیر ...

صد هزار بار گفتم ..داره این دختر رو زجر کش میکنه ...باز هم سکوت کردی ..

بازهم گفתי سعیم رو میکنم ..ولی هیچ کاری نکردی ...خواستم خودم جلوش وایسم گفתי دخالت نکن ..بهت انگ میجسبونه ....

فقط یه گوشه وایسام ونگاه کردم که خون به جیگر این دختر کرد وکاری جز خبر دادن به شما نتونستم انجام بدم ..ولی موضوع فقط این نیست ..

موضوع اینه که پسرت همراه دوستش تو قضیه ی گم شدن چک داشتن و...با نامردی جریان رو گردن خانم نجفی انداختم ..

کم مونده بود چشمهام از تو کاسه بزنه بیرون ...دهنم از زور تعجب باز مونده ..

-چی داری میگی مرتیکه ...؟ یعنی من اینقدر پستم که با شارلاتان بازی چک پدرم رو بدزدم وبندازم گردن اون زن ؟...من اصلا اون لحظه ای که چک رو دزدیده بودم کارخونه نبودم ...

به سمت حاج بابا اشاره کردم وادامه دادم ..

-خود حاج بابا هم شاهد من رفته بودم بانک ...

حاج بابا با موشکافی بهم خیره شده بود ...معلوم بود داره فکر میکنه ..حسامی پوزخند مطمئنی زد ...

-بس کن امیرحافظ ...فکر میکنی من هم ارکیده نجفیم ..که هرروز وکلکی که بخوای سرم سوار کنی؟ ..

خب معلومه که تو ندزدیدی ..سماواتی بیشرف دزدیده ..تو وسماواتی واون سپهر بدتر از خودتون دستتون تو یه کاسه است

تو سرم صدای دنگ دنگ میپیچید ...خدایا این حرفها یعنی چی ..؟ سپهر ...؟ سماواتی ...؟ من ؟؟؟؟...

-چی میگی حسامی ...؟ من اگه قرار بود همچین ادمی باشم تا حالا صد دفعه نجفی رو بیرون کرده بودم ..دیگه نمیذاشتم دو سال جلوی چشمهام راست راست بگرده واعصابم رو بهم بریزه ..



نگاهم به حاج بابا افتاد..دنبال تائید حرفهام بودم ..اینکه به حسامی ثابت کنه که من همچین ادمی نیستم ..واقعا هم نبودم ..هرادم بدی که بودم تا این حد پست نشده بودم .  
حاج بابا غرید ..

-به جای کل کل کردن مدارکت رو رو کن طاها ..نمیشه که همین جوری به مردم تهمت بزنی ..  
با اشتیاق به ابروهای گره کرده ی حسامی نگاه کردم ..حداقل اونقدر از خودم مطمئن بودم که هیچ مدرکی برعلیه من نداره ...ولی درمیون بهت من گفت ...  
-مدرک من گوشه سماواتیه ..آخرین تماسش هم با شوهر نامرد خانم نجفی بود ...خودم حرفه‌اش رو شنیدم حاج رسولی ...

خودم با جفت گوشهام شنیدم که داشت میگفت کاری کرده که دیگه شما سراغ خانم نجفی نمیرید ..گفت بعد از دو سال پای این خانم رو از کارخونه ی شما بریده ..  
من و حاج بابا هاج و واج بهم نگاه کردیم ...

(یعنی سماواتی ..یعنی؟؟؟خدایا دارم خل میشم ..مگه میشه ..؟)

- داره دروغ میگه حاج بابا بهروز همچین تیپ ادمی نیست ...  
حسامی دست کرد تو جیب شلوارش وگوشی بهروز رو انداخت رو میز ...  
-بفرمائید این هم از مدرک ..خودتون برید آخرین مکالمه رو چک کنید ..  
نگاهم با ترس به گوشه ای که دقیقا لنگه ی گوشه بهروز بود خیره شد ...گوشی بهروز بود ..این رو مطمئن بودم ..حاج بابا گوشه رو برداشت و شروع کرد به گشتن تو گوشه ...  
چهار چشمی داشتم نگاهش میکردم ..قلبم با سرعت میتپید و نفس هام به شماره افتاده بود ...

اگه حرف حسامی درست بود؟؟؟ اگه شماره ی سپهر تو گوشه بهروز بود؟؟؟

یعنی این دو نفر با هم رابطه داشتن ..یعنی ممکن بود دزدیدن چک کارخونه ...یه پاپوش از طرف شوهر ارکیده باشه ...یعنی ...ارکیده ..چک رو ندزدیده ..یعنی تمام اون حرفها ...

یا خدا... دروغه... من مطمئنم این حسامی گور به گور شده.. داره دروغ سرهم میکنه ...

تو همون فاصله تمام صحنه هایی که بهروز زیر گوشم زیر اب ارکیده رو میزد جلوی چشمهام ردیف شد... خدایا یعنی همه اش نقشه بود...؟

یعنی فقط به خاطر اینکه ارکیده رو بیرون کنم اون همه حرف پشت سرش زد؟.. یعنی دستش با سپهر تو یه کاسه بود؟..

یعنی سپهر نامرد برای رسیدن به هدفش از بهروز استفاده کرد تا ارکیده رو جلوی من وکارکنها خراب کنه؟.. تا ارکیده دیگه سر کار نره..؟

حاج بابا آخرین شماره رو با گوشی خودش گرفت ...

-الو... آقای سپهر صولتی..؟

قلبم تو دهنم میتپید... جواب این سوال مهمترین مدرک برای خیانت بهروز بود ..

حاج بابا نگاهش رو با درد ازم گرفت و جواب داد ..

-من حاج رسولی هستم صاحب کار خانمتون ..

قلبم وایساد... پس خودشه... خود ناجنسنشه ...

هر لحظه بیشتر از قبل سرخورده میشدم.. احساس یه بچه رو داشتم که ملعبه ی دست سپهر و بهروز شدم.. حرفهای حسامی همه حقیقت داشت ..

سپهر بود.. سپهر نامرد که با همدستی بهروز ارکیده رو جلوی من وکارکنها خراب کرده بود ..

یه لحظه از خودم حالم بهم خورد.. یعنی این قدر بی بته بودم..؟ یعنی اینقدر پخمه واحمق بودم که به این واضحی رو دست بخورم..؟

دیگه نفهمیدم چی شد.. از دراطاق زدم بیرون که تو سالن چشمم به بهروز افتاد که داشت

صورتش رو خشک میکرد... نفرت توی وجودم بیداد میکرد... از همونجا نعره زدم ...

-بی شرف نامرد ..

تا بهروز به خودش بیاد مشت محکم رو تو صورتش کوبیدم ..خون بینیش دوباره جاری شد  
وبهروز با غیض اب دهنش رو تف کرد رو زمین ..

-همه اش دروغ بود اشغال ...؟ همه اش نقشه بود ...؟؟

دستهایی من رو از بهروز جدا کرد ..بهروز که با ضربه ی من صورتش جمع شده بود فریاد زد ..

-اره همه اش نقشه بود ..برای خراب کردن اون کثافت ..چیہ؟؟ تو که از خدات بود ...به نفعت شد

...

صدای فریادم تو سالن خلوت پیچید و باعث شد همه تو راهرو سرک بکشن ..

-بهت گفتم رو اصول جلو برو ..گفتم شارلاتان بازی درنیار ..گفتم مدرک جعلی برام جور نکن

..نگفتم ...؟

-به جهنم که گفتی ...اگه میخواستم صبر کنم باید تا اخر عمرم چکم دست سپهر میموند وراه به

راه تهدیدم میکرد تا جنابعالی بخوای به حرکتی کنی و طرف رو بیرون کنی ..

یه دفعه ای حاج بابا از کنارم گذشت و یقه ی بهروز رو چنگ زد و به سمت دفتربرد ..پشت سر حاج

بابا با مشت‌های گره کرده راه افتادم ..

اونقدر عصبانی بودم که میخواستم خودم با دستهای خودم بهروز رو بکشم ..درسته که از ارکیده

بدم میومد ..ولی تا این حد نامرد نبودم ..

حاج بابا بهروز رو هل داد تو اطاق و بچه هایی که تو سالن جمع شده بودن رو متفرق کرد ..بازوی

من رو هم گرفت و فرستاد تو اطاق ..

با اینکه سعی میکرد اروم باشه ولی همه ی کارهایش رو با خشونت انجام میداد ..حسامی با دیدن

بهروز دوباره به سمتش خیز برداشت که حاج بابا میونشون وایساد

-یه دقیقه دست نگه دار مرد ..بسه دیگه چقدر بهم میپزید؟ ..بزار ببینم حرف حسابش چی بوده

...؟ تو که از همه ی جریان خبر نداشتی ..نباید پیش داوری کنی ..

حاج بابا برگشت به سمت بهروز و یه قدم بهش نزدیک شد ..

-خب حرف بزن سماواتی ... چرا شماره ی سپهر صولتی توگوشیت بود ...؟

بهروز با استین خون بینش رو پاک کرد

-چکم دستشه ..

-چکت دست اون چی کار میکنه ..؟

-پول لازم بودم ..مجبور شدم ..ازش قرض بگیرم

جوشیدم

-تو اصلا سپهر رو از کجا میشناسی ...؟

-همون ماه های اول اومد سراغم ..میدونست بعد از تو من مهمترین سمت رو تو کارخونه دارم ..گفت حاضره در برابر اینکه زنش رو از کارخونه بیرون کنم ..بههم پول بده ..اولش قبول نکردم ولی بعدش ...

خونم به جوش اومدوخیز برداشتم به سمتش که اینبار بهروز زودتر از من حمله کرد ...ویه مشت محکم تو چونه ام کوبید ..حس کردم فکم جابه جا شد ...

همون جور عصبانی نعره کشید ..

-دستت رو قلم کن امیرحافظ ..فکر نکن من از این حسامی میخورم از تو یه نفر هم میخورم ...اگه من کاری کردم تو همچین هم بی گناه نبودی ..چنان مغرضانه به دختره سخت میگرفتی که انگار دشمن خونبته ..

-ولی من نامردی نکردم .

-برو بابا تو نامردی و تو چی میبینی ...؟ پس اون حرفهایی که بهش زدی چی بود ؟... دختره رو همه جا بی ابرو کردی ..اونقدر هرجا رسیدی بهش تهمت دست کجی زدی که ابرو حیثیت براش نمودند

من وضعم روشنه .. به خاطر پول اینکار و کردم ... اگه میتونستم باز هم میکردم .. حقوق بخور نمیری  
 که بابات بهم میداد کفاف خرج عمل داداشم رو نمیداد .. ولی تو چی ..؟

تو اصلا چی کاره بودی ..؟ خودت هم میدونی که اب نمیدیدی وگرنه شناگر ماهری بودی ... خوب  
 بلد بودی چه جووری یه نفر رو ذله کنی ..

تو خودت ختم اینکارا بودی پس بی خودی گناه خودت رو گردن من ننداز .. عاقل و بالغ بودی .. اگه  
 ریگی به کفشت نبود هیچ وقت به حرفهام گوش نمیدادی ...

حسامی زیر لب گفت ...

-بی شرف تراز تو من ندیدم .. امیرحافظ ...

یه لحظه تکون خوردم .. انگار تمام پرده های جلوی چشمم کنار رفت ...

(-به به سلام خانم دزده ..

-اون هم مثل مینا وریحانه ..

-بابا اومده تکلتون کنه ...

-این دختر یه هرزه است ...)

سست شدم .. چشمهام دیگه جایی رو نمیدید .. تمام حرفها تو گوشم زنگ میزد .. یه قدم عقب  
 گذاشتم و روی اولین صندلی اوار شدم ..

چرا؟؟ واقعا چرا اون حرفها رو میزدم ..؟ واقعا با چه ذهنیتی میتازوندم ... بهش سخت میگرفتم  
 ... خدایا من چی کار کردم ..؟

چرا به بهروز اجازه دادم تا با کمک من برای اون دختر پاپوش بسازه ..؟ چرا به خشم و نفرت  
 اونقدر پرو بال دادم که حالا کارم به اینجا بکشه که حالم از خودم بهم بخوره ؟

..چه جووری تونستم تا این حد پست بشم ؟ ... به پشتوانه ی کدوم قضاوت و رای اون همه  
 کوبیدمش ...؟

صدای حاج بابا میومد که داشت یه درمیون من وبهروز رو توبیخ میکرد ...با به یاد آوردن یه نکته  
وسط حرفهای حاج بابا پریدم ...

-پس چک ... چک چی شد ..؟

بهروز پوزخندی زد ...

-چک رو برداشتم ولی وقتی خواستم بین وسایلمش بذارم کلید کمدها رو پیدا نکردم ...مجبور  
شدم پاره اش کنم وبریزم دور

آه از نهادم بلند شد ...پس اون وقتی که من داشتم آبرو حیثیت ارکیده رو میبردم ..چک دست  
بهروز بود ..؟ دست نامردترین رفیقم ..؟

نگاهم به موزائیک های کف اطاق خیره موند ..درست همون موزائیک هایی که چند ماه پیش  
ارکیده بهشون خیره مونده بود وداشت گریه میکرد وقسم میخورد که هیچ خبری از چک گم  
شده نداره ..

احساس بدبختترین ادم دنیا رو داشتم ..اونقدر از دست خودم وکارهایی که اگاهانه وبا عقل انجام  
داده بودم شاکی بودم که حدی نداشت ...خریت کردم وبا تکیه بر حرفهای شوهر نامردش بهش  
بهتون زدم ..فحش دادم ..زجر کش کردم ...

یاد روزهای گذشته ...نگاه خیس وصورت معصوم ارکیده قلبم رو به اتیش کشوند ...

عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد ..تو این بین حرفهای حاج بابا هم تو سرم میچرخید ..

همون حرفهایی که میگفت مواظب باش امیرحافظ ...بدجوری داری دل میشکنی ...تا کجا میخوای  
پیش بری پسر ...؟دست از این کینه وكدورت احمقانه بردار ...ارکیده جات رو غصب نکرده که  
داری میکوبیش ...

شونه هام خم شد ارنجم رو تکیه گاه سرم کردم وانگشتهام رو لابه لای موهام فرو کردم ..

خدایا من چی کار کردم ؟... چه جوری اینقدر نامرد شدم؟ ..یعنی همه اش به خاطر ذهنیت بدم از  
مینا وریحانه بود ..؟ خدایا ...وای خدایا ..نکنه ..نکنه ..نکنه ..

سر شدم ونوک انگشتهام به گز افتاد ..نکنه حرفهای شوهرش هم دروغ بود؟ ..نکنه تمام اون بی ابرویی ها ..اون حرفها یه مشت چرت و پرت بود ..تا نذاره زنش بیاد سر کار ..؟  
ولی اگه اینطور بود پس حاج بابا چرا دروغش و رو نکرد؟ ..خدایا ..وای دارم دیوونه میشم ..  
-امیرحافظ ...

با مکث سر بلند کردم ..انگار برای لحظاتی اصلا تو این اطاق نبودم ...  
نگاهم دور تا دور اطاق چرخید ..خبری از سماواتی و حسامی نبود ..وتنها حاج بابا با شونه های خمیده تو اطاق مونده بود ..  
منگ بودم ..گیج و گنگ ...حرفها و حرکات مدام تو ذهنم چرخ میخورد ..لب زدم ..  
-حاج بابا ..؟؟

اولین سوالی که داشت مثل خوره روح و روانم رو نابود میکرد رو پرسیدم ..  
-حرفهای شوهرش درست بود؟ ..واقعا اون دختر ..همچین کسی بود ..؟ اره حاج بابا ...؟؟  
حاج بابا نگاهش رو با درد به پنجره دوخت ..  
-من به گذشته ی انسان ها کاری ندارم ..چیزی که همیشه برام مهم بوده رفتار و کردار الانشونه ..ارکیده خطا کرده خودش هم اعتراف کرده بود و اونقدر پشیمون بود که سه ساله داره تاوان این اشتباه رو میده و با ادم بی ابرویی مثل سپهر سر میکنه ..  
ولی حالا ارکیده عوض شده ...میدونم که این دختر دیگه اون دختر گذشته نیست ..تغییر کرده چوب اشتباهاتش رو بدجوری خورده ..و حالا برگشته به صراط مستقیم ...  
از همون روز اولی که با مادرت حرف زد حقیقت رو گفت گفت که چقدر پشیمون به خاطر همین هم زیر پروبالش رو گرفتم ..  
وقتی یه انسانی پشیمونه ..باید دستش رو بگیری ..باید کمکش کنی نه اینکه با طعنه زدن ... با تهمت های اضافه زدن اون ادم رو بیشتر از قبل خرد کنی ...

زندگی اونقدر به این دختر سخت گرفته بود که دیگه جونی برای مقابله با تونداشت ..سه سال بود که خونواده اش رو ندیده بود ...سه سال بود که تو یه جای پست که اصلا جای مناسب زندگی نبود ..روزگار میگذروند ..

سه سال بود که بی مهری های شوهرش ..خیانت های پشت سر هم مردش ...بی پولی ها و فقر رو تاب آورده بود... به نظرت این ادم دیگه رمقی برای مقابله کردن با تو و بی ابروگی هات رو داشت ؟..

خراب کردی امیرحافظ ..خیلی وقته که حس میکنم شاید ذات خودت هم بد بوده ..شاید اومدن ریحانه ومینا به زندگیت تنها بهانه ای بوده برای نشون دادن اصلیت تو حالا میفهمم که اون بالای خیلی راحت میتونه دست بنده هاش رو رو کنه ...تو زندگی زناشوئیت به خاطر بی درایتی و بی کفایتی هات ضربه خوردی ..از خدا دل بریدی وهمه چی رو انداختی گردن اون ..

در صورتی که مقصر تو بودی ..تو بودی که بد جلو رفتی ...تو بودی که با ریحانه بد تا کردی ..تو بودی که سر خود وبدون مشورت همه چیز رو خراب کردی ..

وبعد هم برای خالی کردن خشم اول از خدا بریدی بعد هم با بنده ی بی کس خدا جناب بستنی ودرافتادی ...متاسفم امیرحفاظ ..از خدای خودم شرمنده ام ..

بغض تو گلوی حاج بابا وگرفتگی صداس دلهم رو لرزوند ..تا حالا گریه ی حاج بابا رو ندیده بودم ..نیم خیز شدم ونالیدم ...

-گریه میکنی حاج بابا ..؟

-اره ...به حال اون طفل معصوم بی کس گریه میکنم ...به حال خودم که ثمره ی سی ساله ام شده تو ...به حال تربیت غلط وامانت دار نبودن خودم ..

برگشت به ستم ..رد اشک تاروی محاسن حاج بابا امتداد داشت ...

-نگید حاج بابا همه اش تقصیر من بوده ..من اشتباه کردم ..من بودم که خطا رفتم ..کی گفته شما مقصرد ..؟



-اگه درست تربیت کرده بودم...اگه به موقع جلوت وایمیستادم ..حداقل حالا خبری از اون دختر بی چاره داشتم ...

نمیتونم نفرینت کنم امیرحافظ... چون تقصیر کارمنم ... ولی بدون بدجوری دل من ومادرت ومخصوصا اون دختر رو شکوندی ...خدا از سر تقصیراتت بگذره ..

نفسم رو بیرون فرستادم .یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید..لال شده بودم ..داشتم از این همه غصه غمباد میگرفتم ..عالم وادم برن به جهنم ..من حتی طاقت افتادن یه چین به ابروی حاج بابا رو نداشتم ...

-حالا باید کجای این دنیای بی دروپیکر دنبال اون دختر بگردم؟ ..امیرحافظ میشنوی؟ ..حالا چه جوری باید پیدا ش کنم؟ ...خدا ازم نمیگذره ...که تغلل کردم ..که خواسته ی دل بچه ام رو به حمایت از اون دختر ترجیح دادم ..

شونه های حاج بابا به لرزش افتاد ..

-خدایا دارم دق میکنم ...خدایا چی کار کنم ...اون دختر امانت بود دستم ...

خم شد وبا کف دست قلبش رو مالش داد که دوئیدم به سمتش وزیر گرده اش (کتف) رو گرفتم ..

-نگید حاج بابا بیاید من رو بزنی اصلا بکشید ولی اینقدر به خودتون فشار نیارید ...

حاج بابا دستش رو به سنگینی دور شونه ام انداخت ..

-پیداش کن امیر ...توروچون هرکسی که دوستش داری ببین کجا رفته ...ببین اون شوهر نامردش چه بلایی سرش آورده ...

نکنه تک وتنها مثل اون بار تو بیمارستان ولش کرده باشه ....وای بر من چه جوری جواب خدا رو بدم؟ ...کجا دنبالش بگردم ...؟

اونقدر حجم غصه ی حاج بابا بزرگ بود که اشکام رو سرازیر شد ...با کف دست اشکام رو پس زدم ونالیدم ..

-پیداش میکنم حاج بابا.. به خدا پیداش میکنم.. به جان شما که اندازه ی دنیا برام ارزش دارید  
میگردم دنبالش... به پاش میوفتم تا حلالم کنه ...

هق هق حاج بابا بیشتر شد ...

-حلالت میکنه امیر.. دل اون دختر قد دنیاست حلالت میکنه... ولی خدا چی..؟ فکر میکنی خدا  
هم ازت میگذره؟... جواب خدارو چی میدی امیر؟... جواب خدا رو چی بدیم امیر حافظ...؟

من چی..؟ من چی بگم...؟ بگم بچه ام عزیز بود بنده ات رو که تنها تکیه اش به من بود ول کردم؟  
..سه روز بهش سرزدم که ببینم مرده است یا زنده.. یا الله شرمنده ام ...

چنان شونه های حاج بابا به لرزش افتاده بود که مجبور شدم بشونمش رو صندلی وبرم دنبال اب  
قند ...

-بیا حاج بابا یکم بخور.. الان حالت خراب میشه ...

حاج بابا جرعه ای خورد ولیوان رو کنار زد ..

-باید پیداش کنی امیرحافظ.. من بنیه ندارم ولی تو باید پیداش کنی..اگه حتی اندازه ی سر  
سوزنی برات ارزش دارم.. پیداش کن.. من نمیتونم بدون حلالیت گرفتن از اون دختر بمیرم ..

اشکام دوباره جلوی دیدم رو گرفت.. چه روز شومیه امروز... چه ماتم کده ای اینجا... چه اه سینه  
سوزی کشیدی ارکیده که جلوی چشمهام دارم حاج بابا رو پرپر میبینم...؟

من اشتباه کردم.. من خطاکار بودم.. چرا دل حاج بابام رو به درد آوردی..؟ حالا من چه جوری باید  
پیدات کنم؟ کجای این خراب شده رو بگردم که یه نشونی ازت بگیرم...؟

-حاج بابا پیداش میکنم.. به خدا پیداش میکنم.. شما اروم باش.. خودم جبران میکنم.. خودم  
تاوان حرفهام رو میدم ...

یه نگاه دیگه به کوچه ی تنگ وباریک انداختم.. از صبح که اون اتفاق تو کارخونه افتاده بود حال  
حاج بابا به قدری بد شد که مجبور شدم ببرمش خونه وبدون هیچ توضیح اضافه ای از خونه بیرون  
زدم ..

میدونستم اگه عزیز هم جریان رو بدونم دوباره گریه زاری راه میندازه ومن دیگه حتی طاقت یه قطره اشک عزیز وحاج بابا رو نداشتم ..

باید هرچه زودتر ارکیده رو پیدا میکردم ..باید ازش میخواستم من رو ببخشه ..باید ...

انگشتم و رو لبهام کشیدم ...وبا سرافکنندگی سری تکون دادم ..

اونقدر دلگیر وپرغصه بودم که حد نداشتم ..اینبار واقعا خراب کرده بودم ..حالا که به حرفهای حسامی ودوبه هم زنی های بهروز فکر میکنم ..

حالا که با دید باز ..رفتار ارکیده رو با محک میزنم ..میبینم به انسانی تهمت زدم که تو این سه سال واقعا از کرده اش پشیمون شده بود ..

خدایا اچه چرا اینقدر خر بودم؟ ..اصلا چرا بهش تهمت زدم؟..اصلا با چه ذهنیتی تا این حد بهش سخت گرفتم؟...واقعا چون تا حدی کارهای شبیه به ریحانه ی معصوم گذشته بود حق داشتم اذیتش کنم؟ ..

حق داشتم بهش تهمت بزنم؟...چون فقیر بود وهمیشه با یه دست لباس به سر کار میومد حق داشتم به چشم یه دزد بهش نگاه کنم؟ ...

کم کم داشتم اعتراف میکردم جدای از بدبینی های کودکانه وشباهاتهایی که بین ریحانه وارکیده میدیدم حس حسادت احمقانه ام به جایگاه ارکیده باعث میشد لجبازی کنم ..حماقت کنم ..تهمت بزنم ..خرم کنم ...

درماشین رو بهم کوبیدم وبازهم به کوچه ی تنگ وتاریک نگاه کردم ..به قدری ظاهر خونه ها وادمها متفاوت بود که حس بدی ته دلم نشست ...

طبق ادرس تو دستم پلاک ها رو نگاه کردم ولی با دیدن در زنگ زده وظاهر بیش از حد کهنه ی خونه ماتم برد ..یعنی اینجا جایی که ارکیده زندگی میکرد؟ ..چرا اینقدر پست ...؟

مگه شوهرش وضع مالی خوبی نداشت؟ ...پس اون ماشین واون تیپ وقیافه چی بود؟ ...

کدوم رو باور میکردم؟..شکل وظاهر سپهر صولتی رو یا این خونه ی کهنه ودرب وداغون رو ..؟

دستم و رو زنگ کهنه ی خونه فشردم ..صدای زنگ اعصابم رو متشنج کرد ..حقیقت لخت  
و عریان ..چنان به سمتم هجوم آورده بود که هیچ دفاعی نداشتم ...فقط برای لحظه ای امید  
داشتم که اینجا خونه ی ارکیده نباشه ...

-کیه ؟! اومدم ..

درنیمه باز شد وزن مسن و فوق العاده چاقی از لای در سرک کشید ...

-بله ..

-منزل اقای صولتی ..؟

زن چادرش رو مرتب کرد و بی محابا گفت ...

-رفتن آقا..

چه جواب کوبنده ای ..درست مثل یه پتک که تمام امید هام رو ناامید کرد ...

-شما ازشون خبر دارید ..؟

زن که معلوم بود حوصله ی زیادی نداره غرغر کرد ..

-ای بابا من نمیدنم این سپهر و زنش چرا اینقدر مهم شدن؟ ..فقط یه منشی لازم دارن که جواب

سوال های شما رو بده ..

بهم نگاه کرد و ادامه داد ..

-من چه میدونم اقا ..من هیچ خبری ازشون ندارن ..همین چند وقت پیش با زنش دعواش شد

و کار زنه به بیمارستان کشید ..فردای همون روز هم شوهرتسویه حساب کرد و رفت .

-نمیدونین کجا رفتن ...؟

-آه ..من از کجا باید بدونم ..؟

-خواهش میکنم خانم ..موضوع برام حیاتیه ..شما هرچی میدونید بگید ایشالله بنده هم از

خجالتتون درمیانم ..

دست به جیب عقبم بردم و کیف پولم رو درآوردم که چشمهای زن برق زد .. زن سرکی کشید و گفت ..

-اهان .. بفرمائید تو .. حالا چرا دم در وایسادید؟ .. بفرمائید ..

حالم از پستی مردم بهم خورد . کاملاً مشخص بود که زن با کمی پول به حرف میاد... زن در روپشت سرم بست و برگشت به سمتم ..

-خب چی میخواید بدونید ...؟

-اون روزی که دعواشون شد سرچی دعوا کردن؟ .. اصلاً چی شد که شوهرش تصفیه کرد ..؟

زن چادرش رو از رو صورتش کنار زد و به ارومی نجوا کرد ...

-والله اقا من چیز زیادی نمیدونم فقط همون روزی که دعواشون شد یه اقایی اومد خونشون .. به

ارکیده گفتم مهمون داری ارکیده که مهمونش رو دید مثل ابر بهاری شروع کرد به گریه ..

همچین تو بغل مرده پرید که انگار یار سفر کرده اش رو دیده .. خلاصه با لبخند و ذوق بردتش به اطاقش ..

-مرده رو میشناختید ...؟

-نه اقا اولین بار بود که دیده بودمش ... به از شما نباشه یه جوون قد بلند و رعنائی بود که مثل

شما خوش پوش و مرتب بود ..

-خب باقیش ..؟

-بعد از نیم ساعت مرده رفت .. ولی در رو باز گذاشت انگار که بخواد دوباره برگرده ... سپهر که

اومد باهم سر مرده دعواشون شد .. هی ازش میپرسید مرده کی بوده ..

ولی ارکیده حرف نمیزد .. تا اینکه دوباره مرده اومد و باهم گلاویز شدن .. من که نمیدونم چی

بینشون بود فقط یه دفعه دیدم کارشون بالا گرفته و همسایه ها ریختن تو حیاط و زنگ زدن به

صد وده و امبولانس هم اومد ...

با ترس پرسیدم ..

-ارکیده ..ارکیده چی شد ..؟

-فکر کنم تموم کرده باشه ...اونقدر سرو و صورتش خونی بود که نمیدونستی مرده است یا زنده ...دکتره میگفت ضربه به سرش خورده ..دستش هم بسته بودن ...

دستهام مشت شد ..خدایا نه ..نه.... باهام اینکارو نکن ..حالا که برای جبران اومدم همچین معامله ای باهام نکن ..اگه بلایی سرش اومده باشه ..حاج بابا دیگه من رو نمیبخشه ..خدایا التماس رو میکنم...این جوری من رو عذاب نده ..

اب دهنم رو به سستی قورت دادم و پرسیدم .

-میشه اطاقشون رو ببینم ..

زن که نگاهش به کیف پول در دستم بود گفت ..

-بله اقا بفرمائید ..خونه ی خودتونه ..

دم در ورودی وایسام ..نگاهم ناخودآگاه به پله هایی که طبقه ی پائین رو به بالا وصل میکرد افتاد ...چقدر زشت وبلند ...

-اتاقشون طبقه ی بالاست ..بفرمائید اقا ..

به خاطر موکتی که کف راهرو بود کفش هام رو دراوردم ..درودیوار سیاه و غبار گرفته حالم رو خراب کرد ...

واقعا اون دختر اینجا زندگی میکرد؟ ..ولی اینجا که اصلا جای زندگی نیست ...؟

از پله ها بالا رفتم...اونقدر فضای خونه خفه وکثیف بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم ..پاگرد رو پیچیدم..دو تا پله بود ویه در ...

دستم و رو دستگیره ی کهنه ی در گذاشتم.. باز هم از خودم پرسیدم ..

- یعنی خونه ی ارکیده اینجا بوده؟ .. یعنی سپهر با اون همه مال و منال همچین خونه ای برای زنش گرفته ..؟

دررو که باز کردم .. قلبم گرفت .. یه اطاقک کوچیک فوق العاده کثیف با یه فرش نخ نمای لاکمی .. دو تاطاچه این طرف و اون طرف اطاق و دری که به سمت بالکن میرفت و مشخص بود که به اشپزخونه روی بالکن ختم میشه ..

یا خدا اینجا دیگه کجاست ؟ زندان انفرادی .. یا محل آرامش ...؟

روی زمین پراز اشغال و خرده ریزه بود ..

ولی چیزی که بیشتر از همه مطمئنم کرد که اینجا خونه ی ارکیده است ... که اینجا مامن اون دختره بی کس و کاره... مفاتیح جیبی گوشه ی طاچه بود ..

دستهام مشت شد .. خودش بود .. مفاتیح ارکیده .. دقیقا همون مفاتیحی که روز گم شدن چک تو کمدش دیدم ..

نفسم بالا نمیومد .. انگار که یه نفر ده تا انگشتش رو دور گلوم حلقه کرده و نمیداره نفس بکشم .. ب..

ی اراده به سمت طاچه رفتم و مفاتیح و تسبیح تربت کنارش رو برداشتم .. اشک تو چشمهام نشست ...

از خودم .. از وجودم بدم میومد .. من از یه حیوون هم کمتر بودم .. من دختر پشیمونی رو که داشت با همه ی سختی های زندگی میجنگید رو ازار دادم .. بهش تهمت دست کجی زدم .. آبروش رو بین کلی ادم بردم ..

بی اختیار مثل گذشته ها .. مثل همون روزهایی که تنها همراهم سجاده و مهر و تسبیح بود بوسه ای روی جلد مفاتیح زدم ..

لای بمفاتیح رو باز کردم .. از اونجایی که خیلی کهنه بود .. سر صفحه هایی که زیادتر از باقی صفحه ها استفاده شده بود باز شد ..

لبم رو به دندون گرفتم ... جوشن کبیر بود ..

( اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ يَا اللَّهُ يَا رَحْمَانُ )

ورقه های مفاتیح جا به جا مچاله شده بود .. انگار که قطرات اب روشن ریخته باشه ..

نفسم رو به تندی بیرون دادم و دوباره نفس گرفتم .. به اندازه ی تمام غم های دنیا بغض داشتم .. پائین صفحه ها به خاطر استفاده ی بیش از حد نازک و سیاه رنگ شده بود

سرانگشتم رو روی حاشیه ی مفاتیح کشیدم انگار هرچی بدی توی دلم بود بهم حمله کرد ... خدایا من چی کار کردم ..؟ چرا حتی یه بار هم به این فکر نیفتادم که شاید این دختر حقیقت رو بگه ..؟

چرا همیشه تنها به قاضی رفتم ..؟ چرا عقلم رو دادم دست بهروز و با طناب اون تو چاه رفتم ..؟ مفاتیح رو بستم و روی دونه های درشت تسبیح دست کشیدم .. نکنه واقعا صاحب این ها مرده باشه ..؟ نکنه سپهر بی وجدان اخر سر به هدفش رسیده باشه ..؟

نگاهم دوباره به درو دیوار تاریک و کبره بسته ی خونه افتاد .. توی خونه نور نداشت ... انگار که وسط یه دخمه و ایسادم و راه نجات ندارم ...

نفسم بسته شد و دیگه نتونستم نفس بکشم .. خدایا دارم از این همه بغض خفه میشم ... خودت یه فرجی کن ..

مفاتیح و تسبیح رو تو دستم فشردم ... با قدمهای تند از اطاق بیرون اومدم و از اون پله های کذایی پائین رفتم ..

زن صاحبخونه پائین پله ها منتظرم بود ..

-بفرمائید اقا براتون چایی اوردم ...

اونقدر بغض تو گلوم بود که تنها یه سوال کردم ...

-میدونید ار کیده رو به کدوم بیمارستان بردن ...؟



زن متحیر از اون همه گرفتگی صدا تنها لب زد ..

-نه نمیدونم ..

بی حرف یه تراول پنجاهی دراوردم و کنار سینی زن گذاشتم وبا قدم های پرشتاب از خونه بیرون زدم ..

-خدایا من چه کردم ...چه کردم ...وای برمن ..چه کردم ...

هرقدمی که از اون خونه وزندان دور میشدم نفس هام راحت تر میشد ..درماشین روباز کردم ومفاتیح وتسبیح رو روی صندلی کنارم گذاشت ...

اشکام دیگه طاقت نیاوردن وچکیدن ...سرم رو گذاشتم رو فرمون وبغضم رو خالی کردم ..هیچ وقت وهیچ لحظه ی دیگه ای تا این حد از خودم متنفر نبودم ..

من با ابرو حیثیت دختری که این چند سال رو تو فقر وتنگ دستی شدید دست وپا میزد بازی کردم ..بارها خردش کردم واون بیچاره حتی حرف هم نزد ...

از خودم متنفرم ..از این حس تنفری که حالا نسبت به خودم پیدا کردم بیزارم ...خدایا من از امیرحافظ رسولی که ادعای عقل کلش میشد متنفرم ...

سرم رو به سمت مفاتیح چرخوندم وبا سرانگشت جلد کهنه اش رو لمس کردم ..

حالا به حاج بابا چی بگم ارکیده ..؟ با چه رویی بگم پیدات که نکردم هیچ ..حتی نمیدونم که صاحب این کتاب مرده است یا زنده ..

چه جوری تو چشمهای منتظر حاج بابا خیره بشم وبگم من رو ببخشه ؟..که نتونستم جلوی حماقت هام رو بگیرم .جلوی قضاوت های نا به جام رو ..

سرانگشتم رو حرکت دادم وروی مهره های تسبیح کشیدم ...

چطور تونستم صاحب اینها رو ازار بدم ؟ ...

اشک از گوشه ی چشمم چکید وروی تیغه ی بینیم پیش رفت ..

حالا باید چه جوری پیدا ش کنم؟...

\*\*\*\*

با جرقه ای که تو ذهنم خورد سرم رو از رو فرمون بلند کردم ودستی به صورت خیسم کشیدم ..الان وقت گریه نبود ..باید دنبالش میگشتم وپیداش میکردم ..تا همینجایم دیر شده بود ..

من امیرحافظم ..پس باید پیداش کنم ...از بقالی سر خیابونشون ادرس نزدیک ترین بیمارستان رو گرفتم وبا سرعت راندم ..

بگذریم از اینکه چقدر حرص وجوش خوردم تا بعد از گشتن سه تا بیمارستان فهمیدم که دو هفته پیش تو بیمارستان بستری شده اون هم به خاطر دست شکسته وسر اسیب دیده ...

با ترس پرسیدم ..

-خانم پرستار تورو خدا فقط بگید زنده مونده ..

-بله اقا بعد از دو روز هم مرخص شده ..

دست مشت شده ام رو باز کردم ونفس راحتی کشیدم ..حداقل زنده بود ...حداقل هر جا که بود زیر خاک قبرستون نخوابیده بود ..حداقل امید داشتم که بالاخره یه روزی پیداش میکنم ..

هر کاری کردم ..پرستاربخش ادرسش رو نداد که نداد ..مجبور بودم راه دیگه ای رو برم ..شاید سپهر ...؟؟

سرم رو به معنی نه حرکت دادم ..سپهر نه ..مطمئنا نه ...ادم کثیف ومریضی مثل سپهر محاله ادرس ارکیده رو بهم بده ..شاید حسامی؟؟...

اره اون میدونست ...اون ارکیده رو دیده بود وبعید نیست که حتی ادرسش رو هم داشته باشه ..

روی نیمکت فضای سبز بیمارستان نشستم وشماره اش رو گرفتم ..بار اول بدون جواب دادن قطع شد ...وبار دوم به دوتا بوق نکشیده بوق اشغال زد وبازهم قطع شد ..

دندون هام رو رو هم سائیدم .. به قدری دغدغه ی فکریم زیاد بود که اصلا حوصله ی نازکشیدن های طاها رو نداشتم ..

دفعه ی سوم بود که صدای عصبی حسامی تو گوشی پیچید ..

-فرمایش ..؟؟؟

دستمها مشت شد و چشمهام و رو هم فشردم .. درسته که راجع به ارکیده و رفتارم شدیدا پشیمون بودم ولی دیدگاهم نسبت به حسامی هیچ تغییری نکرده بود ..

-ادرس ارکیده رو میخوام ...

صدای پوزخند حسامی به قدری واضح بود که تو گوشی پیچید ..

-ارکیده ..؟؟؟ چه زود خودمونی شدی جناب رسولی؟؟ .. تا دیروز که کثافت و دزد و هرز....

با غیض جوشیدم و نداشتم ادامه ی حرفهایم رو بزنه ...

-بس کن حسامی... دوروزه که خودم به حد کافی حالم بد هست .. تو دیگه ائینه ی دقم نباش و نمک به زخمم نپاش ..

-من نمک میپاشم یا تو ..؟ تویی که دوساله ابرو حیثیت برای اون دختر نداشتی .. واقعا با چه رویی دنبالش هان؟ ... میخوای بابت تمام حرفهایی که زدی ازش عذرخواهی کنی؟ .. شاید هم میخوای حلالیت بطلبی؟

بچه جان فکر میکنی با دوبار ببخشید و غلط کردم ازت میگذره .؟ فکر میکنی میتونی جواب اون همه خون جیگر خوردن اون دختر رو پس بدی ...

هرچند اون خانمی که من میشناسم قلبش به بزرگی دریاست .. حرف نزده به خاطر گل روی پدرت حلالیت میکنه ...

قسمت های اخر حرفش رو به ارومی زمزمه کرد .. چرا اینقدر ناراحت بود؟ ... مگه رابطه اشون چی بود ...؟

به خودم توپیدم ..

(خفه شو .. فقط خفه شو امیرحافظ .. تا حالا هرچی قضاوت نا به جا کردی وگند زدی بسه ... حالا دیگه ادم باش ...

نه حق داری قضاوت کنی .. نه حق داری تو زندگی کسی دخالت کنی ... فعلا که اون دختر دیگه تو زندگیت نیست و تو دیگه حق فکر کردن به کارهاش رو نداری ..)

-حسامی ادرسش روبده ...

-نمیدم .. اصلا برای چی بدم؟ .. نکنه میخوای بری شاهکارت رو تماشا کنی .. میخوای بری دست شکسته اش رو ببینی یا سرباند پیچی شده اش رو ...؟

یا شاید هم صورت یه سره کبودش رو که حتی نمیدونی چشمه‌اش بازه یا بسته ...؟

-طاه\_\_\_\_\_ ..

-همینکه گفتم امیرحافظ .. من نه دیگه ازت حساب میبرم .. نه دیگه ارزشی برات قائلم پس فکر نکن میتونی بهم زور بگی

-من فقط یه ادرس خواستم یا حتی یه شماره تلفن ..

-ندارم .. نمیدم .. تو هم اونقدر تو عذاب وجدانی که میکشی دست و پا بزنی تا خفه بشی ...

گوشی قطع شد و دستهای من مشت .. کاملا مشخص بود که حسامی عمرا ادرس یا شماره ای از ارکیده بهم بده ..

با شونه های خمیده و دستهای خالی از بیمارستان بیرون اومدم .. سرم رو به سمت اسمون گرفتم و نالیدم ..

خدایا واقعا که جای حق نشستی .. بدجوری دارم عقوبت پس میدم ..

\*\*\*

-نبود عزیز .. هر جا رو که گشتم دست خالی برگشتم ..

دونه های درشت اشک از چشمهای عزیز چکید ... برگشت سمت حاج بابا ونالید ..

-یه کاری کن حاج احمد ....هیفده روزه که هیچ خبری از این دختر نداریم ...

صدای خش دار حاج بابا نفس هام روبه شماره انداخت ..همه ی این بار خفت وناراحتی تقصیر من بود ...

-چی کار کنم حاج خانم ....شوهر نامردش که تا صدام رو میشنوه قطع میکنه ..حسامی هم گم وگور شده ونیست ..دستم به هیچ جا بند نیست ..

عزیز دستهایش روبلند کرد ...

-یا خدا این دختر رو صحیح وسلام از تو میخوام ...

اشک توی چشمهام جمع شد ودلم لرزید ..خبر تنها موندن ارکیده ..بی یارو یاور با اون شوهر بی وجدانش من رو ازخودم متنفر میکرد ..

دلم میخواست من هم مثل عزیز... مثل همون قدیم های دور ...دست به سمت اسمون بلند کنم .. ذکر بگم ...دعا دعا کنم ..خدا خدا بگم ..حاجت بخوام ...

-امیر حافظ ..

با بغض گفتم ...

-باشه عزیز ..بازهم میگردم ...پیداش میکنم ...قول میدم عزیز...

با قدم های تند از کنار عزیز وحاج بابا گذشتم وبه اطاقم رفتم ..جای سجاده ام خالی بود ..مثل تمام این چند سال گذشته ولی امروز این جای خالی بدجوری تو چشمم میزد ...

نشستم رو تخت وسر بلند کردم ..رویی نداشتم ..حرفی هم نداشتم ..تو سکوت خیره شدم به سقف اطاق ..چی میگفتم ؟..از کدوم گناهم دم میزدم وتوبه میکردم ؟..

چشمهام به اشک نشست ..کی به اینجا رسیدم که حتی نمیتونم حرف دلم رو به خدای بالای سرم بگم ..؟

چشمهام سوخت و قلبم تیر کشید ..

-چند وقته اینقدر دور شدی امیرحافظ؟...خیلی دور...

داشت گریه میکرد...قطره های درشت اشکش درست کنار پاش روی موزائیک ها میبارید ..

-من دزد نیستم ...

-چرا هستی ..خودم دیدمت ..

-من اینکارو نکردم ..

-چرا خودم با همین چشمهام دیدم ...چک رو چی کار کردی هر.زه ...؟

-نمیدونم ...به خدا نمیدونم ...

قطره های اشکش کنار پاهاش میریخت درشت وتیره ..درست مثل قیر.. داد زدم ..

-خانم شریفی بگردش ...

ناله زد ..

-کار من نیست باور کن ..با آبروم بازی نکن ...

بازهم گریه ..قطرات اشک روی موزائیک های کف اطاق میچکید و آسمون روشن رو ...کم کم

داشت تیره میکرد...قطره ها بهم رسیدن و جمع شدن ..درست مثل یه جوی باریک ...

-هیچی همراهش نیست آقای رسولی ...

-جورابهات رو دربیار ...

بازهم گریه ..قطرات بیشتر .جویبار بزرگتر ...حالا مثل یه حجم تیره ی اب بود ...

-امیرحافظ... نمیبخشمتم ..

قه قه زدم ...

-احتیاجی به بخشایش تو ندارم ..من ذات شماها رو میشناسم تو هم مثل ریحانه ومینا ...

حجم اب به نوک پاهام رسید ...

-حالات نمیکنم ..

-به حلالیت تو نیازی ندارم ...

حجم اب روی پاهام کشیده شد .. حالا عکس دستهای ارکیده رو تو اب میدیدم که زیر پاهای من له میشد ...

-امیرحافظ

هنوز داشت گریه میکرد . ولی اینبار از چشمهایش خون میچکید و توی حجم تیره ی ابی که تا زانوهایم رسیده بود میچکید ...قطره قطره ..

صدای هق هقش میپیچید واکو میشد ...بوی زهم خون تو بینیم پیچید ...

بازهم گریه ..حجم تیره ی اب ترس رو به وجودم تزریق میکرد ..اونقدر بالا اومد که به کمرم رسید ...داد زدم ..

-بسه دیگه گریه نکن ..

-بد کردی باهام

اب بالاتر اومد ..تا به دستهام رسید ...مثل یه قیر مذاب داشتم توش فرو میرفتم ...

-بسه ..دارم غرق میشم .

-همه جا بی حیثیتم کردی ...

-شوهرت کرد ..

-تو بودی که بهم انگ دزدی زدی ..

تقلا کردم ...

-بهر روز گفتم ...تقصیر من نبود ...

حجم اب به شونه هام رسید ...

-بسه ...بسه ..دارم فرو میرم ..

-ولی مقصر همه ی دردهام تو بودی ...

زیر پام خالی شد ومن کشیده شدم پائین ..سرم رفت زیر اب .. نمیتونستم نفس بکشم ...

-ازت نمیگذرم امیرحافظ ...باهام بد کردی ..

-کمک ...

-این ثمره ی همون کارهاست ..همون تهمت ها ..کنایه ها ..

به زور از زیر اب سر بلند کردم ...

-کمکم کن دارم غرق میشم ..

-حالات نمیکنم امیرحافظ ..هیچ وقت حالات نمیکنم ..

با حس خفگی از خواب پریدم ...تمام بدنم خیس از عرق بود ونفس هام به قدری به شماره افتاده

بود که نمیدونستم چه جوری ریه هام رو پر از اکسیژن کنم ..

زیر لب زمزمه کردم...خواب بود ..کابوس بود ...وچه خوابی بود ...به قدری وحشتناک وپرحرف بود

که تمام بدنم رولرزوند ..

ارکیده ...؟؟؟حلالم نمیکرد ..ارکیده نجفی ..خدایا ...حلالم نمیکرد ..

شونه هام به لرزش افتاد وصدای هق هق خفه ام بلند شد ...سرم رو تو دستهام گرفتم ونالیدم ..

-خدایا اون من رو نمیبخشه ..تمام حرفهایی که زدم ...تمام ازارهایی که دادم ...نمیبخشه ..حلالم

نمیکنه ...

حس میکردم کاسه ی چشمهام داره در میاد ..اونقدر حس بد بی پناهی وعذاب وجدان تو وجودم

زیاد بود که هر آن به دیوونگی نزدیک تر میشدم ...



خدایا .. غلط کردم .. به بزرگیت قسم .. کینه کورم کرده بود .. ارکیده رو نمیدیدم بلکه مدام ریحانه  
 ومینا جلوی چشمهم بودن ... چادر سرکردنش .. شرم وحیاش . معصومیتش .. خدایا اشتباه کردم ..  
 سجده زدم روزمین واز ته دل زار زدم .

چه جوری توبه کنم ؟ .. چه جوری جبران کنم ؟ .. خدایا؟؟؟؟ میشنوی ..؟

الان به وجودت نیاز دارم ... الان که دارم زیر بار این عذاب وجدان لعنتی له میشم ...

بعد از چند سال ازت کمک میخوام .. از ته دلم کمک میخوام ... به دادم برس خدا ... داغونم خدا  
 .. داغونم ..

صدای الله اکبر که از مناره ها به گوشم رسید .. چهار ستونم رو لرزوند ... خدا بود که باهام حرف  
 میزد .. خدا بود که جوابم رو میداد .. پلک زدم ..

دست کشیدم رو گونه هام واز جابلند شدم .. دیگه وقت برگشتن بود .. بازگشت سوی اصل کاری  
 .. توبه برای جبران ..

وضو گرفتم وبعد از چند سال سجاده ام رو گوشه ی اطاق پهن کردم .. بی اختیار کیفم رو باز کردم  
 و تسبیح ومفاتیح ارکیده رو دراوردم ..

قامت بستم واز ته دل گفتم ..

-الله اکبر ...

افتاب که طلوع کرد یه دنیا شرمندگی رو کوله ام بود ویه دنیا آرامش تو دلم ... یه دنیا حسرت برای  
 بدی های گذشته ام ویه دنیا امید برای جبران خطاهام ...

حالا که برگشته بودم .. حالا که دوباره همه چیز رو سپردم دست خودش ارومتر بودم . حداقل  
 اینکه میدونستم بالاخره کمکم میکنه ...

\*\*\*

روزی که حاج بابا وعزیز من رو سرسجاده دیدن رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ..اشتی کردن من با خدا وبرگشت دوباره ام باعث شد حتی حاج بابا هم دلش به رحم بیاد وبی هوا دراغوشم بگیره ...

وقتی که به خودم اومدم دیدم هر چهار نفرمون چشمهامون خیس از اشکه ...چشمهای عزیز ..فاطمه ..حاج بابا حتی خودم میبارید ...

حاج بابا سرم رو بوسید وزمزمه کرد ..

-برگشتنت مبارک پسر م ..

عزیزدست کشید به صورتم واشکهام رو با کف دست پاک کرد ...

-خوش اومدی امیرجان ..خیلی وقته که دلم برای شنیدن صدای قران خونندنت تو خونه تنگ شده بود ..

فاطمه لبخند تلخی زد ..

-مبارک باشه داداش...

دستهام لرزید ...اشکهام چکید ..چقدر دور شده بودم ..چقدر دور ...

ولی حالا داشتم برمینگشتم ..وچقدر اسون بود این برگشتن ..درست مثل اغوش مادر که میدونی همیشه به روت بازه ...

مفاتیح ارکیده رو بوسیدم واز ته دل دعا کردم تا خدا حاجتم روزودتر بده ..تا بتونم ارکیده رو ببینم وازش بخوام من رو ببخشه ..تا اینقدر جلوی حاج بابا وعزیزناتوان ودست خالی نباشم ...

تو خلسه ی خودم ودنیای زیبای غرق بودم که عزیز صدام کرد ...

-امیرجان

-جانم عزیزم ...

-پاشو بیا برات مهمون اومده ...

-اومدم ..

از جا بلند شدم و گوشه ی سجاده رو... رو مهر و مفاتیح انداختم و از اطاق اومدم بیرون ..ولی  
همینکه نگاهم به فرد نشسته در پذیرایی افتاد خشکم زد ..دستهام مشت شد و ابرو هام تو هم  
رفت ..

چشم غره ای به عزیز رفتم و نیمه بلند گفتم ..

-چرا اجازه دادی بیاد تو عزیز ..؟

عزیز اخمی کرد..

-مهمون حبیب خداست حتی اگه دشمن ادم باشه ..باید حرمتش رو نگه داری ...

-ما اگه این حبیب خدا رو نخوایم ببینیم ...چی کار باید کنیم ..؟

سری با تاسف تکون دادم و خواستم برگردم که صدام کرد ..

-امیر حافظ ...؟؟

دستهام مشت شد سر جا ایسامم و خیره شدم بهش ..

-باید باهات حرف بزنم ..

-من حرفی با تو ندارم ...

-امیر حافظ ..

صدا همون صدا بود.. صورت همون صورت گذشته ...هیچ فرقی نکرده بود ..انگار همون ریحانه ی

سه سال پیش بود ..با همون چادر ..با همون صورت بی آرایش ..

-چیه ..؟ چی شده دوباره چادر سرکردی ؟...این دفعه به زور کی چادر کشیدی رو سرت ..؟ به زور

مادرت بوده یا بابات ..شاید هم همسرت ...راستی حال رفیق شفیقتون چطوره ..؟

با درد نالید

- امیر حافظ ...

زبونم بسته شد.. هنوز هم کینه ی گذشته تو وجودم بود ولی من قسم خورده بودم که دیگه دلی رو نرنجونم.. تجربه ی ارکیده و بار عذاب وجدانی که رو شونه هام بدجوری سنگینی میکرد برای هفت پشتم بس بود ...

نفس سنگینی کشیدم وبا فاصله ازش رو اولین مبل نشستم ..

-چرا اومدی ..؟

-تا همین چند لحظه ی پیش میدونستم ولی حالا نمیدونم ..

به سردی گفتم ..

-پس وقتی نمیدونی چرا اومدی ووقتم رو گرفتی ..؟

-امیرحافظ خواهش میکنم ازت ..اینقدر سرد نباش ..من اشتباه کردم که از دستت دادم ..وقتی

ازت جدا شدم تازه فهمیدم که تو چه جایگاهی تو زندگیم داری ...

-دیگه برام مهم نیست ..

-ولی برای من هست ..من هنوز هم دوستت دارم امیرحافظ ...حتی بیشتر از قبل ...

نفسم سنگین شد ..من هم یه زمانی دوستش داشتم ..اون زمانی که بوی عطر بهار نارنج تو بینیم

میپیچید ودونه به دونه ی گلهای روی چادرش رو از حفظ بودم ..

-آخرین قراری که باهم تو پارک داشتیم رو یادته ...؟بهم گفتی دوستم داری ..چی جوابت رو دادم

؟.

سکوت ..

-ریحانه حرف بزن ..چی بهت گفتم ..؟

-گفتی ...من دیگه دوستت ندارم ...

با لاقیدی گفتم ..

-جوابم هنوز هم همونه ..دیگه دوستت ندارم ریحانه تو برام مردی ..

-امیرحافظ از اشتباهاتم بگذر.. به خدا من تغییر کردم.. عوض شدم ..

-چرا عوض شدی ..؟

سکوت کرد ..

-ریحانه راستش رو بگو.. مینا مهریه ات رو بالا کشیده ویه اہم روش؟؟.. یا پولت ته کشیده که

دوباره یاد پول باد آورده ی امیرحافظ بدبخت افتادی ...؟؟

با شرمندگی اشکاش سرازیر شد .

-میدونستم ریحانه .. از همون اول هم میدونستم که یه ریگی به کفش این دوستت هست ..

صدای گرفته ی ریحانه باعث شد به سمتش بچرخم ..

-بعد از جدایی مون بهم پیشنهاد خرید سهام شرکتش رو داد .. سادگی کردم و تمام پول رو به

دستش دادم .. اون هم به فاصله ی چند روز همه رو برداشت و فرار کرد ..

به سردی نفس کشیدم

- راست گفتن از قدیم... مال باد آورده رو باد میبره .. تویی که به خاطر پول مهریه زنم شدی .. یکی

هم مثل مینا پیدا میشه که سرت کلاه میگذاره وهمون پول رو از چنگت درمیاره ..

دنیا دار مکافاتہ ریحانه .. همون جووری که تو نامردی کردی دوستت هم درحقت نامردی کرد ..

-اشتباه کردم .. من رو ببخش ..

-اقرار تو به اشتباه چه فرقی به حال من داره

(می گویند : یک روزی هست که چرتکه دست می گیرند ؛

و حساب کتاب می کنند !

و آن روز تو باید تاوان آنچه با من کردی را بدهی ...

فقط نمی دانم ،

تاوان دادن آن موقع تو ؛

چه دردی از من دوا میکند ... (!!!)

زندگی من خراب شده ریحانه... به خاطر کینه و نفرتی که ازت به دل گرفتم دو ساله که زندگی یه زن بیچاره رو سیاه کردم و ابرو حیثیت برایش نداشتم ..

الان پشیمونم ..درست مثل تو.. ولی چه فایده ..حتی نمیدونم ادرسش کجاست که ازش بخوام حلالم کنه ..

ریحانه با حق هق پرسید ..

-دوستش داری ...؟

سست شدم ..حتی به مخیله ام هم همچین چیزی خطور نمیکرد ...عجب حرف احمقانه ای بود ..

-شوهر داره ..

-جوابم رو ندادی ..دوستش داری ..؟

سکوت کردم ..دستهام مشت شد ..دوستش ندارم ..یعنی نباید داشته باشم ..اون زن شوهر

داره ..تازه الان مهمترین چیزی که ازارم میده بار عذاب وجدانمه ...

نفسم رو فوت کردم .

-نه ندارم ..

-پس من رو ببخش ..اگه تو زندگیت کسی نیست بامن باش ..قول میدم بهترین زندگی رو برات

درست کنم ..قول میدم اونقدر بهت عشق بدم که تمام گذشته رو فراموش کنی ..

-بخشیدمت ..تا خدا هم یه راهی جلوی پام بگذاره ..تا اون زن هم من رو ببخشه ...ولی درمورد

خودمون محاله ممکنه...

از جا بلند شدم و ادامه داد.

-حالا دیگه میتونی بری ..

-امیرحافظ من به خاطرت هرکاری میکنم ...

-پس بهتره بری طلب بخشش از خدا کنی ... چون نیمی از گناهی که الان داره رو شونه هام

سنگینی نمیکنه به خاطر تو و رفتارت بود ..

از اینجا برو ریحانه .. دیگه هیچ چیزی بین من و تو باقی نمونده .. جز یه دل سرد و خالی و یه عالم

عذاب .. من و تو دیگه تو فال هم نیستیم ..

-نگو امیر .. من هنوز به چشمم همسرم بهت نگاه میکنم ..

-اشتباه نکن ریحانه .. این امیرحافظی که جلوت و ایساده حتی یه سر سوزن هم شبیه به اون

امیرحافظ گذشته نیست .. این ادم .. پست ترین و سنگدل ترین ادم دنیا شده ..

یه لجن که برای خالی کردن عقده های دلش ... حتی به یه زن بی کس و کار هم رحم نکرد و تقاص

کارهای تو رو از اون گرفت ...

ریحانه .. من و تو به بن بست رسیدیم ... خیلی وقته که راهمون از هم جدا شده ..

-امیر

یه قدم برداشتم و گفتم ..

-متاسفم خانم .. دیگه هیچ تمایلی برای دیدنتون ندارم .. لطفا دیگه مزاحم زندگیم نشید ..

صدای امیرحافظ گفتن های ریحانه حتی برای لحظه ای پاهام رو سست نکرد از کنار چشمهای

اشکی عزیز گذشتم و یه راست به اطاقم رفتم ..

درو پشت سرم بستم و بی اراده به سمت جانمازم رفتم و مفاتیح ارکیده رو به دست گرفتم .. اشکام

جوشید ..

خدایا من مقصرم نه؟ ..از اول تا همینجا ...اقرار میکنم این من بودم که خطا رفتم .. که اشتباه برگزیدم .. که کج رفتم وازت بریدم ..

اشکام چکید ودرست روی همون قسمت های مچاله شده مفاتیح ریخت ..

واقعا چه حکمتی داشت این دعا ... که چه من وچه ارکیده... با خوندنش اشک میریختیم وعقدہ ی دل خالی میکردیم ...سبک میشدیم ..ابدیده میشدیم ...

\*\*\*

با بی حوصلگی نگاهی به پوشه های جلوی دستم انداختم ..همه ی کارهای کارخونه بهم ریخته بود وهیچی سر جاش نبود ...

کلی سفارش داشتیم وکار نمایشگاهمون هم که تا چند وقت دیگه باید ارائه میکردیم رو هوا مونده بود ...

وضع کارخونه بعد از رفتن بهروز وحواس پرتی های من ونبودن حاج بابا افتضاح بود ...اگه همین طور پیش میرفتیم مشتری ها رو از دست میدادیم وورشکستگی کارخونه حتمی بود ...

هنوز جای خالی نیازی پرنشده بود که ارکیده با اون سرعت بالای مونتاژش رفت وحالا من مونده بودم وچند تا مونتاژ کار مبتدی که نه تنها کاری انجام نمیدادن بلکه خرابکاری هم میکردن .

-امیرحافظ ..با توام ..امیرحافظ ..؟

برگشتم به سمت حاج بابا اصلا نفهیدم کی اومده بود تو اطاق...

-جانم حاج بابا ..؟ببخشید حواسم نبود

با خستگی نشست رو صندلی وبرگه ای رو روی میز انداخت ...

-ادرس ارکیده رو پیدا کردم ...

قفسه ی سینه ام سبک شد ..بالاخره پیداش کردیم ..با شوق به سمت برگه رفتم ..

-از کجا پیدا کردین ..؟



حاج بابا نفس خسته اش رو به ارومی بیرون فرستاد ...

-طاها ..

ابروهام تو هم رفت ..هنوز هم باهاش مشکل داشتم ..

-خب چی شد ..؟ باهاش حرف زدید ..؟ دیدینش ..؟ حالش چگونه...؟ اصلا تو این مدت کجا بوده ..؟

حاج بابا نگاه عجیبی بهم انداخت ..

-نه باهاش حرف نزدم ...

-چی ..؟ حرف نزدید؟ پس پاشید باهم بریم ...

رفتم سمت کتم که حاج بابا زمزمه کرد ...

-بشین امیرحافظ ...یه چیزهایی هست که باید بدونی ..

نگران شدم ..بی اراده رو صندلی مقابل حاج بابا نشستم ..

-چی شده حاج بابا ..؟

-طاها دوست برادر ارکیده است

زیر لب تکرار کردم ..

-دوست برادر ارکیده ..؟

حاج بابا کف دستش رو روی صورتش کشید وروی محاسنش نگه داشت ..

-تو این مدت اتفاقات زیادی افتاده ..ارکیده همون روزی که از اینجا میره ..برادرش سراغش میاد

..

تو این بین سپهر هم سر میرسه با ارکیده دعواش میشه و آخر سر هم با امید کتکاری میکنن

جوری که کارشون به صدو ده میکشه وهردوشون شب رو تو بازداشگاه میمونن ..

همون میشه که ارکیده بعدش از سپهر جدا میشه وبه خاطر صدماتی که ارکیده دیده دیه میگیره  
و حالا هم خونه ی پدر و مادرش زندگی میکنه ..

با بهت پرسیدم ...

-یعنی ارکیده جدا شده ...؟

بی اراده پرسیدم ..اصلا نمیدونم با کدوم فکر پرسیدم ولی پرسیدم ..حاج بابا تو نگاهم خیره شد  
ولب زد ..

-اره جدا شد...

نمیدونم تو نگاه حاج بابا چی بود که ازش چشم گرفتم و سرم رو پائین انداختم ..

-پس چرا به دیدنش نرفتین؟ ..شما که اینقدر دوست داشتید ببینیدش حالا که هیچ مشکلی  
نداشتید ...؟

شونه های حاج بابا خمیده تر شد ..

-نتونستم ..هزار بار تصمیم گرفتم برم وبعد دیدم روی دیدن این دختر رو ندارم ..برم بهش چی  
بگم ..؟بگم منی که دم از خدا و پیغمبر میزدم ولت کردم وبه پسرم چسبیدم ..؟ بگم من رو ببخشه  
که اون روزی که بهم نیاز داشت بهش پشت کردم ..

با هر حرف حاج بابا سر من افتاده تر میشد ..

-نتونستم امیر حافظ نتونستم ..

از جا بلند شد وبه سنگینی گفت ..

-اون هم از ادرس ...این گوی واین میدان ..

چند قدم ازم دور شد ودوباره برگشت ..

-هرچند نرفته هم میدونم که حلاله کرده ..اون دختری که من تو این چند وقت شناختم فقط  
و فقط خودش رو مقصر میدونست از تو هم هیچ توقعی نداره ..

در اطاق که پشت سر شونه های خمیده ی حاج بابا بسته شد نگاهم رو برگه چرخید ...

چشمهام رو ریز کردم ودوباره وصد باره ادرس رو از نظر گذروندم ..این محله ی اعیان نشین رو میشناختم ..ولی ارکیده ی بدبخت کجا واین ادرس کجا ..؟

اخه چه طوری ممکنه؟ ...ارکیده که وضع مالی خوبی نداشت ..پس این ادرس چیه ..؟

ادرس رو برداشتم وکتم رو چنگ زدم باید میرفتم ..باید میرفتم تا ببینم ارکیده واقعا کیه؟ ..اون دختر فقیر واقعا چه جوری میتونست به اینجا برسه ..؟

یه نگاه به پلاک ها کردم ویه نگاه به ادرس تو دستم ..خاطرات دفعه ی قبلی که داشتم به دنبال ارکیده میگشتم تو ذهنم جولان میداد ..

انگار همین دیروز بود که با کلی بدبختی از بین اون کوچه های باریک گذشتم وبه اون در زنگ زده رسیدم ..

حالا بازهم داشتم دنبال ارکیده میگشتم ولی تو محله ای که هزار فرسنگ با اون محله واون خونه ها وادم ها فرق میکرد ..

با دیدن پلاک... ماشین رو زیرسایه ی درخت پارک کردم وبه کوچه ی خالی وسوت وکور نگاهی انداختم ..

نگاهم رو دوباره به خونه دوختم ..یه اپارتمان سه طبقه ی نوساز بود که کاملا مشخص بود متراژ بالایی داره ..

نگاهی به ادرس تو دستم انداختم ..ادرس درست بود ...یه نفس گرفتم ودستهام رو رو فرمون گذاشتم ..

حالا که به پای عمل رسیده بودم ...حالا که باید پیاده میشدم وبعد از چند هفته زنگ خونشون رو میزدم تا ازش عذرخواهی کنم ....جرات رویارویی با ارکیده رو نداشتم ..

خیره شدم به درخونه اشون ..ارکیده تو یکی از اطاق های طبقه دوم بود ومن حتی جرات پیاده شدن از ماشین رو نداشتم ..



عزیز بی تاب تر از همیشه پرسید ..

-سلام ..چی شد امیرحافظ ..؟؟ باهش حرف زدی ..؟

سوئیچ تو دستم رو همراه موبایلم رو میز انداختم ویه نگاه به قیافه ی مضطرب ونگران هرسه شون انداختم ..

-نه عزیز ..نتونستم ..

اخم های فاطمه تو هم رفت ..

-فکرشو میکردم که جریزه اش رو نداشته باشی ..

وبه حالت قهر از رو مبل بلند شد وبه اطاقش رفت ...

حاج بابا سری از روی تاسف تکون داد ..قلبم فشرده شد ..همه منتظر بودن تا از ارکیده عذرخواهی کنم ..ولی من نمیتونستم ...

-چرا امیرحافظ ..؟ تو که گفتی؟؟

-به خدا نتونستم عزیز ..اونقدر بار شرمندگیم زیاده که نه میتونم ونه توانش رو دارم که باهش روبه روشم ..

-حالا میخوای چی کار کنی .؟

-نمیدونم عزیز ..نمیدونم ..

حاج بابا که معلوم بود از دستم عصبانیه از جا بلند شد وبه سمت اطاقش رفت ..با برنامه ای که تو ذهنم داشتم دنبالش راه افتادم ...

-حاج بابا؟؟

-برو امیرحافظ من حرفی با تو ندارم ..

درو پشت سرم بستم ونالیدم ..

-حاج بابا خواهش میکنم درکم کنید نمیتونم باهش روبه رو بشم

حاج بابا به تلخی طعنه زد ..

-معلومه که نمیتونی اون روزی که ازت خواستیم تا این کینه رو دور بریزی کار خودت رو کردی ..روزی که میگفتیم اینقدر به این دختر سخت نگیر اینقدر زجرش نده جنابعالی به فکر خودت ونقشه کشیدن براش بودی ...

نشستم رو مبل ونالیدم ..

-غلط کردم حاج بابا ..اشتباه کردم ..نفهمیدم ...

حاج بابا پوزخندی زد ..

-نفهمیدی ؟ همین ؟ چقدر بهت گفتم قضاوت نابه جا نکن ...تهمت نزن ..پرده دری نکن ..آبروش رو نبر ..کار خودت رو کردی ..خون به دلش کردی امیرحافظ ..حالا با چه رویی میگی اشتباه کردی ؟..

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم ..

-نفهمیدم حاج بابا به خدا نفهمیدم ...

حاج بابا با درد نشست رو صندلی مقابلم ...

-گفتم بهت ..گفتم نکن ..نگو ..دل نشکون ..ولی شکستی ..بد کردی امیرحافظ ..حالا اومدی میگی اشتباه کردم ..نفهمیدم ..ولی چه فایده؟ ..

اونقدر پات رویخ گلوی اون طفل معصوم گذاشتی که نفسش برید... که رفت تا رابطه ی من و تو خراب نشه...

چه کردی امیرحافظ؟ ..حالا واقعا با چه رویی میخوای بری دنبالش که ببخشتت ..؟

تویی که زیر دست من بزرگ شدی ..توی که با جون و دل بزرگت کردم باعث شدی این همه وقت یه خبر ساده ازش نداشته باشم ..حالا با چه رویی میگی بد کردی ..با چه رویی حرفش رو میزنی ؟.



-حالا اومدی دنبال چی ...؟ دنبال جنازه اش ..دنبال دختری که با حرفهای تو وکتک های شوهرش هیچی ازش باقی نمونده ...یه وقتیایی فکر میکنم کار تو هم کمتر از اون شوهر بی همه چیزش نبوده ..

-کمکم کن حاج بابا ..

-محاله ....هیچ کاری از دست من برنیاد ..این تویی که فقط و فقط باید کارت رو جبران کنی .ولی چه جوری امیر ؟! چه جوری میخوای اون همه نیش وکنایه رو جبران کنی؟! ...

بهش گفتم دزد ...جلوی یه عالم ادم ....بی حیثیتش کردی ..تو دهن همه انداختی تا بهش بی حرمتی کنن ..قلبی رو شکوندی که تازه جوش خورده بود ..

با کسی درافتادی که هنوز سر پا نشده بود ..مظلوم گیر آوردی امیرحافظ ..ضعیف کشی کردی ..

-اشتباه کردم ... به خاطر کینه ام نفهمیدم که بهروز داره بهم خط میده ..نفهمیدم ملعبه ی دست شوهر نامردش شدم ..

خواهش میکنم ازت حاج بابا کمکم کن ...

حاج بابا که انگار اون همه خشم و عصبانیتش تا حدی فروکش کرده بود .با درد رو مبل جلوم نشست ..

-چه کمکی ..؟ مگه کاری هم میشه کرد ..؟

ل.بهامو رو هم فشردم و آخرین تیرم رو هم رها کردم ..

-ازش بخواید برگرده سرکاره ..اونوقته که میتونم با رفتارم بهش نشون بدم که چقدر پشمنم ..

-محاله بیاد ..

-حاج بابا ...

-اون قول داده امیرحافظ ..به تو ..به من ..قول داده دیگه سمتون نیاد ..محاله ممکنه زیر قولش بزنه ...



-ولی اگه شما ازش بخواید قبول میکنه ..

-گفتم نه ..من با چه رویی برم بهش بگم بیاد تو کارخونه من مثل یه کارمند کار کنه ؟..این دختر

دیگه اون دختر فقیر گذشته نیست ..خونه زندگیش رو دیدی ؟ ..وضع مالیشون رو دیدی ..؟

-بهش بگید که بهروز رو اخراج کردید ..بگید که کارهای کارخونه بهم ریخته ..دروغ هم نمیگید

واقعا شیرازه ی کارخونه با رفتن بهروز وحواس پرت من ..بهم ریخته ..

هیچی سر جاش نیست ..بهش بگید به جای بهروز بیاد ..بگید به عنوان مدیر مسئول قسمت

مونتاژ بیاد ..شاید قبول کنه ...

تو چشمهای حاج بابا خیره شدم واز ته دل ناله زدم ..

-خواهش میکنم حاج بابا این آخرین راهیه که برام مونده ..من جلوی بچه های کارخونه خرابش

کردم ..کاری کردم همه به چشم یه دزد ببیننش ..خودم هم جلوی همه عزتش رو برمیگردونم .

نمیدونم حاج بابا تو نگاهم چی دید که دستی به محاسنش کشید وبا موشکافی پرسید ..

-چی تو سر ته امیرحافظ ..؟من مطمئنم یه نقشه ی دیگه تو ذهنه

با نور امیدی که تو دلم روشن شد گفتم ..

-شما یا علی بگو باقیش با من ..

به سمت حاج بابا رفتم وکف دستم رو به سمتش دراز کردم ..حاج بابا با شک به دست دراز شده ی

من نگاه کرد وآخر سر تصمیمش رو گرفت ..وکف دستش رو رو دستم گذاشت ...

-میخوام برای آخرین بار بهت اطمینان کنم ..چون هنوز هم به سیرت اعتقاد دارم ..فقط امیدوارم

از این کارم پشیمون نشم ...

\*\*\*

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو به فضای کارخونه دوختم .. امروز بعد از تقریبا یک ماه ارکیده نجفی دختر همچنان مجهول ... باز هم به کارخونه برمیگشت .. اون هم تنها و تنها به خواهش دل حاج بابا ..

از صبح که برای نماز صبح بیدار شدم .. استرس دارم .. تسبیح ارکیده یه لحظه هم از دستم جدا نمیشد .. میترسیدم ... از رویارویی با ارکیده میترسیدم ..

با اینکه همه گفته بودن ارکیده دل بزرگی داره و من به عینه دیده بودم که چقدر صبور و خودداره .. ولی باز هم ترس داشتم ..

میترسیدم حالا که دستش پره و پشتش به خونواده اش گرم .. بهم تیکه بندازه و تاوان ازارهایی که بهش دادم رو بگیره ...

دونه ی تسبیح تو دستم فشرده شد .. به خودم قول داده ام .. حتی اگه بهم فحش هم داد ... حتی اگه جلوی تمام کارکنهای کارخونه سکه ی یه پولم کرد سربلند نکنم .. خم به ابرو نیارم ..

حالا وقت جبران بود .. از حاج بابا خواسته بودم برش گردونه تا ارکیده هرجوری دوست داره تقاص بگیره .. تا هرجوری که دوست داره دلش رو خالی کنه ..

این جوری حداقل میتونستم پیش خودم بگم که باهاش یربه یر شدم .. تو یه صحنه ی برابر و یه جایگاه برابر ...

باید خودم رو برای بدترین ها آماده میکردم .. اون حرفها و اون نفرتی که تو دل ارکیده کاشته بودم میتونست باعث هر نوع واکنشی بشه .. حتی سیلی روی گونه .. حتی نفرت تو کلماتش ...

هرچی بود به دیده منت ... حقش بود .. و من با تمام وجودم سعی داشتم تا درمقابل تمام رفتارش مقاومت کنم و دست از پا خطا نکنم .. این تنها کاری بود که از دستم برمیومد ..

یه ماشین هیوندا روبه روی کارخونه وایساد .. تپش های قلبم زیاد شد . نمیدونم چه حسی بهم میگفت که ارکیده نجفی تو اون ماشینه .. نفس تو سینه ام حبس شد بی اراده .. و تمام وجودم چشم ..

از صبح تا الان منتظر همین لحظه بودم .. که ارکیده وارد کارخونه بشه .. تا ببینمش .. تا بدونم چه فرقی با ارکیده ی قبل داره ..؟

درسمت شاگرد باز شد و یه زن چادری پیاده شد ...

با دیدنش وار فتم ... خودش بود ... ارکیده نجفی .. نگاهی به کارخونه انداخت .. ماشین تک بوقی زد وارکیده روبه جا گذاشت و رفت ..

اب گلوم رو به سختی قورت دادم .. از اون فاصله ای که میدمش هیچ فرقی نکرده بود .. همون چادر .. همون مقنعه ... پس چرا هیچ فرقی نکرده ..؟

ارکیده زیر نگاه من سربه زیر و با قدمهای تند طول حیاط رو طی کرد و از پله ها بالا رفت ..

حالا نوبت من بود .. بجنب امیرحافظ .. وقت جبران رسیده ...

تسبیح تربت ارکیده رو سُر دادم تو جیبم و از اطاق زدم بیرون .. مطمئن بودم یه راست میره سراغ حاج بابا

باید قبل از هرکسی باهاش حرف میزدم .. باید واکنشش رو میدیدم تا خودم رو برای بعد آماده میکردم .. دستهام رو مشت کردم ... برای هر حمله ی ارکیده آماده بودم . حتی اگه تف هم تو صورتم مینداخت حرفی نمیزدم ... من اومده بودم تا با آخرین قدرتم جواب بدی هام رو بدم ..

از پشت سر که دیدمش نفسم رو فوت کردم و صدازدم ..

خانم نجفی ..

فصل ششم (وعشق صدای فاصله هاست )

قدم هاش ثابت موند و چند لحظه طول کشید تا برگرده به سمتم .. ولی وقت برگشت همون ارکیده ی سابق رو دیدم ..

تنها تفاوتی که داشت درلباسهاش بود .. لباسهاش دیگه کهنه نبود و کفش هاش از نویی برق میزد .. ولی ظاهرش ... رفتاراش همون بود ... محجوب و سربه زیر ..

-س..سلام ..

یه قدم به سمتش برداشتم ..جرات نداشتم تو صورتش نگاه کنم ..به خاطر همین نگاهم رو به نوک کفشهای دوختم وبی اراده تسبیح تو جیبم رو تو دستم مشت کردم

وقتی به حرف او مد تعجبم بیشتر شد ..ارکیده نه تنها متوقع وعصیان زده نبود بلکه مثل گذشته با محجوبیت حرف میزد ..

-راستش آقای رسولی ..من ..خب من ...متاسفم ..

یه نفس سنگین کشید وادامه داد

-یعنی من اصلا نمیخواستم شما دوباره من رو ببینید ولی حاج بابا ...

بی اختیار بهش نگاه کردم که لبش رو به دندون گرفت دست مشت شده ام نرم شد ..

-یعنی حاج رسولی گفتن به من نیاز دارید ..یعنی شما نه ها ..وای ...

اونقدر استرس داشت که کم مونده بود شاخه‌ام دربیاد ...به جای اینکه من استرس بگیرم وبا لکنت حرف بزنم ..اون زبونش بند اومده بود ...خاک برسرت امیرحافظ ...تو واقعا به این دختر متلک مینداختی واذیتش میکردی ..؟

-برای کار ...کارِ کارخونه

اونقدر تنه پته کرد که سرخ شده بود ..با وسواس با همون دست ازادش گوشه ی چادر رو مشت کرده بود وسیعی داشت اومدنش رو توجیه کنه ...

از خودم شرمم شد ...تازه داشتم میفهمیدم چه گندی زدم ...دیدم اگه همین جوری ادامه بده ..از فرط استرس ونگرانی نفس کم میاره ومن هم شدیداً از اینکه دوباره حال ارکیده خراب بشه میترسیدم به خاطر همین وسط حرفش پریدم ..

-صبر کنید خانم نجفی ..ارومتر ...مشکلی نیست ...

یه نفس گرفتم و تسبیح رو تو دستم فشردم .. اصلا توقع این رفتار رو نداشتم .. یعنی توقع هر رفتاری رو داشتم جز اینکه هنوز هم مثل گذشته ازم بترسه .. ازم حساب بره و در آخر احترام بگذاره ...

ار کیده صریحا بابت اومدنش به کارخونه داشت ازم عذرخواهی میکرد ...

اونوقت من احمق فکر میکردم حالا که دیگه اون شرایط قبل رو نداره .. حالا که حاج بابا بهش رو انداخته خیلی راحت بهم توهین میکنه و سعی میکنه من رو خراب کنه .. بار عذابم بیشتر شد .. خدایا عجب غلطی کردم ...

-لطفا هر چی که تاحالا بینمون اتفاق افتاده رو بریزید دور .. من وشما از این به بعد اهرم های این کارخونه هستیم .. به هیچ وجه نمیخوام مسائل شخصی ما رو کارمون تاثیر منفی بزاره ..

-ولی من فکر میکردم با توجه به قولی که بهتون دادم از برگشتن من ...

-همه چی گذشته خانم نجفی .. بهتره از نو رابطه ی کاریمون رو شروع کنیم ...

با تعجب دوباره پرسید

-یعنی شما از دست من ناراحت نیستید؟ ... خدایا شاهد من اینبار مقصر نیستم .. میدونید که من به پدرتون مدیونم وقتی ازم خواست برگردم سرکار نتونستم رد کنم .. پدر شما منجی منه .. خواهش میکنم ازم دل گیر نباشید ..

بغض تو گلوم نشست .. من تو چه فکری بودم و این دختر تو چه فکری .. واقعا من به کی زور میگفتم؟ .. به این دختر ساده ..؟ به این کسی که سعی داشت (تنش بینمون) رو کم کنه ...

-اقای رسولی .. من پدر شما رو مثل پدر خودم دوست دارم .. خدا گواهی حتی یه وقتهایی بیشتر از پدر خودم ... چون لحظاتی درحکم پدری کرد که حتی پدر خودم هم اینکارونکرد .. شما کم و بیش از زندگی من خبر دارید .. الان دیگه فقیر نیستم که فکر کنید به خاطر پول پدرتون به اینجا اومدم ..

من فقط اومدم تا جبران محبت های حاج رسولی و خونواده اتون رو کنم ... قول میدم براتون مشکل نسازم ... یا حتی سعی میکنم هرچه کمتر من رو ببینید ...

البته میدونم نمیتونید بهم اعتماد کنید ولی از صمیم قلبم قول میدم که هرکاری بتونم بی  
چشمداشت به مال واموال پدرتون انجام بدم. این رو باور کنید ...

نگاهم به گوشه ی سالن گیر کرده بود ...خدایا بدبخت تر از من هم وجود داره ...؟ حالا با این بار  
شرمندگی که هر لحظه بیشتر میشه چه کنم .؟

-خانم نجفی .. من اشتباهات زیادی کردم ..فقط میتونم ازتون بخوام من رو ببخشید ...وحاللم  
کنید ..

از کنارش گذشتم وبه سمت پله های کارخونه رفتم ..دیگه اینجا جای من نیست ..با این درد تو ی  
سینه ...جای من نیست ...

\*\*\*

\*\*\*

"ارکیده "

-اومدی بابا جان ..؟

با دیدن حاج بابا لبخند اسوده ای زدم ... هرچند هنوز گیج و گنگ جمله ی اخری که امیرحافظ  
گفته بود بودم ...ولی آرامش معنوی حاج بابا بی حد ونهایت بود ..

سعی کردم ذهنم رو از معادلات و پیچیدگی های امیرحافظ خالی کنم و فقط تو لحظه زندگی کنم ...

-سلام حاج رسولی

-سلام دخترم بیا تو خوش اومدی ...

-ممنون حاج رسولی ..

-قدم رنجه کردی بابا جان ..

-نگید تور خدا حاج رسولی... من هرکاری از دستم برمیاد براتون انجام میدم ...

حاج رسولی میز رو دور زد و پرسید ..

-با امیرحافظ حرف زدی؟

سر به زیر جواب دادم ..

-بله

-سنگاتون رو وا کنید ..؟

-گفتم که حاج رسولی پسر تون هر حرفی بزنن من چیزی نمیگم .. خداروشکر مثل اینکه ایشون

هم تصمیم گرفتن گذشته رو فراموش کنن و درکنار هم کارهای کارخونه رو جلو ببریم ...

-خب شکر خدا .. ببین دخترم خودت دو ساله که با ما همراهی و رویه ی کاریمون رو میدونی...

کمتر از یه ماه دیگه نمایشگاه محصولات ...

تا اون موقع کلی سفارش دیگه هم هست که هیچ کدومشون انجام نشده .. دیگه ریش و قیچی

دست خودت و امیرحافظ ... من دیگه پیر شدم و توان همراهی باهاتون رو ندارم ...

-نگید این حرف رو حاج رسولی ... شما که نباشید یه پای کارخونه میلنگه ...

حاج رسولی لبخند روشنی زد ..

-این حرفها تعارفه ... منم با تو که مثل دخترمی تعارف ندارم .. پیر شدم باباجان .. افتاب لب بومم

... عمرمون داره تموم میشه ..

دیگه توانی نمونده .. از اینجا به بعد شما دونفرید که با همکاری هم باید کارها رو راست وریست

کنید ...

-چشم حاج رسولی من تمام سعیم رو میکنم .

-زنده باشی دخترم ...

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

- پنج دقیقه ی دیگه وقت استراحت بچه هاست به امیرحافظ میگم با بچه ها حرف بزنه ...

از جا بلند شد که من هم به تبع بلند شدم ...

-بابا جان ..

-بله حاج رسولی ..؟

-از دست ما که دلگیر نیستی ..؟

اشک تو چشمهام حلقه بست ..اونقدر مهر ومحبت حاج رسولی تو دلم جوشید که بی اختیار قدم جلو گذاشتم وتسبیح تو دست حاج رسولی رو بلند کردم وبوسیدم ...

-شما جای پدرمید حاج بابا ...خدا مرگم رو برسونه اون روزی که از شما یا خونواده اتون دلگیر باشم ...

-حتی از امیرحافظ ...؟؟

ته نگاهش نگران بود ...میترسید که نتونم با امیرحافظ کنار بیام ..ولی من حتی اگه صد برابر قبل خرد میشدم باز هم هرکاری از دستم برمیومد انجام میدادم ..

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم ...نمیخواستم دروغ بگم ...

-حاج رسولی باهاتون اونقدر رو راست هستم که بگم پسر تون خیلی وقتها جیگرم رو سوزونده ..خیلی وقتها ناله ی دلم رو بلند کرده ولی از ش گله ای ندارم ..

خیلی از ادمها هستن که بدون دونستن حقیقت قضاوت میکنن ..به خاطر همین هم توقعی از پسر تون ندارم ...

-مرسی دخترم ممنون که اینقدر دلت بزرگه ..

از ته دل گفتم ..

-مُنجیم ادم بزرگی بوده ..

با صدای همهمه ی تو سالن پشت سر حاج رسولی برون اومدم و به سمت اطاق مونتاز رفتم



بچه ها با دیدنم بی اعتنا رد میشدن یا گه گاهی با کنجکاوی میایستادن و ازم سوال میپرسیدن ...

حاج رسولی یه خداحافظی نصفه کرد و ازم جدا شد ... سربرگردوندم به سمت راهرو که چشم تو چشم طاها شدم ...

انگار از دیدنم اون هم تو کارخونه شوکه شده بود .. نگاهش به قدری سنگین بود که زود سری به نشونه ی سلام تکون دادم و از کنارش گذشتم ...

دوست نداشتم بیشتر از این شنایی بدم ... هنوز نیش و کنایه های گذشته تو گوشم زنگ میزد ..

-وای ارکیده اومدی ..؟

یه لبخند از ته دل زدم ..

-سلام نرگسی .

بغلش کردم ونگاهی به شکم کوچیکش انداختم...

-وای نرگس چقدر بزرگ شده ...

نرگس مثل قبل لب گزیدد ..

-بیا بریم ببینم ..

من رو به سمت رختکن کشوند و گوشه ای به دور از هیاهو نشستیم ..

-خب دیگه چه خبر ..؟

نرگس نگاهی به اطراف انداخت هرکسی سرش به کار خودش گرم بود ...

-خبرهای دست اول .. تو این چند وقته که تو نیومدی خیلی اتفاق ها افتاده .. حسامی رو که یادته

...

-خب ..

- با سماواتی وامیرحافظ زدن به تیپ وتاپ هم ...

- یعنی چی ..؟

- یعنی جنگی شد بیا وببین ...

- برو.. حسامی ...؟ مگه میشه؟ ..مظلوم تر از این پسر گیر نیوردی پشتش صفحه بذاری ...؟

- دروغ ندارم که بگم ... حسامی جلوی چشم کلی از کارکنا چنان سماواتی رو به باد کتک گرفت

که نگو... بیچاره سماواتی ... بعدم که امیرحافظ با جذبہ اومد حسامی هرچی از دهنش دراومد بار

امیرحافظ کرد ...

ضربان قلبم بالا رفت ...

-خب بعدش چی شد ...؟

-هیچی دیگه الان سه هفته است هیچ کس از سماواتی خبر نداره... فکر کنم امیرحافظ سرشو زیر

اب کرده ...

خندیدم چنان از امیرحافظ حرف میزد انگار سرکرده ی یه باند مافیاییه ...

-گم شو ... امیرحافظ هر فرقه ای که باشه قاتل نیست ...

-اوه اوه چی شده از امیرحافظ دفاع میکنی ...؟

-نظر واقعیم رو گفتم ..همین ..

-خب حالا تو بگو اومدی سر بزنی یا برگشتی سر کار ..؟

-برگشتم سرکار ..

-چقدر خوب اینقدره لنگیم که نگو .. نصف بیشتر کارها مونده معلوم نیست چی بین حسامی

وسماواتی وامیرحافظ گذشته که سماواتی دیگه سر کار نیومد ...

حسامی هم تا همین یه هفته پیش گم وگور بود .. از وقتی سماواتی نیومده کارها صد برابر کند تر

شده .. امیرحافظ هم انگار اصلا نیست .. یا همه اش تو اطاقشه یا اصلا سر کار نیامد ..

اوففف مونتاژکارهای جدید هم همه اش خرابکاری میکنند..منکه اصلا حوصلشون روندارم..همه ی قطعات رو جا به جا میزنن..کی حال داره درستشون کنه...خلاصه که کارها بدجوری قاطی پاتی شده ..

دوباره با ذوق بهم نگاه کرد ودستم رو گرفت ..

-وای چقدر خوب شد اومدی ارکیده..به خدا اینجا بی تو صفا نداشت..راستی اصلا کجا رفتی؟  
من که فکر میکردم دیگه نیایی ..

پشت دستش رو نوازش کردم ..

-منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم ..قصه اش مفصله بعدا برات میگم ..

نرگس نگاهی به ساعتش انداخت

-پاشو ارکیده پاشو آماده شو که الان وقت استراحت تموم میشه .

پاشدم وچادرم رو از سرم برداشتم که نرگس تازه دستم رو دید ..

-خدا مرگم بده ..دستت چی شده ..؟

تلخ خندی زدم ..

-خدا نکنه نرگسی ...خوردم زمین ..

-وای پس به خاطر همین نیومدی ..؟

-ای...میشه گفت ..

-مرموز شدی ها ...بیا کمکت کنم وسائلت رو بزاری تو کمد ..

نرگس به قدری با شوق وذوق وسائلم رو جابه جا کرد که من هم به اشتیاق اومدم ..اعتراف میکردم که اومدنم به کارخونه روحیه ی خرابم رو درمان کرده بود ..

-حالا با این دستت چه طوری میخوای مونتاژ کنی ..

-دست چیمه عزیزم ..انگشتهامم که سالمه ..

-راستی امیرحافظ چی شد؟...من فکر کردم به خاطر اونه که نیومدی ..

-مشکلات داشتم نرگسی ..همون روزی که رفتم دستم شکست و نتونستم پیام ..

-بی معرفت حداقل یه خبری میدادی ..

-گوشیم در دسترس نبود ..شماره اتم که حفظ نبودم ..

وارد قسمت مونتاژ شدیم ..بچه ها با تعجب به دست شکسته ام نگاه میکردن ..

-هی ارکیده میخوای با این دست مونتاژ کنی ..؟

فاطمیما بود یه جورهایی کپی برابر اصل امیرحافظ گذشته ..با همون نیش زبون ها ..همون کنایه ها

..

-سلام فاطمیما جان ..اره عزیزم ..

فاطمیما پوزخندی زد ..دلم نیومد بهش بگم اینی که داری بهش پوزخندی میزنی ومثلا دلش رو

میسوزونی ..مدیر مسئول جدیدی این قسمت شده ...

وایسادم سر میزکارم که دختر دیگه ای پشتش نشسته بود ..دلم برای قطعه ها تنگ شد ..

صدای امیرحافظ باعث شد سر بلند کنم ...

-همگی گوش بدید ..یه مطلبی هست که باید توضیح بدم ..

یه چند لحظه سکوت کرد تا همه به سمتش برگشتن ...

-همون طور که میدونید آقای سماواتی از کارخونه رفتن وپست مدیریت قسمت مونتاژ خالی

مونده ..حاج رسولی صلاح دونستن از این به بعد خانم نجفی مسئولیت ایشون رو به عهده بگیرن

...

با دیدن چشمهای گشاده شده ی بچه ها مخصوصا نرگس لبخنده ام رو قورت دادم... نرگس  
وشگونی از پهلوم گرفت که خنده ام رو بند آورد ...

-حالا باید بفهمم ار کیده ..؟

مستاصل شونه بالا انداختم ترس رو تو نگاه فاطیما وچند تا از بچه ها که همیشه بهم کنایه میزدن  
دیدم .. بعضی از بچه ها جلو اومدن و برحسب وظیفه تبریک گفتن .. اکثرا بی مهر و بی احساس ...

پچ پچ های توی سالن هنوز هم ازار دهنده بود .. دلم گرفت ... باید از دستی کی مینالیدم  
.. امیرحافظ یا سپهر نامرد ..؟

خدایا با منی دیگه نه ..؟ فکر نکن فراموش کردم .. من الان صد برابر بیشتر از اون موقعی که تنها  
وبی کس بودم بهت نیاز دارم ..

باید جبران محبت های حاج رسولی رو کنم .. تنهام نداری که دستم مثل همیشه خالیه .. خالی تر  
از گذشته ...

-ار کیده جان ..

به سمت فاطیما چرخیدم .. ادمها چقدر زود عوض میشن ... چقدر زود رنگ عوض میکنن ..

-نترس عزیزم .. رفتار شخصی من و تو هیچ ربطی به کار نداره .. تا وقتی که تو و بقیه کارتون عالی  
باشه من هیچ مشکلی باهاتون ندارم ..

صدای امیرحافظ میون حرفم دوئید ..

-خانم نجفی حرفی ندارید ..؟

به اجبار به سمت امیرحافظ رفتم .. اولین بار بود که هم کفو و هم ترازش بودم .. با همون قدرت  
وهمون شرایط ... حالا میشد گفت همه چی عادلانه است .. کاملا عادلانه ..

"امیرحافظ"

دیدن ارکیده با اون دست گچ گرفته اش که تازه میتونستم ببینم... دستهام رو مشت کرد ..این دست گچ گرفته تقصیر من بود ..؟ خدایا بار عذابم کم نبود؟ ..حالا باید هر بار با دیدن دست گچ گرفته اش از خودم ورفتارم حالم بهم میخورد ..

ارکیده کنارم ایستاد ..اونقدر مطمئن بود ..اونقدر اروم بود که ناخواسته دست مشت شده ام به دور دونه های تسبیح از هم باز شد ...

ارکیده برای اولین بار کنارم ایستاده بود ومن ... خیلی سعی کردم آرامشم رو مثل ارکیده حفظ کنم وبه روی حرفهایش فوکوس کنم ..

-سلام... راستش همون جور که وضعیتم رو میبیند من توان انجام دادن کار مونتاژ رو مثل سابق ندارم ..میدونم که دیدنم تو این شرایط وبا وضعیت دستم براتون عجیبه ولی من اینجام تا هر جوری میتونیم به حاج رسولی واین کارخونه کمک کنم ..

شماها همگی تا حدودی شرایط رو میدونید ..کلی سفارش عقب افتاده داریم وکمتر از یه ماه دیگه نمایشگاه عرضه ی محصولات ...

باید تمام سعیمون رو کنیم تا برای اون روز با دست پر جلو بریم ...حاج رسولی برای همه ما پدری کرده والان وقتش رسیده که ما هم با کمک وهمکاری هم نشون بدیم که قدر تک تک کارهایش رو میدونیم .

ازهمتون میخوام... نه به عنوان یه مدیر یا مسئول... بلکه به عنوان یه نفر درست مثل خودتون ...باهام همکاری کنید .

تا ماه دیگه یکی از قدرتمندترین کارهامون رو به نمایش بگذاریم ..ممنون از همگیتون ..

بی اراده دستهام رو بالا اوردم وکف زدم ..تک وتوک هم همراه من دست زدن ...حرفهای ارکیده تحسین برانگیز بود ..باورم نمیشد تا این حد مسلط رفتار کنه ..بچه ها با تموم شدن حرفهای ارکیده به سرکارشون برگشتن ولی من هنوز مسخ حرفهای ارکیده بودم ...

ارکیده نجفی به جای قدرت نمایی ... به جای استفاده از هر ضربه ای ... سعی کرده بود بادل بچه ها حرف بزنه این جووری شاید میشد امیدوار باشیم که بچه ها همکاری بیشتری باهامون داشته باشن ..

-کارت عالی بود امیرحافظ ...

به سمت آقای سیاحی برگشتم ..

-چطور؟

-آوردن ارکیده نجفی بهترین تصمیمی بود که گرفتی ..اون دختر از پس این کار برمیاد ..

از ته دل گفتم

-امیدوارم

ودوباره به ارکیده که حالا داشت اشکالات مونتاژ کارهای مبتدی رو میگرفت نگاه کردم ..

ارکیده نجفی تو واقعا کی هستی ..؟ یه ملک ..یه شاهزاده .. یه فرشته ..یا یه دخترک کبریت

فروش .؟

"ارکیده"

ساعت شیش عصر بود وکارخونه تقریبا خلوت شده بود جز دو سه نفر از بچه ها کس دیگه ای نمونده بود ..با وجود حرفهایی که زده بودم بازهم بچه ها به خاطر پیش زمینه ی ذهنی ای که ازم داشتن حرفهام رو قبول نکردن وبرام ارزش قائل نشدن ...

شونه ی نرگس رو لمس کردم .

-نرگس جان بسه خانم پاشو دیگه ..

-نه ارکیده هنوز مونده ..

با همون دست ازادم زیر بازوش رو گرفتم وگفتم ..

-آه پاشو دیگه ... همه رفتن ..

-پس تو چی ..؟

-قرار نشد تو کار مدیر مسئول دخالت کنی ها .. منم اینجا رو جمع میکنم میرم ..

نرگس مثل سابق بغض کرد ... منم بی جهت بغض کردم ..

-چی شد باز ..؟

-دیدى به حرفهات گوش نکردن ..؟

-عیب نداره عزیزم .. حق دارن ... من سابقه ی خوبی تو این کارخونه ندارم

-ولی باید به خاطر حاج رسولی میموندن ..

نفس عمیقی کشیدم .. من ذات ادمها رو خیلی وقت بود که شناخته بودم .. همون وقتی که با دیدن

لباسهای مندرسم کنایه میزدن .. چی میگفتم به نرگس؟؟ که دلم کبابه از دست قضاوت ها و نا

مهربانی های این مردم ...

-غصه نخور عزیزم .. رسم زندگی همینه ... محبت ها رو خیلی زود فراموش میکنن نرگسی ... برو

خونه .. من هم اینجا رو جمع کنم رفتم ..

-باشه عزیزم .. خسته نباشی ...

-مرسی نرگسی ... شما و جوجوتون هم خسته نباشید ...

نرگس که رفت سکوت فضای قسمت مونتاژ رو گرفت .. به بورد نصفه ی روی میز نرگس نگاهی

انداختم .. دلم تنگ دنیای زیبا ورنگارنگم شد ..

بی اراده نشستم جای نرگس و بورد رو با انگشتهای از گچ بیرون اومده ام گرفتم .. اهی کشیدم

وزیر لب نالیدم

-سپهر .. سپهر .. ببین چه کردی با من ..؟ چند ماه دیگه باید دستم تو گچ باشه تا تاوان ضربه های

تو رو بدم ..؟



یه مقاومت برداشتم و بر حسب رنگش زدم رو برد .. خوشی زیر پوستم خزید .. کاش دنیا وادمهاش  
من رو با همین قطعه های ریز ودرشت تنها میذاشتن ..

همین علاقه ی کوچیک برام بس بود ... من رو به دنیای ادمها چه کار ..؟

بی توجه به سکوت اطرافم غرق شدم تو دنیام ... وقطعات رو تند و تند پشت سر هم روی بورد  
چیدم .. بورد اول که تموم شد دستم به سمت بورد بعدی رفت که ..

-خانم نجفی ...؟؟

بورد از دستم افتاد و دست گچ گرفته ام بی اراده رو قفسه ی سینه ام نشست ..

-وای شمائید آقای رسولی؟ .. ببخشید متوجه حضورتون نشدم

-شما هنوز نرفتید ...؟

جلوتر اومد که نگاهش به بورد روی میز افتاد .. با تعجب پرسید ..

-دارید مونتاژ میکنید ..؟

لبخندی گوشه ی لبم نشست ..

-نصفه مونده بود خواستم تمومش کنم ...

امیرحافظ که به من رسیده بود نگاهی به میز مونتاژ انداخت ...

-خب میذاشتید فردا صبح خانم سروری خودش کامل میکرد ..

-کار سختی نبود ..

-ولی شما نباید با این وضع دستتون کار مونتاژ انجام بدید ...

ابروهام بی هوا بالا رفت ... امیرحافظ و این حرف؟ ... واقعا عجیب بود .. اینقدر ارزش بی مهری وکنایه

دیده بودم که اصلا انسان روبه روم رو نمیشناختم ..

-مشکلی نیست آقای رسولی ...

-مشخصه که هست ...

تعجبم بیشتر شد .. سربلند کردم وبه امیرحافظ خیره شدم که با سگرمه های درهم نگاهش رو به دست گچ گرفته ام دوخته بود ..

-اگه دست شما احتیاج به مراقبت نداشت گچ نمیگرفتن .. بهتره تاوضعیت دستتون تثبیت نشده از دستتون کار نکشید ...

-ولی

-ببینید خانم نجفی وضعیت کاری ما اونقدر عقب هست که با ده تای این مونتاژ ها هم کارمون راه نمیوفته .. من نمیخوام تو کارتون دخالت کنم ولی راجع به این موضوع هیچ بحثی باشما ندارم ..

-اقای رسولی انگشتهای دست من که ساله میتونم از پس کارهام بر بیارم ...

امیرحافظ با عصبانیتی که واقعا عجیب بود غرید ...

-خانم نجفی ... هیچ به این فکر کردید اگه بلایی سردستتون بیاد من جواب حاج بابا و خانواده اتون رو چی باید بدم ..؟ خواهش میکنم یه مدت تحمل کنید ایشالله هرچه زودتر دستتون رو باز میکنید ..

مات موندم ... اصلا حرفهای امیرحافظ رو درک نمیکردم .. یعنی درک میکردم ولی اصلا باور

نمیکردم .. نگران دست من بود ..؟ یا نگران حرف حاج بابا ...؟

خب اگه نگران حرف حاج بابا بود که قبلا هم باید نگران میبود ... نمیفهمیدمش ... به هیچ عنوان مرد روبه روم رو نمیشناختم ..

با گیجی زمزمه کردم ..

-ولی دست من تا چند ماه دیگه هم تو گچ میمونه ..

امیرحافظ چنان سربلند کردو بهم نگاه کرد که مجبور شدم سرم رو پائین بندازم ..

-من .. من واقعا متاسفم .. نمیدونستم ..

-مشکلی نیست .. پس با اجازه اتون من میرم دیروفته ...

از کنارش گذشتم که دوباره به سمتش برگشتم ..

-اقای رسولی؟؟

چرخید به سمتم .. ولی جهت نگاهش بازهم به من نبود .. بعد جدیدی از رفتار امیرحافظ رو کشف می کردم .. که برام عجیب بود ..

انگار اون امیرحافظ پراز کینه و نفرت جاش روبا این مرد ساکت و متین عوض کرده بود ...

-بفرمائید ..

-اگه من بخوام به دیدن مادرتون برم از دستم ناراحت میشدید ..؟

دستهای مشت شد .. نگاهم گیج شد ...

-چرا؟؟ .. من که حرفی نزدم ..

-اگه ناراحتید نمیروم ... تا همینجاش هم که زیر قول هام زدم شرمنده ی شمام ..

-نه خانم نجفی مشکلی نیست .. گفتم که بهتون گذشته رو بریزید دور ... درخونه ی عزیز همیشه به روی شما بازه ...

-ممنون آقای رسولی لطف بزرگی درحقم کردید ...

نمیدونم چرا ولی حس کردم امیرحافظ با هر حرف من داره تغییر رنگ میده .. کم کم حس کردم تمام پوست صورتش به کبودی میزنه ... به تندی از کنارم رد شد و تنها گفت ..

-با اجازه ...

حتی جوابم رو هم نداد .. با تعجب بیشتر به امیرحافظ نگاه کردم . چرا اینقدر عوض شده بود ..؟

چادرم روبه سر کردم و به ارومی از پله ها پائین رفتم ... داشتیم به زمستون نزدیک میشدیم و روزها کوتاه تر میشد .. امید زنگ زد که به دنبالم بیاد ولی دلم نیومد به زحمت بندازمش .. به در ورودی کارخونه رسیدم که یه نفر صدام کرد ..

-خانم نجفی ...

برگشتم.. امیرحافظ بود ..که با قدمهای تند به سمتم میومد ...با دیدنش دلشوره گرفتم .همون جور که به سمتم میومد ..من هم چند قدم به سمتش رفتم . . .

-چی شده آقای رسولی ...؟

امیرحافظ که به چند قدمیم رسیده بود نفسی تازه کرد

-من فراموش کردم ...چه جوری میخواید برید خونه ...؟

کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم ..خدایا عجب روزیه امروز ..اخه این همه تغیر ...چه طور ممکنه ...؟

-ماشین میگیرم میرم ...

کمی این پا واون پا کرد وبا من گفت ..

-راستش گفتم اگه میخواید ...؟؟

-چی شده آقای رسولی ؟حرفتون رو بزنیید ..مشکلی پیش اومده ..؟

-ماشین هست من میرسونمتون ...

امیرحافظ کبود شد ونگاه من تیره ..روزی دلم از اون همه نیش و کنایه میشکست ..از اون همه بار تهمت کمرم خم میشد وامیرحافظ عین خیالش نبود ...حالا چی شده بود که میخواست این ارکیده ی نجس رو سوار ماشینش کنه ...؟

راستش دل گیر شدم ..یعنی تمام این تغیرات به خاطر این بود که حالا یه دختر فقیر ومفلس نبودم ...؟ به خاطر این بود که داداشم با ماشین مدل بالا من رو میرسوند ...؟ به خاطر این بود که دیگه کفشم کهنه وسوراخ نبود ...؟

واقعا طرز فکر پسر حاجی این بود ...؟

نفس کشیدم ... با اینکه قول داده بودیم گذشته رو بریزیم دور .. ولی دروغ چرا .. من نمیتونستم  
.. دلمه های دلم .. چرکین تر از اون بود که به این زودی ترمیم بشن ..

به سردی گفتم ..

-نه آقای رسولی ممنون از لطفتون ترجیح میدم که خودم برگردم .. خسته نباشید ...

بدون نگاه دیگه ای به سمت سرخیابون راه افتادم ویه دربست گرفتم .. دلم گرفته بود هوس دیدار  
ساجده خانم رو کردم.

به مامان زنگ زدم و گفتم که دیر میام ..

سر راه یه جعبه شیرینی گرفتم ویه قواره چادری زیبا برای ساجده خانم خریدم .. یه شال مشکی  
زرشکی قشنگ برای فاطمه که به پوست سفیدش میومد ..

با دلی پرشوق به دیدنشون رفتم .. دلم برای تک تک زبری های دست نوازشگر ساجده خانم واون  
لهجه ی زیباش که چلچله ی من صدام میکرد تنگ شده بود ..

\*\*\*

-بله کیه ..؟

-عزیز خانم ... مهمون نمیخوای ..؟

-جان عزیز تویی مادر ..؟ بیا تو ارکیده جان ..

با ذوق بوی حیاط مصفا ی خونه ی حاج رسولی رو بلعیدم واز پله ها بالا رفتم ... دلم بیتاب دیدن  
محبت چشمهای ساجده خانم بود ..

-سلام ساجده خانم

-سلام به روی ماهت خوش اومدی چلچله ی من ..

-سلام ارکیده جان ...

-وای فاطمه .. سلام خوبی ...

روی عزیز وفاطمه رو بوسیدم .. وروی دست عزیز بوسه زدم ..

-نه مادر این چه کاریه ...؟

اشک تو چشمهام جمع شد .. عزیز رو کمتر از مادرم دوست نداشتم .... دریچه ای از نور خدا بود  
برام ...

-به خدا نمیدونید عزیز تو این یه ماه چی کشیدم .. از این طرف دلم پیش شما بود .. از طرف دیگه  
قول داده بودم که نیام .. امروز که پسر تون اجازه داد پرواز کردم به سمتتون ..

-خب کردی عزیز کم .. میدونی چقدر نگران بودیم ...؟ حاج احمد میگفت دستت رو گچ گرفتی ..  
یه لیوان شربت از تو سینی ای که فاطمه آورده بود برداشتم وگفتم ..

-اره عزیز ...

-چه بلایی سرت آورده عزیز کم .؟

اشک تو چشمهام رو کنارزدم .. چه سری بود وقتی که پیش ساجده خانم بودم دلم لطیف تر میشد  
وبا تلنگری بغضم میشکست ...

-هرچی بود تموم شد عزیز .. خلاص شدم .

-الهی بمیریم .. چی کشیدی چلچله ی من

-خدا نکنه ساجده خانم .. خدا اون روز رو نیاره ..

فاطمه کنارم نشست وپرسید ...

-چرا تا حالا بازش نکردی ...؟

-حالا حالاها باید تو گچ بمونه .. مچ دستم مشکل پیدا کرده .. به این راحتی خوب نمیشه ...

ساجده خانم مثل همیشه از ته دل دعا کرد ...

-خدا خودش به راه راست هدایتش کنه ..

یه بغض به گلوم چنگ انداخت ..دعاهای عزیزوحاج بابا هم از یه جنس دیگه بود ..به جای ناله ...به جای نفرین ..به جای نفرت ..فقط دعا میکردن ...

-پس چرا با این حالت رفتی کارخونه ..؟

-چیزیم نیست که عزیز ..سرو مرو گنده ام ..من برای کمک به حاج رسولی هرکاری میکنم ...

-آخه با این حالت ...

دست ازاده ام رو دور شونه ی عزیز حلقه کردم ...سرم رو به عادت قبل روی شونه اش گذاشتم و عطر گلاب و مریم رو به سینه کشیدم ..

-من خوبم ساجده خانم ...بدبختی ها رو گذروندم ..حالا دیگه مرغ قفسی نیستم ...فقط میخوام جبران کنم ...

ساجده خانم روی سرم دست کشید ..وشقیقه ام رو بوسید ...

-سرت سلامت باشه پرستوی من ..سرت سلامت ..

دیدی ؟دعاهاشون هم فرق داره ...اصلا عزیز وحاج بابا از یه جنس دیگه ان ..گلشون شاید از تربت پاک اقااست ..یا شاید هم از جنس خود خدا ...

"امیرحافظ"

چشهام رو ریز کردم واز همون فاصله به هیوندای نقره ای خیره شدم ...حاج بابا میگفت ..ارکیده یه برادر بزرگتر از خودش داره ...

ولی نمیدونستم مردی که گه گاهی ارکیده رو میرسونه برادرش امیده یا کس دیگه ..

همینکه از ماشین پیاده شد سر بلند کرد ..نگاهم رو آنآ چرخوندم که مستقیم با حاج بابا چشم تو چشم شدم ..

یه لحظه از هیبت حاج بابا ترسیدم... چنان بهم نگاه میکرد که انگار دقیقا فکرهای تو سرم رو  
میخونه ...

یه نگاه عجیب بهم انداخت و سر چرخوند.. نمیدونم چی تو نگاه حاج بابا بود که باعث شد خجالت  
بکشم ...

با صدای ارکیده سر بلند کردم

-سلام حاج رسولی... سلام آقای رسولی ...

حاج بابا با لبخند جواب سلام ارکیده رو داد من هم زیر لب جواب دادم.. وارکیده همون جور که  
اروم اومده بود اروم هم رفت ..

-امیر حافظ ...؟؟

زیر چشمی یه نگاه به حاج بابا انداختم ...

-بله .

-حواست رو جمع کن ...

-منظورتون چیه ..؟

-خوب میدونی منظورم چیه .. حواسم بهت هست ...

-حاج بابا چی میگی ..؟ من نمیفهمم ..

حاج بابا چشم غره ای رفت و با تهدید گفت ..

-بعدا نگی که نگفتی ..

با توپ پر از کنارم گذشت ای بابا چش بود ..؟ چرا اینقدر شاکی بود؟ .. اصلا راجع به کی حرف میزد؟  
..دستم رو تو جیب شلوارم کردم و برحسب عادت دونه های تسبیح درجیبم رولمس کردم ..

علاقه ی زیادی به لمس این دونه های تربت پیدا کرده بودم .. انگار که با لمسشون آرامش ارکیده  
نجفی به وجودم سرازیر میشد ...



نفسم رو بیرون فرستادم و جواب سلام یکی از کارکنها رو دادم ..

\*\*\*

انگشت خیسم رو که هنوز به خاطر وضو مرطوب بود دور تسبیح ارکیده چرخوندم ...عطر خوش تربت ... مشامم رو نوازش داد فکرم بدجوری مشغول بود ..

کارهای عقب افتاده ی کارخونه یه طرف و برگزاری نمایشگاه یه طرف دیگه ونهایتا ...مهمتر از همه ی اینها ...ارکیده نجفی ...

تو این چند روزیکه برگشته بود سرکار ..هیچ رفتار بد یا واکنش ناجوری نشون نداده بود ..واین برای من اخر بدبختی بود ...کاش یه جوری حداقل تقاص اون همه حرف و تهمت رو ازم میگرفت ... واقعا من احمق چه شباهتی بین ارکیده ومینا وریحانه میدیدم که اون جوری باهش در میافتادم؟ ..

هرچی عقب تر میرفتم وخاطراتم رو مرور میکردم میدیدم از همون اول هم نگاه مسائدی نسبت بهش نداشتم ..

ولی اچه چرا ..؟ به خاطر لباسهش که من رو یاد فقر وتنگدستی ریحانه مینداخت ..؟

یا به خاطر شرایطش که فکر میکردم مثل مینا سعی داره تو زندگیمون رسوخ کنه وسود ببره ؟..یا شاید هم به خاطر حرفهای شوهرش ..که ارکیده رو درنظرم در حد یه زن کثیف پائین آورده بود ...واقعا چرا تا این حد دیدم نسبت بهش منفی بود ..؟

-امیرحافظ ...؟

به خودم اومدم ..عزیز بود که صدام میکرد ...تسبیح رو تو مشتتم گرفتم ودرو باز کردم ...

-جانم عزیز ..؟

-خرید دارم مادر ..میری بخری ..؟

-چشم ..رو چشمم ...

-چشمت بی بلا شب مهمون داریم ..

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم ... عزیزم کم کم داشت پیر میشد ...

-حالا این مهمون گرامیتون کی هست ...؟

-ارکیده و خونواده اش ...

نفسم رو فوت کردم .. پس امشب معمای برادر ارکیده حل میشد ...

-باشه عزیز شما هرچی میخوای بنویس من میخرم ..

-دستت درد نکنه مادر ..

برادر ارکیده دقیقا همون کسی بود که یه وقتی با هیونداش دنبال ارکیده میومد و ذهنم رو

مشغول کرده بود .. به خودم غر زدم ..

-دیدی دوباره اشتباه کردی ...؟

از همون لحظه ای که ارکیده پاش رو تو خونه گذاشت اروم وملایم با همه احوال پرسى کرد وهيچ

واکنشى نسبت به کارهاى گذشته ی من جلوى حاج بابا وعزیز وفاطمه نشون نداد ...

شرمندگيم بیشتر شد ... چرا ارکیده تا این حد اروم بود ...؟

زودتر از اون که باید با امید عیاق شدم ... پسر خوب وفهمیده ای بود وبیش از حد دل نگران برای

ارکیده وزندگيش ... به خوبی میتونستم این علاقه واحترام رو بين ارکیده وبرادرش ببینم ..

ارکیده محجوب تر از همیشه با یه چادر گلدار روبه روم نشسته بود وبه صحبت های مادرش

وعزیز گوش میداد .. تو این حالت هیچ شباهتی به اون ارکیده ای که اوایل دیده بودم نداشت ..

نگاهم رو حاج بابا وپدر ارکیده چرخ خورد .. از نظر فرهنگ .. خونواده هامون باهم فرق داشت مثلا

مادرش مانتویی بود وپدرش با اون ریش پرفسوری وعینک چهار گوش دور مشکی بیش از حد

جنتلمن وجذاب به چشم میومد ..

ولی از اونجایی که عزیز و حاج بابا به همه ی انسان ها احترام میگذاشتن و زود باهاشون کنار میومدن هیچ مشکلی برای ارتباط برقرار کردن نداشتیم ..و خیلی زود صحبتها مون گل انداخت ..

مادرو پدر ارکیده از لحظه ای که پاشون رو تو خونه گذاشتن به قدری از حاج بابا و عزیز تشکر کردن که حد نداشت ..کاملا میتونستم حس سپاسگذاری رو تو تک تک رفتارشون ببینم ...

یه مدت که گذشت ..عزیز و مادر ارکیده به اشپزخونه رفتن و با رفتن ارکیده و فاطمه ...حرفها مون مردونه شد و صحبت از کار و سیاست و تجارت ..

کم کم حوصله ام سر رفت و از کنار امید که با هیجان به صحبتهای پدرش و حاج بابا گوش میداد بلند شدم و برای نماز خوندن به اطاقم رفتم ...

ولی همینکه پام رو رو پله ی اخر گذاشتم صدای هق هق خفیفی باعث شد پاهام سست بشه و قدم هام رو به ارومی به سمت اطاق فاطمه کج کنم ..

پشت در اطاق فاطمه که رسیدم صدای بغض الود ارکیده چنگ انداخت به قلبم ..

-میدونی فاطمه ..؟چند سال پیش احمق بودم ..خام بودم ..پام رو از گلیمم بیشتر دراز کردم ..وقتی که سپهر اومد تو زندگیم ..فکر کردم که خدا نیمه ی گمشده ام رو سر راهم قرار داده ..اونقدر زود بهش دلباخته ام که حتی همین الان هم باورم نمیشه ..

یاد شرایط خودم و ریحانه افتادم ...دقیقا همین طور بود ...علاقه ی من به ریحانه هم درست مثل ارکیده آنی و سریع بود ..

-من یه دختر بچه ی هیفده هیجده ساله ی تازه بالغ نبودم که بگم فقط عاشق جمال سپهر شدم ...ولی به هر حال چشم که بهم زدم دیدم عاشقش شدم ..عاشق جمالش ..عاشق سینه ی ستبرو برق نگاهش ..ومن احمق نمیدونستم که همه ی اینها یه دامه ..

صداش خش دار شد ..انگار که بغض نمیداشت حرفش رو کامل بزنه ..

-تنها هدف سپهر نزدیک شدن به پدرم بود ..اینکه با کمک بابام کارخونه ی کوچیکش رو گسترش بده و سری تو سرها دربیاره ..وقتی حقیقت رو فهمیدم ..باختم فاطمه ..بدجوری هم باختم ..

همه چیزم رو تو طبق اخلاص گذاشتم و ارزونیش کردم.. شرفم.. حیثیتم.. آبروم.. حتی بچه ی تو بطنم... نمیدونی فاطمه.. اون لحظه ای که خونواده ام فهمیدن حمله ام چه بلایی به سرم آوردن.. اونقدر کتک خوردم که بچه ام ..

صدای هق هقش دوباره بلند شد ...

-ارومتر ارکیده جان اون روزها گذشته.. ارومتر ...

صدای هق هق ارکیده همچنان میومد.. داشت برای بچه ی از دست داده اش شیون میکرد ..

-بچه ام سقط شد فاطمه.. با لگد های امید و با با فرزینم مرد.. بعد هم به فاصله ی چند روز به عقد سپهر در اومدم و بدون عروسی یا حتی یه مهریه ی ابرومند زیر سقف خونه اش رفتم ..

من همه چیزم رو فدای کردم.. ولی اون چی کار کرد..؟ چی کار کرد فاطمه..؟

صدای گریه هاش دلم رو لرزوند ...

-سه سال زجرم داد.. سه سال همه جا آبروم رو برد.. حتی تو کارخونه.. حتی پیش پدرت و برادرت... اون شبی که با ماشین حاج رسولی تصادف کردم رو یادته..؟

از خونه اومدم بیرون و به خدا گفتم.. یا مرگ یا زندگی.. گفتم خدا دیگه نمیفهمم حکمت هات رو.. دیگه درک نمیکنم قسمت هات رو.. فقط نجاتم بده.. گفتم یا بکش یا یه فرجی کن ...

میدونی فاطمه..؟ من تو اون روزها فکر میکردم پر از گناهم.. ولی خدا با فرستادن پدرت بهم نشون داد که هنوز هست.. که هنوز باید امید داشته باشم ..

فاطمه از خدا ممنونم که تو و خونواده ات رو سرراهم قرار داد.. باشماها دوباره تونستم با خدای خودم اشتی کنم.. حاج رسولی و ساجده خانم بزرگترین لطف رو در حقم کردن.. اینکه من روبا خدام دوباره آشنا کردن ..

با شنیدن صدایی از پائین بی اختیار به سمت اطاقم رفتم... درو بستم و تکیه دادم به در.. نگاهم روی مفاتیح سر میز گره خورد .

پس حکمت اون شبی که با حاج بابا تصادف کرد این بود.. پس ارکیده...؟؟

نفسم سنگین شد..میخواست خودش روبکشه...؟؟؟

با شنیدن درد دلهاش بیشتر از قبل از خودم شرمنده شدم..حاج بابا هزار بار گفته بود که ارکیده توبه کرده که دیگه اون دختر گذشته نیست..ولی من احمق مدام بهش طعنه زدم..

به کسی که سعی کرده بود درست زندگی کنه..دستهام بی اختیار مشت شد..از خودم بدم میومد..من امیرحافظ رسولی... از خودم واشتباهاتم بدم میاد ...

سرمیز شام چشمهای سرخ ارکیده مثل خاری توی قلبم فرو میرفت .. نمیتونستم حواسم رو جمع کنم وهر از چند گاهی نگاهی به ارکیده که بی میل با غذاش بازی میکرد مینداختم ..

حالم خراب بود..گذشته وسختی های ارکیده دلم رو سوزونده بود...حالا میفهمیدم که زندگی من وریحانه درمقابل مصائب ارکیده هیچ بود...حالا دیگه قبول داشتم با اینکه ارکیده اشتباه کرده ولی این همه سختی ونامردی حقش نبوده ..

اون شام به دهنم زهر شد..چیزی از گلوم پائین نرفت..بی اختیار روزهای سختی زندگی خودم رو با ارکیده مقایسه میکردم ومیدیدم که من خیلی خیلی خوشبختتر از ارکیده بودم ..

تو این حالت حس همدردی شدیدی با ارکیده داشتم..من وارکیده هردو زخم خورده بودیم .واین دردِ دل..باعث میشد که من هم مثل ارکیده با غذا بازی کنم وتو گذشته های تلخم سیر کن

"ارکیده "

از وقتی که برگشتم به سر کار...همه چیز تغییر کرده...امیرحافظ تغییر کرده...حاج بابا تغییر کرده ..حتی طاها حسامی هم تغییر کرده...نه دیگه میبینمش نه دیگه بهم خیره میشه ..

انگار که ازم فرار میکنه...امیرحافظ عجیب شده...مدام شرمنده است...مدام نگاه ازم میگیره وسربه زیر از کنارم میگذره..یه وقتیایی به گچ دستم خیره میشه..یه وقتیایی به پائین چادرم ...

امیرحافظ...ملک عذاب الیمم...محجوب شده ومتین..نمیدونم تو این یه ماهی که نبودم چه اتفاقی افتاده ولی میدونم هرچی که هست..حسامی رو ازم دور کرده وامیرحافظ رو شرمنده ..

همه عوض شدن .. من هم عوض شدم ... بعد از چند روز با سوالهای نرگس گفتم که جدا شدم ..  
 وازشانس بد یا شاید خوبم ... بچه های دیگه هم این حرفم رو شنیدن و حالا همه میدونن که من  
 یه زن مطلقه ام ...

بازهم نگاه ها ازار دهنده است ... بازهم پیچ پیچ ها ویران کننده .. ولی حداقل من اینبار قویم  
 ... پابرجام وبه هیچ احدی اجازه نمیدم که مثل قبل من رو بشکنه ... خرد کنه ... داغون کنه ..

با جدا شدن از سپهر انگار تازه دارم نفس میکشم .. انگار این ارکیده ی بدبخت پوست  
 انداخته .. حالا دیگه لبخند رو لبم موندگار شده .. صدای آواز گنجشکها شیرینه و خورشید نیمه گرم  
 زمستونی برام پراز حرارت ..

مثل اینکه باید از زیر یوق سپهری که حتی دیگه نمیدونستم داره چه غلطی میکنه نجات پیدا  
 میکردم تا بفهمم زندگی فقط بدبختی وحقارت نیست .. رنگ هست .. شوق هست .. خوشی دویده  
 زیر پوستم هست ...

زندگی رسم خوشایندیست ...

حالا وقتی که صبح از خواب ناز بیدار میشم .. با کلی انرژی چشم باز میکنم .. پلک میزنم .. خدا بهم  
 لبخند میزنه .. سوز زمستونی تنم رو میلرزونه و قلبم رو گرم میکنه

خدا داره بهم ثابت میکنه که بعداز شب سراب .. صبح روشن است .. خدایا .. بازهم میگم شکر  
 .. بازهم میگم ممنونم .. به خاطر این قلب تپنده ی اروم .. این زندگی دلچسب و شیرین .. چند بار  
 دیگه ازت تشکر کنم تا جبران محبت هات بشه ..؟

چقدر دیگه بگم یا مُطْلِقَ الْأَسَارَى (ای رهاننده اسیران)؟ چند بار دیگه اسامیت رو دونه به دونه صدا  
 بزنم .. تا بهت نشون بدم قدر تک به تک نعمتهات رو میدونم .. قدر موبه مو رحمت هات ..؟

میدونی تا عمر دارم اگه شکر کنم بازهم کافی نیست؟ .. ولی از صمیم قلب تنگم میگم ..

خدایا تو را به خاطر تمام شیرینی ها ... غم ها .. سختی ها و مرارت ها شکر ...

(من نه عاشق هستم...

ونه محتاج نگاهی که بلغزد بر من...

من خودم هستم و ...

تنهایی و یک حس غریب ...

که به صد عشق و هوس می ارزد)

\*\*\*

"امیرحافظ"

-اقای رسولی صبر کنید ...

وسط راهرو وایسادم تا ارکیده بهم برسه ..نگاهم دوباره روی دستش خیره موند ..با اینکه شوهرش

اینکارو کرده بود ولی این گچ دست هربار مثل خاری تو چشمم فرو میرفت ..

-بفرمائید ..

-برای محصولات نمایشگاه میخواستم باهاتون حرف بزنم ...

-البته ...بفرمائید تو دفتر من ..لیست محصولات رو چک کنیم ..

درو باز کردم و عقب ایستادم تا ارکیده وارد بشه ...از وقتی که ارکیده به سرکار برگشت و دیدم

رفتارش هیچ تفاوتی با قبل نداره ارج و قربش برام صد پله بالاتر رفت و من شرمنده تر از قبل

سعی داشتم با رفتارم ..با احترامی شایسته جلوی کارکنها ..نشون بدم که از کرده پشیمانم ...

ارکیده یه نگاه متعجب بهم کرد وبا اجازه ای گفت و وارد شد ..

-بفرمائید بنشینید ..چیزی میل دارید ..؟

-نه ممنون ...باید برگردم پیش مونتاژ کارها ...

پوشه ی قرمز رنگ رو برداشتم وروبه روش طرف دیگه ی میز مستطیل وسط نشستم ..

-ببینید این محصولاتیه که با نظر حاج بابا قرار گذاشتیم امسال به نمایش بزاریم ...

برگه ها رو جلوی ارکیده چیدم ...ارکیده با دقت نگاه کرد و آخر سر پرسید ...

-چرا کنترل سه فاز تو این لیست نیست ...؟

تکیه زدم به صندلی اداری وگفتم ..

-خب این مدل قدیمی شده ..

ارکیده سر بلند کرد ..

-ولی به هر حال هنوز هم جزو یکی از پرتقاضاترین محصولات کارخونه است ..درسته که شما

خیلی ساله دارید این محصول رو ارائه میدید اما به نمایش گذاشتن این محصول کنار سایر

محصولات میتونه تاثیر بیشتری روی مشتری ها بذاره ..

چشمهام رو ریز کردم وبا دقت به حرفهایش گوش دادم ..

-ولی من مخالفم ..فکر میکنم به نمایش گذاشتن محصولی که سالها ی قبل نمایش دادیم وقت

گیره ..دوباره همون توضیحات ....در صورتی که ما میتونیم وقتمون روسر محصولات جدیدمون

بگذاریم ..این کار به نظر من وقت گیر وبیهوده است .

ارکیده با متانت جواب داد ..

-وقت گیره ولی به این توجه کنید که هنوز خیلی ها این دستگاه رو نمیشناسن ..حتی طریقه ی

استفاده ازش رو بلد نیستن ...اصلا نمیدونن که همچین وسیله ای وجود داره یا نه ...

چه بهتر که ما اونها رو با وسیلمون آشنا کنیم ..به نظرمن جذب مشتری بیشتر میشه ...ماباید

نشون بدیم که هرطیف ونوع محصولی رو ارائه میدیم ..هرچی محصولات بیشتر ..به رخ کشیدن

امکانات کارخونه هم بیشتر ..



با اینکه تا چند دقیقه ی قبل به هیچ عنوان قبول نداشتم که کنترل سه فاز رو هم تولیست محصولات بیاریم ولی حالا که ارکیده داشت با حرفهایش قانعم میکردمیدیدم راست میگه .. هیچ وقت از این دید به مسئله نگاه نکرده بودم ..

ارکیده از جا بلند شد و همزمان گفت ..

-به هر حال جانشین حاج رسولی شما هستید و هرجوری که شما صلاح بدونید همون جور عمل میکنیم ..

مات موندم ... با اینکه کار انتخاب محصولات برای نمایشگاه کاملا درحیطه ی وظایف ارکیده بود ولی ارکیده با سخاوت تمام بهم اجازه داده بود که تصمیم گیرنده ی نهایی من باشم .. در صورتی که بهروز درخیلی از موارد اصلا نظر من رو هم جویا نمیشد ..

-با اجازه اتون .. من منتظر تصمیم شما میمونم ..

بی اراده نیم خیز شدم .. بی اراده بهش احترام گذاشتم .. بی اراده شرمنده تر شدم ...

ارکیده به ارومی بیرون رفت ... با بهت به جای خالی ارکیده خیره شدم .. ارکیده نجفی .. تو کی هستی؟ .. چرا بعد از دو سال جنگ اصلا نمیشناسمت ..؟

سرم رو به سمت سالن چرخوندم که چشمهام گشاد شد ... ارکیده بود ..؟ اون چیه تو دستش ...؟؟؟  
.. با اون دست گچ گرفته اش چرا اون کارتون رو بلند کرده؟ ...

اعصابم بهم ریخت ... مثل اینکه این دختر قصد کرده با اعصاب و روان من بازی کنه ..

قدمهام رو تند کردم و با سگرمه های تو هم فرو رفته بهش نزدیک شدم ...

ناخواسته نفس هام تند شده بود . به چند قدمیش نرسیده بودم که صداش کردم ..

-چیکار دارید میکنید خانم نجفی ..؟

ارکیده که تا حالا تمام حواسش به جعبه ی دردستش بود سرش رو بلند کرد .. جلوتر رفتم و با یه حرکت جعبه رو از تو دستهایش کشیدم بیرون

چشمهای ارکیده با تعجب داشت من رو میپائید ..

-منظورتون چیه آقای رسولی ...؟

-چرا با وضع دستتون جعبه ی به این سنگینی بلند کردید ...؟

-زیاد سنگین نیست .

-من راجع به سنگین بودن یا نبودن جعبه باهاتون صحبت نمیکنم ...حرف من اینه که جا به جایی

این جعبه کار شما نیست ..

رونوک پا چرخیدم وپشت به ارکیده به سمت انبارداری راه افتادم ..

-صبر کنید ..

ارکیده با چندتا قدم بلند خودش رو بهم رسوند ..

-حالا چرا اینقدر عصبانی شدید ..اتفاقی نیفتاده که ..

-نخیر من عصبانی نیستم ...

-چرا هستید ..

نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم وجعبه رو دست به دست کردم تا راحت تر باهش حرف بزنم

..

-خانم نجفی یه بار دیگه به طور کاملا واضح بهتون میگم شما نباید به دستتون فشار بیارید

..کاملا متوجه شدید ..؟

ارکیده زیر چشمی من رو نگاه کرد وگفت ..

-بله کاملا متوجه شدم ..

وپشت سر من به ارومی اومد ...

دراطاق انبار داری رو باز کردم واز همونجا صدا زدم ..

-اقا یاور ..

-بله ... چی شده ..؟

-من به شما چی گفته بودم ..

-راجع به چی ..؟

-راجع به دست خانم نجفی ..

ارکیده جلو اومد و اعتراض کرد ..

- تقصیر اقا یاور نیست ..من خودم جعبه رو اوردم ..

بدون توجه به حرفهای ارکیده حرفم رو ادامه دادم ..

-اقا یاور من از شما خواستم کاری کنید که خانم نجفی با این دستشون بار سنگین بلند نکنه

..درسته ..؟

اقای یاور نگاهی به ارکیده انداخت ..وبه سنگینی جواب داد ..

-بله گفتید ...

-پس ازتون خواهش میکنم حواستون رو سری بعد جمع کنید ..

جعبه رو گذاشتم رو میز واز اطاق اومدم بیرون که ارکیده از پشت صدام کردم ..صبر کردم ارکیده

بههم برسه ...

-کارتون اصلا درست نبود ...

-من درمورد شما مسئولم ..دوست ندارم بعدا به خاطر اهمال کاری سرزنش بشم ...

ارکیده با حرص جوشید ..

-ولی با اینکارتون باعث میشدید رابطه ی من و اقا یاور خراب بشه ..

-به هر حال یه سری از مسائل مهم تر از بقیه ی چیزهاست ..بهتره دفعه ی بعد حواستون رو بیشتر جمع کنید واز این فداکاری های بی مورد انجام ندید ...

با سری برافراشته وابروهای تو هم رفته تنهات گذاشتم وراه افتادم ..

.. "ارکیده"

یه لیوان چایی از تو سینی ای که امید به سمتم گرفته بود برداشتم وبازهم به گلهای روی چادرم خیره شدم ..وبه حرفهای مادر طاها گوش دادم ..

بعد از تقریبا دو هفته طاها ومادر پیرش به دیدنمون اومده بودن ..مثل اینکه از دار دنیا طاها همین یه مادر رو داشت ..مادر طاها یه جورهایی شبیه ساجده خانم بود با همون بوی عطر گلاب ومریم ودستهای زبر ومهربون ..

حس زیاد خوبی نداشتم ..یعنی کلا نسبت به طاها حس خوبی نداشتم ..

-ارکیده جان ..؟

سرم روبلند کردم وبه صورت مهربون منیره خانم نگاه کردم ..

-بله بفرمائید ..

-طاها میگفت با هم تو یه کارخونه همکاری ..؟

-بله درسته ..حاج رسولی لطف کردن وکار تو کارخونه رو پیشنهاد دادن ..

-درس هم میخونی دخترم ..؟

-بله به کارم علاقه دارم ..به خاطر همین تو این رشته ازمون دادم ودارم پاره وقت درس میخونم ...

-خوب کاری میکنی خوبه که ما زن ها توهمه مراحل پیشرفت کنیم .. موفق باشی ..

-ممنون ..

نگاهم به طاها افتاد که درست مثل همون نگاه های تو سرویس ...بههم خیره شده بود ...انگشتمام

یخ کرد وسر به زیر انداختم ...تحمل دیدن این نگاه های سنگین وخیره رو نداشتم ..

مثل همیشه برام عجیب بود که چرا طاهای حسامی مقید... که همه ی کارخونه به متین و پاک بودنش اعتقاد داشتن این طور بی پروا بهم خیره میشه ..

-خانم نجفی ...؟

سر بلند کردم و به ناچار به طاهای که با فاصله ی دو تا صندلی ازم نشسته بود نگاه کردم .. خداروشکر بقیه سرشون به حرفهای مادر طاهای گرم بود و کسی به من و طاهای کار نداشت ..

-بفرمائید

-کارهای نمایشگاه تموم شد ..؟

-نه هنوز کلی کار داریم ..مسئولیت قسمت مونتاژ بیش از حد سخته ...

-اگه بخواید میتونم با حاج رسولی صحبت کنم یکم حجم کارهاتون رو کمتر کنه ..

-نه ممنون... من این کارو دوست دارم ..از طرف دیگه من تمام این کارها رو با جون و دل برای حاج رسولی انجام میدم ..

گره ای روی چین های ابروهاش افتاد ...

-کاری از دست من بر میاد ...؟اگه بخواین میتونم یکی دو ساعت تو روزاضافه کاری وایسم ...

چنان این حرف رو مخلصانه وصادقانه گفت که ناخواسته لبخندی زدم ..

-شما لطف دارید ...ممنونم ولی فکر نکنم کاری از دست شما بریاد ..کارهای مونتاژ عقبه وجز مونتاژ کارها کسی دیگه ای نمیتونه کمک کنه ..

امید بین من و طاهای نشست وگفت ..

-خب دیگه چه خبر طاهای جان ..؟

طاهای نگاه از من گرفت و مشغول صحبت با امید شد ..من هم ترجیح دادم تو این فاصله به اشپزخونه برم واز زیر بار نگاه ها وجوسنگین طاهای فرار کنم ...

\*\*\*\*

-سلام آقای روحی پور ..خسته نباشید ..

-سلام دخترم مونده نباشی ..

-حال نوه اتون بهتر شد ...؟

- الحمدالله ... خدا خیر دنیا و آخرت رو به حاج رسولی بده این دکتری که معرفی کرد حال گلپهار رو خوب کرد ...

-خداروشکر..

-کاری داشتی خانم نجفی ..؟

-بله میخواستم بدونم برای این مقدار سفارش قطعه داریم یا نه ...؟

-برگه ی تو دستم رو بلند کردم که صدای امیرحافظ باعث شد سربرگردونم ..

-سلام آقای روحی پور ..

-سلام امیرجان ..خوبی پسر م .؟

-مرسی ... خسته نباشید ...

-سلامت باشید ...

-برگشت به سمتم ..

-چیزی شده خانم نجفی ..؟

-راستش برای مقدار قطعه ها اومدم ..

همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ...

-ببخشید یه لحظه

کاغذ رو روی گج دستم گذاشتم وگوشی رو از جیب مانتوم کشیدم بیرون ...نا شناخته بود .

(ارکیده جان قرار عصر رو فراموش نکنی عزیزم ..منتظرتم ...)

چشمهام رو ریز کردم .. حتما امیده ... گفته بود که یه خط جدید میخواد بگیره ... نفسم رو فوت کردم وگوشی رو سر دادم تو جیبم به لیستی که تو دستم بود اشاره کردم ..

-من فکر میکنم برای این سفارشات قطعه کم بیاریم .. مخصوصا مقاومت های پنج و دو اهم .. با ده اهم .. و خازن های تریمر و خازن های تانتالیوم . نظر شما چیه ..؟

سر بلند کردم ولی نگاه امیرحافظ به جای برگه ... روی گچ دستم بود ... با خجالت استین مانتوم رو پائین تر کشیدم وگفتم ..

-اقای رسولی گوش میدید ..؟

امیرحافظ با حرف من سر بلند کرد .. معلوم بود که اصلا حرفهام رو نشنیده .. عضلات صورتش منقبض شده بود و نگاهش رو سریعاً روی زمین دوخت ..

-ببخشید متوجه نشدم ..

-گفتم برای این سفارشات فکر کنم قطعه کم بیاریم ..

امیرحافظ با گیجی یه نگاه به لیست در دستم انداخت اصلا نمیفهمید چی میگم .. چون خیلی خفیف سر تکون داد .. انگار میخواست حواسش رو جمع کنه ..

-اقای رسولی؟؟؟

-متاسفم خانم نجفی ذهنم یاری نمیکنه .. شما مسئولید هر جور صلاح میدونید همون کار وانجام بدید ...

برگشت به سمت آقای روحی پور

-اقای روحی پور خانم نجفی هر قطعه ای که خواستن به هر مقدار در اختیارشون بذارید هر چیزی هم که کم بود با خانم نعمتی هماهنگ کنید درخواستش رو بدید ..

به سمتم چرخید و ادامه داد ..

-ببخشید خانم نجفی نتونستم کمکی کنم .. با اجازه ..

بعد هم حتی بدون یه نیم نگاه با عجله از انبار بیرون رفت ...  
 با تعجب به آقای روحی پور نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت ..  
 -خب دخترم کدوم قطعات رو چک کنم ..؟

\*\*\*

"امیرحافظ"

مشت جمع شده ام رو به دیوار کنارم کوبیدم وبا عجله به سمت اطاقم رفتم ...تو دلم غریدم  
 -نه ...نه خفه شوامیرحافظ ...تو هنوز ادم نشدی نه ..؟ هنوز شک داری؟ ..هنوز به این بنده ی خدا  
 گیر میدی؟ ..اصلا به توجه که کی اون رو نوشته؟..شاید اصلا یه دختر نوشته باشدش؟ ..  
 -ولی اون متن رو یه پسر نوشته من مطمئنم ..  
 دراطاقم رو کوبیدم به هم ..جوری که شیشه های اطاق هم لرزید ..به حد بی نهایت از دست خودم  
 شاکی بودم ..  
 -گل بگیر دهنتم رو امیرحافظ ..اصلا به توجه؟...گیرم که یه پسر نوشته باشه ..تو مفتشی؟  
 ...وکیلی ...؟

-اخه اون همه اش یه ماه ونیمه که طلاق گرفته ..

-خب بازهم به توجه ..؟ یه ماه ..یه سال ..ده سال ..چه فرقی به حال تو داره ..؟

-یعنی کسی تو زندگیشه ..؟

نیمه ی خوب وجودم غرید

-میفهمی مشنگ چی میگم ..؟به توچه\_\_\_\_\_ه..؟

با کلافگی نشستم رو صندلی ومشتم رو به تکرار روی دسته ی صندلی کوبیدم ...

-از کجا معلوم که داداشش اون پیام رو نفرستاده باشه ..؟



یه نفس گرفتم ..

-اصلا راست میگی به من چه ..؟

لبم رو گزیدم و ناخواسته دوباره پیام تو گوشه تو ذهنم نقش بست ..

-شاید هم یه شخص جدیده ...؟

-وای امیرحافظ بس کن ... حتی اگه شخص جدیدی هم تو زندگیش باشه ...

تو ... ربطی .. نداره ..

دستهام رو رو سینه گره زدم و تکیه دادم به صدلی ...

-اره خب به من چه ربطی داره ..؟

لبم رو کج کردم ..

-ولی اچه زوده .. زود نیست که بخواد دوباره شوهر کنه؟ .. اون هم با اون تجربه ای که از اون غول

بیابونی داشت ... تازه هنوز دو ماه از عده اش مونده ..

-امیرحافظ ... خفه شو

نفسم رو با کلافگی فوت کردم ..

-خب خب باشه خفه میشم .. اصلا من رو سننه .. خودش میدونه و خونواده اش .. ولی ... ولی اگه

بخواد به این زودی ازدواج کنه خیلی احمقه .. هنوز دستش تو گچه ...

-امیرحافظ ...

-خیل خب بابا ... دیگه واقعا خفه میشم ... به من چه اصلا ...

"ارکیده"

از کارخونه که بیرون اومدم همون لحظه گوشیم زنگ خورد ... دوباره همون شماره ی ناشناس ..

-الو بفرمائید ..؟

-سلام ارکیده جان کارت تموم شد؟...من دم کتاب فروشی های انقلاب وایسادم...میخوای پیام  
دنبالت ..؟

-نه بابا چه کاریه ...خودم میام ...این شماره ی جدیدته ...؟

-اره سیوش کن ...منتظرتم زود بیا ..

-باشه خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم وشماره رو به اسم امید سیو کردم ...باید عجله میکردم از اینجا تا انقلاب  
کلی راه بود ...

\*\*\*

کتابهایی رو که امید برام خریده بود جدا کردم وتوی قفسه چیدم ..دوباره میخواستم به درسم  
ادامه بدم .. البته اگه این ذهن خسته واین روح وجسم داغون اجازه میداد ..یه ضربه به درخورد  
که نفس عمیقی کشیدم ونگاه از کتابها گرفتم ..

-بله ..

-ارکیده جان ..؟؟

-جانم داداش ..؟

-طاها یه سری جزوه برات آورده ..یه دقیقه میایی ؟

روی پیشونیم چین افتاد ..نمیدونم چرا اینقدر معذب بودم ..با اینکه طاها واقعا مرد محبوب  
وسنگینی بود ولی نگاههای یه وقتیهایی از ارم میداد ..

دوست نداشتم برخورد زیادی باهاش داشته باشم ..ولی به هوای امید واطمینانی که امید به طاها  
داشت مجبور بودم بهش اعتماد کنم ..

از جا بلند شدم لباسهام مرتب بود فقط باید چادر به سر میکردم ..چادرم روروی سرم صاف کردم  
وبا سرانگشتهای دست گچ گرفته ام گوشه اش رو چسبیدم که از سرم نیفته ..

خدایا کی بشه از این گچ دست راحت بشم ..

توسالن چشمم به طاها افتاد که مثل همیشه ساکت و سربه زیر نشسته بود ..نگاهی به اطراف انداختم ..پس امید کجاست ..؟

-سلام آقای حسامی ..

طاها تا سر بلند کرد وبه احترامم از جا بلند شد من سر به زیر انداختم ..ازاون دفعه ی اخری که من رو با اون سر وصورت افتضاح دیده بود هربار که میدیدمش ازش خجالت میکشیدم ..

-سلام ارکیده خانم ..

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم ..عادت به این نوع صدا زدن نداشتم ..ارکیده خانم ..؟با فاصله ازش نشستم که طاها شروع کرد ..

-حالتون چطوره .دستتون بهتر شد ...؟

-ممنون شکر خدا ..

-امید دیروز بهم گفت دارید تو رشته ی الکترونیک درستون رو ادامه میدید ..جسارت کردم گفتم یه سری جزوه براتون بیارم ..

یه چند تا جزوه رو که مرتب و تمیز نوشته شده بود روی میز گذاشت .. مگه رشته ی حسامی هم الکترونیک بوده ...؟

نگاهم رو به گوشه ی میز دوختم ..

-لطف کردید ..راضی به زحمتتون نبودم ..

-چه زحمتی ارکیده خانم ..هرامری داشته باشید هستم درخدمتتون ..

نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم ...دروغ چرا با این محبت ها بیگانه نبودم ..ولی حتی دوست نداشتم به این فکر کنم که طاها حسامی نظر دیگه ای نسبت بهم داشته باشه ..

وهمین من رو معذب میکرد اینکه پسر محبوب ونجیبی مثل طاها که مطمئن بودم هرزنی در کنارش خوشبخت میشه دید دیگه ای نسبت به زن مطلقه و محنت کشیده ای مثل من داشته باشه ..

- شما لطف دارید .. خدا از برادری کمتون نکنه ..

زیر چشمی نگاهی به انگشتهای دستش که به ارومی جمع شد انداختم .. خدایا نه .. ازت خواهش میکنم چیزی که تو ذهنه اشتباه باشه نمیخوام .. نمیتونم .. ازت خواهش میکنم ... مستجاب کن این خواسته ام رو ..

با اومدن امید از جا بلند شدم ...

- ببخشید آقای حسامی با اجازه اتون من به کارهام برسم .. بابت جزوه ها هم ممنون ..

طاها هم از جا بلند شد و سر به زیر گفت ..

- خواهش میکنم اجازه ی ماهم دست شماست .. مزاحمتون نمیشم .

اونقدر این جمله ها رو عادی گفت ... که یه نفس راحت کشیدم ... نه خداروشکر مثل اینکه اشتباه کردم ...

- امیدجان من که نمیتونم ... بعدا یه زحمتی بکش جزوه ها رو بیار اطاقم ...

- باشه شما برو من میارم ..

با اجازه ای گفتم و به سمت اطاقم رفتم ... تا حدی نفس هام اروم تر شده بود ..

"امیر حافظ"

زیر چشمی یه نگاه به ارکیده کردم ... از اول جلسه تا الان درسکوت به میز خیره شده بود ... انقدر نگاهش خیره بود که انگار از عالم وادم جدا بود ..

حاج بابا داشت توضیحات نهایی رو راجع به نمایشگاه میداد ...

- خب آقای سیاحی مشکلی نیست ..؟

-نه همه چیز درسته ..

-خانم نعمتی شما چطور ..؟

-نه فقط درمورد مونتاژ کارها؟؟

حاج بابا با دست به ارکیده که مظلوم تر وساکت تر از همیشه نشسته بود اشاره کرد ...دلم گرفت  
..چش شده بود ..؟

-لطفا درمورد تمام امور مونتاژ کارها با خانم نجفی هماهنگ کنید ...جزو وظایف ایشونه ..من  
دخالتی نمیکنم ...

دوباره نگاهم به ارکیده افتاد ..حتی حرف حاج بابا رو هم متوجه نشد ..حاج بابا نگاهی به ارکیده  
کرد وادامه داد ...

-خب پس دیگه مشکلی نیست ..خسته نباشید ..

همزمان با حاج بابا همگی بلند شدیم ..نگاهم به ارکیده بود که هنوز به میز خیره بود ...وحواسش  
به اطراف نبود ...

نگاهی به در ورودی که خانم نعمتی داشت بیرون میرفت انداختم ودوباره به ارکیده نگاه کردم  
...با اون دست گچ گرفته جوری به میز خیره شده بود که انگار تو این عالم نیست ...

دلم شور افتاد ..ناخواسته دو قدم به سمتش نزدیک شدم ...بازهم حرکتی نکرد ...اروم زمزمه  
کردم ..

-خانم نجفی؟؟

بازهم خیره بود ..کنار صندلیش کمی خم شدم واسمش رو دوباره صدا کردم ...

-خانم نجفی حواستون نیست ..؟

یه دفعه ای سر بلند کردوبا دیدن فاصله ی نزدیک من ...خودش رو عقب کشید ..کمی ازش  
فاصله گرفتم وگفتم ..

-نترسید...صداتون کردم نشنیدید...جلسه تموم شده..

ارکیده با همون چشمهای گشاد شده اطراف رو نگاه کرد انگار واقعا تو این عالم نبود ...

-وای جلسه تموم شد؟..من اصلا نفهمیدم ..

به شوخی گفتم ..

-ساعت خواب ..

یه لبخند خجولانه زد ..

-ببخشید حواسم نبود ..

-عیبی نداره ..مبحث زیاد مهمی نبود ..

ارکیده از جا بلند شد ...

-وای اگه حاج رسولی راجع به جلسه ی امروز ازم بپرسه چی جواب بدم ...؟

اونقدر نگران بود که بی اراده گفتم ..

-خانم نجفی نترسید من خلاصه ی بحث امروز رو بهمتون میگم ...

یه نگاه دیگه بهش انداختم وبا مکث پرسیدم ...

-فقط جسارته ..میخواستم بدونم مشکلی پیش اومده ..؟

ارکیده صندلی رو با دست ازادش به زیر میز هل داد وگفت ..

-راستش ذهنم مشغول یکی از کارکناست ..

دستی به مقنعه اش کشید انگار معذب بود ...با احترام گفتم ..

-کاری از دست من برمیاد ...؟

با سرانگشتش ...انگشت دست گچ گرفته اش رو لمس کرد ..

-نمیدونم راستش تو بد موقعیتی گیر کردم ..شرایطی پیش اومده که نمیدونم باید چی کار کنم ..

-من میتونم کمکی کنم ..؟؟

-ببینید آقای رسولی ...شرایط طوریه که پای ابروی یه نفر درمیونه ..من میترسم ..مشکل بفرنج تراز الان بشه ...

نفس گرفتم ..این جور که معلوم بود سابقه ی خرابم اجازه ی مشورت کردن با من رو بهش نمیداد ..تلخ خندی زد

-پس اگه اینطوره امیدوارم زودتر مشکلتون حل بشه ..

خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت .

-آقای رسولی ...

برگشتم به سمتش ...از ظاهرش کاملا مشخص بود که نگرانیه ..یه نگاه ناراحت بهم انداخت و آخر سر تصمیمش رو گرفت ..

-میشه یه چند لحظه بنشینید ..؟

رضایتی تو دلم ته نشین شد ..ارکیده بالاخره بهم اعتماد کرد ..با لبخندی که هیچ جوری نمیتونستم پنهانش کنم گفتم ..

-البته

وبه سمت صندلی رفتم و با حفظ فاصله از ارکیده نشستم ..

ارکیده هم نشست و دوباره با انگشتهاش .... سر انگشتهای دست گچ گرفته اش رو لمس کرد ..

-ببینید آقای رسولی من بین دوراهی موندم ..یکی از بچه های مونتاژ کار ...یه خطایی انجام داده ..البته نه اون خانم ونه هیچ کس دیگه نمیدونه که من این موضوع رو فهمیدم ...

با موشکافی پرسیدم ..

-میتونم بپرسم چه خطایی ..؟

با نگرانی بهم نگاه کرد .. هنوز دوبه شک بود ..

-من دارم بهتون اعتماد میکنم آقای رسولی .. واقعا دوست ندارم درست یا غلط آبروی کسی بره ..

گرگرفتم .. ارکیده داشت بهم طعنه میزد ..؟؟ ولی نگاه نگران ارکیده حرف دیگه ای داشت ..

-خانم نجفی من اشتباه زیاد داشتم .. مخصوصا .. مخصوصا راجع به شما .. ولی راجع به این موضوع

قول میدم امانت دار خوبی باشم فقط در حدی که صحبت به حرفهاتون گوش بدم ...

ارکیده با ناراحتی گفت ..

-وای نه آقای رسولی .. به خدا که من حتی یه درصد هم نمیخواستم بهتون کنایه بزنم .. اصلا ذهن

من اونقدر مشغوله که نمیفهمم چی میگم .. وای ... ببخشید .. اگه ناراحت شدید

یه نفس عمیق کشیدم .. حتی اگه طعنه هم میزد .. حقم بود .. دو سال جزونده بودمش .. حالا حتی

اگه به اندازه ی همون یه درصد هم جبران میکرد حق صد درصد با اون بود .. سعی کردم این

استرسی که تو صورت و دستهای ارکیده بود رو کم کنم ...

نمیدونم چرا تو اون لحظه دوست داشتم ارکیده جزو محارم بود و میتونستم دستش رو تو دست

بگیرم تا ارومش کنم ..

لبم رو گاز گرفتم و به خودم غریدم ..

-خفه شو امیرحافظ ... حواست رو جمع کن .. وادم باش ..

با یه لبخند تسکین دهنده گفتم ..

-بگید خانم نجفی واقعا مشکلی نیست ..

ارکیده با همون نگاه نگران شروع کرد ..

-چند روز پیش برحسب تصادف متوجه شدم دو تا لیبل (برچسب) اسم رو بعضی از بوردها وجود

داره ..

بی صبر پریدم تو حرفش ...



-خب این که مشکلی نیست .. خیلی وقتها موقع قلع کاری .. لیبیل اسم جدا میشه ..

-بله درسته ولی مشکل اینجاست که این اتفاق در حدود پنجاه تا از بوردها افتاده ..

هنوز گنگ بودم ..

-من متوجه مشکل نشدم خانم نجفی .. یعنی به خاطر اینکه بوردها دوتا لیبیل اسم داره شما

نمیتونید مونتاژ کارش رو پیدا کنید ...؟

ارکیده اهی کشید وبا استرس بهم نگاه کرد .. هنوز نگران بود ومن واقعا کاری از دستم برنمیومد

..با متانت سکوت کردم واجازه دادم تا ارکیده با خودش کنار بیاد ..

-مشکل اصلی اینه که لیبیل اسم یکی از بچه ها روی لیبیل اسم یکی دیگه از بچه ها افتاده بود

..جوری که برچسب اسم زیر... مخفی شده واگه دقت نمیکردیم .. لیبیل اسم رویی تنها به چشم

میومد ...

چشمهام رو ریز کردم ..

-منظورتون اینه که یه نفر برچسب اسم خودش و... روی بورد کس دیگه ای چسبونده .. تا امار

کارش بالاتر بره ..؟

نفس سنگینی کشید .. انگار حرف اخر رو اول زدم ..

-بله دقیقا همین طوره ..

-یعنی میگی یه نفر داره تقلب میکنه ...

ارکیده فقط با سر تائید کرد

هرچی بیشتر به جریان فکر میکردم عصبی تر میشدم ..ما تا حالا از این کارها تو کارخونه

نداشتیم ..

-از مونتاژ کارهای جدیده ..؟

-بله مونتاژ کار جدیده ..



-یاد تونه ..یاد تونه که تو همین اطاق بهم گفتید دزدم ..به خانم شریفی گفتید لباسهام رو بگرفته  
 ؟..یاد تونه چقدر بهتون التماس کردم که من دزد نیستم؟..شما حق ندارید ...

یه قطره اشک روی صورتش چکید ..که با خشونت اون رو پاک کرد ..دستم مشت شد ...خدا  
 لعنتت کنه امیر حافظ ...

-شما حق ندارید بی جهت به دیگران تهمت بزنید ..شاید اون شخص مجبوره ..شاید مثل منی که  
 به این کار نیاز داشتم محتاج حقوق این کاره ..

باید بگردید دنبال دلیل این کارش ..نه اینکه با استفاده از قدرتتون بیرونش کنید وازنون خوردن  
 بندازینش ...

وا رفتم ..دوباره حس بد و مزخرفی وجودم رو گرفت ..اینکه من ادم نمیشم ..اینکه همچنان  
 احمقم...ار کیده حقیقت رو میگفت ..حرفهایش حقیقت محض بود ...دوباره زود قضاوت کرده بودم  
 صدای لرزون ار کیده فکم رو منقبض کرد ..

- متاسفم ...واقعا متاسفم ..من فکر میکردم شما تغییر کردید ...ولی میبینم شما هنوز هم همون  
 ادم گذشته هستید ..با همون قضاوت های نابه جا... همون اشتباهات جبران ناپذیر ...

خواست از کنارم رد بشه که با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم وراهش روسد کردم .

دستم رو تا نیمه بلند کردم تا جلوش رو بگیرم و با اعصابی خراب زمزمه کردم ..

-صبر کنید ...حق با شماست ..کاملا حق با شماست من دوباره اشتباه کردم ...متاسفم ..دست  
 خودم نبود ..از اینکه ...

ار کیده قطره اشک دیگه ای رو که روی گونه اش سرخورد رو پاک کرد ومیون حرفم پرید ...

-از اینکه کسی ازتون دزدی کنه میترسید؟..حق دارید ...من هم نگفتم با کار این خانم موافقم  
 ...من فقط با شما مشورت کردم تا شما با سابقه ای که تو این کار دارید یه راهی جلوی پام  
 بگذارید ..

من نمیخوام ... واقعا نمیخوام اون خانم هم مثل من انگشت نمای بچه های اطاق مونتاز بشه .. یا از کارش اخراج بشه .. خدارو خوش نیما ...

دستهام مشت شد و چشمهام سوخت .. خدایا دلم میخواد سرم رو بکوبم به دیوار ... اخه چرا من اینقدر احمقم؟ ...

کم کم ارکیده به هق هق افتاده بود ... حس یه ادم بدبخت رو داشتم که میدونست هیچ وقت نمیتونه اصلاح بشه ...

خدایا ... اخه حماقت تاکی ..؟

- اشتباه کردم خانم نجفی ... خواهش میکنم من رو ببخشید واروم باشید ... اصلا بفرمائید بنشینید باهم صحبت کنیم .. قضاوت عجولانه و تصمیم گیری من باعث شد حرفمون ناتمام بمونه

ارکیده همون جور که شونه هاش میلرزید سر به زیر به سمت صندلیش رفت و من هم به سمت اب سرد کن گوشه ی اطاق رفتم و یه لیوان اب براش ریختم ..

ادم نمیشدم ... من احمق هیچ وقت ادم نمیشدم ... این همه این دختر رو زجر دادم بازهم داشتم همون اشتباهات رو تکرار میکردم ..

دوست داشتم یه نفر تا جایی که میتونستم کتکم میزد تا شاید دست از این حماقتهام بردارم ..

لیوان رو کنارش روی میز گذاشتم .. ارکیده هم بی حرف لیوان رو جرعه جرعه خورد .. اونقدر غم تو صورتش بود که دلم رو کباب میکرد ..

خاک بر سر احمقت امیرحافظ .. تو میخوای مثلا جبران کنی یا گند بزنی به اعصاب این دختر بدبخت ..؟

- خانم نجفی اروم شدید ...؟

ارکیده با همون سربه زیری فقط سرش روبه معنی اره پائین آورد .. ولی کاملا مشخص بود که هنوز اروم نشده .. چونه اش میلرزید و بغض داشت ..

- من رو به خاطر قضاوت عجولانه ام میبخشید ...؟

سر بلند کرد .. اونقدر غم از نگاهش میبارید که از این بی شرمی خودم شرمنده شدم ..

-اقای رسولی کمکم کنید ..اون دختر مطمئنا به این کار نیاز داره ..اگه نداشت هیچ وقت برای حفظ کارش دست به این کار نمیزد ..

-من باید چی کار کنم ؟...شما بگید چشم انجام میدم ..

-نمیدونم ... به خدا نمیدونم از یه طرف اصلا دوست ندارم بچه های دیگه متوجه موضوع بشن ..

چون اون وقت همیشه جلوی عصبانیتشون رو گرفت ...از طرف دیگه هم کارش درست نیست ..نمیدونم ...ذهنم به هیچ راه حلی قد نمیده ...

یکم مکث کرد و به دفعه ای سر بلند کرد و با کلی انرژی پرسید ..

-امکانش هست تو یکی دیگه از قسمت ها مشغول بشه ..؟

چنان با امید بهم خیره شد که بی معطلی گفتم ...

-اگه شما میخواید ..البته مشکلی نیست ...ولی کدوم قسمت ...؟

-من زیاد با کار سایر قسمت ها سروکار نداشتم .ولی اگه بشه تو قسمت کنترل کردن یا پیدا کردن عیوب باشه شاید بتونیم جلوی اینکارش رو بگیریم ...متاسفانه نیره رحیمی اصلا سرعت خوبی تو قسمت مونتاژ نداره و به خاطر همین دست به این کار زده ...

-باشه من مشکلی ندارم ..فقط امیدوارم که این طوری مسئله حل بشه و دیگه کارش رو تکرار نکنه ...

-من هم امیدوارم

از جا بلند شد ..و با لبخند غمناکی گفت ..

-ممنونم آقای رسولی کمک بزرگی کردید ..

با شرمندگی از جا بلند شدم ..

-من که کاری نکردم فقط اعصابتون رو بهم ریختم ...پیشنهاد خودتون بود ..

-به هر حال ممنون ..

به راه افتاد که دوباره برگشت و سر به زیر گفت ..

-بابت حرفهایی که زدم ..

پریدم تو حرفش ...

-همه اش حقیقت بود ...واقعیست ...ممنون از تذکرتون ..

-شرمنده ام نکنید آقای رسولی شما نمیدونید چقدر نگران این موضوع بودم ..میترسیدم همون

بلایی که به سرمن اومد سرش بیاد ..

-این منم که شرمنده ام خانم نجفی ...بفرمائید همه چی رو بسپارید دست من ..

لبخند ملایمی که رو لبش نشست دلم رو گرم کرد ..از اطاق بیرون رفت که تازه تونستم نفس

حبس شده ام رو ازاد کنم ..

نگاهم همچنان به در باز اطاق خیره بود لبم رو جمع کردم ..ای کاش این لبخند همیشه روی لبش

میومد ..

به خودم تشر رفتم..

-هوی چشمهات رودرویش کن ..

چیزی توی وجودم پیچ پیچ کرد ..

-ولی ای کاش واقعا این لبخند موندگار بود ..این جوری راحت تر میتونستم قبول کنم که ارکیده

نجفی امیرحافظ احمق و مغرور گذشته رو بخشیده ..

(گیریم که آب رفته به جوی آید با آبروی رفته چه باید کرد...)

پوشه رو بستم وبا خستگی دستهام رو کشیدم ..ساعت شیش عصر بود وهمه رفته بودن ..تنها یه

هفته ی دیگه به نمایشگاه مونده بود وتمام کارهامون تو هم گره خورده بود ..

پوشه رو سر جاش گذاشتم و سوئیچ و موبایلم رو برداشتم و از اطاق زدم بیرون ...

سکوت و آرامش کار خونه دل گیر بود .. داشتم از کنار اطاق مونتاژ رد میشدم که بر حسب عادت سرکی تو سالن کشیدم ..

چشمهام با دیدن فردی که دقیقا هم شکل ار کیده بود و سرمیز .. مونتاژ میکرد .. گشاد شد ... ار کیده هنوز نرفته بود ..؟

بی اختیار وارد اطاق مونتاژ شدم .. ار کیده دقیقا مثل سری قبل فارغ از عالم وادم با همون دست گچ گرفته اش داشت مونتاژ میکرد ... با خودم غرغر کردم ..  
-خوبه ده دفعه بهش گفتم که با این وضعش مونتاژ نکنه ..

اینبار سعی کردم مثل دفعه های قبل نترسونمش .. پاشنه ی کفشم رو محکمتر رو زمین کوبیدم و تک سرفه ای کردم .. به محض اینکه ار کیده به سمتم برگشت و به احترامم بلند شد توپیدم ..

-شما که باز دارید مونتاژ میکنید ..؟

ار کیده سرش رو پائین انداخت ..

-من اون بار هم به شما گفتم مشکلی ندارم ..

قاطعانه گفتم ..

-من هم جوابتون رو دادم که هیچ بحثی راجع به این موضوع ندارم ..

-اقای رسولی دارید بی خودی سخت گیری میکنید ..

اخم هام تو هم رفت .. من سخت گیری میکردم ..؟ من که همه ی فکر و ذکرم سلامتی و راحتی ار کیده نجفی بود ..

-خانم نجفی یه سوالی دارم .. اون گچ برای چی هنوز به دستتونه ..؟؟

ار کیده به خورد نصفه ی روی میز خیره شد و جوابی نداد ...

شماتت وار دوباره گفتم ..

-خانم نجفی؟؟

ارکیده محکم گفت ...

-نمیتونید جلوی کارمن رو بگیرید ..کارها عقبه ومونتاژ من میتونه تاثیر زیادی داشته باشه ..

-خانم نجفی کاری نکنید عصبانی بشم واین کارتون رو به حاج بابا بگم ..؟

ارکیده ابرو درهم کشید وبهم نگاه کرد ..

-دارید تهدیدم میکنید ...؟؟

-دقیقا همین کارو میکنم ..

ارکیده چشم غره ای رفت که من هم بی رودربایستی دست به سینه شدم تا از رو بره ..

-این کارتون درست نیست ..

با صلابت گفتم ..

-سلامتی شما مهمتر از سه چهار تا سفارش عقب افتاده است ..لطفا من رو بیشتر از این شرمنده

خودتون وخونواده اتون نکنید ..

ارکیده با ناراحتی شروع به جمع کردن قطعات کرد که یه قدم بهش نزدیک شدم وگفتم .

-دیر وقته وهوا تاریک شده بهتره شما برید آماده بشید .. من اینها رو جمع میکنم ..

ارکیده دستش رو به ارومی عقب کشید واز کنارم گذشت ..من هم سعی کردم سریع میز رو جمع

کنم وبورد نصفه کاره رو سوای از باقی بوردها گذاشتم ..

همینکه از درسالن بیرون رفتم ..ارکیده هم حاضر واماده از رختکن بیرون اومد ...

-خانم نجفی ...امید میاد دنبالتون ..؟

با غیض گفت

- نخیر..



- پس بفرمائید من میرسونمتون ..

ارکیده که حالا همراه من از پله ها پائین میرفت گفت ..

- ممنون آقای رسولی خودم میرم ..

- ولی این ساعت شب؟ .. درست نیست یه زن تنها

- آقای رسولی من سه ساله که تنهام .. تو این سه سال هم خوب یاد گرفتم چه جوری از خودم مراقبت کنم ..

به اخر پله ها که رسیدیم جلوش ایستادم ..

- دراین مورد شکی ندارم .. ولی باز هم صحیح نیست این ساعت شب اون هم تو زمستون تنها برگردید .. با برادرتون تماس بگیرید که بیان دنبالتون .. یا من میرسونمتون ..

- دلیلی نمیبینم برادرم از اون سر دنیا بیاد دنبالم .. من هم مثل بقیه .. خون م که از بقیه ی زنها رنگین تر نیست ..

خواست از کنارم رد بشه که یه قدم دیگه عقب گذاشتم ودوباره راهش رو سد کردم ..

- خانم نجفی باهاتون بحث نمیکنم .. من نمیتونم شمارو این ساعت شب تنها رها کنم ..

با این حرف من ارکیده سرخ شد و بی هوا فوران کرد ..

- آقای رسولی واقعا متاسفم که سطح زندگی ادمها این قدر زود رو دیدگاهتون اثرمیداره .. من همون کسی هستم که تا چند وقت پیش حتی عارتون میومد باهش حرف بزید حالا به خاطر وضع زندگیم .. به خاطر اینکه دیگه بی کس و بی پول نیستم بهم احترام میدارید ...

چی میگفت ... من به خاطر وضع زندگیش بهش احترام میداشتم ...؟

اعصابم بهم ریخت وبا صدای نیمه بلند غریدم ..

- کی همچین حرف احمقانه ای به شما زده که من به خاطر وضعیتون اخلاقم رو عوض کردم ..؟

-پس به من بگید چرا ظرف همین یکی دو ماه شما این قدر تغییر کردید؟..چرا تا این حد رفتار تون با قبل فرق کرده ...؟مطمئنا سروشکل و وضعیت مالی منه که باعث این همه تغییر شده ...؟

پیشونیم رو با عصبانیت لمس کردم و سعی کردم با آرامش این سوء تفاهم جدی رو حل کنم ..

-ببینید خانمی نجفی ..یه سری مسائل هست که شما نمیدونید من هم اونقدر پشیمون هستم که نمیتونم راجع به اون مسائل حرف بزنم ..

ولی این رو خوب میدونم که نه سرووضع ظاهری شما ..نه حتی موقعیت مالیتون هیچ تاثیری تو دیدگاه من نداره ...

شما با این حرفتون توهین بزرگی به من کردید ....

پس دلیل این همه تغییر چیه ...تا چند وقت پیش مدام بهم کنایه میزدید ...تحقیرم میکردید ...حالا چی شده که از این رو به اون رو شدید ..

گفتم که بهتون نمیتونم دلیلش رو بگم ..اونقدر پشیمون هستم که هرکاری هم براتون انجام بدم جبران کارهای زشت گذشته ام نمیشه ..

خواهش میکنم از تون ...این دیدگاه اشتباه رو دور بریزید واین بحث رو تموم کنید ..بفرمائید از این طرف ... من میرسونمتون

ارکیده که معلوم بود بیش از حد ناراحته چشمه‌هاش رو برای لحظه ای روی هم گذاشت و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و قبل از اینکه به خودم پیام به سمت اطاقک نگهبانی رفت ..بی اراده به سمتش رفتم ..

-حرف من رو شنیدید ..؟

ارکیده همون جوری که میرفت جواب داد .

-بله شنیدم .

-پس چی کار میکنید ..؟

ارکیده که به اطاق نگهبانی رسیده بود به اقا سلیم سلام کرد و گفت ..

-اقا سلیم میشه زنگ بزنید یه ماشین برام بفرستن ...؟

نفسم رو با غیض بیرون فرستادم ..نه مثل اینکه امروز قصد کرده تا درسته و حسابی جلوم وایسه

..

اقا سلیم ادرس رو گرفت و مشغول شماره گرفتن شد ..گفتم ..

-کار خوبی نکردید خانم نجفی ...

با اعتماد به نفس جوابم رو داد ..

-من کار صحیح رو انجام دادم ..شما هم بفرمائید مزاحمتون نمیشم ..

با عصبانیت نوک پنجه ی کفشم رو به اسفالت کف حیاط کارخونه کوبیدم وگفتم ..

-صبر میکنم تا ماشین برسه ..

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و با اخم های درهم خیره شدم به ورودی کارخونه ..

بهم برخورد کرده بود ..یعنی من از اون راننده اژانس کمتر بودم ...؟

نیمه ی خوب وجودم جواب داد ..

-حفته ...حالا حالاها مونده که جواب اون همه حرف وکنایه رو بدی ..تازه بیچاره حرفی نزد که

..دوست نداره سوار ماشین ادم بی شخصیتی مثل تو بشه ..زوره ..؟

نفسم رو فوت کردم وزیر چشمی یه نگاه به ارکیده انداختم که با بی خیالی اشکاری داشت با اقا

سلیم صحبت میکرد و به تعریفاتش از شیرین زبونی های نوه اش گوش میداد

با تک بوقی که ماشین آرم دار اژانس زد ارکیده خداحافظی کوتاهی با من و اقا سلیم کرد و به

سمت ماشین رفت ..تا موقعی که ماشین راه بیفته چشم ازش نگرفتم ..

امپرم بالا رفته بود ..هر لحظه بیشتر از قبل خون خونم رو میخورد ..عجب دختریه ها ..آخر سر هم

کار خودش رو کرد ...

صدای داد و فریاد میومد که گوشهام رو تیز کردم ..اره صدای داد وهواره ...یه دفعه ای از جا پریدم  
واز اطاق زدم بیرون ..معلوم نیست دوباره چی شده ..

صدا از قسمت مونتاژ میومد ونصف بیشتر بچه ها جمع شده بودن که با دیدن من عقب رفتن وراه  
رو برام باز کردن ..حتی میون اون همه همه هم میتونستم صدای جیغ مانند رو بشنوم ...

-تو باعث شدی من رو اخراج کنن ...همه اش تقصیر تو!..فکر میکنی حالیم نیست مثل بوقلمون  
مدام رنگ عوض میکنی؟ حالا هم میخوای با خود شیرین بازی خودت رو عزیز کنی ...

جلوتر که رفتم نیره رحیمی رو دیدم که داشت به ارکیده میپرید ..چشمهام گشاد شد ..این حرفها  
رو به ارکیده میزد ..؟

همین که من رو دید ابروهای رحیمی بالا رفت ..وگفت ..

-بفرما شاهد از غیب رسید ..

چنان لحن حرف زدنش بی ادبانه بود که ناخواسته سگرمه هام تو هم رفت ..حالا که فهمیده بودم  
داره این حرفها رو به ارکیده میزنه فشار خونم بالا رفته بود ..

به جای اینکه اهمیتی به رحیمی بدم رو کردم به ارکیده... که مثل مجسمه با صورتی به بی رنگی  
گچ دیوار وایساده بود وحرفی نمیزد

-چه خبر شده خانم نجفی ...؟

نیره رحیمی با غیض به جای ارکیده که بی حرف حتی سرش رو هم بلند نکرده بود گفت ..

-چه خبر شده ..؟معلومه که چه خبر شده ..این زبل خان زیراب من رو پیش شماها زده حالا خانم  
نعمتی میخواد اخراجم کنه ..

با صدای نیمه بلندم ساکتش کردم ..

-این چه ربطی به خانم نجفی داره ..؟

نیره رحیمی با اپارتی گری گفت ..

-ربطش اینه که این خانم راپورت من رو به ناحق داده ..فکر میکنین حالیم نیست مثل موش سرش رو تو همه چی فرو میکنه وزیر اب این واون رو میزنه ؟  
و بعد بی توجه به من یه قدم به سمت ارکیده رفت ..

-فکر کردی من خرم یا گوشهام درازن که باور کنم توی اشغال همین جوری به این جا رسیدی .. دستهایش رو به سمت جمعیت که جمع شده بودن بازکرد و داد زد ..

-ای ایه الناس ..بزارید بگم... این زن یه اشغال کثیفه که با زیراب زدن این واون خودش رو بالا کشیده ..

خونم به جوش اومد و دیگه نفهمیدم چی کار میکنم ..از ته هنجره ام نعره زدم ..

-صداتو بیار پائین خانم ... اینجا چاله میدون نیست که معرکه راه انداختی ..میدونی اگه این زن نبود تا حالا صد دفعه اخراجت کرده بودم ..؟

ارکیده برای اولین بار شماتت وار اسمم رو صدا زد ...

-اقای رسولی ..؟؟

ولی من بی توجه بهش گفتم ..

-فکر میکنی هرقلب و دزدی ای که بخوای انجام بدی و هیچ کس هم نفهمه ...؟

ارکیده چند قدم جلو اومد

-اقای رسولی بس کنید ..قرار ما این نبود ...

سرم رو به سمتش پائین اوردم و از لابه لای دندونهام غریدم ..

-چه قراری ..؟ داره ابرو حیثیت تو و من رو باهم میره ..یه وقتیهایی باید جلوی حرف ناحق ایستاد

...

ارکیده هم با تن صدای پائین جواب داد ..

-ولی نباید ابروی کسی رو برد ...

نیره رحیمی که جو رو مناسب دید دوباره شروع به هوچی گری کرد .

-اهای جماعت از من به شما نصیحت این زن اب زیرکاه...فقط منتظره یه خطایی کنید تا زیر ابتون رو بزنه

خون جلوی چشمهام رو گرفت وبدون توجه به صدا زدن های ارکیده از کنارش گذشتم وجلوی رحیمی سینه ستبر کردم ..

-دهنت رو ببند ..فکر میکنی با این داد وقال میتونی کارت رو پیش ببری ..؟

رحیمی اون ذاتش رو نشون داد و داد زد ..

-شماها دزدید ..چند وقته دارم براتون کارم میکنم ولی حالا دارید بیرونم میکنید ..همه اش هم به خاطر این زنه ..

-ماها دزدیم یا کسی که مونتاژ کس دیگه ای رو به نام خودش میزنه ...؟

حس کردم رنگ از روی نیره رحیمی پرید وصدای همهمه بلند شد

پوزخندی بهش زدم ورو به بچه ها گفتم ...

-هفته ی پیش خانم نجفی راجع به کار این خانم با من صحبت کرد ...این خانم روی بوردهایی که مونتاژ باقی مونتاژ کارها بوده... لیبل اسم خودش رو میچسبونده تا امار کارش بالا بره ...

خانم نجفی از من خواست تا به جای اخراج این خانم ...کارش رو عوض کنم ...گفت شاید به این کار احتیاج داره ومجبوره ..بهتره یه فرصت دیگه بهش بدیم ...

من هم ترجیح دادم به جای اخراج کردن این خانم کارشون رو عوض کنم ولی خانم نعمتی هم یه گزارش دیگه با همین مضمون بهم دادن که این خانم از زیر کار درمیره ونتیجه ی کار و ...سعی وتلاش کسای دیگه رو به اسم خودش نشون میده ..

حالا شماها بگید واقعا جای این خانم تو کارخونه است؟..شما بگید دوست دارید کسی مثل این خانم روی بوردهایی که شماها مونتاژ کردید اسم خودش رو بچسبونه ..تا امار کارش بالا بره ..؟  
 من تا همین الان هم به احترام صحبت های خانم نجفی از کارهای این خانم چشم پوشی کردم ولی از این به بعد نه ..من به کسی اجازه نمیدم به مدیر مسئول محترمی مثل خانم نجفی توهین کنه واین جا رو با سر جالیز اشتباه بگیره ...  
 صدای جیغ مانند رحیمی گوشم رو ازار داد ..

-شماها همتون یه مشت درغگوید من از تون شکایت میکنم ..

با دست به سمت در اشاره کردم ..

-بفرمائید خانم ..هرکاری صلاح میدونید انجام بدید ...

نیره رحیمی با شتاب کیفش رو چنگ زد وازبین جمعیت گذشت ..رو کردم به بقیه ...وادامه دادم ..

-هرکسی ناراحته .. دلخوره میتونه مشکلتش رو خیلی راحت با من یا حاج رسولی درمیون بذاره ..ولی اگه کسی بخواد با تهمت زدن به مسئولین و داد و هوار کارش رو پیش ببره جلوش گرفته میشه و اخراج میشه ...

درضمن هرچیزی که تا الان دیدید ویا شنیدید رو بریزید دور واین روفراموش نکنید خانم نجفی یکی از مدیرهای با مسئولیت ومحترم کارخونه هستن واگه از این به بعد حرف یا طعنه یا کنایه ای رو مستقیم یا غیر مستقیم بشنوم اون شخص رو بلافاصله اخراج میکنم ..

یه نفس گرفتم و برای ختم کلامم گفتم ..

-حالا هم همگی بفرمائید سرکاتون ...کلی عقب هستیم .

بچه ها برگشتن سرکارشون که با چند قدم بلند به سمت ارکیده رفتم ..ارکیده نگاه ناراحتی بهم انداخت که با جذبہ گفتم ..

-خانم نجفی بفرمائید تو دفترم ..خانم نعمتی شما هم همین طور ..

جلوتراز ارکیده و خانم نعمتی راه افتادم وبدون اینکه حرفی بزنم وارد اطاقم شدم ودم پنجره ی قدی وایسادم ..با بسته شدن در برگشتم سمتشون ..

-خب خانم نعمتی جریان چیه ؟..

-راستش آقای رسولی من دقیقا همون حرفی که شما زدید رو به رحیمی گفتم ولی اون هوچی گری راه انداخت وقضیه رو ربط داد به خانم نجفی ..

دستی روی پیشونیم کشیدم تا یکم اعصابم راحت بشه .

-خانم نعمتی اینبار که گذشت ولی سری بعد اگه خواستید کسی رو اخراج کنید بعد از ساعت کاری اینکارو انجام بدید که این جوری کارخونه بهم نریزه ..

-بله آقای رسولی حق باشماست ..اشتباه از من بود ...

با خستگی گفتم ..

-نه خانم نعمتی این اشتباه تقصیر هیچ کس نبود ..این خانم راه بدی روبرای امرار معاش انتخاب کرده بود ..وطبیعتا باید اخراج میشد ..ببخشید که امروز کنترلم رو از دست دادم بفرمائید سرکارتون ..

خانم نعمتی که رفت موندیم من وارکیده ..ارکیده همچنان سر به زیر کنار در ایستاده بود .. زیرلب گفتم ..

-من مجبور بودم ازتون حمایت کنم ..

ارکیده هم بدون اینکه سر بلند کنه جواب داد ..

-ولی مجبور نبودید آبروش رو ببرید ..

با عصبانیت چند قدم به سمتش رفتم ..

-مگه ندیدید؟ داشت من وشما رو بی ابرو میکرد ..

ارکیده با متانت جواب داد ...



-انتظار دیگه ای ازش نداشتم ..این نظر و فکر همه ی بچه هاست که من به خاطر جاسوسی وزیر  
اب زنی تونستم پیشرفت کنم .

با صبوری جواب دادم ..

-ولی من وشما که میدونیم این نظر اشتباه... ومن موظف هستم برای اولین و آخرین بار جلوی  
افکار منفی بچه ها راجع به شما رو بگیرم ..

-من احتیاجی به اینکار نداشتم چون خود شما اولین کسی بودید که این حرف رو تو دهن ها  
انداختید ..

دستم یخ کرد وقفسه ی سینه ام سنگین شد ..به ارومی زمزمه کردم .

-درسته من اشتباه کردم وحالا هم سعی دارم هرچوری میتونم اشتباهم رو جبران کنم ..

-اقای رسولی من این حرف رو نزدم که شما بخواید عذرخواهی کنید .. خیلی وقته که کارهای  
شما رو بخشیدم ..اونقدر بدی از ادمها دیدم که بدی های شما درمقابلش هیچیه ..

من شما روبه محبت های پدرتون بخشیدم ..ولی فراموش نکنید ..یه سری حرمت شکنی ها ..یه  
سری اشتباهات جبران نشدنیه ..هیچ وقت نمیشه اب رفته رو بگردوند ...پس بی جهت خودتون  
رو درگیر مشکلات من نکنید ...

برگشت وبه سمت در رفت که میون راه ایستاد ..

-با وجود تمام این حرفها ..به خاطر پشتیبانی ولطفتون ..ممنونم ..با اجازه ..

اطاق که از حضور ارکیده خالی شد .سست شدم ورو اولین صندلی افتادم ..حق با ارکیده بود ..یه  
سری اشتباهات هیچ وقت جبران نمیشد ..مثل آبرویی که من از ارکیده برده بودم ..

"ارکیده"

وسط ساعت کاری بود ومن طبق معمول این چند وقته یه پام تو انبار بود ویه پام تو اطاق  
مونتاز..از سالن مونتاز که بیرون اومدم نگاهم به حاج رسولی افتاد ..از صبح که دیده بودمش رنگ  
وروی پریده اش نگرانم کرده بود ..

الان هم مثل صبح بود ..دل نگرون جلو رفتم ..

-حاج رسولی؟؟ خوبید ...؟

سرکه بلند کرد از اون همه ضعف و رنگ پریدگیش دلشوره به جونم افتاد ..

-چی شده حاج رسولی ..؟ حالتون خوب نیست ..؟

دستش رو روی سینه اش گذاشت ..

-چیزی نیست ..

-ولی رنگ وروتون پریده ..

-عیب نداره خوب میشم ..

اونقدر نگران سلامتی حاج رسولی بودم که این حرفها نمیتونست من رو قانع کنه ..

-نه حالتون خوب نیست ..باید استراحت کنید ...

-گفتم که ...حالم ...آخ ..

رنگ حاج بابا به کبودی زود ودستش سینه اش رو مشت کرد ..بی اختیار صدا زدم ..

-حاج بابا

با چندتا قدم بلند خودم روبهش رسوندم ..زودتر از اونکه بهش برسم ..چشمه‌هاش بسته شد وروی

زمین افتاد ..

-یا خدا .یا امام زمان ..حاج بابا یکی کمک کنه ...

بعد از اون تمام اتفاقات شاید تو عرض نیم ساعت گذشت ..اورژانس اومد و حاج بابا رو که تشخیص  
سکته قلبی داده بودن رو برانکار د خوابوندن

تمام مدت گریه ام قطع نمیشد ..با زور وبه اجبار کنار تختش تو امبولانس نشستم وبه آقای سیاحی  
گفتم تا به امیر حافظ خبر بده ..

گوشه ی استینش رو گرفتم و زار زدم ..

-حاج بابا ترو خدا خوب شو ..دلت میاد فاطمه وامیر حافظ رو تنها بذاری ..حاج بابا التماسه رو  
میکنم ..

ولی چشمهای بسته ی حاج بابا دلم رو به درد میاورد ..با چشم غره ی دکتر بالا سر حاج بابا صدای  
هق هقم رو تو سینه خفه کردم

تمام مدت نگاهم وبه صورت نورانیش و محاسن یک دست سفیدش که زیر ماسک اکسیژن مخفی  
شده بود ..دوختم

-خدایا من حاج بابام رو از تو میخوام ..درسته که گل چینی ..درسته که گل هات رو از بین بنده  
های خوبت سوا میکنی.... ولی حاج بابام نه ..

من تازه دارم جبران میکنم ..هنوز بنده ی محبت های این مردم ..من رو بدهکارش نذار ..دستش  
رو از دنیا کوتاه نکن ...این مرد حق داره ..

به اندازه ی تمام خوبی هایی که به من کرده حق داره زنده باشه وبه دیگران نور ورحمت بده  
...خدایا شده از عمر من بگیرو به عمر حاج بابا اضافه کن ..به من ببخشش خدا ..این مرد رواز  
بزرگی ورحمت خودت میخوام ..

دم بیمارستان که رسیدیم ..اشکام رو کنار زدم واز امبولانس پیاده شدم ..تخت روون میرفت ومن  
هق زنان به دنبالش ...هردعایی که میتونستم میکردم تا خدا قضا وقدرش رو به تعویق بندازه ..که  
ملک عزرائیل رو از حاج بابام دور کنه ...

که الان وقت مردن حاج بابا نبود ..وقت چشم بستن ونبودنش نبود ...حاج بابا باید میبود تا به  
امثال من کمک کنه ..تا دست نوازشی به گوش بچه های یتیم وبی پناه بکشه ..

در راهرو بسته شد و من پشت بخش سی سی یو اوار شدم... به انتظار نشستم و نگاهم رو به همون دایره ی قرمز رنگ ورود ممنوع دوختم ..

اشکام ته کشیده بود و گه گاهی میچیکید ... حالا که ارومتر شده بودم فقط ذکر میگفتم و دعا برای سلامتی حاج بابا بدرقه ی راه دکترها و پرستارها میکردم ..

همینکه میدونستم تا حالا زنده است و یه سخته ی خطرناک رو رد کرده امیدوار بودم .. همینکه میدونستم فعلا داره نفس میکشه برام کافی بود ..

با صدای سایش کفش هایی که به سرعت بهم نزدیک میشد ضربان قلبم بالا رفت .. وای امیرحافظ بود .. حتی قدرت گفتن حقیقت رو بهش نداشتم ... امیرحافظ بود و علاقه اش به حاج بابا ... چه جوری میتونستم تو چشمه اش خیره بشم و بگم که چه بلایی سر پدرش اومده

چنان استرس و نگرانی ای تو صورتش بود که دلم براش کباب شد .. اگه من غریبه این جوری برای سلامتی حاج بابا پرپر میزدم بین امیرحافظ و خونواده اش چه میکنن ..

نرسیده بهم .. از جا بلند شدم .. میخواست بره تو بخش که جلوش رو گرفتم ..

-صبر کنید ما اجازه نداریم بریم ...

رنگ و روی امیرحافظ چنان پریده بود که نگرانش شدم ..

-حاج بابا .؟؟. حالش ...؟

لبه اش خشکیده بود و به قدری نفس نفس میزد که حتی نمیتونست حرفش رو کامل کنه ..

با بغض نالیدم ..

-نمیدونم هنوز دکتر حرفی نزده ..

دوباره خواست از کنارم رد بشه که دستهام رو بلند کردم و دوباره راهش رو سد کردم ..

-یکم صبر کنید آقای رسولی ایشالله که حالشون خوب میشه ...

چشمهای امیرحافظ از نگرانی دودو میزد و رو صورتتم میچرخید .. کاملاً مشخص بود که تو حال خودت نیست .. احساس میکردم اون هم بغض کرده

-اصلاً... اصلاً چی شد؟ .. اون که صبح خوب بود ..

-نه نبود از صبح حال ندار بود تا نیم ساعت پیش که قلبش درد گرفت و از حال رفت .. دکتر اورژانس میگفت یه سگته ی خطرناک رو رد کرده ..

امیرحافظ با این حرف من فرو پاشید .. دستش رو توی موهاش فرو کرد و ناباورانه با چشمهای درشت شده از ترس زمزمه کرد .

-نه نه .. خدا .. سگته ...؟؟ حاج بابا..

بغض تو گلوم پررنگ تر شد .. اشکهام آماده ی چکیدن بود .. حال امیرحافظ بدتر از اونی بود که فکرش رو میکردم .. عقب عقب رفت تا جایی که به دیوار رسید و همونجا از پا دراومد ..

عکس العمل های امیرحافظ به حدی شدید بود که ترسیدم نکنه بلایی به سرش بیاد .. از جلوش رد شدم و با همون قدم های بلند از ابخوری گوشه ی سالن یه لیوان اب براش اوردم

حتی تا برگشت من هم از جاش بلند نشد بالای سرش و ایسادم .. دلم اتیش گرفت .. بیچاره امیرحافظ .... خیلی خوب میتونستم تمام حالت هاش رو درک کنم .. من هم یه روزی همین طور بی پناه بودم ..

-اقای رسولی .. اقای رسولی ..؟؟

به ارومی صدایش کردم امیر حافظ با نگاه های گنگ سر بلند کرد ..

-یکم اب بخورید یه موقع حالتون بد میشه ...

نگاهش رو از من به لیوان تو دستم چرخوند .. بی حرف لیوان رو از تو دستم گرفت و سرکشید .. اونقدر بی پناه و مظلوم بود که دلم کباب شد .. بیچاره امیرحافظ ...

-اقای رسولی بلند شید .. دعا کنید براش ..

چونه اش منقبض شد وسیبک گلوش بالا وپائین رفت ..از اون همه درد توی وجودش دلم خون شد ..

از جا بلندشد ولی همون جا موند ..نگاهش بی حرف خیره به علامت ورود ممنوع بود ..دستهای مشت شده ورگهای برجسته ی پیشونی وگردنش دلم رو پیچ داد ..

-اقای رسولی دعا کنید ..فقط از ته دل دعا کنید ..

نگاهش رو به سمتم چرخوند ..بازهم فکش منقبض شد ..انگار که بغضش رو قورت داد ...ولی نه اشکی از چشمهایش سرازیر شد نه بغضش ترکید ..به جای اون اشکی از چشم من سرخورد ...کاش گریه میکرد .کاش یه حرفی میزد تا اروم بشه ..این جووری که داره تو خودش میریزه داغون میشه ...زیر لب زمزمه کردم ..

-دعا کنید اقای رسولی ..برای حاج بابا دعا کنید ...

-یعنی خدا دعایم رو قبول میکنه ...؟

-معلومه که میکنه ..فقط از ته دل صدایش بزنید ..

چشمهایش از قطرات اشک برق زد ..زیر لب زمزمه کرد .

-حاج بابا همه چیز منه ..

همون جور اروم زمزمه کردم ..

-میدونم ...

-همه ی دارو ندار من از زندگیم عزیز و حاج بابان ...

-میدونم ..

-خدای زمینی من حاج باباست ..

-میدونم میدونم ..

-اگه بره ...؟؟

با اشکهایی که دیگه نمیشد کنترلشون کنم وسط حرفش پریدم ..

-نمیره...نگید ..

-اگه بلایی سرش بیاد ..؟؟

داشتم از درد امیرحافظ غمباد میگرفتم ..

-نمیاد ..

اشکام بی محابا مبارید ولی بغض امیرحافظ نمیشکست ..

-اگه دیگه نبینمش ..؟

-توروخدا نگید آقای رسولی ..دعا کنید که هیچ کدوم نشه ..خدا صدای دلهای شکسته رو خوب

میشنوه ..

-یعنی ممکنه صدای من رو هم بشنوه ..؟

-میشنوه ...

-ولی من رو سیاهم ...

-همه هستیم ..

-بنده ی خوبی نبودم تا حالا ..

-کدوممون بودیم ..؟

-باورکنم که صدام رو میشنوه ...

-فقط اسمش رو بگید میشنونه ..؟

تو نگاهم خیره شد پلک زدم و اشکام دوباره چکید ..برای اولین بار تو چشمهای سیاهش خیره

شدم و تمام قوت قلبم رو تو نگاهم ریختم ...

امیرحافظ پلک زد و سر بلند کرد .. نگاهش رو به سقف دوخت و زیر لب زمزمه کرد ..

-خدا ...

چشم رو هم گذاشتم وهمزمان باهش صدا زدم ..

-خدا ...

چشم که باز کردم صورت امیرحافظ خیس از اشک بود ..پراز نشان بندگی وپشیمونی ..خدایا  
بزرگیت رو یه بار دیگه بهمون نشون بده ...

(من خدایی دارم، که در این نزدیکی هاست

نه در آن بالاها

مهربان، خوب، قشنگ

چهره اش نورانیست

گهگاهی سخنی می گوید، با دل کوچک من، ساده تر از سخن ساده من

او مرا می فهمد)

صدای باز شدن در باعث شد به سمت دکتر پرواز کنیم ...

-چی شد خانم دکتر ...؟

-الحمدالله حالشون بهتره ..شما دخترشون هستید ..

نگاهی به امیرحافظ انداختم ..واز ته دل گفتم ..

-بله ..

-پدرتون یه سکنه ی فوق العاده خطرناک رو رد کردن ..فعلا علائمشون ثابت شده ومشکل نگران

کننده ای ندارن .ولی دو سه روزباید تحت نظر باشن تا بعد منتقل بشن به بخش ...

-میشه ببینیمشون ..؟



-از پشت شیشه میتونید ولی الان نه ..

دکتر که رفت .. دستهام رو به سمت اسمون بلند کردم وزمزمه کردم

-خدایا شکر ...

دستهام رو روی چشمهای اشکیم گذاشتم وبازهم گفتم ..

-بزرگیت رو شکر ..

دستهام رو که پائین اوردم نگاه خیس امیرحافظ تو نگاهم نشست ..

-ممنون به خاطر دعاهات ...

لبخند شیرینی زدم ..

-دیدین خدا صداتون رو شنید ..

با صدای سایش کفش دوباره به سمت عقب برگشتم ..ساجده خانم وفاطمه بودن که با صورتهای

خیس بهمون نزدیک شدن ..

امیرحافظ با دیدن مادرش به استقبالش رفت ودراغوش گرفت ..منم به سمت فاطمه رفتم صدای

نگران ساجده خانم دلم رو خون کرد ..

-چی شده امیرحافظ ..؟چه بلایی سر بابات اومده ..؟

-چیزی نیست عزیز هرچی بوده تموم شده...

-مگه چی شده ..؟

-اینقدر بی تابی نکن عزیز ..حال خودت هم خوب نیست ..بیا بشین ..تا برات بگم ..

فاطمه دستم رو چنگ زد ..

-ارکیده حاج بابام ..

-بهتره ..خدا رحم کرد ..حالش خوب میشه ..

ادامه ی حرفم رو زمزمه وار گفتم ..

-یه سخته ی خطرناک رو رد کرد ..

-وای وای ..

-ارومتر فاطمه جان ..ساجده خانم نشنوه ..

-حالا کجاست ؟..

-سی سی یو ..

-مگه نمیگی رد کرده پس چرا اونجا ؟..

-باید وضعیتشون بهتر بشه ..بعد بیارن تو بخش ..نگران نباش عزیزم ..خدا بزرگه ...

\*\*\*

گریه های مردونه ی امیرحافظ واشک شوق ساجده خانم وفاطمه رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ..تو این خانواده محبت و عشق موج میزد ..محبتی که تو هرقطره اشک وهر ذکر ساجده خانم برای طلب سلامتی حاج احمد اقا خوابیده بود ..

وقتی که از پشت شیشه ی بخش سی سی یو ..برای اولین بار حاج رسولی رو دیدم قلبم فشرده شد ..حاج رسولی نصف شده بود با این قلب مریض ..

ساجده خانم وفاطمه رو اروم کردم یکم که خیالم راحت شد تازه یاد سرووضعم افتادم ..اونقدر ذهنم درگیر بود که با همون روپوش کار اومده بودم بیمارستان ..

زنگ زدم به مامان وازش خواستم یه چادر برام بیاره ...مامان شیرین همینکه جریان رو فهمید راه افتاد ..میگفت این مرد حق بزرگی به گردنمون داره باید تو سختی ها به خانواده اش کمک کنیم ..

باورم نمیشد که محبت حاج بابا ...حتی مامان شیرین بی حس و حال من رو که کمترین قدمی برای کسی برنمیداشت به چه تکاپویی انداخته بود ..

مامان شیرین یک سره به راه افتاده بود تا غمخوار دل دردمند خانواده ی حاج رسولی باشه ..

با دیدن مامان شیرین و امید به سمتشون رفتم .. مامان پلاستیک چادر رو به دستم داد و بدون حرف اضافه ای به سمت ساجده خانم وفاطمه که از گریه ی زیاد نایی برای حرف زدن نداشتن رفت ..

امید برادرانه امیرحافظ رو بغل کرد و اونوقت بود که امیرحافظ بغض های مونده تو گلوش رو رها کرد و یه دل سیر گریه کرد ..

یک ساعت بعد بود که تازه معنی محبت های حاج رسولی رو به عینه دیدم .. اینکه وقتی دست کسی رو میگیری ... وقتی یکی مثل من رو با محبت هات مدیون خودت میکنی .. اونوقته که معجزه ی محبت در دلها رو میبینی ...

یک ساعت بعد بخش سی سی یو .. پراز کارکنان ودوستان حاج رسولی بود .. جووری که تو ساعت ملاقات نیمی از کارکنها تو حیاط منتظر موندن تا بتونن حتی برای یه لحظه حاج رسولی رو ببین .. چشمهای باز حاج رسولی رو که دیدم دلم اروم شد .. با سنگینی نگاهی سربلند کردم .. چشمهای سرخ امیرحافظ بود ..

لبخند ارومی زدم هردو به یه چیز فکر میکردیم .. خدا به دل مهربون خونواده و تک تک این ادمها نظر کرده بود و حاج رسولی رو بهمون برگردوند ..

سرم رو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به لبخند ملایم حاج رسولی که بی منت به کارکنهایی که از پشت شیشه برایش دست تکون میدادن هبه میکرد .. با تموم شدن ساعت ملاقات بود که همه ی کارکنها یه سره به کارخونه برگشتن ..

خیالم که راحت شد من هم همراه بقیه به سمت کارخونه راه افتادم ... نگاه مشتاقم رو برای بار اخر به حاج بابا دوختم وزیر لب زمزمه کردم ..

-خدایا چند بار دیگه بگم شکر؟ .. میدونی که شکر گفتن هام هیچ وقت تمومی نداره ... خدایا شکر

..

عصر جمعه بود و خونه پراز هیاهو... پراز صدا و شلوغی.. چادرم رو یه بار دیگه رو سرم صاف کردم ونگاهی تو آئینه به خودم انداختم.. باید خودم رو آماده ی بدترین کنایه ها و زخم زبون ها میکردم ..

آماده ی نبرد با اعضای فامیل و زبون بازهای تلخ سخن.. یه نفس عمیق کشیدم از ته دل... اونقدر عمیق که ریه هام فضا کم آورد ..

من سخت تر از اینها رو هم پشت سر گذاشتم مطمئنا شنیدن چهار تا کنایه و کلفت زیاد هم سخت نیست.. ولی اعتراف میکنم که سخت بود... هنوز هم شنیدن نتیجه ی اشتباهاتم برام نفس گیر بود ..

سربلند کردم و خیره شدم به سقف اطاقم.. خدایا هستی..؟ بیا پائین... بیا نزدیک.. نزدیک نزدیک.. من الان به دستهای گرمت نیاز دارم ..

منم اون ارکیده ی تکیده و نازک که اگه تو نباشی نفس کم میاره.. اگه تو نباشی حرفها تو دلش تلمبار میشه... عقده میشه.. طوفان میشه و دیگه چیزی از ارکیده باقی نمیداره ..

باش خدایا... پیشم باش... بیا کنارم .. جز تو کسی دردهام رو نمیدونه.. سختی هام رو ندیده.. بیا خدا بیا با هم بریم تو دل این کنایه ها ..

نکنه تنهام بذاری خدا؟ بدجوری تو این لحظات محتاج یه لبخندتم که دلم قرص بشه و لبهام مهرسکوت بخوره میون اون همه کنایه ..

یه نفس دیگه.. اینبار دیگه نفس هام سنگین نیست.. خدا بود و خدا... همین مرا بس ....

برای اولین بار بعد از طلاقم دستگیره ی در رو پائین اوردم و دروباز کردم.. بریم خدا.. بریم برای یه جنگ دیگه ...

(خدا ان حس زیبایی است که در تاریکی شب ها

زمانی که هراس مرگ میدزدد سکوتت را

همانند نسیم دشت میگوید

: کنارت هستم ای تنها)

\*\*\*

-ارکیده جان دیگه باردار نشدی؟..

نگاه خسته م رو به گل‌های روی میز دوختم...دورم شلوغ بود..زن‌ها ودخترهای فامیل جمع شده بودن تا این ارکیده ی شکسته رو بعد از سه سال ببینن ...

برام مهم نبود..هیچ کدوم از سوال‌هاشون ..هیچ کدوم از کنایه هاشون ..خدا پیشم بود ودلم قرص ..باکی نداشتم از تمام این زخم زبون ها ..

صدای سارا تو گوشم پیچید ..

-حق داری...اون جووری که تو بچه ات رو سقط کردی اگه عیب ناک هم میشدی تعجبی نداشت ..حالا راستش رو بگو ..خودت نمیتونی باردار بشی یا نخواستی ؟..

عکس العمل من یه اه فرو خفته است .ویه زخم دیگه رو جگرم ..جواب سوال سارا رو نداده ..مونا از گوشه ی دیگه ی جمع میپرسه ..

-حالا چرا با چادر گل گلی اومدی؟ ..ما ها که خودمونی هستیم ..

یه لبخند نیم بند رو لبم نشوندم .

-من این جووری راحت ترم مونا جان ..

-چی شده از وقتی زن سپهر شدی چادر چاقچوری شدی ؟..

-خودم این جور خواستم ..

بینیش رو با ناز جمع میکنه .انگار که داره به یه موجود عقب مونده نگاه میکنه ..

-وای تو که این مدلی نبودی ..

-خب اشتباه می‌کردم عزیزم ..

با ناز دستش رو حرکت میکنه ..جوری که انگار داره خودش رو باد میزنه

-وای من اینقدر بدم میاد از چادر ..اون هم تو این گرمای سالن ..چه جوری تحملش میکنی ..؟

-تحملش نمیکنم عزیزم ..بهش عشق میورزم ..

بی‌تا به جای مونا حرف رو ادامه میده ..

وا ارکیده کم کم داریم به عقلت شک میکنیم ها .مثل این حاج خانم های جلسه ای حرف میزنی

...

وبا مسخره گی ادام رو دراورد ..

( بهش عشق میورزم ..)

-مگه حاج خانم ها چه جوری حرفی میزنن ...؟

-همین عشق به خدا وشرورها ..

اخم هام تو هم رفت ...خدا ناراحت نشو باشه ؟..جاهلن ..عشقت رو ندیدن ..مثل من نبودن که تو

اون شب سیاه به دامن خودت پناه بیارن ...مثل من نبودن که لمس کنن چه قدرقشنگ میتونی

تقدیر ادم رو از این رو به اون رو کنی ...تو ببخش ..

-بی‌تاجان عزیز دلم ..اگه از نظر تو شرورره از نظر خیلی ها نیست ..باید به اختلاف عقاید همدیگه

احترام بذاریم ...

-نه بابا مثل اینکه مخت عیب کرده ..هرچند با اون افتضاحی که تو باراوردی بعید هم نیست ..

ملایم ومتین واروم لبخند مهربونی میزنم ..جز این کاری نمیتونم بکنم ...خودم رو برای بدترین

حرفها آماده کردم ...من مقاومتر از همه ی انسان های روی زمینم ..

-عزیزم ..من اشتباه کردم درست ..افتضاح بار اوردم اون هم درست ..ولی الان سعی دارم که جبرانم کنم ..شما هم سعی کن از اشتباه من عبرت بگیری و خودت رو درگیر روابط پوچ قبل از ازدواج نکنی ...

زود گارد میگیره وبا حرص میگیره ..

-داری بهم تیکه میندازی ارکیده ..؟

-نه حرف دلم رو زدم ..چون این زندگی رو چشیدم ..چون سختی هاش رو دیدم ..پشیمونم بیتا جان ..خیلی پشیمون ...سه سال از زندگی وعمرم حروم شد ..با مردی پیمان بستم که حتی یه درصد هم برام ارزش قائل نبود ..

روزهایی رو گذروندم که فکر کردن بهش برای شما ها مثل کابوسه ..گلایه هم از خدا ندارم ..خودم کردم ..تاوانش رو هم با پوست وخونم دادم ..ولی شماها نکنید ..همین ...

-چه مثل خانم جلسه ای ها رفتی بالای منبر ..

یه نفس عمیق دیگه ..این افکار ..این عقیده های ریشه گرفته تو وجودشون درست نمیشه ..نه خدا ...؟پس سکوت بهترین جوابه ..

یه لبخند زدم وبی حرف از جا بلند شدم واز جمعشون بیرون اومدم ...

چندقدم بیشتر برداشتم که پدرام سرراهم سبز شد ...

-به به دختر عمه ی فراری ما ...احوال سرکار خانم ...؟

نگاهش رو دوست ندارم خدا ..این نگاه ها رو خوب میشناسم . ...اینکه وقتی میفهمن یه زن مطلقه است ..جدا شده است ..اونوقته که نگاهشون رنگ سیاهی میگیره ...رنگی که هنوز بعد از این همه وقت نفهمیدم چه رنگیه ..

-خوبم اقا پدرام ممنون ..

-اوه اوه چه لفظ قلم ..باز گشتت به دروان مجردی مبارک ..خوش میگذره ..؟

-به لطف شما ..

-چه خبر ..

-سلامتی ببخشید من باید برم ..

برای خلاصی از دست پدرام و نگاه های کنجکاو بقیه به اشپزخونه میرم ..توان جمع راحت وازاد  
مثل یه وصله ی ناجور تو چشمم

وارد اشپزخونه که میشم صدای پیچ پیچ ها قطع میشه و نفس من راحت تر از سینه بیرون میاد  
..ولی با سرچرخوندن برق چشمهای مامان شیرین دلم رو لرزوند ..دست ازادم رو دور شونه اش  
حلقه کردم ..

-ببخشید مامان ولی باور کن دیگه بدون چادر نمیتونم ...

-عیب نداره عزیزم ..اونقدر عاقل شدی که راحت رو خودت انتخاب کنی ..هرچند که بارویه ی  
زندگی خونواده های ما هم خونی نداره ..

دلم میگیره ..مامان شیرین هم درک نمیکنه ..خدا ..هیچ کس جز تو و خونواده ی حاج رسولی  
درکم نمیکنن ..هیچ کس ...

-میخوای برم تو اطاقم مامان .؟

-نه برو بشین از این حرفها هم ناراحت نشو ..یه مدت که بگذره ..ابها از اسیاب میوفته و حرف تو  
یادشون میره ..

ومن امید دارم به اون روزی که اردها بیخته والک ها اویخته بشه ..تا شاید یکم از این داغ جگر  
سوز کنایه ها اسوده بشم ..

(کز دیو و دَد ملولم و





یه وقتیایی درد ادم رو ناشکر میکنه .. کافر میکنه .. امشب هم از اون شبهاست .. که دارم کافر میشم .. خدا شونه هات رو به من قرض بده ... امشب .. اینجا و تو این لحظه .. دلم یه اغوش گرم خدایی میخواد ...

(اینجا همه هر لحظه می پرسند:

\_ "حالت چطور است؟"

اما کسی یکبار از من نپرسید:

\_ "بالت...؟؟")

بالاخره بعد از تقریبا یه ماه روز امتحان رسید .. نمایش محصولات درنمایشگاه تجهیزاب الکترونیکی .. حالا که بعد از اون همه بدو بدو به اینجا رسیده بودیم موقع برداشت حاصل نتیجه ی اون همه زحمت بود ..

حاج بابا هنوز دوران نقاحتش رو میگذرند و نمیتونست درکنارمون باشه ولی امیرحافظ واقای سیاحی و خانم نعمتی و درآخر طاها تمام کارها رو انجام دادن ... و من به خاطر شرایط دستم مجبور شدم فقط یه گوشه بایستم تا توی دست وبالشون نباشم ..

چادرم ورو سرم مرتب کردم ونگاهی به غرفه امون انداختم .. با دیدن دستگاه کنترل سه فازی که امیرحافظ کنار بقیه ی محصولات گذاشت بی اراده لبخندی روی لبم نشست که همون لحظه امیرحافظ سر بلند کرد و با دیدن لبخندم چشمهاس درخشید ..

همینکه اون امیر حافظ ... حالا دیگه اونقدر عوض شده بود که برای نظراتم ارزش قائل بشه برام کافی بود ...

-بفرمائید خانم نجفی ..

به سمت طاها چرخیدم که یه لیوان یه بار مصرف چایی رو به سمتم گرفته بود ..

-ممنون چرا زحمت کشیدید ..؟

-زحمتی نبود ..

بی اراده سرچرخوندم که نگاهم با نگاه خیره و موشکافانه ی امیرحافظ گره خورد .. به اجبار سرم رو با خوردن چایم گرم کردم ...

کم کم با گشایش نمایشگاه سرمون شلوغ شد و هرکدوم مشغول توضیح یا جواب دادن به افراد بازدید کننده شدیم ...

\*\*\*

امیرحافظ "

-بله ..البته این دستگاه ...کنترل تک فاز ..یکی از بهترین محصولات شرکت ماست که فروش بالایی هم داره ...

مرد نگاه دیگه ای به بروشور در دستش انداخت و به کارت از روی کارتهای روی میز برداشت ...  
سرم که خلوت شد نگاهم روبه بقیه دوختم ..وبی اراده به حرکات ارکیده خیره شدم ..داشت با طمانینه ولبخند زیبایی راجع به سنسورها توضیح میداد ...

چنان قشنگ وروون توضیح میداد که محو ملاحظت وگیرایی صورتش شدم ..نمیدونم چقدر گذشته بود که یه لحظه به خودم اومدم ..

-داری چی غلطی میکنی امیرحافظ ...؟دختر مردم رو دید میزنی ..؟

اخم هام تو هم رفت ...واقعا کارم زشت بود ...نمیدونم چرا این کارو میکردم من که ادم چشم چرونی نبودم ..

سعی کردم نگاهم رو بگیرم ولی ..بی اراده ..بدون اونکه حتی دلم بخواد هراز چند گاهی یه بار ..به صورتش ولحن بیانش دقت میکردم

دروغ چرا ..گناه شیرینی بود ...اینکه بایستم واز دور نظاره گر آرامش معنوی وجودش بشم ...

دستم بی اراده مشت شد .. به نهیب وجدانم سعی کردم گوش بدم و خودم رو با مرتب کردن وسائل روی میز مشغول کردم تا نکنه یه وقت کنترل نگاهم از دستم دربره و دوباره به اون فرشته ی اروم نگاه کنم ..

ارکیده"

نگاهم رو به افراد اندک تو سالن دوختم .. و حواسم به هیچ جا نبود .. امروز برخلاف روزهای اول نمایشگاه خلوت و اروم بود و تعداد کمی برای دیدن محصولات اومده بودن ..

با بی حوصلگی نگاهم رو به تک و توک افرادی که دررفت و آمد بودن دوختم و تو گذشته ها سیر میکردم .. یاد سپهر و آزارهاش بدجوری هوای دلم رو مثل اسمون امروز ابری کرده بود

از اون روزهایی بود که دلم میخواست به جانماز ساجده خانم پناه ببرم و یه دل سیر با خدای خودم دردو دل کنم .. تا شاید یکم از باری که روی دوشم به شدت سنگینی میکرد سبک بشه ..

قلبم تیر میکشید و صحنه هایی که سپهر مثل ملک عذاب به جونم میوفتاد و هرروز بیشتر از قبل روح و روانم رو داغون میکرد جلوی چشمهام جولان میداد ..

امروز بدجوری خسته بودم ... خسته از زندگی .. خسته از این تکرار مکررات .. امروز دلم یه دل سیر گریه میخواست ...

-خانم نجفی بفرمائید .. نسکافه گرفتم ..

ظرف یه بار مصرف طرح دار رو از دست امیرحافظ گرفتم و با کسالت خیره شدم به بخارهای روی لیوان ...

حالم خوش نبود .. امروز بد جوری افتضاح بودم .. خراب و ویرون .. کاش اصلا نمیومدم ... با این تن خسته و ذهن بسته ... هیچ کاری از دستم برنمیومد ..

-حالتون خوب نیست ...؟

-نه ..

پاسخم بی اراده بود..ولی حقیقت ...حالم خوش نبود ..کابوس زندگی با سپهر تو این روزهای  
بارونی بدجوری ازارم میداد ..

-آگه کسالت دارید میتونید برید من هستم ..

با ناراحتی نفس سنگینم رو بیرون دادم ...

-نه مشکلی نیست ..

صدای کشیده شدن صندلی هم باعث نشد سرم رو بلند کنم ...امیرحافظ صندلیش رو با فاصله ی  
معقولی کنارم گذاشت وگفت ..

-مشکلی پیش اومده ..؟

با همون حس بد تو وجودم تنها گفتم ..

-نه ...

-پس چی شده ..؟

نمیدونم چه جوری ...اصلا چرا ..به خاطر چی ...زبونم تلخ شد

-مگه فرقی به حال شما داره ..؟

آنا لبم رو به دندان گرفتم ...آخه به این بیچاره چه ربطی داشت که دلت گرفته ...این بنده ی خدا  
از وقتی که برگشتی سرکار هوات رو داره پس چرا عقده ی دلت رو سر این خالی میکنی ..؟

سر بلند کردم وبا شرمساری به صورت درهم امیرحافظ نگاه کردم ..

-ببخشید آقای رسولی من امروز حال وهوای مناسبی ندارم ...

صدای گرفته اش اعصابم رو بهم ریخت ..

-عیب نداره ..

ولی ابروهای تو هم امیرحافظ میگفت که خیلی از دستم دلخور شده.. بغض تو گلوم بیشتر شد  
...حق نداشتم ناراحتیم رو سر امیرحافظ خالی کنم ...

حق نداشتم وقتی که سعی داشت کارهایش رو جبران کنه کنایه بزنم...اگه من هم اینکار ومیکردم  
چه فرقی بین من واون امیرحافظ گذشته بود..؟

نمیدونم چرا ولی بی اراده به حرف اومدم...شاید برای اینکه جبران کنایه ام روکنم ..شاید هم برای  
اینکه به کسی نیاز داشتم تا فقط به حرفهام گوش بده ...

امروز بعد از چندوقت که خودم رو به فراموشی زدم ..یاد سه سال زندگی مشترکم داره بدجوری  
ازارم میده ..

چشمهام از درد اون روزها خیس شد...لیوان نسکافه ی سرد شده ام رو روی میز گذاشتم...که  
صدای امیرحافظ رو شنیدم ..

-متاسفم ..

اه ناخواسته ای کشیدم ..سردرد ودلم باز شده بود ..دیگه برام مهم نبود که امیرحافظ همون مرد  
طعنه زن گذشته است ..یا اصلا یه مرد غریبه ..من فقط دنبال یه هم راز میگشتم ...یه کسی که  
فقط گوش بده ...واون شخص تو این لحظه امیرحافظ بود ..

-شما تقریبا از همه ی زندگی من با خبر هستید ...سپهر مردی بود که من همه چیزیم رو به  
خاطرش دادم ..ولی اون ...چی برام به یادگار گذاشت ..؟ یه دست گچ گرفته ویه عالم حسرت واین  
روح وروان داغون ..

قطره ی اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم سرخورد با سرانگشت رد اشک رو پاک کردم وبی اراده  
به سمت امیرحافظ چرخیدم ..

-من زن بدی نبودم آقای رسولی ..خدا خودش میدونه که همه ی هست ونیستم رو به پاش ریختم  
..خونواده ام طردم کردن ..با فقر وتنگ دستی ساختم ..درحالی که میدونستم شوهرم از لحاظ  
مالی بی نیازه ..

با یاد اوری عطرهای مختلف روی پیرهنش ..چونه ام لرزید ..

-بهم خیانت میکرد و من باز هم صبر میکردم ..

نگاه امیرحافظ هم مثل من ابری شد ..

-یعنی من بد بودم ..؟

امیرحافظ تنها زمزمه کرد ...

-نه نبودید ..

-پس چرا این جوری باهام تا کرد ..؟ چرا به من مثل یه انگل نگاه کرد؟ ..من چیزی از اون زنهایی

که باهاش بودن کم نداشتم ..پس چرا ..؟

بغض تو گلوم نداشت حرفم رو ادامه بدم ..واقعا با چه رویی داشتم این حرفها رو به امیرحافظ

میزدم ..؟

سرم رو بالا بردم تا اشکهای جمع شده تو چشمم سرازیر نشه ...

-اصلا نمیدونم چرا این حرفها رو برای شما گفتم ..ببخشید آقای رسولی من ..اصلا نباید حرف

میزدم ..

سر برگردوندم که صدای خسته ی امیرحافظ باعث شد دوباره به سمتش بچرخم ..

-منم یه روزی مثل شما بودم ..یه روزی فکر میکردم نیمه ی گمشده ام رو پیدا کردم ..اسمش

ریحانه بود ..یه دختر چادری معمولی که تو همسایگیمون زندگی میکرد ...

با تعجب منتظر ادامه ی حرفهاش بودم ..اینکه امیرحافظ داشت از خودش وزندگیش میگفت بیش

از حد برام عجیب بود ...

-به حریم زندگیمون احترام نداشت ..وبا زنی دوست شد که کم کم باعث تغییراتش شد ..اون

روزهای جهنمی همه راهی رو رفتم ..تا زندگیم رو حفظ کنم ..تا به زنی که فکر میکردم بهم علاقه

منده ...نشون بدم که تا چه حد به خودش وزندگی مشترکمون اهمیت میدم ..

ولی مشکل اینجا بود که خواسته های اون با خواسته های من فرق داشت .. به نظر اون زندگی یعنی لذت بردن از لحظه ها .. اون هم در کنار دوستهایش .. اون هم به هر قیمتی ..

دیگه من براش مهمترین نبودم .. زندگی دونفرمون رو نمیخواست .. تا جایی پیش رفت که یه روز تو پارتی گرفتنش واز کلانتری زنگ زد ..

تو چشمهام خیره شد انگار دیگه تو این عالم نبود .. مثل من رفته بود به گذشته های سخت ...

هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم اون امیرحافظ مغرور .. طعنه زن .. همچین ادمی باشه ... کسی که تو زندگیش شکست خورده .. حالا تازه داشتم رفتارش رو درک میکردم ... اون همه نفرت رو هضم میکردم ..

-میدونید چی به سرم اومد ..؟ میدونید چه بلایی به سر اعتماد و اعتبارم آورد ..؟ من حتی مهریه اش رو هم تمام وکمال دادم تا شاید دل به دلم بده .. تا شاید دوستهای ناخلفش رو رها کنه ولی اون دیگه من رو نمیخواست .. ازش جداشدم ..

نفسش به قدری سنگین بود که صداس رو ضعیف میشنیدم ..

-شدم اون مردی که شما دو سال پیش دیدید .. یه ادم کینه ای ... لجام گسیخته و زخم خورده .. فکر میکردم باقی زنها هم مثل ریحانه ان .. حتی .. حتی شما ...

بد خنجری خورده بودم .. زخمم التیام نیافته ... شما وارد زندگیمون شدید .. میدونید حالا که اروم ترشدم .. حالا که دو سال ونیم از اون روزها میگذره ... حالا که سعی کردم گذشته رو فراموش کنم ..

میبینم نهایت بی انصافی رو درحقتون کردم .. ولی باور کنید .. که نمیخواستم

نفرت از مکرهای زنانه کورم کرده بود .. ریحانه باهام بد تا کرد .. مننه ساده رو خراب کرد .. هیچ وقت نفهمیدم تو زندگی چی میخواد ... پول ... اسم و رسم .. تفریح ...؟

زندگیمون رو به چی فروخت خانم نجفی ..؟ به هیچ .. به سه دونگ خونه ی پدری که مهریه اش بود ..؟ به چی فروخت ..؟



امیرحافظ که سکوت کرد.. نفس حبس شده در سینه ام آزاد شد.. صورتم از گریه خیس بود.. از درد مشترکی که بین من وامیرحافظ بود ...

نگاه براق از اشک امیرحافظ دلم رو سوزوند.. چه دردهای ناگفته ای داشت این مرد... چه درد مشترکی داشتیم ما... هر دو به خاطر همسفران بی معرفتمون زندگیمون رو باخته بودیم... حس هایی تو دلمون جمع شده بود که هیچ جوری پاک نمیشد ..

با دیدن جعبه ی دستماب کاغذی پلک زدم.. چند تا دستمال بیرون کشیدم که امیرحافظ به حرف اومد ..

- دو سال ونیم پیش که از ریحانه جدا شدم.. همه ی مشکلاتم رو بچه گاه انداختم گردن خدا... گفتم اگه این زن قسمت نبود چرا سر راهم قرارش دادی؟ ..

چرا کاری کردی که بهش دل ببندم که اون جوری دل از دست بدم و حالا تبدیل بشم به این آدم بی منطق و سنگی... که همه رو با دید نفرت میبینی؟.. از خدا بریدم خانم نجفی ..

شدم این موجود منفور و منفعلی که شما دیدید.. پراز عقده.. پراز نفرت و لجام گسیخته.. ولی بعدها فهمیدم راه رو اشتباه رفتم.. حالا برگشتم سمت خودش.. میدونم که شما هم مثل من.. از این درد بی درمون پناه بردید به خدا ...

بهتره دیگه فکر گذشته ها رو نکنید.. یه سری اشتباهها رو باید انجام بدیم.. تا یه سری تجربه به دست بیاریم ...

- ولی به چه بهایی آقای رسولی...؟ به بهای و بیرون شدن زندگیمون..؟

-اره.. حتی به بهای و بیرون شدن زندگیمون... این انتخاب خودمون بوده غیر از اینه...؟

- نه نیست ولی یه وقتیایی که دلم میسوزه با خودم میگم که چرا انتخابم تا این حد کورکورانه و بچه گانه بوده..؟

- شاید به خاطر اینکه نمیدونستیم ذات واقعی شریک زندگیمون چیه...؟ شاید همون جور که من عاشق یه چادر و یه اسم شدم.. شما هم دل به یه سری مسائل پوچ بستید ...

حرفش حقیقت بود ...

-خانم نجفی فراموش کردن گذشته ها امکان ناپذیره ..ولی تو همین روزمرگی ها گم میشه واز ذهن وفکرمون دور میشه ..سعی کنید بهش فکر نکنید ...همون جوری که من هرروز وهرلحظه سعی میکنم اون گذشته ی تلخ رو از ذهنم دور کنم ...

-ولی وقتی مثل من کلی حرف پشت سرتون باشه دیگه نمیتونید به این راحتی گذشته ها رو از ذهنتون دور کنید ...

-من شما روهمیشه قوی دیدم ..چه اون وقتی که ازارتون میدادم ..چه حالا که همه ی شرایطتون عوض شده ...مطمئنم این بار هم میتونید از پس این حرفها بربیاید ...

دیگه حرفی نمونده بود ..حق با امیرحافظ بود ..باید گذشته رو رها میکردم ولی امروز نه ..فردا ...ازفردا سعی میکنم بشم همون ارکیده ی مقاوم این چند ماه ..

ولی امروز میخوام ضعیف باشم ..میخوام زار بزوم ..میخوام دردهایی که سپهر با شرارت به وجودم تزریق کرد رو بیرون بریزم ...امروز دیگه نمیتونم ...

-اقای رسولی میتونم برم خونه ؟..

اون هم مثل من بود ..درد ودل های مسخره ام ..امیرحافظ رو هم به دره ی عمیق گذشته ها پرت کرده بود ..

-برید خانم نجفی من هستم ..خیالتون راحت ...

از جا بلند شدم وچادرم رومرتب کردم ..کیفم رو برداشتم ودوباره گفتم ..

-متاسفم اقای رسولی حرفهای من باعث شد تا شما هم یاد گذشتتون بیفتید ...

-عیب نداره ...یه وقتیایی دوره کردن گذشته باعث میشه دیگه اون حماقتها رو مرتکب نشیم ...برید خانم نجفی ..امروز رو خوب استراحت کنید که من فردا جورتون رو نمیکشم ...

یه لبخند تلخ زدم واز غرفه بیرون اومدم...یه جورهایی از امیرحافظ ممنون بودم.. امیرحافظ تنها کسی بود که فقط گوش داد...نه بهم کنایه زد...نه دلسوزی..گوش داد..این بهترین کاری بود که میتونست برام انجام بده..

"امیرحافظ"

از اون روز ابری ودل گیر..حال وهوام عوض شده..تمام فکر وذکر شده ارکیده نجفی ...

ارکیده ای که با اون بار روی دوشش...با اون سه سال سختی ومحنّتی که کشیده...حالا اونقدر اب دیده ومعصوم به نظر میاد که یه وقتیهایی شک میکنم درگذشته چنان اشتباهی رو مرتکب شده..

یه وقتیهایی فکر میکنم ارکیده یکی از ملائک خداست که توجسم ارکیده نجفی حلول کرده..

هرکس دیگه ای بود به خاطر تک تک تهمت ها..کنایه ها..وازارهایی که دراون دوسال کشید ازم انتقام میگرفت..بی محلی میکرد..شاید هم بی حرمتی..

ولی ارکیده نه تنها اینکارو نمیکرد بلکه با احترام واطمینانی که بهم میداد...باعث میشد هرروز بیشتر از روز قبل شیفته ی منش ورفتارش بشم..

ارکیده معمولی بود..خیلی معمولی تر وعادی تر از اون که حتی چهره اش تو ذهنت ثبت بشه...

ولی وقتی رفتارش رو میدیدی..منشش رو..وقار و آرامشش رو...اونوقت بود که تو ذهنت یه حریم جدا برای خودش باز میکرد..واین برای من سخت بود..

سخت بود اعتراف کنم که همون دختری که دو سال تموم ازش متنفر بودم حالا برام نقش قدیسه ها رو پیدا کرده..که حالا فکر کردن بهش دغدغه ی روز وشبم شده..

اینکه با وجود تمام ممانعت های فکری من..بازهم هرلحظه وهرثانیه بهش فکر میکنم..

حالا دیگه برام دشواره که چشم ازش بگیرم...میدونم کارم درست نیست ولی بی اراده کارهانش رو زیر نظر میگیرم..به سرانگشتهای باریکیش خیره میشدم وبازهم به خودم غر میزنم...

-چشم بگیر امیرحافظ ..دوست داری کسی به ناموست چپ نگاه کنه ...

-خب من که چپ نگاه نمیکنم ...

-پس این نگاهی که تو داری مشکلی نداره هان ..؟پس اگه یه نفر به فاطمه این جور ی نگاه کنی  
مشکلی نداری نه ..؟

سگرمه هام تو هم میره ومیجوشم ..

-اون یه نفر غلط میکنه ...

-دیدي؟خرخودتی شازده ..دل بکن ...نگاش نکن ..داری گناه میکنی امیرحافظ ....بار عذابت به  
حد کافی زیاد هست ..زیادترش نکن ..

احساس میکنم این روزها بدجوری هوایی شدم ..هوایی هوای نفس های ارکیده نجفی ..کسی که  
حالا شک ندارم که یکی ازبندگان معتبر خداست ..

کسی که اگه بدی دیده ..بدی نمیکنه ..اگه حرف شنیده .چنان این حرفها رو تو دلش تلمبار  
میکنه که حتی به ذهنت هم خطور نمیکنه چقدر صبور وساکته ..

ارکیده نجفی ...کاش یه روزی میفهمیدم تو کی هستی ..؟

"ارکیده "

بالاخره گچ دستم باز شد ...بالاخره دست چپم از اون همه سنگینی ازاد شد ولی زنجیرهای غمی  
که به دور قلبم بسته شده بود باز نمیشد ...

حس بدی داشتم ...احساس میکردم دچار افسردگی شدم ...حال وهوام خوب نبود ...تلخ بودم  
...زهر شدم ...

پوست چروکیده ی دستم رو دست کشیدم وزیر دوش حموم رفتم ...دستم خوب شده بود ...ولی  
قلبم چی ...؟این روح زخم خورده چی ...این سالهای پوچ شده چی ..؟

از اون روز ابری و درددل هایی که با امیرحافظ کردم دل گیرتر از گذشته شدم ..

نمایشگاه به روزهای اخرش نزدیک میشه ومن بی روح تر از قبل مثل یه ربات کار میکنم وسعی میکنم بغض ودل تنگی هام رو خاک کنم وبه زندگیم ادامه بدم ..

ولی همیشه...هرکاری میکنم نمیشه و نمیتونم این دردی رو که توسینه ام موندگار شده فراموش کنم ..

این روزها هرچه ای که میبینم یه تیکه از جگرم کنده میشه...هرنوزادی رو دراغوش مادرش میبینم ..یه زخم کاری تراز نیش وکنایه ها قلبم رو مجروح میکنم ..این روزها بی اندازه درفراق بچه ی از دست داده ام میسوزم ..

با اینکه عمر بچه ام به دنیا نبود ..با اینکه حتی حرکتهاش رو هم حس نکردم ..ولی بازهم بود ..وجود داشت وذره ای از وجودم بود که به خاطر حماقت هام ...به خاطر اعتماد نا به جام از دستش دادم ..

خدایا دل گیرم ..بیش از اون که فکرشو کنی پشیمونم ..پژمرده ام ..این روزها نه بوی تربت ونه زبری دستهای ساجده خانم ونه حتی اغوش گرم مامان شیرین هم نمیتونن ارومم کنن ..

دارم پرپر میزنم تو این درد بی درمان ..دارم له میشم زیر بار این حس ناجوانمردانه ی مادرانه ..که تو این روزها بدجوری تو وجودم سر به طغیان گذاشته ..

خدایا چه کنم ..؟ دلم تنگه اون لخته ی خون روح نداشته است ..بوی بارون میاد ودلم باز هم میترکه از این درد ..

خدایا مرهمی نداری برای این زخم تو سینه ..؟ بدجوری تو این لحظه های دل تنگی ...به دستهای مهربونت ..به خدایی ووحدانیت احتیاج دارم ..

\*\*\*

-ارکیده ..؟ چته ..؟چند روزه که تو خودتی ..

امید بود که طبق معمول با همون نگرانی های خاص برادرانه اش سوال پیچم میکرد ..

-دلم گرفته داداش ..

-میخواهی به چندروزی مرخصی بگیری بریم مسافرت ..؟

همون جور که سرم رو به شیشه ی ماشین چسبونده بودم گفتم ..

-نه باید برم سرکار ..کارهای نمایشگاه وکارخونه لنگ میمونه ...

-پس خودت چی ..؟ حال واحوال خوب نیست ..

-اره خوب نیستم داداش ...

-خب بگو چته ..؟

بی هوا ..بدون اونکه حتی فکر کنم ..حرف دلم رو زدم ...

-بچه ام رو میخوام ..

چنان سکوتی جو ماشین رو گرفت که به سمت امید چرخیدم ..رگهای روی پیشونیش برجسته

شده بود ودستهاش فرمون رو مشت کرده بود ...

-ببخشید داداش ..نباید میگفتم ..

دوباره سرم رو تکیه دادم به شیشه ..یه قطره اشک از گونه ام سرازیر شد ..خدایا میبینی ..؟ دارم

دق میکنم از این درد ...پس کو آرامش خدائیت ...؟

-ولی اون بچه که ..؟

زیر لب گفتم ..

-حرومزاده بود؟ ..مایه ی ابروریزی ..؟بچه ام بود داداش ...پاره ی تنم ...پدرش هرکی بود مهم نبود

..مهم این بود که من مادرش بودم ..مهم حس من به اون بچه است که تو این روزها بدجوری داره

داغونم میکنه ...

سکوت جواب تمام درد ودل هام بود ...حرفی نداشت ..حرف حسابم جوابی نداشت ..حرف دلم

...هیچ پاسخی نداشت ..

"امیرحافظ"

حال ارکیده خوب نیست..چند روزه که خوب نیست..چند روزه که حس میکنم شونه هاش خمیده تر شده..لبخندهاش پژمرده تر..

دل نگرانشم...یه حسی بهم میگه که ارکیده ناراحته..زجر میکشه..غصه داره...

دلَم میخواد بهش بگم... چته..حرف بزَن..لب باز کن..من حرف نگاهت رو نمیفهمم...معنی سکوتت رو نمیخونم..ولی چاره ای ندارم..

من واون غریبه ایم..نامحرمیم..هرچند که تو این روزها...بی جهت حس میکنم هر دو مون مال یه سیاره ایم....مال یه دنیای خاص..ولی به هر حال از دو جنس متفاوتیم...

باید سکوت کنم..باید در جواب حواس پرتی هاش حرفی نزدم..تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که کارهاش رو بیشتر به دوش بگیرم..

تا ارکیده راحت تر تو دنیای خودش غرق بشه..تا راحت تر به دردی که هر روز بیشتر از دیروز داره تحلیلش میبره فکر کنه..

این روزها فکرهای مختلف تو سرم چرخ میخوره..ومهمترینشون..طاها حسامیه..وقتهایی که طاها دور وورش میگرده..اذیت میشم..حرص میخورم..جوش میارم..

خوشم نمیاد از این نزدیکی هاش..از اون لبخند روی لبش..که با دیدن ارکیده باز تر میشه..از برق نگاهش میترسم..

من هم مردم..میدونم که پشت این چشمهای براق چی میگذره...میدونم که کی وچه جووری یه مرد این همه واله میشه..

ولی اینها مهم نیست..مهم درد ارکیده است که این روزها بدجووری مظلوم وگوشه گیرش کرده..

خدایا یه کاری کن اروم بشه..این جووری با این حالی که هرروز غمگین تر از قبل میشه دلَم اتیش میگیره..من به همون ارکیده ی سابق قانعم..این ارکیده رو خودت درمان کن...

"ارکیده"

بی اختیار به شکم نرگس خیره شده بودم .. به بچه ای که در حال رشد بود فکر میکردم ...

دستم روی شکم مشت شده بود ... حواس زنانه و مادرانه ام بدجوری داشت خردم میکرد .. آگه بچه ام عمرش به دنیا بود .. الان سه ساله بود ..

حالا دیگه میتونست بدوا... اسمم رو بگه .. دستش رو تو دستهام بذاره و غش غش برام بخنده .. میتونست من رو از محبت مادرانه سیراب کنه ...

میتونست ..؟؟ چونه ام لرزید .. خدایا ارکیده ات حسرت زده است .. داره این گوشه ی دنیا غمباد میگیره .. چه جوری با این درد کنار بیاد ...؟

-ارکیده ..؟ ارکیده کجایی پس تو ..؟

اشکم بی اراده چکید ... چشم گرفتم از شکمش ... که هر لحظه بهم میگفت هنوز هم داری میکشی ...

هنوز هم به خاطر اون حماقتت باید تاوان بدی .. و مهمترین تاوان هم اون بچه ی سقط شده است .. این حسرت در دله ...

-چته ارکیده ..؟ چرا گریه میکنی ..؟

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد .. بوی محبت مادری میداد این اغوش گرم .. خدایا منم میتونستم باشم ... میتونستم عشق بدم به فرزندم .. به بچه ای که ممکن بود با بودنش خیلی چیزها تغییر کنه ..

بغض تو گلوم بیشتر شد .. اشکها هجوم آوردن به دریچه ی چشمهام ... خدایا این چه حسیه .. که دست از دلم نمیکشه .. پس کی این داغ کهنه میشه ..؟

-الهی بگردم چته اخه ...؟

اشکم رو با کف دست پاک کردم ..

-هیچی ..هیچی نیست ..



-اگه هیچی نیست پس چرا مثل ابر بهار گریه میکنی ...؟

صدای مژگان باعث شد نرگس سر بلند کنه ..

-نرگس .کجا موندی ..؟ بیا وقت استراحت تموم شد ..

-اومدم ..

برگشت به سمتم ..

-ارکیده جان نمیخوای حرف بزنی ..؟

-حرفی ندارم نرگسی فقط دلم گرفته ..یکم که گریه کنم حالم رو به راه میشه ..

-اخه بدبختی اینه که روبه راه نمیشی الان نزدیک به دو هفته است که ناراحتی ..میخوای پیشت بمونم ..؟

-نه فقط اگه تونستی هوای مبتدی ها رو داشته باش تا من پیام ...

نرگس که با چشمهای نگران رفت دیگه نتونستم بغضم رو مخفی کن ...درد تلمبار شده تو دلم زیاد بود ..حسرت ها فراوون ....ولی این یکی جگرسوز ..

خدا بگم چیکارت کنه سپهر ..؟؟؟نفرینت کنم ..؟یا مثل ساجده خانم دعا ..؟ببین چه بلایی به سرقلب وروحم آوردی ..؟ببین من رو ....دارم از دست میرم از این غم ...

(من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بی برگشت بگذاریم

ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است ؟)

"امیرحافظ"

از اطاقم بیرون اومدم وبی اراده مثل این چند وقت به سمت اطاق مونتاز رفتم ..کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که فرار از ارکیده امکان ناپذیره ..

تا وقتی اون بود وجذبه ی اروم وجودش ...من مثل یه ادم مسخ ومدهوش بی اراده به دنبالش جاری میشدم ..

تو استانه ی دراطاق سرک کشیدم ولی صندلی ارکیده خالی بود ..چشم چرخوندم بازهم نبود ..دلیم به شور افتاد ..پس جز اینجا کجاست ؟..

اقای سیاحی با دیدنم جلو اومد ..

-چیزی میخوای امیرحافظ ..؟

-خانم نجفی رو ندیدید ..؟

-نه بعد از وقت استراحت ندیدمش ...

-باشه ..

از سالن فاصله گرفتم ...پس کجا بود ..؟ یعنی هنوز هم تو رختکن خانم هاست ..؟

قدم هام بی اراده به سمت رختکن خانم ها چرخید ..گوشهام رو تیز کردم ولی صدایی نبود ..

بدون اینکه بخوام بازهم جلوتر رفتم ....انگار نیروی ارکیده من رو به خودش جذب میکرد ...

دستم رو گذاشتم رو دستگیره ی در که با صدای ضعیفی عقب کشیدم ..

سرم رو جلوتر بردم ..صدای هق هق خفیفی میومد ..وبدبختانه من این هق هق های اروم رو خوب میشناختم ..ارکیده بود ..

ولی چرا ؟ چرا داشت گریه میکرد ..؟ کسی اذیتش کرده بود ..؟ طاهها حرفی زده بود ..؟نکنه دستش درد میکنه ..؟

ذهنم پراز سوال بود ..وهیچ جوابی براشون نداشتم ..بی اراده انگشتم رو بالا بردم ویه تقه به در زدم ...

-خانم نجفی اونجائید ؟..

بلافاصله صدای خش دار ارکیده بهم ثابت کرد که اشتباه نکردم .. ارکیده است که داره حق هق گریه میکنه ..ارکیده است که معلوم نیست برای کدوم دردش گریه میکنه ..؟

-بله آقای رسولی ..؟

-چند لحظه تشریف میارید ؟..

همونجا پشت در منتظر شدم تا بیاد همینکه بیرون اومد با دیدن چشمهای سرخش اخمهام تو هم رفت ..نه... مثل اینکه این جوری نمیشه ..

هرچی من دست رو دست میزارم تا یکم اروم بشه ..انگار که هرروز بدتر از دیروزش میشه ..باید میفهمیدم دردش چیه که چند روزه مثل مرغ سرکنده داره بال بال میزنه ..

-بفرمائید تو اطاقم ..

وزودتر از ارکیده راه افتادم ..

-آقای رسولی مشکلی پیش اومده ...؟

-نه ..

همون جور که با قدمهای بلند میرفتم ارکیده هم پشت سرم با شتاب میومد ..

-تو نمایشگاه اتفاقی افتاده ..؟

-نه ...

با قدمهای تند ازش فاصله گرفتم ودم دراطاقم وایسادم تا بهم برسه ..

درو باز کردم که ارکیده با همون صورت وچشمهای سرخ با نگرانی وارد اطاق شد

در رو پشت سرم بستم وبا دست به صندلی اشاره کردم ..ارکیده دوباره با نگرانی پرسید ..

-نمیخواید بگید چی شده آقای رسولی ..؟

ارکیده که نشست جلوش ایستادم ودست به سینه شدم ...

-این شمائید که باید بگید چی شده ..؟

ارکیده سر به زیر انداخت

-من متوجه ی منظور تون نمیشم ..

دستم رو پشت صندلی که دقیقا روبه روی ارکیده بود گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم ..

-خانم نجفی چه اتفاقی افتاده که دوهفته است نه حواستون به کاره نه به نمایشگاه؟؟..چرا مدام

فکرتون یه جای دیگه است ..؟

انگشتهای دستهای ارکیده شروع به لرزش کرد ...دلم براش سوخت ..

-ببخشید آقای رسولی من این چند وقته حواسم سر جاش نیست ..سعی میکنم دیگه تکرار نشه ..

نفسم رو با حرص فوت کردم... نشستم رو صندلی وبه نرمی گفتم ..

-خانم نجفی خدا خودش میدونه که این حرفها رو به خاطر کار کارخونه یا نمایشگاه نمیزنم ..بلکه

به خاطر خودتونه ..نمیدونم چه مشکلی براتون پیش اومده که تا این حد اذیتتون میکنه ...

با یاد اوری ظلم هایی که سپهر در حق ارکیده کرده بود پرسیدم ..

-کننه موضوع مربوط به همسر سابقتون باشه ..؟

ارکیده از میز وسط دستمال کاغذی برداشت واشکهایی که حالا بی امان میبارید رو پاک کرد ..

-نه نیست ..

-کسی حرفی بهتون زده؟ ..شاید با مونتاژ کارها مشکل دارید ..؟

دوباره به هق هق افتاد ..خاک بر سرت امیرحافظ ..اینکه بدتر شد ...

-نه ..

حرفم رو مز مزه کردم ..نگران بودم شاید به خاطر کارهای قبلی من ناراحته ..

-شاید من ..کاری کردم ..یا حرفی زدم ..؟

هق زد ..

-نه ..

-خب اخه پس چی شده ..؟

بازهم تنها اشکهایش رو پاک کرد ولی اونقدر بغض تو گلوش زیاد بود که به ثانیه نکشید که

صورتش دوباره خیس شد ..قلبم فشرده شد

-خانم نجفی حرف بزنید با گریه که چیزی حل نمیشه ..

اروم نمیشد ...اونقدر غصه دار بود که حجم غصه هاش رو... من هم میتونستم درک می کردم ..بی

اراده با درد گفتم

-به خاطر حرفهای منه نه؟ ...به خاطر حرفهایی که قبلا زدم؟ ..حالا بچه ها دارن ازارتون میدن ..

-نه نیست ..

-چرا تقصیر از منه ..من باعث شدم تا تو کارخونه بهتون احترام نذارن ..من باعث شدم این همه

حرف پشت سرتون باشه ..

-نه نه نیست ..

-پس چیه که این جوری دارید گریه میکنید .

بازهم سکوت ....

-حرف بزنید خانم نجفی... شما که من رو نصفه چون کردید

- دل تنگ بچه امم ..

یه لحظه کپ کردم... ارکیده که بچه نداشت.. یعنی اون جواری که شنیده بودم یه بچه داشت که همون چند سال پیش سقط کرده بود.. پس از چی حرف میزد..؟

- راستش من گیج شدم شما که بچه ای نداشتید..؟

یه دفعه ای ارکیده از جا پرید و مثل کسی که تازه فهمیده چی گفته با لکنت گفت .

-ب..بخشید.. راستش اقای رسولی من.. من اصلا نباید میگفتم..

خواست به سمت در بره که جلوش ایستادم..

- صبر کنید... کجا میرید با این حالتون..؟

حال ارکیده بدتر شده بود و حالا رنگ و روش به زردی میزد.. لبهاش کبود شده بود و همین قلبم رو بدتر از قبل فشرده میکرد

- من اصلا... نفهمیدم چی گفتم... بخشید.. نباید شما رو درگیر مسائل خودم کنم..

سعی کردم ارومش کنم.. این جور که پیش میرفت بعید نبود از حال بره..

- صبر کنید خانم نجفی.. آگه نمیخواید حرفی بزنید عیبی نداره.. فقط یکم بنشینید اروم شید بعد برید...

با چنان نگاه مصممی جلوش ایستادم که ارکیده بالاچار دوباره با بی حالی روی صندلی نشست و اینبار با خیال راحت شروع به گریه کرد..

هیچ کاری از دستم برنمیونند.. من اصلا نمیفهمیدم که ارکیده راجع به چی حرف میزنه..

شاید تو این سه سال بچه دار شده.. سپهر ازش گرفتتش.. ولی تا اونجایی که من یادمه.. هیچ بچه ای وجود نداشت..

حق های ارکیده دلم رو ریش میکرد. از این همه بی مصرف بودن خودم حالم بهم میخورد.. حتی زبونم نمیچرخید که دلداریش بدم.. که بهش بگم صبورباشه.. که اینقدر بی تابی نکنه..

دستهام مشت شد و برای اینکه واکنش غیر طبیعی نشون ندم ازش فاصله گرفتم و جلوی پنجره  
قدی کارخونه وایسامم ..تا شاید یکم از تلاطم ارکیده کم بشه ..

نمیدونم چقدر گذشت ولی با کمتر شدن صدای گریه هاش... یه لیوان اب براش ریختم و دوباره رو  
به روش نشستم ..

-خانم نجفی بسه دیگه ..حالتون بد میشه ها ..

بازهم جوابم هق هق بود ..

-کاری از دست من برمیاد ؟..

-نه ... کاری ازدست هیچ کس برنمیاد ..

-پس این همه گریه چه دردی رو دوا میکنه ؟..

-دلَم رو که سبک میکنه ..

-والا این جووری که من میبینم شما هرروز حالتون بدتر میشه که بهتر نمیشه ..اگه این گریه ها  
دوای درد شما بود ..حداقل باید تا الان حالتون بهتر میشد ..

-پس چی کار کنم ؟ گریه هم نکنم که دق میکنم ..

قلبم گرفت ..زیر لب زمزمه کردم (خدا نکنه)..اگه بلایی سر ارکیده میومد ...؟؟ حتی بهش فکر هم  
نمیکردم ...

-ببینید خانمی نجفی اگه بعد از چند وقت تا حدی بهم اطمینان دارید لااقل مشکلتون روباهام  
درمیون بذارید تا شاید یه راه حلی پیدا کردیم .

-هیچ راه حلی نیست من باید بسوزم و بسازم ..

دیگه کم کم داشتم عصبانی میشدم ..چرا اینقدر نا امیدبود ؟...ارکیده ای که من تو این دو سال  
شناخته بودم خم به ابرو نمیآورد ..

-خانم نجفی یه سوال میکنم... از تون خواهش میکنم حقیقت رو بگید..از کدوم بچه حرف میزنید  
؟..

برای اولین بار ارکیده رودربایستی رو کنار گذاشت و حرف زد ..

-بچه ای که چند سال پیش از دست دادم ..

نفسم حبس شد ..درست حدس زده بودم ..منظورش همون بچه ای بود که به خاطر کتک های  
برادر و پدرش از دست داده بود ..زمزمه کردم ..

-چطوری بعد از چند سال به یادش افتادید ؟...

-از همون اول هم به یادش بودم ..ولی به خودم دلداری میدادم که حقش نبود به دنیا بیاد ..که اگه  
بدنیا میومد شاید هزار تا بلای دیگه سرش میومد ...

اینکه اگه میبود وفرزند ادمی مثل سپهر بود هیچ وقت خودم رو نمیبخشیدم ...ولی الان ..

نمیدونم ..به خدا نمیدونم ..فقط میدونم دلم براش تنگ شده ..بدبختی اینجاست که میدونم جاش  
تو این دنیا نبود ..ولی شما بگید ...چه جوری به دلم بقبولونم که خدا یه حکمتی داشته ..؟

سکوت کرده بودم ..میخواستم ارکیده تا جایی که میتونه درد و دل کنه تا شاید دردش سبکتر  
بشه ...زار زد

-این گناه که دلم برای اون بچه تنگ شده ..؟اینکه دلم میخواست عا لارقم همه ی اون بدی ها  
بازهم بود ومن حالا مادر یه بچه ی سه ساله بودم ...؟

هر بچه ای رو که میبینم ..هر مادری رو که میبینم دلم اتیش میگیره ..ولی هیچ کس درکم نمیکنه  
...همه میگن خدا رو شکر کن که نموند ...

ولی من نمیتونم اقای رسولی ..نمیتونم ساکت باشم ...دارم غمباد میگیرم و هیچ کس دردم رو  
نمیفهمه ..



همه فکر میکنند باید خوشحال باشم که از دست سپهر نجات پیدا کردم ولی من نمیتونم ... به خدا  
نمیتونم شاکر باشم که حالا مادر نیستم .. که بچه ای ندارم تا تو بغلم بگیرمش .. که اینقدر تنهام  
... که اینقدر حسرت زده ام ...

صدای های های گریه اش بلند شد ...

-به خدا دیگه نمیتونم ....

(این روزها زیادی ساکت شده ام ...

حرفهایم نمی دانم چرا به جای گلو ،

از چشمهایم بیرون می آیند !!)

"امیرحافظ"

ارکیده که بعد از کلی گریه و غصه رفت ... حالم دگرگون شده بود .. درسته که بچه نداشتم .. درسته  
که حتی زندگی مشترک درستی هم نداشتم .. ولی تا حدی احساسات مادرانه ی ارکیده رو درک  
میکردم ..

بهش حق میدادم .. وقتی که مهر طلاق تو شناسنامه ات میخوره ... وقتی میفهمی که یه زندگی  
مشترک به پایانش رسیده .. احساس پوچی میکنی ..

هرچی که داشته باشی و نداشته باشی مهم نیست .. مهم اینه که تو مهمترین مرحله ی زندگیت  
باختی و این یعنی شکست ..

یعنی چند پله سقوط .. یعنی بفهمی که بعد از کلی مشکل و سختی کاخ رویاهات فروریخته و تو  
همچنان اندر خم یک کوچه ای ...

حس های سرکوب شده درارکیده روخوب درک میکردم ..من هم مثل ارکیده یک شکست خورده بودم ..طعم تلخ جدایی رو هنوز مزمزه میکردم ومیدونستم هیچوقت از این حس بد و مزخرف راحت نمیشم ..

دلَم میخواست یه جوری درد ارکیده رو کمتر کنم ..یه جوری بار روی دوش رو سبک کنم ..ارکیده بیش از اون که به چشم میومد افسرده بود ..با یاد اوری جایی که بعضی وقتها حاج بابا بهش سر میزد چشمهام برق زد ...

شاید... شاید میتونستم کمکش کنم ..شاید ..؟اره ..شاید بتونم ..

به سراغ دفترچه تلفنم رفتم وشماره گرفتم ..باید تمام سعیم روبرای اروم کردن ارکیده به کار میبرد ..این کمترین کاری بود که به جبران بدی هام میتونستم انجام بدم ..

"ارکیده"

پنج دقیقه مونده به پایان ساعت کاری امیرحافظ پیغام داد که به دفترش برم ...استرس گرفتم ..یعنی چی کارم داره ؟..

با اون حرفها وگریه های بی وقفه ام ..از امیرحافظ خجالت میکشیدم ..دستهام یخ کرده بود و ...روی مواجه شدن با امیرحافظ رو نداشتم ...

نه حالا که تمام حس های مادرانه ام رو که حتی برای مامان شیرین هم عقده گشایی نکرده بودم طبق طبق عرضه اش کرده بودم ...

حالا که اون تب وتاب اولیه ام فروکش کرده بود تازه فهمیده بودم که چه حرفهایی گفتم وهرلحظه بیشتر از قبل شرمنده میشدم ...اینکه چرا وبه خاطر چی با امیرحافظ دردودل کرده بودم هنوز برای خودم هم مبهم بود ..

آخر سر بعد از کلی کلنجار رفتن با دل ودستم ..همراه بقیه از سالن خارج شدم وبه سمت اطاق امیرحافظ رفتم ...خداکنه حرفی به روم نیاره

از همونجا میدیدم که داره با خانم نعمتی صحبت میکنه ...چند قدم مونده بهشون ایستادم تا حرفهاشون تموم بشه ..

-خانم نعمتی حواستون به بسته بندی ها باشه ..دیروز چک کردم یکی دوتا دستگاہ اشتباهی بسته بندی شده بود ..

-باشه آقای رسولی ..از این به بعد خودم کارها رو چک میکنم ..

-پس من دیگه سفارش نکنم ..دوست ندارم هیچ کدام از محصولات اشتباهی بسته بندی بشه ودوباره به کارخونه برگردونن ...

-چشم خیالتون راحت چک میکنم ..

خانم نعمتی که رفت ..با استرس پرسیدم ..

-با من کاری داشتید آقای رسولی ..؟

امیرحافظ بدون اینکه نگاهی هم به سمتم بندازه ..سر به زیرگفت ..

-بله فقط لطف کنید یه چند لحظه تو اطاق منتظر باشید تا من برگردم ..

بالاجبار وارد اطاق شدم...شیشه ی قدی اطاق امیرحافظ باعث شد بی اراده به سمت پنجره برم ...از جایی که وایساده بودم به خوبی میتونستم کارکنها رو ببینم که دسته دسته به سمت خونه هاشون میرفتن ..

چه چشم انداز قشنگی داشت این اطاق ..جوری که تا چند لحظه من رو از حال وهوام بیرون آورد با خلوت شدن کارخونه بازهم به یاد امیرحافظ افتادم ...نمیدونستم چیکارم داره .. ...یعنی راجع به کارخونه است؟..شاید هم مونتاژکارها؟ .

وای نه ...من که تمام سعیم رو کردم ... نکنه بچه ها خرابکاری کردن؟ .شاید تو این چند روزه که حالم خوب نیست مونتاژها رو اشتباه زدن ..؟

حیاط کارخونه خالی از هرانسانی شده بود که با تک سرفه ای به سمت در باز اطاق برگشتم ...امیرحافظ دم در وایساده بود ..دوباره اضطراب باعث شد دستهام رو تو هم گره بزنم ...

-ببخشید خانم نجفی طول کشید امروز میخواستم یکی دوساعت وقتتون رو بگیرم ..

-میشه بیرسم برای چی ..؟ من باید برم ...خونواده ام نگرانم میشن ...

-جایی هست که میخوام نشونتون بدم ...

-آقای رسولی جواب من رونمیدید؟ اتفاقی افتاده؟..من کارم رو خوب انجام ندادم ...؟

-نه چه اتفاقی؟ ..فقط اگه شما یکی دوساعت همراه من بیاید ممنون میشم .

-آخه به من هم بگید موضوع از چه قراره ..

-خودتون باید ببینید ..درضمن من با حاج بابا هماهنگ کردم که به خونواده اتون خبر بدن ..تا

شما وسائلتون رو جمع کنید من هم اومدم ...

هرچی پرسیدم امیرحافظ لام تا کام حرف نزد ...به اجبار مجبور شدم از اطاق بیرون بیام ...مثل

اینکه جریان هیچ ربطی به خرابکاری من نداشت ..پس قضیه از چه قراره ؟ ...من رو میخواد کجا

بیره؟ ...

یه لحظه یه حس بد تو دلم موج زد ..درسته که امیرحافظ سابق.... من رو خیلی اذیت میکرد ولی

نگرانی الانم بی دلیل بود ..امیرحافظ هیچ وقت پاش رو از گلیمش درازتر نمیکرد ..

\*\*\*\*

بعد از گذشت چند ماه از اون روزهای بد و تلخ ...یه بار دیگه سوار ماشین امیرحافظ بودم که به

محض استارت زدن ..نوای خوش نی واهنگ اروم وملایم علی رضا افتخاری تو ماشین پیچید ...

(آه ای صبا ...)

چون تو مدهوشم من

خود فراموشم من

خانه بر دوشم من

خانه بر دوش)

نمیدونم چرا دوباره همون حس خوب وملايم قبلى تو دلم نشست ..استرسى كه با همراه شدن با اميرحافظ رفت ودلم دوباره از جوش وجلا افتاد ..

حالا بعد از چند ماه ... من فقير نبودم واميرحافظ غنى ...حالا ديگه ار كيده ى بدبخت ورو سياه گذشته نبودم ..اميرحافظ هم اميرحافظ گذشته نبود وهنوز براى من مجهول بود دليل اون همه تغير ...دليل اين احترام بى شُبّهه ..دليل اين همه مدارا ..

(من در پيش كو به كو افتادم

دل به عشقش دادم

حلقه در گوشم من

حلقه در گوش)

اين همه نزديكى كه اصلا نميدونم چرا وچه جورى از بين حس هاى منفى گذشته سر دراورده وباعث ميشه امروز ...بدون هيچ خجالتى از دردهاى مادرانه ام براش صحبت كنم ...

ازدردى كه ميدونم اميرحافظ هيچ وقت اون ها رو درك نميكنه ... ولى بازهم گوش ميده ..سكوت ميكنه ...وا اجازه ميده اين كوه اتشفشان درونم رو خالى كنم ...

حالا ديگه حس نجس بودن ندارم ..ميدونم كه خدا خيلى وقته ار كيده رو بخشيده ..ميدونم كه حالا ميتونم اميد داشته باشم به قبول كردن توبه هام ..

حالا ديگه صداى خنده ى خدا رو خوب ميشنوم ..نوايى كه بهم ثابت ميكنه خدا رحمان تر از تمام مردم زمينيه كه هيچ وقت حرفها رو فراموش نميكنن ... اشتباهات رو ...

(گر در كويش برسى برسان

اين پيام مرا

بی چراغ رویت

من ندارم دیگر

تاب این شبهای سرد و خاموش

هرگز هرگز باور نکنم

عهد و پیمان ما شد فراموش)

علیرضا افتخاری میخوند و من فکر میکردم به این حجم آرامش... به اینکه چرا با درد دل های صبحم دلم اینقدر صاف شده... چرا باید مردی مثل امیرحافظ... با اون نیش زبانش... حالا بشه مایه ی آرامش این دل قحطی زده از محبت های مادری ...

تعجبم از این بود که ارکیده ی پرپر هیچ جا اروم نشد... نه سرسجاده ی ساجده خانم.. نه پیش سفره ی حاج رسولی.. نه حتی میون دستهای مهربون مامان شیرین ..

حالا امروز.. تو این لحظه.. تنها کسی که از بین تمام بی رحم های دنیا قرعه به نامش افتاده بود.. دلم رو سبک کرده بود... یا ابولعجب داشت ..

نداشت..؟

با کم شدن سرعت ماشین سربلند کردم و با دیدن سر در ساختمون قلبم وایساد... چرا اینجا امیرحافظ..؟ چرا از بین این همه جا اینجا...؟ چرا امیرحافظ؟

"امیرحافظ"

نگاهم به ارکیده خیره بود که داشت نوزاد شیش ماهه ای رو تو بغلش اروم میکرد.. جایی که میخواستم ارکیده رو برای اروم شدن دل وغم سنگینش ببرم شیرخوارگاه بود ...

جایی که کلی بچه یتیم وبی سرپرست بدون عاطفه ومحبت مادری وپدری به امون خدا رها شده بودن..هیچ وقت لحظه ای که چشمهای ارکیده با دیدن بچه ها پراز اشک شد از یاد نمیبرم ..

محبت دستهایش رو ...که کلی عشق به این نوزاد های بی کس تزریق میکرد ..هیچ جای دیگه ای ندیده بودم ...ارکیده سرشار از عاطفه ی مادری بود وحالا با نوازش ها وبوسه ها ش این محبت رو ذره ذره فدای این بچه ها میکرد ..

ارکیده بچه رو به ارومی تاب میداد تا به خواب بره ..ومن بدون هیچ فکر یا حتی قدرت جا به جایی ...خیره شده بودم به این سمبل مهرومحبت ..

به این فرشته ای که حالا ایمان آورده بودم بدجوری تو بین ادمهای سیاه اطرافم ..طیب وطاهر شده ..صیقل خورده وبراق ..درست مثل یه یاقوت ...شفاف ودرخشنده ..

اشکی که روی گونه هاش چکید دلم رو به درد آورد ..با خودم فکر میکردم که آوردن ارکیده به اینجا ارومش میکنه ولی حالا میدیدم که داغش رو تازه کرده ..

دلم میسوخت ...دلم برای این نعمت ها ورحمت های خدادادی و..ارکیده نجفی میسوخت ..

من درمقابل اینها واقعا خوشبخت بودم ...خوشبخت تر از ارکیده ..خوشبخت تر از این بچه های معصوم که نه پدری تو زندگی داشتن تا تکیه گاهشون باشه ونه مادری مثل ارکیده که با عشق دست نوازش روی سرشون بکشه ..

اه عمیقی کشیدم ..ودل از عشق خالصانه ی ارکیده گندم ..

خدایا شکر ..حالا که حساب میکنم میبینم اونقدر بهم لطف داشتی که تا حالا سایه ی شیرین حاج بابا وعزیز رو سرم باشه ...

ممنونم ازت خدا به خاطر ارکیده ای که تو رو بی ریا وتزویر به من شناسوند ...بی واسطه... فقط وفقط با محبت وانسانیت ..خدایا شکر ..بابت این رحمت لایزالت ..

\*\*\*

"ارکیده"

نگاهم رو امیرحافظ که سرانگشت کوچیک نوزادی رو در دست گرفته بود چرخید ...

امیرحافظ رسولی ..نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم ..تا حالا زخم های زیادی ازت خوردم ولی این کارت چه مرهم خوبی برای دردهام بود ..

کاش میشد ازت تشکر کنم ..کاش میتونستم بگم با وجود همه ی بدی هات ....میتونم قسم بخورم که تو هم یه چشمه از محبت های ناب حاج بابا رو تو قلبت به امانت داری وبه خاطر همون روزنه های کوچیک عطوفت ازت ممنونم ..

به سرانگشتهای مردانه اش خیره شدم ..دلم سوخت ...برای خودم .. برای بچه ها ... حتی برای امیرحافظ ..

برای امیرحافظی که میدونستم بدجوری زخم خورده است ..شاید اون اوایل حتی شاید تا چند ماه قبل دلچرکین حرفهایش بودم ولی حالا ..حالا که میدونستم اون هم مثل من قربانی محبت دلش شده .

دیگه به چشم اون مرد سنگدل وقسی القلب گذشته بهش نگاه نمیکردم ..

سرانگشتهای کوچک نوزاد ..بی بهانه به انگشت امیرحافظ گره خورده بود ..بیچاره امیرحافظ ... وقتی به نفرتی که درپس هرکلمه اش بود فکر میکنم ..میبینم امیرحافظ هم سختی کشیده است ..وبه خاطر همین ناخواسته باهاش همدردی میکردم ..

اینکه هر دو باخته بودیم وحالا اونقدر ویرون وداغون بودیم که هیچ مرهمی نمیتونست درد دلهامون رو کم کنه ...

نمیدونم چه سرّی تو رفتن به اون شیرخوارگاه واون روز بود که دلم رو نرم کرد ..امیرحافظ دانسته وندانسته چنان لطفی درحقم کرد که هیچ جوری نمیتونستم جبرانش کنم ..

لمس نوزادانی بی نوازش دستهای مادرانه .. دراغوش کشیدن بچه هایی بی مهر پدری .... یه دنیا آرامش ریخته شده در دلم ..همه وهمه به خاطر محبت امیرحافظ بود ..



نمیدونی این دراغوش کشیدن ها ..چه جوری ابی روی اتیش گداخته ی جگرم شد ..اینکه تمام حس سوخته ی مادرانه ام روبه بچه هایی عرضه کردم که مادرو پدری نداشتن ...

که دست نوازشی روی سرشون نبود ...که حتی سینه ای نبود که با همون چته ی کوچیکشون بهش تکیه بدن و سر به اغوششون فرو ببرن ..

دلم با دیدنشون کباب شد ..من اینجا با بغلی از حس مادری پرپر میزدم واین بچه ها با کلی دل تنگی بزرگ میشدن ..بی درک حس و حال مادر وپدر داشتن ..

لمسشون کردم... به اغوش کشیدم وتمام محبت های تلمبار شده ی مادری ام رو عرضه اشون کردم ..تا اول از همه خودم اروم بشم تا این داغ تو سینه ام بالاخره سرد بشه ...وبعد از اون هم دلهای کوچیکشون لبالب از محبت ناب مادری بشه ...

امیرحافظ ..اگرچه لبهام بسته است ...اگه چه هنوز دلچرکین زانو زدن جلوی قدمهاتم ...ولی از ته دل ازت ممنونم ..

"امیرحافظ"

این روزها دارم کم کم باور میکنم که عشق هست ...که خدا هست ...که زندگی پراز نور ورنگ ...

این روزها اسمون زندگیم ابی تر از همیشه است ...حتی ابی تر از وقتی که ریحانه پا به زندگیم گذاشت ...این روزها چشمم بی جهت دنبال چادر و سرانگشتهای ارکیده میدوئه ...

این روزها نه میتونم ونه دلش رو دارم که چشم بگیرم ..که دیگه هیچ حجابی بین من واحساسم نمونده ..اینکه ارکیده شده سوای از همه ی ادمها ..اینکه وقتی کنارشم... از ترس گناه بیشتر حتی جرات سر بلند کردن ندارم ...

اینکه میترسم با هرنگاهم اتشی تو دلم روشن کنم ..این روزها تسبیح ارکیده یه لحظه هم از بند بند انگشتهام رها نمیشه ...با اینکه هر لمس دونه های تربت دلم رو گرم میکنه ولی نمیتونم حتی یک ثانیه هم ازش جدا بشم ...

این روزها یه جورهایی حال وهوام بهاریه... یه وقتهایی تو برزخم ..یه وقتهایی تو بهشت ...وقتهایی که بوی خوش ارکیده رو میبلعم واز معنی زیبای زندگی مست میشم ...

ولحظه هایی که این مستی از سرم میپره وتازه میفهمم که کارم گناه .. که کارم اشتباه .. که بلعیدن بوی عطر تن ارکیده اشتباه محضه ...

ولی فقط خود خداست که میدونه امیرحافظ دیگه هیچ ازاده ای درمقابل ارکیده نجفی نداره ...هیچ مقاومتی ..سد اون امیرحافظ مغرور با ملایمت دستهای پرمحبت ارکیده شکسته ودیگه همیشه جلوی این حجم احساسات رو گرفت ...

باید اعتراف کنم که تو این روزها بدجوری دچار سردرگمی شدم ..خدایا پناهم باش ..دارم تو حس محبت های ناب ارکیده غرق میشم ..خودت به دادم برس ...

رفت ...جلوی چشمهای گشاد شده از تعجبم سوار ماشین طها شد ورفت ...رفت ..واقعا ارکیده بود ..؟آره خودش بود ..

-نه بابا مگه میشه ارکیده سوار ماشین طها بشه ..؟

-اره دیگه ... خوبه خودت با جفت چشمهات دیدی ..

یه بار دیگه صحنه ای رو که دیده بودم با خودم مرور کردم ..بعد از ساعت کاری بود که سوار ماشین شدم ولی یه خیابون بالاتر از کارخونه بود که دیدم پژو اس دی طها کنار خیابون ایستاد...

چشمم به گوشه ی خیابون افتاد ارکیده بود که با همون چادر ومقنعه روصندلی عقب ماشین نشست و رفت ...

محال بود اشتباه کنم ...شماره ی رند پلاک طها چیزی نبود که از یادم بره ..

لبهای ازهم بازمونده ام رو بستم وبا کلافگی نگاهی به جای خالی ماشین طها انداختم ..یعنی چی ...؟اینکارها یعنی چی ...؟یعنی ..؟

نیمه ی خوب وجودم به صدا دراومد ..

-امیرحافظ ..گوش کن ..گوش کن ..حق نداری مثل قبل برای خودت داستان سرایی کنی ..حق نداری یه طرفه به قاضی بری ..شاید اتفاقی دیدتش ..

دستمهامت شد ..

-اتفاقی ..؟اون سری من خودم رو کشتم تا سوار ماشینم بشه نشد ...خانم اژانس گرفت ورفت  
...سری بعد کلی نه ونو آورد که نخواد باهام بیاد ..حالا ...این قدر راحت ..

-بس کن امیر حافظ .بهت گفتم حق نداری ..هنوز از دفعه ی قبل عبرت نگرفتی ..؟  
غریدم ..

-حق دارم ..حق دارم ..دلیل از این موجه تر؟؟ ارکیده وطاها یه سر و سری ...

-خفه شو .. هنوز نتونستی تاوان اون تهمت ها رو بدی ..حالا دوباره داری بهتون میزنی ؟..تو این  
مدت چقدر شرمنده شدی ؟..چقدر دوست داشتی جبران کنی ؟ ..چند بار توبه کردی ..؟حالا که  
وقتش رسیدی باز زدی تو جاده خاکی ...؟

-ولی اچه طاها ..هرکسی بود قبول داشتم که یه اتفاقه ..که حادثه است ..که هرچیزی هست غیر  
از این ... ولی طاها ..طاهایی که عالم وادم میدونن یه حرف دیگه پشت نگاهشه چرا ..؟  
-به تو ربطی نداره ..

دست مشت شده ام رو کوبیدم به فرمون ..

-داره ..دِ لعنتی... میدونی که داره ..

صدای نیمه ی خوب هم مثل من بالا رفت ..

-چه ربطی داره ..هان چه ربطی ..؟اون یه زن ازاده ..که حتی اگه بخواد با طاها هم رفت وآمد کنه  
کسی نمیتونه بهش حرفی بزنه ..

خلاف نکرده .گناه هم نکرده .اصلا به تو چه ..؟ سر پیازی یا ته پیار ..بشین به رانندگیت  
برس..واینقدر تو زندگی این دختر سرک نکش ..

ولی نمیتونستم ..از عصبانیت بیش از حد سینه ام بالا وپائین میرفت و نفس هام سنگین شده بود  
..کاش دنبالشون میرفتم .. کاش میفهمیدم کجا رفت ..

-یعنی طاها بردتش کافی شاپ ...؟ یا رستوران ..؟شاید هم به خونه اش ...؟؟؟؟

-نه نه نه ..بس کن امیرحافظ ...این راجیف چیه ..چرا تو ادم نمیشی .؟

چنگ انداختم تو موهام .اخه ارکیده چرا الان ..الانی که حاضر بودم قسم بخورم تو پاک و طاهری همچین اتفاقی باید بیفته ..خدایا اینجا چه خبره ..؟ چرا ارکیده حتی حاضر نیست سوار ماشین من بشه بعد اونوقت به این راحتی ..

با عصبانیت انگشتم رو روی پلک خسته ی چشمهام کشیدم و دنده دادم ..

بدجوری گرگرفته بودم .یعنی از قبل با هم قرار داشتن؟ ..شاید هم کار هرروزشون بوده ..مگه تا حالا نشده که طاها به خاطر ارکیده دیر از کارخونه بره ...؟

امیرحافظ خوب گذشته همچنان میخواست اروم کنه ..که مبادا مثل گذشته خرابکاری کنم ...

-خر نشو امیرحافظ ..داری باز گول میخوری ..تو هیچی ازش نمیدونی ..تو خبر نداری پشت این اتفاق چیه ..؟

دیگه قاطی کردم .

-چی رو باید بدونم ..من اون چیزی رو که میبینم باور میکنم ..ارکیده حتی به من اجازه ی نزدیک شدن هم نمیده ولی خیلی راحت سوار ماشین طاها میشه اون هم یه خیابون بالاتر از کارخونه...

-اخه عقلت کجا رفته امیرحافظ؟ ..خب بیچاره چی کار کنه؟ ..بیاد جلوی کارخونه سوار ماشین طاها بشه که همه من جمله خود تو پشت سرش لُغز بخونید ..؟

عاقل باش امیرحافظ ..ارکیده همچین کسی نیست ..شاید حسامی باشه ..ولی ارکیده نه ..

اما مگه حرف به گوش دلم میرفت ..من عصبانی بودم ..تحقیر شده وشکست خورده ..

اصلا نفهمیدم با اون حال خراب و فکر داغون چه جوری به خونه رسیدم ..ماشین رو همون دم در پارک کردم که نگاهم به تسبیح ارکیده که به آئینه ی ماشین اویز بود افتاد ...

تو این مدت هر جا که میرفتم این تسبیح همراهم بود ..ارامش جسم وروحم بود .فقط خدا

میدونست که وقتی دونه هاش رو تو دست میگرفتم و ذکر میگفتم چقدر اروم میشدم واز حسی

تلخی که راجع به ارکیده فکر میکردم رها میشدم ولی حالا ..

صحنه ی سوار شدن ارکیده برای بارهزارم جلوی چشمهام جون گرفت .. با نفرت به تسبیح نگاه کردم .. با نفرت .. دست خودم نبودم عصبانی بودم .. حقیر شده ... خرد شده ..

تسبیح رو چنگ زدم واز ماشین بیاده شدم ... با قدم های تند بالا رفتم ویه سلام زیر لبی به عزیز وفاطمه دادم .. خداروشکر که حاج بابا نبود .. به سمت اطاقم راه افتادم که عزیز صدام کرد ..  
-امیر حافظ .

زیر لبی جواب دادم ..

-الان نه عزیزم .. الان نه .. حالم خوش نیست ..

رفتم تو اطاقم ودر وپشت سرم قفل کردم

بی اراده شروع کردم به قدم زدن تو اطاق .. تسبیح توی دستم مثل یه گلوله داغ شده بود ..

ارکیده .. اخیه چرا ...؟ چرا ...؟ چرا من رو اینقدر خرد کردی ..؟ به خاطر اون تهمت ها ..؟ اون حرفها ...؟ میخواستی بهم حالی کنی که هیچی نیستم ..؟

ولی من که هروقت پاداد سعی کردم ازت عذرخواهی کنم ... من که همه جوهره تو این چند وقت هوات رو داشتم ... پس چرا ..؟ چرا ... خدایا چرا ...؟

تسبیح ارکیده رو تو دستم فشردم و تو یه حرکت بی فکر به سمت پنجره رفتم .. اصلا نمیدونم چرا ... ولی پنجره رو باز کردم و با ضرب تسبیح رو به وسط باغچه ی حیاط پرت کردم ..

-ازت متنفرم ارکیده .. ازت مت—ن—ف—ر—م

برگشتم به سمت سجاده ام که نگاهم به مفاتیح ارکیده افتاد .. چرا؟ چرا تو همه ی وجودم رخنه کردی که حالا با دیدن همچین صحنه ای این جوهری زابراه بشم ؟ .. چرا داری دیونه ام میکنی ارکیده ..؟ چرا—را—؟؟

مفاتیح رو برداشتم تا همون بلایی که سر تسبیح اوردم رو سرش بیارم ... ولی ..

با دیدن جلد رنگ ورو رفته ی مفاتیح وکاغذهای مچاله شده اش .. بغض گلوم رو گرفت ...

-چرا دست از سرم برنمیداری...؟ چرا با اینکه دیدمت ولی فکر میکنم همه اش یه بازیه؟...یه بازی برای محک زدن دوباره ی من.. چرا فکر میکنم که باید بهت اطمینان کنم..؟  
دستهام سست شد... سست شدم... نگاهم روی نوشته های کمرنگ کتاب میگردید.. تنها پناه من وارکیده همین مفاتیح کهنه بود..

من از ته دل قبول داشتم که ارکیده هرکی بود من رو به سمت خدا برگردوند.. کاری کرد بعد از چند سال جدایی وقهر به خدا رجعت کنم..

حق نداشتم ازش دلخور بشم.. حق نداشتم از این ریسمانی که بین من و خدا بود دلگیر باشم..  
حق نداشتم تو کارهات شک کنم.. من احمق اجازه نداشتم رو پاکی ونجابت ارکیده حرفی بزدم...  
چشمهام سوخت و قلبم تیر کشید.. کم کم داشتم شکست رو قبول میکردم.. باور میکردم که این حق ارکیده است.. که ارکیده حق انتخاب داره...

یه قطره اشک بی اجازه از گوشه ی چشمهام سرخورد و روی جلد کهنه ی مفاتیح چکید... قلبم درد گرفت.. دستی رو جلد مفاتیح کشیدم و زمزمه کردم..

-باشه ارکیده.. باشه.. اگه تو این رو میخوای باشه.. به دیده منت.. تو حق داری..

بغض گلوگیرم شد..

-حق انتخاب.. حق اینکه شریکت رو خودت انتخاب کنی.. هرچند که دلم ازت گرفته...

هرچند که تازه داشتم به نورانیت و آرامشت توی زندگیم عادت میکردم ولی این حق تو ا که بین من و روسیاه... با اون پیشینه ی بد و... طاها... پسری که همیشه هوات رو داشته.. طاها رو قبول کنی باشه ارکیده جان.... هرچی تو بخوای.. هرچی تو بگی.. هرچی تو امر کنی... قبوله..

تو فقط امر کن تا امیرحافظ پیشمون اجابت کنه... تا دل بده به خواسته ی دل تو... چون که تو بانوی قلب امیرحافظی... حالا دیگه اعتراف میکنم ارکیده.. که تو مریم مقدس منی..

که زاده شدی برای سر براه کردن اون امیرحافظ سیاه دل... برای اشتی دادن اون مرد بد گذشته با خدا...

هرچی که باشی با تموم وجود اعتراف میکنم که تو تک ستاره ی قلب امیرحافظی.. از الان تا همیشه.. از الان تا ابد... تا خود قیامت ...

مفاتیح رو بوسیدم و مثل همیشه گوشه ی سجاده ام گذاشتم.. باد ملایمی که از پنجره ی باز اطاق میوزید اشکهای روی صورتتم رو خشک کرد.. ولی تو یه لحظه تمام بدنم یخ کرد... تسبیح اراکیده ؟..

اصلا نفهمیدم چه جوری کلید رو تو قفل چرخوندم و از جلوی چشمهای بهت زده ی عزیز گذشتم و خودم رو تو حیاط انداختم.. حیاط تاریک تر از همیشه جلوی چشمهام بود..

کلید برق رو زدم ولی قسمت باغچه و سنگ فرش اطرافش هنوز تاریک بود.. سعی کردم تمرکز کنم.. زمزمه کردم

-کجا انداختیش امیرحافظ ..؟-

صحنه ی پرت شدن تسبیح به داخل باغچه جلوی چشمهام رژه میرفت.. با چند قدم بلند به سمت باغچه رفتم.. سر تا ته باغچه رو نگاه کردم.. چیزی معلوم نبود..

-چی شده امیرحافظ ..؟-

بی حوصله گفتم..

-هیچی ..

-پس چی میخوای اونجا ..؟-

-چیزی نمیخوام عزیزشما برو تو سرده ..

-حداقل یه لباس گرمتر میپوشیدی ..

-باشه عزیز الان میام ..

درورودی پشت عزیز بسته شد وبا چشم شروع کردم به گشتن تو باغچه ... ولی نبود ..نگاهم به ریشه های درخت قطور وسط باغچه افتاد ..شاید لا به لای ریشه ها افتاده باشه یا حتی تو کوچه ؟..

و جب به وجب باغچه رو گشتم ..حتی لابه لای گلها رو ..نبود ..

تو کوچه سرک کشیدم ..تو جوی اب ..نبود ..پس کجاست ..خدایا پس کجاست ؟..

حس میکردم مایه ی حیاتم رو از دست دادم ..بی اختیار وسط باغچه تکیه دادم به تنه ی درخت واوار شدم ...دلیم گیر بود ..گیر اون دونه های تربت که حالا دستم از لمسشون کوتاه بود ... سربلند کردم ..مثل تمام این روزها ..خدا!!! ..دستم حتی از نوازش دونه های تسبیح تربت ارکیده هم خالی شد ...

چشمهام سوخت ..به خریت خودم فکر میکردم که چه جوری این ریسمان محکم رو از دست دادم ..دل خور ودلگیر از دست خودم خیره شدم به نور ماه که از بین ابرهای تیره گه گاهی خودی نشون میداد ..

تو اون سوز و سرما ...سرم رو تکیه دادم به تنه ی درخت و تو خودم جمع شدم ..نگاهم به قرص نیمه ی ماه بود که باد سردی وزید ابر تیره جلوی ماه رو گرفت

نگاهم رو از سقف اسمون گندم وبه روی شاخه های مواج درخت چرخوندم که چشمم به دونه های تسبیح اویز از شاخه افتاد ..ناباور واروم بلند شدم ..

خودش بود ..تسبیح ارکیده ...سرما تو وجودم رخنه کرد و سرتا به پا لرزیدم ..دستم رو بلند کردم ..رشته ی تسبیح مثل یه نشونه تو دستم نشست وبه ارومی از شاخه جدا شد ..

چشمهام پراز اشک شد ..مستم جمع شد وارامش دوباره به قلبم سرازیر ..

حالا دیگه میتونستم با انتخاب ارکیده کنار بیام ..حالا دیگه میتونستم به خودم بقبولونم که ارکیده وطاها حق هم هستن ...



یه قطره اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم سرخورد دستهام از سرما به کبودی میزد و تسبیح  
 ارکیده مثل آخرین تکه از آرامش قلب منجمد شده ام رو گرم میکرد .  
 تسبیح رو بی اختیار روی چشمهام گذاشتم اشکهام سرازیر شد ... قلمبم گنجایش این درد رو  
 نداشت ... حتی وقتی که از ریحانه هم بریدم تا این حد درد نکشیده بودم .. ..  
 بوی تربت توی مشامم پیچید و دستهام رو لرزوند ... آخرین دیواری های مستحکم دور قلبم  
 فروپاشید ... خداحافظ ارکیده ی من ... خداحافظ ناجی امیرحافظ ..  
 با تمام وجودم برات دعا میکنم که عاقبت بخیر باشی .. تو الهه ی قلب منی .. پس به جای من .... تو  
 هم خوشبخت باش .....

"ارکیده"

تو ماشین حسامی نشسته بودم وبا گوشه ی چادرم بازی میکردم ... یاد ظهر وساعت ناهاری افتادم  
 که حسامی بهم گفته بود که شب مهمونشون هستیم وبه امید گفته که عصری من رو میرسونه ..  
 به قدری از شنیدن این حرف شوکه شدم که حد نداشت .. حتی باهام هماهنگ کرد که عصر یه  
 خیابون بالاتر از کارخونه منتظرمه ...  
 ای خدا یعنی چی ؟! اخه امید چرا یه همچین کاری کرده ..؟ اون که میدونه من چه اخلاقی پیدا  
 کردم .. چرا باید یه همچین چیزی رو قبول کنه ؟!  
 سرسری جواب طاها رو دادم وازش جدا شدم .. همین که چند قدم ازش دور شدم زنگ زدم به  
 امید ..

-الو امید ..؟

-الو الو .. صدات نمیدارکیده ..

-الو داداش ..

- اهان بگو حالا خوب شد ..

- چرا به حسامی گفתי که باهاشون به خونشون میرم ..؟

- خودش گفت ..

- خب خودش بگه .. تو که دیگه اخلاق من دستت اومده .. من سوار ماشین مرد غریبه نمیشم ..

- چی میگی ارکیده؟ .. صدات قطع و وصل میشه طاها غریبه است ..؟ اون که از خودی هم خودی تره ..

- خودی یا غریبه من این ادم رو نمیشناسم .. پس سوار ماشینش هم نمیشم .. اصلا خودم میرم ...

- ارکیده من درست صدات رو ندارم .. عصری نمیتونم پیام دنبالت ... تو یه سره با طاها برو خونشون .. منم میرم دنبالت مامان و بابا ..

- امید ..

- ارکیده من بهش اطمینان دارم .. نگران نباش .. با تجربه ای که سر سپهر داشتم نمیدارم هرادمی پاش رو تو خونه زندگیمون بذاره .. من فعلا برم .. عصری میبینمت ..

گوشی که قطع شد با ناراحتی سری تکون دادم .. هیچ از این کار خوشم نمیومد .. یعنی مجبور بودم با طاها برم خونشون؟ .. اصلا چرا باید برم؟ ..

طاها دوست امیده ... به من چه که شام دعوتشون کرده؟ .. یه لحظه خواستم نرم .. به طاها بگم که من عصری کار دارم و نمیتونم برم ... ولی بعدش با یاد اوری رفتار خوب مادرش خجالت کشیدم .. درست نبود ... دعوت کرده بود باید میرفتم ..

با عصبانیت وارد اطاق رختکن شدم و به خودم قول دادم تو اولین فرصت با امید صحبت کنم ..

حالا هم که تو ماشین حسامی نشسته بودم و نمیدونستم چرا وقتی کنارطاها بودم اینقدر معذب میشدم ..

خونه ی طاها حسامی ومادر پیرش یه حیاط کوچیک نقلی بود که سر جمع به هشتاد متر هم نمیرسید ..یه خونه ی قدیمی ساز اجری که فاصله ی زیادی بین در ورودی حیاط وپله های خونه نبود ..

به اجبار وبا سنگینی پشت سر طاها حرکت میکردم ..ولی تعارف های طاها بدتر عذابم میداد ..  
-بفرمائید ارکیده خانم خوش اومدید ..صفا آوردید ..

درو باز کرد وازهمونجا صدا زد ..

-مادر؟؟ مادر؟ ارکیده خانم تشریف آوردن ..

لبخند خجلی روی لبهام نشست از این همه لطف ومحبت دستپاچه بودم ولی همینکه مادر طاها تو استانه ی در نمایان شد اضطراب من هم خوابید ..من این زن رو با تمام زبری دستهایش دوست داشتم ...

-سلام ارکیده جان ..خوش اومدم دخترم بیا تو ..

-سلام ممنون ببخشید مزاحم شدم ...

-چه مزاحمتی عزیزم خوشحالمون کردی ..بفرماتو ..مامان اینها تازه رسیدن ..

با دیدن مامان شیرین لبخند اسوده ای روی لبهام نشست ..دروغ نمیگم سختم بود که با طاها تنها باشم ...به امید اخمی کردم وبه سنگینی جواب سلامش رو دادم ..

امید حق نداشت من رو تو این موقعیت قرار بده ...من به حد کافی چوب اعتماد نابه جای خانواده ام رو خورده بودم ..دیگه گنجایشی برای اطمینان بیشتر نداشتم ..

مامان شیرین بهم اشاره کرد که تو اطاق میتونم لباسم رو عوض کنم ..بالاجبار قدم به اطاق طاها گذاشتم یه اطاق ساده ومعمولی ..نه گیتاری گوشه ی اطاق خودنمایی میکرد نه سیستم انچنایی رو میز کامپیوترش ..تنها چیزی که از ته دل من رو شیفته ی خودش کرد قاب خطاطی شده ی روی دیوار بود ..

(قحطی رفیق می آید نه هفت سال بلکه هفتصد سال

در سیلوی قلبم ذخیره و پنهانت می کنم

بگو کنعانیان منتظر نباشند

تقسیم شدنی نیستی

حتی اگر یعقوب بیاید)

یه تقه به در خورد و امید صدام زد ..

-ارکیده جان ...

چادر سفیدم رو سرم انداختم و دروباز کردم ..وبی اعتنا به امید به سراغ وسائلم رفتم ...

-چی شده ارکیده ..؟ چرا سر سنگینی ..؟

-از دستت دلخورم ..

-به خاطر طاها ..؟؟

-پس خودت میدونی ..میتونستی خودت بیایی سراغم یا اصلا ادرس بدی خودم پیام ...

-حالا چرا از دستم ناراحتی؟ من به طاها اطمینان دارم ..

-ولی من دیگه به هیچ کسی اطمینان ندارم ...

امید با کلافگی دستنی توی موهاش کشید ..

-ارکیده یه سری مسائل هست که خود طاها باید بهت بگه ..

-مثلا چه مسائلی ..؟

-یکم صبر کن ارکیده ..این قدرهم به طاها بد بین نباش ..

-من بد بین نیستم فقط سخته .. فراموش که نکردی ..؟ من چه ضربه ای از اعتماد نابه جا خوردم .. دیگه نمیخوام اون اتفاقها تکرار بشه ..

-ارکیده باور کن منم مثل توام .. منم دیگه نمیتونم به هرکسی اعتماد کنم ولی طاهها فرق داره ..

-چه فرقی؟ چون همکارمه باید یه خیابون بالاتر از کارخونه سوار ماشینش بشم ..؟ میدونی اگه کسی من رو دیده بود چقدر برام بد میشد ..؟

امید من یه زن مطلقه ام .. نه یه دختر هیجده ساله .. همینجوریش هم حرف پشت سرم زیاده ... به خدا توان مقابله ی بیشتر رو ندارم ..

-باشه باشه . حق با توا..دیگه تکرار نمیشه ..

و بدون اینکه منتظر حرفم باشه .. از اطاق بیرون رفت .. نفسم رو به سنگینی بیرون فرستادم و چادرم رو رو سرم مرتب کردم ..

با کلافگی نگاهی به خودم تو آئینه انداختم و بی حوصله از اطاق بیرون اومدم .. مطمئنا امروز.... مهمونی کسل کننده ای در پیش داشتیم ..

\*\*\*

برخلاف چیزی که فکر میکردم شام اون شب وصحت هایی که پیش کشیده شد به قدری جالب و مهیج بود که حتی یه لحظه هم احساس کسالت نکردم ...

صحبتهای عقیدتی ای که بین امید و طاهها درگرفت و من رو واقعا هیجان زده کرد ..

طاهها علائق و نظریاتی داشت که بیش از حد باهاشون موافق بودم .. از یه جهاتی ایدئولوژی و جهان بینی هایی شبیه به هم داشتیم .. که همین هم باعث بحث های جالبی شد ...

طاهها حسامی واقعا مرد خوبی بود .. یک انسان فرهیخته و بی نهایت مودب یه جورهایی به امید حق میدادم که تا این حد بهش اطمینان داشته باشه ..

ولی مشکل اصلی اینجا بود که تا وقتی طاها ساده بود..اروم بود و سر به زیر ..خوب بود و باهاش مشکلی نداشتم ولی وقتی اون نگاه خیره و سنگینش رو به سمتم مینداخت ..اونوقت بود که دیگه حتی نمیخواستم یه لحظه ی دیگه رو هم درکنارش سرکنم ...

"امیرحافظ"

صبح فردا رو درحالی شروع کردم که حس میکردم هرلحظه به قتل گاهم نزدیک تر میشم ..با اینکه تمام شب گذشته مشق عشق نوشته بودم و تمرین کرده بودم که خودم رو برای مواجهه با ارکیده و تصمیمش آماده کنم

ولی بازهم قدم هام یارای نزدیک شدن به کارخونه رو نداشتم ..ومتاسفانه روز بدشانسیم بود ..چرا که ارکیده کمر به له کردن امیرحافظ شکست خورده بسته بود ..

داشتم مثل همیشه از پنجره ی قدی اومدن کارکنها رو میدیدم که با دیدن هیوندای امید و پشت بندش پیاده شدن ارکیده تمام وجودم چشم شد ...

دستم رو دور تسیح ارکیده پیچیدم ..خدایا چه کنم به این قلب امیدوار؟ ..چه کنم با این جسمی که هرلحظه بیشتر از قبل به عشق ارکیده بال بال میزنه ؟.

ولی کاخ رویاهام ...سراب ارزو هام با دیدن پژوی اس دی طاها که بعد از چند لحظه درست پشت سر ماشین امید وایساد خراب شد...نفس هام سنگین شد ...

طاها با صورت باز از ماشین پیاده شد و ارکیده با همون سر به زیری خاص خودش با طاها صحبت کرد ..قلبم محکم میکوبید ..

نه .. من طاقتش رو ندارم ..دروغ بود تمام ادعاهام ..من طاقت دیدن عشقم رو همراه رقیب نداشتم واز درون خرد میشدم ..ارکیده و طاها از امید خداحافظی کردن و همزمان وارد کارخونه شدن ..

درسته که از هم جدا شدن ولی هر حرکتشون ..هر قدمی که برمیداشتن ..رو تکه خرده های قلب عاشق من بود ...

دیگه طاقت نیاوردم و سرچر خوندم ..داشتم اعتراف میکردم که دل کندن از ارکیده مثل نوشیدن جام زهر تلخ و مرگ اور بود ..

ای کاش امید داشتم ..امید به اینکه شاید ارکیده من رو ببخشه ..وقبولم کنه... ولی حالا میفهمیدم که من احمق با کارها و حرفهام درمقابل طاها حسامی همیشه سر به راه... که جونش رو هم درراه ارکیده میداد ...راه به جایی نداشتم ..

"ارکیده"

سه روزه که امیرحافظ عصبانیه ...سه روزه که حتی جواب سلامم رو هم به سختی میده ..سه روزه که نمیدونم کدوم کارم باعث شده تا امیرحافظ حتی نیم نگاهی هم بهم نندازه ..

وقتی باهاش حرف میزنم ..حتی برای یه لحظه هم اخم هاش از هم باز نمیشن و نگاهش از رو زمین جدا نمیشه ..نمیدونم چه خطایی کردم که تا من رو میبینه راه کج میکنه و از مسیرم کنار میره ..

نمیفهمم ..هیچی نمیفهمم ...مگه من چی کار کردم ؟..ما که بعد از اون مشکلات حالا به آرامش رسیده بودیم ..به یه همکاری مسالمت آمیز ..یعنی دیگه مثل قبل بهم توهین نمیکرد ...حتی با بردنم به شیرخوارگاه من رو مدیون خودش کرد ..

پس این کارها برای چیه؟ ....هرچی گذشته رو مرور میکنم هرچی فکر میکنم چیزی دستگیرم نمیشه ..اخه من چی کار کردم که امیرحافظ حتی از هم صحبتی با من هم روی گردان شده ... دلم بی اختیار شور میزنه و وقتی میبینمش ..استرس میگیرم ..میدونستم یه اتفاقی افتاده ..یه اتفاقی که امیرحافظ رو از این رو به اون رو کرده ..ولی چی ...نمیدونم ..نمیفهمم ..درک نمیکنم ..

-ارکیده ..؟

-هوم ..؟

-هوم چیه دختر؟ ..بگو بله ..

یه لبخند باز زدم ...

-بله عزیزم ..بفرما ..

-تو میدونی امیرحافظ چشه ..؟

(بازهم امیرحافظ ..؟ چته امیرحافظ که عالم وادم از تغیر رفتار خبر دار شدن ..؟)

چشمهام رو ریز کردم ..

-چی شده مگه نرگسی ..؟

-اوه چه دل خجسته ای داری تو ... جریان چل چراغونی پارسال بود ... خب معلومه دیگه حواسش

پرته پرته ... امروز دوساعت صدایش کردم ولی حواستش نبود .. تو میدونی چه خبر شده ..؟

-نه والا خبر ندارم ..

نرگس ابروهاش رو چین داد

-من که فکر میکنم پای یه زن درمیونه ..

بند دلم پاره شد ..

-یه زن ..؟

-اره دیگه ..اگه یه مرد حواس پرت بشه واعصاب درست وحسابی نداشته باشه ودل به کار نده

.یعنی یه زن حالش رو گرفته ..

لب گزیدم ..عین حقیقت بود ..این حالت رو خوب میشناختم ..وبچه گانه خودم رو به ندونستن

زده بودم ..

-منظورت اینه که زنی تو زندگیشه ..؟ولی اخه من خونواده اش رو میشناسم ..فکر نکنم کسی تو

زندگیش باشه ..

نرگس چشمهامش رو ریز کرد ..

-وا؟؟ مگه مرد گنده میاد همه ی جیک وپیکش زندگیش رو بذاره کف دست خونواده اش ..؟خیلی

وقتها یه نفر روزیر سر دارن تا سر وقتش همه چی رو لو بدن ..

-اخره امیرحافظ قبلا جدا شده ...



لب گزیدم ..

امانت دار خوبی نیستی ارکیده .. چرا راز زندگی امیرحافظ رو بی پرده عیان کردی ..؟

-راست میگی ..؟

با استرس دستش رو گرفتم ..

-یه موقع این حرف جایی درز نکنه نرگسی ... شاید نخواد کسی بفهمه

-باشه خیالت تخت .. پس جریان زن سابقشه ..اره خودشه ..

سرانگشت دست هام از فشار زیاد به کبودی زد ..بی دلیل بی قرار بودم ...یه چیزی تو وجودم پیچ میخورد وبالا میومد ..

درک نمیکردم ..این دلشوره ی بالا رفته تا بیخ گلوم رو درک نمیکردم ..سرم گیج میرفت وهیچی نمیفهمیدم ..نه تزهایی مختلف نرگس رو ...نه حال واحوال بهم ریخته ی قلبم رو ...

فقط یه چیز رو میدونستم این حالتهای حواس پرت واعصاب خراب امیرحافظ رو دوست نداشتم ..

این امیرحافظ بهانه گیر وکم حوصله رو که دست اویزی برای صحبت های محافل کارکنها بود به هیچ وجه دوست نداشتم ..

موهای کرک مانند مارال رو نوازش کردم وبوی ملس بدنش رو تو سینه پرکردم ...

-خوبی دختری ...؟امروز تنها اومدم ..عمو امیر باهام نیومده ...

دستمهام رو دورش جمع کردم وتاب دادم ...

-تو میدونی عمو امیر چش شده ...؟میدونی چرا اینقدر از دستم عصبانیه ...؟

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم ...

-باهام حرف نمیزنه ...ازم فرار میکنه ...تو میدونی چرا ...؟چرا اینقدر کلافه است ..؟

بینیم رو رو پوست نازک صورتش کشیدم... با همون چشمهای درشت مشکیش خیره شده بود  
بههم... دلم ضعف رفت ..

-چقدر تو خوشگلی مارال خانم.. از دست عمو هم عصبانی نباش... باشه..؟

انگشتم رو لابه لای انگشتهاش گرفت... حس خوب مادری تو وجودم به جوشش افتاد.. مارال  
همون دختر بچه ای بود که به همراه امیرحافظ دیده بودمش ...

حس جداگانه ای سوای از بقیه ی حس هام بهش داشتم.. انگار که دختر خودم بود... عزیز دلم  
بود.. پاره ی تنم بود ..

وقتی میدیدم چقدر بی پناه... چقدر مظلوم و معصوم.. قلبم تیکه تیکه میشد.. حشش نبود.. حق  
این رحمت خدادای نبود که این جورى تنها رها بشه ..

بوسه ای روی بند انگشت های سفیدش زدم و دوباره یاد امیرحافظ افتادم.. اخمی روی پیشونیم  
نشست ..

چرا این طور شده..؟ چرا نمیفهمیدمش... چرا عصبانیتش رو درک نمیکردم... میدونستم ازم  
دلخوره.. میدونستم ازم فرار میکنه ولی دلیلش رو نمیدونستم ...

و... ای کاش که میدونستم... اونوقت بود که خودم برای حل مشکلمش پا پیش میذاشتم... راضی  
نبودم... راضی به این همه کلافگی و بی قراریش نبودم ..

اگه مشکل من بودم.. با جون و دل حلش میکردم.. تا اروم بشه.. همون جورى که چند وقت پیش با  
اوردن من به این شیرخوارگاه اروم کرد ..

چشمهای مارال که بسته شد به ارومی توی تختش خوابوندم... دستم رو با ملایمت از بین  
انگشتهای کوچیکش بیرون کشیدم و نفس عمیقی گرفتم ..

اینجا جایی بود که حداقل میتونستم بدون استرس لحظاتم رو بگذرونم... عشق بدم و عشق  
بگیرم... واز این جهت بیش از حد از امیرحافظ ممنون بودم ..

\*\*\*

با صدای نیمه بلند امیرحافظ که از سالن کناری میومد دستم تو سینه مشت شد...همون دلشوره دوباره برام پررنگ شد ...

-خانم نعمتی اخه این چه وضعیه؟ من که به شما گفته بودم کارهاتون رو چک کنید ..

بچه ها رو که داشتن سرک میکشیدن با یه تشر سر جا نشوندم وبه سمت سالن بسته بندی وعیب یابی رفتم ..

-حق با شماست آقای رسولی ...

-خانم محترم مگه با این حرف شما مشکل من حل میشه ..؟ ببینید تا حالا سه تا سنسور رو برگردوندن کارخونه ..همه اش هم به خاطر حواس پرتی شماست ..

دم سالن وایسادم ..امیرحافظ که به سمت من ایستاده بود با دیدن من حرفش رو ناتمام گذاشت ..زمنزه کردم ..

-چی شده؟

خانم نعمتی سر به زیر داشت وبچه ها همگی با تعجب نگاه میکردم ..امیرحافظ که رنگ صورتش به ارغوانی میزد گفت ..

-از خانم نعمتی بپرسید چی شده ..؟

به سمت امیرحافظ و خانم نعمتی رفتم وبه ارومی گفتم ..

-بهبتره این حرفها رو جلوی بچه ها ننزید ..

امیرحافظ با عصبانیت از کنارم گذشت و خانم نعمتی هم با رنگ وروی پریده پشت سرش رفت ..سعی کردم جو سالن رو اروم کنم وبه سمت اطاق امیرحافظ رفتم ..

دوباره داشت خانم نعمتی رو شماتت میکرد ..یکم گوشه ی اطاق ایستادم ولی دیدم حرفهای امیرحافظ تمومی نداره و خانم نعمتی رو با اون سن و سال مدام داره بیشتر از قبل شماتت میکنه ..

-من چند بار باید بگم خانم نعمتی من نمیخوام تو کارها کوچکتترین اشتباهی رخ بده ..

دیگه تحمل نکردم و پریدم تو حرفش..

-اقای رسولی ..

-شما ساکت خانم نجفی ..

اخم هام تو هم رفت .. با این عصبانیتی که داشت بعید نبود حتی از اطاقش بیرونم کنه .. پس  
ترجیح دادم تو سکوت به حرفهات گوش بدم ..

امیرحافظ هم تا جایی پیش رفت که خانم نعمتی با چشمهای نیمه اشکی از اطاق بیرون رفت .. دلم  
برای خانم نعمتی سوخت .. این همه شماتت حقش نبود .. امیرحافظ واقعا غیر قابل کنترل شده  
بود..

تمام انرژی رو جمع کردم و قدمی جلو گذاشتم .. همین امروز باید میفهمیدم که دردش چیه ..

-اقای رسولی اتفاقی افتاده؟

امیرحافظ با ابروهای گره کرده بدون اینکه اهمیتی به حرف من بده لیوانی آب برای خودش ریخت  
و یک سره سر کشید ...

اصلا نمیفهمیدم ... این همه عصبانیت برای سه تا دستگاه ..؟

امیرحافظ دستی روی لبهات کشید ..

-چه اتفاقی باید افتاده باشه .؟

-اقای رسولی ... اونقدر از تون شناخت دارم که میدونم این عصبانیت ها ربطی به این سه تا  
دستگاه و کار خانم نعمتی نداره ... شما یه هفته اس که حوصله ی کارکنها و کارخونه رو ندارید ..

یه نفس عمیق کشیدم و با اضطراب ادامه دادم ...

-من فکر میکنم شما از دست من دلخورید ..

سر بلند کرد و با چونه ی منقبض شده غرید ..

-کی همچین حرفی زده ..؟

-خب رفتارتون رو میبینم ..همه اش از دستم عصبانی هستید ..تندی میکنید ..اقای رسولی بهم بگید چی کار کردم که عصبانی هستید .. باور کنید اگه در توانم باشه حتما اون مشکل رو حل میکنم ..

صورت امیرحافظ دوباره ارغوانی شد ..انگار که نفس کم آورده باشه ...نگرانیم بیشتر شد ...چه اتفاقی افتاده امیرحافظ؟ ..تو که داری خودت رو نابود میکنی ...

-هیچ مشکلی نیست خانم نجفی بفرمائید سر کارتون ..

لب به دندون گزیدم ..محترمانه بیرونم کرده بود تا تو کارش سرک نکشم ..

سربرگردوندم ولی با یاد اوری حاج بابا دوباره پرسیدم ..

-خدای نکرده برای حاج رسولی یا ساجده خانم مشکلی پیش اومده ؟

امیرحافظ با سرانگشت پیشونیش رو لمس کرد ..حتی از اون فاصله هم میتونستم رگهای برجسته ی روی پیشونیش رو که منقبض شده بود ببینم ..چه بلایی داره به سرت میاد امیرحافظ ..؟

دلم پیچ رفت برای کلافگی و ناراحتیش ..دلم نمیخواست اذیت بشه ..از ته قلبم مطمئن بودم که امیرحافظ رو علارقم تمام بدی هایی که بهم کرده بود بخشیدم و اصلا دوست ندارم این جووری زجر بکشه ..

دلم میسوخت برای این امیرحافظی که مثل کلاف سردرگم تو خودش گره میخورد واز هم باز نمیشد ..

-چیزی نیست خانم نجفی همه حالشون خوبه ..ممنون از لطفتون ..

از ته دل گفتم ..

-خداوشکر ...

با اجازه ای گفتم و بیرون اومدم ..ولی ذهنم مشغول بود اگه جریان حاج بابا و خونواده اش نبود پس چه مسئله ای تا این حد امیرحافظ رو زجر میداد وهرروز کلافه تر از دیروز میکرد .؟

سرانگشتهام یخ کرده بود.. برای بار چهارم .. گوشه‌ی رو برداشتم ... شماره‌ی حاج رسولی رو حفظ  
بودم ولی بازهم استرس و نگرانی اجازه‌ی شماره گرفتن رو ازم گرفته بود ..

مردد بودم .. اینکه نکنه خبر خوبی در انتظارم نباشه .. صدای بلند ناقوس های نگرانی تو وجودم  
میچسبید و دل اشوبه ام رو بیشتر میکرد ..

ولی حس دینی که نسبت به حاج رسولی و خانواده اش داشتم .. باعث شد ترس رو کنار بزارم و بی  
اختیار شماره‌ی حاج رسولی رو با دستهای لرزون بگیرم ..

حاج رسولی بود و چشم و چراغ خونه اش امیرحافظ .. باید به حاج رسولی میگفتم .

باید میگفتم که امیرحافظ یه هفته است که عصبانیه .. یک هفته است که داره میریزه تو خودش  
و فوران نمیکنه ... باید میگفتم .. من مدیون حاج رسولی بودم .

بعد از دو تابوق صدای مهربان حاج رسولی تو گوشه پیچید ..

-سلام حاج رسولی ..

-سلام بابا جان حالت چطوره .. چه عجب یادی از ما کردی ..؟

لبخند شیرینی روی لبهام نشست .. دلم از حضور نورانی حاج رسولی روشن شده بود ..

-خوبم ممنون من که همیشه به یاد شمام .. ولی حق با شماست .. کم سعادت از مننه .. این چند  
وقته سرمون خیلی شلوغ بود ..

-اره خبرش رو از امیرحافظ دارم .. خب خانواده چطورن .. اقا فرزین ..؟

-سلام میرسونند .. راستش حاج رسولی برای یه مسئله ای مزاحمتون شدم ..

-مشکلی پیش اومده ..؟

-نه راستش .... نمیدونم... شاید هم پیش اومده ..

-دل نگرانم کردی دخترم .. بگو چی شده ..؟

-راستش آقای رسولی ...

-امیرحافظ ..چی کار کرده ..؟حرفی زده ..؟کاری کرده ..؟

-نه موضوع چیز دیگه ایه ..یه چند وقتیته که اقای رسولی سرکار بی حوصله ان ..بی جهت  
عصبانین ...مدام حواسشون پرته ..به خاطر مسائل کوچیک با همه اوقات تلخی میکنن ..حاج  
رسولی من نمیخوام خدای نکرده ..پشت سر پسر تون حرف بزنم ..

ولی نمیدونم چرا چند وقته نگرانم ..اقای رسولی اصلا حالشون خوش نیست .

صدای نفس های سنگین حاج رسولی تو گوشی پیچید

-پس تو هم متوجه شدی ..؟

قلبم هری ریخت ...داری چی کار میکنی امیرحافظ ...؟

-حاج رسولی چیزی شده ...؟چرا اقای رسولی تا این حد کلافه ان ..؟من نگرانشونم ..نگران شما  
...اقای رسولی اصلا حال خوشی ندارن ..

-میدونم دخترم ..میدونم ..ولی چی کار کنم ؟..هرچی میگم چته ..دردت چیه ..حرف نمیزنه ..یه  
سره پای سجاده ومفاتیحشه ...یه سره داره دعا میخونه ...

منو مادرشم نگرانسیم بابا جان ..ولی کاری از دستمون برنمیاد ...یه وقتیهای شبها گریه میکنه  
..دیگه عقلم به جایی قد نمیده ..میتروسم که نکنه خدای نکرده مریض باشه ..

-خدا نکنه حاج رسولی ...

صدای پراز بغض حاج رسولی دلم رو خون کرد ..نکنه امیرحافظ مریضه؟ ..نکنه یه بیماری  
خطرناک؟؟

زبون به دهن گرفتم ..خدا نیاره اون روز رو ..امیرحافظ قلب تپنده ی حاج رسولی بود ..

-من هم صبح باهاشون حرف زدم ولی چیزی نگفتن ...

-نمیدونم دخترم ..دیگه ذهنم کار نمیکنه ..چند وقت پیش ریحانه همسر سابق امیرحافظ اومده  
بود اینجا ..مادرش میگه شاید به خاطر اونه که این جووری زابراه شده ..

نفس تو سینه ام حبس شد... لبهام لرزید... بی جهت لرزید ..

-حاج رسولی کاری از دست من برمیاد...؟ باور کنید هرکاری که در توانم باشه انجام میدم ..

-نه دخترم ..وقتی دردش رو نمیدونیم .. چطوری میخوایم درمانش کنیم ..؟باید بزاریم به حال

خودش باشه ..شماهم زحمتت میشه ولی سعی کن تو کارهای کارخونه بیشتر کمکش کنی ..

با گلوی پربغض از ته دل گفتم ..

-چشم حاج رسولی رو چشمم ...هرکاری بتونم انجام میدم ...هرکاری ..

-خیربینی بابا جان ..

گوشی رو که قطع کردم ..انگشتهام رو لابه لای هم فرو بردم ...باز هم بی قرار بودم ..بی قرار تر از

صبح و دیروز ...

خدایا دوباره چی به سر این دل وامونده اومده که باز هم داره بیراهه میره ...

"امیرحافظ "

صدای تیک تیک ساعت تو فضای ساکت و تاریک خونه میپیچید ..چه شب بی سحری بود امشب

..

پراز درد و غم و غصه ی از دست دادن ارکیده ..پراز بغض های نهفته در دلم ...

بدجوری حال وهوام خراب بود ..حتی نفس کشیدن هم تو هوای اطاقم دشوار بود ..

بدون توجه به سرمای هوا اروم وبی صدا از اطاقم بیرون اومدم فضای تاریک خونه نشون از

بخواب رفتن اهل منزل داشت ...

با همون حال زار دمپایی هام رو پوشیدم و دروردی رو باز کردم .سوز وسرمای زمستونی لرز

انداخت تو جونم ..

ولی من داغ دیده تر از اون بودم که با این سرما عقب گرد کنم ..



من الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم هوای تازه برای این سینه ی سنگین بود ..  
 بعد از بستن در دستهام رو تو بغلم گرفتم وهمونجا روی اولین پله نشستم ..هوای سرد زمستونی  
 مثل شلاغ رو پوست بدنم مینشست ..  
 ولی چه اهمیتی داشت ؟..مهم دلم بود که داشت اتیش میگرفت از عشق زیبای ارکیده ..از دوری  
 محنت بار و باطن خدایی ارکیده ..  
 حس یه بازنده رو داشتم که تازه چشم باز کرده و دیده از اول این بازی بازنده ی مسابقه بوده ..  
 من هیچ نکته ی مثبتی نداشتم تا با تکیه براون به ارکیده نزدیک بشم ..  
 من دوسال تموم خون به جیگرش کرده بودم وبا توهین هام ..تهمت هام ..اونقدر بهش ضربه زده  
 بودم که میدونستم حتی دل مهربون ارکیده هم هیچ وقت نمیتونه اون زخم ها رو فراموش کنه ...  
 دستهام رو تو موهام فرو کردم وارنجم رو روی زانوم گذاشتم ..کاش هیچ وقت اونجوری بدبین  
 نمیشدم ..  
 کاش اینقدر نسبت بهش بد دل نبودم ..تا الان روزنه ی امیدی برای فرداها داشته باشم ...  
 سرم روبلند کردم وخیره شدم به سقف نیمه ابری اسمون ..خدا...دلم از بدی هام گرفته ..  
 از اون امیرحفاظ سنگدل وبی منطق که همه ی پل ها رو پشت سرش خراب کرده ..  
 حالا دستهام خالیه و قلبم پراز مهر به ارکیده ..پراز عشقی که لحظه به لحظه داره من رو از درون  
 داغون میکنه ..  
 ولی هیچ امیدی ندارم ..حتی روی نشون دادن این علاقه رو هم ندارم ..  
 رقیبم ..قدره خدا ...قدر ومرد ..کاش تو پشتم باشی ..کاش مهرم روبه دلش بندازی ..  
 یه نفس سنگین کشیدم وسرم رو به دیوار تکیه دادم ..  
 -اصرار نمیکنم خدا ..هرچی صلاح میدونی ...هرچی که فکر میکنی به نفعمه همون بشه ..  
 ولی خدا یه نظری هم به دلم بنداز ..قول میدم این سری جنس محبتم فرق داره ..

اینبار نه وجاهت ارکیده ونه صورتش هیچ کدوم برام مهم نیست ..نه حتی گذشته اش ..ونه حتی شوهر سابقش ..

من فقط سیرت ارکیده رو میخوام .دوست دارم همسر م ..هم بالینم ..یه نفر باشه در حد معصومیت ارکیده ..

در حد مهربونی ودل بزرگش ..خدا بهت نیاز دارم ..اگه ارکیده وصله ی تنم نیست ...اگه بودنش تو زندگیم به جای خیر ...شر به همراه داره ..

اگه صلاح میدونی که من واون درست مثل دو تا خط موازی تا ابد بریم وهیچ وقت بهم نرسیم ..

تو این شرایط پناهم باش ..درد سینه ام رو تسکین بده ..که بدجوری دارم زیربار این محبت له میشم ..

نمیدونم چقدر تو اون سوز وسرما نشستم ولی وقتی حس کردم که از سرما وغم دیگه رمقی برام نمونده ...به سنگینی از جا بلند شدم وپله رو بالا رفتم ..بدن خسته ام دیگه نایی برای راه رفتن نداشت ..

(راستش میدانی !

دیگر طاقت رویاهایم تمام شد !

دلـم رسـیدن میخـواهد . . .)

"ارکیده "

لیست اضافه کاری های بچه ها رو تو دست گرفتم واز میون راهروی خلوت وسوت وکور گذشتم ..همه سرکارشون بودن وچون داشتیم به اخر ماه نزدیک میشدیم برای حساب وکتاب ...لیست اضافه کاری ها رو برای امیرحافظ میبردم ..

دم در اطاق امیرحافظ یه مکث کردم و یه تپه به در زدم....صدای خفه ی امیرحافظ اجازه ی وارد شدن داد ...

درو باز کردم و سربه زیر وارد شدم ..

-سلام آقای رسولی ..

ولی به محض بالا اوردم سرم با دیدن صورت و چشمهای سرخ امیرحافظ قلبم مچاله شد ...

-شما حالتون خوبه ؟..

صورت امیرحافظ به قدری سرخ بود که یه لحظه ترسیدم نکنه بلایی سرش اومده .. با سستی جوابم رو داد ..

-خوبم ... خانم ..نجفی ..

به ارومی از پشت میز بلند شد ولی معلوم بود که اصلا توانی برای بلند شدن نداره ..

-راستش برای اضافه کاری بچه ها ...

امیرحافظ دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و تکیه داد به میز چند تا سرفه ی پی در پی کرد و دستش خم شد با نگرانی یه قدم جلو گذاشتم ..

-مریض شدید آقای رسولی ..؟

یه تک سرفه جوابم بود ..اونقدر ناتوان به نظر میرسید که حس کردم هر لحظه ممکنه از پا دربیاد ..

یه قدم دیگه جلو گذاشتم ...

-سرما خوردید ...؟خب چرا با این حالتون اومدید سرکار ..؟

با همون سینه ی خس دار یه نفس صدا دار کشید ..حس کردم دیگه ریه ای برای نفس کشیدن نداره ..

-کارتون رو...بگید ....خانم ..

دوباره سرفه کرد .. پشت سر هم وپراز چرک وسنگین ..دلم ریش شد .

یه قدم دیگه با نگرانی بهش نزدیک شدم .فاصلمون کمتر از یه قدم بود ..اونقدر سرفه کرد که حس کردم سینه اش داره سوراخ میشه ..حتی نمیتونست رو پاهاش بایسته ..

-بیاید بشنید رو صندلی ..حالتون خوب نیست ..

از سرفه ی زیاد اشک چشمهش رو گرفته بود ..

-من حالم ..(سرفه )خوبه ..

که دستش از میز جدا شد ..

بی اختیار فاصله ام روباهاش پر کردم وگوشه ی استینش رو کشیدم ..

-بیاید بشنید آقای رسولی ..حالتون خوب نیست ..

همون جور که سرفه میکرد بالاجبار همراهم اومد ..ولی سرفه هاش بند نمیومد ..یه چیزی تو دلم از این همه ضعف ومریضیش پیچ میخورد ...

با این شرایطی که داشت حتی نمیتونست یه لیوان اب بخوره ..

بدون تلف کردن وقت به سمت گوشی تو اطاق رفتم وداخلی اقا سلیم رو گرفتم ..صدای بوق ازاد تو گوشی پیچید ..

نگاهم به امیرحافظ بود که سرفه اش سبک شده بود وحالا داشت سینه اش رو ماساژ میداد .

گوشی چند بار زنگ خورد ولی نه خبری از اقا یاور بود نه از اقا سلیم ..گوشی رو کوبیدم رو دستگاه وبا دل نگرونی پرسیدم ..

-شما بهترید ...؟

یه لیوان اب براش ریختن وبه سمتش گرفتم که یه دفعه ای امیرحافظ با چشمهای سرخ وخونی لیوان رو پس زد ..

لیوان اب از دستم رها شد و روی زمین ریخت .. از ترس یه قدم عقب گذاشتم که صدای خش دار امیرحافظ بلند شد ..

-برو بیرون... نمیخواه بهم کمک کنی ..

با تعجب پرسیدم .

-اخره چرا؟..شما به کمک نیاز دارید ..

-گفتم برو بیرون کمکت رو نمیخواه ..من ازت بدم میاد ...

صورتتم از ناراحتی جمع شد ..امیرحافظ رسولی هنوز هم از من متنفر بود ..با درد پرسیدم ..

-چرا... چرا ازم بدتون میاد ..؟

با همون خس خس سینه غرید ..

-تو شدی قاتل من ..چرا دست از سرم برنمیداری ..؟

کم مونده بود گریه ام بگیره من فکر میکردم امیر حافظ گذشته ها رو فراموش کرده ..ولی حالا ..

-مگه من چی کار کردم ..؟

-برو ارکیده نجفی تورو خدا برو و تنهام بزار ..توداری من رو نابود میکنی ..

قسمم داد تنهات بذارم ولی من نمیتونستم ..حالش اصلا خوب نبود ..

-ولی حالتون خوب نیست.. من کجا برم ...؟

از جا بلند شد و باهمون صورت و چشمهای سرخ یه قدم به سمتم برداشت ..از هیبت و شمایلش

ترس تو دلم بیدار شد ..

-نمیخواه بهم محبت کنی ...نمیخواه بهم لطف کنی ...من همونیم که ابرو حیثیتت رو تو کارخونه

برد..

یه قدم دیگه به سمتم برداشت که از ترس یه قدم عقب رفتم ..

-من همونیم که بهت انگ دزدی زد ..چرا بهم محبت میکنی؟ ..میخوای نابودم کنی ..؟

چشمهای سرخش رو گشاد کرد ..

-میخوای زیر بار این عذاب وجدان خردم کنی ..؟چرا داری کمکم میکنی لعنتی ..؟

-باشه باشه دیگه کاری نمیکنم ترو خدا اروم باشید الان حالتون بد میشه ..

داد زد ..

-بهم محبت نکن ارکیده نجفی ..با این کارهات میخوای خرابم کنی ..میخوای بهم ثابت کنی که

چقدر بدم ..؟

-نه نه به خدا آقای رسولی این طور نیست ...چرا عصبانی میشیدی؟ ..شما حالتون خوب نیست ...

-نگو نگو.... تو باید از من بدت بیاد ..باید ارزوی مرگ من رو داشته باشی ...

-نه خدا نکنه ..

-تو باید از من متنفر باشی ..

-به خدا نیستم ..چرا این حرف رو میزنید؟ ..بزارید برم سراغ آقای سیاحی ..شما باید برید دکتر

انگار که تو چند لحظه تمام اون خشم و غضبش اروم شد...

-نه

-چی؟ نه ...؟ دارید هزیون میگرد ..

-نه نمیخوام... نباید بری ...من دارم میمیرم ...کجا بری ...؟

روی زانوهایش خم شد ..اشکام سرازیر شد ...

-خدا نکنه ..

سر بلند کرد و خیره شد تو نگاهم .اونقدر درد توی نگاهش خوابیده بود که قلبم رو مچاله کرد

-اگه من بمیرم تو من رو میبخشی ..؟؟

قلبم ریخت... امیرحافظ و مرگ.. خدا نیاره اون روز رو ...

-نگید این حرف رو

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد... دلم اتیش گرفت.. ونفسم بند اومد ...

-ارکیده.. حلالم میکنی...؟

-نگید تور خدا

-ارکیده... آخ ارکیده ..

سرتا به پا شروع به لرزش کرد که با همون چشمهای اشکی دیگه طاقت نیاوردم واز اطاق زدم بیرون و یه سره به سمت اطاق آقای سیاحی دوئیدم ..

مجبور شدم به خاطر مسئولیت مونتاژکارها تو کارخونه بمونم .. با کلی اضطراب ودل نگرانی آقای سیاحی واقا سلیم هم امیرحافظ رو به دکنتر بردن...

تو لحظه ی اخر آقای سیاحی ازم خواست به حاج رسولی خبر بدم .ولی من دل زنگ زدن به حاج بابا رو نداشتم ...

دلم نمیخواست پیغام اور خبرهای بد باشم .. ولی این وظیفه رو دوشم بود وبه اجبار از میون شماره های ساجده خانم وحاج بابا وفاطمه .. اخر سر قرعه به نام فاطمه افتاد ....

میترسیدم با خبر دادن به حاج رسولی به قلب ناراحتش فشار بیاد... هنوز یادم نرفته بود که شریان حیاتی این زندگی حاج رسولیه وبودنش واجب ...

-الوفاطمه جان ..

-سلام ارکیده خوبی ...؟

-سلام عزیزم ممنون ...خوبم ...

-چه خبر ..مگه سرکار نیستی ..؟

-چرا عزیزم ..ولی کارت داشتم ..

-اتفاقی افتاده ..؟

-راستش فاطمه جان نگران نشی ها ...اقای رسولی ...

-امیرحافظ ..؟امیرحافظ چی شده ارکیده ..؟

-ارومتر نذار کسی بفهمه فاطمه جان ...

صداش حالت نجوا گرفت

-میگی چی شده یا میخوای دقم بدی .. ...

-داداشت حالش خوب نبود ..با آقای سیاحی واقا سلیم رفتن دکتر...

صدای مضطربش تو گوشی پیچید ..

-چش شده مگه ...؟

-نمیدونم تب ولرز داشت وهذیون میگفت ..

-وای اچه چرا ؟..یعنی سرما خورده ...؟حالا کجا بردنش ...؟

ادرس دکتری که آقای سیاحی گفته بود رو دادم وگوشی رو با استرس قطع کردم ...

-خانم نجفی من باید کدوم قسمت رو دست بگیرم ...؟

به سمت شراره ربیعی برگشتم وسعی کردم فکرم رو متمرکز کنم ...نه امیرحافظ بود ونه آقای

سیاحی ...پس همه ی کارها رو دوش خودم بود ..

\*\*\*

تا وقتی که ساعت کاری کارخونه تموم بشه ومن بتونم خبری از امیرحافظ بگیرم صدبار مردم

وزنده شدم ..حالم رو درک نمیکردم ..

اصلا نمیدونستم چرا تا این حد مستاصل ومضطربم ..فقط میدونستم که طاقت مریضی امیرحافظ

همیشه محکم رو نداشتم ..



ساعت کاری که تموم شد فقط خودم رو رسوندم به یه جای دنج و زنگ زدم به آقای سیاحی  
..خداروشکر که یه انفولانزای ساده بود وبا کمی استراحت ودارو خوب میشد ...

چشمهام بی اختیار با آرامش بسته شد و سرم رو به دیوار تکیه دادم ..خدایا شکر ت ...بدجوری دل  
نگرون بودم ...

"امیرحافظ"

چشم که بازکردم هوای تاریک اطاق مثل یه چسب دورم رو گرفته بود ..صدای تیک تیک ساعت  
و وز وز تلوزیون تنها صدایی بود که میومد ..

گلویم خشک شده بودومیسوخت ... چند تا سرفه کردم و به سختی وبا همون بدن درد از جا بلند  
شدم حرفهایی که تو اون تب وهزیون به ارکیده گفتم ...توسرم جولان میداد وقلبم رو جریحه دار  
میکرد

(-تو قاتل منی ..

-تو داری نابودم میکنی ...)

اونقدر حالم بد بود که دستم رو به دیوار گرفتم وجلو رفتم .با باز شدن در کلی نور توی اطاق  
میریزه ..

-بیدارشدی امیرجان ..؟

عزیز به کمکم میاد وزیر بازوم رو میگیره ...واقعا که دیگه نایی برای سرپا ایستادن ندارم ...

-بیا بشین از صبح تو رختخوابی ..

بازهم چندتا سرفه ی خشک ...حاج بابا با دیدنم به کمکم میاد وعزیز به سمت اشپزخونه میره ...

-حالت بهتره بابا ..؟

-خوبم حاج بابا ..

نگاهم که روی گلهای رزشیری رنگ روی میز میوفته قلبم بی جهت شروع به تپیدن میکنه  
..تندوپرشتاب ..

(چه کردی امروز امیرحافظ؟..بد کردی با یارت...اشکاش رو سرازیر کردی نامرد...)

نفسم از درد میگیره...واخرین قدم رو برمیدارم وروی اولین مبل خودم رو میندازم..سیل بی امان  
سرفه شروع میشه ...

عزیز با یه لیوان شیر داغ ویه سری دارو دوباره برمیگرده...چشمهام ولی به اون گل های زیبای  
داخل گلدونه ...

بوی جوی مولیان میاد..بوی نفس های یار ..بوی عطر گل ارکیده ..بوی نفس های مسیحایی عشق  
..

سرفه هام که اروم میشه ..یه نفس میگیرم ...

-عزیز این گلها رو کی آورده ..؟-

عزیز که داره قرصم رو درمیاره نگاهی به گل ها میندازه وبی تفاوت به این دل بی قرار میگه ...

-ارکیده وخونواده اش اومدن ..

-پس چرا من نفهمیدم ...؟-

-خواب بودی پسرم ...

دلم میگیره از این بیماری ای که وقت اومدن یار من رو به دیار فراموشی برده ..ای کاش بودم تا  
میدیدمش ..تا بهم ثابت میشد بابت تمام حرفهای صبحم دل چرکین نیست ...

بی تابانه سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم وخیره میشم به گل های روی میز ....حس وحال غریبی  
دارم ...

با دیدن گل ها ومحبت ارکیده بازهم نفس تو سینه ام گیر میکنه ودرد تو دلم فراوون میشه...

کاش اینقدر مهربون نبودی ارکیده؟... کاش اینقدر نمک گیرم نمیکردی که حالا حتی از بوی عطر  
نفس هات هم شرمنده بشم ...؟

دوروز گذشته ومن همچنان نایی برای رفتن به کارخونه ندارم ..دلم اونجاست ولی جسم خسته  
وذهن مشغولم توان قدم بیرون گذاشتن از خونه رو بهم نمیده ..

دوروزه که حاج بابا به جای من به کارخونه میره ودو روزه که از دیدن روی ماه یارم بی نصیبم ..

دلم تنگ ارکیده شده ..تنگ محبت هاش ..از طرف دیگه بازهم شرمنده ام ..بازهم خجالت زده ام  
..

بابت تمام اون حرفها ...رویی برای رفتن وحرف زدن باهاش ندارم ...

دوروزه که عشق ارکیده مثل خوره روح وروانم رو به بازی گرفته ...

حالا دیگه میدونم زندگی بدون ارکیده نشدنیه ..الان دیگه تمام دل نگرونی ها وتشویش هام رو  
یه گوشه فرستادم

وفقط فقط میدونم که باید علاوه بر جبران ....قلب مهربون ارکیده رو هم مال خودم کنم ...

حالا دیگه وقت پا پس کشیدن نیست ...وقت قیامه ..وقت ثابت کردن خودم ..

وقت اینه که یه امیرحافظ دیگه جدا از امیرحافظ پشیمون وسنگدل گذشته به ارکیده بشناسونم  
..

حالا دیگه باید بدون تردید جلو برم ..من بد کردم درست ...دستم خالی اون هم درست .... ولی  
گذشتن از ارکیده کار من نیست ..

تو این دو روزه فهمیدم که زندگی من ارکیده است ومطمئنا بدون وجودش زندگیم نمیگذره ..

من باید کمر همت ببندم برای به دست آوردن دل نازک ارکیده ام ...

ولی اول جمع کردن خرابکاری هام ..باید بابت حرفهایی که تو تب وهزیون بهش گفتم ازش  
عذرخواهی کنم ..

باید مثل همیشه به مهربونیش متوسل بشم تا شاید باز هم من رو ببخشه ..  
 نمیدونم چی شد که تو یه تصمیم قلبی ...گوشیم رو قاپیدم نگاهم به ساعت روی صفحه افتاد .  
 نه شب بود ومن امیدوار که بتونم بعد از دور روز با ارکیده حرف بزنم ..  
 "ارکیده"

نگاهم روی خط های کتاب میچرخید ولی حواسم به هیچ کدوم نبود ...تمام فکر و ذکرم بین حرفهای امیرحافظ بود ...

نمیدونم چرا همون مثل قدیمی تو گوشم زنگ میخورد ..مستی وراستی ...  
 شاید امیرحافظ تو اون لحظه ها مست نبود ولی به خاطر تبش مطمئنا حقیقت رو میگفت ...  
 باز هم دلم شکست ...باز هم رنجیدم ..بیشتر از همیشه ...بیشتر از همه ...  
 اینکه امیرحافظ هنوز هم ازم متنفره ...هنوز هم من رو مخل اسایش خودش میدونه ..  
 ای کاش روی این رو داشتم تا از حاج بابا بخوام استعفام رو قبول کنه ..ولی متاسفانه نمیتونستم ..  
 مخصوصا که حالا بیمار شده بود و توانی برای مسئولیت کارخونه نداشت ..  
 نفس سنگینم رو مثل اه بیرون فرستادم ..امیرحافظ کاش میدونستی که نه دشمنتم ..نه قاتل  
 جونت ...نه حتی شریک دزد ورفیق قافله ...

کاش باهام کنار میومدی ...کاش میتونستم بفهممت ...کاش ...

با صدای ویبره ی موبایلم تو جا نیم خیز شدم ....زیر لب زمزمه کردم ..

—چقدر حلال زاده ای امیرحافظ ...همین الان به یادت بودم مرد سنگدل ..

بی اختیار استرس گرفتم...هنوز هم صحنه ی چشمهای سرخ و تب دار امیر حافظ یه لحظه هم از  
 جلوی چشمهام کنار نمیرفت ...

چشمهایی که هرچی ناراحتی بود به قلبم سرازیر کرده بود ..

دستم رو رو صفحه کشیدم و تماس برقرار شد ..

-سلام آقای رسولی ...

-سلام از بنده است ..خوب هستید ؟..

نفس اسوده ام رو بیرون فرستادم ...مثل اینکه خبری از اون مرد لجام گسیخته ی دوروز پیش که فکر میکرد داره میمیره نبود ..

-به مرحمت شما ...بهتر شدید آقای رسولی ؟..

-بله ممنون شکر خدا ...

-من تمام کارها رو به حاج رسولی توضیح دادم ..همه چی مرتبه ..با خیال راحت استراحت کنید ...

-لطف میکنید ..خانم نجفی راستش من برای مورد دیگه ای تماس گرفتم ..

انگشتم رو روی خط های کتاب کشیدم ..برخورد امیرحافظ خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکر میکردم و دیگه استرس قبل رو نداشتم ...

-بفرمائید گوش میدم ...

-خانم نجفی خودتون میدونید که اون روز من حال مساعدی نداشتم و حرفهایی رو زدم که شایسته ی شما نبود ..

نفسم رو بیرون فرستادم ..چرا هیچ وقت نمیفهممت امیرحافظ ؟..

الان که حاضرم قسم بخورم ازم متنفری ...توداری حرفات رو توجیه میکنی ...تا ببخشم ؟..

-آقای رسولی موردی نیست ...

قاطعانه پرید میون حرفم .

-چرا هست ... کارم اشتباه بود .. رفتار و حرفهایی که زدم .. میدونم که هر خطایی میکنم با پرویی میام وازتون عذرخواهی میکنم وشما با بزرگواری میبخشید ... اینبار هم همین خواسته رو دارم .. من رو ببخشید ..

-اقای رسولی چرا خودتون رو ناراحت میکنید؟ من اون روز جز یه مرد بیمار که تب وهزیون داشت چیزی ندیدم ...

نباید نگران باشید ... من از شما دل چرکین نیستم ..

صداش به حال زمزمه تو گوشی پیچید ..

-ولی من خیلی وقته که از خودم ورفتارم دل زده ام .. خانم نجفی باور کنید که اون حرفها حرف دلم نبود ...

گذشته ی من تاثیر بدی روم داشته وحالا همه ی اونها نمود پیدا کرده ..

-من درکتون میکنم ..

-میدونم که شماروح بزرگی دارید .. میدونم که حتی اگه تماس هم نمیگرفتم .. به خاطر حاج بابا من رو میبخشیدید .. ولی اینبار من از طرف خودم دارم معذرت خواهی میکنم ..

نه به عنوان جانشین رئیس کارخونه .. نه به عنوان پسر حاج بابا .. بلکه به عنوان امیرحافظ رسولی .. ازتون میخوام یه بار دیگه من رو ببخشید ...

یه چیزی تو دلم پیچ خورد وتا گلوم بالا اومد .. شاید بغض بود که ناخواسته به گلوم چنگ زد ..

همینکه میدیدم حرفهای امیرحافظ هزیون های یه ادم بیمار بوده اروم میشدم ..

همینکه میدیدم تحمل وجودم براش سخت نیست ومصرانه میخواد تا ببخشمش .. برام کافی بود ..

-اقای رسولی خواهش میکنم به یه سوال من صادقانه جواب بدید ..

-البته بفرمائید .. اگه درتوانم باشه حتما ..

-شما از اینکه من به کارخونه میام معذیبید ...؟ یا مثلا به خاطر رابطه ی من وحاج رسولی ..؟؟

-نه ..

اونقدر این نه قاطع ومحکم بود که خیالم رو تا حدی راحت کرد ...

-خانم نجفی تا حالا هر مشکلی پیش اومده مقصر اصلی من بودم ..نه شما ..

-ولی حس کردم شاید مثل گذشته از من متفر هستید وحالا به اجبار حاج رسولی تحملم میکنید

...

-به هیچ وجه این طور نیست ..

با ناراحتی زمزمه کردم .

-یعنی میخواید باور کنم که دیگه فکر نمیکنید من یه دزدم ...؟

-بس کنید خانم نجفی ..

صدای بلند ونفس عمیقش همزمان تو گوشی پیچید ..وقتی به حرف اومد صدای اروم بود به

قدری اروم که من رو هم اروم کرد ..

-شاید وقتشه که حقیقت رو بهتون بگم ..حقیقتی که حتی روم نمیشد درموردش اعتراف کنم ...

شاید وقتشه که حقیقت رو بهتون بگم ..حقیقتی که حتی روم نمیشد درموردش اعتراف کنم ...

یه نفس عمیق دیگه ..

-من خیلی وقته که فهمیدم شما دزد کارخونه نبودید بلکه دوست مثلا صمیمی من بهروز

سماواتی... اون چک رو دزدیده ..

-چی ...؟؟مگه میشه ..اخه اون چک به چه درد آقای سماواتی میخورد ...؟

یه سکوت نسبتا طولانی برقرار شد ..زمزمه مانند صدای کردم ..

-آقای رسولی ..؟؟

صدای ناراحتش لبهام و روهم فشرد ...چرا حرفهات رو نمیفهمیدم ...؟

-نمیدونم گفتن این حرفها درسته یا نه...

-چه حرفهایی؟ ...چیزی شده که من نمیدونم؟..اقای رسولی؟ ...بهم بگید ...

-ولی ممکنه دونستنش ازارتون بده ..

سینه ام رو چنگ زدم ..دیگه اروم نبودم ..اصلا اروم نبودم ..قلبم پرتوان تر از قبل میتپید ...

-باید بدونم نه ...؟اگه راجع به منه ..پس باید بدونم ...بهم بگید اقای رسولی ...این جوری شرایطم بدتره ...

-فقط امیدوارم از اینکه حقیقت رو بهتون میگم پیشمون نشم ..بعد از رفتن شما بود که تازه واقعیت گم شدن اون برگ چک معلوم شد ...همسر سابقتون ...

گلوب خشک شده بود و دستهام یخ کرد ...

-سپهر ...؟سپهر چی کار کرده ..؟

-همسر سابقتون از بهروز سماواتی خواسته بود تا هر جوری میتونه شما رو از کارخونه بیرون کنه ..سماواتی هم به خیال خودش با دزدیدن اون برگ چک و تهمتی که به شما زد میخواست به هدفش برسه ...

لبهام لرزید ..ونفس هام یه درمیون بالا میومد ... (سپهر تو چی کار کردی ...؟)

به قدری بغض تو گلوب بالا اومد که وقتی به حرف اومدم صدام به شدت میلرزید ...

-چه طور تونست؟ ..اخه چرا ...؟فقط به خاطر اینکه خودم ازش جدا بشم ..؟فقط به خاطر اینکه ...؟؟

اشکم چکید ..هوا برای نفس کشیدن نبود ...سینه ام به قدری سنگین بود که نفس هام کشدار و طولانی شده بود ..

-چرا باهام همچین معامله ای کرد؟ ...چرا حتی یه درصد هم به فکر من نبود ..؟

اشکام تندتر چکید و نفس های من بی هوایتر ...



-حاضر بود به من ..به زنش تهمت دزدی بزنی ..وبا خفت بیرونش کنن تا خودش به خواسته اش برسه؟ ..اخه یه نفر تا چه حد میتونه نامرد باشه ..؟

صدای گریه ام بلند شد ..حتی دیگه نمیشنیدم که امیرحافظ چی میگه ...

-خانم نجفی اروم ...گریه نکنید ...عجب غلطی کردم گفتم ...

بغضم رو قورت دادم ونالیدم ..

-نه خوب شد گفتید ..من تو تمام این مدت فکر میکردم که این کار شماست ..که شما همچین کاری کردید .. من رو ببخشید ...گناهتون رو شستم .

-این چه حرفیه؟؟ شما که مقصر نیستید همه اش تقصیر اعتماد بی جای من بود که مثل جفت چشمهام به سماواتی اطمینان داشتم ..

خواهش میکنم گریه نکنید ..من این حرفها رو نزدم که حالتون بد بشه ..خواستم بگم که یکم سبک بشید ..که من رو ببخشید

-میدونستم سپهر نامرده ..میدونستم دست به هرکاری میزنه تا من خودم برای جدایی پیش قدم بشم ...

ولی نمیدونستم تا این حد بی شرف باشه ..مگه من چی کار کرده بودم؟ ..مگه من چی کار کرده بودم ..؟

دستمایلرزید وحتی نمیتونستم گوشی رو تو دستم بگیرم ....

-ببخشید آقای رسولی من دیگه نمیتونم حرف بزنی ..

-نه نه قطع نکنید ..با این حالتون ..

زارزدم ...

-نفسم بالا نیامد آقای رسولی ..دیدید با من چی کار کرد؟ ..دیدین این مرد چه به روز من آورد؟ ..

من نمیتونستم ازش جدا بشم .. چون کسی رو نداشتم .. نه پشتوانه ای ... نه خونواده ای .. نه حتی مهریه ای ... حتی یه نفر هم نبود که به پشتوانه اش از این عزرائیل جدا بشم ..

با اینکه کار میکردم و حقوقی که حاج رسولی بهم میداد عالی بود .. ولی باز هم کفاف دخل و خرجم رو نمیداد ..

اونوقت همین بی مروت به خاطر اینکه با صمیمی ترین دوست من ازدواج کنه ... دربه در دنبال این بود که ازش طلاق بگیرم ..

اونقدر که دردم زیاد بود به حق افتادم ...

-چه جوری میتونست؟؟؟ شما هم مثل اون مردین .. به من بگید یه مرد چه جوری میتونه تا این حد پست باشه که برای زن خودش پاوش درست کنه ... خدا ... خدا ...

-گریه نکنید .. ترو خدا خانم نجفی الان حالتون بد میشه ..

-اقای رسولی تمام اون دوسال از دستتون دلخور بودم .. حتی وقتی برگشتم سرکار به خاطر اینکه مجبورم کردید برای اون برگه جلوی پاتون زانو بزنم دل چرکین بودم .

ولی حالا بهتون حق میدم حق میدم حتی به چشم یه اشغال بهم نگاه کنید ... حق داشتید ... حق داشتید ..

از بغض زیاد حتی نمیتونستم حرف بزنم ..

-راسته که میگن من از بیگانگه هرگز ننالم ..

حق باقی جمله ام بود ... دیگه نتونستم صدام رو تو گلوم خفه کنم .. داشتم میمردم از این درد ...

گوشی رو قطع کردم وبا عذاب کتاب توی دستم رو با جیغ پرت کردم ... از ته دل زار زدم ...

-خدایا بسه ... خدا ...

دفترمم رو هم پرت کردم که به گلدون روی میز خورد وبا هم افتاد ...

دربی هوا باز شد ولی من اروم نمیشدم ..مثل یه ادم دیوونه هرچی رو که دستم میومد پرت میکردم ..تمام اون خشم و نفرت مثل یه دمل چرکین سر باز کرده بود ..

-خدایا...-

امید از همونجا داد زد ..

-چی شده ارکیده چته ...؟-

صدای ویبره ی گوشیم بلند شد مامان شیرین جلوی پام زانو زد و میخواست دستهام رو مهار کنه ولی از پسم برنمیومد ..

-ارکیده ..ارکیده به من نگاه کن ...اخه چته ..؟-

از ته دل فریاد زدم ...

-خدا ..بسم نیست؟ ..-

دستهای بابا اخر سر دورم حلقه شد و جلوی دستهام رو گرفت ...کشیده شدم تو اغوش بابا فرزین ..

-اخه بگو چی شده ارکیده ...؟-

-به کی بگم دردم رو ..دیگه نمیکشم ..دیگه نمیتونم ...-

گوشیم دوباره روشن و خاموش شد

-بسه ارکیده جان اخه چی شده ..حرف بزن ..-

-بابامیدونی چی شده ...؟ میدونی چه بلایی سرم اومده ...؟ شوهرم ...مردم ...برام پاپوش

دوخته بود ..شوهر نامردم ..

میبینی بابا؟ ...به خاطر اینکه نمیتونستم ازش جدا بشم ...به خاطر اینکه سه چهارم اموالش رو از

دست نده بهم تهمت دزدی زد ..

دست مامان رو چنگ زدم و داد زدم ...

-مگه من چی میخواستم ازش؟..هیچی ..به خدا هیچی ..نه خرجی میداد نه پیشم بود ...مامان  
میفهمی؟؟؟

شبهارو تا صبح تو تنهایی خودم سر میکردم ..هرشب از ترس ودلهره تا خود صبح خواب نداشتم

...

دست امید رو که میخواست دستهام رو بگیره چنگ زدم وخیره شدم تو چشمه‌هاش ..حالم دست  
خودم نبود ..داشتم روانی میشدم از دست نامروتی شوهرم ..

-با همه بود امید ..با همه ...بهم تجاوز میکرد ...با لگد به جونم میوفتاد وبعد هم بهم تجاوز میکرد

...

ولی بعدش میرفت سراغ زنهای دیگه ..خردم میکرد امید ...تحقیرم میکرد ..روزی هزار بار اروزی  
مرگم رو داشت ..بهم میگفت کی میمیری ...کی از دستت خلاص میشم ..؟

مامان شیرین نمیدونم از کجا یه لیوان اب رو به لبهام چسبوند ...

-بخور مادر داری از دست میری ..

-دیگه نمیکشم مامان ..به خدا دیگه نمیکشم ...حالا بعد از یه سال فهمیدم که به مدیر مسئول  
کارخونه رشوه داده تا برام پاپوش بدوزه ..

تا چک حاج رسولی رو بدزده وبندازه گردن من ..تا من روجلوی حاج رسولی وخونواده اش خراب  
کنه ...

-میبینی امید ..میبینی با خودم چی کار کردم؟ ...

استین مامان رو با حرص کشیدم و داد زدم ..

-مامان دارم میسوزم ..دارم اتیش میگیرم ...

سینه ام رو چنگ زدم و زار زدم..

-دارم خفه میشم خدا...برزخت همینجاست نه...من دارم میسوزم تو این اتیشی که بنده ات سر پا کرده ..داره زنده زنده کبابم میکنه خدا ...

مامان شیرین مثل ابر بهار گریه میکرد .هیچ کس کاری از دستش برنمیومد ...

من طوفانی بودم که داشتم فوران میکردم وهمراه خودم بقیه رو هم میسوزوندم ..

یه عمر درد رو فروخورده بودم وحالا دیگه گنجایشی برام نمونده بود ...

-ارکیده جان بابا نفس بکش عزیزم ..نفس بکش ..

شونه هام رو میمالید وبین کتفم هام رو میفشرد ..داشتم بی حال میشدم ...با بی حسی گفتم ..

-با من چی کار کرد مامان ؟..با من ...زنش بودم بابا ...زنش بودم امید ..زن این نامرد بودم خدا ...

تو اغوش بابا بی حال افتادم ...

-میدونی خدا ازش نمیگذره ...ازش نمیگذره ...چون یه عمر من رو سوزوند ..ولی مامان به چه دردم میخوره ...؟

صدای خش دار بابا رو از بیخ گوشم شنیدم ...

-بسه ارکیده جان ..بسه ...

به زحمت لای پلک های نیمه بازم رو باز کردم ..

-نمیتونم بابا یه عمر ریختم تو این دلم ...سه سه ساله دارم میسوزم ...

امید که کنارم زانو زده بود گفت

-ارکیده حالت داره بد میشه ...بسه ..

-نمیتونم داداش ..نمیتونم ...دارم میمیرم از این درد ..چه جوری اروم شم ...؟چه جوری بهم میگید

بس کنم ..دارم خفه میشدم ...خدا دارم خفه میشم ..

نفس کم اوردم و به بازوی بابا چنگ انداختم... لحظه درست مثل لحظه ی مردن بود.. دقیقه های  
 آخر عمر ...

مامان باهمون صورت خیسش به زور جرعه جرعه اب رو روی لبهای خشک شده ام میریخت ..  
 سرانگشتم رو با بی حسی رو اشکهای صورتش کشیدم .. و لب زدم ..  
 -گریه نکن مامان شیرین .... گریه نکن .. ارکیده ات ارزش گریه نداره مامان ..  
 ارکیده ی احمقت لیاقت دلسوزی نداره .. گریه نکن عزیزم ...  
 شونه هاش لرزید و هق هق امید بلند شد ...

(گوشه‌هایم را می گیرم ...

چشم هایم را می بندم ...

و زبانم را گاز می گیرم ...

ولی ...

حریف افکارم نمی شوم ...

چقدر دردناک است ...

فهمیدن!

"امیرحافظ"

نمیدونم برای بار چندم بود که دوباره شماره اش رو گرفتم .. بدون فکر فقط شماره می‌گرفتم و از  
 خدا تمنا میکردم که به ارکیده صبر بده ... دستهام از استرس میلرزید ..

-وردار ارکیده .. ترو خدا وردار ... داری دیوونه ام میکنی

بازهم کسی بر نداشت ... به اجبار با اضطراب شماره ی امید رو گرفتم ...

-الو امید ..؟؟

-بله ...؟

-منم امیرحافظ ...

سکوت پشت خط نگرانم کرد ...

-الو امید گوشی دستته ..؟

صدای گرفته ی امید دلم رو خون کرد ..

-امیرحافظ این حرفها درسته ..؟

نمیدونستم از جریان خبر داره یا نه ..

-منظورت چیه ..؟

با بغض گفت ..

-پاپوش دوختن سپهر نامرد برای ارکیده؟ ... جریان دزدی چک ..؟

اه از نهادم بلند شد ... پس خونواده ی ارکیده هم فهمیدن ..

-درسته امیرحافظ ...؟

-درسته .

صدای ناله اش چشمهام رو سوزوند

-وای ... وای ... پس حق داشت؟ .. حق داشت دیوونه بشه ..

-حالش خوبه .؟

-نه ... نیست امیر .. نیست ... داغونه ... دیوونه شده ... به زور با قرص آرام بخش خوابوندمش ... فقط

جیغ زد ... فقط گریه کرد ...

امیرحافظ تو بهم بگو اصل جریان چیه ..ارکیده که اینقدر حالش خراب بود که چیزی دست گیرم نشد ..

هرچی رو که میدونستم از اول تا آخر گفتم ..

صدای گریه ی مردونه ی امید تو گوشی پیچید ...

-بیچاره ارکیده ..بیچاره خواهرم که سه سال از جوونیش رو با این اشغال نمک به حروم سر کرده ...

تمام این چند ماه که از پیدا کردنش میگذره تا حالا این جوری ندیده بودمش ؟..خواهرم جلوی چشمهام پرپر میزد ..انگار که داره میسوزه ..

قلبم سوخت ...چی کار کردی امیرحافظ ..؟درست بود با اون حالش بهش حقیقت رو بگی ..؟

-خودت خواهر داری امیر ...حالم رو میفهمی ...که چه بلایی سرت میاد وقتی میفهمی که اون بی شرف با تک خواهرت چی کار کرده ..

به خدا به خاک سیاه میشونمش ...بدبختش میکنم امیرحافظ ...

-من رو ببخش امید ..فکر نمیکردم گفتم حقیقت اینقدر اذیتش کنه ...

-تو کار درست رو کردی ...تا ذات این حیوون رو بهتر بشناسیم ..

با صدای گریه ای که پس زمینه ی گوشی پیچید ..دلم کباب شد ..صدای گریه ی مادر ارکیده بود ..

-ببخشید امیرحافظ من باید قطع کنم ..مامانم حالش خوب نیست ...

بی اراده گفتم ..

-میخوای من پیام کمک ..؟

صدای لرزانش تو گوشی پیچید..



- کاری از دست هیچ کس برنمیاد... ارکیده باید خودش اروم بشه... من باید قطع کنم خداحافظ ..

...

گوشی رو قطع کردم و چشمهام رو با درد بستم.... دلشوره ام بی مورد نبود. ارکیده بدجوری

سوخته بود ...

\_\_\_\_\_ )

—

—

—

—

( \_\_\_\_\_

\*\*\*

تمام شب از غصه ی ارکیده خواب به چشمهام نیومد.. اونقدر دل نگران حالش بودم که نیمه شب بلند شدم و دست به دعا برداشتم ..

برای ارومتر شدن ارکیده ام دعا کردم .. برای اینکه خدا بازهم بهش نظر کنه و یه قطره از آرامشش رو به دل ارکیده بریزه .. چه شام غریبانی بود اون شب ...

نه لحظه ای تونستم پلک روی هم بگذارم .. نه لحظه ای اروم بگیرم ... خورشید طلوع کرده بود که دیدم دیگه نمیتونم صبر کنم ...

با همون حال خراب و چشمهای خسته کتم رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون ..

شاید با دیدن ارکیده میتونستم یه مرهمی رو این دل بی تاب بذارم ...

\*\*\*

زمان کش میومد و هر لحظه و هر دقیقه برام به اندازه ی سالی طول میکشید ولی خبری از ارکیده نبود ..

مدام چشم میگردوندم تا پیداش کنم ولی نبود .. که نبود ... بی اراده شماره اش رو گرفتم ...

(مشترک مورد نظر ...)

اعصابم به حد کافی کش اومده بود .. حالا هم با این گوشی خاموش کم مونده بود هوار بکشم ..

دلَم بی جهت شور میزد .. محال بود ارکیده اینقدر دیر سرکار بیاد ... با شروع ساعت کاری بود که گوشیم زنگ خورد ..

همون جور که دم شیشه ی تمام قدی وایساده بودم و چشم میگردوندم برای پیدا کردن ارکیده ... گوشیم رو جواب دادم .

-الو امیرحافظ ...

-سلام حاج بابا ..

-سلام کجایی ..؟ رفتی کارخونه ..؟

-اره کارخونه ام ...

-ولی تو که هنوز حالت خوب نشده ..

-دیگه طاقت نداشتم حاج بابا .. تو خونه حوصله ام سر میرفت این جوری راحت ترم ..

-باشه هر جور صلاح میدونی

حرفم رو مزمزه کردم .. وبا من من پرسیدم ...

-حاج بابا ...؟

-جانم بابا ..؟

-خانم نجفی ..؟

-خانم نجفی چی ؟

-هنوز نیومده سرکار ..

-اره میدونم ...

چشم از درورودی کارخونه گرفتم وبا تعجب پرسیدم ..

-شما میدونید؟؟!! ..از کجا ..؟اتفاقی افتاده ؟.

-اوه چه خبرته پشت سر هم میپرسی ...؟همین نیم ساعت پیش برادرش زنگ زد وگفت حال

ارکیده خوب نیست یه چند وقتی میخواد ببرتش مسافرت ..

-مسافرت ...؟اخه الان چه وقت مسافرت رفتنه ..؟

-چی میگی ..؟مگه مسافرت رفتن ومرخصی گرفتن وقت وبی وقت حالیشه ..؟

این دختر بعد از اون همه مشکلات وطلاقیه که داشت هنوز هم از نظر روحی امادگی کار کردن رو

نداشت ..من مجبورش کردم برگرده کارخونه ...

حالا حق نداره بعد از کارهای کارخونه ونمایشگاه یه چندروزی رو استراحت کنه ..؟

یه نفس گرفتم وچشمهام رو بستم ..حق کاملا با حاج بابا بود ..ولی دلم که این حرفها حالیش نبود

..بی تاب دیدن جمال یار بود ...

-الو امیر...؟ قطع شد ..؟

-نه حاج بابا گوشه دستمه ..

-خیل خب حالا که تو کارخونه ای من دیگه الان نمیام ..ظهر یه سر میزنم بهت ..

با ناراحتی وبه سردی جواب حاج بابا رو دادم وقطع کردم ..

دیگه چشم انتظار ارکیده نبودم ..بی رمق وبی حال نشستم وسرم رو تکیه دادم به صندلی

چشمهای خسته ام به فغان دراومده بود و تمنای لحظه ای خواب رو داشت ...

چشم رو هم گذاشتم ولی صورت گریان ارکیده جلوی چشمهام جون گرفت .. خواب به چشمهای خسته ام راهی نداشت .. دل نگران بودم ..

دل نگران ارکیده ای که میدونستم اینبار برخلاف همیشه بیش از حد بهش فشار اومده ...

تا ظهر هرجوری بود سر کردم .. هر بار با شنیدن خاموش بودن گوشی ارکیده دستهام رو مشت کردم

ولی با اومدن حاج بابا دیگه نتونستم ...

(این دل صاف کم کمک شده است سطحی از ترک

آه شکسته تر مخواه آینه ی شکسته را)

"ارکیده"

نگاهم به جاده دوخته شده بود .. یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام رو پراز بوی نم دریا کردم ..

بعد از حرفهایی که دیشب شنیده بودم به یه جووری بی حسی رسیده بودم .. انگار تمام اون

طوفان واون گریه ها باعث شده بود حالا ارومتر بشم و دردم کمتر ...

صبح که میخواستم برم سرکار امید گفتم که از حاج بابا برام مرخصی گرفته تا چند روزی همراه

هم بریم مسافرت ...

نه نیاوردم .. چیزی هم نگفتم .. پریشون تر از اون بودم که بخوام مخالفتی کنم ..

بعد از اون همه حرف و کنایه و مشکل ... به یه سفر بی استرس احتیاج داشتم .. بدون دونستن

حوادث اطرافم .. یا نامردی های روزگار

فقط فقط... من و خانواده ام... تا شاید یکم از این درد سینه کم بشه و فشار از رو شونه های  
 نحیفم برداشته بشه ..

"امیر حافظ"

-چته امیر حافظ ..حالت خوب نیست ...؟

فقط سری به معنی نه تکون دادم ...

-خب چرا اومدی سرکار بابا جان؟..پاشو ..پاشو برو خونه من هستم ...قرار نیست که به خاطر  
 کارخونه خودت رو به کشتن بدی ...

چشمهام از درد میسوخت .وبی خوابی دیشب داشت از پا درم می آورد .

-نقل این حرفها نیست حاج بابا ...

دوباره تو اطاق شروع به راه رفتن کردم ..وشماره ی ارکیده رو گرفتم .

-چته امیر حافظ چرا مثل مرغ سرکنده ای ..؟

-گوشی ارکیده خاموشه ..

اخمهام تو هم شد ..اصلا حواسم نبود که چی میگم ..یه لبخندمحور رو صورت حاج بابا نشست که

شرمگین سرم رو پائین انداختم ..

-خب منکه گفتم رفته مرخصی ..

گوشی رو با بی حالی روی میز گذاشتم و با کلافگی کف دستم رو روی صورتم کشیدم ..

حضور حاج بابا رو کنارم حس کردم که بهم نزدیک شد ..دست حاج بابا که رو شونه ام نشست ..یه

چیزی ته دلم فرو ریخت ...

-چته امیر حافظ؟ ..حرف بزن ..تو که من رو جون به لب کردی ..

-دل نگرانم ...

حاج بابا تو چشمهام نگاه کرد ..منتظر ادامه ی حرفم بود ..

-دل نگران ارکیده ام حاج بابا ..

حاج بابا تنها پرسید ..

-چرا ..؟؟؟

-دیشب بهش گفتم که سپهر و بهروز براش پاپوش دوختن ...داغون شد حاج بابا ..داغون شد ..

صورت حاج بابا هم درهم شد ...خوب میدونست که این حرف چقدر برای ارکیده سنگینه ...

-بالاخره که چی؟ ..یه روزی باید میفهمید ...

-حالش خراب شد حاج بابا ..

حاج بابا با خوش بینی ذاتیش گفت ..

-نگران نباش ارکیده قویه ...

-نه نیست ..حداقل اینبار نیست ...اینبار مثل دفعه های قبل نیست ..

-به هر حال باید بهش زمان بدی خودش سرپا میشه ...

فقط سری از روی تاسف تکون دادم ...حاج بابا تو چشمهام خیره شد ..

-حرف دلت رو بزن امیرحافظ ...چه مرگته ..

دستمم مشت شد ..تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم تا از دردم با یه نفر حرف بزنم ..

-دوستش دارم حاج بابا ...

لبخندی روی لبهای حاج بابا نشست ..شونه ام رو فشرد ...

-پس اخر سر تصمیمت رو گرفتی ..میدونستم بالاخره به حرف میایی ...

چشمهام رو با تعجب ریز کردم .

- شما میدونستید ...؟

- بعد از این همه سال اگه پسر من رو نشناسم به چه درد میخورم ..؟

- یعنی شما حرفی ندارید ..؟

- نه چه حرفی ..؟ خودت که بهتر میدونی من ارکیده رو مثل فاطمه دوست دارم .. مادرت هم همین طور ...

صدای شادش گوشهام رو پر کرد ...

- حالا میخوای چی کار کنی ..؟ بریم خواستگاری ..؟

- نه ..

اخم های حاج بابا تو یه لحظه تو هم رفت ..

- چی ..؟ نه ..؟

- فعلا زوده حاج بابا ...

- چرا زوده ..؟ تو که دوستش داری ... ارکیده هم احتیاج به یه شریک داره .. به کسی که کمکش کنه سر پا بشه ...

- ولی ارکیده هنوز نتونسته بدی های من رو فراموش کنه ...

حاج بابا با کلافگی دستی به محاسنش کشید ..

- اما این درست نیست .. تو بهش نظر داری .. هرنگاهت گناهه .. اگه دوستش داری بسم ا... اگه نه مجبورم عذرارکیده رو بخوام ...

مات ومبهوت نالیدم ...

- حاج بابا ...؟؟؟؟!!! میخوای ارکیده رو اخراج کنی ...؟

-اخراج نه ..ولی اگه ببینم کنارش بودن باعث گناه میشه از هم جداتون میکنم ...

-ولی من اول باید دل ارکیده رو بدست بیارم ..

-با خواستگاری کردن هم میتونی بهش نشون بدی

-حاج بابا چرا درکم نمیکنی ..؟من اگه نبینمش ..اگه کنارش نباشم نمیتونم طرز تفکرش نسبت به خودم رو دست کنم ..باید خود واقعیم رو نشونش بدم ..

-بحث نکن امیرحافظ همینکه گفتم ..یا میریم خواستگاری یا به ارکیده میگم دیگه به وجودش تو کارخونه احتیاجی نداریم ..

-نکنید حاج بابا... من به زمان نیاز دارم ..مخصوصا تو این شرایط..ارکیده اصلا به من فکر نمیکنه ..من حتی براش از یه دوست هم کمترم ..نه تنها من ..بلکه اصلا به فکر ازدواج مجدد نیست ..بهم اجازه بدید حاج بابا ...

حاج بابا ازم فاصله گرفت و حرف اخرش رو زد ..

-حرفم یک کلامه امیر حافظ ..تا وقتی ارکیده برگرده فکر اتو کن ..از اینجا به بعدش با خودته ..

حاج بابا که رفت ..به معنای واقعی از پا افتادم ..خدایا حالا چی کار کنم ..

اگه دل ارکیده رو بدست نیارم ..ارکیده بهم جواب مثبت نمیده... من باید کنارش باشم ..باید کم کم دلش رو به دست بیارم ...

سرم رو به سمت سقف بلند کردم وزیر لب نالیدم ..

خدایا حالا باید چی کارکنم .

دوروز از رفتن ارکیده گذشته بود ..نه دیگه سرکار آرامش داشتم ونه تو خونه ..

بی صبر وحوصله لحظه ها رو میگذروندم و نمیدونستم بی تاب اومدن ارکیده ام یا دل نگران اولتیماتوم حاج بابا ...

بعد ازشام بود که به سمت اطاق کار حاج بابا رفتم ...



-حاج بابا وقت داری ...؟

-بیا تو پسر من ..مگه میشه برات وقت نداشته باشم ..؟

روی صندلی کنار میزش نشستم

-فکراتو کردی امیرحافظ ...؟زنگ بزنم به اقا فرزین ...؟

-برای همین اومدم حاج بابا ....من نمیخوام فعلا ارکیده خبر دار بشه ...

اخم های حاج بابا تو هم شد ...

-این نشدنیه امیرحافظ ...پیش هم موندن شما دو تا خطاست ..شماها مثل اتیش وپنبه اید ...

-آخه این چه حرفیه حاج بابا؟ ..یه جوری حرف میزنی انگار که من وارکیده دختر پسر چهارده

ساله ایم ...

-صد وبیست سالت هم که بشه ..چون نسبت بهش کشش داری نمیتونم قبول کنم ...

-حاج بابا ارکیده که اصلا تو این خطا نیست ...اون اصلا نمیدونه که من دوستش دارم ...

-چه فرقی میکنه؟ تو که میدونی دوستش داری همین کافیه تا به گناه بیفتید ..شما دوتا باید بهم

محرم بشید ..

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم

-حاج بابا من میگم نره شما میگی بدوش ..ارکیده ی بیچاره روحش هم از علاقه ی من خبر نداره

...بعد چه جوری بهش بگم بیا محرم من شو ...

-پس بهتره صحبت کنیم زودتر بریم برای خواستگاری ..

پوفی کشیدم ونفسم رو با حرص بیرون فرستادم ..حاج بابا تو این موارد کوتاه بیا نبود ..

وحتی یه قدم هم از مواضع واعتقادات خودش عقب نمیرفت ..یه تقه به در خورد وعزیز سرک

کشد ...

- پدر و پسر خوب با هم خلوت کردید ..

با دیدن عزیز چشمهام درخشید. شاید میتونستم از عزیز کمک بخوام .. بلند شدم و به پیشواز عزیز رفتم و سینی تو دست عزیز رو گرفتم ..

- بیا تو عزیز .. بیا که مجلس بی ریاست .. اتفاقا به کمکت نیاز دارم ..

حاج بابا چشم غره ای رفت ...

- مادرت چیزی نمیدونه امیرحافظ ...

عزیز با کنجکاوی چشمه‌هاش رو ریز کرد ...

- چی رو نمیدونم ..؟ اتفاقا افتاده ..؟

دستم رو دور شونه های نحیفش حلقه کردم ...

- نه عزیز جونم .. خبر خیره ...

لبهای عزیز به لبخند باز شد ..

- ای‌شالله همیشه به شادی مادر .. بگو ببینم چه خبر شده ...؟

- عاشق شدم عزیز ...

چشمهای عزیز تو یه لحظه گشاد شد ...

- آخه کی ...؟ چطوری؟ اصلا کی هست ..؟

- غریبه نیست مادر من .. شما بیا بشین تا من برات بگم ...

عزیزو رو صندلی نشوندم .. و سینی چایی و روی میز گذاشتم .. حاج بابا با اخم گفت ...

- امیرحافظ آگه میخوای از طریق عزیزت به خواسته ات برسی .. اشتباه کردی .. من کوتاه بیا نیستم

..

عزیز وسط حرف حاج بابا پرید ..

-ای بابا یکیتون بگه این جا چه خبره ..؟ چون به لب شدم ..

حاج بابا با ناراحتی برگشت و من کنار عزیز نشستم و دستهایش رو تو دستم گرفتم ..

-عزیز مگه شما و حاج بابا چند دفعه ازم نخواستید ازدواج کنم ...؟

عزیز به سادگی گفت ...

-معلومه که گفتیم .. چند ساله که مجردی پسرم .. خدا قهرش میاد ... تو هم که شرایط مالیت خوبه به حمدا..

-خب من هم میخوام زن بگیرم دیگه ...

-راست میگی مادر ..؟؟

با همون محبت نابش دست انداخت دور گردنم و گونه ام رو پرمهر بوسید ..

-ولی حاج بابا نمیداره ..

حاج بابا غرید ..

-امیر حافظ ...؟؟

عزیز گونه اش رو چنگ زد ..

-اوا ..؟ آره حاج احمد اقا ..؟

-نه حاج خانم به حرفهای این پسر گوش نده ...

عزیز مشکوکانه نگام کرد ..

-اصلا اول بگو از کی خوشت اومده ..؟

دو به شک به حاج بابا نگاهی انداختم حاج بابا پلک زد ...

-ارکیده ..

لبهای عزیز به لبخندی باز شد ...

-راست میگی امیرحافظ ...؟ ارکیده دختر اقا فرزین ..؟

سر به زیر انداختم و لب زدم

-اره عزیز خودشه ...

-وای خدا نمردم وعاقبت این پسر رو هم دیدم .

دستهاش رو به سمت بالا بلند کرد وزیر لب زمزمه کرد ..

-شکرت خدا ...رحمانیتت رو شکر ...

دستهاش رو روی صورتش کشید وگفت ..

-خب حالا مشکل چیه ...؟

یه نفس سنگین کشیدم ..اگه عزیز هم حرف حاج بابا رو میزد دیگه راهی نداشتم ..تمام امیدم این

بود که عزیز بتونه حاج بابا رو راضی کنه ..

-عزیز خودت که ارکیده رو بهتر از من میشناسی ..اون اصلا شرایط ازدواج مجدد رو نداره ..هنوز

که هنوز ناراحته ..

نگاه عزیز نگران شد ...

-حرف آخرت رو بزن پسرجان ...

-حاج بابا میگه بریم خواستگاری ..ولی من نمیتونم قبول کنم ..ارکیده هیچ حسی به من نداره

حتی شاید از من بدش هم بیاد ..

دستههای عزیز رو بیشتر فشردم ...

-عزیز نمیتونم به این زودی پاپیش بذارم ..مطمئنم ارکیده بهم جواب رد میده ..

حاج بابا با اخم گفت ...

-خب بده..نظرشه...ولی حداقل میفهمه که تو بهش علاقه داری...شاید اصلا باهاش حرف زدی  
واون قبول کرد ...

-حاج بابا شما جای من نیستی..چند روزپیش که راجع به شوهر سابقش گفتم داغون شد..حاج  
بابا شما ندیدنش..نمیدونید این زن چی کشیده ..

به خدا که من بیشتر از شما دوست داریم بریم وجواب بله ازش بگیرم ولی نمیشه..یعنی ارکیده  
فعلا امدگیش رو نداره ..

میتروسم تو این شرایط نه تنها جواب منفی بده..بلکه حتی ازم دل چرکین بشه ...

حاج بابا من تازه با مصیبت تونستم اعتمادش رو جلب کنم...حالا شما دارید با این اجبارتون همه  
ی نقشه های من رو بهم میریزید ....

اگه من رو از ارکیده جدا کنید..نمیتونم دلش رو بدست بیارم..اگه هم همین الان به خواستگاری  
بریم میدونم که با وجود تمام مشکلاتی که داره جوابش حتما منفیه ..

به سمت عزیز سربرگردونم وبا التماس گفتم ..

-عزیز حداقل شما یه چیزی بگید ..

عزیز نفس عمیقی کشید وروی دستم رو نوازش کرد ...

-میشه من روبا بابات تنها بذاری امیرحافظ ..؟

از جا بلند شدم و بدون حرف اضافه ای از اطاق بیرون اومدم..این جور وقتها باید به عزیز اجازه  
میدادم تا بقیه ی راه رو بره ...

فقط امیدوار بودم که حاج بابا نتونه نظر عزیز رو عوض کنه ..که در اون صورت یا باید قید دیدن  
ارکیده رو میزددم یا قبول میکردم به خواستگاری ای برم که جوابش رو از قبل میدونستم ...

-چه خبره ..؟حاج بابا وعزیز کمیسیون تشکیل دادن ؟

صدای فاطمه بود ..با کلافگی دستی تو موهام کشیدم ..

-امیرحافظ چیزی شده ..؟

-فعلا نه ...

-یعنی چی ...؟

-یعنی دعا کن عزیزبتونه حاج بابا رو راضی کنه ...

-برای چی ..باید راضیش کنه ...؟

-امیرحافظ ...؟؟

با صدای عزیز برگشتم ..

-جانم عزیز ...؟؟

-برو تو پسرم ..بابات باهات کار داره ...

با استرس قدمی برداشتم که عزیز بازوم رو گرفت ...

-به حرف پدرت گوش بده پسرم ..من و حاج بابا خیر و صلاح تو وارکیده رو میخوایم ..

یه لبخند مهربون رو لبم نشست ..من تا حالا غیر از محبت چیزی ندیده بودم ..به ارومی خم شدم

و روی پیشونی عزیز بوسه زدم ...

-چشم عزیز هرچی شما ها بگید همون کارو میکنم ...

-پیرشی پسرم ..دعا کن هرچی به صلاحته همون بشه ..

ومن از ته دل دعا کردم که خدا اینبار رو کمکم کنه و واقعا همون چیزی که به صلاحمه بشه ...بی

قید و شرط ...

-حاج بابا ...؟؟

از استرس دستهام عرق کرده بود ..وکلافه بودم ..به سمتم برگشت و دستش رو روی محاسنش

نگه داشت ..

-باشه صبر میکنیم تا ارکیده بهتر بشه ..ولی تا اون موقع چند تا نکته رو رعایت میکنی ..

تو اطاق دربسته باهاش نمیمونی ..بیرون از کارخونه باهاش قرار نمیداری ..تو منگنه نمیداریش  
وبهش بد نگاه نمیکنی ...

وای به حالت امیرحافظ ..وای به حالت چیزی غیر از این ببینم ..اونوقته که آنا از هم جداتون  
میکنم ..

-اخه این سخت گیری ها برای چیه حاج بابا ...من وارکیده بچه نیستیم ...

-درسته بچه نیستید ولی کششی که به ارکیده داری باعث میشه راحت رو کج بری ..حتی اگه تو  
رویاهات هم فکری راجع به ارکیده کنی گناه ...من نمیخوام مسئول این گناه باشم ...

امیرحافظ حواست رو جمع کن ...رو لبه ی تیغی بابا جان ...تو یه بار ابروی این دختر رو بردی  
...نکنه دوباره انگشت نمای خاص وعامش کنی ...

جایی برای اشتباه دیگه نیست ..نذار حرفش نقل محفل خاله زنک های کارخونه بشه ..سعی کن با  
ایمان وقلبت جلو بری ..شاید که ارکیده هم همچین حسی بهت پیدا کنه ..

رو ابرها بودم ..حالا که اجازه داشتم میدونستم که میتونم قلب ارکیده رو مال خودم کنم ...این رو  
از ته دل اطمینان داشتم ...

(دست به دامن خدایم که میشوم چیزی اهسته درون من صدا میزند که نترس از باختنها فاصله  
ای نیست تا ساختنها!)

"ارکیده"

سه روز رو توی آرامش و تلاطم موج های دریا گذروندم ..سه روزی که تنها خیره شدم به موج های  
طوفانی ولب از لب باز نکردم ...

من هم مثل همین دریا طوفانی بودم .. پراز خشم .. پراز عقده .. پراز حقارت .. و پراز پشیمونی .. کاش میشد گذشته ام رو مثل یه تیکه پارچه قیچی کنم و دور بریزم ..

ای کاش میشد چشمهام رو رو تموم بدی های سپهر ببندم و زندگی جدیدی شروع کنم .. ولی انگار به همین راحتی ها نبود .. انگار سایه ی اون اشتباه ... اون تصمیم غلط .. اون راه کج رفته .. تا اخر عمر رو سرم سنگینی میکرد ...

امید و مامان و بابا فرزین باهام حرف میزدن ... دلیل می آوردن ... تا اروم بشم ولی من چه طوری میخواستم حالیشون کنم که دردم خودمم ... اشتباه تموم نشدنی خودم ... سه روز تموم خیره شدم به دریا تا فراموش کنم .. نشد واز خاطر من رفت همه ی اون سختی ها ... اخر سرهم با دلی تنگ و سفری بی نتیجه به هوای دیدن مارال و بچه های شیرخوارگاه به تهران برگشتم ..

کاری از دست کسی برنمیومد ... زندگی ادامه داشت .. و من همچنان باید بی دل و بی یار روزهام رو میگذروندم ...  
"امیرحافظ"

بالاخره برگشت ... ارکیده ی من بالاخره بعد از سه روز برگشت و با نفس های مسیحائیش دلم رو از نو ... جوون کرد .. هرچند که این ارکیده دیگه ارکیده ی گذشته نبود ...

گل ارکیده ام پرپر شده بود ... دیگه چشمه اش نمی درخشید .. به محض دیدنش پاهام سست شد و سر جام ایستادم ...

حرفهای حاج بابا تو ذهنم میچرخید ولی من طاقت دیدن غم تو نگاه ارکیده رو نداشتم ...  
-سلام آقای رسولی ..

حتی نمیتونستم پلک بزنم .. حتی نمیتونستم نفس هام رو از هوای نفس های ارکیده پرکنم ... مسخ بودم .. مدهوش و دیوانه .. لبهام بی اراده بهم خورد ...



-سلام خانم نجفی ...سفر بی خطر ...

یه لبخند کنج لبش نشست ..عقل نهیب میزد چشم بگیر ...تو قول دادی امیرحافظ ..قرار شد انگشت نمای خاص وعامش نکنی ...

ولی دل ..امان از این دل بی دل ...طاقت حتی یه لحظه پلک زدن رو هم نداشت ..  
-ممنون ..

-بهترید خانم نجفی ...؟

پلک زد ...دستهام مشت شد ..از کی این همه خواستن تو دلم ریخته بود ...؟  
-بهترم ...الحمددا..

از ته دل گفتم ...

-خداروشکر ...

-اقای رسولی ..من رو بخشیدید ...؟گناهتون رو زیاد شستم ...

سر به زیر انداختم ..بیشتر از این طاقت خیره شدن تو اون صورت محبوب رو نداشتم ..  
-نگید خانم نجفی من بیشتر از این ها شرمنده ی شمام ...

نه اون حرفی داشت نه من ...پس زمزمه وار با اجازه ای گفت وچند قدم ازم دور شد ...

هنوز نگلاهم به قامتش بود که برگشت به سمتم ...سریع نگاهم رو دزدیدم ....

-راستی اقای رسولی ..

بی اختیار چند قدم فاصله رو پر کردم وجلوی وسوسه ی جانم گفتمم وایسادم ...

-بله ...؟؟

-من عصری میخوام یه سر به شیرخوارگاه بزنم ...گفتم شاید شما هم بخواید بیاید ...؟

درکنار ارکیده بودن ...رویایی بود ...تمام ارزوم بود ...ولی نمیشد ...قول داده بودم ...

سربه زیر انداختم ..نمیتونستم تو نگاهش خیره بشم وبگم نه ..

-فکر نکنم بتونم پیام ...

-باشه مشکلی نیست ...مزاحمتون نمیشم ...

از کنارم گذشت و نگاه حسرت زده ام رو ندید که چه جوری از پی اش روون شد ...کاش میتونستم برم ...ای کاش که میتونستم ..

(چه تکلیف سنگینی است بلا تکلیفی

وقتی نمی دانم ...

دارمت یا ندارمت.)

"ارکیده"

نگاهم رو گل های رزقرمز وسفید میچرخید ..بالاخره اون چیزی که خیلی وقته دارم ازش فرار میکنم اتفاق افتاد ...مامان شیرین با یه سینی وارد سالن شد ...

-خوش اومدید حاج خانم ...قدم رنجه کردید ...

با بی مهری نگاهم رو به امید دوختم ...ولی امید نگاهش رو دزدید ...دوست داشتم بازوش رو بگیرم ... برگردونمش به سمت خودم وبگم

(چرا ...؟ چرا امید ...؟ این خواستگاری بی نتیجه کجا به زندگی وصله پینه شده ی من میخوره ..؟)

با غصه نفس سنگینم رو بیرون دادم ...ونگاهم رو به گل های قالی دوختم ...

امید خوب میدونست که نه شرایطش رو دارم ..نه علاقه ای به ازدواج مجدد ...تجربه ی سپهر ودوران زناشویی مصیبت باری که گذرونده بودم برای هفت پشتم بس بود ...

کاش یکی فریاد های خفته تو سینه ام رو میشنید... بانگ وندای دردهام رو میفهمید ...

من چیزی نبودم جز یه پوسته ی ظاهری ..نه قلبی مونده بود ..نه دلی ..نه حتی سامانی ...من هیچی نداشتم تا نثار همچین مردی کنم ...

-ارکیده جان ..دخترم ...نظر تو چیه ..؟؟-

اشک تو چشمهام نشست ...

نظرم ..؟مگه نظرم مهم بود ..؟مگه قیافه ی نذار من داد نمیزد که خسته ام ..کلافه ام ..مرده ام ...؟

-چی بگم منیر خانم ..؟-

-حرف دلت رو بزن عزیزم ...

نگاهم رو از گل های قالی گرفتم وبالا اوردم ...بالا وبالاتر تارسیدم به نگاه منتظر طاهها ...

(چی کار کردی طاهها ..؟اخه بی مروت الان وقتش بود؟ ...تو که دیگه دردم رو میدونستی ...تو که حس های بد ومنفی تو وجودم رو میفهمیدی ...؟)

دلخور بودم ..دل چرکین وخسته ..

(نباید من رو تو منگنه میداشتی طاهها)..

سکوت من به قدری طولانی شد که منیر خانم دوباره گفت ...

-اقای نجفی اگه اجازه بدید ..این دختر وپسر برن یه گوشه باهم صحبت کنن ..تا ارکیده جان هم نظرش رو بده ...

نگاهم رو بابا فرزین چرخید ...با نگاهم التماس میکردم که نه ..اخه من چه حرفی با این مرد دارم؟

..

ولی بابا حرف نگاهم رو نخوند یا شاید نخواست که بخونه ...

-بله حق با شماست ..ارکیده جان برید با اقا طاهها صحبت هاتون رو بکنید ..حرفهاتون رو بزنید ...

پاهام یاری نمی‌کرد. دست و دلم پیش نمی‌رفت که حتی بلند شم و... با پیش بذارم برای این گفتگوی ناجوانمردانه ...

ولی نگاه منتظر جمع... باعث شد با ته مونده ی انرژی سرپا شم.. قدم جلو بذارم به سمت اطاقم .. حتی نتونستم لبهای دوخته ام رو از هم باز کنم و اجازه بگیرم ...

بی حرف .. در اطاقم رو باز کردم و بی حرف رو تخت تک نفره ی دوران خوش مجردیم نشستیم ... صدای بسته شدن در باعث شد با تلخی سر بلند کنم ... و تنها جمله ای که از همون اول تو ذهنم می‌چرخید رو بپرسم ...

چرا ..؟

طاها خیره شد تو نگاهم ... هیچ وقت این خیره گی رو دوست نداشتم .. سالها بود که دوست نداشتم ...

ولی اینبار قصد کردم تا جواب نگیرم سر به زیر نندازم ... امشب و تو همین اطاق ... باید معمای حضور طاها رو حل می‌کردم ...

طاها تکیه داد به در اطاق .. نگاهش کم کم مات شد .. مات و سرد ...

وقتی که صدای توی اطاق پیچید از اون همه سرما و برودت تمام وجودم لرزید ..

چهار سال پیش بود که برای اولین بار دیدمت و تو یه نگاه عاشقت شدم ...

چادرم رو چنگ زدم .. خدایا شب اعتراف امشب ؟

عاشقت شدم ار کیده .. عاشق رنگ چشمهات .. عاشق تک به تک حرکاتت ... تو من رونمیدی و من از دور فقط نگاهت می‌کردم .. واله ات شدم ار کیده .. با تمام وجودم خواهانت شدم ...

بالاخره تصمیم گرفتم پا پیش بذارم .. خودم رو بهت بشناسونم که امید .. کاخ رویاهام رو و بیرون کرد ..

یه بار که بیش از حد ناراحت بود .. قصه ی زندگی رو برام گفت .. گفت که عاشق سپهری ...

عاشق پسر دوست پدرت ..گفت ارکیده داره زندگیش رو تباه میکنه ...

مُردم ارکیده ...همون لحظه اخرین نفس های عشقم رو کشیدم ...بعد از اون بود که سعی کردم فراموش کنم ...

دل دادم به انتخاب تو ..عاشقت بودم ...خوشبختی ولبخند رو لبِت برام مهمترین ارزو بود ...

نفهمیدم چه قدر گذشت فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم امید بی هیچ حرفی رفته و دیگه حتی ارکیده ای هم نیست که من با یادش شب هام رو سحر کنم ...

یه سال گذشت ..یه سالی که خودم رو کشتم تا فراموش کنم ...تا یه عشق دیگه رو تو دلم بگنجونم ...ولی نشد ..

ارکیده باور کن که نشد ..ساده تو دلم نشستی و هیچ وقت هم از دلم نرفتی ...

تا اینکه بعد از یک سال دوباره دیدمت ...کفش های پاره ات ..نگاه تیره ات ..چادر به سرت ...ارکیده ی من بودی وارکیده نبودی ...عشق من بودی ونبودی ...

اگه شباهت نبود ..اگه بعضی از رفتارِت نبود ..حاضر بودم قسم بخورم ارکیده نیستی ...

ماشینم رو کنار گذاشتم وافتادم پِیِ ات ..خیره شدم بهت تا بفهمم این ارکیده نجفی ایا ارکیده ی منه یا نه ...

روزی که شوهر سابقه ات رو سوار اون ماشین دیدم ..یه بار دیگه شکستم ..

فهمیدم تو خود ارکیده ای ..همون عشق اساطیری من که از بد قضا ...حالا همسر یه ادم بی چاک ودهن به اسم سپهر صولتیه ..

واقعی بودی ..حقیقی تر از هر حقیقت دیگه ...اونوقت بود که چراها دورم رو گرفت ..ذهنم رو پرکرد ...عاصیم کرد ...زابراهم کرد ...

چرا رخت ولباسهات اینقدر حقیرانه است؟ ..چرا رنگ نگاهت اینقدر خاکستریه؟ ..چرا لبخندهات مرده است؟ ...چرا با داشتن همچو مردی اینقدر تنهایی ..؟

کارم شده بود که تو سرویس بشینم و خیره بشم بهت و بگردم دنبال تک به تک چراها... اینکه اگه تو ارکیده ای.. پس چرا اینقدر فقیری؟ ..

ارکیده ی من... با اون مال و منال پدرش فقیر نبود.. بی پول نبود؟..

اینکه ارکیده ای که من میشناختم دانشجوی رشته ی فیزیک بود... حالا چرا سر از کارخونه ی مونتاژ قطعات حاج رسولی دراورده ..؟

و در آخر رفتار عجیب غریب امیرحافظ و حاج بابا... تو برام پراز سوال بی جواب بودی ...

یه عمر طول کشید که تک به تک پازل هات رو کنار هم چیدم و فهمیدم چی به سرت اومده ..

میدونستم از نگاه های خیره ام عصبانی هستی ولی دست خودم نبود.. باید میفهمیدم چی به سر زندگی من اومده ..)

یه نفس گرفت .. اونقدر عمیق واروم که نفس تو سینه ام حبس شد ...

مات بودم و مسخ .. چه رازی پشت اون نگاه های خیره ات داشتی طاها حسامی ...

من اینجا فکرم به هزار و یک راه رفته و نرفته میرفت و تو داشتی لوگوهای زندگی سراسر اشتباه من رو با اسودگی دور هم میچیدی ...؟

-بعد از چند سال حالا رسیده ام به اینجا ..

قدم جلو گذاشت ...

-به اینجایی که هنوز هم دوستت دارم .. هنوز هم از تموم وجودم برات مایه میدارم .. هنوز هم میخوام ملکه ی ذهن و زندگی من باشی ..)

قدم دیگه ای جلو گذاشت و کنارم با فاصله روی تخت نشست ... تو خودم جمع شدم از این همه نزدیکی .. از این کار عجیبش ... از بوی عطرش که تو بینیم پیچید

-داروندار با ارزشی ندارم ارکیده ... تمام دارائی هام یه مدرک لیسانس الکترونیک با یه خونه ی قدیمی دوطبقه و اون ماشین و یه مادر پیره ... همه ی زندگی من همینه ..

با یه قلب عاشق که حاضرم قسم بخورم تو تمام این سالها نه خیانت کرده ... نه ازت دل بریده ...

لبهام لرزید .. تمام پوست تنم کش اومده بود و عصب های روی گونه ام تیر میکشید ... حرفی نداشتم .. هیچ حرفی .. گ

ذراز خاطرات گذشته سستم کرده بود و لبهام رو به هم دوخته بود ...

- فعلا ازت جواب نمیخوام ارکیده... فقط اومدم تا بهت ثابت کنم هنوز عاشقتم ... تا نشونت بدم تو هر جور باشی خاطر خواهم ..

تو فقط به من فکر کن .. حتی برای یه لحظه ... حتی برای یه روز .. همین برام کافیه ...

قول میدم تا ته دنیا برات صبر کنم تا اروم بشی و بخوای کنارم باشی ...

صدای بسته شدن در ... نشون از رفتن طاها داشت هر چند که بوی عطرش همچنان تو اطاق موندگار بود و بهم ثابت میکرد تمام اون حرفها رو نه تو رویا و خیال .. بلکه تو واقعیت شنیدم ...

صدای خدا حافظی میومد .. ولی پاهای من دیگه حتی یارای بلند شدن رو نداشت ..

یه بار نیرو گذاشتم و به همراه طاها به این اطاق اومدم .. این شد نتیجه اش ... دیگه بسه .. دیگه نمیکشم ...

نمیدونم چقدر گذشت ... چقدر تو گذشته واینده غرق شدم و جلو و عقب رفتم که با تقه به در از خلسه بیرون اومدم

- ارکیده جان بیداری ...؟

درنیمه باز شد و امید به ارومی قدم تو اطاق گذاشت ... با صدای گرفته پرسیدم ..

- تو میدونستی ...؟

آهی که امید کشید دل اشوبه ام رو بیشتر کرد .. میدونست .. یه حسی ته دلم میگفت که امید هم میدونسته ..

- چهار سال پیش نمیدونستم ولی همون روزی که طاها به سراغم اومد همه چیز رو بهم گفت ..

از حس خودش تا رفتار سپهر نامرد و حتی برخوردهای امیرحافظ و حاج بابا... من همه چیز رو میدونستم ارکیده ..

- پس چرا ..؟ چرا بهم نگفتی ..؟

- گفتن من چیزی رو تغییر نمیداد ... تو اونقدر حالت خراب بود که حتی به مرد دیگه ای تو زندگیت فکر نمیکردی ..

از طرف دیگه اونقدر طاهها با کارهایش من رو مدیون خودش کرده بود که به احترام عشق عمیقی که به تو داشت سکوت کردم ..

- پس تمام اون ملاقات ها .. تنها گذاشتن هامون .. نقشه بود ..؟

اخم های امید تو هم رفت ..

- این چه حرفیه میزنی ارکیده؟ .. من اگه کاری کردم یا قدمی برداشتم به خاطر هردوتون بوده ..

طاهها دوستت داره ارکیده .. حتی از خودش هم بیشتر به فکر تو...!

این رو منی که شاهد رفتار و حرکاتش موقعی که از بیمارستان مرخص شدی .. بهت میگم .. فکر و ذکرش تویی

- به هر حال باید بهم میگفتی ... باید میدونستم ..

- حالا که فهمیدی نظرت رو بگو ..

سر بلند کردم و با قاطعیتی که تو اون لحظه بعید به نظر میرسید تو چشمهای خیره شدم ..

- جوابم منفیه ..

ابروهای امید تو هم رفت ..

- ارکیده ...؟؟؟ چرا لج بازی میکنی ...؟

با ناراحتی رو برگردوندم ..



-به نظرت این ارکیده ای که جلوت نشسته حوصله ی لج ولج بازی های بچه گانه رو داره ...؟

حرف دلمه امید ..من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم ...

-پس طاها میتونه امید داشته باشه ..که یه روزی ..؟

-نه نباید امید داشته باشه ..چون دوستش ندارم ..از همون اول هم دوستش نداشتم ...

-چطور این حرف رو میزنی؟ تو که هنوز باهاش حرف نزدی؟...یا اصلا نتونستی بشناسیش ...

-اگه نظر من رو میخوای همونیه که گفتم ..غیر از اون هم حرف دیگه ای ندارم ...شبت بخیر

داداش ..میخوام بخوابم ...

از جا بلند شدم وچادرم رو با بی حوصلگی روی صندلی گذاشتم ..وگره روسریم رو باز کردم ...

-باشه ارکیده بهت حق میدم که ناراحت یا عصبانی باشی ...ولی نمیتونم این جواب تو رو فعلا به

طاها بگم ..

فکراتو تو این چند روزه بکن تا بدونم از رو لج بازی و ناراحتی جوابی ندادی ..

شبت بخیر باشه ارکیده جان ..امیدوارم از دست من دلخور نباشی ..که هرکاری کردم به خاطر

خودت بوده ...

بوسه ی ملایمی روی پیشونیم گذاشت که بازوش رو گرفتم ...

-بهش بگو نه داداش ..فقط بهش بگو نه ..

تو چشمهام خیره شد ...

-حرف اخرته ...؟

-حرف اخرمه ...

-باشه با اینکه میدونم داغون میشه بهش میگم نه ...

یه لبخند غمگین رو لبم نشست ..امید بوسه ی دیگه ای روی گونه ام زد واز اطاق بیرون رفت ..

نگاهم رو به سقف اطاقم دوختم... کی فکرشو میکرد که طاها حسامی..مرد همیشه خیره  
..همچین کسی باشه؟..

یه فرهاد مانده درگذشته...؟

دوروز بعد از خواستگاری طاها تو دلهره و پریشونی من گذشت...نمیدونستم امید جوابم رو بهش  
گفته یا نه ولی بی جهت منتظر واکنش طاها بودم..

یه ندایی بهم میگفت که طاها با اون ید و بیضای طولانی درعاشقی...به این زودی با جواب منفی  
ام کنار نیما...وهمین هم شد...

\*\*\*\*

عصر روز سوم بود که وسایلم رو به ارومی جمع کردم..سالن تقریبا خلوت شده بود و من با حوصله  
وبی حرف به سمت رختکن راه افتادم...که صداش رو شنیدم..

-خانم نجفی...

بخ کردم..نکنه میخواد اینجا باهام صحبت کنه...؟

بی حرف منتظرش شدم...به دو قدمیم که رسید...از نگاه سرخ و صورت کبود شده اش ترسیدم  
وسر به زیر انداختم...

-باید باهات حرف بزنم..

اونقدر تن صداش پراز خشم و درعین حال اروم بود که از ترسم حرفی نزدم...

-با امید هماهنگ میکنم ساعت هشت شب میام دنبالت...

فقط نگاه کردم..این روی طاها رو تا حالا ندیده بودم..انگار از تو نگاهم ترس رو خوند که به  
ارومی گفت

- فقط میخوایم صحبت کنیم همین...

نگاهی به اطرافم انداختم..بچه هایی که مونده بودن چپ چپ نگاه میکردن..

-باشه ساعت هشت منتظر توئم ...

وبدون هیچ حرف دیگه ای با قدم های سست به سمت رختکن راه افتادم ..که نرگس از پشت سر  
صدام کرد ...

-ارکیده ..؟

-چیه ..؟ تو هنوز نرفتی .؟

-حسامی چی کارت داشت ...؟

-هیچی راجع به کار بود ..

نرگس چشمه‌هاش رو ریز کرد ...

-خالی نبند ارکیده ..پس چرا اینقدر سرخ و کبود بود ...؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم ..

-من چه میدونم حوصله داریا ...

زود دستهام رو شستم ووسائلم رو برداشتم ..میخواستم زودتر از محیط رختکن ونگاه های  
مشکوک بچه ها راحت بشم ..

\*\*\*

ساعت هشت بود و من با کلی استرس وحواس پرتی سوار ماشین طهاا شدم ..

البته اینبار نتونستم عقب بشینم وبا ناراحتی رو صندلی جلو نشستم ..

طهاا به جز سلام اول چیز دیگه ای نگفت ...منتظر بودم شروع کنه ولی طهاا لام تا کام حرف نزد ...

-اقای حسامی میشه حرفهاتون رو بگید ...؟

یه نیم نگاه دل گیر بهم کرد که به اجبار سکوت کردم ونگاهم رو به فضای بیرون از ماشین دوختم  
..که ماشین دم یه کافی شاپ وایساد ..

بالاجبار به دنبالش پیاده شدم و وارد فضای نیمه گرم و ملس کافی شاپ شدم ...

جای قشنگی بود ... دنج و ملایم .. بعد از آوردن سفارشات و کلی سکوت طاهها بالاخره به حرف اومد

..

-چرا جوابت منفیه ...؟

یه نفس گرفتم ... چه بی مقدمه وبی هوا؟ ... همون طور هم منتظر جواب بود ... بی مقدمه چینی

.. بدون پیش زمینه ...

سعی کردم صادقانه جواب بدم

-چون هیچ حسی بهتون ندارم ..

-ولی من دارم و مطمئنم بعد از چند وقت اونقدر میتونم بهت عشق بدم که از هرچی احساسه بی

نیاز بشی ...

خودش هم نمیدونست که تو این گفتگوها خیلی وقته که به اول شخص تبدیل شدم ..

-موضوع این نیست اقای حسامی ..

به سختی از بین دندون های چفت شده غرید ..

-طاهها .. اسمم طاهاست ... نه حسامی .. پس لطف کن و مثل همکارت با من صحبت نکن ...

یه نفس عمیق کشیدم .. طاهها یه سره برای نبرد اومده بود .. باتوپ پر ... با شمشیر از رو بسته

شده ...

و من باید با همچین ادم غیر قابل نفوذی بحث کنم .. خدا !! چرا اینقدر مصمم وبی انعطافه ...؟

چشمهام رو رو هم فشردم ..

-حالا که اسمم رو متوجه شدی بگو موضوع چیه ..؟

مکت کردم .. از روی دیگه ی طاهها میترسیدم .. از این مرد رو به روم میترسیدم ..

- موضوع اینه که من به درد زندگی شما نمیخورم ..

-ولی نظر من برعکس اینه

-دارید لجبازی میکنید آقای حسامی ..

چشم غره ای بهم رفت وادامه ی حرفم رو گرفت ..

-لجبازی ..عشق ..عاطفه ..هرچی میخوای اسمش رو بذار ..من ازت یه جواب میخواوم ..اون هم بله است .

-چرا دارید زور میگیرید ..؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد و کمی به سمتم خم شد

-زور ..؟ واقعا ..؟ چهار ساله که به یادتم ..چهارساله که جز تو کسی رو نخواستم ..حالا حق ندارم بترسم ..از روزیکه نکنه یه بار دیگه از دستت بدم ...؟

-اگه صبر کردید ..اگه عاشق نشدید وبه قول خودتون کس دیگه ای رو نخواستید ...انتخاب خودتون بوده ..نه من ...

نه هیچ کس دیگه شما رو مجبور به اینکار نکردیم ..من وسیله ی شخصی شما نیستم ..که هرجوری دلتون بخواد از من توقع داشته باشید ...

حالت مهاجم من رو که دید صداس ملایم تر شد ودست از مقابله برداشت ...

-تو وسیله ی شخصی من نیستی ارکیده ..ب قلب وروح منی ...باور کن که تو نیمه ی گمشده ی من هستی ...

چشمهام سوخت ..محبت تو صداس به قدری قابل لمس بود که دلم به حال هردومون سوخت ...

-پس من چی ؟نظر من مهم نیست ...؟

صورتش از غم جمع شد ...

-میدونی که مهمه ..اونقدر مهم که هرکاری بخوای برای رضایت قلبت انجام میدم ..ولی ارکیده باور کن که دیگه حتی طاقته لحظه دوریت رو هم ندارم ..

-نمیتونم ...بفهمید ..من نمیتونم همسر شما باشم .. زن شما باشم .. کسی که خونه اتون رو گرم میکنه من نیستم ...درکم کنید ..

-تو چی؟ من رو درک میکنی؟ ...اصلا منی رو که دارم تو حسرتت میسوزم میبینی ...؟

ارکیده بزار کنارت باشم ..قول میدم تمام هست و نیستم رو به پات بریزم ..

قفسه ی سینه ام سنگین شده بود ...خدایا من دوستش ندارم ..هیچ وقت نداشتم ...طاها مرد من نیست ..

حداقل میدونم که هرچقدر دوستم داشته باشه من نمیتونم بهش علاقه ای پیدا کنم ..کار دلمه ..نه کار فکرم

دستم رو زیر چادر تو هم فرو بردم ...از یه چیز مطمئن بودم ..اون هم اینکه هرکاری بکنم نمیتونم با وجود این همه محبت .... همسر دلخواه طاها باشم ...

طاها به کسی احتیاج داشت تا شش دنگ بهش دل بده ..تا محبت هاش رو ببینه ... نه منی که میدونستم هیچ جوری از پس این محبت برنمیاوم ...

تصمیم رو گرفتم ...نه من به درد طاها میخوردم ..نه طاها مرد قلب من بود ...

ترجیح میدادم به جای شروع کردن یه زندگی بدون عشق به زندگی حالم ادامه بدم ..

- جواب من تغیر نمیکنه آقای حسامی ..هیچ حسی بهتون ندارم که بخوام دوباره این راه رو شروع کنم ...

-پس من بازهم صبر میکنم ..مثل گذشته ..واونقدر بهت محبت میکنم تا یه روزی بهم علاقه مند بشی ...

-این راه اشتباهه ..ترجیح میدم همین الان این رابطه رو قطع کنم ..

-ارکیده ..!!!؟

با قاطعیت از جا بلند شدم ...

-نه امروز ونه هیچ روز دیگه ای هیچ حسی بهتون نخواهم داشت ..

بهتره همین الان از هم جدا بشیم ..این بهترین راه ..مطمئن باشید به صلاح هر دو مونه ...

-این تو نیستی که خیر و صلاح من رو مشخص کنی ...

-این آخرین حرفم بود آقای حسامی ..خدا حافظ شما ...

-ارکیده ..

بدون حرف از کنارش گذشتم وپرچادرم رو جمع کردم دیگه نمیخواستم اشتباه کنم ..

تا وقتی پاکی و محبت کسی قلبم رو تسخیر نکنه ..محاله از این زندگی دست بکشم و تو این بین ..مطمئنم ..اون شخص طاها حسامی نیست ...

کنار ساجده خانم نشستم و با محبت دستش رو تو دستم گرفتم ..

-چه خوب کردید که اومدید ...

-دلم برات تنگ شده بود چلچله ی من ...

توجیهی برای بی معرفتیم ندارم ...حق کاملا با شماست ..دکتر رفتید برای پاتون ...؟

-اره مادر ولی اب از سرماها گذشته ...پیر شدیم و افتاب لب بومیم ..

-نگید ساجده خانم ..خدا نکنه ..

-تو چی کار میکنی با کارهای کارخونه ؟..حاج احمد اقا کلی دعوات میکنه میگه وقتی ارکیده هست خیالم از نظم و انضباط کارخونه راحت ...

-حاج رسولی به من لطف دارن ...

ظرف میوه رو جلوتر کشیدم ...

-بفرمائید ساجده خانم ...

سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کنم .. که نگاهم تو نگاه امیرحافظ گره خورد ...نمیدونم چرا  
 قلبم تو یه لحظه وایساد ...

یه لحظه ..شاید هم برای چند ثانیه گم شدم تو نگاهش ...ولی با صدای فاطمه به خودم اومدم  
 ونگاه گرفتم ..

ذهنم مشغول نگاه پر حرف امیرحافظ بود ...چی تو نگاهش بود که دلم رو این جوری به پیچ و تاب  
 مینداخت ...

ضربان قلبم به قدری بالا رفته بود که حس میکردم امیرحافظ از اون سر اطاق هم میتونه حسش  
 کنه ..

هیچ تعریفی برای نگاه امیرحافظ نداشتم ..جز اینکه این چند وقته اونقدر نگاهش پراز حرف شده  
 که من سرگیجه میگیریم بین اون همه رنگ و حس

-امیرحافظ دیگه اذیتت نمیکنه .؟

سعی میکنم فوکوس کنم رو حرفهای فاطمه ...مبادا که از این فاصله ی نزدیک حال خرابم رو  
 بفهمه ...

-نه چه اذیتی ...؟اقای رسولی تو این چند وقته خیلی تغییر کردن ...

-اره ...رفتارش تو خونه هم عوض شده ...من که میگم عاشق شده ...

نفس گرفتم ...چته امشب ارکیده ...؟چرا اینقدر سنگینی ...؟

دوست داشتم دستم رو بزارم رو سینه ام ..شاید که تپشهای قلبم کمتر بشه ..

-چند روز پیش شنیدم که حاج بابا به عزیز میگفت باید بریم خواستگاری ...

دست و پام رو جمع کردم ولبخندی کنج لبم نشوندم ...

-به سلامتی باشه ..با دل خوش ..



-نمیپرسی عاشق کی شده ؟.

بازهم نفس ... چرا هوای اطاق اینقدر خفه شده ..؟

-هرکی باشه حتما دختر خوبیه که اقای رسولی بهش علاقه مند شده ...

-اره خب از اون جهت که عالیه ..فقط خدا کنه داداشم رو اذیت نکنه و زود جواب بله بده

...امیرحافظ خیلی دوستش داره ...

بی اراده وحسرت زده نگاهی به چهره ی امیرحافظ که حالا با لبخندی کنج لب داشت با امید

حرف میزد انداختم وزیرلب گفتم ..

-هرچی خدا صلاح بدونه همون میشه ...ایشالا خوشبخت بشن .

ازجانیم خیز شدم وهمزمان گفتم ..

-ببخشید فاطمه جان من برم کمک مامان ...

با دستهای لرزون چادرم رو جمع کردم واز کنار فاطمه بلند شدم ..

باید حدس میزدم دلیل این تغییرها وجود یه زنه ...نرگس بیچاره راست میگفت ...

وارد حال شدم ونگاهی تو آئینه به صورت رنگ پریده ام انداختم ...دستم رو گذاشتم رو قلبم ..

تو دیگه چرا این طوری میزنی ...؟چت شده دوباره؟ ...حق نداری میپفهمی؟..

اصلا حق نداری بشینی کنج قفست وبرای خودت رویا ببافی ...حق نداری حتی هوای محبت

کسی رو کنی ...

چادرم رو مرتب کردم وبا دستهای مشت شده تو اشپزخونه رفتم ..من هنوز زخمی زخم های

عمیق سپهر بودم ..من روبه این تپش ها چه کار ..؟

تمام طول شب سعی کردم تو آرامش کارها رو سروسامون بدم ...با کمک فاطمه میز رو چیدیم...

دیس های بزرگ برنج زعفرونی رو دو طرف سفره گذاشتم ...بشقاب های خورشت خوری رو که

بوی خوش فسنجون رو تا ته عصب های بینیم میکشوند ...

پارچ های دوغ و سبدهای کوچیک سبزی خوردن ...

و تو هر لحظه و هر ثانیه به خودم و قلبم تاکید کردم که (حق نداری ... که دیگه بهت اجازه نمیدم ...)

ولی بدبختی اینجا بود که حرفهای نگاه امیرحافظ ... دورم رو احاطه کرده بود و نمیداشت با دلم  
اتمام حجت کنم ... نمیداشت و نمیداشت ...

رو صندلی نشستم پیش فاطمه و از بخت بد روزگار امید و امیرحافظ نشستن جلوم ...

لب گزیدم .. تو یه لحظه خواستم بلند شم ولی با نشستن همگی مجبور شدم بدون حرف سر جام  
بشینم

و دقیقه به دقیقه به خودم یاد اوری کنم تا به هر کسی فکر کنم به جز امیرحافظ ...

حتی به سپهر و بدی هاش ... حتی به همون دخمه ی کوچیک سه ساله ام ... فکر کردم

ولی وای از وقتی که یه حس .. یه فکر ... مثل اهنر با جذبت کنه ..

اونوقته که اگه تمام دنیا هم جمع بشن نمیتونن جلوی فکر کردن به اون حس رو بگیرن ..

خداوندا العمان ... دقیقه های سختی شده این لحظه ها ... اندکی صبر بده

از صبح که چشم باز کردم دلم شور میزنه .. میدونم یه خبر بد تو راهه ..

میدونم یکی از اون اتفاقهای خاص و عجیب درانتظارمه ..

ولی نمیدونم اون اتفاق ... حادثه ... یا مشکل چیه ... که هنوز به وقوع نپیوسته داره این جوری

زابراهم میکنه ...

صدقه انداختم و چهار قل رو مدام زیر لب میخونم ..

اسماءالله رو زیر لب زمزمه میکنم تا شاید خدا یه چیکه از آرامشش رو به دلم سرازیر کنه ..

تا شاید این دل اشوبه دست از سر این دل پاره پاره برداره ..

مدام به بچه ها سر میزنم .. اطاق ها رو گز میکنم .. ولی نه آرامشی هست نه اسایشی ...

دل‌م مثل سیر و سرکه در حال جوششده ..ومن راه به جایی ندارم جز تحمل و صبر  
چشمهای نگران امیرحافظ یه وقتهایی وسط دل اشوبه هام سرکی میکشه... اون هم میدونه امروز  
یه خبری هست ..

شاید هم یه قیامت ...هرچی هست ونیست میدونم خبر خوبی درانتظارم نیست ...  
موقع تموم شدن ساعت کاری این دلشوره کمتر شده و سرم به قطعه‌ها ومونتاژها گرم ...  
بچه‌ها که میرن ...سالن رو مرتب میکنم

قطعه‌هایی که بچه‌ها باز هم با بی حواسی رو زمین ریختن رو جمع میکنم ...چشمهامو رو  
موزائیک‌های کف سالن میچرخونم  
وبه اقا سلیم سفارش میکنم حواسش رو بیشتر جمع کنه ...

مبادا که قطعه‌ای ...خازنی... زنری مابین آت و اشغال‌ها سر از سطل خاکروبه دربیاره ومدیون  
حاج رسولی بشم ...

کاش بچه‌ها هم به اندازه‌ی سر سوزنی وجدان کاری داشتن تا این طور تن و بدن من به خاطر  
امانت مردم نمیلرزید ..

اخرین جعبه رو هم سر جاش گذاشتم وسلانه سلانه به سمت رختکن میرفتم که با دیدن فرد  
ایستاده روی پله‌ها سست شدم ...

درست مثل یه موش تو دست مار به لرزه افتادم ...میدونستم یه خبر بد درراهه ..ولی وجود  
منحوس سپهر کجا واون خبر بد کجا ..؟

چشمهای سرخ ورگ‌های متورم گردنش رو خوب میشناسم ..

ناسلامتی چند سال زیربار همین رگهای متورم امورات گذروندم ونفس کشیدم ..

سپهر به انی به سمتم حمله ور شد.. ناخواسته مثل گذشته سرتا به پا لرزیدم وجیغ کشیدم ...

صدای خفه ام تو سالن خالی پیچید... عقب گرد کردم تا از شر رگهای برجسته و دستهای مشت شده ی سپهر فرار کنم

که تو این بین دستهای امیرحافظ مثل یه فرشته ی نجات مانع پیش رویش میشن ...

چشمم به امیرحافظ میوفته که مثل یه مرد جلوی سپهر رو میگیره .. و جلوش قد علم میکنه ...

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی تو رو راه داده تو کارخونه ...؟

صدای فریاد امیرحافظ تو سالن میپیچه و اقا سلیم رو هم به سالن میکشونه... سپهر دست

امیرحافظ رو پس میزنه

-برو کنار عوضی

با اندک انرژی ای که برام مونده مینالم ...

-دوباره چی از جونم میخوای ...؟

نعره ی سپهر چهار ستون بدنم رو میلرزونه .. حس میکنم یه زلزله ی نه ریشتری تمام کارخونه رو

لرزونده ..

-جونت رو هرزه .. فکر کردی شهر هرته ..؟ با کمک اون بابای دم کلفتت دار و ندارم رو بکشی بالا

ویه آبم روش ...؟

با همون صدای لرزون میپرسم ...

-چی میگی ..؟ کدوم داروندار ...؟

نعره زد

-میکشمت ارکیده ... تیکه تیکه ات میکنم و میندازمت جلوی سگ های بیابون ..

امیرحافظ و اقا سلیم به زور جلوی سپهر رو میگیرن و امیرحافظ با کف دست تخت سینه ی سپهر

میزنه تا اندکی بین من و این نامرد فاصله بندازه ...

اقا سلیم سعی میکنه میونه رو بگیره ..

-ارومتر جوون اینجا محل کاره ...

سپهر از پشت دستهای اقا سلیم میگره ...

-بابات رو به عذات میشونم ارکیده .پدر همتون رو درمیارم ...کاری میکنم نتونه سرش رو از خجالت بلند کنه ...

دستهام بی اراده مشت میشه ..دیگ خشم و غضب تو وجودم به جوشش درمیاد ..بهش اجازه نمیدم ..حق این رو نمیدم که با آبروی بابا فرزینم بازی کنه ...بی اراده به خروش میام ..  
-تو غلط میکنی ...

نمیدونم این حرف از کجا وبا چه انرژی ای روی زبونم چرخید فقط میدونم تو اون لحظه تمام بدی ها و نفرت از سپهر مثل یه حفره تو سینه ام باز شد و عاصیم کرد ...

سپهر با همون چشمهای گشاد شده ی خونی دوباره خواست به سمتم هجوم بیاره که با یاد اوری کتک ها ولگد هاش تو یه لحظه دیوونه شدم ...

ترس رفت ...لرزه ها هم رفت ..حالا این ارکیده بود که به سمت سپهر هجوم میبره و قدم جلو میذاره وزودتر از اونکه کسی بتونه جلوش رو بگیره دست سرد ویخ زده اش رو بالا میبره واولین سیلی عمرش رو تو صورت سپهر میکوبه ...

سکوت سرد همه جا رو گرفت ..اقا سلیم وامیرحافظ با تعجب و سپهر با چشمهای به خون نشسته بهم نگاه میکرد ...

با همون نفرت ریشه داده تو رگ وپی ام جوشیدم

-فکر کردی مردی ...؟فکر کردی ادمی ..؟نه تو یه جونور بیشتر نیستی ...یه کثافت ..اگه بابام همون جور ی که میگی به خاک سیاه نشوندت حقت بوده ..

حق تمام اون کتک ها ..تمام اون بی ابرویی ها ..حالا بکش ...چون حقته ..

نفس های داغ سپهرمثل طوفان تو صورتم میچرخید ..من این خشم و غضب رو قبلا دیده بودم ..یه عمره ابدیده شدم برای اماج کتک ها ولگد هاش ...

یه قدم عقب گذاشتم که حضور امیرحافظ رو حس کردم که قدمی به سمتم نزدیک شد .. انگار اون هم میدونست چه فکری تو سر سپهر میچرخه  
سپهر با همون نگاه سرخس از ته هنجره نعره زد ..  
-چه غلطی کردی پت. یاره ...؟

قدم جلو گذاشت و مشت دستش رو بالا برد که میون زمین وهوا دستش بند شد  
امیرحافظ جلوی چشمهام سدراش شد و قد کشید ...

-دستت رو قلم کن نامرد .. زورت روبه یه زن نشون میدی ..؟ از پدرش شاکی شدی میایی اینجا  
شاخ وشونه میکشی که چی ..؟ که ابرو بریزی؟؟ که قدرت نمایی کنی؟ .. برو با همقد خودت طرف  
شو ...

سپهر با انزجار صورتش رو جمع کرد وزیر لب از بین دندون های چفت شده غرید ...

-بکش کنار پسرحاجی .. به وقتش حساب تو روهم کف دستت میدارم ... دعوای من وزنم به تو  
هیچ ربطی نداره ...

-زن تو نه .. زن سابق تو ... هرچی هم فکر میکنم میبینم هیچ حقی نسبت به این زن نداری  
...راحت رو بکش و برو ...اگه حرفی داری باباباش طرفی ...

لبخند رو لبهای سپهر گیجم کرد ... این لبخند رو نمیشناختم ....

-چییه؟ دوباره داری اون روت رو نشون میدی ... نه خوشم میاد شناگر ماهری هستی ..

از کنار امیر حافظ سرک کشید وگفت ..

-راستش رو بگو ارکیده چند بار بغل خوابش بودی که حالا این جوری داره برات یقه جر میده ...

نفسم تو یه لحظه رفت ... بی شرف حتی حرمت وجودم وپاکدامنی ای که تو تمام این سه سال  
براش خرج کردم رو نگه نمیداشت ...

حس قطره ی ابی رو داشتم که تو جریان بغض وبخل این مرد .. اب شد وتو دل زمین رفت ...

مشت دست من وامیرحافظ با هم بالا رفت ومشت امیرحافظ تو صورت سپهر نشست وتو یه چشم بهم زدن سپهر روی زمین افتاد وآماج ضربه های سهمگین امیرحافظ شد ...

مثل یه مجسمه وایساده بودم ..وامیرحافظ به قصد کشت سپهر رو میزد ..

سپهری رو میزد که سعی داشت با مشتهای پراز خشمش امیرحافظ رو مهار کنه ولی محال بود که بتونه از پس این سیل خروشان تاب بیاره ..

ومن هر لحظه حس میکردم حفره ی تیره وخالی تو سینه ام کمرنگ وکمرنگتر میشه ..

با هر ضربه ..با هر قطره ی خون .با هر درد وناله ی این ملعون ...یه حس بد ومنفی تو وجودم محو میشد ...

واقعا سه سال تموم این مرد ...مرد من بود ...سه سال ...؟یعنی سیصد وشصت وپنج روز ضربدر سه ...؟

اقا سلیم هر کاری میکرد نمیتونست امیرحفاظ طغیان زده رو اروم کنه ...دندونه هام رو رو هم فشردم ...

حالا که فکرشو میکردم سپهر ارزشش رو نداشت ..ارزش هیچ چیز رو نداشت ..حتی همون سه سال پایمال شده ی زندگیم رو ...

اقا سلیم که از پس امیرحافظ برنمیومد ..نالید ...

-خانم نجفی بجنبید ...الان میکشتش

بغض ودرد تا بیخ گلوم بالا اومده بود ...قدم جلو گذاشتم وبه ارومی زمزمه کردم ...

-بسه ...

امیرحافظ اما ...نمی شنید وهمچنان مشت های خون الودش وروی صورت داغون سپهر میخوابوند ...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید ..سپهر منفورحتی دیگه تقلا هم نمیکرد ...

یه قدم دیگه جلو گذاشتم ...واستین لباسش رو کشیدم ...

-بسه کشتیش ...

-ولم کن ..ولم کن بزار بکشمش ...

بغض گلوگیرم داشت خفه ام میکرد ...بی حواس نالیدم ..

-ولش کن امیرحافظ ..تروخدا بس کن ...

مشت بالا رفته ی امیرحافظ ثابت موند ..اشکم رو پس زدم ...که نگاه سر دو یخ زده ی امیرحافظ

به سمتم برگشت ...

کلی حرف تو نگاهش بود ...کلی درد ..یقه ی سپهر رو با نفرت رها کرد وتو یه لحظه از جا بلند

شد ..وعقب گرد کرد ..

ولی همزمان یه لگد محکم تو پهلو ی سپهر کوبید وغرید ...

-پاشو گورت رو گم کن عوضی ...

وبی اعتنا به خون چکیده شده از مشت دستش به سمت انتهای راهرو رفت ..

سپهر با درد تو خودش جمع شد که اقا سلیم کمکش کرد تا سرپا بشه ...صورتتم از دیدن خون

وکنافت جمع شد وبا نفرت رو برگردوندم ...

نگاهش از پشت اون همه پلیدی وسیاهی مشمئز کننده بود ...تمام خونا به های دهنش و رو روی

زمین تف کرد

-پدرت رو درمیارم ارکیده ...حالا صبرکن ونگاه کن ...

اقا سلیم به زور سپهررو از پله ها پائین برد ..نگاهم با تلخی روی اون لکه ی قرمز رنگ خونابه ی

کف سالن خیره مونده بود ...

(باشه سپهر ...منتظر میمونم تا ببینم چی کار میکنی ...اینبار خدا با منه وتو هیچ غلطی نمیتونی

کنی ...)



با یاد اوری امیرحافظ ...نگاهم روی رد خونی روی زمین کشیده شد که تا انتهای راهرو امتداد داشت ..

دل نگران امیر حافظ شدم ..با اون ضربه ها ..با اون همه خشم ...چی به سرش اومده ..

بی اراده به سمت اطاقش رفتم ...یه تقه به در زدم که جوابی نداشت ..نگران تر شدم ..امیرحافظ سراپا خشم بود ..

-اقای رسولی ...؟

مستاصل وپریشون پشت در مونده بودم ..نه پای رفتن داشتم ونه دل موندن ...

یک کلام ...دل نگران بودم ..دل نگران مردی که نمیدونستم تو چه حالی به سر میبره ...

تو میون فکر درگیر و جسم خسته ام در به ارومی باز شد ..نفس سنگینم رو بیرون فرستادم ...ولی با دیدن چشمهای خونی امیرحافظ دلم ریخت ...

درو بدون هیچ حرفی باز کرد وعقب گرد کرد ..با نگرانی قدم به اطاق گذاشتم ..

بدون اینکه حتی دستم یاری کنه تا در رو ببندم پشت سرش راه افتادم ...

نمیدونستم چی باید بگم ...اصلا چه جووری حرفهای اون بیشراف رو جمع وجور کنم ..

من یه عمری با این حرفها کنار اومده بودم ولی برای کسی مثل امیرحافظ متعصب این فاجعه بود ..

امیرحافظ کنار پنجره ی قدی وایساد ونگاهش رو به بیرون دوخت ..چشمم به دست مشت شده اش افتاد ...

چرک وخون روی بند بند انگشتش شُره کرده بود ..

دلم ریش شد وچشمهام سوخت ..خدا ازت نگذره سپهر ...ببین چه بلایی سر این مرد آوردی ...

دستمال تو جیبم رو دراوردم وچند قدم مردد به سمتش برداشتم ..به ارومی صدا زدم ...

-اقای رسولی ...؟

برنگشت .. چشمهام پراز اشک شد .. حق داشت از دستم ناراحت باشه ... حق داشت جوابم رو نده  
... حق داشت ...

تقصیر من بود که این حرفها رو شنید .. تقصیر من بود که پای موجود منفوری مثل سپهر به  
زندگیش باز شده ..

به ارومی یه قدم مردد دیگه به سمتش برداشتم .. وقتی لب باز کردم صدام از هجم بغضی که تو  
گلم بود میلرزید ...

-داره .. از دستتون .. خون میره ...

لب گزیدم ... دیگه نمیتونستم بغضم رو مهار کنم ... چی بلایی سرمون آوردی سپهر ..؟ همین رو  
میخواستی نه ..؟ اینکه شرمنده بشم ..اره ..؟

حتی از همون فاصله هم میتونستم نفس های سنگین وبالا وپائین شدن قفسه ی سینه اش رو  
ببینم ...

دلَم برای خودمون سوخت .. ببین چه جووری یه مرد احمق وشارلاتان با چند تا حرف ناحق این  
جووری وپرو نمون کرد ..

-باید میکشتمش ..

قلبم وایساد ... بکشتش ...؟ امیرحافظ ... سپهر رو بکشه ..؟

-شما همچین کسی نیستید ...

تو یه لحظه به سمتم چرخید وبا کف دست رو سینه اش کوبید وفریاد زد ...

-چرا هستم .. من امیرحافظ رسولی اگه بتونم خودم با دستهای خودم این انگل رو خفه اش میکنم  
وعالم وادم رو از شرش نجات میدم ...

حجم درد وعصبانیتش رو درک میکردم ... نگاه سرخ وچشمهای خونیش رو درک میکردم .. این  
حس و حال کاملا دو جانبه بود ...

-ولی با اینکار فقط آینده اتون رو تباه میکنید ...

دستمال رو به سمتش گرفتم ...

-دستتون رو پاک کنید...پراز خون

مشت دستش رو با انزجار بالا آورد ودستمال رو از بین انگشتهام گرفت وروی دستش محکم کشید ..

تمام حرصش رو روی دستمال خالی کرد ...فک منقبض شده اش داد میزد که تا چه حد عصبانیه ...

دستش که از خون پاک شد ..دل من از دیدن اون همه زخم خون شد ...زخم های روی بند های انگشتهاش تازه نمایان شد ... ..

-دستتون زخمی شده ...

ولی امیرحافظ بدون گوش دادن به حرفم گفت ..

-اگه دوباره به سراغت بیاد ...؟؟

لب گزیدم ...تو این لحظه مهمترین دغدغه ی من زخم دست امیرحافظ بود ...

-باید با پلیس حرف بزنی ...ازش شکایت کن ..

همون جور که خیره به دستش بودم گفتم ..

-نمیشه... پارتیش کلفته ...

-به درک..حداقل یه پرونده داره که بتونی بعدا برعلیه اش استفاده کنی ...

فاصلمون رو پر کرد ...اونقدر که تو یه لحظه لرزیدم وتو خودم جمع شدم ...

این همه نزدیکی زیادی بود ...زیادتر از همیشه ...ولی قدم هام یاری عقب نشینی نداشت ...

سر به زیر انداختم ...قلبم پرتپش وپر ضرب میزد ...

-نمیتونی نه ..؟ ازش میترسی ...اره ..؟

لب گزیدم و فقط سر تکون دادم ... این بغض لعنتی و این قلب پرتپش داشت خفه ام میکرد ...

-من ازش شکایت میکنم ...

سربلند کردم .. اونقدر هراس به دلم سرازیر شده بود که قلبم رو از تپش انداخت ... ترس تو وجودم  
بیداد میکرد ...

-براتون درد سر میشه ..

زیر لب با همون نگاه خیره تو چشمهام زمزمه کرد ..

-مهم نیست .. نمیخوام آسیبی بهت بزنه ... این دیونه ای که دیدم بعید نیست یه گوشه گیرت  
بندازه و بلایی سرت بیاره ..

اشکم بالاخره چکید ... حرفهات همه درست بود ... همچنین کاری از سپهر بعید نبود ..

منی که سه سال زیر ضربه های قلاب فلزیش مرگ رو به چشم دیده بودم خوب میدونستم ..  
نگاهش به رد اشک روی گونه ام خیره شد ...

-نمیخوام برای شما و حاج بابا مشکلی پیش بیاد ...

-تو نگران نباش ...

تمام ترسم رو ریختم تو نگاهم .. تا بفهمه که این قضیه به همین راحتی ها نیست ...

-اقای رسولی من رو بیشتر از این مدیون خودتون نکنید ...

پلک زد و به ارومی گفت ..

-همه چیز رو بسپر دست من .. تو فقط ... مراقب خودت باش ..

اونقدر تو نگاه رنگیش غرق بودم که با تقه ای که به در باز اطاق خورد با استرس چشم گرفتم  
وازش فاصله گرفتم .. اقا سلیم با چشمهای موزی به من و امیرحافظ نگاه میکرد ...

قفسه ی سینه ام از ترس بالا وپائین میرفت و نفس هام سنگین شده بود ...با من گفتم ..  
-من ..من دیگه باید برم ...ببخشید ...

وقبل از اینکه حتی بخوام معنی نگاه مرموز واون لبخند روی لبهای اقا سلیم رو برای خودم  
حلاجی کنم از اطاق بیرون اومدم ...

مثل موشی در دام افتاده نگران بودم ...نگران حرفهای بعد ..نگران حسی که تو این لحظه پیدا  
کرده بودم ...

نگران زخم های پوسته پوسته شده ی روی بند انگشت های دست امیرحافظ ....

سینه ام رو چنگ انداختم تا شاید این نفس های گلوگیر بهتر بالا بیاد ...

باید زودتر میرفتم ..تا این قلب خسته دست ازاین ضربان های غلیظ وپوکوبش برداره

"امیرحافظ"

نگاهی به دستمال دور دستم انداختم ...به خاطر زخم هایی که به سپهر زده بودم تمام بند دستم  
زخمی شده بود ...دوباره حرارت تنم بالا رفت ...وگر گرفتم ..

از یه جهت عصبانی بودم واز جهت دیگه وقتی یاد محبت ارکیده میوفتادم ..

یاد دستمالی که به دستم داد وهنوز دور دستم پیچیده است ..یاد فاصله ی کممون ...ونگاه اقا  
سلیم ....

لا...الا...گفتم ولب گزیدم ...چنگ انداختم تو یقه ی پلیورم ودکمه ی لباسم رو باز کردم ...

-نفرین به تو سپهر صولتی که مثل یه ملعون داری با روح وروان وزندگی این زن بی گناه بازی  
میکنی ...

نگاه ترسیده ی ارکیده عاصیم میکرد ..کاش میتونستم اونقدر بزنمش که درجا تموم کنه ...

با حرص مشتت رو فرمون کوبیدم ونفسم رو با حرص فوت کردم ...

-پدرت رو درمیارم سپهر حالا ببین...دست گذاشتی رو شریان حیاتی من اونوقت راست راست  
واسه ی خودت میگردی و خون به جیگر ارکیده میکنی...؟

من میدونم و تو..حالا صبر کن...همین امشب باید با حاج بابا حرف بزنم ازت شکایت میکنم ...

دم درخونه بی حوصله ماشین رو پارک کردم...هوای گرم خونه تلاطم وجودم رو کمتر کرد ولی نه  
اونقدر که دستهای مشت شده ام رو باز کنه ...

-وای خاک به سرم این چه سرووضعیه امیرحافظ ..

-سلام عزیز چیزی نشده که ...

چشمهای عزیز آنی به اشک نشست ..

-خدا مرگم بده دعوا کردی ...دستت چی شده ...؟

-امیرحافظ دعوا کردی ...؟

عزیز و حاج بابا وفاطمه دوره ام کردن ..

-هیچی نیست به خدا حاج بابا ..میبینید که سرو مرو گنده ام ..

عزیز دستمال ارکیده رو از دور دستم باز کرد وبا دیدن سربند های خراش دیده ام لب گزید ..

-تو به این میگی هیچی؟ ...تمام پوست دستت رفته ...

چشمم پی دستمال در دست عزیز بود که منبع گرمای دلم بود ...با زیرکی دستمال رو از دستهای

عزیز بیرون کشیدم و زمزمه کردم ..

-عزیز خوبم به خدا ...

-دروغ نگو امیر..من به تو دروغ گفتن یاد ندادم ..

صدای قاطع حاج بابا بلند شد ..

-امیرحافظ بیا تو اطاقم

نفسی گرفتم.. که عزیز دستم رو کشید ...

-بیا بشین فعلا زخمت رو ببندم .. برای حرف زدن وقت بسیاره ...

بالاجبار دنبال عزیز راه افتادم و روی مبل نشستم .. فاطمه با نیش باز کنارم نشست ..

-راستشو بگو .... خوردی یا زدی ..؟

به طنز در جمله ی فاطمه نیشخندی زدم و نگاهم رو به دستمال تو دستم دوختم ...

-من و خوردن ..؟ زدم کتلتش کردم ...

-اما حالا به داداش خودم ...

همینکه عزیز رفت تو اشپزخونه حاج بابا بالا سرم وایساد ...

-خب ...؟

نگاهی به فاطمه انداختم که خودش از جا بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت .

-با سپهر اشغال دعوام شد ...

چشمهای حاج بابا تو یه لحظه گشاد شد ..

-چی ...؟ سپهر ...؟

دستم رو رو بینیم گذاشتم ..

-هیس حاج بابا عزیز میفهمه ..

-چرا ..؟ چه طوری دعواتون شد ...؟

-قضیه اش مفصله .. ولی میخوام ازش شکایت کنم ...

صدای غرغر عزیز که نزدیک شد هر دو سکوت کردیم ...

-آخه امیر تو که از این اخلاق ها نداشتی

کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت.. با ناراحتی زخمم رو بررسی کرد ... دست ازادم رو دور شونه اش انداختم ...

-این بار مجبور شدم عزیز ... طرفم خیلی نامرد بود ...

عزیز کمی بتادین روی پنبه زد و روی زخم هام کشیدم .. چشمهام رو از درد بستم و سرم رو به شونه ی نحیفش تکیه دادم ..

نمیدونم از سوزش دستم بود یا سوزش دلم بود که چشمهام هم سوخت .. وفکم منقبض شد ...

خدا لعنتت کنه سپهر .. تا کی میخوای بتازونی و جولون بدی ..؟

با صدای زنگ در حیاط .. هرسه به سمت ایفون نگاه کردیم ... فاطمه که تازه از اشپزخونه اومده بود پشت ایفن رفت ...

-بله ؟

-بله همینجاست ...

نگاه ترسان فاطمه رو من نشست .. و لب زد ..

-از کلانتری اومدن ... میگه با امیرحافظ رسولی کار داریم ...

تو یه لحظه از جا بلند شدم نگاه حاج بابا و عزیز با نگرانی روم نشست .. میدونستم بالاخره سپهر نیشش رو میزنه ... مطمئن بودم که کار سپهره ...

بدون هیچ حرفی با قدم های محکم کتم رو برداشتم ... من امدگی هرنوع اتفاق و مشکل رو داشتم . از پله ها سرازیر شدم که صدای حاج بابا رو پشت سرم شنیدم ..

-صبر کن امیر .. منم میام ..

-شما نه حاج بابا خودم میرم ..

-میگم صبر کن ... مگه تا حالا چند بار پات به کلانتری باز شده که میخوای سر خود بری ...؟

با پشتوانه ی حاج بابا از در بیرون اومدم که نگاه تو صورت درب و داغون چرخه



"ارکیده"

داغون و خراب درخونه روباز کردم مامان شیرین مثل همیشه با لبخند به پیشوازم اومد ...

-اومدی ارکیده ..؟

-سلام مامان ...

-سلام عزیزم خسته نباشی ...

یه نفس سنگین کشیدم وسیعی کردم تمام دردم رو کنار بذارم مبادا که مامان شیرین با همون حس شیشم مادرانه اش متوجه دردم بشه ...

-بابا اومده ...؟

-اره تو اطاق خوابه ..طبق معمول یه کتاب گرفته دستش ورفته تو هیپروت ...

بی اختیار قبل از هر حرکتی چادرم رو گوشه ی مبل گذاشتم وبه سمت اطاق رفتم وبا یه تقه وارد شدم ..

-بابا فرزین ..؟؟

-جانم بابا بیا تو ..

-سلام ..

-سلام به روی ماه خانم گل ... خسته نباشی ...چی شده امروز قابل دونستی قبل از همه سراغی از بابات بگیری ..؟

بغضی رو که تا همین جا مخفی کرده بودم دوباره تابیح گلوم بالا اومدو هوا رو از ریه هام دزدید ..

-بابا یه سوال پیرسم ..؟

نگاه بابا با نگرانی تو چشمهام نشست ..

-چی شده ارکیده؟ .. چته ..؟

بعض تو گلوم ... صدام رو خش دار کرد ...

-پپرسم بابا ؟

-پپرس ... ولی قبلش بگو چته ..؟ چرا این جورى شدى ..؟

تمام ترس واسترس تو وجودم ... اشکهام رو سرازیر کرد ...

-سپهر اومده بود کارخونه ...

دستهای بابا فرزین مشت شد وفکش از حرص منقبض ...

-چه غلطی کرده .. دوباره اومده بود ابروریزی ؟

اشکهایی که تاحالا تک به تک میبارید بیشتر شد ... کنارم نشست ودستم رو تو دستهای گرم وزمختش گرفت ..

-اره ارکیده ..؟ اذیتت کرد ..؟

اونقدر دردم زیاد بود که به ناله افتادم ... دستهای بابا که دور شونه ام پیچید .. از ته دل زار زدم ... دست گذاشتم رو سینه ی پرمهر بابا وتمام درد وغم اون روز رو خالی کردم ...

-نمیدونم این گریه ها تا کی ادامه داره ولی من انتقامت رو ازش گرفتم .. کاری کردم از هستی ساقط بشه .. دیگه نمیتونه تو بازار حتی یه دونه جنس بفروشه ..

بدبختش کردم ارکیده .. به جبران تمام اون زجرایی که کشیدی تمام زجه هایی که اون شب زدی .. کمرش رو شکوندم ارکیده ...

-دیگه دیر شده بابا ... دیگه بدبختیش برام اهمیتی نداره ...

-ولی برای ما داشت .. حداقل اینکه سبک شدیم ... اشتباه کردم ارکیده که سه سال پیش طردت کردم .. اشتباه کردم که زندگی تک دخترم رو سپردم دست این حیوون ...

با طرد کردنت هممون باختیم .. در صورتی که باید جلوش وایسمتادم ... من رو ببخش دخترم .. پدر خوبی برات نبودم ..

سرم رو از تو سینه ی بابا بیرون کشیدم و کف دستم رو روی گونه اش گذاشتم ..

-نگید بابا ... تمام این ها تقصیر خودمه ..

اهی که از ته سینه کشید دلم رو سوزوند ..

-هرچه ای آئینه ی پدر و مادرشه ... اگه اشتباهی کردی ... اگه پا کج گذاشتی ... فقط به خاطر اشتباه

من و مادرته .. اراکیده مارو میبخشی ...؟

-این حرف رو نزنید بابا .. این شمائید که باید من رو ببخشید ..

با سرانگشتهای پهن و زمختش اشک روی صورتم رو پاک کرد ..

-دیگه غصه نخور همه چیز رو بسپر دست من وامید .. خودمون از پس سپهر برمیایم .. هر چند که

دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه ..

-بابا من میترسم .. سپهر اون کسی نیست که شماها میشناسیدش .. اون یه جونوره ..

-نگران نباش .. همینکه شاهرگش رو زدم براش کافیه ... حالا بدو! دنبال کار ...

تو بازار خبر پیچیده که جنسهاش مرغوب نیست .. به خاطر همین هیچ کس ازش خرید نمیکنه

.. همه چی رو بسپر دست ما ...

روی گونه ی خیسم رو بوسید و دستهایش رو محکمتر دور شونه ام حلقه کرد ..

-دیگه هم نبینم چشمهات اشکی بشه .. که از دستت شاکی میشم ...

این حمایت ها .. این دستها .. این عطر خوش محبت پدری ... رو با هیچ چیزی تو دنیا عوض نمیکنم

..

من تشنه ی عطش زده ای بودم تو دل برهوت .. که حالا به سایه سار چشمه ی زلال محبت پدری

رسیده ام ...

و هیچ چیزی نمیتونه این آرامش ریخته در دلم رو ازم بگیره .. حتی خیال مبهم سایه ی سپهر  
شیطان ...

اما دریغ که یه هفته‌های غافل میشی از بدی های ادم ها .. از نفرت پیچیده در دل شیطان ...  
صدای زنگ تلفن بند دلم رو پاره کرد .. نوای خبرهای بد قلبم رو مچاله کرد ... چه خبری در راه بود  
که این دل اشوبه امونم رو برید ..؟

"امیرحافظ"

نگاهم مثل یه مته سر تا پای سپهر رو سوراخ میکرد .. هر دو روبه روی هم منتظر اومدن ارکیده  
بودیم ...

باز هم اعصابم کش اومد .. به هیچ وجه دوست نداشتم پای ارکیده به این جریان باز بشه ولی چاره  
ای نبود ..

وقتی مسئول پرنده تمام ماجرا رو شنید زنگ زد به ارکیده ... تا اون هم به عنوان شاهد بیاد ...

با انزجار نگاهم رو از صورت کبود وزخمی سپهر گرفتم .. هر چند که با دیدنش دلم کمی خنک  
شده بود و ابی رو اتیش دلم ریخته میشد ...

ضربه ای به در خورد که نگاه ترسان ارکیده تو نگاهم نشست ... اصلا دوست نداشتم .. دوست  
نداشتم به خاطر یه بیشراف نامرد با همچین رنگ و روی پریده ای قدم تو کلانتری بذاره ..

خدا ازت نگذره سپهر .. ببین بالاخره کار خودت رو کردی ...

پشت سر ارکیده اقا فرزین وامید هم بودن .. ولی نگاه من ناخودآگاه رو صورت رنگ پریده  
و دستهای لرزونش که به زحمت گوشه ی چادرش رو مهار کرده بود میچرخید ...

سینه ام از حرص بالا و پائین رفت ... دوباره با نفرت به سپهر نگاه کردم ...

اگه توانائیش رو داشتتم همون لحظه درسی به سپهر میدادم که دیگه جرات نکنه ارکیده رو وارد بازی های احمقانه اش کنه ...

-خانم ارکیده نجفی ...؟

نگاهم بی اراده از سپهر کنده شد ورو صورت ارکیده نشست ..دلم از اون همه ناراحتی و ترسش رفت ...

نگاهش هراسون تو نگاهم نشست که با پلک زدن سعی کردم خیالش رو تا حدی راحت کنم ...  
-بله خودمم هستم ..

-بفرمائید تو ..بقیه هم بیرون ...

مسئول پرونده با دست اشاره به صندلی خالی کرد و به ارکیده گفت ..

-بفرمائید بنشینید خانم ...

ارکیده بدون نگاه کردن به سپهر گوشه ی چادرش رو جمع کرد و معذب روی صندلی نشست ..

-خب خانم نجفی درمورد پرونده ی شکایت آقای سپهر صولتی یا همسر سابقتون از آقای امیرحافظ رسولی صاحب کارتون شما رو خواستم ..

رنگ ارکیده به سرخی زد ...

-چی ..؟ شکایت ...؟

-بله شکایت ..لطفا بگید اون لحظه ای که دعوا شد شما هم اونجا بودید .. ؟

-بله بودم ..

-سر چی دعوا شروع شد ..؟

بازهم نگاهش نگران شد ...مستقیم بهش دیده دوختم ومنتظر شدم ..حق یا باطل این مدعا رو ارکیده ثابت میکرد ...

ارکیده نفسی گرفت و چشمهاشو رو هم فشرد...

-اقای سپهر صولتی امروز عصر اومده بود کارخونه ...شروع کرد به ابروریزی وهتاکی ...

-سرچی ..؟

ارکیده علنا نگاهش رو از سپهر دزدید ...

-میگفت پدر من به خاک سیاه نشوندتش ..

-این درسته ...؟

نگاهش دوباره تو نگاهم نشست ...نوع نگاهش فرق میکرد ...یه جور خاص بود ...انگار میخواست

یه چیزی رو مخفی کنه ...به ارومی گفت ..

-من اطلاعی ندارم ...

-خب بقیه اش ...؟؟

-میخواست بهم حمله کنه که اقای رسولی واقا سلیم جلوش رو گرفتن ..ولی بازهم به کارش ادامه

میداد ...که اخر سر کار بالا گرفت وبا اقای رسولی دعواشون شد ...

-تو غلط کردی زنیکه

-ساکت اقا ...هروقت نوبتت شد حرفهای شما رو هم میشنوم ..

مسئول پرونده سر خود کارش رو روی میز گذاشت ...

-پس این جوری که میگی این اقا شروع کننده ی دعوا بودن ...؟

-بله ایشون بار اولیشون نیست که اینکارو کردن ..قبلا هم بارها ابروی من رو تو محیط کاریم برده

..

-خیلی ممنون خانم نجفی بفرمائید دیگه کاری باهاتون نداریم ..

ارکیده نگاه دیگه ای به من انداخت و بی حرف بیرون رفت ...

"ارکیده"

چند ساعت طول کشید که با حرفهای من وشهادت اقا سلیم بالاخره امیرحافظ آزاد شد ...  
 تمام این مدت تو ماشین امید نشستم واز خدا خواستم تا شر سپهر رو از سر امیرحافظ کم کنه ...  
 هرچند که میدونستم خدا جای حق نشسته ومحاله که سپهر به خواسته اش برسه ...ولی تو این شرایط حتی روی صحبت کردن با حاج بابا رو هم نداشتم ..  
 اونقدر خدا خدا کردم وانگشتهام رو تو هم پیچیدم ورو هر بند انگشتم یه صلوات فرستادم که نفهمیدم زمان چه جووری گذشت وهوا مثل ظلمات شب سیاه شد ...  
 به محض دیدن حاج بابا وامیر حافظ وامید وبابا از ماشین پیاده شدم ...  
 لبخند روی لبهای امیرحافظ دنیایی حرف داشت ...نمیدونستم چرا دلم اینقدر تنگ این لبخند نادر شده بود ..  
 نمیدونستم چرا نمیتونم چشم از این لبخند روشن بگیرم ...چرا از لحظه ای که پام رو تو اون اطاق کذایی کلانتری گذاشتم ..نگاهم پی نگاه امیرحافظ میدوئه ...  
 با نزدیک شدن حاج بابا به اجبار نگاهم رو از صورت خرسند امیرحافظ گرفتم وسربه زیر انداختم ..  
 خدایا ببخش ..باشه ..؟دست خودم نیست ...نمیدونم ..نمیفهمم چرا امشب تا این حد دلم هرز میره ...  
 یکی دو قدم به سمتشون رفتم وامید رو مخاطب قرار دادم ...  
 -چی شد امید ...؟

چهره ی امید هم شکفت .. ببین چی کار کردی سپهر که بدبختیت ... روسیاهیت ... باعث شادی  
جماعتی میشه ...

-میبینی که امیرحافظ ازاد شد و سپهر خان هم به جرم مزاحمت تو بازداشتگاه ...  
لب گزیدم ...

سپهر و حبس؟ ... سپهر و میله های زندان ..؟ شیطان و بند ...؟ ببین به کجا رسیدی سپهر ...  
نگاهم دوباره بی اراده به نگاه امیر حافظ چسبید ...

-حلال کنید آقای رسولی ...

لبخند روشن روی لبهاش درد دلم رو مرهم شد ...

-این چه حرفیه؟ ... رو سیاه این جمع کسیه که الان تو بازداشتگاه ... نه شما و نه خانواده اتون ...

اونقدر از ته دل این حرف رو زد که نفس سنگینم رو با آرامش رها کردم ... دستم از اون همه  
لطفش مشت شد ...

سر به زیر انداختم و قدمی به حاج بابا نزدیک شدم ...

-حاج رسولی شرمنده ...

-دشمنت شرمنده بابا جان .. بالاخره به سزای کارهاش رسید .. برید دیگه نصفه شبه .. خانواده ها  
نگرانن ...

به سمت بابا فرزین چرخید و روی شونه اش دست گذاشت ..

-دستتون درد نکنه آقای نجفی . لطف کردید ... اگه دختر شما نمیومد .. امیرحافظ باید شب رو  
همینجا میموند ...

حتی از فکر همچین اتفاقی سر شدم ... دوباره بی اختیار نگاهم به امیرحافظ افتاد ..

از اون همه برق و خیرگی درنگاهش مسخ شدم .. معذب شدم ... سراسر سوخته ... سراسر داغ و آتش  
گرفته ...



دیگه نفهمیدم حاج بابا وامید وبابا چی میگن ..فقط من بودم ودربای آرامش نگاه امیرحافظ ..

دنیای حرف تو چشمه‌هاش که من عاجز بودم از خوندنش ...خدایا امشب چه سحری تو هوا

جاریست که این جوری مدهوش این مردم ...؟

دستم رو زیر چادربردم تا نگاه بگیرم ..تا چشم ببندم ..تا این حرف مونده در نگاهش رو نبینم

..ولی دریغ که من بودم وجادوی نگاهش ..

من بودم وحرارت ملایم وجودم ..من بودم وشب ومستی شراب هفتاد ساله ای که قلبم رو به تپش

انداخته بود ...

چی تو نی نی نگاهت داری امیرحافظ؟؟که داری این جوری من رو ذره ذره اب میکنی ...؟

-بریم ارکیده جان ..؟

پلک زدم ...

پلک زد...

نگاه گرفتم ونگاه گرفت ..

قدم عقب گذاشتم واون ثابت ایستاد ..

زیر لب زمزمه کردم ..

-خداحافظ ...شبتون خوش...

زمزمه ی زیر لبش رو شنیدم .ولی نمیدونم چرا حس کردم پراز لرزشه ...پراز مهر وپراز شرم ..

-به سلامت ..خدا به همراهتون ...

ومن با تموم وجودم ..با بند بند تنم خدای امیرحافظ رو حس کردم که همراهم شد ...

قدم برداشتم ولی حس کردم یه چیزی تو وجودم نیست شده ...یه قلب ..یه قفسه ی خالی بی دل

...یه انس ..یه الفت ..

انگار که برخلاف تمام تقلاهام .. قلبم همون جا گیر کرده بود .. کنار نگاه روشن امیرحافظ ..

کنار شونه های پهنش .. کنار مردانگیش که تازگی ها بدجوری بهم ثابت شده بود ..

نشستم تو ماشین سعی کردم بجنگم با نفس اماره و دل بدم به نفس لوامه ..

نکنه که دوباره چشم بدوزم به مرد غریبه ای که نمیدونم چرا تو این لحظات بدجوری برام خودی شده ...

دستم رو تو هم گره زدم وزیر لب نجوا کردم ..

يَا غِيَاثِي عِنْدَ كُرْبَتِي يَا دَلِيلِي عِنْدَ حَيْرَتِي (ای فریادرس من در غم و اندوه ای دلیل و راهنمایم هنگام سرگردانی )

نجاتم بده خدا از این کشش پر لذت ... از این نگاه سر به هوا که نمیدونم چرا امشب و تو این لحظات .. هیچ جوری نمیتونم جلوش رو بگیرم ...

خدایا دیگه نگاهم پاک نیست ... تمیز نیست .. خالص هم نیست ... یاری بده

امید که استارت زد نفس سنگینم رو رها کردم ...

ماشین که راه افتاد .. تو یه لحظه .. بی اختیار ... خدایا باور کن بی اراده ... بی هوا .. چشمهام از دستهام سوا شد و چرخید به سمت امیرحافظ ...

لبهام لرزید .. هنوز همونجا بود .. با همون نگاه روشن صاف و پراز حرف ...

ومن شرمنده شدم پیش خدا .. چون که فهمیدم این نگاه بی اراده بدجوری میل به لمس نورانیت چشمهای امیرحافظ داره ...

پلک بستم رو نگاه روشنش .. تا نبینم این چشمه ی محبت رو .. این همه حرف ناخونده رو که کم کم برام واضح میشد ...

یه چیزی در حد همون معاشقه های گذشته .. به همون نرمی .. به همون لطافت ..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ودستمهام رو دور خودم حلقه کردم ..

خدایا چی به سرم اومده ...؟نکنه امشب جادویی ومن... مسخ ومدهوش این جادو...دلم رو دو دستی به امیرحافظ که فرسنگها ازم فاصله داره دادم ...

شونه هام رو فرو کردم تو نرمی روکشهای پارچه ای ماشین وزیرلب اسامی خدا روهرچی که به یاد داشتم ونداشتم زمزمه کردم ...

شاید که سرپوشی باشه برای محافظت از این جادوی ناپهنگام شبانه ..

تمام شب از سحر وجادوی نگاه امیرحافظ پیچیدم به خودم ...خواب نمیومد به چشمهام ... عجیب بود برام ...چه مرگم شده بود ..

مفاتیح روباز کردم ...جوشن کبیر خوندم ...سجده کردم ...اروم نشدم ...هنوز گیج بودم ..چه مرگم شده خدا ...

ولی کم کم چشمهای خسته از بی خوابیم رو هم افتاد و خواب من رو با خودش برد به سرزمین فراموشی ها ..

\*\*\*

صبح فردا که چشم باز کردم ...دستمو رو سینه فشردم ..فقط میخواستم ببینم جادو هنوز پابرجاست یا نه ..

میخواستم برگردم به همون حالت قبل ... میخواستم مطمئن شم که هیچی از اون حس های مرموز شبانه تو سینه ام باقی نمونده ...

جادو نبود ...خداروشکر که نبود ...یعنی فکر میکردم که نیست ...با روحیه ای عالی ..صبحونه ی کاملی خوردم وچادرم رو به سرکشیدم ..

امروز با کلی انرژی میتونستم تمام کارخونه رو کن فیکون کنم ...

همه چیز خوب بود.. همه چیز عالی .. به صبح زیبای زمستونی که خورشید گرم و ملس میتونست  
بهترین روز عمرت رو بسازه ..

با بی خیالی .. با یه لبخند کنج ل.ب .. با قدم هایی محکم و استوار پا گذاشتم به حیاط کارخونه ...  
به همه با روی باز سلام کردم ..

دست نرگس رو فشردم و قشنگترین لبخند عمرم رو به همه هدیه کردم ... اما ...

با دیدن قامت امیرحافظ .. سست شدم .. حتی از همون فاصله هم قدم کند کردم ...

نفس تو سینه ام حبس شد... لبخند از رو لبهام پرکشید و نگاهم شد همون نگاه مسخ و مدهوش  
...

کف دستم رو گذاشتم رو قلب پر ضربم..... پس نرفته .. یعنی نیومده که بره ..

از دیشب تمام این حس ها همینجا بوده ... تودلم .. انبار شده بود برای حال .. برای زمانی که  
امیرحافظ جلوی چشمهام قد بکشه و خودی نشون بده ..

حالا من چه کنم؟ .. با این حس لزج و رونده؟ .. با این تپش های نامنظمی که من رو تا دم بهشت  
و جهنم میبره و برمیگردونه ...؟

نفسم رو مثل یه اه سنگین بیرون فرستادم .. با چرخش امیرحافظ به سمتم ... زود سر بر گردوندم  
و پشت بهش به سمت سالن مونتاژ رفتم ..

با این احوال نابه سامانم .. هیچ امدگی ای برای روبه رو شدن با امیرحافظ نداشتم ..

باید میرفتم .. باید دور میشدم از این منبع انرژی ای که هر لحظه قلبم رو بدتر از گذشته به تپش  
مینداخت ...

خدایا چه بلایی سرم اومده؟ .. یعنی دوباره درگیر شدم .. لبریز از عشق ... من که با این حس ها  
غریبه نبودم ..

ولی اخی این محاله ..

"امیرحافظ"

از دیشب یه چیزی تو چشمهای ارکیده دیدم که امیدم رو بیشتر کرد..یه حسی تو نگاهش بود که انگار حرف چشمهام رو میخوند...بی قراری این دل رو ...

تا صبح از شوق رسیدن به ارکیده و شرایط محیا شده برای صحبت کردن باهاش ..خواب به چشمم نیومد...به قدری که اذان رو نداده بیدار شدم ..

بماند که تا ساعت هشت صبح از شوق دیدار به قدری لبریز شدم که نفهمیدم چه جوری اون ترافیک احمقانه ی صبح زمستونی رو تاب آوردم و به کارخونه رسیدم ..

چشم گردوندم ..بو کشیدم ..تا شاید ارکیده رو ببینم....

ووقتی حسش کردم ..وقتی چرخیدم تا همون نگاه دیشب رو تو نی نی چشمه‌هاش ببینم ..ازم رو گرفت ..

چرخید و پشت به من رفت ..رفت که نه ..فرار کرد ..

چی شد ...؟؟؟

من که کلی رنگ و عشق تو چشمه‌هاش دیده بودم ..پس چرا گریخت ..؟ چرا نمودن تا بهش بگم منم مثل تو دیگه قلبی ندارم .؟؟

نکنه اشتباه کردم ...؟نکنه جنس نگاهش رو درست تشخیص ندادم؟ ...نکنه حس سپاسگذاری و با محبت اشتباه گرفتم ..؟

"ارکیده"

با شتاب از کنار بچه ها گذشتم و بدون هیچ نگاهی رو صندلی اخر نشستم ...

نفس هام تند شده بود ..انگار که این همه اکسیژن برام از هیچ هم کمتر بود ..

جعبه های قطعه رو... با شتاب باز کردم و با دستهای لرزون خازن ها رو از رول دراوردم ...

کاغذ چسبناک رو کشیدم تا خازن ها ی ایستاده دونه به دونه جدا بشه ...

رول آی سی رو باز کردم وبا یه حرکت تمامش رو تو جعبه ی مات بی رنگ خالی کردم ...چند تایی بیرون ریخت که با سرانگشت های لرزون وبی حوصله جمعشون کردم ..خازن های عدسی ..پتانسیل ها ...

یه نفس گرفتم ..داشتم خفه میشدم ...دستم رو گذاشتم رو قفسه ی سینه ی سنگینم ..

(خدایا چمه؟ ..اخه من چمه ..چرا این جورى شدم ..؟)

چرا شدم مثل یه مریض به کما رفته که وقتی چشم باز میکنه یه هو به خودش میاد ومیبینه که خیلی وقته بیتابه ..خیلی وقته دل به باد داده ...)

بی حوصله وعصبی مقاومتها رو کشیدم بیرون ..دستهام بدجوری میلرزید ...پایه های مقاومت ها کج ومعوج شد ...به جهنم ...

نگاه سیمین شیرانی روم سنگینی میکرد ...بازهم به جهنم ..

(من حالم خوش نیست ...خدایا دوباره دیوانه شدم ..دوباره مجنون شدم ..وای خدایا ...)

قوطی جامپرهای رو گوشه ی میز خالی کردم وبا سرانگشت جامپرهای قد بلند رو جدا کردم ...

نیمی از بردهای سیمین رو میون چشمهای متعجبش برداشتم ...

-حالتون خوبه خانم نجفی ...؟

دستهای لرزوم ایستاد ..خوب بودم ..؟ نه نبودم ..افتضاح بودم ..دوباره مجنون بودم ..

حسی تو وجودم غرید ...

-نه نیستی ..مگه میشه تو حسی به امیرحافظ داشته باشی ...؟

فقط سرتکون دادم برای خلاصی از شر نگاه سوراخ کننده ی سیمین..

جامپرهای رو تند وتند رو بورد خالی زدم ..یه آی سی تو دستم گرفتم وده تا پایه ی سمت راستش

رو روی میز فشردم تا کمی کج شد

وبا حرص هر بیست تا پایه اش رو تو سوراخ های وسط بورد با ضرب فرو کردم ..

(-یادت رفته اره ؟ این مرد همونیه که دوسال تموم زجرت داد ...پیش همه ابروت رو برد ..

-ولی الان پیشمونه ..خیلی وقته که سعی در جبران داره ...

-چی میگی ارکیده ؟..داری رفتارش رو توجیه میکنی ...؟داری به دلت راهش میدی..؟

-من که راهش نمیدم ..خودش اومده ..اومده ومثل اینکه قرار نیست هم بره ...

-اخه احمق امیرحافظ چه صنمی با تو داره ..؟

-میدونم نداره ..نداره ..نداره ولی ..)

چنگ انداختم به سینه ام ولب گزیدم ...بدجوری میتپید ..تند وپرسرعت ...دست برداشتم

ومقاومت ها رو چیدم ...

چرا اروم نمیشدم ..؟چرا دل نمیدادم به دنیای رنگارنگ کوچیکم ..؟

(-نگاه کن ارکیده ..مگه تو عاشق این قطعه ها نبودی ..؟مگه نمیگفتی من وهمین دنیای ساده ی

قطعه ها برام کافیه ...؟پس چته ..؟

چرا خیال امیرحافظ رسولی دنیای ارامشت رو ازت گرفته ؟ ...چرا نشسته به جای دلت ؟ ...چرا

چسبیدی به حضورش ..؟)

دوباره لب گزیدم ..مزه ی خون تو دهنم پخش شد ..مزه ی آهن ودرد ...

دست های لرزونم رو مشت کردم ...ویه نفس عمیق از ته ریه هام گرفتم وچشمهام رو زوم کردم

رو قطعه ها ...

(-افرین ارکیده ..همینه ....اگه بهش فکر نکنی زود خوب میشی ..اینها همه اش به خاطر اتفاقات

دیروزه ..

به خاطر قیصربازی های امیرحافظ ...به خاطر حرفهای بی سروته سپهر وکلانتری ...

افرین دختر خوب ..تو میتونی ..حالا برو سراغ دنیات ..)

زیر ۲/۱ ی شیشه ای رو با اون پایه های نازک ... روی دست خم کردم و روی مورد نشوندم .. حالا یکی دیگه این سمت مورد ...

لرزش دستهام یکم بهتر شد... ولی مرغ خیالم مثل یه بچه ی سربه هوای بازیگوش... بازهم در پی رویای شیرین حلاوت نگاه امیرحافظ میگردید ..

دستم رفت به سمت جعبه ی خالی ... آه این که خالیه ...

بی حوصله به سمت جعبه های سیمین خم شدم و چند تا مقاومت سبز وابی و قهوه ای برداشتم .. چشمهای گشادشده ی سیمین هم نتونست فکرم رو منحرف کنه ..

(-بسه بسه ... به فکرش نباش ..

عاجزانه نالیدم ..

(-نمیتونم .. نمیتونم .. خدادیگه نمیتونم .)

بورد رو با حرص کوبیدم رو میز واز جا بلند شدم .. با قدم های تند به سمت دستشویی بانوان رفتم ودر رو با ضرب بستم ...

نگاهم توی آئینه روی صورتم نشست ... قدم جلو گذاشتم .. حالا دیگه فاصله ای با اون آئینه ی روی دیوار نداشتم ..

زن سی ساله ی مقابلم به شدت دستپاچه بود .. معذب بود .. دل داده بود...

شیر اب رو باز کردم ومشتی اب روی صورتم پاشیدم .. حالا زن سی ساله اندکی اروم بود ...

-ارکیده ی سی ساله ... بفهم ... دل داده نباش .. تو رو با عشق امیرحافظ رسولی چه کار ...؟ برگرد سرکارت .. دل بده به دنیای خودت ..

بگذر از این هو.سی که دوباره میخواد بدبخت کنه .. تو عهد کردی دیگه دور قلب واحساست رو خط بکشی ...

دستهای سردم رو بی جهت ها کردم .. اشک تو نگاهم نشست ..



-چی کار داری میکنی خدا...اخه چرا امیرحافظ ..؟چرا از بین تمام مردها ونامردهای دنیا  
امیرحافظ ..؟

چرا بعد از سه سال ونیم حالا امیرحافظ باید کلون این قلب خالی رو بکوبه ...؟

اخه چرا ..؟تو که من رو میشناسی ..اون رو میشناسی ..من واون چه صنمی باهم داریم ..؟

خدا داری چه بلایی سرم میاری ...؟وضعیتم رومیبینی وهمین جووری میتازونی ...

خدایا هستی ...؟نیستی ..؟رفتی ...رهام کردی ..؟یا داری برام جورچین جدید میچینی ...چی کار  
کنم خدا ..؟

دستهام رو بلند کردم ونالیدم ..

-دستهای لرزونم رو ببین ...چشمهای خیسم رو ببین ...لبهای داغ خورده ام رو ...قلب پریشونم رو  
..

چه قضایی سرراهمه که نمیدونم ...؟

اینجایی خدا ...؟زیر سقف همین کارخونه ..؟هستی \_\_\_\_\_دا ..

جمع شدم تو خودم ...

-بی پناهم خدا ...سردوراهی این دل و عقل بدجووری وامونده ام ..به داد برس یا الله ...به داد برس  
...

با باز شدن درنگاه ازسقف گرفتم ودستپاچه اشکای روی گونه ام رو پاک کردم ویه مشت دیگه اب  
توصورت پاشیدم ..

نگاه سنگین دختری که حتی اسمش رو هم به یاد نداشتم پشت سر گذاشتم وبا همون صورت  
خیس سرکارم برگشتم ..

شاید که مونتاژ قطعه ها بتونه تا حدی ارومم کنه ...

دستم که رفت توی جعبه ی خازن ها ..صدای آقای سیاحی هشیارم کرد ..

-خانم نجفی آقای رسولی باهاتون کار داره ...

خشک شدم ..خدایا من که همین الان التماس کردم ...نشنیدی ..؟ یا شاید هم شنیدی وصلاحم روتو همین دونستی ...؟

ولی اچه تو بگو ...چه صلاحی تو این قلب از دست رفته هست ...؟

اون همه التماس و لابه ام کشک بود خدا ...اون همه اشک واه بیهوده بود .؟

نگاه خیره وپچ پچ ها... دستهام رو سر کرد ...سیمین با چنان پوزخندی بهم خیره شده بود که یه ان ترسیدم از لو رفتن این حس وامونده ...

با قدم های سست از کنار صندلی ها وپچ پچ ها وقطعه ها گذشتم ...قدم هام یاری نمیکرد ..

هرقدم برام مثل نزدیک شدن به برزخ بود ...

سرد وگرم ..تلخ و شیرین ...نه پایی برای رفتن بودو نه دلی برای موندن ...

به پشت درکه رسیدم از توان افتادم ..نه حالا که قلبم بدتر از همیشه ...محکم تراز گذشته میکوبید وبا هرکوبش ..نگاه پرحرف امیرحافظ رو طلب میکرد ..

کف دستم رو گذاشتم رو دستگیره ..

انگشتهام نایی برای تقه زدن نداشت ..دستهام میلرزید وتمام وجودم تو تب میسوخت ...

سربلند کردم ..خدا هستی دیگه ...؟بیا باهام ..میتروسم اگه نیایی دچار خطا بشم ...بازهم پا کج بذارم ..

توباش تا دل من به بودن خوش باشه ..تا این نگاه رم کرده رو مهار کنم واین دل سرکش رو به بند بکشم ...

توانی تو دستهام نمونده خدا ...مرددم ..نگرانم ..بی دلم خدا ..به داد برس ..

درکه بی هوا رو لولا چرخید ..قلبم وایساد ..زمان هم ایستاد ...سکوت دنیا رو گرفت وهمه چیزم شد همین دو چشم مشکلی پرحرف ونور ...

"امیر حافظ"

تا ظهر هرجوری بود سر کردم ..ولی وقتی حتی نتونستم برای یه لحظه ارکیده رو تنها ببینم ..  
فهمیدم یه چیزی این وسط غلطه ..اینکه نکنه دوباره داستان سرایی کردم برای خودم و..قصه ی  
عاشقانه ساختم ...

دیگه دلم طاقت نیاورد ..باید باهش حرف میزدم ...باید رنگ نگاهش رو میدیدم ..باید همین لحظه  
تکلیف دلم رو با اون نگاه معصوم معلوم میکردم .

زنگ زدم به قسمت مونتاژ که از شانس بدم آقای سیاحی برداشت ..گفتم با ارکیده کار دارم ..  
لحظه ها رو پشت سر هم شمردم ..ثانیه به ثانیه ..دقیقه به دقیقه ...نیومد .

پس کجاست ..؟ چرا نمیاد جواب این دل وامونده رو بده ..؟

نمیدونم چه حسی ...چه کششی من رو به سمت درکشوند ..دستم رو گذاشتم رو دستگیره ..داغ  
شدم ..چرا ..؟

دستگیره رو که کشیدم ...نگاهم تو یه عالم ترس و دل نگرانی نشست ...

نگاهم گیر کرد تو نگاه ارکیده ..ارکیده ای که هنوز تو شوک بود و نمیتونست نگاهش رو از نگاهم  
سوا کنه ...ولی اخر سر این اون بود که سر به زیر انداخت ..

ته دلم خواست ..خواست تا محرمش بودم ..تا مثل همون ارزوی قدیمی دستهایش رو تو دستم  
بگیرم وارومش کنم ..

یه نفس گرفتم ..از رنگ نگاهش نگران شده بودم ...

-بفرمائید تو ..

از کنارم مثل یه رویا گذشت و من بی اختیار چشم رو هم گذاشتم ..وهوای ارکیده رو تو سینه فرو  
کردم ...زندگی چقدر زیباتر شده بود ...

- کاری داشتید با من ..؟

- بله .. بفرمائید

سرانگشته‌هاش با استرس رو مقنعه اش چرخید .. نگاهم در پی نگاهش بود .. ولی چشمهای ارکیده خیره به موزائیک ... بی تاب وبی قرار ... سرشار از استرس ..

- حالتون خوبه خانم نجفی ..؟

دوباره همون کار ... دست کشیدن به مقنعه اش ...

- بله بله خوبم .. فقط یکم سرم شلوغ بود .. ببخشید که دیر اومدم .. اگه لطف کنید کارتون رو بگیرد من زودتر رفع زحمت کنم ..

از اون همه اضطرابش که ته صداسش رو می‌لرزوند .. نگران شدم ...

دسته‌هاش به وضوح می‌لرزید و رنگش بی نهایت به سفیدی میزد ..

- راجع به همسر سابقتون ...

آنی سر بلند کرد ...

- سپهر ..؟ باز چی شده ..؟

- چیزی نشده .. فقط اینکه ازادش کردن ..

پوزخندی روی لب‌هاش نشست و دوباره سر به زیر انداخت ...

- میدونستم اون کسی نیست که تو زندون بمونه ..

- به هر حال ماباید کاری رو که درست میدونستم انجام بدیم ..

دسته‌های لرزانش به سرعت چین های روی مقنعه اش رو صاف کرد .. دلم رفت برای این نگرانی هاش ..

- نگران نباشید خانم نجفی .. با شرایطی که داره نمیتونه دست از پا خطا کنه ..

-من نگران اومدنش یا کارهایش نیستم..نگران شما و حاج بابام ..

اقای رسولی ازتون خواهش میکنم مشکلات من رو فراموش کنید و خودتون رو درگیر زندگی من نکنید ..

بازهم همون حس لعنتی دراغوش کشیدن ارکیده... خوره شد به دست واغوشم ...

دنبال نگاهش بودم...دنبال یه راهی که بهش آرامش بدم ..ولی ارکیده همکاری نمیکرد...دل نمیداد به دل بی تابم ...

-این چه حرفیه؟مشکلات شما مشکلات من و خونواده امه ..

-اقای رسولی ازتون خواهش کردم ..من واقعا دیگه نمیخوام مدیونتون بشم ...

کم کم داشتم قاطی میکردم...چت شده ارکیده؟..چرا اینقدر عوض شدی ..؟چرا کارها و رفتارت رو درک نمیکنم ..؟

لبهام با لجاجت بهم خورد

-یعنی میگی وقتی که اون نامرد میخواد بهتون حمله کنه ..همین جوری و ایسم و کاری نکنم ..؟

لبه‌هاش میلرزید ...ارکیده ام بغض کرده بود ...چته ارکیده؟ ..این همه بی قراری برای چیه ..؟

-نمیخوام مثل دیشب دوباره براتون مشکل درست کنم ..نمیتونم دوباره شما رو با اون شرایط تو کلانتری ببینم

دل‌م از محبتش لرزید ..ارکیده بی نهایت مهربون بود ..

-خانم نجفی تا وقتی که زیر سقف این کارخونه کار میکنید مسئولیت شما به عهده ی منه ...ومن اجازه نمیدم هیچ کسی بهتون صدمه بزنه ...حتی شوهر سابقتون ...

دستهای لرزانش تو هم گره خورد ...سخت و محکم ...ومن دل‌م خون شد برای لمس نکردن اون دستها ...

سربلند کرد ...قلبم ایستاد ...چشمه‌هاش خیس از اشک بود ..

-میتراسم که نکنه بلایی سرتون بیاره... سپهر نامردترین آدمیه که تا حالا دیدم ...  
 من با این مرد زندگی کردم آقای رسولی ... میتراسم از اینکه بخواد تقاص بگیره ...  
 خم شدم از روی میز جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم وبه سمتش گرفتم ..  
 -توکل کنید به خدا واز هیچ چیزی نترسید ..هرچی مقدر باشه همون میشه ...نگران چیزی  
 نباشید خانم نجفی ...  
 ولی نگران بود ..این رو از دستهای لرزونی که دستمال کاغذی رو بیرون کشید فهمیدم ...  
 هیچ کاری از دستم برنمیومد ..خدایا تا کی باید برای گرفتن دستهای صبوریم کنم؟ ..پس کی  
 قراره دل به دلم بده ..؟  
 -ببخشید آقای رسولی دوباره با حرفهام اذیتتون کردم ..با اجازه ..  
 بی حرف تا دم در همراهیش کردم وبا چشم ودلی نگران ...قدم های لرزان وقامت خمیده اش رو  
 بدرقه کردم ..  
 یه وقتیایی فکر میکنم تو دل ارکیده یه سوفی ساده نشسته ... یه کسی که میسوزه وبقیه رو با  
 محبت روشن میکنه ..

"ارکیده"

از اون روز جنگ نا برابر من با دلم شروع شد ..وجه جنگی بود این جنگ ...  
 اینکه کنارکسی کار کنی که دلت با دیدنش بدجوری به تپش میوفته وچشمهات بی اراده بدون  
 اینکه حتی بخوای درپی اش باشه سخت بود ..  
 مدام با خودم درگیر بودم ..مدام چشم میدزدیدم وبازهم کم میاوردم ...  
 خودم میدنستم دردم چیه ..دوباره واله شده بودم ...شیدای مردانگی های گاه وبی گاه امیرحافظ...  
 وابسته به محبتی که امیرحافظ خیلی قشنگ بهم نشونش میداد ...

لحظه ای به خودم اوادم دیدم دیگه دلی ندارم ...چشمی ندارم ..وهرچی دارم وندارم تو دستهای امیرحافظ رسولی پرپر میزنه ...

بدجوری کلافه بودم ..بدجوری سردرگم ..این عشق رو نمیخواستم ..

من دو سال تموم با این مرد جنگیده بودم ..حالا چه جوری این دل وامونده عاشقش شده بود؟ ...

اصلا چرا؟ ..مگه امیرحافظ همون کسی نبود که مجبورم کرد جلوی کلی ادم جلوش زانو بزنم ...؟

مگه همون مرد طعنه زن گذشته نبود؟ ..پس چی شد ..؟چجوری شد که با این جارسیدم که برای یه نگاهش ..برای یه لبخندش ...جون میدادم ..

تو کارخونه مدام فرار میکردم ..از امیرحافظ ..از خودم ..از قلب پرتپشم...

ولی توی خونه میرفتم به رویا ...هوایی شده بود این دلم ..مثال دخترکان چهارده ساله ی بی صبر ...

داشتم نابود میشدم از جادوی این عشقی که بعضی وقتها فکر میکردم بدجوری دوطرفه است ...

که میدیدم یه چیزهایی تو چشمهای امیرحافظ هم هست ...

عقب میکشیدم وسی میکردم ذهن خیال پردازم رو مهار کنم ..نباید عشقی باشه ..نباید محبتی بجوشه ..من رو به عشق امیرحافظ چه کار ..؟

ولی دل که این حرفها حالیش نبود ..میتازوند و من رو هم همراه خودش میبرد به ناکجا اباد ...به قصه ی عشق من وامیرحافظ ...

ومن تو این جور وقتها ..مثل یه بچه ی بی پناه میموندم از وسعت این علاقه ..

از این دلی که بی هیچ منطقی ... بدون هیچ دلیل موجهی عاشق شده ..

عاشق جلادی که یه روزی .... نه خیلی دور ونه خیلی نزدیک ... تیشه به ریشه های طردم زده بود

..

\*\*\*

ساعت نزدیک هفت ونیم صبح بود که درورودی ساختمون روباز کردم ...

روزهای پایانی بهمن ماه بود و هنوز هیچی نشده بوی عید و بهار توی هوا مدهوشت میکرد ..

نمیدونم به خاطر دل هوایی ام بود یا واقعا دنیا قشنگ شده بود ..

هرچی که بود وقتی دم درخونه رسیدم ..سینه ام رو با یه دم وبازدم غلیظ پرازهوای تازه ی دم صبح کردم ...

درحیاط رو پشت سرم بستم وگوشه ی چادرم رو تو دست گرفتم که یه نفر صدام کرد ...

-ارکیده ..؟؟

به دنبال کسی که اسمم رو صدا کرده سرچرخوندم وچشم ریز کردم ..

دختر چند قدم که بهم نزدیک شد ..قفسه ی سینه ی من هم تنگ شد ...

خوب میشناختم این کابوس هوار شده رو زندگی زناشویی ام رو ...دینا بود؟ ...دوست قدیمی من ؟..

دختری که سپهر دوسال تمام برای ازدواج باهاش زجرم داد ؟..

زیر لب زمزمه کردم ..

-دینا ...؟؟

هنوز هم باورم نمیشد ..انگار به چشمهام اطمینان نداشتم ...پلک زدم ..

قلبم که سوخت ..فهمیدم خودشه ..دینای سپهر ...دینایی که به خاطر مال واموال پدرش بدجوری کیس مناسبی برای سپهر صولتی بود ...

تو یه لحظه نفس گرفتم واخم هام تو هم شد ...حالا کابوسم درست تو چند قدمیم ایستاده بود ...

-تو اینجا چی کار میکنی ؟..

-باید باهات حرف بزنم ..



نگاهی به سرووضع کاملا اراسته وموهای بلوند رنگ شده اش انداختم ..

-حرفی باهات ندارم ..

-ولی من دارم ..باید به حرفهام گوش بدی ارکیده ..

-برو دینا دوستی من وتو خیلی وقته که به اخر رسیده ...

چرخیدم وپشت بهش به راه افتادم ..صدای تق تق کفش هاش رو شنیدم که دنبالم به راه افتاد ...

-صبرکن ارکیده ..یه سری حرفها هست که باید بشنوی ..اومدم ازت عذرخواهی کنم ..

-نه دوست دارم باهات حرف بزnm ..نه عذرخواهیت رو بشنوم ..همه چی تموم شده دینا ...

-برای من نه ..برای منی که بالاخره نیش م رو به سپهر زدم... نه ...

تو یه لحظه برگشتم به سمتش ...ذهنم یاری نمیکرد ...به سپهر نیش زده ..؟این حرف یعنی چی ..؟

یعنی بهش ضربه زده ..؟مگه دوستش نداشت ...؟مگه نمیخواست باهاش ازدواج کنه ...؟مگه

چشمش دنبال شوهرم نبود ..؟

-تو چی کار کردی دینا ..؟

-باهام بیا ارکیده ..خیلی حرفها هست که تو حتی روحت هم خبر نداره ..

-چرا باید باهات پیام ...؟

-به حرمت همون دوستی گذشته ..

-تو حرمتی باقی نداشتی ..

-اره نذاشتم... ولی میخوام جبران کنم ..خواهش میکنم ارکیده ..از بچه ها شنیدم که عوض شدی

...که دیگه ی ارکیده ی گذشته نیستی ..

شنیدم بخشنده شدی ...بههم نشون بده که این حرفها دروغ نیست ...

-دلیلی نمیبنم خودم رو به تو ثابت کنم ...

-ارکیده تروخدا ...

-قسم نخور ...

-قسم میخورم تا حرفهام رو گوش بدی ... باید به حرفهام گوش بدی ...

سست شدم ... قسم خورده بود به همون خدایی که هیچ وقت تنهام نداشت ..

نه تو دل تاریکی های نیمه شب .. و نه تو تمام این سالها .. نمیتونستم قبول نکنم ..

نمیتونستم دست رد به سینه ی کسی که من رو به خدای مهربونم قسم داده بود بزنم ..

نگاه هردومون به فنجون های قهوه ی روی میز بود .. من تو فکر دینا و حرفهایی که میگفت روحم

ازشون خبر نداره ... و دینا ...؟

صداش درست مثل یه زمزمه بلند شد ...

-نزدیک چهار سال پیش بود که تو یکی از دورهمی های بابا ... سپهر رو دیدم .. از همون لحظه ی

اول عاشقش شدم ...

نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم ..

چه وجه اشتراکی داشتیم ما دو دوست ... هردو تو یه لحظه دلباخته ی سپهر شدیم ..

-خودم رو بهش نزدیک کردم تا جایی که دوستیمون فراتر از رفت و اومد های خانواده ها شد

و گاهی وقتها بیرون از خونه هم همدیگه رو میدیدیم ..

نفسش رو مثل اه بیرون فرستاد ..

اون موقع ها بچه ها میگفتن که سپهر با تو هم میگرده ... ولی من باور نمیکردم .. حتی اگه یادت

باشه دوستیم رو باهات بهم زدم .. فکر میکردم زیر پای سپهر نشستی ...

عاشقش شدم ارکیده .. دوستش داشتم .. اونقدر که حتی یه لحظه رو هم بدون فکر کردن بهش

نمیگذروندم ...

هر بار که از سپهر میپرسیدم .. جواب سر بالا میداد و باعث میشد برای خودم رویا بافی کنم و سپهر رو شوهر خودم بدونم ..

مخصوصا که پدر سپهر فوق العاده با این وصلت موافق بود ...

تا اینکه ... تو حامله شدی .. واون افتضاح بار اومد .. نمیتونستم باور کنم تمام اون عشق و علاقه ای که سپهر خرجم میکرد دروغ بوده ...

ازش متنفر شدم ... میخواستم سر به تنش نباشه .. حس یه ادم فریب خورده رو داشتم که ازش سواستفاده کردن ...

تا چند وقت افسرده شدم .. فکر نمیکردم سپهر همچین ادمی باشه ... شماها باهم ازدواج کردید و من قید سپهر رو کلا زدم ..

شش ماه گذشت ... ولی با وجود تمام بدی هاش بازهم دلتنگش بودم .. جز صبر و فراموش کردنش چاره ای نداشتم ... تا اینکه دوباره بر حسب اتفاق دیدمش ..

دوباره فیلم یاد هندستون کرد .. وقتی جلو اومد و خواست همه چیز رو برام توضیح بده نه نیاوردم ...

با وجود تمام سعی ای که کرده بودم بازهم دوستش داشتم ...

بهم گفتم .. همه ی حرفها دروغ بوده و اصلا باهات نبوده .. گفتم به دروغ بچه رو به ریشش بستی ... گفت میخواد ازت جدا بشه .

بازهم باورم شد .. بازهم بهش اطمینان کردم .. بازهم قبول کردم که مرد رویاهام بشه ...

تا اینکه یه روز اومد و گفت که ازش طلاق گرفتی و جدا شدین

خونواده ات در به در دنبال میگشتن ولی سپهر همیشه میگفت خبری ازت نداره ...

بالاخره بعد از یک سال دوستی .. نامزد کردیم ... برای عقد دست دست میکرد .. ولی زیاد برام مهم نبود .. همینکه میدونستم برای منه کافی بود ... سپهر رو داشتم که بی نهایت مهربون و عاشق بود

(...)

دستهام رو تو هم گره زدم... روزهایی که من با سختی و مشقت و شکم خالی سر میکردم ...  
 سپهر برای دینا ادعای عاشقی میکرد و خونواده ی بیچاره ی من رو مثل موش آزمایشگاهی  
 میچرخوند ...

-بالاخره یه روز با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی اومد تا قرار بله برون رو بذاره ....  
 ولی یه هفته قبل از مراسم بله برون بود که فهمیدم تو تمام این دو سال تو همسرش بودی  
 و سپهر بهم نارو زده ..

حتی یه روز اومدم بیمارستان دیدنت ...  
 صورت کبود و دست گچ گرفته و هیکل نحیف اونقدر حالم رو خراب کرد که از خودم متنفر شدم  
 ..بدجوری عذاب وجدان گرفتم ..

تو این دو سال بدون اینکه بدونم... عملا به تو خیانت کرده بودم ...به بهترین دوستم ..  
 دستهای قفل شدم رو تو دستش گرفت ...

-خداشاهده که نمیدونستم ارکیده ..وقتی تو رو با اون سرووضع دیدم داغون شدم ...حالم بد شد  
 ...از اینور و اونور شنیدم که سپهر این بلا رو سرت آورده ..

که تو این چند سال بدترین ظلم ها رو درحقت کرده ...که ازش جدا شدی و سپهر مجبور شده به  
 خاطر کتک هایی که زده بیست میلیون دیه بده ..

نمیدونی چه حالی شدم ارکیده ..قبول دارم بد بودم ..کور بودم و نفهم ..

که چشمهامو رو بدی های سپهر بستم ولی تا این حد بد نبودم ...تو ذاتم نبود به دوستم خیانت  
 کنم ..

که رو و بیرونه های زندگی تو خونه بسازم ...

از سپهر بدم اومد .. ازش متنفر شدم .. میخواستم سر به تنش نباشه .. میخواستم به خاطر تمام دروغ ها و فریب ها و بازی هاش به اتیشش بکشونم .. میخواستم بزخم زیر همه چیز ... ولی نمیشد (...)

دستم رو رها کرد و عقب نشست ... نگاه غمگینی بهم انداخت ..

- تو مدت نامزدیمون رابطه ی ما بیشتر از معمول بود ...

حالا چشمه‌هاش پراز اشک شده بود ...

- دیگه دختر نبودم که بتونم به این راحتی پشت پا به همه چیز بزخم ..

سپهر نامرد نه تنها با زندگی تو ... بلکه با زندگی من هم بازی کرد ...

من رو الوده ی خودش کرد تا نتونم ازش جدا بشم ...

یه روز نشستم و کلاهم رو قاضی کردم ... دیدم یه راه بیشتر ندارم ...

به اسم سپهر تو شناسنامه ام نیاز داشتم تا حداقل زندگی آینده ام رو از دست ندم .

واز طرف دیگه بتونم انتقام بازی هایی که با من کرده رو سرش دربیارم ...

سربله بروون مهریه ام رو سنگین انتخاب کردم ... باید تا میتونستم نقره داغش میکردم .. تا انتقام

خودم و تو رو باهم میگرفتم ..

عقد کردیم ولی عروسی رو گذاشتم برای چند ماه بعد ... حالا هم دو هفته است که مهریه ام رو

گذاشتم اجرا ...

لبخند تلخی روی لبش نشست ...

- بدبختش کردم ارکیده .. نقشه ی پدر تو و مهریه ی سرسام اور من از پا انداختش ..

دوباره دستهام رو فشرد و با امیدواری گفت ..

- میبینی ارکیده انتقاممون رو ازش گرفتم ...

بی حرف ازروصندلی بلند شدم ...

-ارکیده ..؟؟

از کنارش گذشتم ..وبغض نشسته تو گلوم رو قورت دادم ...

(پس تو هم به سزای کارت رسیدی سپهر ...دیدی خدا جای حق نشسته؟ ...دیدی نتونستی از زیر بار اون همه درد ورنجی که به وجودم تحمیل کردی فرار کنی ...؟)

از کافی شاپ بیرون اومدم ونگاهم رو به اسمون ابری دوختم ..خدایا بازهم یه بار دیگه خودت رو بهم ثابت کردی ..

تقاص مظلوم رو از ظالم گرفتی ...برای سپهری که پول مایه حیاتش بود حالا زندگی با جهنم هیچ فرقی نداره ..

به ارومی به راه افتادم ...هوا سرد بود وخیابون ها خلوت ..

بی اراده قدم میزدم وتمام اون سالها رو از خاطر میگذروندم ..

سپهر تاوان کارهایش رو داد ..ولی چرا هنوز غمگینم ؟..هنوز داغونم ...؟چرا این زخم دلمه دلمه شده مرهم نمیشه ...؟

اشکم چکید ..لبه ی چادرم روپائین تر کشیدم وچشم به سنگ فرش خیابون دوختم ...

بدی کردی ودیدی ...

سردم بود ..از درون میلرزیدم ...بدبختی سپهر نمیتونست دلم رو حتی برای یه لحظه اروم کنه ...

زندگی وعمر وجوونی من رفته بود ..بدبختیش به چه دردم میخورد ..؟

دلم بدجوری گرفته بود ...برای اولین تاکسی دست بلند کردم وسوار شدم واجازه دادم تمام این

اشکهای حبس شده ازاد بشه تا بتونم یکم نفس بکشم ..

چشمهام از گریه میسوخت ..با همون نگاه خونی از کنار مربی ها رد شدم وبه راست به سراغ

مارال رفتم ...

دلَم خون بود ..نمیدونستم دنیا رو مقصر بودنم یا سپهر رو ..

همینکه به اطاق یازده رسیدم ..کفش هام رو تا به تا کردم ویه راست به سراغ مارال رفتم ..

انگار که التیام و مرهم من تو لمس و در اغوش گرفتن این بچه بود ...

مارال باهمون موهای پرزمانندش تو جاش خوابیده بود ...

دست انداختم و بلندش کردم که چشم باز کرد ..چسبوندمش به خودم ...

لب گزیدم ..بغض داشت خفه ام میکرد ...

چشمهام بدتر سوخت ..ودر آخر دوباره اشکام چکید ...

-میبینی مارال ...میبینی مردم رو... چقدر غریبه شدن ..دوستها بهم نارو میزنن ..

یار همدیگه رو به خاطر دل خودشون میدزدن ...محبت ها رو میخرن ..

از تو اغوشم کشیدمش بیرون و تو چشمهای مشکیش نگاه کردم ..

لبهات میلرزید ..انگاری اون هم دردم رو میفهمید و بغض داشت ..

-دلَم پره مارال .. دلَم از دست مردم خونه ..مردم بد شدن ...سیاه شدن ...شیطان شدن مارال

...شیطان شدن ...

به تو رحم نمیکنن ..به من هم رحم نمیکنن ..به هیچ کس رحم نمیکنن ..عجب دنیایی شده این

جهنم ..

-ارکیده ...تویی؟ چی شده عزیزم ...؟چرا گریه میکنی ...؟

مارال رو که حالا به گریه افتاده بود از تو دستهام بیرون کشید سمیه بود ..مسئول بچه های اطاق

یازده ..

-حالم بده سمیه ..

مارال رو اروم کرد و توی تختش برگردوند ..نگاهم پی مارال بود و اشکهام همین جوری میچکید...

سمیه به ارومی بغلم کرد وشونه هام رو نوازش کرد ..

حس همین بچه های شیرخواربی پناه رو داشتم که تو دستهای سمیه اروم میشدن ..

-کم اوردم سمیه ... کم اوردم ..

-چرا خانمی؟ تو که اسوه ی صبر وحوصله بودی ...

از تو اغوشش اومدم بیرون وبا پشت دست صورتم رو پاک کردم ...

-ادمم دیگه .. کم میارم ...

یه لبخند اروم رو لبش نشست ...دردم رو خوب میفهمید ...

-حق داری عزیزم ..هممون کم میاریم ..منم یه وقتهای مثل توام ..نمیخوای بگی چی شده ..؟

نگاهی به مارال انداختم که هنوز بغض داشت ...

-قصه ی من پراز درد وغمه ....حرف که بزنم دل تو هم سنگین میشه ..ولش کن ..

با یه لبخند تلخ دستهام رو به سمت مارال دراز کردم ودوباره تو اغوشم گرفتمش ..

اینبار ارومتر بودم ..حداقل اینکه دیگه اون بغض سرکش تا گلوگامم بالا نیممود

- اینجایی ..؟

سربلند کردم ...امیرحافظ بود...اینجا چی کار میکرد؟؟ ..

با دیدنم چشمهانش رو با اسودگی بست ...وتکیه زد به چهار چوب در ...

-چی شده ..؟ شما اینجا چی کار میکنید ..؟

تو یه لحظه چشم بازکرد از نگاهش چنان ترسیدم که تو خودم جمع شدم ..

رگه های خونی مثل علف های هرز تو چشمش وسعت گرفت وبالا رفت..تا حالا امیرحافظ رو این

جوری ندیده بودم ..



-من اینجا چی کار میکنم...؟ تو بگو این وقت روز اون هم ساعت یازده صبح که جنابعالی باید سرکارتون باشید اینجا چی کار میکنید...؟ میدونی همه رو نگران کردی...؟

نگاهم هراسون رو بچه ها چرخید

-ارومتر آقای رسولی بچه ها رو بیدار میکنید..

از جا بلند شدم و مارال رو به سمیه که حاج وواج به امیرحافظ نگاه میکرد دادم..

-مرسی سمیه جان.. ببخشید که سرت رو درد اوردم.. ممنون.

-خواهش میکنم باز هم بیا پیشمون.. مارال پشت اروم میشه..

زود از اطاق اومدم بیرون و بی حرف پشت امیرحافظ عصبانی و عاصی راه افتادم..

خیلی خوب میتونستم تمام حرص و غیضش رو احساس کنم..

با قدم های تند از ساختمون بیرون اومدم و دزدگیر ماشینش رو زد...

-سوارشید...؟

-نه من خودم میرم..

-سوار شید خانم نجفی تا عصبانی تر نشدم...؟

به قدری با غیض این حرف رو زد که بی اختیار در جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم...؟

به فاصله ی چند دقیقه بعد امیرحافظ هم نشست و تو یه حرکت به سمتم چرخید...؟

-خب.. گوش میدم..

-چی رو..؟

-از صبح ساعت هشت صبح تا همین الان کجا بودید...؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی...؟

صدای فریادش تو ماشین پیچید.. حتی خودش هم نمیدونست یه وقتیایی اول شخص میشم و یه

وقتیایی دوم شخص...؟

لب گزیدم .. دوباره بغض هام به جای اولشون برگشته بود ...

(سرمن داد نزن امیرحافظ... من نارو خورده بودم... این جووری سرم داد نزن .. دلم زخم دیده است  
...زود میترسه ...)

به جای فریاد زدن در جواب فریاد هاش ... به جای بانگ زدن اون همه درد .. سرم رو مظلومانه  
انداختم پائین ..

میدونستم که نگرانم شده ...

همون جووری که یه وقتیهای من نگرانش میشدم ...

ولی الان نه امیرحافظ ... الان نه .. حالم خراب تر از اونیه که فریادهات رو تاب بیارم ...  
-خانم نجفی ..

گوشه ی چادرم رو بالا اوردم وشونه هام دوباره لرزید ... دیدی بی معرفت ؟.. دیدی بازهم اشکم  
رودراوردی ...

-چرا باز گریه میکنید؟ ... به جای گریه حرف بزنید ...

دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت که امیرحافظ زودقفل مرکزی رو زد ...

-محاله بذارم بدون دونستن جریان از این ماشین پیاده شی ...

-بزارید برم .. به شما مربوط نیست ..

-واقعا مربوط نیست ..؟! از صبح تا الان هزار جا زنگ زدم ... صد دفعه به گوشیت زنگ زدم ... به امید  
زنگ زدم .. حتی به خونه ...

صدای موبایلش وسط فریاد هاش تو ماشین پیچید ...

نگاهی به صفحه انداخت

-بفرما .. امیده ...

-الو امیدجان ...

-اره پیداش کردم ..نگران نباش ...نه ...شیرخوارگاه بود ...حالش ...؟

نگاهی بهم انداخت که صورتم رو تو چادرم مخفی کردم ..

-خوبه ...باشه میارمش خونه ...خداحافظ ...

بلافاصله شماره ی دیگه ای گرفت ..

-الو سلام حاج بابا ...پیداش کردم ...اره شیرخوارگاه بود ...به عزیز بگو نگران نباشه ...باشه ... باشه

وگوشی رو قطع کرد ...صدای عصبیش بند بند وجودم رو لرزوند

-دوست داری یه ملت دنبالت بیفتن ..دوست داری همه نگرانت باشن ...؟تا کی میخوای مثل بچه

ها گریه کنی ...وبه گذشته ات بچسبی ...؟

طاقت حرفهات رو نداشتم ..بازهم بی رحم شده بود ..بازهم امیرحافظ گذشته شده بود ...دردم رو

ندونسته بازجویی میکرد ...

دستم دوباره دستگیره رو مشت کرد ...

-بزارید برم ...

-کجا بری هان ...؟ دوباره بری ومن و خونواده ات وهمه رو نگران کنی ...

-بزارید برم ...

-تا نگی دست به این ریموت نمیزنم ...باید بدونم چی اینقدر ارزشش رو داشته که همه رو تا

سرحد مرگ بترسونی ...میدونی امید کجا بود ...پزشکی قانونی ...دنبال جنازه ی ...

یه نفس عمیق گرفت وارومتر گفت ...

-به جای گریه حرف بزن ...

-صبح که از خونه اومدم بیرون ..دینا رو دیدم ...

-دینا .. دینا کیه ...؟

-دوست قدیمی من .. همسر جدید سپهر صولتی ... اوامده بود ازم بخواد تا ببخشمش ...

میگفت نمیدونسته که از سپهر جدا نشدم .. یک سال بعد از ازدواجمون باهاش نامزد کرده ..

تو اون روزهایی که خونواده ی بدبخت من دنبالم میگشتن سپهر خوش خوشان مراسم نامزدی گرفته وبه همه گفته ازش طلاق گرفتم ...

حالا ... حالا اوامده بود که بگه سپهر رو بدبخت کرده ... گفت هرچی داشته ونداشته ازش گرفته ...

ولی اخه بدبختی سپهر به چه درد من میخوره ...؟

زار زدم وچادرم رو با کف دست به دهنم فشار دادم تا نکنه صدای هوارهای پراز دردم گوش عالم رو کر کنه ...

نمیدونم چقدر گذشت ... نیم ساعت .. یه ساعت ... یا یه عمر .. فقط وقتی به خودم اومدم که دیگه گریه هام تبدیل به هق هق های ارومی شده بود ومن غرق در خاطرات دوران سختیم .. به پلیدی ادمها فکر میکردم ...

-تا کی میخواید غصه بخورید..؟

دوباره دوم شخص جمع شده بودم ..

-به نظرتون این همه سوگواری بس نیست؟ .. هردوی ما میدونیم که سپهر ادم نامردیه ... وهیچ شکی هم توش نیست ...

شما که سه سال باهاش زندگی کردید ومیدونید چه جور ادمیه ... پس چرا هرسری از شنیدن نامردهاش این همه ضربه میخورید .؟ سعی کنید فراموش کنید ..

-شما تونستید فراموش کنید ..؟

کلافه دستی تو موهاش کشید ..

-نه ... دیدید که عقده هام رو سر شما خالی کردم .. ولی چاره ی دیگه ای نیست ..

نمیتونید تمام سالهای باقی مونده ی عمرتون رو به خاطر عزاداری اون سه سال تلف کنید ...

به خودتون بیاید .. دنیا برای شما صبر نمیکنه ...

-پس میگی چی کار کنم ...؟

-زندگی و فراموش کردن گذشته ... این جوری شاید بتونید آینده اتون رو بسازید ..

-یه وقتیایی خسته میشم از زندگی ... مردم خیلی بدن ...

-همه اشون نه .. درسته ..؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم ..

-درسته .. بعضی ها مثل خانواده ی شما پراز محبتن ..

-خدارو فراموش کردید خانم نجفی ...؟

یه آه ناخواسته کشیدم ..

-نه فراموش نکردم .. ولی بدی ها ی سپهر سستم کرده .. دیگه مقاوم نیستم ...

-کسی که من تو این چند سال شناختم همیشه مقاوم بوده .. وهست ..

وقتش رسیده که دوباره سر پا شید .. سپهر رو فراموش کنید خانم نجفی .. این مرد یه دغلكار

بیچاره است که به جز پول به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمیده ...

-سخته ...

-میدونم ... ولی مگه کار دیگه ای میشه کرد؟ ... مطمئنا نه .. تا بوده همین بوده ..

بعد از اون بدون هیچ حرفی ماشین رو راه انداخت و چند تا کوچه بالاتر نگه داشت .. وبا دوتا

نسکافه ی داغ تو دستهای برگشت ..

لیوان نسکافه رو تو دستم گرفتم که زمزمه وار گفت ..

-ارومتر شدید ...؟

فقط سری به معنی اره تکون دادم ...

-بیشتر از اینها باید مراقب خودتون باشید ..

لب بستم ..دوباره همون حس نوازش قلبم شروع شده بود ..

-میشه امروز رو بهم مرخصی بدید ...؟

-البته ..فقط به شرطی که دوباره گم نشید ومن رواز کار وزندگی نندازید ..

جرعه ای از نسکافه ام خوردم ...

-پس اگه لطف کنید من رو سرخیابون پیاده کنید تا مزاحم شما هم نشم ...

ابروهاش تو هم گره خورد ...

-خانم نجفی دست از این کارها بردارید ..من تا شما رو صحیح وسالم تحویل خونواده اتون ندم ولتون نمیکنم .

لطفا نسکافه اتون رو بخورید تا یخ نکرده ..میخوام راه بیفتم ...

بالاجبار نیمی از نسکافه رو خوردم وبقیه اش رو دور انداختم ..

امیرحافظ هم بدون حرف راه افتاد وتا رسیدن به خونه سکوت کرد ...

دم درخونه نگه داشت که دستم روی دستگیره چرخید ..ولی صدای زمزمه ماندش باعث شد دست نگه دارم ...

-روزهایی که دلم میگیره از مردم ..یه سره میرم شاه عبدالعظیم ..خیلی ارومم میکنه ...

وقتی بدبختی های مردم رو میبینم ..تازه میفهمم درد من درمقابل زخم های مردم هیچیه ...

شما سالمید... سلامتید ..مهمتر از همه خونواده اتون رو دارید ..پس یکم صبوری کنید ..

شاید یه حکمتی باشه ...ببخشید اگه امروز عصبانی شدم ...

چه وجه تشابهی بود بین من وامیرحافظ ..شاه عبدالعظیم ...با گنبد نورانیش ...

سر به زیر انداختم ..

- شما حلال کنید .. امروز از کار و زندگی افتادید .. از حاج رسولی و ساجده خانم هم عذرخواهی کنید ..

به خدا که قصدم اذیت و آزار شماها نبود ...

- همه شما رو میشناسن خانم نجفی برید به سلامت در پناه خدا ...

- خدا حافظ شما ...

از ماشین که پیاده شدم ... با خودم عهد کردم دیگه واندم ... بس بود هرچی گریه زاری کردم و خون به دل اطرافیانم کردم ..

دیگه نمیخواستم برای گذشته ی سیاهم روزهای آینده ام رو بسوزونم ..

حق کاملا با امیرحافظ بود .. با مویه کردن چیزی حل نمیشد وقت اون بود که سپهر و زندگی گذشته رو به بوته ی فراموشی بسپرم ..

"ارکیده"

یه تقه به در اطاقم خورد و امید اومد تو ...

- ارکیده بی کاری ...؟

- چطور مگه کاری داری ..؟

- طاهها اومده ..

نفس کشیدم .. من که جواب داده بودم پس این کارها برای چی بود ...؟

- خب چی کار کنم ؟

- میخواد برای آخرین بار باهات حرف بزنه ...

- داداش!!! ... من که گفتم هیچ علاقه ای بهش ندارم ...؟

-میدونم ارکیده جان..ولی طاها خیلی به گردن من حق داره...بزار آخرین تلاشش رو هم بکنه  
...من وتو خیلی بهش مدیونیم ...

-یعنی به خاطر کارها ومحبت هاش باید قبولش کنم..؟

-ارکیده بی رحم نشو...خودت خوب منظورم رو فهمیدی...فقط میخوام یه فرصت دیگه بهش  
بدی ...

-باشه باهش حرف میزنم ...

-ممنون

به ارومی چادرم رو سرکردم ودراطاق رو بازکردم که طاها رو پشت دردیدم ..سربه زیر سلام کردم  
وتعارف کردم وارد اطاق بشه ...

-خوش اومدید آقای حسامی بفرمائید ...

نگاه دلخوری بهم انداخت وروی تخت نشست...از وجودش معذب بودم...دوست داشتم زودتر  
حرفش روبزنه واین ملاقات نطلبیده رو تموم کنه ..

به خاطر تجربه ی قبلی روی تک صندلی اطاقم نشستم..ودستهام رو زیر چادرم تو هم گره زدم ..

-اومدم برای آخرین بار رو پیشنهادم اصرارکنم ...

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم ..

-ولی من هنوز هم جوابم منفیه ..

-منتظر میمونم ارکیده... تا هر وقت که بگی صبر میکنم .....

سر بلند کردم وقاطعانه تو چشمه‌هاش خیره شدم ...

-نه منتظرم نمونید ..

-آخه چرا...؟



-چون حسی بهتون ندارم ...

-چرا مدام این حرف رو تکرار میکنی؟..بزار دلم خوش باشه

-سردوندن ... کار من نیست ..صاف وصادقه ام تو این مسئله ..نمیخوام دوروز دیگه به خاطر همین صبوری هاتون ازم دل گیر باشید ...

-ولی این انتخاب خودمه ..

-وقتی وصلی در کار نیست ..بهتره جدایی باشه ...

-چرا اینقدر نسبت بهم سردی ..؟

-برای شما دلی ندارم که گرم باشم ...

-نفسش روبا عصبانیت بیرون فرستاد ...

-مهلت بده خودم روبهت ثابت کنم .. خواهش میکنم ..

اخم هام تو هم رفت ...

-دارید ازارم میدید آقای حسامی ..

-پس چه کنم ...؟

-چشم ببندید رو من واحساستون ..من نیمه ی گمشده ی شما نیستم ...

-چهار ساله که فکر وذکرمی ..نمیتونم به این راحتی ازت دست بکشم .

قلبم فشرده شد ..بیچاره طاها ...بیچاره ارکیده ..

-من رو بیشتر از این معذب نکنید آقای حسامی ..اگه بدونم بودنم تو کارخونه مشکل درست

میکنه ..علازغم تمام علاقه ام دیگه سرکار نیام ..

-نمیخوای بهم مهلت بدی ..؟

-دوساله که همکار منید وشما رو میشناسم ..اگه علاقه ای هم بود تا حالا شکل گرفته بود ..

دستی روی موهاش کشید

-پس مثل اینکه اونی که رفتنیه منم نه تو ..

-منظورتون چیه ..؟

-دارم میرم از این شهر ...مادرم دیگه نمیتونه دوری از خانواده اش رو تحمل کنه ..تا حالا هم که صبر کرده به خاطر علاقه ی من بوده ..

-متاسفم ..واقعا دوست نداشتم مشکلی براتون پیش بیاد..

نفس گرفت ..

-متاسف نباش ..بهترین روزهای من همون روزهایی بود که امید داشتم یه روزی بهم علاقه مند میشی ..

این هم قسمت من بوده ..هرچند که تلخه ومن هنوز هم امیدوارم ..

از رو تخت بلند شد وبا یه تلخ خند گفت ..

-میدونستی که خیلی سنگ دلی ...؟

یه لبخند مهربون رولبهام نشست

-یه روزی میرسه که با این تصمیم کنار میاید ..ممکنه دوباره عاشق بشید ..ازدواج کنید وبچه دار بشید ..اونوقته که متوجه میشید زندگی با زنی که هیچ حسی بهتون نداره اشتباه محض بوده ...

-ولی من برعکس تو فکر میکنم ..اینکه اگه بهم جواب مثبت میدادی یه روزی تو هم مثل من عاشق میشدی ...

-خیال خامه اقای حسامی ..چون اگه قرابود عشقی اتفاق بیفته تو این چند وقت اتفاق میوفتاد ..به هر حال امیدوارم هرکجا هستید دلتون خوش باشه ..

تو یک قدمیم ایستاد وگفت ..

-من هم از صمیم قلب برات دعا میکنم که مردی که شایسته اته نصیبت بشه .. تو لیاقت بهترین ها رو داری ...

با رفتن طاها .. حس کردم یه چیزی تو وجودم گم شد .. شاید یه نوع حس ترحم و دلسوزی بود ..

دلَم میسوخت که چرا ادمها اشتباهی عاشق هم میشن ... و تا لحظه ی اخر هم رو عشقشون پافشاری میکنن ...

مثل ارکیده ی گذشته که اشتباها عاشق سپهر شد و با حماقت روی هو.سش پافشاری کرد

اوایل اسفند بود و خیابون ها قلقله .. بوی عید میومد و من هنوز تو خاطرات گذشته و حال دست و پا میزدم ...

هنوز هم از امیرحافظ دوری میکردم .. هنوز هم از حس مبهمی که قلبم رو فشرده میکرد فرار میکردم ...

ولی هر قدم دور شدن من .. مساوی بود با امیرحافظی که چند قدم بهم نزدیک میشد ..

مدام به خودم میگفتم تمام کارهایش به خاطر عذاب وجدانه .. به خاطر پشیمونی از تهمت هایی که زده ..

امیرحافظ حسی بهت نداده ارکیده .. ولی نمیدونم چرا .. وقتی نگاه نرمش رو میدیدم ...

وقتی محبت های ریز و درشتش رو حس میکردم .. همه ی حرفهام اب میشد و به دل زمین میرفت ...

زمان میگذشت و قلبم بیشتر از قبل محبوس محبت های نهان و آشکار امیر حافظ میشد تا اینکه ...

\*\*\*

-شنیدی میگن امیرحافظ از زنش جدا شده ..؟

- راست میگی ...؟ از کجافهمیدی ...؟

-سمانه میگفت ...

-پس زن طلاق داده است .؟

-اره ... حالا اینو گوش کن ..میگن با نجفی راندوو داره ...

-نه بابا چی میگی ...؟

-اره خانم ..مگه نمیبینی رفتارشون رو ...

همون جور پشت در توالت وارفتم ..شونه ام رو تکیه دادم به دیوار تا نکنه ازضعف وبی حالی  
پخش زمین بشم ..

-ولی راست میگی ها ...منم یه وقتهایی میدیدم دور و ور امیرحافظ موس موس میکنه ... مثل  
اینکه امیرحافظ بهش پا نمیده ..

-آه آه آه ..من اینقدر بدم میاد ازش ..مثل موش میمونه ..موزی واب زیرکاه ..با اون چادرش  
وکارهاش ادم فکر میکنه قدیسه است ..

ولی بعد که میری تو نخش میبینی خانم بدجوری داره ماهیگیری میکنه ...لامصب همچین لقمه  
های گنده گنده برمیداره ..

-اره دیدی ؟یه وقتهایی هم حسامی دورش میچرخه ...

-دیگه بدتر ...از اون هفت خطاست ...همونه که شوهره طلاقش داده دیگه ..وگرنه مرد به اون  
خوش تیبی ..چرا باید طلاق بگیره ...؟

ماشینش رو دیده بودی ...؟

-حتما ارکیده زیر ابی میرفته اون هم شاکی شده ..من موندم امیرحافظ از چی این زنیکه ی چادر  
چاقچوری خوشش اومده ...؟

-اره تورو خدا میبینی ...؟! این همه دختر ترگل وورگل جونشون برای امیرحافظ میره ..بعد این خانم اینقدر قر وغمیش برایش اومده که هم بهش پست مدیر مسئولی رو داده ..هم قاپش رو دزدیده ..  
-پس بگو جریان از چه قراره ..من شنیدم عصر به عصر که کارخونه خلوت میشه نجفی میمونه ...  
-نه بابا ...یعنی باهاش ???

-اره چرا که نه؟ ...میدونی که واسه ی مردها زن خیلی بهتر از دختره ..دردسره‌های دختر و بدبختی بعدش رو نداره ..حتما یاداده که اینقدر هواش رو داره ..  
-ولی به امیرحافظ نمیخوره همچین ادمی باشه ..

-اونم بالاخره مرده ..مگه میشه از همچین لقمه ای بگذره ..?  
-ولی من باورم نمیشه ...

-بروبابا ...تو ساده ای که گول یه من ریش و تسبیح تو دستش رو میخوری ...مردها سرو پا یه کرباسن ...

با صدای بهم خوردن در و...ورود نفر سوم ...حرفها به پیچ تبدیل شد و توعرض چند لحظه توالت ساکت شد ...

اشکای گرم رو گونه ام رو با کف دست پاک کردم ..حالم رو نمیفهمیدم ..هیچ وقت فکر نمیکردم دیگران همچین طرز تفکری نسبت به من داشته باشن ...

با سراسین اشکای جاری شده ام رو دوباره باحرص بیشتری پاک کردم ..ولی بازهم نمیتونستم جلوشون رو بگیرم ..

در توالت رو به ارومی باز کردم وبا همون حال نذار بیرون اومدم ..

اونقدر حالم بود بود که حس میکردم نفس های اخرم رو میکشم ..چشمهام میسوخت و قلبم اتیش گرفته بود ..

امان از حرف تلخ مردم ..که ناروا بود و عجیب دل ها رو میسوزوند ..

بی مروت ها حتی به فکر ابروم هم نبودن .. مگه من چه بدی ای درحقتون کرده بودم؟ ..

من که همیشه کمک حالشون بودم .. حالا این بود مزد دستم ...؟ مزد صبوری هام ..؟

دستم رو گرفتم به دیوارو و کنار روشویی وایسادم .

خدایا میشنوی تهمت ها رو .. میبینی بنده هات رو چه جوری دارن گناهم رو میشورن .. چه بلایی دارن سرم میارن ..؟

(روزگاران درازيست منو تنهایی

دل بهم باخته ایم

مونسم اشک غریبانه ی سرد

همدمم یک دل دیوانه ز درد

همه را می بینم، می شنوم

هیچ را می بلعم...)

شیر اب روباز کردم و صورتم رو زیر اب گرفتم ... خنکای اب نفسم رو بند آورد ..

سرم رو بلند کردم و به زن تو ائینه که همین جور پشت سرهم چشمهانش میبارید خیره شدم ..

دیگه بسم بود ... دیگه گنجایش نداشتم .. من دلم آرامش میخواست .. اسایش .. ولی دیگه حتی تو این کارخونه هم یه لحظه اروم نبودم ..

باید حدس میزدم که اون نگاه های پنهونیم .. اون فرار ها ... جلوی چشم بچه های کارخونه فاجعه به بار میاره ...

باید میرفتم ... باید خیلی قبل تر از اینها میرفتم. صورتم رو خشک کردم و باهمون حال نذار بیرون اومدم ..

حالت طبیعی نداشتم ... انگار که منگ بودم .. تلو تلو میخوردم و راهروی خلوت رو رد میکردم .. سنگینی حرفها بیش از اندازه برام گرون بود .. من و امیرحافظ؟؟ .. هم خوابگی ...؟ وای .. وای خدا به سمت رختکن رفتم میخواستم همون لحظه چادرم روبه سر کنم واز اینجایی که به این راحتی هر تهمت وانگی به ادم میچسبوندن رها بشم ..

با دستهای لرزون وسائلم رو تو کیفم ریختم .. حتی لباس کارم رو هم برنداشتم .. نایی برای برداشتن نداشتم ..

ولی همینکه از رختکن بانوان بیرون اومدم ... چشم تو چشم امیرحافظ شدم تو دلم نالیدم ...

(خدایا نه ... الان نه ... اخیه چرا؟ .. چرا نداشتی بی سرو صدا برم ...؟)

-چی شده خانم نجفی ...؟

به قدری رنگ نگرانی تو نگاهش پررنگ بود که دلم برای خودمون سوخت ...

ناجوانمردانه بود این تهمت ها ... شاید انس والفتی بین من و امیرحافظ بود ولی این حرفها ... این تهمت ها .. زیادی بود ... سنگدلانه بود ..

اشکم سرازیر شد ... نفس هام یاری نمیکرد و سینه ام به زور پروخالی از هوا میشد ....

-چی شده میگم ..؟

قدمی جلو گذاشت که با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم .. مبادا که چشم یاوه گویان کارخونه این حرکت امیرحافظ رو ببینه و بازهم داستان سرایی کنن ...

-من باید برم ...

-چی ...؟ اخیه چی شده ... کسی طوریش شده ...؟ حالتون بده ..؟

لب گزیدم و چشم گرفتم از بی تابیش ...

-من باید برم ...

خواستم از کنارش رد بشم که راهم رو سد کرد ...

-تا نگی چی شده نمیذارم از اینجا جم بخوری ...؟

از ترسم یه قدم عقب گذاشتم تا فاصلمون رو حفظ کنم ..

-بزارید برم آقای رسولی ...ممکنه یه نفر ما رو ببینه ...

با عصبانیت پلک روی هم گذاشت ..واز بین دندان های چفت شده غرید ..

-من دارم میگم چی شده تو میگی ممکنه ما رو ببینن ...؟

-اروم تر آقای رسولی ..

فکش منقبض شد ..

-بیا دفترم همین الان ..

فقط سری به معنی نه تکون دادم ..با چنان تحکمی زیر لب جوشید که از ترس تو خودم جمع

شدم ..

-دفترم ..خانم نجفی ...

بالاجبار به دنبالش راه افتادم ...میترسیدم اگه نرم تمام کارخونه رو با عصبانیت هاش خبر دار کنه

...

در اطاق رو با عصبانیت باز کرد و تو رفت ...کاش رهام میکرد ..کاش من رو به حال خودم میگذاشت

..

من اصلا شرایط خوبی نداشتم و برخلاف همیشه که امیرحافظ دردم رو میفهمید اینبار نمیفهمید

یا نمیخواست که بفهمه ...



با همون بغض تو گلو که حتی اجازه ی نفس کشیدن رو ازم گرفته بود وارد اطاق شدم ..امیرحافظ  
تو اطاق رژه میرفت ...

مردد بودم در رو ببندم یا نه که امیرحافظ پشت سرم در وبست

-خب میشنوم ...

-من باید برم ....

-میشه بالاخره بگی چی شده یا نه ..؟

-میخوام استعفاء بدم ...

-استعفاء بدی ...؟

بدون اینکه به حرفش توجهی کنم گوشه ی چادرم رو چنگ زدم و ادامه دادم ..

-خودم با حاج رسولی صحبت میکنم وشرایط رو توضیح میدم ...

-آخه به من هم بگو چی شده ...مگه میشه همین جوری دیگه نیای سرکار ..؟

(اصرار نکن امیرحافظ ..تورو به دین وائینت قسم اصرار نکن ..من دارم خفه میشم تو این بغض ...

بزار برم ...اگه نذاری برم ..اگه به همین کارهات ادامه بدی کم میارم ...اونوقته که دیگه نمیدونم  
چی میشه ..)

-چرا نمیفهمید من باید برم ..

بالاخره کارخودش رو کرد .. بالاخره دوباره اشکام سرازیر شد ...بالاخره بازهم کم اوردم ...

صدای عصبانی امیرحافظ اروم وملایم شد ...

-تروخدا به من هم بگو چی شده ..

-جای من دیگه اینجا نیست ..با این حرفها ..

-کدوم حرفها ..؟؟

گوشه ی چادرم تو دستم مچاله شد...زار زدم

-ترو خدا بذارید برم

ولی امیرحافظ دژخیم شده بود...یه جلاد...وقعی به هیچ کدوم از التماسهام نمیداشت

با عصبانیت ابرو درهم کشید وفکش از قاطعیت منقبض شد

-تا نگید حق رفتن ندارید..یه کاری نکنید همین الان حاج بابا رو بکشونم کارخونه...حالا بگید

کدوم حرفها...؟

به هق هق افتاده بودم ولی امیرحافظ مثل یه جانی فقط دنبال جوابش بود ...

-چو افتاده تو کارخونه...که...من..من..

-شما چی؟

...

-خانم نجفی...؟

-من با شما...؟

ادامه ی حرفم هق هق بود نمیدونستم امیرحافظ متوجه حرفم شده یا نه...ولی من دیگه

نمیتونستم ادامه بدم ..

داشتم دق میکردم از این همه درد..تاحالا اینقدر زجر نکشیده بودم...بار تهمت ها عجیب

سنگین بود ..

(خدایا من اینجا دلم سخت معجزه می خواهد،

و تو انگار معجزه هایت را گذاشته ای برای روز مبادا!...)

امیرحافظ سکوت کرده بود... هنوز توی اطاق قدم میزد... کلافه دست تو موهاش میکشید و من حتی نمیفهمیدم که باید چه جوری از پس این حرفها بریام...

قدم های امیرحافظ بالاخره درست مقابلم ایستاد... دست به سینه بهم خیره شد و گفت ...

-خب...؟؟

با تعجب از پشت پلک های خیس پرسیدم ..

-خب...؟

-اره خب .. به خاطر حرف یه مشت خاله زنک میخوای دیگه کار نکنی ...؟

-اقای رسولی میدونید چه تهمتی به من وشما زدن؟..

میدونید با این حرفها ابروی من و بدتر از من... ابروی شما رو هم بردن ..؟

کف دستش رو به معنی صبر کن بالا آورد ..

-من کاری به بقیه ندارم ... کاری به کسی که این حرفها رو ساخته هم ندارم ..

فقط میدونم حرفهایی که شنیدی شاید تهمت باشه .. ولی یه حقیقت بزرگ پشت تمام این حرفها هست ...

مات و گیج منتظر شنیدن حقیقتی که امیرحافظ ازش دم میزد بودم ..

دو قدم به سمتم برداشت .. قدمی عقب نذاشتم .. اونقدر منتظر بودم که حواسم به فاصله ی نزدیکمون نبود ..

-اینکه من بهت علاقه دارم ...

شوکه شدم .. تو یه لحظه انگاربا سر تو اب جوش فرو رفتم .. گرگرفتم و به خودم لرزیدم ..

-چی ...؟ شما چی گفتید ..؟

تو چشمهام خیره شد و زمزمه کرد ...

-من.... دوستت دارم ...

اب گلوم رو قورت دادم ...این دیگه غیرقابل باور بود ..خارج از تحملم ...حالم بدتر از بد بود ...

تو یه لحظه برگشتم که با کشیده شدن چادرم ناخواسته ایستادم ...

-نرو...من حقیقت رو گفتم ...

نفس هام داشت بند میومد ...انتظارش رو نداشتم ..اصلا انتظار این محبت رو نداشتم ...

نگاهم رو انگشتهاش که به چادرم وصل شده بود چرخید ...دست کشید از چادرم که بی حواس

قدم عقب گذاشتم ...

نگاهم هنوز به انگشتهاش بود ..جوابی نداشتم ...حالا که احساسش رو بدون هیچ حجابی رو کرده

بود من جا زده بودم ...

من نمیتونستم ...من این علاقه رو نمیخواستم ...میترسیدم واین ترس نمیداشت حتی یه لحظه رو

هم تو اطاق بمونم ..

چند قدم عقب گذاشتم وبدون اینکه حتی نگاه اخررو به امیرحافظ بندازم از اطاق بیرون اومدم ...

\*

"امیرحافظ"

خواستم برم دنبالش ..ولی قدمهام پیش نرفت من منتظر همچین واکنشی بودم ...اینکه قبول نکنه

..یا فرار کنه ...

بی اراده پشت شیشه ی تمام قدی اطاقم پناه گرفتم وباچشمهای نگران دیدمش که چه جوری

تند وتند از پله ها پائین اومد ...

کاش میتونستم دنبالش برم ..ولی میدونستم باید تو این شرایط تنهات بذارم تا یکم با خودش

خلوت کنه ..

از دروودی کارخونه بیرون رفت سعی کرد با قدمهای بلند عرض خیابون رو رد کنه که با دیدن ماشین یه لحظه یخ کردم ...

از همونجا نعره زدم ..

-مواظب باش ...

با صدای بوق ماشین و حرکت ارکیده .. قلب یخ زده ام دوباره به تپش افتاد و نفس های به شماره افتاده ام رها شد

دسته های سردمو رو صورتم کشیدم و از ته دل خداروشکر کردم ... نزدیک بود تصادف کنه ..

دست که از چشمهام کشیدم .. ارکیده سوار تاکسی شده و رفته بود ..

بی حال و بی رمق نشستم رو صندلی و نفسم رو بیرون فرستادم ..

لحظه ای که ممکن بود به تصادف منجر بشه جلوی چشمهام رژه میرفت ... رو زانو هام خم شدم و اب گلوم رو قورت دادم

استرسی که تو وجودم بود باعث شد کتم رو چنگ بزنم و مصمم راه بیفتم ...

صبر و حوصله دیگه بس بود .. حالا وقت عمل رسیده بود ...

\*\*\*

-الو سلام حاج بابا ..

-سلام بابا جان چطوری ..؟ چه خبر ...؟

-خبر سلامتی خونه ای حاج بابا ..؟

-اره چطور مگه ..

-باهاتون کار دارم ..

-خیره ..؟

-خیر خیر ...

-باشه هستم بیا ...

گوشی رو قطع کردم ودستهام رو دور فرمون مشت کردم ..حالا دیگه وقتش رسیده بود ...

وقت عمل ...باید پیش میذاشتم ..تا ارکیده بفهمه تو حرفم ..تو کارهام ثابت قدمم ...

همینکه از پله ها بالا رفتم ودرورودی رو باز کردم نگاهم تو نگاه حاج بابا نشست ...

سلام زیر لبی گفتم ویه نگاه به اطراف انداختم ..

-عزیز کجاست ..؟

-طبق معمول پیش خواهرش ...

نشستم رو مبل که حاج بابا دست به سینه شد ...

-خب چه خبر شده ...؟

-میخوام تو همین چند روز بریم خواستگاری ارکیده ..

-بهش گفتمی...؟

-اره گفتم ..

-خب ..چی جواب داد ...؟

-نموند که جواب بده ..رفت ..فکر کنم جوابش نه بود ..

-نه...؟؟؟پس چی میگی بریم خواستگاری ..اون که هنوز راضی نشده ...

-راضی میشه حاج بابا ..بسه هرچی صبر کردم ..الان وقت عمله ..باید بهش ثابت کنم که علاقه ام

الکی نیست ..

عذاب وجدان وپشیمونی هم نیست ..نمیخوام دیگه بیرون گود وایسم ...

لبخند پرافتخاری رو لبهای حاج بابا نشست ...

-الحق که پسر خودمی ... یاد جوونیاام افتادم ..از این جَنَمَت خوشم اومد پس اول باید با حاج خانم حرف بزنیم ..

یه لبخند رولبم نشست ...

(بهت ثابت میکنم ارکیده ..عشقم رو ..محبتم رو... با تمام وجود بهت نشون میدم ...جوری که نتونی نه بگی ... حالا صبر کن وببین ..)

همون لحظه گوشه حاج بابا زنگ خورد ...نگاهی به گوشیش انداخت وبا تعجب گفت ..  
-ارکیده است ...

وهمون لحظه گوشه رو جواب دادو رو اسپیکر زد ...

-الو سلام حاج رسولی ...

-سلام...خوبی بابا؟ ...خسته نباشی ..

-ممنون شما خوبید ..بهتر شدید ؟..

بی اراده یه لبخند رولبهام نشست ...خداروشکر که حالش اونقدر بد نبود .

-شکر خدا ..بهترم ..خونواده خوبن ...؟

-مرسی ...زنگ زدم که بهتون بگم دیگه نمیتونم به کار تو کارخونه ادامه بدم ..

نگاه حاج بابا رو اخم های صورتم نشست ...

-چرا بابا جان ..؟ تو که اینکارو دوست داشتی ...؟

چند لحظه سکوت شد ووقتی ارکیده به حرف اومد ..کلی حسرت تو صداش بود ..

-هنوز هم دوست دارم ..ولی یه مشکلی پیش اومده ...

حاج بابا براق شد به سمتم

اخم های حاج بابا تو هم رفت ..

-چه مشکلی ...؟؟

ارکیده علنا طفره رفت ..

-میشه ازتون خواهش کنم استعفام رو قبول کنید ....؟

سرم رو به معنی نه بالا بردم و کف دستم رو به چپ و راست تکون دادم

حاج بابا چشم غره ای رفت و جواب داد ...

-چی بگم؟ ...خودت خوب میدونی که کارهای اون کارخونه رو دوش تو وامیرحافظه ..هردوتون

ادمهای قانونمندی هستید و به خاطر همین بهتون اطمینان دارم

ولی اگه تو بری شاید کلی وقت طول بکشه که ادم مناسب اینکار مخصوصا معتمد و سلامت پیدا

کنم ...

و تا اون شخص بخواد کارها رو دستش بگیره...کلی ضربه به کارخونه میخوره ..

خیلی دوست داشتم تا به خواسته ات عمل کنم ..میدونم که حق داری ..

میدونم که به خاطر من حرفم رو زمین ننداختی و با اون شرایطت اومدی کارخونه ..

ولی الان کسی نیست که مثل تو بهش اطمینان داشته باشم ..یه مدت به کارت ادامه بده ..تا یه

ادم مناسب پیدا کنم ..

-پس اجازه نمیدید نه ..؟

-نمیتونم بابا جان ...تو که حال و روزم رو خوب میدونی من دیگه سرپا نیستم که بتونم پیام

کارخونه ..

اگه تو هم نیایی امیرحافظ بدجوری دست تنها میشه و از پس مونتاژکارها برنمیاد ..

یکم صبر کن .قول میدم تو اولین فرصت یه نفر رو پیدا کنم ..



-باشه پس صبر میکنم ..

چنان صداس پرازغم بود که دلم اتیش گرفت ...

-نمیخوای بگی چه مشکلی پیش اومده ..؟

-چیزی نیست حاج رسولی خودم از پشش برمیام ...

-باشه هر جور راحتی باباجان ممنون که شرایط رو درک میکنی ..

همینکه گوشه رو قطع کرد خیره شد بهم ... با نگاهی که انگار تا ته ذهنم رو کنکاش میکنه گفت

..

-چی کار کردی که میخواد استعفاء بده ...؟

یه لحظه به خودم اومد ... طعنه های حاج بابا رو خوب میشناختم .. نکنه حاج بابا فکر میکنه من

دست از پا خطا کردم ...؟

-حاج بابا قضیه اون جووری که شما فکر میکنید نیست ..

-پس بگو چیه تا یه طرفه به قاضی نرم ..؟

نفس گرفتم .. حاج بابا تو تمام این مدت صمیمی ترین دوستم بود ... همه ی نظراتم رو میدونست ..

-صبحی وسط ساعت کاری داشتم میرفتم تو انبار داری که ارکیده با چشم های گریون و چادر به

سر اومد بیرون ...

هرچی پرسیدم چی شده هیچی نگفت .. فقط یک کلام میگفت میخواد بره ...

عصبانی شدم .. بردمش تو دفتر وبا تهدید وزور مجبورش کردم حرف بزنه ..

میگفت چو افتاده که من واون رابطه داریم .. البته تا این حد موضوع رو باز نکرد ولی از حال بدش

متوجه شدم تهمت های بدی شنیده ..

منم زمینه رو مناسب دیدم وگفتم به حرف بقیه کاری ندارم ولی بهش علاقه دارم که ارکیده دیگه

نموند ورفت ...

حاج بابا دستی روی محاسنش کشید و متفکر گفت ...

-به خاطر همین حرفها بود که نمیخواستم دست روی دست بذارم ... فکر نمیکنم با این شرایطی که گفתי حتی اگه به خواستگاری هم بریم جواب مثبت بگیرم ...

-دیگه نمیتونم صبر کنم حاج بابا جوابش هرچی باشه قدم پیش میذارم .. اونقدر میرم و میام تا قبول کنه ..

-اگه اجازه ی خواستگاری نده چی ...؟

تو فکر رفتم ... اجازه نده ..؟ مگه میشه؟ .. ارکیده مودب تر از این حرفهاست ..

ولی ممکن بود این اتفاق بیفته .. ممکنه حتی باهام صحبت نکنه .. نمیتونستم رفتار ارکیده رو پیش بینی کنم ...

-حاج احمد اقا .. کجایی ..؟

-عزیزت اومد .. بیا بریم یه فکریایی دارم .. ولی اول باید با مادرت حرف بزنم ...

نگران و سردرگم دستی تو موهام کشیدم که حاج بابا رو شونه ام زد و گفت ...

-نگران نباش مرد مومن .. خدا هوات رو داره ...

لبخند اجباری ای زدم و دنبال حاج بابا به استقبال عزیز رفتیم .. از اینجا به بعد با حاج بابا بود ...

\*\*\*\*\*

"ارکیده"

کلافه بودم و گیج ... تو این مدت فهمیده بودم که رابطه ی عاطفی ای بین من و امیرحافظ به وجود اومده که هیچ جوری نمیتونم جلوش رو بگیرم ..

ولی قدم جلو گذاشتن امیرحافظ و اعتراف مرد زخم زن گذشته .. بیش از حد انتظارم بود ...

میترسیدم و از طرف دیگه عاشق شده بودم دوباره ..

احمق بودم نه؟ ...دلم احمق بود که دوباره دروازه هاش رو برای مهر امیرحافظ باز کرده بود ...

مگه زخم خورده نبود؟ ..مگه درد کشیده نبود؟ ..مگه امتحان پس داده نبود؟ ...پس چرا مثال ریسمان سیاه و سفید برام صدق نمیکرد ..؟

چرا مارگزیده نبودم؟ ..چرا دوباره داشتم گول میخوردم؟ چرا حتی از فکر دوستت دارم امیرحافظ دلم بی تاب میشد و دستهام لرزان؟ ...

چرا بازهم اختیار دست و دلم باخودم نبود؟ ...حماقت بود میدونستم ..ولی دل که این حرفها حالیش نبود ..

صبح فردا رو درحالی شروع کردم که با خودم عهد کردم حتی یه لحظه رو هم با امیرحافظ تنها نباشم ..

امیدوار بودم حاج بابا به سرعت دست به کار بشه تا من هرچه زودتر از زیر سایه ی دوستت دارم امیرحافظ فرار کنم ...

حرف نزده میدونستم که این ابراز علاقه سر دراز داره و من نمیخواستم تو پیچ و واپیچ های بعدی گیر بیفتم ..

مخصوصا که حالا با این قلب بی تاب زیاد هم مقاوم و محکم نبودم ..

تمام طول روز رو مونتاژ کردم و قدم از سالن بیرون نداشتم ..بچه ها چپ چپ به دستهام نگاه میکردم و از این همه سرعت حرص میخوردن ..

با وجود دستهای پرسرعت من مونتاژهای بقیه هیچ وقت به چشم نمیومد ...

زمان ناهاری رو همراه بقیه رفتم و تو خروش بچه ها از کنار چشمهای بی تاب امیرحافظ که با کلی نگرانی بهم دوخته شده بود گذشتم ...

حتی عصر هم زودتر از حد معمول کار رو تعطیل کردم و همراه بچه ها از کارخونه بیرون اومدم ..

لحظه ای که سوار تاکسی شدم ..چشمهام رو از استرس بستم ..

امروز رو جستی ارکیده .. به نظرت امیرحافظ با اون اعتراف دست رو دست میذاره ...؟

امیدوارم که بذاره .. امیدوارم همون جووری که من میخوام فراموش کنم ..

اون هم فراموش کنه ... ارکیده ای بوده .. الفتی بوده ... علاقه ای اومده ... عشقی اومده

ولی همون عصر وقتی که زنگ درخورد و ساجده خانم با عطر گلاب و مریم چادر به سر ... در اغوشم کشید

بوسید و بوئید و عروس گلم خطابم کرد .. فهمیدم که امیدم بی خود بوده ..

امیرحافظ به قصد وصل اومده بود و من میترسیدم از این وصل ...

از امیرحافظ قاطعی که بین دوستت دارم و عروس گلم گفتن ساجده خانم ... تنها یک روز فاصله بود ...

چرا اینقدر ثابت قدم بود؟ .. چرا نمیفهمید که من از این عشق دوباره میترسم؟ ..

چرا من رو نمیفهمید؟ .. چرا ترسهام رو درک نمیکرد؟ .. من هنوز امدگیش رو نداشتم ..

چطور میتونستم بعد از هفت ماهی که از طلاقم گذشته بله بدم به محبت در قلبم و قلبش ..؟

بی منطق بود یا نبود رو نمیدونستم ... من فقط میخواستم درکم کنه .. بفهمه که نشدنیه ..

ولی وقتی ساجده خانم دستهام رو تو دست گرفت و با همون نوای شناس چلچله خطابم کرد و من رو دوباره به روزهای حسرت زده ی دوسال پیش برد ...

فهمیدم که نه .. خیال دست کشیدن امیرحافظ از این علاقه ... بدجووری عبث و بیهوده است ...

-اومدم از تون برای خواستگاری اجازه بگیرم ..

ای امیرحافظ زرنگ .. خوب کسی رو جلو فرستادی ...

خوب من رو شناختی و میدونی که جلوی ساجده خانم به شدت دست و پا بسته ام .

صورت مامان مثل گل شکفت ... تو این مدت بدجوری علاقه مند مرام و منش حاج بابا و خانواده اش بود ..

-ما که از خدامونه حاج خانم .. کی از خانواده ی شما بهتر .. امیرحافظ هم مثل امیدم .. باور کنید خیلی برام عزیزه ...

-شما لطف دارید شیرین خانم ... تو نظرت چیه چلچله ی من ..؟

دستهام رو تو هم پیچیدم ... چی باید جواب میدادم به این سوال ...؟

-شما بگید بمیر میمیرم ساجده خانم .. مادری کردید درحکم .. اونقدر محبت کردید که تا آخر عمر هم نمیتونم جبران کنم ولی ..

-ولی نیار پرستوی من ..

نالیدم ..

-شما دیگه چرا ساجده خانم؟ شما که همه چیز رو کم و بیش میدونید ..

از همون وقتی که با حاج رسولی تصادف کردم از من متنفر بودن .. حق هم داشتن ..

یه دختر بی کس با همچین شوهر بی ابرویی ... مصیبت بود ... بدبختی میاورد .. مسئولیت وسختی ...

با خودم کلی درد تو زندگیتون اوردم .. همیشه ودرهمه حال به پسر تون حق دادم که ازم متنفر باشه . که چشم دیدنم رو نداشته باشه ..

-ولی عزیز دلم امیرحافظ عوض شده .. اون نفرت .. اون بدبینی .... جاش رو به علاقه داده ...

دستهام رو فشرد ...

-عشق داده عزیز من .. بذار مردونه جلو بیادوقدم پیش بذاره .. حرفه‌اش رو بشنو شاید که نظرت عوض شد... این تنها چیزیه که ازت میخوام ...

-چرا اینکارو باهام میکنید ...؟

-چون یه چیزهایی دیدم که دلم رو قرص کرده ..

-من نمیتونم ...همه اش هفت ماه که جدا شدم ..

-ما هم الان نخواستیم زیر یه سقف برید ..فقط میخوام با امیرم حرف بزنی تا خیالش راحت بشه

...

دل نگرانته ارکیده ..همیشه وهمه جا ..میخواد مردت بشه ..میخواد کنارت باشه ..تا تو هم اروم

بشی ..

یه روزهایی وقتی علاقه اش رو میبینم فکر میکنم تو نیمه ی گمشده اش هستی ...

-نیستم ساجده خانم ...من رو تو منگنه نذارید ..من از امیرحافظ طعنه زن میترسم ...

دستهای ساجده خانم که لرزید ..دلم زیر و رو شد ..خاک برسرت ارکیده ...این چه حرفی بود که

گفتی ...

تازگی ها خیلی تلخ شدی ارکیده ی احمق ...

از خودم بدم اومد ..حق نداشتم اشتباهات گذشته رو یاد اوری کنم وبه رخ بکشم ...

-بخشیدساجده خانم ..تروخدا ببخشید ..از دهنم پرید ...

دست ساجده خانم رو بلند کردم تا ببوسم ولی نداشت وبا اه گفت ..

-حق داری مادر ..حق داری ...خداخودش میدونه چقدر بهش گفتیم نکن ..طعنه نزن ..ابرو نبر ..دو

روز دیگه نمیتونی جبران کنی ...

ولی چه کنم ..حرف به گوشش نمیرفت ...بدبین شده بود مادر ...

ولی باور کن چند ماه پشیمونه ..چیز زیادی ازت نمیخوام ارکیده فقط به حرفهات گوش بده ..

من با خودش هم اتمام حجت کردم ..گفتم این یه مجلس خواستگاری ساده است ..جوابت هم

هرچی باشه حرفی نداریم ...

تو نگاه مهربونش دیده دوختم ... این زن کلی حق به گردنم داشت و حالا فقط یه درخواست داشت .. مگه میشد نه بیارم ...

-باشه ساجده خانم به حرمت مهربونی هاتون .. به احترام حق مادری ای که به گردنم دارید باشه ..

ساجده خانم که رفت اوار شدم تو خودم ... چقدر سریع امیرحافظ ؟ چرا نذاشتی چند روز از اون شوک اولیه بگذره .. بعد قدم جلو بذاری برای ویروونی ارکیده ی بیچاره ..؟

-ارکیده مادر ..؟

-جانم مامان ..؟

-چرا نمیخواستی قبولش کنی ..؟

-چون هیچ سنخیتی باهاش ندارم ..

-ولی تو عوض شدی ... اگه اون ارکیده ی سابق بودی میگفتم بهم نمیخورید .. اون مشرق و تو مغرب ..

ولی از وقتی دیدمت .. از وقتی دیدم تو این سه سال چقدر تغییر کردی نظرم عوض شده ..

تو دیگه اون دختر باز و راحت گذشته نیستی .. مقید شدی .. محجبه شدی ... حروم و حلال و حق و ناحق برات مهم شده ...

-نمیتونم مامان شرایطم رو درک کنید .. الان هم که گفتم بیان .. به خاطر خواسته ی ساجده خانم بود ... حق داشت به گردنم .. نمیتونستم نه بگم .

-آخه چرا؟

-مثل اینکه شما نمیبینید مامان ... خودتون رو ببینید چقدر با ساجده خانم فرق دارید ....

مهم تویی درضمن ساجده خانم زنی نیست که تفاوت ظاهری ادمها براش مهم باشه ...

-شما نمیدونید مامان .. جدای از تفاوت خونواده ها ... دو سال بهم طعنه زد .. ابروم رو برد .. حالا چه جوری بهش اطمینان کنم ...؟





ارکیده هفت ماه گذشته بهتره یکم بیشتر فکر کنی ...

- شماها نمیدونید من چی کشیدم .

به خاطر حرفهای سپهر... به خاطر ظاهر نامرتبم .. به خاطر ذهنیت خرابش .. چه حرفهایی که به من نزد .. حق دارم بترسم ..

- بعد از اون چی ..؟

-هیچی فقط سعی داره جبران کنه ...

-خب همین مهمترین نکته است ..

-نه مامان .. شاید هم تمام این کارهاش به خاطر عذاب وجدانش یا پشیمونیش باشه ...

-تو این طور فکر میکنی ؟

-نمیدونم ... نمیدونم مامان .. خودم هم گیج شدم .. به خدا تو برزخم ...

-پس بذار بیاد جلو ...

اه ناخواسته ای کشیدم ...

-بیاد .. فعلا که با فرستادن ساجده خانم خوب جلوی زبونم رو گرفت و دستم رو کوتاه کرد .

باز هم یه بار دیگه تو اطاقم .. با یه مرد دیگه ...

اینبار ... اسم مرد قدم جلو گذاشته ... امیرحافظ ...

صداش که تو اطاق میپیچه ... چشم میدوزم به گل های قالی ..

-زندگیم رو قبلا برات گفتم ... خوب میدونی که سختی کشیدم .. ولی الان میخوام زندگی کنم

... کنار تو ..

دستهای لرزونم رو تو هم گره میزنم تا یکم از این اضطراب وتب وتاب دلم کمتر بشه ...

-چرا من ..؟

-وقتی جواب سوالت رو میدم که بدونم تو چرا رنگ نگاهت عوض شده؟...میدونم ومطمئنم که این احساس دو طرفه است ..

چقدر رک جواب داده بود .. حقیقت رو گفته بود .. نه ..؟ از این جوابش ناخواسته سر بلند کردم .

تو نگاهم خیره شد وادامه داد

-ولی دلیل مخالفتت رو نمیفهمم ...

-از کجا معلوم همه ی اینها به خاطر عذاب وجدان نباشه .. به خاطر پشیمونی از حرفهایی که در گذشته زدید ...

اصلا کی میتونه تضمین بده که چند صباح دیگه دوباره به همون مرد گذشته تبدیل نشید ...

-دلم وعشقی که بهت دارم این اجازه رو بهم نمیده...من عاشق صورتت نشدم ارکیده ..

سیرت رو دیدم ..هربار که به جای نیش وکنایه محبت کردی ...بزرگواری کردی ولب بستنی ..

یه نفرت ..یه سیاهی از دلم کم شد .. تا جایی که حالا پراز مهر و محبتته ..

تو اون امیرحافظ بدبین وسنگدل گذشته رو کشتی واینی که جلوت وایساده هیچ شباهتی به اون مرد زجر کشیده نداره ..

چند قدم فاصله ی من وخودش رو پرکرد وبی هوا جلوی پاهام زانو زد ..

مسخ شدم ..مات ومبهوت ..دستش رو توی جیب کتش کرد وتسبیح تربتی رو از توجیبش بیرون کشید ..

چشمهام با دیدن تسبیح ریز شد ..شبیبه به تسبیحی بود که ساجده خانم بهم هدیه داده بود وگمش کرده بودم ...

-نگاش کن ارکیده ...تسبیح خودته ...

چشمهام تو یه لحظه گشاد شد ...تسبیح من ..؟دست امیرحافظ چی کار میکرد ..؟

-این تمام دارایی من از عشقته ...بعد از اینکه با اون وضع از کارخونه رفتی ...بعد از اینکه فهمیدم صمیمی ترین دوستم بهم خیانت کرده وبرات پاپوش دوخته ..اومدم دنبالت ...

رفتم به همون خونه ی کوچیک ..ولی نبودى... زن همسایه میگفت صورتت پراز خون بود وحتى نمیدونه که زنده ای یا مرده ..

نمیدونی چی کشیدم ..هزار بار خودم رو سرزنش کردم که دیر رسیدم ..

همون موقع بود که این تسبیح رو تو خونه ات پیدا کردم تو تمام این چند ماه لحظه ای از بند انگشتهام سوا نشد ..

حتی یه بار اعصابم بهم ریخت ودورش انداختم ولی دوباره رفتم سراغش ..

بی اراده دستم رو زیر تسبیح اویزون تو دستش بردم ..که امیرحافظ تسبیح رو رها کرد ...

اشک توی چشمهام جمع شد ...چه قصه ی زیبایی داشت امیرحافظ ..

نفس های امیرحافظ روی صورتم پاشید

-این تسبیح شده مایه ی آرامش فکر وروحم ..هروقت دلگیرم ...فکرم مشغوله ..پناه میبرم به همین خاک تربت ..

ولی میخوام از این به بعد به همراه این دونه های تسبیح پناه بیارم پیش تو ...تو مایه آرامش منی ارکیده ...

چه شباهت زیبایی ...تازگی ها ..فکر کردن به امیرحافظ هم ...آرامش روح وروان من بود ..

-سکوت نکن ارکیده ..یه حرفی بزن ...

-حرفی ندارم ..به ساجده خانم قول دادم حرفهاتون رو بشنوم ..

-یعنی نمیخوای قبول کنی ...؟

ناخواستته تو نگاهش خیره شدم ..وپلک زدم ...

-بگو که این علاقه دو طرفه است ...

تاب نمیارم و سر برمیگردونم ..

-ارکیده ..؟

از اون همه خواستن تو کلماتش چشم میبندم ..

-میدونم جوابت چیه ولی نمیفهمم چرا؟ .. حداقل قانعم کن ...

-من وشما از دوتا جنس مخالفیم ...خونواده های متفاوت ...وصل شدنمون شدنی نیست ...

-ولی ذاتمون یکیه ..من رو نمیخوای ارکیده ..؟

....-

-به خاطر حرفهامه ..؟به خاطر طعنه هامه ..؟تو که این جوری نبودی ارکیده ...زود میبخشیدی

...هنوز نبخشیدی نه ...؟

آناً سربرمیگردونم ...

-بخشیدم ...

-نه نبخشیدی ..حق هم داری ...

سر به زیر میندازه .. بند بند انگشتم جمع میشه ..تا با وسوسه ی لمس موهای سرکش امیرحافظ

کنار بیاد ...

سرکه بلند میکنه دلم از نگاه بی تابش هری میریزه ..

میخوام لب بازکنم تا حرف بزنی ولی امیرحافظ دستش رو به معنی صبر کنن بالا میاره ...

-نمیخواه چیزی بگی ..من صبر میکنم تا اروم شی ...بزار دلم خوش باشه به اینکه شاید یه روزی

بله بگی ...

اشکم میچکه ...از جا بلند شد

-ازم میترسی نه ؟.

لبه‌هاش رو به تو جمع کرد و چشم‌هاش رو گشاد کرد تا برق نگاه خیسش خاموش بشه ...

-ازم نترس ارکیده ..من فقط محتاج محبتتم ..قول میدم ..

انگشتش رو به سمت بالا میگیره و به سقف اشاره میکنه ...

-به همون خدایی که میپرسی بهت قول میدم

کف دستش رو روی سینه اش گذاشت ...

-خودم پشتت باشم و نذارم کسی مثل سپهر اشک به چشمهات بیاره ...

-اگه خود تو اینکارو کردی چی ...؟ اگه اشک به چشمم آوردی چی ...؟ اونوقت از شر تو به کی پناه

ببرم ...؟

چقدر تلخ بودم ..درست مثل هنظل ...تلخ و طعنه زن ...

چشم‌هاش برق زد ...عقب رفت ...

اونقدر عقب که تکیه داد به در و با ناامیدی بهم خیره شد ...

حرفی نزد ...من هم حرفی نزدم و آخر سر رفت ..

(اگر حرف در دل بماند

عجیب سنگین می شود...)

آنوقت جورِ زبان را

باید کـــــــــــــــــمر به دوش بکشد!!)

صبح فردا رو درحالی شروع کردم که نیمی از وجودم به شدت به سمت امیرحافظ تمایل داشت

و نیمی دیگه با ترس از امیرحافظ و اما و اگرها عقب نشینی میکرد و عشق امیرحافظ رو رد ...

تمام طول روز مقاومت ایستاده زدم و پتانسیل و خازن

ودرپایان روز به این باور رسیدم که امیرحافظ با مخفی کردن خودش ..داره بهم زمان میده ...  
 شاید هم از جواب منفی من میترسید ...هرچی که بود نه امیرحافظ رو دیدم ..نه حرفی شنیدم ..  
 توی خونه همه چیز عادی بود عادی تر از همیشه ..حرفی نبود ...حدیثی ...نه حتی کنایه یا اشاره  
 ای ...

انگار همه ی دنیا روزه ی سکوت گرفته بودن تا من با خودم ودلم کنار پیام ..  
 روز دوم ..

بازهم تو سکوت گذشت ...امیرحافظ رو نمیدیدم ..یا اگه میدیدم به قدری سریع وبی صبر و سر به  
 زیر از کنارم رد میشد که انگار هیچ وقت ندیدمش ..  
 ولی من بازهم نگران بودم ...بازهم مردد ..نمیدونستم میتونم به عشقم... به علاقه ام اعتماد کنم یا  
 نه ..

من مارگزیده بودم ..جرات یه اشتباه دیگه رو نداشتم ..

به نظرم میرسید ..این انتخاب زمین تا آسمون با انتخاب اولم فرق میکنه ..

چقدر اون روزها ساده انتخاب میکردم ..ساده از مشکلات و تفاوتها با سپهر میگذشتم ...ولی حالا  
 به هر حرف و هر کلمه با دیده ی شک و تردید نگاه میکردم ..

علنا میترسیدم ..میترسیدن که نکنه بازهم اشتباه کنم ..واینبار راهی برای جبران نباشه ...

"امیرحافظ"

سه روزه که از اون مراسم خواستگاری گذشته ومن حتی جرات ندارم قدمی به ارکیده نزدیک  
 بشم ..مبادا که جوابش منفی باشه

خود خدا خوب میدونه که نه طاقتش رو دارم نه دلش رو ..

با حرفهایی که زدیم شدیداً نگرانم که نکنه اشک تو چشمهای ارکیده کار دستم بده وقبولم نکنه  
 ...

ارکیده اونقدر متزلزل هست که انتظار هر جوابی رو ازش دارم ..

سه روزه ساعت پنج عصر که میشه وایمیستم دم شیشه ی تمام قدی ونگاهم رو به میدوزم به جماعت خسته ..

دل تنگشم .. ولی همین که میبینم سکوت کرده و حرفی نمیزنه .. یه دل خوشی .. یه امیدواری ... بهم نوید میده که کمی صبر کنم ..

نمیخوام حتی به این فکر کنم که نکنه بعد از چند روز جواب نه بده وهمه ی رویاهام رو بهم بریزه ...

همین که سوار تاکسی میشه اهی میکشم واز پنجره ی قدی اطاق دل میکنم ..

کاش یکمی حالم رو میفهمید کاش درکم میکرد .. کاش میفهمید که دارم برای دونستن جوابش لحظه شماری میکنم ...

با خودم عهد کردم حتی اگه جوابش منفی هم باشه بازهم پاپیش بذارم و عقب نکشم ..

تا وقتی که راضی به محرم کردن بشه ... تا وقتی قبول کنه یه مدت رو با هم باشیم

اگه بهش محرم میشدم شاید میتونستم این حس های بد رو کم کنم .. شاید میتونستم دلش رو بدست بیارم ..

هرچند که از احساس ارکیده به خودم مطمئن بودم...

ولی ترس ارکیده از من و رفتارهام باعث میشد این محبت رو مخفی کنه و در پی فرار باشه ..

دستم رو بی اراده تو جیب شلوارم فرو بردم .. که با حس جای خالی تسبیح ارکیده... کلافه وبی حوصله شدم وبا حرص نفسم رو بیرون دادم ...

کاش تسبیح رو بهش برنمیگردوندم .. بدون اون تسبیح ... وبا این حالت معلق پا درهوا .. هیچ جوری نمیتونستم دلم رو اروم کنم ...

سرم و روی میز گذاشتم و نفسم رو ها کردم ... کاش درکم میکرد ..

حتی برای یه لحظه خودش رو به جای من میداشت تا میفهمید چه بلایی داره به سرم میاد و چه جوری از کلافگی و بیچارگی دیوونه شدم ...

(من که از کوی تو بیرون نرود پای خیالم

نکند فرق به حالم

چه برانی

چه پمانی

چه به اوچم برسانی

چه به خاکم بکشانی

نه من آنم که برنجم

نه تو انی که برانی )

"ارکیده"

یک هفته از خواستگاری امیرحافظ گذشته بود ....دم درکارخونه وایساده بودم که یه نفر بوق زد ...سر به زیر انداختم ..

ماشین های مزاحم زیادی تو روز برام بوق میزدن وعادتم شده بود که بهشون توجهی نکنم ...

-ارکیده ...ارکیده ..؟

به سمت ماشین چرخیدم وسرم روبه سمت راننده خم کردم ...

-سلام با من بودید ...؟

-سلام بیا بالا



-من شما رو میشناسم خانم...؟

-من ریحانه ام ..

چشمهام روریز کردم تا این اسم واین شخص جلوی روم رو به یاد بیارم ولی یادم نمیومد ..من

ریحانه نامی نمیشناختم ...

-ببخشید به جا نیاوردم ..

-همسر سابق امیرحافظ ....

سرد شدم ..نگاهم دوباره رو دختر ساده وچادری مقابلم چرخید ...پس ریحانه ای که تا اون حد

امیرحافظ رو بدبین کرده بود این دختر بود ..؟

-بیا بالا باید باهات صحبت کنم جای بدی وایسادم ...

بی اراده به خاطر حس کنجکاوی شدیدم ..سوار ماشین شدم وریحانه به راه افتاد

اونقدر گیج بودم که فقط بهش نگاه میکردم ...به خودم اومدم وبا تعجب پرسیدم ..

-من رو از کجا میشناسید ..؟

دم اولین کافی شاپ ایستاد وگفت ...

-اگه میشه بریم پائین ..به همه ی سوالات جواب میدم ...

پشت سرش راه افتادم ...تا حالا فکر نمیکردم ریحانه همچین دختری باشه ..حتی از من هم ساده

تر بود..

ولی این کسی که جلوی من بود با کسی که امیرحافظ ازش حرف میزد زمین تا آسمون تفاوت

داشت ...

-امیرحافظ ازمن برات گفته نه ..؟

حالا رودو تا صندلی درست مقابل هم نشسته بودیم

نگاهم رو با وجود تمام کنجکاوی هام ازش گرفتم .. ترجیح میدادم سکوت کنم تا بدونم هدفش از این ملاقات چیه

-حتما گفته دختر ولنگاری بودم ... دوست باز وبی مسئولیت ... درسته ..؟

بازهم سکوت کردم ...

-خواهش میکنم جوابم رو بده ... ازنگاهت میخونم چی تو فکرته .. تعجب کردی که من رو چادری وساده دیدی ..

نگاهش رو ازمن گرفت ..

-چهار... پنج سال پیش که تازه اسباب کشی کرده بودیم .. تو همسایگیمون مردی رو دیدم که تو لحظه ی اول ازش خوشم اومد ...

ساده بود... سنگین بود ..مهمتر از همه مرد بود ..

خودم روبه اب واتیش زدم تا من رو ببینه ..تا این حسی که تو وجودم داره هرروز بیشتر از قبل میشه دوطرفه بشه ...

با مادرش دوست شدم ..خودم رو بهش نزدیک کردم ..

وقت وبی وقت سرراهش سبز شدم ..تا اخر سر بهم علاقه مند شد ...

روزی که قرار شد به خواستگاریم بیاد هیچ وقت یادم نمیره ...

امیرحافظ خوب بود ..خیلی خوب ومهربون ...فقط ساده بود ..ساده ی ساده ...

عقد کردیم ..دیگه رو ابرها بودم ..ولی کم کم مشکلات خودش رو نشون داد ..

به اجبار پدرم ومخصوصا دیدگاه امیرحافظ نماز میخوندم وچادر سر میکردم .ولی دوست نداشتم

..

دلَم میخواست ازاد باشم .. فکر میکردم وقتی ازدواج کنم دیگه بابام نمیتونه بهم گیرده که چادری باشم ..

کم کم معذب شدم ... ایده ی من چیز دیگه ای از ازدواج بود .. ولی کم کم میدیدم زندگیم داره شبیه به مامان و بابام میشه ...

امیرحافظ خیلی بسته نبود ولی من ازادی بیش از حد میخواستم ..

تا اینکه با مینا دوست شدم ... خودم هم نمیدونم چجوری تو عرض چند ساعت شیفته اش شدم و پای مینا رو به خونمون باز کردم ..

مینا زن مطلقه ی خوشگلی بود که خوش پوشی و زندگی راحتش از راه به درم کرد ...

کم کم دیدگاهم عوض شد .. هدف زندگیم عوض شد ..

دیگه دوست نداشتم یه دختر چادری امل باشم ..

امیرحافظ که دید دارم تغییر میکنم .. عکس العمل نشون داد .. باهام حرف میزد .. گله میکرد .. حتی این آخری ها تهدید میکرد ... ولی من یه گوشم در بود .. یکی دروازه ...

زندگی مینا رویای من شده بود و خیلی زود جای رویای زندگی با امیرحافظ رو گرفت ..

با حماقت تموم مهریه ی سنگینم رو اجرا گذاشتم ... حاج بابا مجبور شد خونه اش رو بفروشه تا نصف سهم من از خونه رو بده ...

اونقدر راهم رو کج رفتم که یه روزی به خودم اومدم که دیگه جایی تو زندگی امیرحافظ برام نمونه بود ..

ازش جدا شدم و پول مهریه ای هم که گرفته بودم مینا بالا کشید ... افسرده شدم .. مخصوصا که تازه داشتم معنی حرفهای امیرحافظ رو درک میکردم ...

بعد از چند وقت دیدم دیگه نمیتونم بدون امیرحافظ سر کنم .. رفتم سراغش ..

ازش خواهش کردم که من رو ببخشه ..گفت میبخشه تا یه روزی زنی که باعث ازارش شده هم  
امیرحافظ رو ببخشه ..

اون روز فهمیدم که باختم ..که اخر خطم ...

امیرحافظ درگیر زن دیگه ای شده بود ..تو این چند وقت به زور سراپا شدم ..

هنوز هم امیرحافظ رو دوست دارم ولی اون دیگه دوستم نداره ..حالا این تویی که تو قلبش ..تو  
فکرشی ...

دستهام رو گرفت ..

-ارکیده قول بده مراقبش باشی ..قول بده مثل من ازارش ندی ..مردی که این جور میخواد  
تمام ارزوی منه ..

ولی من به خاطر تاوان اشتباهاتم ...فقط فقط خوشبختیش رو میخوام ..

میدونم که قبلا اذیتت کرده ...میدونم که همه اش به خاطر تجربه ی زندگی بامن بوده ..

امیرحافظ قلب بزرگی داره ..کافیه تو دلش باشی اونوقته که مرد ومردونه پای همه ی سختی ها ت  
وایمیسته ..همون جوری که سر من وایساد ..

بارها سعی کرد تغییرم بده ..حتی مهریه ام رو کامل داد تا عوض بشم ...

ولی نشدم ..خراب کردم ..بههم قول بده ارکیده دلش رو نشکنی ...

-تو از کجا این چیزهارو میدونی ..؟

-خیلی وقته که با ساجده خانم رابطه دارم ..به خاطر دل مهربونش ردم نکرد ...حتی یه بار اجازه  
داد تا باهاش حرف بزنم

چند هفته پیش بود که بهم گفت دل از امیرحافظ بگیرم ..گفت امیرعاشق کس دیگه ای شده  
..بدجوری هم عاشق شده ..

گفت آگه واقعا دوستش داری از زندگیش برو بیرون .. امیرحافظ محاله که دیگه به سمتت برگرده  
...

دلش برام میسوخت .. میگفت برو پی بختت... شاید ستاره ی اقبال جای دیگه است ..

مجبورم رهانش کنم به جبران اشتباهاتم .. فقط ازت میخوام کنارش باشی . درکش کنی همین ..

-میدونی که به خاطر رفتار تو .. به خاطر ذهنیتی که براش ساخته بودی دو سال اذیتم کرد؟

...دوسال بهم کنایه زد ... جلوی بقیه خارم کرد ..

به خاطر همین هم نمیتونم قبول کنم ... من نمیتونم با همچین کسی همراه بشم ...

میتروسم از اینکه نکنه این فکرها اونقدر توذهنش پررنگ باشه که بعدا نذاره یه اب خوش از گلوم

پائین بره ...

امیرحافظ بد بینه ریحانه .. من زندگی سختی گذروندم .. شوهری داشتم که حتی تا لحظه ی اخر

هم کتکم میزد ..

من تقاص بدی هام رو خیلی وقته که دادم .. ولی به خدا دیگه نمیکشم ..

-به یه سوال من جواب بده .. تو هم دوستش داری ..؟

لب بستم ... جوابی نداشتم ... دوستش داشتم و نداشتم ...

میتروسیدم و این ترس نمیداشت که قلب مشت شده ام رو براش باز کنم ... تا مهرش توش لونه کنه

..

-پس دوستش داری ... آگه دوستش داری بهش اطمینان کن .. امیرحافظ مرد خوبیه .. خوشبخت

میکنه ...

-نه ..

-باهاش حرف بزن .. دردهات رو بهش بگو ... گناه داره ارکیده .. این جور که ساجده خانم میگفت

خاطرت رو خیلی میخواد ..

پوزخند نا خواسته ای کنج لبم نشست

-یعنی اینقدر دوستش داری که به رقیبت راه نشون میدی ..؟

-دنیای من امیرحافظ...ولی حالا به جایی رسیدم که مردونه پای اشتباهاتم وایسم .

من یه بار شانس خوشبخت شدن با امیرحافظ رو داشتم واز دستش دادم ..

دیگه راه برگشتی نیست ...نه تا وقتی که عاشق تو...نگران من نباش ارکیده ..

من یه مهره ی سوختم ..که خیلی وقته از زندگیش بیرون اومدم ...

الان هم که اینجام به خاطر حرفهائی که شنیدم وبه خاطر اینکه ساجده خانم میگفت امیرحافظ

داره به خاطر جوابت دیوونه میشه ..

دستش و روی دستم گذاشت ..

-خوشبختش کن ارکیده ..تا مدیون امیرحافظ نباشم ..من زندگیش رو تباه کردم ..تخم شک

وبدلی رو تو وجودش کاشتم ..

اون امیرحافظ صاف وساده رو تبدیل به مردی کردم که دوسال زجرت داد ..حالا وقتشه که جبران

کنم ..

اگه تو قبولش کنی اونوقته که حداقل این عذاب وجدان کمتر میشه ...

من بدکردم ارکیده ..من اشتباه کردم ..ولی تو عاشقش باش ..تو دوستش داشته باش ..

از روی صندلی بلند شد وکیفش رو برداشت ..

-امیدوارم کنار هم خوشبخت بشید ..مطمئنم که اینبار انتخاب امیرحافظ از روی فکر ومنطق بوده

کنارم خم شد وگونه ام رو بوسید ...صداش پراز بغض بود ...

-قبولش کن ارکیده تا هردوتون اسوده بشید ..

لحظه ی اخری که چشمه‌هاش رو دیدم پرازاشک بود ...

تقه ای به در خورد و در باز شد .. بوی ادکلن امید .. جلوتر از خودش ... مابین (أَمَّنْ يُجِيبُ) هام تو  
اطاق سرک کشید ...

برگه ام رو لای مفاتیح گذاشتم و لبه ی چادرم رو عقب فرستادم تا بتونم صورتش رو ببینم .. امید  
کنار سجاده ام منتظر بود .

-قبول باشه ..

-قبول حق داداش ..

-حالت بهتره ..؟

اهی از ته دل کشیدم ...

-شرایط سختی دارم داداش ..

-میدونم ..

-نه نمیدونی ... من یه بار عاشق شدم عشق بود یا هوس نمیدونم ... هرچی بود خیلی زیبا بود  
.. رویایی و جادویی

تسبیحی رو که امیرحافظ بهم برگردونده بود به دست گرفتم .. حس نوازش انگشتهای امیرحافظ  
شیرین بود ...

-ولی اون عشقِ رویایی شد کابوس سه سال از بدترین روزهای عمرم .. روزهایی که میتونستم  
شاد باشم وبی غم زندگی کنم .. واز لحظه هام لذت ببرم ..

حالا دوباره یه علاقه ی عجیب و غریب کنج دلمه ولی مشکل اینجاست که من دیگه ارکیده ی  
ساده وزود باور گذشته نیستم ..

-پس به خاطر همین علاقه به طاها جواب منفی دادی اره ...؟

فقط سر تکون دادم و دونه های تسبیح رو با محبت لمس کردم ...

-امروز ریحانه رو دیدم ..همسر سابقش رو ..بههم میگفت بهش فرصت بدم ...اونقدر حسش به  
امیرحافظ قشنگ بود که دلم براش سوخت ..

-یعنی هنوز دوستش داره ..؟

-اره ..خیلی بیشتر از قبل ...تمام حرفه‌اش به دلم نشست ...

با اینکه همین زن باعث شده بود امیرحافظ بدبین بشه و دوسال من رو با حرفه‌اش بجزونه

ولی وقتی با عشق میگفت که حاضره از زندگیش بیرون بره تا امیرحافظ به چیزی که میخواد  
برسه ...دلم به حالش سوخت ..اون زن از ته دل عاشق امیرحافظ بود ولی من بازهم میترسم  
داداش ..

این مرد دو سال تموم بهم طعنه زد ..ابرو برد ..سکوت کردم ..صبر کردم ..به حرمت محبت های  
پدرش ..

وقتی میدیم حاج رسولی چقدر غصه میخوره ..کوتاه میومدم ..وامیرحافظ بازهم میتازوند ..

-ادمها اشتباه میکنند ارکیده مثل تو ..

-از کجا معلوم امیرحافظ جزو اون دسته از ادمهایی که یه اشتباه رو چند بار تکرار میکنند نباشه  
؟..

-نیست ارکیده ..چون اگه بود این همه سعی در جبران نداشت ..

-مثل اینکه تو خیلی علاقه مند به ازدواج مجدد منی ...

-نه این طور نیست ..من فقط به فکر تو ام ...چه طاهها ..چه امیرحافظ هر دو مردهایی خوبی هستن  
..

طاهها خیلی سعی کرد تا قبولش کنی ..ولی نشد ..دوستش نداشتی ..زور که نبود ..ولی امیرحافظ ...

حسم بهم میگه تو این رابطه بیشتر از یه علاقه ی معمولی بینتون هست ..اونقدر این ریسمان  
محکمه که تو حتی همین الان هم نمیتونی جواب منفی بدی و سردرگمی ...



من این چند روز صبر کردم .. تا شاید به یه راه حل برسی ... ولی نتونستی ارکیده .. بزار بهت کمک کنیم .. بزار امیرحافظ بهت کمک کنه .. باهاش حرف بزنی .. اصلا محرم کنید

-چی؟؟ نه

-ارکیده صبر کن .. اول دلیل حرفم رو بشنو بعد بگو نه ..

تا وقتی تو وامیرحافظ با هم کنار نیاید و حرف نزنیید .. تا وقتی مثل جن و بسم ا... ازش فاصله بگیری و فرار کنی .. هر دو تون کلافه و سردرگمید ..

خودت میدونی که من ادم زیاد روشن فکری نیستم ارکیده ... خودت این رو خوب میدونی .

ولی عارقم تمام حس بدی که نسبت به کلمه ی محرم و صیغه ی محرمیت دارم

ولی با شناختی که از تو وامیرحافظ دارم .. وقتی میبینم که چه طور کلافه ای و راه به جایی نداری .. ترجیح میدم یه مدت بهتون فرجه بدیم تا حداقل بفهمید مال هم هستید یا نه ...

پیشنهاد این حرف از طرف حاج رسولی و بابا بود .. و من مسئول ابلاغش به تو ... دیگه قبول یا رد این پیشنهاد با خودته ..

-یعنی حاج رسولی و بابا میخوان بهش بله بدم ..؟

-نه نده ... شرط بذار .. چند وقت محرم باشید تا قلق هم دستتون بیاد ..

اگه باز هم دیدی امیرحافظ فقط از روی شرمندگی میخواد باهات باشه یا حتی همون ادم گذشته است .. صیغه ی محرمیت رو فسخ کن ..

-اگه علاقه ام بیشتر شد چی ...؟ اگه به خاطر همین علاقه چشم بستم رو بدی هاش چی داداش ..؟

من بدجوری ضربه خوردم .. دیگه نمیتونم به احساسم اعتماد کنم ...

-پس میخوای همین جوری مثل مرغ سرکنده پرپر بزنی ..؟ تو چیزی از دست نمیدی ارکیده ...

-چه طور میتونی اینقدر راحت برخورد کنی ...؟ یادمه یه روزی به خاطر غیرتت یه بچه رو کشتی ..

نفسی گرفت و بازدمش رو توی صورتم فوت کرد.. معلوم بود از یاد اوری گذشته ناراحته

-من اشتباه کردم ارکیده ...چوب اشتباهم رو سه سال خوردم ..سه سالی که دنبالت بودم و دستم به هیچ جا بند نبود ...

ولی الان میخوام جبران کنم ..وقتی میبینم که آرامش تو به دست امیرحافظ ..وقتی میبینم که از روی ترس داری به علاقه ات پشت میکنی نمیتونم ساکت بشینم ..

اگه امیرحافظ میتونه تورو اروم کنه پس سعی میکنم هرچی غیرت و تعصب بی خود هست رو بریزم دور وسیعی کنم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم ...

دستم رو که زیر چادر بود گرفت

-به مامان میگم بیان برای خوندن صیغه ی محرمیت ...به قول تو هرچی خدا صلاح بدونه ..

اگه بین شما دو تا علاقه ای به وجود اومده حتما یه دلیل محکم پشتشه ...

-میتروسم داداش ..

-نترس ما هستیم ..امیرحافظ هم اگه چه پسر قدویه دنده ایه ..ولی اونقدر مرد هست که دست از پا خطا نکنه ..

سعی کن فقط بشناسیش ..به باطنش رسوخ کن ارکیده ..این تنها شانس توا

صورتم رو پشت دستش گذاشتم که با سرانگشت دست ازادش لبه ی چادرم رو کنار زد و گونه ام رو بوسید ..

-توکل کن به خدا ارکیده ..وقتی بعد از سه سال تونستم پیدات کنم تازه فهمیدم چقدر عقب بودم ..

چقدر دیر فهمیدم که یه خدایی هست که همه ی مشکلات به دستش حل میشه ..

پیدا کردنت کار خدا بود ارکیده ..کارخدا ...پس دلت رو صاف کن ..وهمه چی رو بسپر دست خودش ..

-چقدر شبیه حاج بابا حرف میزنی ...

-چون تو این چند ماه عاشق مرام این مرد شدم ...خوش بحالت ارکیده که خدا دوستت داشت  
و حاج بابا رو برات فرستاد ...

-نمیخوام کسی از این جریان چیزی بفهمه ..نمیخوام دوباره انگشت نمای فامیل بشم امید ...  
-نترس همه چیز رو بسپر دست من ...باقیش حله ...

(گاه یک سنجاقک

به تو دل می بندد

و تو هر روز سحر

می نشینی لب حوض

تا بیاید از راه

از خم پیچک نیلوفرها

روی موهای سرت بنشینند

یا که از قطره آب کف دستت بخورد

گاه یک سنجاقک

همه معنی یک زندگی است)

دستهای یخ زده ام رو تو هم فرو کردم ولی استرس و ترسم تموم نشدنی بود ..

تو این لحظه هایی که باید به فکر آینده و تصمیم باشم واز خوشحالی روی پا بند نشم ...

مدام و مدام به روزهای تلخی که با سپهر داشتم فکر میکنم واز درون میلرزم ..

زیر چشمی به جمع اطرافم نگاهی انداختم... لبهام رو با استرس رو هم فشردم سعی کردم بیشتر از همه به مرد درکنارم فکر نکنم ...

مبادا این ترسی که مثل خوره وجودم رو گرفته باعث فرارم بشه ...

-دخترم با اجازه ات یه صیغه ی محرمیت دو ماه میخونم تا تو این مدت حرفهاتون رو راحت بزنیید ...

صدای حاج بابا بود که با دردست گرفتن قران کوچیکش میخواست زحمت وصل کردن من وامیرحافظ رو بکشه ...

حرفی نزدم .. حرفی نداشتم که بزnm .. همه ی وجودم پراز ترس واسترس های پنهان زندگی با سپهر بود ..

درد اون کمربندها . بدجوری بدنم رو به لرزه انداخته بود ...

دستهام رو مشت کردم تا یکم از سردی دستهام کم بشه ... ولی نمیشد ... ترس مثل یه علف هرز داشت توی وجودم بالا میرفت وجون میگرفت ..

نفهمیدم چی خونده شد ... اصلا آیا خطبه ای خونده شد یا نه ؟ ...

فقط وقتی سکوت همه جا رو گرفت ومامان شیرین زیر گوشم تذکر داد ..

بله گفتم تا امیرحافظ رسولی به مدت دو ماه محرم این تن زخم خورده بشه ..

میگذرم از مهریه ی این مدت که یه گردنبند یا علی زیبا بود... یا حتی از بله ی محکم وبا صلابت امیرحافظ ...

میگذرم از حس منفی رخنه کرده تو وجودم ... من فقط نگران این دل افسار پاره کرده بودم ..

که نکنه به خاطر این علاقه بازهم بدی ها رو نبینه

ومن اینبار برای بار دوم بازهم پادرمسیری بذارم که به هیچ عنوان به آینده اش امید نداشتم ..

نمیدونم چقدر گذشت ... اصلا چه جوری گذشت ..

فقط میدونم با حرف حاج بابا وتلنگر مامان شیرین از جا بلند شدم تا یه بار دیگه واینبار با صیغه  
ی محرمیت مابینمون برای صحبت به اطاق بریم ...

مضطرب بودم ..مثل یه گنجشک اسیر شده ...همون جور شکننده وبی پناه ...

درکه بسته شد گوشه ی تختم کنج دیوار جمع شدم تو خودم ..و نگاه ترسان ولرزانم رو دوختم به  
گل های قالی

تنها صدایی که میومد ..صدای نفس های بلند امیرحافظ بود که سکوت رو میشکست

وبهم ثابت میکرد که من ...ارکیده نجفی یه بار دیگه بله ای گفتم که شاید هیچ اخر وعاقبت  
خوشی در انتظارش نباشه ..

حضور امیرحافظ رو که درکنارم روی تخت حس کردم ...پیچیدم به خودم ..

دستم شروع کرد به لرزش ..میترسیدم ...ولی دلیلش رو نمیدونستم ...

-ارکیده ..؟؟

....-

-ترسیدی ..؟؟

نمیدونم چرا عصب های بینیم رگ کرد وکاسه ی چشمهام پرشد از شبنم ..

اولین قطره که روی گونه ام چکید کلی ترس تو دلش داشت ..کلی رنج وکلی نگرانی ..

بهم نزدیک شد ونالید ..

-چرا گریه ..؟راضی نبودی ..؟

یه قطره اشک دیگه

سرانگشتهاش که جلو اومد هراسون پلک زدم وتو یه لحظه صورتم پراز اشک شد ...

-گریه نکن...اگه راضی نیستی فسخس میکنیم...اصلا اگه نخوای میرم وقول میدم که مزاحمت  
نشم...بازهم حاضرم برات صبر کنم ارکیده ...

-نه مشکل این نیست ...

-پس مشکل چیه ..؟این گریه ها برای چیه ارکیده ..؟تو داری مثل بید میلرزی ....من که کاریت  
ندارم ...

کم کم به حق افتادم ..دست خودم نبود ...بود ..؟

نفس های عصبی امیرحافظ مثل طوفان احاطه ام کرده بود ...

-باهام حرف بزن ارکیده ..

-میتروسم...

با صدای لرزون گفت ..

-از چی ...؟از من ...؟اره ارکیده ...؟

...

-بهم نگاه کن عزیزدلم ...نگاه کن وبهم بگو از چی میترسی ...

نگاهم روبه ارومی از رو گلهای قالی کندم وبالا اوردم ..بالا وبالاتر ..

از روی خط تای اتوی شلوار نوک مدادیش گذشتم وروی دونه به دونه ی دکمه های پیرهنش بالا  
اوردم

ولی نگاهم بالاتر نرفت ...نمیتونست که بره ...

میترسید که نکنه نگاه عاصی وخشمگین سپهر رویه بار دیگه تو چشمهای امیرحافظ ببینه ..

صدای شکسته اش قلب زخم دیده ام رو به تپش انداخت ...

-یعنی لیاقت یه نگاه رو هم ندارم ...

اونقدر پرسوز بود این حرف که بلافاصله ..بی اراده واز ته دل ...چشم بالا اوردم ...

آه وامان از این نگاه که دل و دینم رو به باد داده بود ...

لبخندمحو کنج لبش ...نگاه بی پروا وپراز محبتش ...دلم رو نرم کرد ..هق هقم رو اروم ..

-میدونی چند وقته منتظر این روزم؟ ...که بتونم بی احساس گناه چشم تو چشمت بدوزم ...؟

میدونی چند وقت خواب وخوراک ندارم وزندگیم شدی ...؟

نفسی گرفت وادامه داد ...

ولی امشب همه چی برعکسه ...حالا که رسیدم بهت ..حالا که میتونم یه دل سیر نگات کنم ..ازم

نگاهت رو میگیری ...

دریغ میکنی ارکیده ...چرا بهم نمیگی از چی میترسی ...؟

ومن مسخ ...مدهوش ...بی دل و دل داده حرف دلم رو زد ...

-از کمر بند ...

دستهاش به انی مشت شد و صورتش جمع ..منقلب شد انگار از این کلمه ...

-تا حالا از ارم به یه مورچه هم نرسیده که تو بخوای ازم بترسی ..چطوری میتونم رو همسر برگ

گلم کمر بند بکشم ...

من رو همچین ادمی دیدی ارکیده ...؟ یعنی اینقدر بد بودم که این جوری ازم بترسی ...؟

اونقدر درد توی حرفه‌هاش بود که از حرف به زبان آمده پشیمون شدم ..با لبهای لرزون از بغض

نالیدم ..

-نه من همچین حرفی نزدم .. اصلا راجع به شما نبود . ...

-حاج بابا وعزیز هیچ وقت نفرین نمیکنن ...میگن نفرین اول از همه دامن خود ادم رو میگیره

ولی من دوست دارم از ته دل اون سپهر بی شرف به زمین گرم بخوره... ببین چه بلایی سرت  
اورده؟ ..

تو این شب قشنگ به جای خنده... چشمهات بارونیه ومن حتی.. نمیتونم ارومت کنم... نوازشت  
کنم ...

رگهای گردنش از حرص و عصبانیت چنان برجسته شد که دوباره ترس تو دلم نشست ...

تو یه لحظه کف دستم رو بی اراده روی رگهای برجسته اش گذاشتم ..

-عصبانی نشید .. ترو خدا عصبانی نشید دیگه حرف نمیزنم ...

نگاه متعجبش که روی صورتم نشست ... تازه فهمیدم چی کار کردم ... تازه فهمیدم چقدر ضعیفم ..

چقدر دیر فراموش میکنم دردهای ریخته شده از سرپنجه های سپهر رو .

خواستم دستم رو عقب بکشم که دستم رو حبس کرد توانگشتهای مردونه اش ...

اولین لمس دستهای داغ و سوزان امیرحافظ ... بی نظیر بود .. رویایی تر از رویا ...

(چی کار داری میکنی با دلم امیرحافظ ؟... قرار بود حرف بزنینم .. نه اینکه بدتر دیونه ام کنی

..وابسته ام کنی ...)

خواستم دستم رو از بند بند گرم و داغش بیرون بکشم که محکمتر از قبل انگشتهام رو حبس کرد

...

سرتا پا سرخ شدم ... گر گرفتم از آتیش دستهایش ..

-اینکارو باهام نکن ارکیده .. من رو ببین ... سپهر نیستم ... من اون ملعون روانی نیستم ...

من امیرحافظم ... کسی که چند ماه زابراهته ... این جوری تحقیرم نکن ..

با عذاب وجدان از ته دل گفتم ..

-خداشاهده که این طور نیست .. نمیخوام وابسته بشم . نمیخوام بعدها مشکل به وجود بیاد ..



ترو خدا بهم محبت نکنین .. بزارید فقط حرف بزنین ... فقط همدیگه رو بشناسیم ..  
 من وشما یه بار از روی احساس ازدواج کردیم وجدا شدیم .. بزارید حالا با عقلمون جلو بریم ...  
 -ولی این نشدنییه .. به من نگاه کن ... به خودت نگاه کن ... ما همدیگه رو دوست داریم ارکیده ...  
 دلم میخواد دستهای رو مثل همین الان به راحتی تو دستم بگیرم ... دلم میخواد اونقدر بهت  
 نزدیک بشم که این فاصله رو بردارم که به جای تو نگی شما ...  
 نمیخوام وقتی داری این جو ری گریه میکنی با خودم درگیری داشته باشم تا نکنه بغلت کنم ...

(تو را چه به فرهاد؟)

یک فرهاد است و یک بیستون عاشقی

تو همین یک وجب دیوار فاصله را بردار)

-من نمیتونم .. درکم کنید ...

-منم نمیتونم تو هم درکم کن ..

با سرانگشتهاش انگشت دستم رو نوازش کرد وبا لبخند گفت ...

-اینم از اولین اختلاف مشترک...

میون گریه به خنده افتادم ... محو صورتم شد ...

-اگه بدونی با همین لبخند چقدر قشنگ میشی .. هیچ وقت گریه نمیکردی ..

بی اراده با ناز گفتم ..

-خیلی خودم رو لوس کردم نه ...؟

لبخند زیبایی نشست رو لبش که مدهوش شدم .. اعتراف میکردم لبخند های امیرحافظ مست  
کننده بود .. چقدر دلم برای این لبخند تنگ شده بود ...

سرانگشت امیرحافظ که روی گونه ام نشست ..

اونقدر مست بودم که عقب نکشیدم ... پلک بستم از آرامش دستهایش .. خداگونه بود گویی ... پراز  
حس نوازش ..

-بخند ارکیده .. همیشه بخند ... دنیا ارزش گریه هات رو نداره .. تو هر جور بخوای همون طور جلو  
میریم ..

اگه میخوای بهت نزدیک نشم باشه .. فقط دلم میخواد این آخرین بغض و گریه باشه ...

پیش من که هستی فکر کردن به همه ی بدی ها ممنوع ..

صداش تن خنده گرفت و ادامه داد ...

-این هم از اولین قانون مردسالاری ...

پرشدم از حس خوشی ... صورتم رو به ارومی روی کف دستش خوابوندم ..

یه قطره اشک .. نمیدونم از خوشی .. یا تلخی روزگار از کنار شقیقه ام سرخورد و روی کف دستش  
چکید ..

-من میترسم که نکنه یه روزی مثل قبل .. مثل دو سال پیش ...

-طعنه بزنم ...؟؟؟

حرفم رو ادامه داده بود انگار که میدونست دردم چیه ..

-اره ارکیده .. اگه بگم هر شب دست به دعا میشن و میگم الهی العفو باورت میشه ...؟

من هنوز هم به خاطر اون حرفها و کارها سنگینم .. کاش که بتونی من رو از ته دل ببخشی ...

با چشمهای بسته ... با کلی حس خوب تو دلم ...

با اشکی که از گوشه ی چشمهام هنوز سرمیخورد و کف دست امیرحافظ قرار میگرفت زمزمه کردم ..

-خیلی وقته بخشیدم ..اگه نمیبخشیدم تو اینجا نبودی ..ایقدر نزدیک و...ارامش دلم نمیشدی ..

-امیرحافظ ..ارکیده جان ..بیاید شام حاضره ...

تو آنی خلسه پرید و هردو از هم فاصله گرفتیم ..نگاهم رو پر از شرم به زیر انداختم ..خدایا من چم شده بود؟ ...

هنوز گرمای کف دست امیرحافظ روی گونه ام بود ..امیرحافظ دستش رو روی هم سائید تا اشکهای خیسم رو از کف دستش خشک کنه ..

نمیدونستم اصلا چطوری تا این حد پیش رفته بودم ولی میدونم حس وجود و حرفهای شیرین امیرحافظ ..بی نظیر بود ...

امیرحافظ از جا بلند شدو دستمالی از تو جیبش بیرون کشید ...

-یادته با سپهر دعوام شد ...؟

یادم بود ...

-یادته دستم خونی بود ...؟

یادم بود ...

-یادته اومدی وگفتی دستتون رو ببندید خون داره میره ...؟

بازهم یادم بود.. مگه میشد لحظه لحظه ی عاشق شدنم رو فراموش کنم ...؟

-بیا اشکات رو پاک کن ...هرچند که خیلی دلم میخواد اجازه میدادی تا خودم اشک چشمهات رو بگیرم ...

با سرانگشت دستمال رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم ..

-ببخشید با این گریه هام شبتون رو خراب کردم ...

نگاهش دلخور شد ..

-باز هم که شدم شما ...؟

نفسی گرفت و پر چادرم رو لمس کرد ...

-وقتی گفتم بله ..وقتی گفتم بله ..وقتی هردو قبول کردیم تو این دوماه محرم هم باشیم ...یعنی حالا حرف دل تو حرف دل منه ...مشکل تو مشکل منه ..

ومن خوشحالم که دردت رو بهم گفتمی ...ارکیده من و تو کلی راه داریم تا همدیگه رو بشناسیم ..

بذار همون جوری که من حرف میزنم تو هم از دردها و غصه هات بگی تا سبک بشی ...

من اینجا سعی میکنم برای همیشه بمونم ..سنگ صبورت میشم ارکیده ...این رو بهت قول میدم ..تو فقط لب باز کن و..

دستش رو به سمتم دراز کرد

-بگو یا علی ...

دستم رو دستش سردادم واز ته دل گفتم

- یا علی ..

از در که بیرون اومدم نگاهها با دیدن چشمهای سرخ شده ام نگران شد ساجده خانم دل نگران  
جلو اومد ...

-چی شده امیرحافظ ..؟

به جای امیرحافظ مستاصل ...جواب دادم ..

-چیزی نشده ساجده خانم درد و دل می کردیم

چشمهای مضطرب ساجده خانم مهربون شد ...

-خدا روشکر نگران شدم ..امشب شب قشنگیه عزیزم برای هردوتون ..گریه جایی نداره .باید  
بخندی چلچله ی من ..

حاج بابا هم با دیدن چشمهام جلو اومد ...نگاه مامان شیرین با نگرانی روم زوم شده بود ..  
-چیزی شده حاج خانم ؟..

ساجده خانم با تن صدای بلند تر گفت ..

-نه حاج احمداقا ...عروس گلگون دلش رو سبک کرده ...

دستم رو گرفت و نشوند کنار خودش ..

-پرستوی من بشین که خدا امشب دو تا از ارزو هام رو برآورده کرده ...یکیش سروسامون گرفتن  
امیرحافظم ویکیش هم آرامش دل تو ..

\*\*\*

ساعت یک نصفه شب بود که خونه تو سکوت شبانگاهی فرو رفت و من تازه تونستم فکرهای  
درهم و ذهن اشفته ام رو اندکی سامون بدم ...

امیرحافظ این چند ساعت یه مرد دیگه شده بود ..مردی متفاوت از اون امیرحافظ گذشته ...

صدای ویبره ی تک گوشیم ...خبر از رسیدن اس ام اس بود ...نگاهم روی صفحه ی گوشی نشست  
..امیرحافظ بود ..

میدونستم که این وقت شب دل اون هم مثل من بی سروسامان شده بود ...

بوی عطر امیرحافظ وگل های ارکیده ی بنفشی که برام به ارمغان آورده بود تو یه نفس بلعیدم

چشم باز کردم و صفحه ی گوشیم رو لمس کردم ...

(لمس دستان تو

وسوسه شیطان نبود

به قداست چادرت قسم

حس قنوت نماز هایم بود)

چه حلاوت شیرینی داشت این جمله ها ... زیر و رو میکرد این دل عاشق و بیچاره رو ..

بی اختیار از ته دل نوشتم ...

(مرا با دنیا وزمین واسمان چه کار ... همینکه سبزی دستان تو ریشه های خشکیده ام رو پروراند و

روزنی در تاریکی شبهای بی تابیم شد مرا بس ...)

حرف دلم بود .. بی پرده و بی ترس ... حالا که دور بودم از حضورش .. دلم شعر مییافت ..

قصیده و غزل یا شعر سپید ... فرقی نمیکرد .. مهم این بود که حرف دلم بود و لاجرم بردل

مینشست ..

چشم به صفحه ی گوشیم بود که باز هم یه مسیج دیگه ...

(برایم بخند...)

برایم که می خندی ،

چشمهایت که هیچ ،

آسمان هم زیبا می شود...!

( شبت طلایی عزیزم .. )

بازهم مست شدم... چیکارداری میکنی با این دل امیرحافظ...؟

چشمهام بی اراده بسته شد.. گرم شد از جادوی گرمای دست امیرحافظ که حضورش هنوز روی گونه ام بود ...

تو لحظه های خواب وریا... همون وقتی که نمیدونی خوابی یا بیدار... دستهام شل شد.. گوشه روی سینه ام رها شد وارکیده ی نجفی فرو رفت در رویاهای خوش وجود امیرحافظ رسولی ... مرد عجیب گذشته که هنوز گه گاهی با نگاهی من رو باخود به عرش اسمونها میبرد ...

\*\*\*

با لرزیدن گوشیم همون جور که به فتاحی توضیح میدادم گوشیم رو بیرون کشیدم ... اسم امیرحافظ رو که دیدم.. سریع صفحه ی گوشی رو کف دستم مخفی کردم.. و نگاه نگرانی به فتاحی انداختم.. خداروشکر که حواسش به من بود ...

به قدری از جنس ناجور بچه های مونتاژ میترسیدم که دستهام میلرزید ..

ازش فاصله گرفتم و صفحه رو بالاتر اوردم و با استرس و محبت پیام رو باز کردم ...

نگاهم که به صفحه ی گوشی چسبید قلبم شروع به تپیدن کرد.. تو گویی بی تپش بود تا به حال ..

(سهم من از تو)

دلتنگی بی پایانیست

که روزها دیوانه ام می کند

(شب ها شاعر ...)

شیرینی عشق امیرحافظ ریخته شد تو رگ و پی ام و از زمین وزمان جدام کرد... این عشق بی نظیر بود ...

با صدای یکی دیگه از بچه ها نفس های بی تابم رو جمع کردم وگوشی رو توی جیبم سر دادم ...  
(داری نامردی میکنی امیرحافظ ...قرار ما این نبود...این شیرینی های شبانه ونیمه وقت ...تبصره ی عهد وپیمان ما نبود ...)

باید باهاش حرف میزدم ..باید میگفتم که دیگه اینکارو نکنه ...

ولی دلم ...دلم لجبازی میکرد ...لجوج شده بودتو این لحظها و...دو دستی به این حلاوت وشیرینی چسبیده بود ...

باخودم تکرار کردم ..باید حرف بزنم ..باید حرف بزنم ..

این جورى همیشه ..اگه قرار باشه بازهم به محبت هاش ادامه بده عقلی برام نیمونه که باهاش فکر کنم وتصمیم بگیرم ...

از دیشب تا الان من این همه عاشق تر شدم ...واله تر شدم ..وای به حال بعد ها که دیگه نمیتونم از زیر بار محبتش در برم ..

باید ...باید باهاش حرف بزنم ..

پس قرار بگیر دل احمق و...ساکت بمون ..فعلا دور.... دور تو نیست ..

ساعت پنج ونیم بود که سوار تاکسی شدم ..پیرو تصمیم صبحم به امیرحافظ اس ام اس داده بودم که میخوام باهاش صحبت کنم ..

وحالا امیرحافظ کنار ایستگاه نونوایی سنگکی بود تا برم ودردی رو که این روزها خیلی شیرین بود روبراش توضیح بدم

هنوز نرفته و نرسیده قلبم به تپش افتاده بود ..دستهام از شوق دیدار میلرزید و یخ کرده بود ..



امید داشتم که بتونم جلوی این علاقه ی قلبی رو بگیرم تا کمی حرف بزنینم واز ترس هام براش  
بگم ...

با دیدن جنسیس مشکی رنگ امیرحافظ ...کرایه رو حساب کردم وبا دل نگرانی سوار ماشین  
شدم ...

-سلام ..

-سلام خسته نباشی ..

به قدری با انرژی پاسخم رو داد که حس کردم حتی سر آرزنی خستگی به تن ندارم ...

ماشین که راه افتاده تازه تونستم از اون حالت تدافعی دربیام و سرم رو صاف نگه دارم ...

-خب چه خبر ..؟ امروز چطور بود ..؟

لبخند ملایمی ناخواسته کنج لبم نشسته بود ...

-مثل همیشه ..مونتاز و قطعه و

نفسم رو فوت کردم وادامه دادم ..

-بچه های مونتاز ...اس ام اس دادم که باهاتون صحبت کنم ...

-حرفت واجبه ..؟

-چطور مگه ..؟

-قبلش میخوام یه جایی رو نشونت بدم ...

-باشه من بعدا حرفم رو میزنم ..

-پس بریم ...

دست دراز کرد ومثل همیشه نوای تار وفلوت توی ماشین پیچید ...

(بی تو برگی زردم

به هوای تو می گردم

که مگر بیفتم در پایت

ای نوای نایم

به هوای تو می آیم

که دمی نفس کنم تازه در هوایت)

لبخندم روشن تر شد ودلم اروم تر ... به نرمی توی صندلی ماشین خزیدم ونفس گرفتم ... بوی عطر  
ملایم امیرحافظ از نزدیکها مشامم رو نوازش داد ...

(چی تو وجودت داری امیرحافظ که این جواری ارومم میکنی ..؟)

-اهنگهای علی رضا افتخاری رو دوست دارید ..؟

چشم غره ای بهم رفت ...

-فکر نکن حواسم نیست ها .. دیشب تو بودم ولی امروز از اول راه شدم شما ...

سر به زیر انداختم ... کاش یه نفر بهش میگفت این همه صمیمیت چه بلایی میاره سر این دل  
بیچاره ...

-اما درمورد جوابت باید بگم اره ... بعضی از اهنگهای علی رضا افتخاری ارومم میکنه ... یه جواری  
مثل تو ...

گرگرفتم از این تشبیه ..

-ارکیده .؟

-جانم ..

لب گزیدم .. بی هوا بود و ناخواسته .. حاصل شیرینی جمله ی قبلی امیرحافظ بود ... این جان ..

دستم رو زیر چادر توی هم پیچیدم و عرق ریختم ..

-جانت بی بلا ...

باز هم لب گزیدم .. چقدر بچه بودم و جوایای محبت که با چند کلام ساده عرش رو سیر میکردم ..

-حرفم رو بزخم یا هنوز میخوای سرخ و سفید بشی ..؟

نگاه شرمگینم که نیمه بالا اومد صدای خنده اش ماشین رو پرکرد ...

-بسه ارکیده چیزی نشده که این جواری سرخ شدی .. داری خفه میشی دختر

معذب شدم ..

-حرفتون رو بزنیید ...

شما ت گر جمله ام رو تصحیح کرد

-حرفم رو .. نه حرفتون ...

-بله حرفت رو ...

-میشه خواهش کنم تسبیحت رو بهم برگردونی ...؟

-تسبیحم ..؟

-همون که روز خواستگاری بهت دادم ..

-ولی اون تسبیح یادگار عزیزه ..

-میگم عزیز یکی دیگه لنگه ی همون رو برات بگیره ...

-نه این چه کاریه ..؟

دستم رو توجیب کوچیک کیفم فرو بردم واه ناخواسته ام رو سرکشیدم ..

رویی نداشتیم که بگم دل خوش لمس دونه های تسبیحی هستم که روی بند بند انگشت  
امیرحافظ سُریده ...

تسبیح رو دراوردم ولی دست مشت شده ام رو نگه داشتم ...

-میشه بپرسم چرا...؟

نگاهی از گوشه ی چشم به سمتم انداخت ..معذب بود ..کلافگیش رو که حس کردم حرفی نزد  
ومشت دستم رو به سمتش دراز کردم ..

دستش رو از دنده سوا کرد وزیر مشت دستم آورد ..

-وقتی پیشمه دلم قرصه ..انگار که تو هستی ...دیگه نمیتروسم از اینکه دو ماه دیگه ممکنه عمر  
این محرمیت تموم بشه و تو دیگه کنارم نباشی ..

خیره موندم به کف دست باز شده اش ..چقدر حس هامون شبیه به هم بود ..

دستم بی اراده باز شد ودونه های تربت مابین انگشت های امیرحافظ نشست ..

-امانت پیشم میمونه تا عقدت کنم ..اونوقته که با خیال راحت امانتیت رو پس میدم ...

بغض تو گلوم بیداد میکرد ..حتی از تصوردوری امیرحافظ میلرزیدم به خودم ..

دوست داشتم دست روی لبه اش بذارم وبگم :

(نگو ..حرف از جدایی نزن ..دل کوچیک وزخم خورده ی من تازه عادت به شیرینی عشقت کرده

(..

تسبیح رو به ارومی دور آئینه ی ماشین انداخت ونفس عمیقی گرفت ...علی رضا افتخاری

همچنان زمزمه میکرد ومن غرق بودم تو حس دلتنگی وشیرینی محبت امیرحافظ ...

(به نسیم کوبت ای گل

به شمیم بویت ای گل

در سینه داغی دارم

از لاله باغی دارم

با یادت ای گل هر شب

در دل چراغی دارم)

چقدر گذشت نفهمیدم ..چطور گذشت هم نفهمیدم ..

ماشین که ایستاد سر بلند کردم ونگاهی به کوچه ی دنج و خلوت انداختم ..

-رسیدیم ..همین جاست ..

با گیجی دوباره نگاهی انداختم و از سر کنجکاوی پیاده شدم ..

امیرحافظ ریموت ماشین رو زد وبا کلید در دستش دروباز کرد ..

اونقدر بهش اطمینان داشتم که بی هول وهراس به دنبالش از پله ها بالا رفتم وسوار اسانسور

شدم ...

-اینجا کجاست ...؟

سرش رو کمی کج کرد ونگاه مهربونش رو روی صورت تم پاشید ...

-چه عجب پرسیدی ..؟

-فوضولی کردم ..؟

-نه باید میپرسیدی ...

اسانسور که وایساد تنها در قهوه ای سوخته رو کلید انداخت وبازکردم ..

-بفرما تو تا جوابت رو بدم ..

به خونه ی نقلی در حدود هفتاد هشتاد متر بود ...تمیز ومرتب که با یه دست مبل ویه تلوزیون

ساده مبله شده بود ...

بوی خوشی زیر بینیم پیچید...یه خونه ی دل‌باز با پنجره های سرتاسری..بی اختیار گفتم ..

-چقدر قشنگه ..

-خوشت اومد ..؟

فقط سری تکون دادم وبا اشتیاق سرک کشیدم ..

-اگه دوست داری برو اتاق ها رو هم ببین ..

و خودش به سمت چای ساز گوشه ی اپن رفت ...

بدون تعارف تک تک درها رو باز کردم ...دو تا خواب نقلی داشت که با وسائل مختصر پر شده بود

ویه اشپزخونه ی ساده ولی قشنگ و جمع وجور ...همین که از دید زدن خونه فارق شدم ..نگاهم

به نگاه خندان امیرحافظ افتاد ..

-مال کیه اینجا ..؟

-بیا بشین اول ازت پذیرایی کنم تا بعد ..

بی اختیار رو مبل نشستم وچشم دوختم به امیرحافظ که خیلی راحت دو تا لیوان لنگه به لنگه رو

از کابینت درآورد

دو تا چایی کیسه ای هم تو لیوان ها انداخت و آب جوش روشن ریخت ..

خنده ام گرفته بود تا حالا امیرحافظ رو تو این شرایط ندیده بودم ...با سینی چایی کنارم نشست

..

-بفرما ..ببخشید دیگه چایی مجردیه ..به پای چایی های شما نمیرسه ..

لیوانم رو برداشتم ودستم رو دورش حلقه کردم ...برخلاف انتظارم فضای اتاق زیاد هم سرد نبود

-خب در جواب سوالت باید بگم اینجا خونه ی تو!

ابروهام بالا پرید ...

-البته اگه قابل بدونی وسر عقد بله بگی ...

از فکر عقد کردن وزیر یه سقف اومدن با امیرحافظ... قلبم پرپر زد

حس خوشایندی زیر پوستم خزید وچرخید وگونه هام رو سرخ کرد ...ولی عقل بازهم نهیب زد ..

(جمع کن این دل هوأیت رو ..تو برای چیز دیگه ای اومدی ...)

لیوان چائیم رو با استرس روی میز برگردوندم

-امیرحافظ ...؟

-جان دل امیرحافظ ..

-قول وقرارمون رو یادت رفته ..؟

-کدوم قول عزیز دلم ...؟

نالاه وار گفتم ..

-قرار شد بهم محبت نکنی ..

پرچادرم رو با سرانگشت کنار زد ...نفس های تب دارش روی صورتم کولاک کرده بود ..

-این قرار رو تو گذاشتی خودت هم قبولش کردی ...

-ولی من فکر کردم ...

-ازم نخواه ارکیده ...تو نمیدونی چقدر این دوری کردنها برام سختی ..

بگی همینجا بمیر میمیرم ولی نمیتونم ...

طاقتش رو ندارم این جووری پیشم باشی ..کنارم باشی وبهت محبت نکنم ..دستت رو نگیرم ..

ارکیده تو حتی روابط سالم یه خواهر وبرادر رو هم از من دریغ میکنی ..

ولی من به خاطر ترس ودل نگرانی هات جلو نیام ...هزار بار جلوی خودم رو میگیرم تا نکنه

دستت رو تودست بگیرم .

مکثی کرد ودوباره ادامه داد ...

ارکیده ..بزار من این رابطه رو جلو ببرم ..قول میدم هم دلت خوش باشه ..هم ترست از بین بره ...

-نگرانم که این عشق نذاره تفاوت ها رو ببینم ..میتروسم یه تب تند باشه که؟؟

تو چشمهام که خیره شد ..حرفم یادم رفت ...همه چیز فراموشم شد ..دللم میخواست دست بکشم  
رو پلک هاش ..

نوازش کنم اون چین های ریز ریز دور چشمه اش رو ...شاید هم بوسه بزنم به شقیقه اش ..

-تب تند نیست ارکیده ..که اگه بود من وتو هیچ وقت تا این حد خودداری نمیکردیم ..مگه غیر از  
اینه که هوس تند صبر نمیشناسه وبردباری نمیکنه ..

دستم رو مشت کردم وافسار دلم رو کشیدم ..مبادا که سرانگشتهام فراموش کنن عهد وپیمانم رو  
و...نوازش کنن این چشمها رو ..

-بهم اطمینان کن ارکیده ...من وتو لایق این عشق ومحبت بینمون هستیم ..نذار با ترس های  
بیهوده فرصت عاشقیمون از دست بره ..

من هم قول میدم حدم رو بدونم ودل نگرانی هات رو بیشتر نکنم باشه ..؟

سرکج کردم ومست ومدهوش باشه گفتم وانگشت اشاره ام رو تو دستم مشت کردم ...

لبخند زیبایی زد ..زیبا که نه ....خدایی ...

گوشه ی چادرم رو به لب برد وبوسید ومن مردم وزنده شدم تا نکنه دست از پا خطا کنم وبه قول  
وقرار خودم پشت پا بزنم ..

(دست از طلب ندارم تا کام من برآید،

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید.)



زمزمه اش و نفس های مسیحائیش باعث شد من هم به حرف بیام و نجواگونه بگم ..

(چو نیلوفر عاشقانه ، چنان می پیچم به پای تو

که سر تا پا عشق بود ، ز هر بندم در هوای تو)

چشم بست وبه ارومی سر گذاشت رو زانوم ...

-ارکیده نزار اینقدر ازت دور بمونم ... من با این دوری ها داغون میشم ... ازم نترس .. خودت

میدونی که من و تو درد و درمان همیم ...

یه وقتیایی فکر میکنم تو جواب کدوم کار خیرم هستی .. من رو از وجودت دریغ نکن ارکیده .. حالا

که محرمت شدم .. دیگه نمیتونم بی تو سرکنم ...

دستم بی اراده روی موهای نشست ... کاسه ی چشمم پر شد ... ترس بود ... شوق بود .. دل تنگی

و دل خوشی بود ..

هرچی که بود باعث شد سرانگشتم رو لابه لای موهای بچرخونم و عشق بدم ...

-بذار کنارت باشم ارکیده .. خیلی وقت که زندگی من شدی و خودت خبر نداری ..

-تو که میدونی .. چرا میگم نه ..

-میدونم ولی دلم که نمیدونه ... همین الان کلی خودش رو به درودیوار میزنه که نکنه بلند شم وبه

جای تمام اون شب بیداری ها بغلت کنم تا یکم اروم شم ...

-اگه بخوای این جوری پیش بری کم میارم ..

سر بلند کرد و تو نگاه خیسم خیره موند .. به ارومی لبه اش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسید ...

سرد شدم و داغ ... یخ زدم و گر گرفتم ..

-من دیگه نمیتونم از وجودت دست بکشم .. با حرفهات نمیتونی جلوی این محبت رو بگیری

ارکیده ..

دسته‌هاش رو بالا آورد و روی بازو هام گذاشت ..

-ببین وضع و حاله رو ... شدم مثل این بچه های هیفده هیجده ساله ی عاشق ...

اسمش رو زمزمه وار و پرتما بردم ..

-امیرحافظ ..

-جان دل امیرحافظ .. زندگی امیرحافظ ...

دل و عقلم بدجوری در تضاد بود .. یکی عاشق و واله و یکی سخت گیر و منضبط ...

بغض که گلوم رو گرفت .. بی اراده .. باور کن بی اراده ی بی اراده .. سرفرو بردم تو اغوشش ..

اشک شوق میریختم از این حس حمایت و گرمای محبت ..

دسته‌هاش که دورم پیچید . حبس شدم تو حس ناز و نیاز ...

-قول میدی شبها تنهام نداری ..؟

-قول میدم

- قول میدی هیچ وقت ... هیچ وقت هیچ وقت ... دست به کمر بند نبوی ..

دسته‌هاش محکمتر از قبل دورم پیچید ...

-خدا نیاره اون روز رو ..

-قول میدی طعنه نزن و گذشته رو مثل پتک تو سرم نکوبی ...

صداش خش دار شد ... اون هم بغض داشت مثل من ..

-به خدا قسم که محاله اسم از گذشته ات ببرم ..

کف دستم رو روی پیرهنش چرخوندم و زمزمه کردم ..

-پس من هم قول میدم بهت ... همونی باشم که تو میخوای .. قول میدم بهت پایبند بمونم و جز

عقشت به هیچ چیز دیگه ای تکیه نکنم ...

یه دستش رو ازدورم بازکرد وبا کف دست روی صورتش کشید واشکش رو پاک کرد ...

-اذیتت میکنم امیرحافظ ..؟

زمزمه وار نجواکرد

(دعایی گر نمیگویی به دشنامی عزیزم کن، که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی)

اشک صورتم رو با سرانگشت گرفت ومن محو ومات از اون همه عشق سرانگشتم رو روی رد اشکش کشیدم ..

-هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر با محبت باشی ...

-ولی من همیشه تو رو همین جوری شیرین ومحجوب تصور کرده بودم ..

با صدای اژیر کشیدن وویبره ی دزدگیرش از خلسه بیرون اومدم وخودم رو کنار کشیدم ..

امیرحافظ کلافه نفسش رو فوت کرد وپشت پنجره رفت وازهمونجا دزدگیر رو زد ..

برگشت به سمتم ودستهاش رو پشت کمرش برد وتکیه زد به قاب پنجره ...

-این خونه رو چند سال پیش خریدم ..قبل از اینجا یه خونه ی صد وده متری تو سعادت اباد

داشتم ولی ...

نفسش رو فوت کرد وادامه داد ..

-به خاطر مهریه ی ریحانه وفروش خونه مجبور شدم بفروشمش وبا باقی پولش اینجا رو خریدم

...میدونم کوچیکه ..

-نه اصلا کوچیک نیست ..تو که خونه ی قبلیم رو دیده بودی ...درمقابل اون اطاقک اینجا بهشته

..

-بزار دست وبالم باز بشه ..یه بزرگترش رو برات میگیرم ...

-من اینجا رو دوست دارم امیرحافظ ...

با احساس لرزش کیفم گوشیم رو دراوردم

-مامانمه ...

-سلام برسون ..

-سلام مامان شیرین ..

-سلام عزیزم ..کجایی پس؟ ..تو که گفתי هشت خونه ای ..

لب گزیدم اونقدر تمامی حواسم درپی محبت های ناب امیرحافظ بود که نگاهی به ساعت ننداختم

..

-ببخشید دیر شد ..با امیرحافظم ...سلام میرسونه ..

-سلامت باشه ..عیب نداره مادر دل نگرون شدم ..خوش باشید ..

گونه هام دوباره رنگ گرفت وامیرحافظ با بدجنسی بهم خیره شد ..سر به زیر انداختم ..

-به امیرحافظ بگو شب شام بیاد اینجا ..

-یه لحظه گوشی ..

دستم ورو دهنه ی گوشی گذاشتم ..

-مامان شام دعوتت کرده ...

-نه مزاحمشون نمیشم ..باشه واسه ی یه شب دیگه ..

از ته دل گفتم .

-نمیخواهی بیایی ...؟

جلو اومد

-تو دوست داری پیام؟..نمیخوام معذب باشی و فکر کنی دارم خودم رو بهت تحمیل میکنم ..

یه لبخند به فهم ودرکش زدم و تو گوشی گفتم ..

-امیرحافظ میاد ..

-باشه پس منتظرم دیر نکنید ..

گوشی رو که قطع کردم ..نگاهم به نگاه امیرحافظ گره خورد ..

سرمیز شام حواس درست و حسابی نداشتم ..نگاه های غیر مستقیم امیرحافظ ولحظاتی که

گذرونده بودم به قدری جادویی بود که هنوزی هم قلبم رو به لرزش مینداخت ..

نگاه امید ولبخند های بابا فرزین ومامان شیرین معذبم میکرد... کم کم داشتم باور میکردم این

محرمیت داره به سمت وسوی دیگه ای پیش میره ..

انگار بی ارده تو مسیررودخونه افتاده بودم وبا جریان اب جلو میرفتم ..نفس عمیق کشیدم وسر

به زیر انداختم ..جرات سر بلند کردن ندارم ..

نگاه های گاه وبی گاه امیرحافظ چنان رختوی به وجودم تزریق کرده که حس میکنم بین زمین

واسمون معلقم ...

شام که جمع شد ..مامان شیرین بیخ گوشم زمزمه کرد ...

-ول کن این ظرفها رو شوهرت تنهاست برو پیشش ..

به اعتراض اسمش رو بردم ..

-مامان شیرین ..؟؟!!کدوم شوهر؟؟ ما فقط محرمیم ..

-محرمیداره ...؟؟پس تو چشمهای من وبابات چهل چراغونیه ..؟؟

یه لبخند خجل زدم ..

-برو ارکیده ..بیا برو گناه داره ..یه سره چشمش به اشپزخونه است که کی میایی بیرون ..سر میز

شام که بیچاره پرپر زد .تو سرت رو یه کله کردی تو بشقابت ... حداقل الان برو

از حرفهای مامان لبخند ناخواسته ام رو قورت دادم که مامان شیرین وشگونی ازم گرفت ...

-دیدی ارکیده؟؟...خودتی ...راستی چرا هنوز با چادر جلوش میگردی ...؟

-نمیتونم مامان همه اش دوروزه بهم محرم شدیم ...خجالت میکشم ..

-امان از دست تو ...یعنی تا حالا بی حجاب ندیدت ..؟

معذب شدم ..

-نه ...

مامان با حرص نفس هاش رو فوت کرد وبشقابهاروازم گرفت وتشر زد ..

-خودت میدونی وامیرحافظ ...فعلا برو که اون بیچاره چشمش به درخشک شد ..

از اشپزخونه که بیرون اومدم روم نشد علنا کنارش بشینم ...خواستم کنار بابا بشینم که بابا اشاره

کرد به امیرحافظ

امید زیر زیرکی میخندید وامیرحافظ سر به زیر داشت ..

به ارومی وبا خجالت کنارش نشستم ..از این همه نزدیکی وبی دلی خجالت میکشیدم ..

یکم که گذشت ...اونقدر سر به زیر ومعذب بود که بشقاب میوه رو برداشتم وبراش میوه پوست

کندم ...

نارنگی رو مثل یه گل درست کردم وتو ظرف براش گذاشتم ..خیار هم پوست کندم ونمک زدم

وکنارش چیدم ..

هنوز سر به زیر بود ...به ارومی نگاهی به اطراف انداختم که مامان چشم غره رفت ..

یعنی بهش برس ...

به ارومی زمزمه کردم ..

-امیرحافظ ..

سر که بلند کرد بشقاب میوه رو به سمتش گرفتم... لبخندی زدو یه تیکه خیار برداشت.. بشقاب رو جلوش گذاشتم... که گفت ..

-پس خودت چی...؟

یه پرنارنگی برداشت وبه دستم داد ..

نمیدونم چرا از محبت هاش سرخ میشدم.. من زن بودم وطعم محبت های ریز ودرشت یه مرد رو پشت سر گذاشته بودم ولی علاقه ی امیرحافظ یه ارکیده ی دیگه از من میساخت ..

پرنارنگی رو از دستش گرفتم که خیره موند تو نگاهم.. با خجالت گفتم ..

-میوه ات رو بخور ..

-نمیشه ...

-چرا...؟

-یه خانم خوشگل با لپای سرخ شده کنارم نشسته که نمیداره نفس بکشم.. حالا تو میگی میوه بخورم ...؟

لبخند روی لبهام بیشتر شد وخنده ام گرفت ..بابا فرزین با علاقه به لبخندم خندید ...

با شرم سر به زیر انداختم وگفتم ..

-میخوای برم تا تو میوه بخوری ...؟

-نه کجا بری؟ ازسرت شب که یه نگاه هم به ما نمیندازی.. حداقل الان دریغ نکن... درضمن میوه همیشه هست... ولی این خانم خوشگل کنارم.. همیشه اینقدر مهربون نمیمونه ..

-من مهربون نیستم ..؟

-نه پس من ..؟

بی اراده با ناز اسمش رو زیر لب بردم ..

-امیر حافظ ...!!

امیر حافظ لب گزید و سر به زیر انداخت ..

-استغفرا.. قصد جون کردی امروز .. نه ..؟

ریز ریز از حرفهای خندیدم .. امیر حافظ واقعا معذب بود .. از جا بلند شد و قصد رفتن کرد

-داری میری ...؟

حرفی نزد فقط نگاهی انداخت و به سمت بابا فرزین و امید رفت و خدا حافظی کرد ..

مامان شیرین هم از اشپزخونه دراومد و با امیر حافظ خدا حافظی گرمی کرد

پشت سرش دم دراپارتمان وایسادم ..

-به ساجده خانم و فاطمه و حاج بابا سلام برسون ..

-باشه .. فردا پیام دنبالت باهم بریم سرکار ..؟

سر به زیر انداختم و با گوشه ی چادرم ور رفتم ..

-نه میترسم کسی ببینه حرف دربیارن ...

-چه حرفی ...؟ ارکیده تو محرم منی ...

با بی حوصلگی حرفی نزدم ...

-باشه هر جور صلاح میدونی .. نمیخوام بهت فشار بیارم ... خدا حافظ ...

با ناراحتی راه افتاد که صدایش کردم .. برگشت به سمتم ولی سگرمه های درهم و نگاه رو به زمینش

داد میزد که ناراحته ..

-ناراحت شدی ...؟

قدم جلو گذاشت جوری که یه لحظه از این همه نزدیکی نفسم برید ..

-ببین ارکیده ... من از همون اول که جلو اوادم توقع این رفتار رو داشتم ..



تو این مدت اونقدر شناختمت که بدونم هنوز درگیر گذشته ای و نتونستی خیلی از مسائل رو فراموش کنی ...

من حتی با همین چادر و حجابت هم مشکلی ندارم .. ولی دوست دارم یکم جدی تر بهم فکر کنی ... من تورو برای همه ی عمرم میخوام نه برای این دوماه ...

به خاطر حضور پررنگش کمرم رو عقب کشیدم

-میدونم معذبی .. ترسیدی ... میدونم که میخوای فقط و فقط به خاطر شخصیت و رفتارهای همدیگه با هم باشیم .. ولی تو خدا درک کن .. منم ادمم .. باشه ...؟

سر خم کردم و با مظلومیت گفتم ..

-باشه ..

یه لبخند شیرین زد و پیشونیم رو بوسید و رفت ...

رفت و ندید که من به همه ی حرفهایش ایمان دارم ولی بدبختی اینجاست که اعتمادی به خودم ندارم ...

\*\*

"امیرحافظ"

برای اولین بار بود که ارکیده پا به اطاقم میذاشت ..

از در که وارد شد با همون نگاه کنجکاوش همه جا رو از نظر گذراند و روی مفاتیح کنار سجاده ام ثابت موند ..

حق داشت کنجکاو بشه .. جلد کهنه ی مفاتیح چیزی نبود که زود فراموش بشه ...

کنار سجاده ام نشست و مفاتیح رو برداشت ... روی مفاتیح دست کشید ... بوسه زد و بوئید ...

-چقدر شبیه به مفاتیح منه ..

-شبیه ش نیست .. مفاتیح خودته ...

با تعجب سر بلند کرد ...

-مفاتیح مننه ...؟

فقط سرم رو به معنی اره پائین اوردم ...

مفاتیح رو باز کرد که دقیقا همون صفحه ی جوشن کبیر باز شد ورده های اشک روی کاغذها  
جلوی چشمه اش ظاهر شد ...

-دست تو چی کار میکنه ..؟

-با تسبیح پیداش کردم .. سپهر گذاشته بود بین اشغال ها ..

نفس کشید و لبخندی کنج لبش شست ..

-نکنه این رو هم مثل تسبیح میخوای ازم بگیری ...؟

-بهت نمیدمش که بخوام بگیرمش .. مال خودمه ...

به لبخند قشنگش سر کج کردم و عطر خوش ارکیده و نگاه زیباش رو به جون کشیدم ..

مفاتیح رو بوسید و دوباره سر جاش برگردوند ... واز جا بلند شد ...

نگاهش رو همه چیز میچرخید و نگاه من محو ارکیده بود .. هرروزی که میگذشت محبتش تو دلم  
صد چندان میشد ..

جوری که تحمل یه لحظه دوریش رو هم نداشتم ..

-ارکیده ..؟

برگشت به سمتم ..

-جانم...؟

مسخ شدم از این جانم از ته دل ..

-دلم میخواد یه بار بی حجاب ببینمت ...

گونه هاش رنگ گرفت ... به قدری شرمگین شد که دوباره پرسیدم

-خواستہ ی زیادیه ارکیده ..؟

-نه حفته ...

-حقم رو نمیخوام ..میخوام تو راحت باشی واز طرف دیگه ..این دلم اروم بگیره ...

همون جور که سربه زیر بود ..لبه های چادرش رو رها کرد ..وچادر از سرش افتاد ...

حالا با یه شال ویه تونیک نه چندان بلند اتیش به وجودم میکشید ...

ضربان قلبم روی بینهایت بود ..حس وجود ارکیده مدهوش کننده بود ..

یه قدم بلند برداشتم و تو حضورش غرق شدم ...

دستهای لرزوم روبه ارومی بالا بردم ..از خودم میترسیدم ..از این حس رونده ...از این دستهای

سست و بی ثبات ..

عقب کشیدم ...وسوسه ی وجود ارکیده داشت دیونه ام میکرد ..کاش اینقدر محبوب نبود

..اونوقت راحت تر به حریمش راه پیدا میکردم ..

نه اینکه اینجا ...با اینهمه شوق ..این همه علاقه ..بلرزم وروی قدم جلو گذاشتن نداشته باشم ..

حالا با این شرایط با این گونه های سرخ وچشمهای پراز شرم به زیر افتاده ..دست و دلم میلرزید

ویاری نمیکرد ..

(لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام ،مستم

باز می لرزد ،دلم،دستم)

از تعللم سر بلند کرد که دستهام بی اراده جلو رفت وشال روی سرش رو باز کرد ..شال از بین انگشتهام لیز خورد ونگاهم روی تک تک وجزء به جزء صورتش چرخید ...

بی اراده زیر لب زمزمه کردم ..

-فتبارک ا...احسن الخالقین ..

از شرم دوباره سر به زیر شد ...

-سرت رو بالا بگیر خانمی ...از کی خجالت میکشی؟ از من ..؟

سرش رو بالا آورد که نگاهم رو زخم شقیقه اش نشست ... قلم تیر کشید تا حالا ندیده بودمش .....

با سرانگشت رد زخم رو لمس کردم وبا درد نالیدم ..

-این جای چیه ..؟

نگاه مغموم ارکیده تا نگاهم بالا اومد ..چشمه‌هاش خیس شده بود

دوباره پرسیدم ..

-سپهر زده ..؟اره ارکیده ..؟

....-

کاسه ی چشمه‌هاش پراز اشک شد ..

-با کمر بند ..؟به خاطر همین ازم میترسیدی ...؟

دسته‌هاش مشت شد وچونه اش لرزید ...

-چه بلایی سرت آورده عزیزمن .. ...؟چطور دلش اومد ..؟

سرش رو اروم پائین آورد وروی سینه ام گذاشت ...دسته‌ها رو دورش حلقه کردم وچشمهام

ناخواسته بسته شد از درد وارامش ..

لرزش شونه هاش دلم رو خون کرد ..

-من رو فقط به خاطر پول میخواست ... دوستم نداشت امیر ..هیچ وقت دوستم نداشت ولی تو دوستم داشته باش ..باشه ..؟

سر بلند کرد تمام صورتش خیس از اشک بود ..دستش رو روی گونه ام گذاشت ...

-من دوستت دارم امیر ...از ته دلم دوستت دارم ..میخوام باهات باشم ..همیشه وهمه جا ... دستهام رو دورش محکمتر پیچیدم ..

-من هستم خانمم ..نگران نباش ..همه چی تموم شده ..

گل سر روی موهایش رو باز کردم ودستهام رو حریصانه رو ابشار موهایش کشیدم ...

-میخوام با حاج بابا صحبت کنم ..من دیگه نمیتونم ازت دور بمونم ..باید عقد کنیم ..

از تو اغوشم بی هوا بیرون اومد ...با همون صورت خیس وچشمهایی که تو نگاهم دو دو میزد عقب کشید ..وبه دیوار پشت سرش تکیه داد ..

-نه ..

-چرا نه ..؟

-زوده ..زوده ..من هنوز ..

-ارکیده از چی میترسی ...؟

-اگه خطا کنم ..؟

خودش رو بغل کرد موهای پریشون وصورت خیس از اشکش ضربان قلبم رو کند کرده بود ..

-اگه دوباره اشتباه کنم ..؟

-ارکیده ..؟؟

بهبش نزدیک شدم که دستش رو به معنی نیا بالا آورد

-تو نمیدونی من تو چه برزخیم...از این ور میتروسم واز اون طرف...دلتنگتم..

با دلخوری گفتم ..

-تو هم نمیدونی من تو چه حالیم ..

-چرا بهم مهلت نمیدی؟..حس میکنم افتادم تو یه گردونه وهمین جوری دارم میچرخم ..

حق به جانب گفتم

-تو دوستم داری ارکیده ومنم دوستت دارم... پس دیگه چه مشکلی هست ..؟

-مشکل منم ..نگرانی های من ..اینده ی این زندگی ...

با فک منقبض شده از حرص گفتم ..

-هیچ کس نمیتونه برای آینده تضمینی بده ..

-اگه دوباره اشتباه کردیم چی ...؟اگه دوباره همون اشتباه قبلی رو تکرار کردیم ؟

-با این ترس ها اجازه ی زندگی دوباره رو از خودت میگیری ..

ارکیده من نمیگم که عاشقتم ..میگم دوستت دارم ..که بدونی ارزشت بیشتر از یه عشق تند وزود

گذره ..

نگاه نگرانش روی صورتتم چرخید ..بی اراده جلو رفتم که دستهایش رو به ارومی دور گردنم حلقه

کرد و سرش رو روی سینه ام فشرد ..

-طاقت یه شکست دیگه رو ندارم امیرحافظ ..

-منم ندارم عزیزم ..ولی باید به خودمون فرصت بدیم ...من این علاقه رو با هیچ چیزی تو دنیا

عوض نمیکنم ..

بوی عطرش رو توی ریه هام فرستادم وبا حسرت روی موهایش دست کشیدم ..

کاش قانع میشد که عقد کنیم ..دلم طاقت این همه دوری رو نداشت ..

-میدونی از کی بهت علاقه مند شدم ..؟

با کنجکاری از تو بغلم سر بلند کرد ... با سرانگشت صورتش رو پاک کردم و بوسه ای روی گونه ی خسیش زدم که بلافاصله سرخ شد ...

لبخندی روی لبهام نشست ..

-وقتی برای اولین بار با هم رفتیم شیرخوارگاه .. وقتی دیدم چه قدر با عشق بچه هارو بغل میکنی .. دلم هری ریخت .. همونجا بود که بی دل شدم ارکیده .. تو خیلی مهربونی ..

یه لبخند شیرین روی لبش نشست ... سرش رو به سینه ام تکیه داد ..

انگشتهای دستم رو تو دستش فرو بردم و نفس تازه کردم ..

-وقتی پیشمی اروم ارکیده .. خیلی اروم . انگار که تو مخدری و من معتاد این مخدر .. به خاطر همین صبر ندارم .. میخوام برای همیشه پیشم باشی ..

با سرانگشت دست ازادش پشت دستم رو نوازش کرد و جوابی نداد .. من هم جوابی نخواستم .. اجازه دادم فکر کنه و علاقه ی بین ما راه رو برام هموار کنه ..

بی تاب و کلافه تو دفترم رژه میرفتم ... دو هفته از محرمیت من وارکیده گذشته بود و من هرروز بیشتر از قبل بی تاب ارکیده و منشش میشدم ...

به قدری وابسته اش شده بودم که هر لحظه و هر ثانیه دلم میخواست ارکیده در کنارم باشه و ببینمش ..

اونقدر حالم خراب بود که میترسیدم نکنه جلوی دیگران دست از پا خطا کنم ...

آخر سر هم طاقت نیاوردم و زنگ زدم به بخش مونتاژ .. که ارکیده رو بفرستن دفترم ...

بی تاب از شوق دیدار .. پشت در اطاق منتظر شدم .. حتی جرات بیرون رفتن رو هم نداشتم ...

تقه ای که به در خورد باعث شد زود دروازا کنم ... ارکیده با تعجب نگاهم میکرد و دستش همچنان بالا مونده بود ..

از گوشه ی چشم سالن رو پائیدم و تو یه لحظه دستش رو گرفتم و کشیدمش تو اطاق  
 با دست ازادم درو بستم و قفل کردم وهمزمان سرم رو تو گودی گردن ارکیده فرو کردم ..  
 شاید تمام اینها به چند ثانیه هم نکشید ..

-چی کار میکنی امیرحافظ ..؟

عطر تنش رو نفس کشیدم

-هیس ارکیده ..هیس ..ترو خدا بذار نفس بکشم ..ازصبح کلافه ام ..دارم از دوریت دق میکنم  
 نامرد ..

سکوت کرد و اجازه داد اروم بشم ...هرچند که این قلب بی تاب با این اندک محبت ها ...اروم  
 نمیگرفت ..

لبهام رو روی پوست چونه اش گذاشتم ...که بدن ارکیده درجا منقبض شد و زمزمه کرد ..  
 -امیر ...

نفس هام طوفانی به راه انداخته بود ..با دست ازادم انگشتهاش رو حبس کردم ..بی تاب و بی  
 قرار زمزمه کردم ..

-طاقت ندارم ارکیده ..به خدا که دیگه طاقت ندارم ..

نفس های گرم روی بناگوشش پخش میشد ..داشتم گر میگرفتم از دست نیازهای مردانه ام ...  
 دستهای لرزون ارکیده رو محکم تو دستم فشردم و پیشونیم رو به شقیقه اش تکیه دادم ..

-چرا قبول نمیکنی ارکیده؟ ..حال من رو نمیبینی ...؟

دوباره تنها اسمم رو صدا کرد ...

-امیر ..؟؟

با بغض نالیدم ..



-جان امیر...زندگی امیر..عمر امیر...چی کار کنم تو بگو..من دارم میسوزم تو حسرتت ارکیده ..  
دست ازادش رو روی بازوم گذاشت ونوازش کرد ..سرم رو از شقیقه اش جدا کردم وخیره شدم تو  
نگاه شرمسارش ...

نگاهم روی صورتش چرخید وچرخید وناخواسته ..روی لبه‌اش نشست ..

چشم بالا اوردم ونگاهم رو به چشمه‌اش دوختم ...مست بودم ومدهوش ...

نگاهم بی تابانه روی لبه‌اش وچشمه‌اش سرمیخورد ...ارکیده حرفم رو میفهمید ..خوب میفهمید  
...عطش رو میدید ..

بی اراده سر جلو بردم ولبهام رو لبه‌اش گذاشتم ...

شراب ناب لبه‌اش اندک اندک توی رگهام رسوخ کرد ...دستم رو دور کمرش پیچیدم  
وچسبوندمش به خودم ..

بدن منقبض ولرزان ارکیده نم نمک تو دستهام اروم گرفت وبعد از چند لحظه شروع به همکاری  
کرد ..

به سختی صورتتم رو فاصله دادم وگفتم ..

-تا کی میخوای صبر کنی ارکیده؟ ..رحم نمیکنی ...

نفس های منقطع بینمون یکی شده بود ...

-با حاج بابا حرف بزنم ...؟

با فشاری که به دستم آورد از اغوشم بیرون اومد ..

-مهلت بده امیرحافظ ...

-نمیتونم ارکیده ...تو نزدیکمی ولی من راحت نیستم ..نمیخوام خیانت درامانت کنم ...

با ناراحتی سر به زیر انداخت که اه ناخواسته ای کشیدم .

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم

-باشه هر جور راحتی ..من بازهم صبر میکنم ...

دستهام رو با دلخوری باز کردم وازش فاصله گرفتم که دستش دور بازوم پیچید ..

-امیرحافظ ...درکم کن ..

-باشه درکت میکنم ..ولی فقط تا پایان محرمیت ..بیشتر از اون ازم توقع نداشته باش ..

سری تکون داد وهمون جوری که مقنعه اش رو مرتب میکرد از دفتر بیرون رفت ...

روی صندلی چرخانم نشستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی

نفس های عمیق کشیدم تا اروم شم ...تا این قلب بی تاب لحظه ای از این حرکت های پرشتاب

دست برداره ..

با صدای تقه ای که به درخورد یه نفس گرفتم ..

سرجام صاف نشستم وبفرمائید گفتم ...

"ارکیده "

دستمو رو دستگیره ی درگذاشتم که با صدای دخترها مکت کردم ..مثل اینکه من نبودم دیگه

هیچ کس کارنمیکرد وبه فکر کار نبود ...

-عجب دختر موزی ایه ...همه ی عالم وادم میدونن با امیرحافظ ...اونوقت واسه ی ما جانماز اب

میکشه ...

نیگاه!! الان هم به هوای کار رفته تو اطاقش ..خاک برسر هر.زه اش کنن ...

-اره همچین دخترهای ولی هستن که بقیه رو از سکه میندازن ...معلوم نیست زیر اون چادر

ومقنعه اش چه کثافت کاری هایی که نمیکنه ..

یه لحظه حس کردم توی سرم سرب داغ ریختن ...سر تا به پا گرگرفتم وخونم به جوش اومده ...با

هرکلمه ی که میشنیدم ازدرون منفجر میشدم ...

نفس هام به شماره افتاده بود .. به من میگفت هرزه؟ ... به من میگفت؟ .. خدایا به من ...؟؟ به منی که همیشه ودر همه حال مراقب بودم ...؟

هر کلمه مثل یه پتک توی سرم کوبیده میشد ...عجب خدانشناسایی هستن ...

تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم وداخل سالن شدم ...بس بود هرچی پشت سرم لغز خوردن و تهمت زدن ...

نمیدونم به پشتوانه ی امیرحافظ بود یا اعتماد به نفس تازه به دست اومده ام ..ولی من دیگه اجازه نمیدادم هر حرفی که دلشون میخواست پشت سرم بزنن ..

درکه باز شد ..بچه های قسمت قلع کاری رو دیدم که کنار هم جمع شدن ...

همه با ورودم سکوت کردن وهرکسی به سرکارش برگشت ..

شمس با قیافه ی منزجرش روش رو ازم گرفت ...دروم محکم پشت سرم کوبیدم به هم ..

اگه اون بار سکوت کردم و تحقیر شدم .اینبار دیگه نمیداشتم ..

من از عشق خودم وامیرحافظ مطمئن بودن وبه کسی حق اهانت به علاقمون رو نمیدادم ...

-مشکلی پیش اومده خانم شمس ..؟

پریسا نگاه پر حرفی بهم انداخت و ابرویی بالا برد ..

-نه خانم نجفی ..چه مشکلی ..؟

بالا سرش رفتم ودست به سینه شدم ...

-ولی مثل اینکه شما از رفت وامد من به اطاق آقای رسولی ناراحتید ...

صدای عصبانی من که برای اولین بار نیمه بلند شده بود باعث شد بچه های قسمت بعدی که با

پارتیشن از هم جدا شده بود سرک بکشن ...

نگاه بچه ها روم سنگینی میکرد ولی من تصمیمم رو گرفته بودم .باید به این حرفها خاتمه میدادم

..

یا میسوختم یا میبردم ..

شمس هم مثل من از جا بلند شد و پوز خندی روی لبش نشوند ...

-مشکل رو که همه دارن ...بالاخره این رفت وامدهای زیادی حرف میاره ...

با عصبانیت لبهام رو روهم فشردم ...

-خانم شمس لطفا حرفتون رو بزنیید ...

با مسخرگی ادا درآورد ..

-که من هم مثل رحیمی از کار اخراج بشم؟؟ ...نه خانم نجفی من کارم رو دوست دارم ... بنده

حرفی ندارم ..

اقای سیاحی از لابه لای بچه ها جلو اومد ..

-اتفاقی شده خانم نجفی ...؟

سرم رو با غرور بلند کردم ..کسی نباید میفهمید که این حرفها تا چه حد داره من رو از درون

خالی میکنه ...

من به علاقه ی امیرحافظ ایمان داشتم ..به عشق خودم ..کسی حق نداشت این علاقه رو زیر

سوال ببره ..

-یه مشکل کوچیک بین من و خانم شمسه ..

تمام سالن سکوت کرده بود ومنتظر بحث من وشمس بودن که تو همین لحظه دربار شد

وامیرحافظ هم وارد سالن شد ..

"امیرحافظ .."

-اقای روحی پور من که گفتم جنسها رو بادقت جدا کنید که یه وقت با هم قاطی نشه ...الان من

از کجا بدونم مقاومت هارسیده یا نه ...

یه لحظه حس کردم صدای نیمه بلند ارکیده رو شنیدم ..سرجام وایسادم وهمون جور که نگاهم  
رو زمین بود گوش وایسادم ..

-چی شده امیرحافظ ...؟چرا وایسادی ..؟

-صدای خانم نجفی بود ..؟

سکوت کرد وبدون حرف گوش ایستاد ..

-نه.. من که چیزی نشنیدم ...

دوباره صدای نیمه خفیف ارکیده اومد ..

-یه مشکل کوچیک بین من و خانم شمسه ..

ارکیده بود ؟..ارکیده! ...چی شده که عصبانیه ...؟دوباره چی کارش کردن که تحمل نکرده ...؟

بدون اینکه بفهمم چی کار میکنم به سمت سالن قلع کاری رفتم...

دررو که باز کردم از دیدن بچه ها ودرنهایت ارکیده و خانم شمس سرجام میخکوب شدم ...

صورت ارکیده به قدری سرخ وعصبانی بود که یه لحظه ترسیدم ...اخم هام تو هم رفت ...کی گل

من رو ازار داده بود ..؟

"ارکیده"

با اومدن امیرحافظ چشمم رو بستم ویه نفس عمیق کشیدم ..باید تمومش میکردم ..باید زودتر از

اینها تمومش میکردم ...

با تصمیمی که گرفتم ..بدون اینکه حتی به نتایج کارم فکر کنم جلوی چشم همه به ارومی به

سمت امیرحافظ رفتم ..

امیرحافظ نگاهی به بچه ها وبعد به من انداخت ..

-چیزی شده ..؟ کسی حرفی زده ؟

اخم هام کمی از هم باز شد .. نگرانش رو کاملا حس میکردم وهمون حس شیرین دوباره تو دلم نشست ..

از چی میترسی ارکیده ؟ .. این مرد ثابت کرده که همیشه همراهته ...

به ارومی زیر نگاه سوراخ کننده ی بچه ها کنار امیرحافظ ایستادم .. شونه به شونه اش ... هم تراز با عشقم ...

از نتیجه ی کاری که میخواستم انجام بدم نگران بودم .. ترسم از برخورد امیرحافظ بود ..

نمیدونستم بعد از کاری که میخواستم انجام بدم چه عکس العملی نشون میده .. ولی مجبور بودم .. این داستان باید همین جا تموم میشد ...

از استرس زیاد قلبم توی گلوم میزد ... ونفس هام مقطع شده بود . دستم رو به ارومی تو دستش سر دادم ...

امیرحافظ به قدری شوکه شده بود که فقط با چشمهای گشاد شده و متعجب بی حرف نگاهم میکرد ... حق داشت ... اینکار از من بعید بود ...

تو دلم اسم خدا رو صدا زدم و یه نفس عمیق کشیدم .. سرم رو با غرور بلند کردم و به سمت بچه ها که حالا همه با تعجب به دستهای چفت شدمون خیره شده بودن نگاه کردم ..

-یه موضوعی هست که بهتره همه همین الان بدونید تا جلوی این حرفهای خاله زکی و شایعه ها و تهمت ها گرفته بشه ..

-کدوم تهمت .. چی شده ارکیده .. کی حرف زده دوباره ؟ ..

با این حرف امیرحافظ نگاه ها متعجب تر شد ... امیرحافظ بدون اینکه حواسش باشه من رو به اسم کوچیک خطاب کرده بود ..

لبخند ارومی زدم و با صدای رسایی گفتم ..

-من واقای رسولی خیلی وقته که باهم آشنا شدیم و تقریبا دو سه هفته است که برای آشنایی بیشتر با هم محرم شدیم .. هفته ی آینده هم مراسم عقدمونه ..

سکوت و چشمهای خیره که بهت و تعجب از شون میبارید اعصاب خورد کن بود.. با استرس به سمت امیرحافظ برگشتم نگران عکس العملش بودم ...

انگشتهای امیرحافظ دستم رو رها کرد .. قلبم کنده شد ... ولی با حلقه شدن دستش دور شونه ام .. دلم اروم گرفت ... پس امیرحافظ تائیدم کرده بود .. لبخندش محکمترین ایمان رو به دلم سرازیر کرد ..

-خانم نجفی از این به بعد همسر منه .. و من واقعا دوست ندارم تو محیط کاری حرفی از روابط شخصی من یا هرکس دیگه ای به میون بیاد ...

ما همگی اینجا کار میکنیم ولی زندگی شخصی هرکسی به خودش مربوطه ... بهتره دست از حرفها و حدیث و غیبت بردارید و به کارتون برسید ..

چون دفعه ی بعدی درکار نخواهد بود و هرکسی تو زندگی دیگران سرک بکشه و مشکل درست کنه بلافاصله اخراج میشه ..

نگاه آقای سیاحی برق زد و لبه اش به لبخندی باز شد ..

-مبارکه امیرحافظ .. به سلامتی... چقدر بی مقدمه ...؟

با صدای آقای سیاحی و پشت بندش آقای روحی پور و افراد مسن که خیلی راحت با این قضیه کنار اومده بودن .. بقیه هم تو چند لحظه به سمتم اومدن و وسیله تبریکات و روبوسی ها باریدن گرفت .. شمس کناری ایستاده بود و باز هم با نفرت بهم چشم دوخته بود ... به سمتش رفتم و به ارومی گفتم ..

-کاش ما ادمها میفهمیدم که آبروی یه نفر چقدر ارزش داره و این جووری با حرفهای صدمن یه غاز با زندگی کسی بازی نمیگردیم ...

از کنارش رد شدم که یکی دیگه از بچه ها صدام کرد ..

-خانم نجفی ..

به سمتش برگشتم ..

-من واقعا عذرمیخوام ..ما حتی فکرش رو هم نمیکردیم ...؟؟

نگاهی از گوشه ی چشم به امیرحافظ انداختم وگفتم ..

-درسته ...من خودم هم فکرش رو نمیکردم ..ولی مگه تا حالا رفتاری از من دیدید ...خطایی

دیدید که اینجوری پشت سرم حرف بزنید .؟

دوباره به سمت شمس برگشتم ...

-نمیتونم ببخشمتم خانم شمس ..نه شما ونه باقی کسایی رو که گناههم رو شستید ..از ته دل دعا

میکنم که هیچ وقت تو شرایط من قرار نگیرید ...

به سمت امیرحافظ رفتم وکنارش وایسام ..

دستش رو دور بازوم حلقه کرد ولبخند ملایمی زد ...نگاه بعضی از بچه ها هنوز هم ازار دهنده بود

ولی چه فرقی داشت؟ مهم من بودم ونتیجه ی این تصمیم انی ...

راضی بودم از کارم ..من عاشق امیرحافظ بودم ...اگه حتی مشکلی هم بود با نیروی این علاقه

وعشق میتونستم جلوی سختی ها بایستم وزندگیم رو بسازم ...

\*\*\*

توی ماشین امیرحافظ نشسته بودم وبا ل.ذت به اهنگ ملایم بی کلامی که توماشین پخش میشد

گوش میدادم ..

بعد از اون که همه ...متوجه ی رابطه ی من وامیرحافظ شدن ..دیگه دلیلی برای پنهون کاری نبود

..امیرحافظ هم مجبور شد به خاطر حرف بچه ها کارخونه رو شیرینی بده تا دست از سرش بردارن

...

تو حال وهوای خودم بودم ..خوش بودم وشاکر ..از اون وقتهایی بود که حس میکنی همه چیز برق

میزنه ومیدرخشه ..اسمون بالای سرت ...مردم اطرافت ...قلب پرضربت ..



-باید به خانم شمس ارتقاء مقام بدم ..

با تعجب برگشتم به سمتش ...

-چی؟؟

به صورت متعجبم خندید ..

-خب باعث خیر شد ...اگه حرفه‌اش تحریکت نمیکرد حالا حالا من رو سر میدوندی وناز میکردی

..

با ناز پرسیدم ..

-من ناز میکنم؟..

-پس کی؟ ..من ناز میکنم؟..هی میگم بیا عقد کنیم قبول نمیکنی ..خدا خیرش بده ..حرفش

باعث شد کوتاه بیایی ..دیگه راه فرار نداری ارکیده خانم ..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم وخیره شدم به صورتش ...

-تو هم از خدا خواسته

با سرانگشت گونه ام رو نوازش کرد ...

-وقتی با اون ابروهای درهم کنارم وایسادی ودستم رو گرفتی ...فکر کردم دیوونه شدم ..جلوی

بچه ها خودت دستم رو گرفته بودی ..

-اره من هنوز موندم با چه رویی دستت روپیش اون همه ادم گرفتم ...

نیشش باز شد ..

-پس امشب خونوادگی خدمت میرسیم برای قرار عقد وعروسی ..باشه؟..

پلک زدم به معنی باشه ..

-امیرحافظ؟؟..

-جون دل امير حافظ ...

-چقدر قشنگ جوابم رو میدی ..یادم میره چی میخوام بگم ..

دستم رو فشرد ومنتظرم نگام کرد ..

-یه خواسته ازت دارم ..

-بگو خانمی ...هرچی باشه به دیده منت ..

-میشه عروسی بگیریم ...؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد وبا موشکافی بهم خیره شد ..

-چرا ..؟

-هو.س زیارت کردم ..به جای عروسی بریم مشهد زیارت اقا ..

-خب به جای ماه غسل میریم مشهد ..هم زیارت ..هم سیاحت ...هم خوشگذرونی ...

از تصور بودن با امیرحافظ گرگرفتم و سرخ شدم ...

صدای خنده ی امیرحافظ بلند شد ودستم رو محکمتر تو دستش گرفت ..

-فدای این شرم و حیات ...تو چقدر نازی ارکیده ..

برای اینکه از اون حال وهوا دربیام ...حرفم رو ادامه دادم ...

-امیرحافظ ..من دلم نمیخواد عروسی بگیریم ..

ماشین رو تو یه فرعی پارک کرد وبه سمتم چرخید ..

-بهم بگو چرا ..؟

نفس گرفتم ...صبحت از بدی های مردم سخت بود ...

-طاعت حرف وحدیث مردم رو ندارم امیر ...این جماعت خیلی وقت خون به جیگر من کردن

..نمیخوام تو شادی هام باشن ...

-ولی هر دختری دوست داره لباس عروس بپوشه ..مخصوصا تو که ...  
 به عمد سکوت کرد و ادامه نداد ..یاد ازدواج با سپهر مثل یه خار قلبم رو چاک داد ...ازدواج کرده  
 بودم و عروس نشده بودم ..  
 بغض رو پس زدم ...بس بود هرچی درد رو نوشتم و حسرت رو سر کشیدم ...  
 -اره من حتی تجربه ی یه عروسی رو هم نداشتم دلم هم نمیخواد داشته باشم ..عروسی ای که  
 توش کلی خرج بشه و بعد هم هرکسی یه حرفی ازش دربیاره به دردم نمیخوره ...  
 به جاش میتونیم پولش رو بدیم به شیرخوارگاه ...تا به بچه هایی مثل مارال کمک کنن ...  
 بازوش رو گرفتم و التماس وار گفتم ..  
 -خواهش میکنم امیرحافظ ..یه مجلس عقد خودمونی بگیریم و بعد هم بریم زیارت ...دلم میخواد  
 زندگیمون رو با محبت اقا شروع کنیم ..  
 دستش رو دور شونه ام پیچید ..به ارومی سرم رو تو سینه اش مخفی کردم  
 -امیرمن خسته ام از حرف و حدیث ..سه ساله که دارم خرد میشم ...بزار بی سرو صدا بریم  
 سرخونه زندگیمون ...دیگه نه میخوام حرفی بشنوم ..نه حدیثی ...به خدا که دیگه نمیکشم ...  
 من رو محکمتر توی سینه اش فشرد  
 -میتروسم بعد ها حسرت بخوری ...  
 نگاهم رو به کوچه ی خلوت روبه روم دوختم و زمزمه کردم ..  
 -حسرت من خوشبختی بقیه بود ..بچه هایی که دست مادرهاشون رو گرفته بودن ..من فقط  
 حسرت یه عشق و علاقه ی ساده رو از شوهرم داشتم ..تو همپای من باش ..درکم کن ...حسرت به  
 دل نمیونم ..  
 من رو از اغوشش بیرون کشید و بازو هام رو تو دست گرفت ..چشمه اش نگران بود ..

-ارکیده نکنه قبول کنم وبعدها دلچرکین بشی ..؟من میتونم یه عروسی ساده وابرومند درحد خودمون برات بگیرم ..از پس خرجش هم برمیام ..بدون اینکه حتی حاج بابا کمکم کنه ..

-نمیخوام امیر بذار بی سرو صدا وحرف وسخن بریم سر زندگیمون ...باشه ...؟

تو چشمهام خیره شد وبا سرانگشت رد کمر بند روی شقیقه ام رو لمس کرد ...

-باشه اگه تو این جووری میخوای راضیم به رضای تو ..

یه لبخند زدو پشت دستم رو بوسید ..برای عوض کردن حال وهوام با شیطنت گفت ..

-یعنی میشه بی سرو صدا بریم سر زندگیمون ..من دیگه طاقت ندارم ارکیده ..

چرخیدم سرجام وامیرحافظ دوباره ماشین رو راه انداخت ..

-با حاج بابا حرف میزنی ..؟

-اره بهشون میگم هرچند که عزیز خیلی دوست داشت عروسیم رو ببینه ..

لب گزیدم از این خیریت خودم ..اصلا حواسم نبود که امیرحافظ هم رخت دومادی نپوشیده ..

-اگه اگه تو فکر میکنی ..؟

-من هیچ فکری نمیکنم ارکیده ..توراضی باش همون جووری که تو میخوای پیش میریم ..خوبه ...؟

با رضایت پلک زدم ..

-تازه این جووری به نفع من هم هست زودتر یه لقمه ی چپت میکنم ...

-امیرحافظ ...

صدای خنده اش بلند شد که از خجالت سرم رو تو چادرم فرو بردم ..دستش رو دورم پیچید ومن

رو تو اغوشش کشید ...

-فدای خانم خجالتی خودم بشم ..

-مواظب باش امیر تصادف میکنی ها ...

رهام کرد و دوباره سر جاش مرتب نشست ..

-خدا روشکر که از خر شیطون پیاده شدی و گرنه فکر کنم قشنگ از راه به درم میکردی ..

-وا من ..؟

-پس نه من ..؟

به صدای نازکش که ادام رو درمیاورد خندیدم که دم درخونه نگه داشت ..

-بفرمائید بانو .. به عزیز میگم برای عصری هماهنگ کنه بیایم ..

-شام بیاید ..

-دیگه اونش دست من نیست .. عزیز میدونه وشما ..

-باشه بسلامت ..

از ماشین پیاده شدم و سرم رو دوباره خم کردم ..

-اروم بری ها امیرحافظ .. مراقب خودت هم باش ..

-باشه نگران نباش سلام برسون ..

درماشین رو بستم که امیرحافظ دستی تکون داد .. دستم رو تو کیفم فرو بردم تا کلیدم رو پیدا

کنم .. ازهمونجا اشاره کردم که بره

فقط با لبخند نگاه کرد و حرفی نزد .. کلید رو تو درانداختم و باز کردم که امیرحافظ تک بوقی زد

ورفت

با کف دست دررو هل دادم که با شنیدن اسمم بند دلم پاره شد ..

-ارکیده ..؟

قلبم مثل یه گنجشک اسیر کز کرد کنج قفسش ..

محال بود تا آخر عمرم این تن صدا و این ترس زیخته شده تو مویرگ هام رو فراموش کنم ..

با چشمهای هراسون ودستههای لرزون برگشتم به سمت صدا ..

\*\*\*

"امیرحافظ"

ماشین رو با تک بوق راه انداختم .. تو فکر بودم که اگه خدا همین جوری بهم لطف کنه تا چند وقت دیگه ارکیده زخم میشه و خانم خونه ام .. باید دنبال کارهای محضرو آزمایش خون میرفتم .. اوه کلی کار دارم ...

برحسب عادت تو آئینه ی وسط ماشین نگاه انداختم ولی با دیدن مردی که دقیقا دم خونه ی ارکیده وایساده بود پام رو از رو گاز برداشتم ..

دلش شور زد .. تیپ وقیافه ی مرد به امید نمیخورد .. شاید هم همسایه ی خونه ی کناری بود .  
ولی زن چادری و مرد روبه روش که استیلس شباهت زیادی به سپهر داشت باعث شد بی اراده دور بزنم ..

هرچی نزدیک تر میشدم فشار خونم بالاتر میرفت .. خودش بود سپهر ... دم درخونه ی ارکیده چی میخواست .. اصلا این بی شرف نامرد با زن من چی کار داشت ..؟

ماشین رو کج وکوله روبه روی خونه ی ارکیده زدم کنار و مثل یه طوفان سهمگین حمله کردم .. تو اون لحظه امدگی هر نوع دفاعی رو از ارکیده داشتی ...

ارکیده تا چشمش بهم افتاد قدمی جلو گذاشت ... فاصلمون رو پرکردم و نعره زدم

-تو اینجا چه غلطی میکنی عوضی ..؟

سپهر که با دیدن من صورتش رو با حرص جمع کرده بود سینه به سینه ام وایساد ..

-امیرحافظ اروم ..

دست ارکیده روبه ارومی پس زدم .. سپهر مثل همیشه .. مثل تمام این مدت که دیده بودمش ابروهایش رو به تمسخر بالا برد و تلخ شد ... درست مثل حنظل

-باید حدس میزدم اینقدر جیک تو جیک بشید باهم ..

بعد هم به مسخره ادای ارکیده رو درآورد ..

-امیرحافظ...!!

-حرف دهند رو بفهم

-تو خفه شو جوجه حاجی ..

به سمت ارکیده برگشت و دوباره با اعتماد به نفس گفت ..

-از کی تا حالا پسر حاجی میپسندی ارکیده ..؟ این شیر برنج وارفته ی منکراتی که به دردت

نمیخوره ..

به سمتش خیز برداشتم که دستهای ارکیده مانع شد و من رو عقب فرستاد و به سمت سپهر

جوشید ..

-ببند دهن کثیفت رو سپهر.. این مرد شوهر منه ..

دل گرم شدم .. داغ شدم از حس حمایتی که ارکیده بهم داد .. حتی حس گرمای دستهایش که روی

بازوم بود ..

سپهر خنده ی تمسخرآمیزی کرد و با پوزخند گفت ..

-غلط کردی ... میخوای سر من شیره بمالی ..؟

ارکیده ساعد دستم رو محکم گرفت و تنها نگاهش کرد ... هر دو پشت به پشت هم قصد حمایت از

همدیگه رو داشتیم ..

نگاه سپهر روی انگشت دست ارکیده چرخید و صورتش تو عرض چند لحظه کبود شد .. صدای

فریادش بلند شد

-دروغ میگی ...

یه قدم به سمت ارکیده برداشت که ناخودآگاه دست ارکیده رو عقب کشیدم و خودم جلوی سپهر  
سینه ستبر کردم ..

نگاهش روی صورت ارکیده میچرخید ..

-اره ارکیده ...میخوای من رو بسوزونی اره ..؟

نگاهم روی صورت سپهر جرخید ...سپهر مرد جذابی بود ..بیش از حد جذاب ..کت کوتاهی به تن  
داشت و بوی ادکلن و چشمهای روشن و صورت شیش تیغه اش چهره ی زیبایی ازش ساخته بود که  
میتونست دل هر زنی رو بلرزونه ..

ولی همین دیو ..همین فرشته ی شیطان صفت چنان بلایی به سرارکیده ی بیچاره آورده بود که  
هنوز که هنوز از ترسش میلرزید و با زجر از اون دوران زندگی اش اسم میبرد ..

به قول عزیز... سیرت زیبا، به زصورت زیبا ..این مثل مصداق بارز رفتار و خلق و خوی سپهر بود ..

سپهر که جواب دلخواهش رو نگرفت ..با حرص غرید ..

-برو کنار تن لش ..میخوام باهش حرف بزنم ..

-زن من حرفی باتوی بی شرف نداره ..

سپهر جوشید ..

-برو کنار فکر کردی بچه ام نقشه کشیدی که دست از سرش بردارم ..اون زن منه ..

-زن تو بود عوضی ..حالا زن منه ..محرم منه .دستت رو قلم میکنم که بخوای اذیتش کنی ...

سپهر باهام دست به یقه شد که فریاد زدم ..

-گمشو برو تا مثل دفعه ی قبل به جرم ازت شکایت نکردم و ننداختمت تو هلفدونی ..

-مزاحم تویی وهفت جد و ابادت کی به تو اجازه داده به زن من نزدیک بشی ...

ارکیده استین لباسم رو کشید



-خفه شو سپهر ما دو هفته است که محرمیم چند روزه دیگه هم عقد میکنیم...راحت رو بکش و برو...من حتی اگه زن امیرحافظ هم نبودم هیچ حرفی با تونداشتم ..

سپهر با غیض دستم رو پس زد و نعره کشید ..

-ولی من باهات حرف دارم ..

از پس دندون های چفت شده غریدم ..

-نشینیدی چی گفت؟ کاری باهات نداره ..

سپهر از کنارم سرک کشید ..

-ارکیده خام این بچه حاجی نشو ..اینها همشون شارالانن

ارکیده با اعتماد به نفس جوشید ..

-ترجیح میدم خام این به قول تو بچه حاجی بشم تا خام توی بی وجود

-ارکیده برو خونه ..

-ارکیده نگاهی به چشمهای مصمم انداخت و دستم رو رها کرد که سپهر زد زیر دستم و تو یه

لحظه غفلت من سرراه ارکیده وایساد ..

-چی کار میکنی بی ناموس ...

-باید باهات حرف بزنم ..ارکیده ..این آخرین باریه که من رو میبینی ...

نگاهم تو نگاه متعجب ارکیده نشست ...به خاطر تعجبم... شدت عصبانیتم هم کم شد ...

صدای اروم سپهر دوباره بلند شد ..

-دارم میرم خارج ..

ارکیده با نفرت غرید ..

-به جهنم ..

-طلبکارهام دنبالمن ..

پوزخندی روی لبهای ارکیده کاملا واضح بود ..

-به خاطر بابای تو واون دوست بی همه چیزت داروندارم رو از دست دادم ..

اونقدر پوزخند رولبهای ارکیده تلخ و تحقیر کننده بود که سپهر به خروش افتاد ...

-یه روزی عاشقم بودی ...؟

-خودت داری میگی یه روزی ..من اشتباه جوونی هام رو فراموش کردم ..

-تو دوستم داشتی ارکیده ..یادته ..یادته به خاطر من از همه چیزت بریدی ..یادته طرد شدی

..اینها همه اش به خاطرمن بود .چون دوستم داشتی ..

بی حرف با یه قدم فاصله ازشون ایستاده بودم ..این نبرد حالا دیگه نبرد سپهر وارکیده بود

..خودارکیده باید این جنگ رو میبرد ..

-اره خوب یادمه ..خریت هام رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ...

-ارکیده اون همه علاقه رواز یاد بردی ..؟

-نه فراموش نکردم ..

جای زخم روی شقیقه اش رو نشون داد

-میبینی همیشه همراهمه ...کتک هات ..خیانت هات ..نفرین هات ..همه رو یادمه ..حتی یادمه

ارزوی مرگم رو داشتی ..

باهرکلمه ودردی که ارکیده میکشید دست من بیشتر مشت میشد ..

-پس به خاطر همون نفرت که نفرینم کردی ..تا بدبختیم رو ببینی ..

ارکیده خونسرد مثل یه تیکه سنگ گفت ..

-نه نفرینت نکردم ..ارزشش رو نداشتی که نفرینت کنم ...

-ارکیده بامن بیا..نمیخوام بی تو برم ..

دندون هام رو رو هم سائیدم ..حتی فکر رفتن ارکیده هم مرگ اور بود ..

-تو مثل اینکه حالت نیست چی میگم ..من زن این مردم ...بهش بله دادم چونباغیرت تر از توی اشغال بود ..

چون اگه صورت جذابی مثل تو نداره حداقل اونقدر مردونگی وشرف تو وجودش داره که نذاره اب تو دلم تکون بخوره ..

برو گورتو گم کن سپهر .. هر قبرستونی که میخوای برو ..فقط از زندگی من گم شو بیرون روانی ...  
با این حرف ارکیده جلو رفتم وبازوی ارکیده رو عقب کشیدم ...سپهر با دیدن این حرکت من دیوونه شد ..

-دست بهش نزن پف.یوز ..

تو ائی سیلی ارکیده رو صورت سپهر نشست ..

-حق نداری به مردم توهین کنی کثافت ..

سپهر خیز برداشت که ارکیده رو عقب زدم ..ومشت دست جمع شده ام رو با یه ضربه تو صورتش فرود اوردم ..سپهر که اصلا امدادگیش رو نداشت به پشت روی زمین افتاد ..

با نفرت یقه اش رو گرفتم وغریدم ..

-این به خاطر چرند وپرندهی که تحویل زخم دادی ...

یه مشت دیگه هم تو صورتش کوبیدم

-این هم به خاطر رد کمر بند روی شقیقه اش .دفعه ی دیگه اینجا پیدات بشه ..لهت میکنم اشغال

...

با کشش دستم از روشکم سپهر بلند شدم ..سپهر با نفرت به ساعد دستم که تو دست ارکیده بود خیره شد وبلند شد ..

ارکیده با نفرت گفت ..

-سایه ی نحست رو از رو زندگیم بردار سپهر صولتی ..تو دیگه برای من مردی ..

سپهر دستهایش رو مشت کرد و به سمت ارکیده براق شد که من گارد گرفتم ..نفسش رو با غیض فوت کرد وگفت ..

-یه روزی از انتخابی که کردی پشیمون میشی ارکیده ..

ارکیده فقط رو برگردوند و سپهر بدون حرف دیگه ای سوار ماشینش شد و راه افتاد ..

با دور شدن ماشین و سنگینی دست ارکیده ..تازه به خودم اومدم ..

-ارکیده؟؟

رنگ ارکیده پریده بود ..

-ارکیده؟!..ارکیده خوبی ..؟

زیر بازوش رو گرفتم و درنیمه باز رو باز کردم ..

خداروشکر که کوچشون خلوت بود و کسی متوجه ی این دعوا نشد ...وگرنه بازهم مثل همیشه ابروریزی به پا میشد ..

ارکیده رو به خودم چسبوندم و از پله ها بالارفتم و سوار اسانسور شدم ..

-ارکیده خوبی ...حرف بزن عزیزم ..

همینکه در اسانسور باز شد امید رو دیدم که منتظر رسیدن اسانسور بود ...با دیدن ارکیده چشمهایش از تعجب گشاد شد ..

-چی شده ..؟

به سمت من چرخید ..

-این چه وضعیه ...؟

با چشم و ابرو اشاره کردم فعلا حرفی نزنه .. زیر بازوی ارکیده رو گرفت و کلید انداخت و رفتیم تو ..

ارکیده رو روی اولین مبل نشوندم که شیرین خانم از اشپزخونه بیرون اومد .. با دیدن ارکیده چنان نگران شد که دلم سوخت ...

-وای خاک به سرم چی شده ...

-چیزی نیست مادر .یه لیوان اب قند میارید ... فکر کنم فشارش افتاده ..

نشستم کنارش که ارکیده بی حال سرش رو به شونه ام تکیه داد .. قلبم تیر کشید ...

امیر با چشم دوباره ازم پرسید که چشمهام رو به معنی چیزی نیست بستم ... شیرین خانم همون جور که لیوان اب قند رو هول هولکی هم میزد گفت ..

-اخره چرا این جوری شدی ارکیده؟ ... تو که حالت خوب بود .. اتفاقی افتاده امیرجان ...؟

-اروم باشید مادر چیزی نشده که .. دم در سرش گیج رفت منم اوردمش بالا .. امروز کارهامون زیاد بود فکر کنم بهش فشار اومده ...

لیوان رو گرفتم و دستم رو زیر بازوی ارکیده بردم ..

-ارکیده جان .. خانمم چشمهات رو وا کن ...

ارکیده با بی حالی پلک زد ..

-بیا عزیزم .. بیا یکم بخور حالت بهتر بشه ...

لبهای ارکیده به سختی باز شد و یه جرعه خورد ... دلم خون شد براش .. انگار هیچ وقت قرار نبود اسوده بشه ..

دستم رو پس زد که لیوان رو گذاشتم رو میز و دست سردش رو تو دست گرفتم ..

-حالت بهتره ..؟

فقط سر تکون داد

-میخوام دراز بکشم ..

شیرین خانم سریع بلند شد و به ارکیده کمک کرد به اطاقش بره ... دلم از اون همه رنجوری وضعف رفت .. با نفرت دندون هام روهم سائیدم ..

امید همینکه ارکیده به اطاقش رفت .. کنارم نشست و با نجوا پرسید ..

-بالاخره میگی چی شد یا نه ...؟

-سپهر اومده بودم دم خونتون ..

-چی ..؟ اینجا چه غلطی میکرد ..؟

-هیس ارومتر... مادرت میشنوه .. خبر نداشت ما محرم کردیم .. اومده بود که ارکیده رو با خودش ببره ... میگفت طلبکارها دنبالشن ..

امیر دستهایش رو مشت کرد و با غیض جوشید ...

-پدرش رو درمیارم .. غلط کرده سر راه ارکیده سبز شده ...

از جا بلند شد که گفتم

- کجا ..؟

-میدونم باهاش چی کار کنم .. چکش دست باباست .. چوب تو استینش میکنم بی شرف رو ..

با نگرانی بلند شدم ...

-برای ارکیده شر نشه امید ... از اون بی همه چیز هرچی بگی برمیاد ...

دستش رو روی شونه ام گذاشت

-تو فقط حواست به ارکیده باشه باقیش رو بسپار دست من و بابا فرزین ..

-اگه دوباره پیداش شد چی ...؟ وضع و حال ارکیده رو میبینی ...؟ اون این همه فشار رو طاقت

نمیاره ...

-نمیاد.. یعنی مهلت نمیدم که نفس بکشد.. از فردا من میدونم واون.. روزگارش رو سیاه میکنم  
..تا دور اרכیده یه خط قرمز بکشد ...

-فکر میکنی تاثیری هم داره؟ ..من نگران اרכیده ام..هرباری که اون نامرد رو میبینم از این روبه  
اون رو میشه ..

با ناراحتی چشمهام رو مالیدم ..

-من با بدبختی دارم ارومیش میکنم ..دارم اعتمادش رو جلب میکنم ..اون وقت این اشغال ...

-مردونگی میکنی امیرحافظ ..از اینجا به بعد هم درکنارش باش ..من قول میدم شرش رو کم کنم  
...

با بیرون اومدن شیرین خانم هردو از هم فاصله گرفتیم ..

-امیرحافظ مادر نمیگی چی شده ..؟

-گفتم که مادر چیزی نشده ..یه دفعه ای حالش بد شد ...

پیش خودم حساب کردم این حرفم جز دروغ حساب میشه ....وبدبختانه اعتراف کردم که همه ی  
حرفهام دروغه ودارم سر مادر اרכیده رو شیرم میمالم ..

-خواهید مادر ..؟

-اره خوابش برد ...

از جا بلند شدم ودستم رو توجیبم سر دادم که دونه های تسبیح تو دستم نشست ..

-پس من میرم کاری بود حتما بگید ..

-باشه مادر برو خیالت رات ..

با امید دست دادم که فشاری به دستم آورد تا خیالم رو راحت کنه ...

با ناراحتی از خونه بیرون اومدم ..خدا لعنتت کنه سپهر ..ببین چه بلایی داری سر زندگیمون

میاری ...

نفس سنگینم رو فوت کردم و ترجیح دادم فعلا به سپهر کاری نداشته باشم .. امید واقا فرزین از پس سپهر برمیومدن ..

من فعلا باید شرایط رو محیا میکردم تا زودتر ارکیده رو عقد کنم .. این جور حد اقل کنارم بود و میتونستم بیشتر ازش مراقبت کنم ...

فکر اینکه ممکن بود امروز متوجه نشم وارکیده به تنهایی با اون بی شرف دهن به دهن بشه .. خونم رو به غلیان درمیاورد ..

شکر خدا که زود فهمیدم و نداشتم فاجعه به بار بیاد ..

"ارکیده"

با صدای لرزش گوشیم چشم باز کردم .. یه لحظه از تاریکی و سکوت خونه ترسیدم .. نگاهم بی فکر تو اطاق چرخید ...

الان صبحه یا شبه ..؟

دوباره ویبره ی موبایل ... یه دفعه با به یاد آوردن سپهر و حرفهایی که زده شد سریع تو جام نشستم .. ویبره ی مجدد باعث شد بدون اینکه بتونم فکر دیگه ای کنم گوشیم رو از سر میز چنگ بزنم ..

یادم نبود دفعه ی اخر خودم گوشیم رو اینجا گذاشتم یا کس دیگه ای گذاشتش ...

با دیدن اسم امیرحافظ یه حس شیرین زیر رگ و پی ام لغزید ..

-الو .. الو ارکیده ..؟

-سلام ..

-سلام عزیز دلم .. ساعت خواب خانمی .... بهتر شدی ..؟

کش وقوسی به بدنم دادم ..

-اره بهترم ...



نگرانت بودم ..

نفس سنگینم روفرو خوردم ..

-چیزیم نیست .. پوست کلفت شدم امیر ...

صدای امیرحافظ هم بی حوصله شد ..

میخواستم امروز با عزیز صحبت کنم که نشد ..میخواهی برنامه رو کلا عقب بندازم .. آگه حالت بده

فعلا دست نگه میدارم ...

پوست لبم رو با سرانگشت لمس کردم ..

-من خیلی وقته که حالم بده و تو مایه آرامش دلم شدی ...دیگه از این شرایط خسته شدم امیر

..تمومش کن ..

صدای سرخوشش تو گوشه پیچید ...

چاکرتم به خدا ..میترسیدم با این حالت دیگه قبول نکنی ..پس با عزیز صحبت میکنم تا برنامه ی

فردا رو هماهنگ کنه ..

-باشه من حرفی ندارم ..هرجور صلاح میدونی ...

-راستی ارکیده ..؟

-جانم ..

-بابت تمام حمایت های صبح ممنون ..اینکه بهم اعتماد کردی ..

-من باید ازت تشکر کنم امیر.. آگه تو نبودی ...

بغض دوباره تو گلوم نشست ..

-آگه من هم نبودم ..هیچ غلطی نمیتونست بکنه ..شیرزنی هستی برای خودت عزیزم ..

چشمهام رو بستم و تکیه دادم به تاج تخت ..

-چقدر خوبه که هستی امیر ..

-یعنی میشه این چند وقت زودتر تموم بشه وسر وسامون بگیریم ؟..

-اینقدر هولی ..؟

-بیشتر از این ..ولی حیف که هیچ کاری نمیتونم انجام بدم ..

-امیر ..

-جون دل امیر ..بگو عمر امیر ...

-سپهر ..؟؟

-سپهر مرد ..دیگه حق نداری بهش فکر کنی ...چون فکر کردن به اون بی شرف فقط ضرره ..همه

چی رو بسپر دست ما ..تو نگران نباش ...

-نکنه اذیتتون کنه؟ ..

اگه سپهر یه روزی گفتار بیشه زار بود ..حالا در حد یه جوجه هم نیست ...خودت رو اذیت نکن

عزیزم ..قول میدم دیگه سپهر رو نبینی ..

چشم بستم

-ارکیده برای برنامه ی فردا مطمئنی ..؟

-اره مطمئنم تا الان تو هیچ مسئله ای به اندازه ی این کار راسخ نبودم ..دلم دیگه هیچ جا قرار

نداره امیر

صدای نفس های تند امیر تو گوشی پیچید ..

-مثل من ..

-وقتی کنارت هستم یه درده و...ازت که دورم هزار درد ..

نفس هاش رو تو گوشی دمید ...

-مثل من ارکیده..مثل من ...

-کاش بدونی تو این دلم چی میگذره ..اشوبه تو سرم ..دل نگرانتم ارکیده ...

-نباش ..من خوبم ...تو که هستی خوبه خوبم ...

سکوت که تو خط برقرار شد ..لرزش های دلم سربه فلک گذاشت ..از این همه دلتنگی ..

صدای زمزمه مانند امیر حافظ من رو برد به اسمونها ..پیش ارامش خود خدا ..

-شبت خوش خانمم ..

گوشی که قطع شد دست گذاشتم رو سینه ی لرزونم ...لحظه ی وصال نزدیک است ...

اندکی صبر باید ...اندکی صبر ..

\*\*\*

نگاهم روی ضریح اقا میچرخید ..بوی گلاب وخنک دلچسب شب عید فضا رو معطر ودلچسب کرده بود ...پاهام رو تو بغلم گرفتم وتکیه دادم به دیوار خنک پشت سرم ...وچشم گردوندم رو تک تک دونه مربع های ضریح اقا ...

(سلام اقا ...مهمون نمیخوای ...؟ارکیده اومده ..اومده تا این شادیش رو با تو قسمت کنه ..

دلم تنگت شده بود اقا ..خیلی وقته پابوست نیومده بودم ..ولی حالا با امیرحافظم اومدم ..باقلب عاشقم اومدم ...دست خالی اومدم ولی عاشق وبی دل ..)

پلک زدم که یه قطره اشک سرازیر شد روی گونه ام ..اشک شوق بود انگاری

سر بلند کردم به سمت سقف آئینه کاری شده

(خدایا !بهت گفتم ممنونم؟ ..نگفتم ..؟کم گفتم ...؟پس باز هم میگم ...

ممنون به خاطر صبوری هات ..به خاطر اینکه پشم موندی ..پا به پام اومدی ...خطا کردم وندیده

گرفتی ...برام بهترین بنده هات رو گلچین کردی وفرستادی ...

ممنون که همیشه بودی واشتباهاتم رو... کاستی هام رو خداگونه بخشیدی ...

دیگه هیچی ازت نمیخوام ..یه دل تنها داشتم که با مهر خودت وامیرحافظ پرش کردی ..یه تن زخم خورده داشتم که با دستهای پر محبت امیرحافظ مرهمش کردی ..دیگه چی بخوام ..؟هیچی نمیخوام ..

فقط همیشه همین جوری مثل یه مادر بالا سرم باش تا خطا نکنم ..تو که باشی من هم خوبم ..زندگی قشنگه واسمون ابی ..

پس باش کنار من وامیرحافظ ..که این روزها بدجوری دلم روبرده ..

واله ام کرده خدا .. خطاست که بگم ولی خدای روی زمینم شده ..

یه وقت دلگیر نشی ازم خدا...ولی انگار که لبخندهات رو تو وجودش میبینم .. حتی عرش کبریائیت هم برام قابل لمس شده ..با امیرحافظ که باشم دنیا تو مشتمه خدا...سختی ها پر ..تلخی ها هم پر ..

(گاهی گمان نمی کنی ولی می شود، گاهی نمی شود، نمی شود که نمی شود؛

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود؛

گاهی گدای گدای و گدایی و بخت نیست، گاهی تمام شهر گدای تو می شود...)

سرم رو تکیه دادم به دیوار پشت سرم وهمون جوری که زیر لب حرف میزدم نگاهم رو تو آئینه کاری های درخشان روی سقف چرخوندم ..

بعد از رفتن سپهر ..وقول قراری که فرداش حاج بابا گذاشت ..کارها چنان به سرعت انجام شد که خودم هم نفهمیدم ..چه جوری به فاصله ی دو سه هفته بعد سر سفره ی عقد نشستم ...

یادمراسم بله برون ساده امون افتادم ....

حاج بابا گفت ..

مهريه سه دونگ از خونه ام ...

قبول نکردم ... گفتم :

نمیخوام مهريه ام ..سقف وکاشونه ی کسی باشه ...مهريه ی من دستهای حمايت گر واغوش امن  
امير حافظ ...

گفتم: چهارده تا سکه ..

عزيز گفت ...

صد وچهار ده تا ..

گفتم :عزيز ...؟؟

چشمهام رو بوسيد وبا انداختن انگشتر موروئی تو انگشتم لبهام رو بهم دوخت ..

سر سفره ی عقد ..همون موقعی که دلها بیشتر از هر زمان ديگه ای بهم نزدیک ميشه ويکرنگ  
..دل دل ميزدم برای اين لحظه های قشنگ ..

لحظه ی انداختن حلقه ها ..شیرين بود ..شیرين شیرين ...

داشتيم با اين حلقه ها ..ريسمان مييافتيم برای اين پيوند هميشگی ...تا اخر عمر ...

امير حافظ حلقه رو تو انگشتم انداخت وبوسه زد به انگشتم وحلقه ...

سرخ شدم از خجالت ..ولی شیرين بود ..نبود؟ ..محبت امير حافظ بدجوری حلاوت داشت ..

اطاق که خلوت شد ..امير حافظ با سرانگشت تک به تک اجزای صورت نيمه ارايش شده ام رو  
لمس کرد ..

چشم بستم زیر نوازش هاش ...وگذاشتم لذت ببره از اين تماس حلال حلال ..

لبه‌اش رو گذاشت روی شقيه ام ..

-محبتم نسبت بهت بی اندازه است ارکیده ...نکنه خدا به خاطر اين محبت ازم دلخور بشه ..

شیرین نبود ..؟ بود .. به خدا که بود ..شهد وعسل بود این عاشقانه ها ..

دستش روبلند کردم و بند های دستش ...همونهایی که یه زمانی مردانه جلوی سپهر ازم حمایت کرده بود رو بوسیدم ..

تک به تک ..مهرزدم رو بند های ترمیم شده اش ..

-عشق به همسر ..اولین پله برای رسیدن به معبوده ..نگران نباش امیر من ..خدا مهربون تر از هر مهربونییه ..

دستش رو دورم حلقه کرد و

دستش رو تو سینه ام کشیدم .وزمزه کردم ..

- أَلرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ (بخشنده و بخشایشگر است).

خونه ی امیر نیمه مبله بود واندک وسائل لازمون رو مامان وعاطفه وامید تو همین مدت کم گرفتن ...حتی تا موقع عقد هم خونه کاملا چیده نشده بود ...

عقد که کردیم ..همون روز سوار هواپیما شدیم وپرکشیدم سمت حرم اقا ..

ویبره ی موبایلم باعث شد دست از نگاه کردن به ائینه ها بکشم ...امیرحافظم بود ..مرد من ...

لبخندی به اسم امیرحافظم ومیم مالکیتی که بیش از حد میچسبید زدم ..وجواب دادم ..

-سلام اقا ..

-سلام برخانم رسولی ...مناجاتت تموم شد ..؟

-داره تموم میشه ..

توی گوشی زمزمه کرد ..

-برای من هم دعا کردی ..؟

حرفها میزد ..مگر میشود ادم برای دنیایش دعا نکند !!؟؟

-بیشتر از خودم ..

بی تاب و بی قرار گفتم ..

-نمیایی بیرون ..؟

لب گزیدم .. قلبم بی نهایت میکوبید ..

-اومدم زیارت یا تفریح ..؟

-چه اشکالی داره .. زیارت و سیاحت کنار هم باشه .. تازه ادم برای رفع خستگی باید یه وقتیهایی

زنگ تفریح داشته باشه ..

نفسش رو فوت کرد تو گوشه ...

-بیا دیگه ارکیده .. بی تابم .. اقا هم میبخشه ... خودش میدونه من خیلی وقته که خانمم رو یه دل

سیر بغل نگرفتم ..

-یعنی میگی اقا و مناجات رو ول کنم پیام پیش تو ..؟

نمیایی ارکیده ..؟

نفس گرفتم .. اخ و امان از این قلب پر ضرب ... اکسیژن کم میآورد با ای ضربه ها ..

-میام امیرم ... میام .. بزار حرفهام رو تموم کنم .. میام .. دلم منم تنگ شده ..

-پس دم کفشداری منتظرتم ..

گوشی رو قطع کردم و آخرین قطره ی اشک شوق رو هم پاک کردم ..

-خدایا هستی دیگه ... نه؟ .. همیشه پیشم باش .. کنار من .. پایه پای این دل بی قرار که حالا عشق

امیرحافظ رو هم تو خودش جا داده ..

بیا بریم خدا .. بیا بریم که امیرحافظم بدجوری چشم به راهمه ...

بیا بریم خدا ..

(می روم و خدا را به تو می سپارم .

زحمت زیادی ندارد ،

گاهی صدایش کن که نامش را فراموش نکنی.)

والسلام ..

مون شاین ..

۹۱/۴/۲۱

\*\*\*

حالم خیلی بده دلم بدجوری ناجوری گرفته ..ارکیده که داره میره ..شماها هم که دارید میرید ...سه چهارماه کنارهمیم . ارکیده وامیرحافظ بهانه بود دلم براتون تنگ میشد ومینوشتم ..

این داستان رو خیلی دوست داشتم ..حس خودم به خدا بود یه وقتیایی ..نمیدونم از پایانش راضی بودید یا نه ..ولی وقتی این پست پایانی رو مینوشتم اشک تو چشمهام جمع شده بود ..تمام طول داستان سعی کردم داستانی بنویسم که به دل بشینه ..چون که از دلم برمیومد ..

بخشید یه جاهایی کوتاهی کردم ...پیامی رو جواب ندادم ..به هر حال حلال کنید ..

پایانش رو خوب تموم کردم ..ورویایی ..ارکیده متنبه شده بود ..بزرگ شده بود ..خدایی شده بود ..ولی تو زندگی عادی شاید فرصت این همه پروبال گرفتن بدست نیاد ..

شاید خدای نکرده کسی که سرنوشت ارکیده رو داشته باشه تو همون دعوا های ناجور بین سپهر وارکیده اونقدر صدمه ببینه که جا به جا تموم کنه ..یا حتی ناقص بشه ..

یا شاید هم تا اخر عمر بسوزه وبسازه ودم نزنه وبچه هایی روبه جامعه تحویل بده که پراز حسرت وعقده وکینه هستن ..



دخترهای گلم ..عشق هست ..نمیگم نیست ..عشق ما به خدا ...عشق مادر به فرزند ..ولی سعی کنید این عشق رو قاطی هوس های بچه گانه نکنید ...

رختخواب ..همه ی زندگی نیست ..اینده اتون رو به خاطر لذت های انی هدر ندید ..

تو طول این داستان دختری همپای ارکیده من گریه میکرد ..که هر بار با صحبت کردن باهاش دلم ریش میشد ..زجر میکشید و راه به جایی نداشت ..

به مادرها تون رحم کنید ..پدرها تون که با بدبختی تو این شرایط نابسامون مالی واقتصادی به زحمت گلیمشون رو از اب بیرون میکشن تا شماها راحت زندگی کنید ..

تشکر و دست بوسی نمیخوان ..فقط یکم درک میخوان ..نگرانی هاشون رو درک کنید ..غرغرهاشون رو گوش بدید ..به خدا که توقع زیادی ندارن ..اونها نگرانن ..

اگه میگن دیر نیا ..ارایش زیاد نکن ..با پسر غریبه هر و کر راه ننداز ..سنگین باش و متین ...به خاطر اینکه که اونها بدی ادمها رو دیدن ...

گوششون پر شده از وقایعی که به دخترها تجاوز شده ..یا حاملگی های ناخواسته ..یا سقط های جنین درمدارس ...

جامعه ی ما نه تو گذشته مونده نه با آینده کنار اومده .. بعضی از مردها با هزار تا دختر میگرددن و خوش میگذرونن ولی متاسفانه هیچ وقت برای ازدواج سراغ این دخترها نمیرن واگه یه روزی عشق چشمشون رو کور کنه و با این دخترها ازدواج کنن ..

اونقدر بدبین میشن و ذهنشون خراب میشه که دیگه هیچ اعتمادی به اون دختر ندارن و زندگی اون دختر رو جهنم میکنن ..

باور کنید سخته با این شرایط زندگی کردن ..عین مردن میمونه ..پس ترو خدا مراقب خودتون باشید و افسار دلتون رو کنترل کنید ..

حرف زیاد زدم ..ولی خدا شاهده همون جووری که میخوام بچه هام عاقبت بخیر شن ..دوست دارم شماها هم دلتون خوش باشه و زندگی سالمی داشته باشید ..

واقعا خداروشکر میکنم که بعضی ها تو طول داستان بهم پیام دادن و گفتن که ارکیده وسختی  
هاش رو زندگیشون تاثیر مثبت گذاشته ...این نهایت ارزوی من بوده ...

هی دلم از الان براتون تنگ میشه ..

تمام